

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : بی تار و پود

نویسنده : فاطمه حیدری

انتشار از : بوک4

(www.Book4.ir)

منبع : نودهشتیا

پناه:

جمعه های دوست داشتنی من... جمعه های پر انرژی من... نگاهی به ساعت میاندام، دوازده و بیست و پنج دقیقه را نشان میدهد. که ما روزهای تعطیل پدر خودمان را با خواب و تلافی دوریهای شبانه در میاوریم. زیر کتری را کم میکنم و چای را دم. تلوزیون را روشن میکنم و صدای بلندش میبراندم.. خنده ام را جمع میکنم و به سرعت صدایش را پایین میآورم. شبکه ها را جابجا میکنم... ورزش و سلامتی... سخنرانی... آرشیو کشتی های تیم ملی... مستند مورچه ها... تکرار به خانه برمیگردیم... هیچ وقت دلیل تنفرم از این برنامه را نفهمیدم... میگویم هیچ شبکه ای به پای برنامه های شبکه محبوب من نمیروسد میگویند نه! همین هفت نارنجی که کاوه بدجور بدش میاید... مثل من که از سه و فوتبال و خبر ورزشی بیزارم... حسین کلهر طنز نویس با نمک من... با آن شکم برازنده و آستین های همیشه بالا زده اش جدی جدی حرف میزند اما ملت شوخی شوخی میخندند... صدایش را زیاد میکنم و باز به آشپزخانه میروم... صدای شرشر آب و صابونی که همیشه خدا از کنار دوش بلندسر میخورد کف سنگ های سفید حمام... صبحانه را روی جزیره گرد وسط آشپزخانمان میچینم و به اتاق میروم... روتختی را مرتب و لباس های شلخته را با غر غر جمع میکنم و به سبد رخت های چرک میاندام... شلوارکش را که درآورده همانجور روی زمین رها کرده و رفته... اگر دوباره جفت پایش را روی گردی های خالی بگذارد تنها کار دشوارش کشیدن کش شلوار به سمت بالاست... همچنین مرد تنبلی داریم ما... دوشهای ساده اش به اندازه هزار ساعت حمام های من طول میدهد... خانه همیشه شلوغمان دهن کجی میکند و امروز صبح هم خوردن و خندیدن و زندگی کردن را به جمع آوری پذیرایی ترجیح میدهم... از کنار تلوزیون رد میشوم که باز این کلهر شیطان میخندد و میخنداند... من هم مشتاق به صفحه تی وی خیره میشوم. از ترس خانمها میگویند... چه از سوسک... چه از دزد... چه از هواپیما... و من از هیچ کدام ترس ندارم... که من شیرزنی ام به قول سوگند... حوله فیلی را به کمرش بسته و با آن دمپایی های راه راه لخ لخ کنان میدود... خنده ام میگیرد... زیاد... عمیق... و دوستر میدارمش... زیاد... عمیق... داد میزند:

-آخ آخ آخ...

کنترل را از دستم میکشد و مضطرب به ساعت پایه بلند انتهای سالن نگاه میکند... ابرو در هم میکشیم و دستم را روی سینه اش میگذارم و به زور هلش میدهم کنار... کاوه ای که در جدال تعویض شبکه است... از ته دل میخندد و با یک دست من بیله را عقب میزند و با دست دیگر محکم و سخت دستگاه را چسبیده...

-کاوه... دارم میبینم!

کنارم میزند و چشم میدوزد به صفحه رنگی:

-هییش... بذار ببینم چی میگه...

پا میکوبم و بعد از مشت محکمی که حواله سینه اش میشود به آشپزخانه میروم... فنجان بزرگم را پر میکنم و بدون اینکه منتظرش بمانم شروع میکنم... صدای تی وی را بلند میکنم که حرصم دهد... داد میزنم:

-خودخواه...

قاه قاه میخندد... که من مومن لبخندهای توام دیوانه... که گاهی از عشق زیاد تماما خودخواهی های دوست نداشتنی اش را به جان میخرم... فقط چون دوستش دارم! چون مردم را با تمام نقصهای کوچک و بزرگش دوست دارم...

یک ربع بعد درست روبه رویم نشسته... بدون اینکه نگاهش کنم با حرص میگویم:
 - باید یه تلوزیون جدا بگیرم .. اینجوری همیشه! باز میخندد و باز مرا دیوانه میکند... که من هنوز بعد از دو سال بنده ی
 عبد و عبید نگاه های شادش مانده ام... بی هوا کف دستش را به صورتم میکشد:
 - قرارمون چی بود؟ روزای تعطیل یک و ربع... دو و ده دقیقه شبکه خبر... یه ربع به شیشم دوباره سه...
 خنده ام را قورت میدهم که همیشه سر تماشای برنامه با هم دعوا داریم... که مگر یک خبر را چند بار از چند شبکه
 گوش میدهند؟ یک شب آنقدر دعوایمان بالا گرفت که تا صبح روی کاناپه خوابید... در این حد احمقیم ما... البته که
 دیگر تکرار نشد و فقط محض خنده و خاطره تعریفی شد برای علیرضا و سوگند... زوج واحد روبه رویی که درست یک
 سال است باهم صمیمی و خانه یکی شده ایم... همان روزهای اول ازدواجمان با سوگند که کلیدش پشت در مانده بود
 آشنا شدم... دو سال و خورده ایست که ازدواج کرده اند... سوگند زیاد حرف نمیزند به همین خاطر از رابطه اش با علی
 آنچنان اطلاعی ندارم... بسیار خوش پوش و زیباست... به خودش میرسدو آخرین بازی اش را در سریال شبکه یک
 تماشا کردیم... بازیگر حرفه ای نیست... علیرضا شغلش را دوست ندارد و همیشه سر این موضوع اختلاف دارند... تفاوت
 هایمان قابل قیاس نیست... من دختر بیست و سه ساله ای که با فوق لیسانس آی تی خانه داری را ترجیح داده ام... تا
 به حال دوازده بازی رایانه ای طراحی کرده ام که به دست هیچ کودکی نرسیده! اهل هیجانم و به گفته کاوه هنوز هم که
 هنوز است بچه ... اما من میگویم دل شادم و کودک درونم زنده... مسخره ام میکند و دیگر این شوخی های گاه و
 بیگاهش عادت شده! روی کاتر را دستمال میکشیم و ظرفها را درون سینک میگذارم... معمولا همه را باهم موقع نهار
 میشویم و باز موجب متلک و خنده کاوه میشوم!
 سرکی به اتاق میکشیم روبه روی آینه ایستاده موهایش را شانه میزند... دوباره شبکه هفت... دوباره کاوه... نگاه گذرای
 میاندازد و به آشپزخانه میرود:

- باز زد اینجا...

میخندم و در دلم داد میزنم که "دوست دارم و به تو هیچ ربطی نداره" فقط در دلم ها... که اگر بلند بگویم سرم روی
 سینه ام سلام و احوالپرسی میکنند... کاوه همانقدر که شوخ و سرخوش و بیخیال است، سگ و غیرقابل تحمل و دوست
 نداشتنی هم میشود... نقطه ضعف خاصی ندارد فقط باید حرف خودش باشد و من از همان کودکی سرکش بودم و
 آزاد... خوب موش و گربه ای هستیم... خوب! کنارم مینشیندو دستم را میگذارد روی رانش... زیر چشمی نگاهم
 میکنند و با شیطنت میگوید:

- پناه! جمعسا...

و من فکر میکنم یادش رفته که همین دیشب با همین شیطنت گفت "پناه شب جمعستها" شانه بالا میاندازم:

- خوب که چی؟

او هم شانه بالا میاندازد و لبش را میدهد جلو:

- خوب طبیعتا کار زیاد داری... مثلا لازانیای بنده... من هم با لبخند میپریم وسط حرفش:

- مثلا غروب... چهارتایی... پارک سرخیابون... اینارم شما یادت نره!

هر دو همدیگر را نگاه میکنیم و پقی میزنیم زیر خنده... با داد و فریاد میخواهد بهانه جویی کند و من میخواهم از زیر

لازانیای دیر امروز در بروم... هر دو با صدای بلند میخندیم و حرف توی حرف میاوریم.. پیشانیمان را چپ و راست به هم میکشیم... هلش میدهم عقب و او محکم یقه ام را میکشد... بوسه محکم و گاز پدرمادر داری از گونه ام میگردد... جیغ میزنم و بین خنده میگوید:

-توله سگ من....

و باز لپم را به دندان میکشد... که ما به خوشبختی های بچه گانمان میخندیم... که ما به دنیا میخندیم... به فحش های پر محبت همدیگر میخندیم... که ما از بوسه های هم ضعف میکنیم و از دادها میگذریم... مادرم راست میگوید... من و کاوه بیشتر خاله بازی میکنیم تا زندگی!

علیرضا:

دوست دارم از خواب که بیدار میشوم اول تورا ببینم... بعد هم تورا ببینم... و باز هم تورا... اما نیستی... هیچ صبحی کنارم نیستی حتی همین جمعه هایی که از بیکاری اش متنفرم... گیج و خسته مینشینم و پی در پی به موهایم چنگ میزنم... صدای شیر آب قطع میشود و قژ در حمام... هنوز انگار خسته ام اما دیگر خوابم نمیبرد... در دستشویی را باز میکنم که با آن حوله سفید و خوشگلش با عطر شامپوی زنانه اش از کنارم عبور میکند و آرام سلام میدهد... دلخور است... خشک است و سرد... چرا؟ چون دیشب کمی بیشتر از یک بوسه... بیشتر از یک بغل خواستم... چون دیشب بعد از سه هفته دوری یک نزدیکی دلچسب میخواستم و او سرد و یخ کنار کشید... که مرا درک نمیکنی که یک رابطه اجباری برای خودت هم دلپذیر نخواهد بود... و من مردانه ترک خوردم و به روی خودم نیاوردم و تا صبح در آغوشم نگهش داشتم که فقط

"درکش کرده باشم."

صبحانه را روی میز چیده و خودش نیست... که هیچ وعده ای تنهایی از گلویم پایین نمیروید... که سوگند خوب میداند... خوب! به چهارچوب در اتاق تکیه میدهم... پایش را روی صندلی کوچک چوبی میز آرایش گذاشته و لوسیون معطرش را که بدجور بوی لیمو میدهد... که بدجور مورد علاقه من است به پاهای کشیده و استخوانی اش میمالد... روی تخت مینشینم و نگاهش میکنم:

-صبحانه نمیخوری؟ تیغه بینی عملی اش را با ناخن انگشت آخر میخاراند و زمزمه میکند:
-نه.. صبح یه لیوان شیر خوردم! او چگونه بی من سیر میشود وقتی من اینقدر از تنهایی و بی بودن دلگیرم! میخواهد تیوپ کرم را بردارد که پیش دستی میکنم... چیزی نمیگوید... مایع سپید رنگ را کف دستم میریزم و درست روبه رویش مینشینم و با حوصله دستانم را به پایش میکشیم... نگاهم میکند.. من هم... لبخند میزنم و من نمیخواهم فرصت پیش آمده برای برگشت لبخند عادی بودن را از او بگیرم... من هم لبخند میزنم... هر چند دلگیر... هر چند دلخور... اما میزنم! درش را میبندم و میخواهم از کنارش عبور کنم که شلوارک گشاد چهارخانه سرمه ایم را میکشد... برمیگردم.. لب میزند:

-ببخشید!

لبخند خفیفی تحویلش میدهم و راه رفته را باز میگردم... لبخند میزنم و نارضایتیم را پنهان میکنم که من دیگر نمیدانم چگونه جواب نیازم را بدهم وقتی بی رحمانه با لباس خواب مورد علاقه ام کنارم وول میخوری و خودت را از شوهرت دریغ میکنی! و من نمیدانم چه شده تورا؟ سر مرطوبش را بغل میگیرم و موهایش را میبوسم... لبم را روی سرش میگذارم و چشم به آباژور اهدایی خواهر زنم میدوزم... همانی که برای ترکی که کلاهکش برداشت تا یک ماه با من قهر بود و حرف نمیزد... که من موقع خوابهای عاشقانه مان هیچ نمیفهمم... که هزار بار پرتش کردم پایین و از صدق سری جنس خوبش از قهرهای طولانی مدت خلاص شدم!

-چی شدی سوگند... هان؟ دستش را به کمرم بند میکند... دست گرمی اش که لیز میخورد و باز روی خط عمیق بین کتفم ثابتش میکند:

-فقط یه کم بی حوصلم ...

اگر بذاری من به حوصله ات میآورم... که نمیگذاری... نگاهش میکنم:

-میخواهی وقت مشاوره بگیرم؟ صورتش را جمع میکند:

-من دیوونه نیستم... من بعد از دو سال زندگی مشترک هنوز نتوانستم به او بفهمانم که مشاوره صرفا برای آدمهای دیوانه و مشکل دار نیست! نمیفهمد... او نمیفهمد... چشم میبندم و صبورانه نفسم را فوت میکنم... خودش سرش را به شکمم میچسباند و زمزمه میکند:

-فقط خستم!

-تو بگو من چیکار کنم؟ ازت میپرسم چته جواب درست و درمون نمیدی... راهکار میگم اینجوری میکنی... از چی خسته ای عزیزم؟ از زندگی من؟ از خونمون؟ از تهران؟ از کارت؟ و صدایم آهسته آهسته بالا میرود:

-از من لعنتی؟ از دوری کوفتیمون؟ بلند میشود و روبه رویم میایستد... بغض میکند:

-داد نزن... سر من داد نزن! او حتی نمیفهمد که من داد نمیزنم... فقط گله هایم را کمی بلندتر از همیشه زمزمه

میکنم... همیشه خدا با اشاره و لب زدن حرف میزند و به صدای عادی من میگوید داد... میگوید داد! شانه افتاده با نگاهی بی رمق چشم در چشمانش میدوزم:

-منم خستم...

اشکش میچکد و من خر هنوز هم طاقت دیدن ازارش را ندارم... کلافه نچی میگویم و بی هوا و خشن میکشمش سمت خودم... در آغوشم گریه میکند و من به فاصله دنیایمان فکر میکنم... اینکه جدیدا بیش از حد از هم دور شده ایم... اینکه من هرکاری میکنم این دوری ها نزدیک نمیشود... اینکه سوگند هیچ کمکی به علیرضای این روزهایش نمیکند... او باید به زندگی برگردد، آنوقت منم که تلاش میکنم... من خودم را میکشم که فقط بخندد... که قبول کند افسرده شده... جمعه ها کنار همیم... بی هیچ مشغله و کاری... قرارمان همین بود... که سوگند همه چیز را... صحنه و بازی و گریه کوفتی را بگذارد کنار و فقط خودمان دوتایی... اما حالا فرق کرده... جمعه ها بیشتر خسته میشوم... نه از کار... از اینکه کنار هم روی یک کاناپه مینشینیم و به اندازه یک خیابان مبل فروشی از هم دوریم... جمعه ها تلختر شدند... شاید همان آخر شبها و پس زدن ها و ترک خوردن ها بهتر از صبح جمعه های پر تنش باشد!

دولا میشوم و گوشه بی سیمی را از روی پاتختی برمیدارم... نام kaveh home نقش میبندد... صدایم را صاف میکنم و

لبه تخت مینشینم:

-جانم کاوه جان؟

-به ... چه عجب خونه ای؟ دستی به پیشانی میکشم و ناخداگاه از انرژی صدایش از موسیقی بلندی که از فضای خانه شان بلند میشود لبخندروی لبانم مینشیند:

-مرد حسابی ما که پریشب اونور بودیم.. سوگند لباسش را تنش میکند و بیرون میرود و من به لباس زیر توری قرمز که جلوی در حمام پرپر میزند خیره میمانم!

-آقا امروز غروب چیکاره این؟ من به این جغغه قول دادم بریم پارک.. هستین؟ جغغه...هه...چقدر خوشحال بودند...سوگند کاش تو هم کمی...فقط کمی با صدای بلند برایم میخندیدی! صدایش میزنم و از او هم نظر میخواهم...بیرون میروم به یخچال تکیه میدهد:

-پناهیم هست؟ پلک روی هم میگذارم و همانطور که برمیگردد زمزمه میکند:

-آره بریم! روی راحتی مینشینم و تلویزیون را روشن میکنم...

-آره داداش هستیم!

-آقا پس اون حباب خوشگل قلیونتم بیار این کوچولو از دستش افتاد شکست...

چشم میبندم و سرم را به پشتی اش تکیه میدهم:

-چشم... امر دیگه؟

-هیچی دیگه...فقط با لبخند همراه شوید...

با خنده بی جانی زمزمه میکنم:

-گمشو...گمشو کاوه!

و او که یکبار دیگر تکرار میکند حباب گرانیقت مامانی یادت نرود...و باز تکرار مکرر اینکه "پر انرژی باشید" لبخند تلخی میزنم و گوشه را روی میز کوتاه مربع روبه رویم میاندازم...او هم دیگر میداند زندگی ما گاهی آنقدر تلخ میشود که دیگر چرت و پرتهایش هم اثری روی لبانم نمیگذارد!

پناه:

سبد فیروزه ای رنگ پلاستیکی را جلوی در میگذارم...به در باز واحد روبه رو نگاهی میاندازم...سوگند سبد هم شکل را کنار در گذاشته...باهم از خانه و آشپزخانه..همین هفته پیش خریدیم...علیرضا پاشنه کالج زرشکی رنگش را میکشد و برمیگردد عقب...تازه مرا میبیند:

-!...سلام.خوبین؟ کاوه کو؟ سالم را مرتب میکنم و با لبخند ملایمی به داخل خانه سرک میکشم و داد میزنم:

-کاوه..بیا دیگه! سوگند کفشهای تابستانه اش را با صدا زمین میاندازد و سلام میدهد...آرایش مخصوص خودش را دارد...به خاطر گریم های متعدد و کرمهای سنگین پوستش پر از لکههای تیره و روشن شده...زیر چشمانش از همه بیشتر...پنکک تیره و رژ لب زرشکی یا قرمز پررنگ...همیشه آرایشش همینقدر است..نه خط چشمی..نه ریملی..هیچ! من اما از آرایش کردن انرژی میگیرم..رژ دخترانه و صورتی...ریمی که بی نهایت تند تند زدم و رژگونه پررنگم..از

قیافه اش پیداست که امروز اصلا حال و حوصله ندارد...البته چندوقتی هست که میبینم آن دختر خاص همیشگی نیست.. ساکت تر.. منزوی تر شده و مثل هیچ وقت با نیشو کنایه با علیرضا حرف میزند!

علی سوئیچش را میچرخاند و میپرسد:

- با ماشین بریم؟ که کاوه همان لحظه بیرون میاید... در را میبندد:

- نه بابا... یه قدم راه بیشتر نیست... هوام که خوبه..

در حالی که در را قفل میکند میگوید:

- هوم؟ و چانه بالا میاندازد: - نظرتون؟

سوگند با خنده کوتاهی پشت چشم نازک میکند و دکمه آسانسور را میفشارد:

- کاوه خودش میبره و میدوزه.. آخرشم نظر میخواد..

سر تکان میدهد و میخندیم... علیرضا حفظ آهنی در را میکشد.. کاوه مسخره اش میکند که "دزد هیچ کدوم از وسایلو نمیبره... عتیقه خود شما دو تایید" علی میخندد و شانه به شانه کاوه میکوبد...

موبایل را در میاورم و پر انرژی میگویم:

- بچه ها یه دقیقه به بالا نگاه کنید... که سقف فلزی آسانسور هر چهار نفرمان را منعکس میکند و در نقش آینه ظاهر میشود... یک سلفی بی هوا میگیرم... سوگند غر میزند:

- پناه.. مسخره من شالم کج بود... علیرضا میخندد و به چشمکش در عکس نگاه میکنم... کاوه مثل همه وقتها که مسخره بازی در میآورد... زبانش را کج و چشمانش را چپ کرده... لیم را میکشد:

- وای به حالت اگر چشمم بسته افتاده باشه! آخ که همیشه در عکسها چشمانش نیمه باز و بسته میافتد... عکسهای عروسیمان دیوانه کننده بود...

علی و کاوه پشت سر میانند و من و سوگند آرام آرام جلو.. سبب آبی را دست به دست میکنم و با تعجب به چهره غم زده اش نگاه میکنم:

- آخه چرا؟ سوگند خوب... علیرضام راست میگه به یه مشاور مراجعه کنید... خیلی تاثیر داره باور کن! اخم میکند:

- توام که حرف اونو میزنی... و با صدای ملایم تری اضافه میکند:

- من فقط یه کم بی حوصلم همین... اگر زمان بده و اینقدر پایبم نشه خوب میشم!

پایبجت نشود؟ مگر میشود کنار هم زندگی کرد... با هم خوابید و بیدار شد... مگر میشود اتاق یکی باشد... رخت یکی... مگر میشود یکی بود و بی تفاوت رد شد؟ مگر میشود پایبم نشد؟ پيله بودن یکی از عناصر مهم زندگی ماست... اینکه برای هر ناراحتی اینقدر گیر میدهی و اینقدر پيله میکنی که همه چیز ناخداگاه حل میشود!

- بالاخره علیرضام یه مرده سوگند... غیر از اینکه از دوری کلافه میشه... خوب نیاز داره بهت... خستش نکن.. سرتکان میدهد و به عقب برمیگردد و نگاه گذرای به مردش میاندازد..

علیرضا زیر انداز را پهن میکند.. سوگند منتظر روی تنه سیمانی درخت مینشیند و کاوه که هنوز نرسیده با شیشه قلقلی به دستشویی پارک فرار کرده... قلبان و اخبار ورزشی جزء لاینفک زندگیش شده! علی کیف پول چرم قهوه ایش را از جیب پشت شلوار بیرون میکشد:

- چیزی نمیخورین بگیرم؟ سوگند چانه بالا میاندازد یعنی نه..و من که خجالت را کنار میگذارم:

-بستنی خیلی میچسبه ها...عمیق میخندد :

-دیگه؟

سوگند بی حوصله پرخاش میکند:

-علی گفتیم که نمیخوایم..برو دیگه!

انتظار این رفتار را حداقل جلوی من نداشت...من شکست را در چشمانش دیدم و دلم برای مردانگی بی سر صدایش سوخت...چشمانش را طولانی روی هم فشرد و نفسش را بیرون پرت کرد...بی حرف دور شد و نگاه سرزنش گر من ماند و چشم های سوگند که داد میزدند "جون مادرت نصیحت نکن" که من هیچ وقت در زندگی ام نصیحت نکرده ام...تا دلت بخواهد برای بچگی و رفتار های کودکانه اصابت ترکش های پند و اندرز را چشیده ام...اما چون همیشه کوچک خوانده میشدم روحیه نصیحت و حرفهای منطقی را در خودم نمیدیدم! رک بگویم اعتمادبه نفسم بدجور پایین است!

-سوگند چرا اینجوری شدی؟ دستش را میگیرم و نزدیک تر مینشینم:

-سوگند جونم جدی میگم...یه کاری بکن..اینجوری علیرضا دل زده میشه...مردم که میدونی اگر از خونه و زن زده بشه...

چشم مبیند و قطره درشت اشک را از روی گونه پاک میکند...علیرضا واقعا مردانگی میکند در برابر بدقلقی های احمقانه سوگند...همین که یک ماه از او دوری میکند برای یک مرد و تحملش خیلیست..کاوه از آن دسته مردهاییست که به قول معروف بی نهایت "هات" تشریف دارد...و گاهی برعکس مرا به خاطر اینهمه خواستن خسته میکند...نه از آن خواستن ها که میگویم و نه از آن خواستن ها که میشنوی...لب به شکایت باز نمیکنم مبادا دلزده شود...مبادا...من بچه ام درست اما گاهی خوب میفهمم که مردم چه میخواهد و چگونه میخواهد...سوگند هم میفهمد و حس میکند میخواهد به روی خودش نیابد که توقع علی هم بالا نرود...هرچه هست قضیه به همین جا ختم نمیشود و فکر میکنم مشکل دیگری راهشان را سد کرده!

زندگی شان برعکس ما بسیار آرام و بی نهایت مسکوت است..یکبار صدای بلندتلوزیون..موسیقی و با حتی بلند خندیدنشان را ندیدم و نشنیدم...اینها حتی دعوایشان هم فکر کنم لب میزنند...علی آرام و منطقیست البته اینجور که در این دو سال شناختمش...سوگند آرام است اما آرامشی نه از جنس شوهرش...مثل کاوه من کمی خودخواه میشود گاهی...و علیرضا که حس میکنم بدجور تحملش میکند...اختلاف سنی زیادی دارند...سوگند بیست و یک ساله و مردی که یازده سال نه..انگار یازده قرن از او بزرگتر است! من هیچ وقت نمیتوانم اینجوری زندگی را اینقدر کسالت بار تحمل کنم...سوگند میگفت "اوایل به خاطر پول پدرش و شاید جذابیت های مردانه اش با او دوست شده...اما وقتی تصمیم ازدواج گرفتند و علیرضا ناگهانی و مردانه گفت از پدرم پولی نخواهم گرفت و میخواهم با استقلال کامل روی پای خودم بایستم...که سوگند باید یک مدتی با بی پولی ام بسازی...میگفت میخواستم بزنم زیر همه چی...اما فهمید پیش از اینها...پیش از پول و جذابیت و خیلی قبلتر ...خیلی دور تر...بدون اینکه بفهمد دل داده بود به این مرد سی و دو ساله...که تمام چند ماه اول زندگیشان با نداری های علیرضا ساخت و به سختی قناعت کرد که حالا پول مردش با

برکت از پارو بالا می‌رود... نتیجه صبر... مرد بودن و اتکا به خود همین میشود دیگر!

سوگند از خانواده ای ثروتمند است.. کاوه هم... و فقط من... من این لابه لا کمی متوسط تر... با پدر بازنشسته ارتش و مادر معلم و برادر و خواهر بزرگتر از خودم... خانواده نیمه سنتی و نیمه مدرن... مایی که نهارها را روی تخت چوبی حیاط و شام را روی میز شش نفره تراس می‌خوریم... روی همان تختی که همیشه یک پایه اش لق بود و من از ترس هیچ وقت آن سمت سطح چوبی نمی‌نشستم... گلدان های سبز مادر و قناری و حافظ و قلم نی های سرخ و سپید پدر... همه و همه داد میزند که من یک دختر معمولی از یک خانواده معمولی ام... به سختی کاوه را پذیرفتند چرا که از فرهنگ گرفته تا طبقه مالی و خانه و زندگی مان بهم نمی‌خورد... که زمین تا آسمان فرق داشتیم... که دل روستایی من برای نگاه شهری اش زیادی کوچک بود... که ما نمی‌خوریم و هر جوری شده همدیگر را بهم خواندیم... پدر میگفت "دختر جان من پژو سوار را چه به دامادی که کمترین ماشین بنز زیر پایش است؟ حوض فیروزه ای ما کجا و استخر و سونا و جکوزی آنها کجا؟ و من می‌خندیدم که "پدر جان ما نمی‌خواهیم با متراژ و استخر و مدل ماشین هم وصلت کنیم...". که ما چیز زیادی جز همدیگر نمی‌خواستیم... وقتی زمزمه کرد "چه میدونم والا" من فهمیدم که من و کاوه ی آن بالابالاها... هرچند بعید اما مال هم شدیم!

کاوه با زست مسخره لاتی نشسته و شلنگ قلیان را بین دو انگشتش گرفته... درباره دودی کردن شیشه های ماشین حرف میزند... علیرضای مقرراتی و منظمی که فکر میکنم یکبار هم به عمرش جریمه نشده... یکبار هم ماشین قبل از بستن کمر بندش روشن نشده...

- کاوه بیشتر از سی درصد دودی جریمه میشیا... مشکل ساز میشه برات... کاوه هم مثل همیشه بی خیال میخندد:
- بیخیال... به جاش ماشینم قشنگ میشه... علی شانه بالامیاندازد و سوگند بی حوصله میگوید:
- همه که مته تو به خاطر ترس از جریمه و رعایت این مسخره بازی رو دلشون پا نمیذارن... علیرضا صبورانه لبخند میزند:
- عزیزم من علاقه ای به این کار ندارم... وگرنه...
سوگند چهره جمع میکند و صدایش را جر میدهد:
- منظورم کلی بود... نه دودی کردن شیشه ماشین... با صدا حواسشان را پرت میکنم و میوه های خورد شده را توی ظرف مسافرتی میریزم و روبه روی علی و کاوه میگذارم:
- بیخیال بچه ها... برنامه مسافرت چی شد؟ شما تصمیمی نگرفتید؟ و با چشم و ابرو شلنگ را از دست کاوه میکشیم و زمزمه میکنم "خفه کردی خودتو" سوگند خیاری برمیدارد و پر صدا میگوید:
- هه... علیرضا خان که نمیتونن مرخصی بگیرن... مته همیشه! علی دندان میفشارد و میدانم چقدر از درون ویران میشود با هر آجر لقی که سوگند از دیوار دلش پرت میکند... کاوه هم سیب کامل را گاز میزند و صاف مینشیند:
- آره علیرضا؟ جدی؟ بابا تو که گفתי جورش میکنم! ژامبون ها را یکی یکی روی هم میگذارم و با خنده صلح طلبانه ای میگویم:
- حالا عیبی نداره که... اینهمه وقت... یه زمان دیگه برنامه ریزی میکنیم... در ضمن تازه مسافرت بودیم! سرم را بالا میگیرم:

-آقا علیرضا اون چاقو رو لطف میکنید؟ قدردان نگاهم میکند و لب میزند:

-البته... و چاقوی دسته مشکی را به دستم میدهد...

هی میخوام چیزی بگویم اما جو سنگین است... کاوه از بهم خوردن سفر ناراضیست... سوگند حرص درآر و کلافه

کننده شده و و با هر نسیمی بهانه میگیرد... علیرضا که حرفی ندارد و من احمق که از بحث عوض کردن

پشیمانم... شیشه های دودی ماشین کاوه بهتر بود...

نانهای باگت را یکی یکی خالی میکنم... سوگند هدفون بزرگ و قرمز را روی گوش میگذارد و کاوه همچنان میکشد

و با اینترنت گوشی اش مشغول است... علی بی حرف و دلخور با پوستهای موز و سیب و خیار اشکال هندسی

درمیآورد... سفره یکبار مصرف را پهن میکنم و خیارشور و گوجه ها را میچینم... کلافه صدایشان میکنم:

-ای بابا.. یعنی چی؟ یه روز اومدیم پارکا...

نگاهم میکنند سوگند هدفن را روی گردنش میگذارد:

-به درک که نمیتونیم بریم مسافرت... یه کم همدیگرو درک کنیم... نمییریم که... به درک که شیشه های دودی ماشین

در دسر ساز میشه... برای چی واسه هر مسئله بی ارزشی خلق خودمونو تنگ کنیم؟ ول کنید تورو خدا...

و خودم سمت چپ سفره مینشینم و ساندویچ خودم را درست میکنم... با تعجب نگاهم میکنند... گاز محکمی به نان

میزنم... دومی را بزرگتر... سومی را به زور میچپانم... حرصم میگیرد از بی ملاحظگی هایشان... مسکوت نگاهم میکنند... با

همان دهان پر طلبکارانه سر تکان میدهم:

-هوم؟ و باز میبرم:

-نیگا داره؟ علیرضا میزند زیر خنده... لبش را با انگشت اشاره میبندد... سوگند هم نگاهش میخندد و به روی خودش

نمیآورد... کاوه اما مثل همیشه بلندبلند... محکم بغلم میکند:

-قربون خانم دلک خودم برم...

واقعا نمیخواستم دلک باشم و اصلا نمیخواستم کسی را بخندانم... اینکه میگویم بیخیال شوید دلک بازی نبود... حرف

کاملا منطقی و دور از شخصیت من بود... مستی به بازویش میزنم... محل ضربه را میمالد و باز میکشدم سمت خودش:

-خوب قربون خانم وحشی خودم برم.. خوبه؟

اینبار من و علی بلندتر از قبل خندیدیم... عیبی ندارد اگر من دلک و وحشی شوم.. عیبی ندارد اگر دغدغه نرفتن به

مسافرت و شیشه های دودی پشت حماقت های کودکانه ام قایم شوند... عیبی ندارد که برای سبک کردن یک جو

سنگین هم وحشی و هم دلک نام بگیرم... حتی اگر کاوه اینجور صدایم کند... مهم مقصد است... که هدف من از همان

اول غروب پر انرژی یک جمعه بود!

علیرضا:

-مهندس منتظری... من هماهنگیای لازم برای آموزش استاتیک و مقاومت مصالح روانجام دادم... مشکلی که نیست؟

بی حوصله دستی به پیشانی میکشم:

-ممنونم از تون جناب مهندس... اما... اگر میشه بندرو معاف کنید... یه چند وقتی درگیرم... با اینکه خیلی دوست داشتیم

تو این برنامه باشم اما..متاسفانه....

دستی به شانه ام میکشد و لبخند میزند:

-چند وقته خیلی تو فکری...چیزی شده؟ شاید تونستیم کمکی کنیم!

لبخند میزنم:

-ممنونم..نه چیز مهمی نیست!

تسبیحش را یک دور دیگر میگذراند:

-این چه حرفی پسر؟ تا هر وقت که آماده باشی همیشه برای تو تو این برنامه جا هست...مشکلی نیست!

و از اتاق بیرون میرود...خودم را روی صندلی پرت میکنم..

سوگند تمام مرا با خودش برده...کوچولوی من! که هیچ وقت فکر نمیکردم بزرگ کردنش اینقدر سخت باشد...وقتی قبول کردم که همسرم باشد...فهمیدم تازه اول راهم و تازه باید بزرگش کنم..میدانستم حتی شاید دیوانه شوم اما...من دوستش داشتم و قبول کردم..هرچند سخت و اشتباه اما قبول کردم...حالا هم جا زدن درکار نیست..من به خودم قول دادم که از دستش نمیدهم...که من زیادی برای او بزرگ بودم و هرچو که شده خودم را با احساسات هر روز شکفته اش تطبیق میدادم...مهمانی هایی که دوستشان نداشتیم..که من زنی را که مشروب بخورد دوست ندارم...چه برسد بچه ی زندگی ام را...که یک درصد اثرات منفی اش را روی زندگی و حتی بدن خودش نمیداند...که من از دست دادنش با مردهای دیگر بیزارم...که من از مهمانی های مفصلی که میگیرد خسته ام...خسته و ناچار...که نمیفهمد از غذای فست فود دو خیابان بالاتر دیگر معده برایم نمانده...که من با اینجور آرایش کردن و اینجور لباس پوشیدنش..بعد از دو سال کنار نیامده ام...من نه مومنم نه به شرعی بودن قضایا کار دارم...فقط دوست ندارم همه با شیفتگی به لبهای زرشکی و گاه سرخ خانم معروفم چشم بدوزند...همین!

که من هزار بار برای احساسات بلوغ نشده اش رنگ عوض کرده ام و سوگند حتی....حتی برای دلخوشی شوهرش هم محض رضای خدا تغییر نکرده...او حتی یک قدم کج هم برای دل معلولم برنمیدارد! و من ناگزیرم...ناچار و کمی کلافه

....

من باید کنار بیایم و کنار نروم...باز معده ام میسوزد و باز...باز...باز...آخ سوگند دارم پیر میشوم انگار!
چهار انگشتم را روی معده ام فشار میدهم...از گوشت و پوست و خون میگذرم...معده ای که داد و فریادش درآمده...که تو مگر زن نداری؟ مگر زنت غذا پختن بلد نیست؟ مگر...مگر...مگر و مرگ...

چراغ متصل به میز نقشه را روشن میکنم و میخواهم درد را از یاد ببرم...و کمی هم سوگند را.. که نمیشود...که دختر بچه ها را نمیشود از یاد برد...که دیگر نمیتوانم امشب بی آغوش گرمش بخوابم...خط کش تی را به پیشانی میکوبم و به هوای تاریک از پشت لورد دراپه های چوبی خیره میشوم! کیف چرمی که برای روز مرد خریده بود...کتی که باهم از میلاد نور خریدیم...ما، هم خاطره ایم...خاطره ها را بهم نریز خانوم!

از کنار گلرفروشی رد میشوم...میزنم روی ترمز و دنده عقب میگیرم..گل که همیشه برای عذرخواهی نیست...میخواهم

بو بکشد و یادش نرود من بی توقع هم میتوانم محبت کنم..که سوگند تو را به خدا به من بگو چت شده؟

آفتابگردان هایی که لابه لای کاغذ قهوه ای گراف پیچیده شده را جای خالی اش میگذارم...که آفتابگردان بو ندارد

علیرضا! نخ های کنفی اش را صاف میکنم... نفس میکشیم... زمزمه میکنم:
-سوگند... سوگند...

که من هنوز هم با نامت آرامش میگیرم... شیرینی ناپلئونی ای مورد علاقه اش را هم صندلی عقب میگذارم... که بدون
مناسبت هم میتوان شیرینی گرفت و شیرین کام شد... امشب میخواهم درستش کنم... بگذارم به پای وصالِ دوری چند
هفته ایمان!

ریموت پارکینگ را میزنم... موسیقی آسانسور... چون اولین بار روز اسباب کشی شنیدمش هر وقت دیگر به گوشم
میخورد یاد روز اولی میافتم که خانه را میچیدیم... پناه کفشها و کتانی های کاوه ی همیشه بی نظم را در جا کفشی
میچیند... با دیدنم کمر راست میکند و عرق پشت لبش را پاک میکند:
-سلام... خوبین؟

لبخند میزنم و جوابش را میدهم... در جعبه را برمیدارم و تعارف میکنم... میخندد:
-خبریه؟ آشتی کنون؟

آشتی کنان؟ چرا پناه باید از فاصله ها و دوری دنیایمان بداند... که مسائل خانه ام را فقط در خانه ام باید حل کنم.. که
پناه چرا باید فکر کند ما قهریم؟
با کلید در را باز میکنم و داخل میروم کفش مشکی را کناری جفت میکنم:
-قهر بودیم مگه؟

شانه بالا میاندازد و بی حرف تو میبرد... که من از خانه تاریک متنفرم... که من وقتی هستی و به خودت زحمت نمیدهی
چراغها را روشن کنی بیزارم.. که چرا مرا در تمام این دوسال نشناخته ای؟
چشم میبندم... باز زمزمه میکنم:
-سوگند... سوگند... سوگند...

کت و کیف را روی مبل رها میکنم... تو باید الان در آشپزخانه درست مثل همان اوایل با آن لباسهای دیوانه کننده
ایستاده باشی و من از پشت هم در آغوشت خستگی در کنم... تو باید الان غذاهای بی مزه ات را به خوردم دهی و من
امیدوار شوم به آینده مان... من باید دستهای کار نکرده ات را ماساژ بدهم و به تن خسته نشده ات بگویم خسته
نباشی... باید الان قلب خانه ما از چراغ گاز و قابلمه های مشکی بتپد... چرا دیگر سوگند من نیستی؟
روی تخت دراز کشیده و زیر نور کم جان آباژور عزیزش کتاب میخواند... رمانهایی که دردی از زندگیمان دوا
نمیکند... که اینهمه کتاب روانشناسی و علمی جلوی چشمهایت میگذارم و باز میروی از قفسه دقیقا همانهایی را که قایم
کردم برمیداری و میخوانی! نگاهم میکند:
-سلام... کی اومدی؟

دیگر حتی متوجه حضورم در خانه هم نمیشوی... باریکالا... چه پیشرفت چشم گیری... گل را روی پاهای دراز شده اش
میگذارم... پیشانی اش را میبوسم و مینشینم:
-خوبی؟

لب میزند:

-چه قشنگه... گل برای چی؟
 برش میدارد و با نخ کفنی اش ور میرود...میخندم...دراز میکشم و سرم را روی پایش میگذارم:
 -به قول این پسرای لوس...
 نگاهش میکنم و بینی ام را زیر شکمش میکشم:
 -گل برای گل...
 میخندد آرام... و بی حوصلگی را از تکه تکه انحنای لبانش حس میکنم...دلم برای خنده های بی حوصله ات هم تنگ شده...میفهمی؟ دستم را دورش حلقه میکنم و سرم را بیشتر به شکمش میچسبانم:
 -شیرینی ام برات گرفتم...از همونایی که دوست داری...
 سکوت میکند...و لحظه ای بعد زمزمه آرامش:
 -آفتابگردون علیرضا؟ آفتابگردون؟
 میکشم عقب...نفسم را فوت میکنم...چرا بغض میکنی آخر؟ گل خنده دار است یا ناپلئونی ها؟ خنده دار تر از گریه است به خدا...به خدا...آخ...سرم را کمی از پایش فاصله میدهم:
 -سوگند...گل برات خریدم...فقط همین!
 اشکش میچکد:
 -من آفتابگردون دوست ندارم...میدونی...گل مورد علاقه خودتو برای من میخری؟
 سرم را دوباره پرت میکنم روی پایش...هوووووف...چشم میفشارم که آفتابگردان دیگر چه صیغه ایست؟ مورد علاقه من تویی:
 -سوگند...فقط دیدم قشنگه...سوگند...
 مینشینم...نگاهش میکنم...نگاهم میکند و اشکش به دریای زیر پایم میچکد...
 -برای یه گل زرد گریه میکنی؟
 سر میخورد زیر پتو و سرش را هم در آن دریای نرم گم میکند...زمزمه میکند:
 -نه برای خودم گریه میکنم!
 پتو را کنار میزنم...به پهلو دراز میکشم:
 -عزیزم..با من حرف بزن...چت شده؟ هوم؟ چرا بلند نمیشی؟ چراغ خونرو روشن نمیکنی؟ شیرینبارو توی ظرف نمیچینی؟ چرا باهم توی تراس قهوه نخوریم؟ سوگند؟ چرا بلند نمیشی گلاروبذاری تو آب...یا اصلا بندازی دور؟ یا حتی...سرم داد بزن...سوگند...
 نگاهم میکند و اشک از گوشه چشمش میاید...از روی بینی اش رد میشود و آخر خودکشی میکند...قطره های نگاهت هم ناامیدشده اند جدیداً!
 -برو کنار...
 کنار نمیروم...بغلش میکنم...گونه ام را به گردنش میمالم...غر میزند...اشک میریزد:
 -علیرضا...دردم میاد...نکن...

نگاهش میکنم.. لب میزنم:

-یه روزی دوست داشتی...

چشم مبیند:

-دوست "داشتیم..."

او قبلها... که سالیان دوری... قرن‌ها پیش ته ریش تیزم را دوست داشت... که من خطر را در یک قدمی ام مبینم... که نکند همین علیرضا را هم دیگر "نداشته باشد...." دوست نداشته باشد... حاله از این فعلها که زندگی را کف یکون میکنند بهم میخورد! به... میخورد! معده تیر میکشد... باز به روی خودم نمیآورم!

دستش را محکم میکشم و پشت گردنم میگذارم... باید یادش بیاورم... باید یادش بیاید که چقدر خواستنی همدیگر را میخواستیم... که من نه.. امشب او نیاز دارد!

بدخلقی میکند... اعتنا نمیکنم:

-سوگند... پریشونی... میتونم آرومت کنم... بذار امشب هر دو مون به یه آرامش روانی برسیم... سوگند... میدونی این

بدخلقی واسه چیه... میدونی...

پسم میزند:

-نه واسه این نیست... نیست علی... نمیخوام!

باز بغلش میکنم... که من ناامید نمیشوم... لبش را میبوسم... نمیخواهد و میبوسم... میبوسم.. آنقدر که آرام شود... که من پریشانتر میشوم و شاید او آرام... دیگر دست و پا نمیزند... یه چشمان خشکش چشم میدوزم... لبم را روی لبش میگذارم و زمزمه میکنم:

-بذار آرومت کنم عزیزم....

پایم را از لبه تخت آویزان میکنم... آینه بزرگ کنار تختمان... چشمهایم که خیلی غیر عادی سرخ شده اند... و سردرد وحشتناکی که نمیگذارد روی پا بایستم... موهای گره خورده اش... نفسهای خس خس داری که میرود و میاید... و شب افتضاحی که به مرگ برایم گذشت... که آخرش شد سردرد و چشمهای متورم... که او آرام نشد... که من بیتاب تر شدم... که انگار از اول برای هم نبودیم... یک شب او را آوردند چسباندن به من... مرا بردند چسباندن به زندگی او... انگار که دیشب همدیگر را نمیشناختیم... بوسه هایمان هنوز کشف نشده و سوگند نمیدانست وقتی نفس میزنم و میگویم دوستت دارم هرچقدر هم غریبه شده باشیم هنوز قلبم گیسوانش را از یاد نبرده! که هنوز بوی تنش از پرز بینی ام نپزیده!

که او درک نمیکند... سوگند دیگر علیرضا را نمیفهمد! نمیفهمد!

گردنم را یک دور کامل میچرخانم... آباژور باز افتاده... باز ملحفه ای که روی خوش خواب محکم میکشد نصفه از تخت آویزان شده... باز دیشب... همین شب سگی ویران کرده ام اتاقمان را... که اینبار از حرص و دیوانگی ام بود... باور کن! سوگند خودش میداند... خودش خوب میداند که همیشه اینجور نیستیم... "میدونه... چرا کاری نمیکنه؟"

حوله را روی شانه میاندازم... چشمهایم را میفشارم بلکه کم کند این درد مزمن را... به چهارچوب در حمام تکیه

میدهم... باز خیره اش میشوم... که دیشب انگار آوار کردند حقیقت های جامانده ات را ... که دیشب انگار از چشمهایم نیفتادی ها... کمرنگ شدی... که دیشب باز رام نشدی... که دیشب با تمام وجودت تف کردی توی صورتم " که نمیخواهت "

و من دیوانه شدم... مگر میشود کسی شوهرش را نخواهد؟ مگر میشود سوگند عیش را نخواهد؟ من برای تو... زمین و زمان را بهم دوختم... مادرم را قانع کردم که تو بیشتر از سنت میفهمی... بیشتر از اینها عاشقمی... من برای تو قیامت کردم... هیچ کسی را آزار ندادم جز خودم... تا مال دلم شوی... سوگند... عشقمان که سوء تفاهم نبود... بود؟ در حمام را محکم مبیندم که هم من از خواب غفلت بیدار شوم هم او از کابوس دیشب جدا... جدا! از کی خوابیدنمان شده کابوس؟

کلیر سرمه ای را مشت میکنم روی مویم و محکم چنگ میزنم... خیلی محکم... خیلی... چشمم میسوزد... نه از کفهای بیخود... من از سوگند شکست خورده ام انگار... غرورم را خورد کرد... دیوانه ام کرد... پسم زد... بد هم زد... حرص دارم... حتی از تار تار موهایش حرص دارم... شامپوی سفیدش را برمیدارم... فشارش میدهم و همه اش کف حمام میریزد... عطر موهایت را فعلا... فعلا... نمیخواهم !

نیست... خواب نیست و برای اولین بار دلم میخواهد چشمم درست همین صبح دربه در توی چشمش نیفتد... که باز اشکهایش اعصابم را خیس میکند... سریعتر حاضر میشوم... موبایلم را از روی پاتختی برمیدارم... پشت صندلی این نشسته و چای میخورد به نقطه نامعلومی خیره مانده...

کلید را از جاکلیدی لعابی شبزایی برمیدارم... با دیدنم از جا بلند میشود و نزدیکم میایستد:
-علیرضا... حرف....

کفش پا میکنم و در را باز:

-دیرم شده....

و برای اولین بار.. در را زمزمه نمیکنم... در را فریاد میزنم! در را محکم... در را محکم...

پناه:

هوای نارنجی و مرطوب را ریز و یکدست خورد میکنم... کاوه تازه از کارخانه پدرش آمده و با آن شور تک قرمز مشکی که خودش میداند چقدر از آرم گنده پومایش بدم میاد لم داده روی راحتی و بالشت بیچاره را زیر آرنجش تا زده!

هوای کثیف میروود و پر صدا گاز میزند... چشم غره میروود و اوی دیوانه صورتش را جمع و بوسه ای در هوا میفرستد...
-خونه مامانت اینا بودی عصری؟

سر تکان میدهم و موی روی هوایج را با وسواس برمیدارم:

-بین راه میری... هرچی مو بود ریخت توش...

-چه خبر؟

مشکوک میزند... وقتی اینجور سرش را میکرد توی تلویزیون و با اخم خاص خودش از خانه مادرم و خبرهایش میپرسید

یعنی شک نکن باز حرفی..نیشی...کنایه ای..تن خاره ای...کاوه من تورا نشناسم که پناه نیستیم!

هو بیج آخر را هم خورد میکنم و بلند میشوم:

-تو که میدونی... این فیلم بازی کردنت چیه؟

با یک جهش مینشیند و متکا را میزند روی پایش:

-پناه..

و این پناه کشیده یعنی " بفهم که من از برادرت خوشم نمیاید...که من نمیخواهم برادر زخم بشود شوهر خواهرم...که

من...آخ کاوه...که تو خیلی بیجا برای همه تصمیم میگیری "

چاقو را داخل سینک پرتاب میکنم:

-پناه و زهرمار...

بلند میشود...درست آن طرف جزیره مایستد:

-من نمیفهمم..رضا کجا و کیمیا کجا؟

ابرو درهم میکشیم و هردو کف دستم را روی چوب سوخته عمود میکنم:

-رضا همینجا...کیمیام دقیقا همینجا...تو چرا بیخودی نخود آتش شدی؟

حرفی میشود:

-نخود آتش نه عزیزم..برادرشم...

خنده ام را میخورم و با همان اخم مسخره میگویم:

-این دوتا همدیگرو میخوان...تو چرا کاسه داغ تر از آتش میشی؟

خنده اش میگیرد و میخواهد بدجور انحنای لبش را پنهان کند...انگشت اشاره اش را محکم روی ابرویش میکشد...بعد

با ناخن پشت شصت، کنار لبش را میخاراند...چند ثانیه خیره ام میشود...لبش را از داخل گاز میگیرد...خنده را پنهان

میکند...اخم را تصنعی میزند..چشم تنگ میکند..تو در آن واحد چقدر میتوانی باور نکردنی و دوست داشتنی باشی؟!

-آتش دوست داری عشقم؟

دو دستم را روی صورتم میگذارم...چندبار سر جایم میپیرم بالا و پایین و همانطور داد میزنم:

-کاوه..کاوه...بذار یه بحث جدی داشته باشیم...بدون مسخره بازی...

و میخندم...و میخندد...هر دو مچم را میکشد و همانطور زیر لب قربان صدقه ام میروند:

-آخه دیوونه من...همین مخلفات آتش میدونه...خواهرش پر توقع تر از این حرفاست...میدونه داداشت حیفه!

میخندم...مخلفاتش را خوب آمد...اما حیف آمدن رضا را نه...دروغگو! عاقل اندر سفیه برایش خوب است دیگر نه؟ ابرو

بالا میاندازم:

-داداش من حیفه؟

سر تکان میدهد:

-البته...

که این البته اصلا به این کاوه ی دلک من نمیخورد...میخندم:

-برووو...واسه من فیلم بازی نکن!

پله پله میخندد و نفسش را میدهد بیرون:

-فیلم کجا بود عشقم؟

هلش میدهم:

-از اولم از رضا خوشت نیومدم...چرا؟ چون با ازدواجمون مخالف بود...حالام واسه من حس...

ابرو بالا میاندازد و با یک حرکت روی دایره دوست داشتنی وسط آشپزخانه مینشیند و میبرد وسط واقع بینی ام:

-نخیر...خوشم نیامد چون از انگشترای عقیق و پر اسمی که تو دستش ردیف کرده...چون از اون ریش و پشم و

تسییحی که دور گردنش میندازه...از این نگاه دزدیناش حالم بهم میخوره!

اخم میکنم و انگشت اشاره ام را چندبار جلوی صورتش تکان میدهم:

-اوی اوی...قرار نشد به اعتقادات دیگران توهین کنیم...

برمیگردم و اون نق میزند:

-پناه...

باز صورتش را هدف میگیرم:

-بین به من و تو ربطی نداره...این دوتا همدیگرو میخوان...کیمیا خودش با ریش و پشم و انگشترای تو دستش کنار

اومده...در ضمن...فکر نکن الان منم رو ابرام که خواهر شوهرم داره زن برادرم میشه...حالیته؟

انگشت اشاره را در هوا میگیرد و ملایم میگوید:

-حواست هست داره کم کم دعوامون میشه؟

-اره کاملاً...

لب زیرینش را گاز میگیرد و ابرو بالا میدهد:

-اینطور یاست؟

شیطان میشود:

-اوهوم....

دستم را میکشد...پایین میبرد و من جایگزین جایگاهش میشوم.. هر دو رانم را بی نهایت فشار میدهد:

-پس دعوا میخوای؟

میخندم:

-آره بابا...این چه زندگی واسه من دست و پا کردی...همش خنده..همش شادی..همش..همش..همش...

سرش را پرت میکند عقب و قاه قاه میخندد:

-آخ که تو بی دلیل خلق نشدی...

دلن نوچ میشود از حرفش...سر کج میکنم:

-اونوقت دلیلش چی بود؟

انگشتی به بوسه گاهم میکشد:

-دلیلش تنهایی من بود دیگه زندگی...نبودی من بی تو چه میکردم؟
 بلندبلند میخندم... که این حرفهای رمانتیک به تو نمیخورد دیوانه...گردنم را گاز میگیرد...شاعرانه میسرایم:
 -گر نبودی چه کسی گاز گازی میکرد مرا... وای چه کسی؟
 بی هوا بغلم میکند و من هیچ وقت بلد نبودم جیغهای دخترانه بکشم...وقتی روی کولش میاندازد و میرود سمت اتاق
 مشتش بکوبم به سینه اش و خودم را لوس کنم که بذارم زمین...یا...چه میدانم خودم را یک احمق گول زنک جلوه
 دهم...چرا دروغ؟ حالا روی ابرام که داریم بدجور خر میشویم...
 مثل یک قالی لوله شده میزنم زیر بغلش...بلند بلندمیخندیدم و هی تکرار میکنم چه کسی؟ چه کسی؟
 تک خنده مردانه ای میزند و زیر لب میگرد:
 -مرض و چه کسی ...

دستم را محکم میفشارد و اشک است که میچکد...حرف است که دل میزند...انگار در این یک ماه یک قرن پیر و بی
 حوصله شده!

-نمیتونم...پناه نمیدونم چرا نمیتونم تحملش کنم! حس میکنم چقدر خر بودم پناه...من که میدونستم علیرضا خیلی از
 من بزرگتره...میدونستم که ... دیشب میخواستم برم تولد یکی از بچه ها...میخواستم از این حال و هوای سگی که
 توش بودم در پیام... نداشت برم...به من گفت...گفت توی مهمونیا مته زنای الکلی خودتو خفه میکنی...سرم داد زد
 گفت دوست ندارم بری...هرکاری کردم...پناه...
 با عجز به آغوشم پناه میاورد و زار میزند:
 -زدمش..اینقدر زدمش...پناه من زدمش و اون به جای دعوا بغلم کرد...پناه علی خیلی خوبه اما من دیگه نمیتونم تحمل
 کنم! مشکل بامن...من مشکلم...
 نگاهم میکند و بینی اش را میکشد بالا...انگار در چشمانش فرش قرمز پهن کرده باشند...قرمز و پرزدار...نوک بینی اش
 هم سرخ شده...با آن شال مشکی و چهره آشفته میفهمم حالا درست پشت این دیوار چه خبر است!
 -فک میکنه..احمق فکر میکنه حالم به خاطر دوریمونه...فکر میکرد میتونه آرامم کنه! پناه..به جون خودم از اون شب
 حالم بدتر شده !
 سرش را با شرم میاندازد پایین:
 -وقتی خونه نیست خیالم راحت...اونجوری فقط به چشم یه شوهری که سر کاره بهش نگاه میکنم اما...پناه هرچی
 ساعت به هفت هشت شب نزدیک تر میشه انگار پر از استرس و بدبختیم...نمیتونم بینم کنارمه...از دور بیشتر دوسش
 دارم...حرف میزنه فقط دلم میخواد باهانش دعوا کنم! بهونه گیر شدم میدونم اما...
 نگاهم میکند...اشک میریزد و چهره جمع میکند:
 -حالم از این همه خوبیش بهم میخوره!
 بی انصاف..بی انصاف...تو چی شدی سوگند؟
 مشتی به پشت راحتی میزند:

-با این کاراش حس میکنم چقدر عوضیم!

سکوت میکند...اشکش را با دستمال پاک میکند...بینی اش را محکم میگیرد...دسته شالش را میگیرد و چند بار باز و بسته میکند...گرمش شده..لب میزنم:

-کولرو بزنم؟

سر تکان میدهد...بلند میشوم دکمه ها را با تاخیر فشار میدهم...لیوان پر آب یخ را به دستش میدهم....دامنم را با دست جمع میکنم و مینشینم...نگاهش میکنم...آب میخورد و شاید بغض هایش را هم قورت میدهد:

-پناه دو هفتست میخوام با مامانم حرف بزنم...همش میگه سرم شلوغه...امروز مهمونی ام..فردا وقت آرایشگاه دارم...پس فردا داریم میریم مسافرت...پناه...نه خواهی برادری...هیچ کسی رو ندارم..پناه!

نامم اینقدر غمگین است یا سوگند اینقدر عاجزانه تلفظش میکند؟ بغلم میکند باز:

-خیلی تنهام...

کمرش را نوازش میدهم:

-شیش...سوگند...تنها چیه زن حسابی؟ علیرضا...علیرضا به اندازه یه دنیا است برات! دختر نمیدونی چقدر دوست داره...نمیفهمی چقدر میخوادت که اینجوری تحملت میکنه!

عصبی میگوید:

-تحلم نکنه! نکنه...

-آروم باش...آروم...بیا عاقلانه حرف بزنیم...

چشم روی هم میگذارد..با احتیاط میبرسم:

-سوگند...آدم اگر دردشونم ندون..درمونشو حداقل، راه تسکین موقتشو میدونم...چی میخوای؟

این چی میخوای انگار خیلی برایش سنگین بود...انگار با خودش هم رودربایستی داشت...اب دهانش را قورت میدهد و چشم به گل‌های سفید روی میز میدوزد..جان میکند تا لب باز کند:

-شاید اگر ازش دور باشم حالم بهتر بشه...

قلبم میسوزد...برای علیرضای بیچاره ای که به هر ریسمانی چنگ میزند که این سوگندی دیوانه را از دست ندهد...اما..سوگند چی؟

-شاید...یه مدت برم خونه بابام...

ابرو بالا میاندازم:

-چی میگی سوگند؟ خوبی؟ علیرضا نمیذاره...امکان نداره بذاره!

دستش به حالت ایست بالا میگیرد:

-باید بذاره پناه...من واقعا کشش ندارم...اعصابم داره متلاشی میشه...نمیخوام...آخه مگه زوره...من نمیفهمم!

آره...واقعا هم نفهمی..سر تکان میدهم و پاروی پا میاندازم:

-ناامیدم کردی سوگند...

نفسش را ناگهانی تخلیه میکند و شانه افتاده با چشمان بسته به پشتی راحتی تکیه میدهد!

علیرضا:

دو دستم را روی زانو میگذارم و نفس نفس زنان خم میشوم... کاوه در جا میزند و میخندد... محکم میزند پشت کمرم:

-پیرش دیا مرد...-

پیر شدی... پیر...-

حس بد از دست رفتن به وجودم سرازیر میشود! خم شده ام... نه از نفس کم آوردن... نه از دویدن های بی مکتب با

کاوه... خم شده ام... خم شدنی که راست شدن ندارد!

صاف میایستم فکری میپیرسم:

-کاوه... واقعا پیر شدم؟-

میخندد... قمقمه مشکی طوسی اش را بالا میاندازد و باز میخندد:

-به جون علیرضا...-

اخم میکنم:

-جدیم کاوه...-

خنده اش را جمع و جور تر میکند:

-خر شدی علی؟ شوخی کردم عمو...-

به انتهای سنگفرشهای پارک اشاره میکند:

-برادر مقصد بس طولانیست!

رکابی ورزشی را از همان دم در در میاورم و به سبد رخت چرکها میاندازم... کتانی را در کمد میگذارم... ابمیوه همیشه

دهنی سوگند را برمیدارم و یک لیوان برای خودم میریزم... چند بار تکانش میدهم.. از خالی بودنش که مطمئن میشوم

میاندازم داخل سطل بزرگ درون کابینت زیر سینک... در اتاق را باز میکنم... خودش را لابه لای ملحفه پیچیده و هنوز

خواب است... کنارش مینشینم... به دهان نیمه باز و موهایش که روی بالشت رها شده چشم میدوزم... کنارش دراز

میکشم.. با همان تن و بدن خیس از عرق دراز میکشم.. دستم را زیر سرم میگذارم و به نیمرخش خیره میشوم... یک

دقیقه... دو دقیقه... پنج... ده... او بیدار نمیشود و من سیر نمیشوم! به ناخنهای بلندش نگاه میکنم... چند روزیست که حلقه

اش را در میاورد... اخم ناخداگاه مینشیند... بلند میشوم، پا تختی را وارسی میکنم... روی میز آرایش... زیر تخت... روی میز

حال... داخل ظرفهای تزئینی که در دکور میگذارم... به دستشویی میروم... جلوی آینه دستشویی خوابیده!

سوگند... دستشویی؟ حلقه را کنار آینه دستشویی جا میگذارند؟

انگشتش را میکشم و آرام و آهسته بی هیچ سر و صدایی حلقه در دست چپش باز به خواب میروم... برآمدگی قفسه

سینه اش را کوتاه میبوسم و به حمام پناه میبرم... بیدار است... وقتی رفتم و برگشتم... وقتی حلقه را دستش کردم... وقتی

سینه اش را آتش زدم... در همه این لحظات بیدار بود و به روی خودم و خودش و دلش نیامورد... بیدار بود و نمیخواست

مرا ببیند! که سوگند به خاطر زندگی دوسالمان مثل دیگر صبحهای زود از خواب بیدار میشد... که سوگند خیلی

علیرضایی شده بود.. که الان دیگر حتی نمیخواهد صبح ها چشمش به چشمم بخورد!
 آب سرد را میندم .. آنقدر جوش است که تنم را میسوزاند... تکان نمیخورم... موهایم را بالا میدهم و نگاهش
 میدارم... نفسم را فوت میکنم و قطره های آب به جلو پرتاب میشوند... چه اشتباهی ... چه اشتباهی... چرا دوباره مهربان
 شدی علیرضای احمق؟ باز چرا احساسی شدی دیوانه؟ وجدانم انگار داد زد "خوب اون بچست... سوگند
 بچست.. اشتباه میکنه.. خوب.. وقتی خوابه نمیتونم ازش صرف نظر کنم... همیشه" و باز وجدانم کلی بازی درمیارد... تو رو
 نمیخواهد و بوسه هایت را... حتی دیگر دوست ندارد موهایش را بو کنی.. آخر حماقت چقدر دیوانه؟ یک ماه و خورده
 ایست زندگیت را مثل سردخانه تاریک و زمستانی کرده... دوتا زن و مرد مرده هم روی دست این خانه گذاشته! این زن
 محبت نمیخواهد، زمستان میخواهد... تا سردش شود.. سردش شود و به ژاکت آغوش من پناه بیاورد... این زن بی فکر
 شده... پررو شده... خوشی زده زیر دلش... میداند من خر همیشه مهربانم.. میداند نمیتوانم حماقت هایش را ببینم.. میداند
 و اینگونه مرا بازی میدهد! اما... لعنتی...
 من از تو راه برگشتی ندارم...

موایلیم را برداشته و به پشتی بلند مخملی تخت تکیه داده... این لباس خواب لاجوردی را یادت میاید؟ خودم
 خریدم.. خودم به سلیقه خودم... خوشت نیامد اما خندیدی و محکم گونه ام را بوسیدی... بوسیدی اما طاقت هم نیاوردی
 ها... شبش که التماس کردم بیوشی به شوخی و جدی گفتم " که آخه من قرمزو بیشتر دوست دارم... که لاجوردی به
 درد سن من نمیخورد.. افسرده و مردست "

حالا بگو ببینم لاجوردی مرده تر است یا توی این روزها سوگند؟ کدام افسرده اید؟ حالا هرچقدر هم قرمز برایت بخرم
 باز به زیبایی این لباس پژمرده توی تنت نمیرسد... من این رنگ بزرگ و افسرده را دوستتر دارم! میداند چقدر بدم
 میاید به موایلیم دست بزند... موایلیم یک وسیله شخصیت و این را همه اطرافیانم میدانند که شخصی هایم فقط برایم
 خودم مجوز خودنمایی دارند... بالا سرش میایستم... که من هیچ وقت هیچ رمزی روی وسایل شخصی ام نمیگذارم... که
 خودش هم گفت هم من وسایل شخصی تورا واری نمیکنم هم تو موظفی که این کار را نکنی!
 گوشه را آرام میکشتم... محکم نگه میدارد... آرامتر میکشتم و او انگار از این بازی خوشش آمده... زمزمه میکنم:
 - بده من ...

در کشمکش نگاهی به صفحه اش میاندازم.. مسیج هایم سوگند؟ همانجایی که دیگر خیلی خیلی بیشتر بدم میاید؟ با
 آن مسیج های فصاحت بار کاوه! با آن بی ادبی ها و چرت و پرت هایی که میفرستد و از هزار اتفاق زنانه حرف میزند و
 هره و کره میکند... خدا لعنتت کند کاوه! احم میکنم:

- میدونی چقدر از این کار بدم میاد... میدونی ...

او هم احم میکند:

- توام میدونی وقتی میگم نمیخوام....

دوباره ... دوباره ... دوباره ... چقدر تو پررویی دختر.. دست پیش را میگیری که پس نیفتی؟ من باید از آن شب کذایی
 شاکی باشم... نه تویی که از اول تا آخرش گریه کردی و بد و بیراه گفتم... نه تویی که... جوشی میشوم و داد میزنم:
 - تو بیجا میکنی که نمیخوای ...

ضربه محکمی به سینه لختم میزنم:
 -من شوهر تم و وظیفته...اینو تو اون گوشتات فرو کن!
 بلند میشود...روی تخت میایستد...از بالا نگاهم میکند...کنار لباس خوابش به کش لباس زیر بدرنگ نارنجی گیر کرده...بغض میکند ومظلومانه گردن گج میکند:
 -من؟ علیرضا من...تو اینجوری حرف نمیزدی...
 چرا داد زدن بعد از اینهمه درد و صبر اینقدر لذت دارد؟
 -توام شبا دست و پا نمیزدی..
 نزدیک تر میروم و بلندتر میگویم:
 -خیلی برام سنگینه..خیلی..
 نفسی که بسختی بالا آمده بود را پله پله خارج کردم...ارامتر زمزمه میکنم:
 -گه زدی به باورام...
 چندبار سرم را کج و راست میکنم:
 -به جای اینکه حس یه شوهر رو با تمام حقوقش بهم بدی...
 نفرت انگیز ادا میکنم:
 -حس میکردم یه متجاوزم...
 با حرص نگاهش میکنم:
 -غرورمو له کردی...
 اشکش میچکد و مینالد:
 -تو یه احمقی...
 لباسش را میکشیم و او هم کشیده میشود جلو...با آن فاصله ارتفاعی، شکمش درست روبه روی صورتش نشسته...دستم را دو طرفش میگذارم و با تمام وجود تکانش میدهم:
 -از خواب بیدار شو...بیدار شو..
 و بلندتر:
 -تو ناسزا نمیگفتی...تو فحش نمیدادی...تو میمیردی برای بوسه هامون...احمق شدی..اونی که احمق شده تویی!
 اینکه اینقدر سیخ میزند گلویم را اسمش همان بغض است؟ چشمانم آبدار میشود...جایی خوانده بودم که بترس اگر مرد بغض کند...سوگند حتی نگاه نمیکند به چشمانم چه برسد به ترس...باز تکانش میدهم:
 -چی میخوای؟ هان؟
 و او بی معطلی فریاد میزند:
 -میخوام برم خونه بابام..میخوام از هم دور باشیم...
 دستش را میگذارد کنار گوشش و داد میزند:
 -میخوام نباشی...
 -

نباشی...نباشی..نباشی...دستم میافتد کنار بدنم...انگار که از یک جنگ ناعادلانه برگشته باشم...همه وجودم به غنیمت رفته..خالی شده ام ..خالی! اسمش را بی غرض صدا میزنم:
-سوگند..

و او که با حق رق روی زانو مینشیند و صورتش را پنهان میکند:

-بذار یه مدت همدیگرو نبینیم...بذار یه مدت دور باشیم...من نمیتونم کنارت باشم...بذار...

نفسم را فوت میکنم...همان شکست خورده بود؟ مینشیند لب تخت و به فرش ابریشم سرمه ای و طوسی چشم میدوزد، انگار که زنبوری در میدان جنگ دنبال گل سرخ بگردد...نا امیدم میکند...مایوس...سرخورده...تو چرا با زبان..تو چرا با حرفهای مغلوب میکنی؟ و چرا من یکبار هم نتوانستم با منطقم تو را شکست دهم؟ بدون اینکه نگاهش کنم بلند میشوم...شلوار بلند طوسی را چنگ میزنم و حوله را از دور کمرم میکشم و زمزمه میکنم:
-تو هیچ جا نمیری...

و آرام در اتاق را میندم!

پناه:

شلیل سفت را به زور و بلا گاز میزنم...رضا کوه لباس هایش را زیر بغل زده و از کنارم عبور میکند..پیراهنش را میکشم..برمیگردد:

-چیزی میخواهی؟

چشم تنگ میکنم:

-یه غلطی بکن این شوور من داره دیوونم میکنه!

میخندد و دستی به ته ریشش میکشد:

-چیکار کنم خواهر جان؟

نوک تیز هسته شلیل را به بازویش فشار میدهم:

-مسخرم نکن...اگر میخوایش چرا کاری نمیکنی؟

سرش را میاندازد پایین...آخ که دلم کبابه برای این شرمتم که اصلا به این نگاه عاشق نمیايد...روبه رویش میایستم و مانتوی گره خورده ام را صاف و صوف میکنم:

-برای من فیلم بازی نکن رضا...

میخندد:

-بابا فیلم چیه؟ حرف من که همونه...میگم یه مدتی صیغه باشیم..بیشتر همدیگرو بشناسیم..ایشالا بعد...

کیفم را برمیدارم و بدون اینکه نگاهش کنم داد میزنم:

-مامان ملوک...من دارم میرم...

و بعد به سینه اش ضربه آرامی میزنم و آهسته میگویم:

-من نمیدونم تو چی میخواهی به مامان بگو همین امشب زنگ بزنه...بالاخره تکلیفتو یه سره کن...

مامان با آن دامن بلند مشکی و پیرهن سرمه ای با گل‌های آبرنگی سرخ که همین هفته پیش خودش دوخته... که خیلی هم دوست داشتیست... که خیلی هم به مامان ملوک سفیدروی من میاید... سبب سبزی هایی که از باغچه کوچکش کنده را روی این میگذارد... روسری اش را باد میدهد:

- کجا مادر؟ نشستی حالا... زنگ بزن کاوه ام بیاد شام همینجا باشید.

چشم از رضا میگیرم:

- نه دیگه کاوم الان فک کنم خونست... بهشتم نگفتم اینجام...

به سمت دستشویی میروم... من هم دنبالش...

- کاوه ام دلخوره دیگه اینجا نمیاد!

شیلنگ را دستش میگیرد و پاهایش را میشوید... وای که این وسواس آخر خانوادگی ما را میکشد:

- وا.. چرا؟ چیزی شده مگه؟

کیفم را بغل میزنم و به چهارچوب در تکیه میدهم:

- راست میگه دیگه... ما اینهمه اینجا ییم یه بار دعوتتون میکنیم اینهمه طاقچه بالا میذارید...

- برو اونور بینم...

روی پارچه مخصوص سفید خودش میایستد... دستش را هم با حوله گرم رنگ خشک میکند:

- چه معنی داره آخه... تو این گرونی هی مهمونی پشت مهمونی... در دل میخندم... که کاوه مگر گرانی و ارزانی برایش فرقی دارد؟ بس کن تورا به خدا مادر... حرف میزند و من مثل جوجه اردک دنبالش کشیده میشوم...

- راسی مامان نمیخوای زنگ بزنی؟

نگاهم میکند:

- به کی؟

- خونه کاوه اینا...

دست به کمر میزند و عمیق نگاهم میکند:

- تو چقدر عجله داری؟

چشمانم را باز و بسته میکنم:

- نه والا... من فقط میگم خوب تکلیف زودتر معلوم شه بهتره که!

چشم میچرخاند و پابه پا میکند:

- نمیدونم... راستیش...

نزدیکتر میاید... چند بار انگشت اشاره اش را میزند روی این:

- دلم رضا نیست به این دختره..

- وا چرا؟

لب و لوچه کج میکند:

- پناه جان... اصن به رضای من نمیخوره... اصن... به خانواده ما نمیخوره... ظاهرش...

سریع کیفم را دست به دست میکنم و میروم سمت در:

- غیبت؟ غیبت؟ غیبت؟ نداشتیم...

موهایم را داخل میدهم و کفش را از جاکفشی برمیدارم:

- ما رفتیم...

در را باز میکنم... از همان آشپزخانه داد میزند:

- کاش همیشه به این چیزا پایبند بودی مادر..

میخندم و همزمان در را میندم!

بی حوصله کتکش را میاندازد روی مبل و خودش را هم محکمتر... دستش را روی پیشانی میگذارد و چشم میندود.. کنارش

مینشینم:

- کاوه.. چی شده؟ خوبی؟

نگاهم میکند... من هم.. چیزی نمیگوید... من هم... چقدر خسته و چقدر عمیق شده اند این چشمها... پنجه میکشم بین

موهای بلند شده اش:

- گرفته ای قربونت برم...

لبخند نرمی میزند... چشمان خمارش را میگذارد روی هم و دل به نوازش دستانم میدهد:

- گه ترین روز این هفته هم گذشت...

میخندم... گونه اش را محکم میبوسم و جفت به جفتش مینشینم:

- دیوونه... بگو ببینم.. چی شده؟

نگاهم میکند سرش را روی گودی گردنم میگذارد و زمزمه میکند:

- صبح که با بابام دعوا شد... یه چک تو کارخونه گمشده... کارگرا اعتصاب کردن...

سرش را تکان میدهد.. انگار که خودش را برای زن کوچکتر از خودش لوس کند:

- اووووم... بوی لازانیا تو خونه نیپاد... این قسمتش از همه بدتره...

که تو در اوج بی حوصلگی هم برای من همان خوب میمانی... سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم و چشم میندم و بوسه

های خسته اش تند و تند روی پوستم میدوند:

- قلیون... اخبار ورزشی... فوتبال... فک کنم مواد بهت نرسیده برادر...

میخندد... کوتاه و منقطع و باز زمزمه میکند:

- پناه خونم اومده پایین دیوونه !

کوتاه بازویش را میبوسم و بلند میشوم:

- علیرضا و سوگندو شام گفتیم... پاشو یه دوش بگیر!

چشم میندود:

-پناه... الان چه موقع شام چهارتایی بود...

به سمت آشپزخانه میروم:

-من مگه کف دستمو بو کرده بودم که چک کش میرن... با بابات دعوات میشه... کارگرا اعتصاب میکنن؟

دستهای بزرگش کمرم را دلگرم میکند... به بودن... به ماندن... به امنیت این زندگی... به امنیت چاقویی که در دستم

نشسته حتی! از پشت موهایم را کنار میزند و پشت گردنم را میبوسد:

-به حسابت میرسم...

سرم را روی شانه کج میکنم و آرام میخندم... صدای کوتاه زنگ در... از پشت هلش میدهم:

-برو درباز کن...

میخندد و به سمت در میروم... به اتاق میروم شال و مانتو را میپوشم و رژ لب پرنگم را کم میکنم! عکس بزرگ

عروسیمان که بالای تخت نصب کرده ام از سالن کاملا پیداست... در اتاق را میبندم و اسرار دوتایی مان را مخفی

نگه میدارم!

سلام کوتاهی میدهم... سوگند را همین یکی دوساعت پیش دیدم... لیوان ها را پر از آب و یخ و تخم شربتی... در سینی

سیلور میگذارم...

-کاوه جان... بیا اینو ببر...

سینی را به دستش میدهم... میخواهد برگردد:

-در ضمن همین الان برو یه دوش بگیر... خفه شدم!

میخندد:

-اینا نشستن پشم برم حموم؟

هلش میدهم سمت سالن:

-آره... عیبی نداره من هستم...

لب کج میکند و باهم بیرون میرویم... علیرضا به نقطه ای خیره شده و سوگند چشمانش را بسته... مینشینیم و هیچ کدام

تغییری به حالتشان نمیدهند... سرفه مصلحتی میزنم:

-فک کنم شب خوبی رو برای باهم بودن انتخاب نکردم نه؟

علی نگاهم میکند و لبخند کوتاهی میزند:

-این چه حرفیه؟

لیوان را برمیدارد و دستش را روی پای سوگند میگذارد:

-سوگند جان...

و لیوان را طرفش میگیرد... سوگند بی اعتنا بلند میشود و به سمت دستشویی میروم... پاروی پا میاندازد و با حرص

شربت را هم میزند... کاوه دکمه سر دستش را باز میکند و بلند میشود:

-علیرضا من برم یه دوش بگیرم... زود میام... باهات کار دارم... یه گیری کردم فقط به دست تدابیر جناب باز میشه!

علی برای خالی نبودن عریضه لبخند میزند و کاوه به سمت اتاق میروم... پاروی پا میاندازم... باز به فکر رفته... باز اینجا

نیست.. باز علیرضا نیست!

-آقا علیرضا..

نگاهم میکند... چشم تنگ میکنم:

-چیزی شده؟

طولانی نگاهم میکند و بعد سرش را به چپ و راست تکان میدهد:

-نه نه... نه چیزی نیست!

چشم مبیندم و طولانی باز میکنم:

-سوگند... بذارید بره!

تند و تیز نگاهم میکند... سوگند سر میرسد و علیرضا نگاه دلخورش را میگیرد... آرام زمزمه میکند:

-حرف میزنیم...

سر تکان میدهم و بلند میشوم:

-سوگند جون... فک میکنی چی درست کردم امشب؟

بی حوصله روی مبل مینشیند و شانه بالا میاندازد... خودم را نمیازم:

-همون غذایی که شبکه دو یاد داده بود؟ تو خوشت اومد؟ از اینترنت دستور پختشو پیدا کردم...

به آشپزخانه میروم... بلند بلند حرف میزنم که از اینهمه سرما خلاصی پیدا کنیم... در قابلمه را برمیدارم و سعی میکنم که

آبهای بخار شده در شیشه ای در غذا نریزد:

-اووووف چی شده؟ سوگند بیا... بیا بچشش!

صدای بیج بیج عصبی علیرضا و باز بی ملاحظگی سوگند... ظرفها را آماده میکنم و هنوز صدای عصبیشان به گوش

میرسد... میخوام بروم میانه بگیرم که سوگند با چشم قرمز از کنارم عبور میکند و آرام میگوید:

-ببخشید پناه...

و در را محکم بهم میکوبد... مات و مبهوت همانجا میایستم... علیرضا بی نهایت عصبانیت... بلند شده... دو دستش را در

جیب پشت شلوارش کرده و چشم بسته... رو به رویش میایستم:

-چی شد باز؟

چشم باز میکند و عصبی پلک میزند:

-بهم بگو یه بچرو چیجوری باید بزرگ کنم... تو بگو..

سر کج میکنم و چندبار پلک میزنم... دستانم را از پشت به این تکیه میدهم... چنگی به مویش میزند:

-چی دارم میگم...

به سمت در میرود:

-ببخشید شب شمارم خراب کردیم..

دستش به دستگیره نرسیده صدایش میکنم:

-میخواین حرف بزنیم؟

مکت میکند...چند ثانیه نه ها...چند دقیقه...دوسال زندگی را در چندثانیه که نمیشود حل کرد...برمیگردد...به در تکیه میدهد:

-بز نیم...اما.

دستش را میاورد بالا و ابروهای کلفت و مردانه اش را هم:

-از رفتن سوگند حرفی نیست...نمیذارم بره!

چشم تنگ میکنم:

-آخه چرا؟

نزدیک تر میاید...چقدر این علیرضا ترسناک شده...با انگشت اشاره و شصتس لباسش را از تنش جدا میکند و با حرص میگوید:

-چون همتون دارین به سوگند فکر میکنید...بره...خوب شه...آروم شه...حالش بیاد سره جاش...

و اینبار محکمتر لباسش را از تنش فاصله میدهد:

-علیرضا چی؟

آب دهانم را قورت میدهم...این چه عادتیست که داری؟ اگر دعوی بود خودش همه لباسهای خودش را تا الان جر میداد! نزدیک تر میایستم:

-اروم باش...اروم...حل میشه!

باز به در تکیه میدهد...دو انگشتش را روبه روی دهانش تکان میدهد:

-حتی نمیتونه حفظ ظاهر کنه...حتی...

-بیاین بشینید...حرف میزنیم..بذار کاوه بیاد!

نفسش را چندبار فوت میکند...با تاسف سر تکان میدهد و جای قبل کاوه مینشیند...به آشپزخانه میروم گل گاو زبانی که ندرتا برای بی اعصابی های کاوه دم میکنم...به اتاق میروم...موهایش را شانه میزند:

-سوگند رفت...

از آینه نگاه میکند:

-دعواشون شد؟

سر تکان میدهم...شانه را روی تخت میاندازد و دکمه اول تیشرتش را میندند:

-یا دختره مشکل داره...یا...

ابرو بالا میاندازم:

-هیشش...این چه حرفیه کاوه؟ بین زن و شوهر همیشه قضاوت کرد! الان فقط باید سعی کنیم بهشون کمک کنیم...نه دنبال مقصر بگردیم..

باز به آشپزخانه میروم و کاوه کنار علی مینشیند...دو لیوان بزرگ را پر میکنم و برمیگردم...دستش میدهم بی حوصله رو میگیرد:

-ممنون..نمیخورم!

لبخند میزنم:

-نه دیگه اینو استثنائاً باید بخورید!

کاوه از دستم میگیرد و روی میز میگذارد:

-مثه آدم بگو چی شده؟

علیرضا چشم غره میروود و من باز میرنجم از اینهمه رک گویی...بی ملاحظه تنها کلمه ایست که در وصف این شوهر

خیرخواه به ذهنم میرسد!

-چیزی نشده...اصن...

پا روی پا میاندازم:

-آقا علیرضا ما میفهمیم که اصلاً دوست نداری کسی از مسائل زندگی چیزی بدونه...میفهمیم! این اوج مردونگی

بله...اما خوب...تنها که نمیشه! ما که فقط تو شامای چهارتایی و پارک رفتنا و مسافرتا دوستتون نیستیم! با ما راحت

باشید!

نگاهم میکند...طولانی...پلک نمیزند:

-برای چی میگین بذار بره؟

لبه مبل مینشینم:

-چون خودش اینو میخواد...چون حس میکنه تنها راهی که آروم میگیره همینه!

باز عصبی میشود:

-پس من چیم؟ من باید آرومش کنم...

چشم میبندم:

-ادما یه روز به یه جایی میرسن که آرامش همیشگیشون...بیشتر بیتابشون میکنه!

پوزخندی میزند و تکیه میدهد...کاوه لیوان را دستش میدهد و دو ضربه روی رانش میزند:

-بذار بره علی!

لیوان را میگیرد...همه مایع بنفش و داغ درون لیوان را سر میکشد...با صدا روی میز میگذارد و بلند میشود:

-نمیذارم...نباید بره!

در را میبندد و من شانه افتاده به کاوه خسته نگاه میکنم...پلک میزند و نجی میگوید...چندبار با صدای روی رانش

میزند...شالم را میکنم و بندهای مانتو خنک و صورتی رنگ را باز میکنم!

-کاوه این چه وضع حرف زدنه؟

بی حوصله سر میگرداند:

-ول کن تورو قرآن...معلم اخلاق نشو!

اخم میکنم و مانتو را روی دسته مبل میاندازم:

-نه واقعا میخوام بدونم اگر یه روزی منم مشکل دار شم اینجوری میخوای آرومم کنی؟

اخم میکند...باید بگویم این شروع واقعه امشب بود:

-فعلا که ما از این مشکلا نداریم...
 ناباور میخندم و سر کج میکنم:
 -هه..ایناهاش...نمیگی اینجوری آرومت نمیکنم...از اتفاق نیفتاده مطمئن نمیکنی...میگی مشکله هنوز نیومده!
 چهره جمع میکنم...روبه رویش میایستم و چند ضربه به گیجگاهم میزنم:
 -تو اصلا فکر میکنی کاوه؟ هان؟ فکر میکنی؟
 بلند میشود...سینه به سینه ام:
 -میدونی روزایی که بی حوصله باشم چقدر سگم..نمیدونی؟
 اخم غلیظ تر میشود...عقب میروم:
 -بعضی اوقات حالمو بهم میزنی کاوه...
 لباسم را چنگ میزند و به خودش میچسباند:
 -چی گفتی؟
 بغض تا پشت پلکهایم سرک میکشد:
 -هیشکی برات مهم نیست!
 چهره جمع میکند...با کراحت میگوید:
 -آخه احمق...پس تو چی هستی تو زندگی؟ اگه مهم نبودى جات اینجا نبود...
 میخواهم عقب بروم که نمیگذارد و با بغض میخواهم:
 -این حسو بهم بده...یه کاری کن که لمسش کنم...
 سر کج میکند:
 -این حرف دلمه دیوانه!
 اشکم میچکد:
 -من از دل تو خبر ندارم!
 ابرو بالا میاندازد و چندبار سر میگرداند:
 -بهونه میگیری..الکی...
 -بهانه نیست...تو...
 عقب میروم و روی دسته مبل مینشینم:
 -اگر یه روزی منم خسته باشم...تو از خوابای شبونت میگذری؟
 دست به کمر میزند و بی حوصله خیره ام میشود:
 -ترجیح میدم هر موقع با مشکل مواجه شدم براشون تصمیم بگیرم...
 بلند میشوم و جوشی میکند مرا با اینهمه با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن:
 -آها...بین...هنوزم مطمئن نیستی...
 ما مکث مینالم:

-این چه خواستتیه؟ چه دوست داشتتیه؟

چشم مبیند:

-خیلی دارم سعی میکنم داد نزیم...امشب حالم خوش نیست..تمومش کن!

پا میکوبم و اشک میریزم:

-نمیکنم...تموم نمیکنم...

داد میزند من از رگهای ناشناس روی گردنش...از چینهای کنار چشمش...من از دستهای مشت شده اش میترسم:

-چه مرگته تو؟

بیا...اینهم از وقتی که حالم را میبرد...از وقتی که گریه میکنم و باید با آغوشش آرامم کند...امشب مشکلی نبود...نه

امشب نه روزهای دیگر...هیچ مشکلی نبود اما...اگر روزی منم به پوچی برسم و افسرده شوم...کاوه کنارم میگذارد؟ چرا

اینقدر بی مسئولیت است؟

آهسته میگویم:

-بی تعهدی حتی از لحن حرف زدنت میچکه!

انگشتش را به سینه میکوبد:

-همین آدم بی تعهد داره یه کارخونرو میگرددونه...

دستانش را از هم باز میکند و چشم میچرخاند:

-داره یه زندگی رو اداره میکنه!

داد میزنم:

-اره...یه کارخونه که کارگراش اعتصاب کردن..

بلند تر میگویم:

-یه زندگی که زنت اگر راضیت نکنه تنهاتش میذاره! همیشه یه جای کارت میلنگه...

نزدیکش میایستم و با اشک داد میزنم:

-تو یه آدم بی مسئولیت الکی خوشی...یه آدم...

سیلی خفیف و آرامش میچرخد...میچرخد...میخندد و روی گونه ام مینشیند...خفه نمیشوم باز:

-حق نداری منو بزنی...

به سمت اتاق میرود:

-من مسئولیتی در برابر دستام ندارم...

در اتاق را باز میکند و پوزخند میزند:

-من بی تعهدم یادت رفته؟

دندان روی هم میفشارم...داد میزنم:

-خودخواه عوضی...

میخندد و در اتاق را بهم میکوبد!

نفسهای بلند و خر خر خفیفی که به خاطر بینی اش هر شب مستفیضم میکند نشان میدهد خوابیده... خوابیده و من احمق باید تا صبح از فکر و خیال پلک روی هم نگذارم.. باید... تکان میخورد من سریع چشمانم را میبندم.. دقت کردین؟ بی هیچ ربط و مناسبتی دوست داری دیگران چشمانت را بسته ببینند وقتی در رخت خواب حتی با قهر غلت میزنی! روی پایش را به ساقم میکشد و آهسته صدایم میزند...

خوابم و چشمانم بسته... و کاوه بهتر از هر کسی میداند بیدارم! نزدیک تر میشود... بازویم را در دست میگیرد و برم میگرداند... خودم را محکم میکنم و وا نمیدهم... صدا نفس هایش که قطع و وصل میشود.. به من میخندی؟ سه ساعت بعد از دعوا... در رخت خواب... به منی میخندی که سیلی اش زد؟ هرچند آرام و به مسخره... هرچند آرام و مثل یک نوازش محکم... اما.. زدی! باز دستم را میکشد و من باهر بادی به باد نمیروم... نجی میگوید و دستم را رها میکند... عقب میروم و مسکوت میماند... کاش میتوانستم قیافه ات را ببینم! شاید پنج دقیقه بیشتر نگذشته باشد که باز نزدیک میشود و از پشت به پیکر کوچکم میچسبید... که من این کاوه را اینجور خودخواه... من این کاوه بعد از دعوا را دوست ندارم... اشک از گوشه چشمانم راه میاید... روی بینی ام نفس تازه میکند... و باز میدود پایین... زمزمه میکنم: -حداقل به قهرم.. به دلخوریم احترام بذار...

باز میخندد.. باز آرام آرام میخندد.. بیشتر خودش را میچسباند و دستش را دور شکمم جمع میکند: -به قهرت؟ به قهرا احترام میذارن؟

دلم میخواهد برود عقب... دلم نمیخواهد حالا به من و بدن خسته از جر و بحثم دست بزنند... چرا درکم نمیکنی؟ برم میگردم... اینجور شوخ و مسخره نگاهم نکن.. ما دعوا کردیم... به سیلی که زدی احترام بگذار حداقل! -داد میزنی... سیلی میزنی... بعد... همینقدر مسخره میخندی و بغلم میکنی؟ منو چی فرض کردی؟ چرا برام ارزش قائل نیستی؟

دستانش را بیشتر فشار میدهد:

-چیکار کنم پناه؟ چیکار کنم؟

کف دستم را روی سینه اش میگذارم و آرام زمزمه میکنم:

-بذار باهات قهر بمونم... بذار...

چشم روی هم میگذارم و نفس میگیرم:

-حداقل... ازم معذرت خواهی کن... هرکاری میخواهی میکنی و هر وقت دلت بخواد انگار که هیچی نشده... من

دلخورم... بذار دلخور بمونم.. ثابت کن که یه ذره حق با منه... یه عالمه تقصیر توئه...

لبخند نرمی میزند و چشمهایش را میبندد:

-بعضی اوقات خیلی رو اعصابمی به خدا...

میخواهم برگردم که با پایش قلمم میکند... صورتش را در گردنم پنهان میکند:

-ببخشید حالا...

من این ببخشید را دوست دارم.. اما حالایش را نه... من این ببخشید حالا را اصلا دوست ندارم... بی ارزشش بود.. چون بی

ارزشش گفت... و من هنوز نبخشیدمش.. که من "حالا نمیبخشم"

سرش را چندبار جابه جا میکند:

-میدونی چقدر دوست دارم، اما بیخودی عصییم میکنی...

بیخودی؟ نگو بیخودی...

-واسه اتفاقای نیفتاده آبغوره میگیری...

من برای بی تعهدی تو اشک میریزم...اتفاق ها بخورد توی سرم...

-به موقعش آرومت کردم..

آروم کردی...اما موقعش نبود...نفسش عمیق میشود و حلقه دستانش که برعکس همه شبها دارد خفه ام میکند شل

تر...زمزمه میکنم:

-تو خودتو آروم کردی...فقط خودتو!

نشینده...خوابش برده...خودش را آرام کرده...خود آرامی در آغوش پناه..و بعد بی اهمیت به آشوب چند برابر من

خوابیده...

با پشت دست خیسی پیشانی ام را پاک میکنم...گونه عرق کرده ام را میبوسد و آرام زمزمه میکند:

-خوبی؟

نگاهش نمیکنم و سرد و پر کنایه میگویم:

-بد نیستم!

میخندد..

-خداروشکر..

برمیگردم...عمیق و پر حرص نگاهش میکنم..حالم بهم میخورد زمانی که میخواهم جدی باشد و میزند فاز شوخی...

احمق وقتی میپرسی خوبی...وقتی جواب میدهم بد نیستم...یعنی خیلی بدم...یعنی افتضاحم...یعنی بدم..خیلی خیلی

بدم...پس نگو خداروشکر کاوه!نگو...

باز میخندد و سر تکان میدهد:

-هوم؟ چیه؟

دندان میفشارم و سبزی های خیس خورده را از سینک خالی میکنم...به پهلویم میچسبد و با خنده نرمی زمزمه میکند:

-یه رخ بده حالا...

با آرنجم هلش میدهم:

-برو اونور...

بیشتر میچسبد...صدای سیما خانوم بلند میشود که وقتی میاید قرصش را از کنار تلوزیون بیاورد...بدون اینکه نگاه

خدانش را از نیمرخم بگیرد داد میزند:

-چشم مامان...

کمرم را محکم میچسبد و به کابینت تکیه میدهد...کلافه زمزمه میکنم:

-کاوه...اه...-

کف پایش را به زور بین پایم جا میدهد:

-عجیب جواب میده این حرکت...-

چشم روی هم میگذارم و دستهای کفی ام را بالا میاورم:

-میداری کارمو بکنم؟-

-توچی؟-

اخم میکنم:

-کاوه...گمشو...-

باز میخندد:

-من میخوام تو تن تو گم شم...-

خنده ام را بین بی حوصلگی ام پنهان میکنم...لبش را کنار گوشم میکشد...ته ریشهای تیز و دوست داشتنی اش...لبخند نرمی میزنم و چشمم را میبندم...سر کج میکنم و به یخچال تکیه میدهم...ناخداگاه دست راستم را میگذارم رو کتفش...بی حرکت میشود...گوشم را گاز میگیرد:

-بیشرف کفیم میکنی؟-

میخندم...با همان فاصله اندک...با همان نزدیکی اندک نگاهم میکند...با خنده لب زیرینش را به دندان میگیرد:

-اووووف خندوندن تو پیروم میکنه!

اخم میکند و کمی عقبتر میرود:

-راسی یکی این خان داداستو از برق بکشه!

ابروی چپم را بالا میاندام:

-چرا اونوقت؟-

سر میگرداند:

-قیافه میگیره برام...چه خبره؟-

هلش میدهم:

-برو اونور اصن به تو نباید رو داد...-

خودش را بیشتر فشار میدهد:

-بیا بغلم..عمو غلط کرد...-

میخندم و باز هلش میدهم:

-برو خواهر تو جمع کن داداشمو منحرف نکنه!

گازی از گونه ام میگیرد و زمزمه میکند:

-فک کن بکنه...منحرف...چی میشه!

داد میزنم و میخندم:

-کاوه...

نوک پا فرار میکند و قاه قاه میخندد...

بعد از شام آشپزخانه را همانجور کثیف و بهم ریخته رها میکنم...مادر میگوید یک پارچ آب یخ بیاور...یخ ها تمام شده و مجبورم از سوگند بگیرم...نمیدانم بروم...نروم...آرام در میزنم...ساعت یک و خورده ایست و علیرضا معمولا دیر میخوابد...چندبار دیگر...میخواهم برگردم که باز میکنند...برمیگردم...لبخند هولپولکی میزنم:

-سلام...ببخشید خواب بودین؟

تا به عمرم علیرضا را در این هیبت ندیده ام...این رکابی تنگ مردانه و شلوار چهارخانه اش...خنده ام را پنهان میکنم..
-نه...خواب کجا بود ...

با لبه شالم بازی میکنم و محتاطانه میبرسم:

-سوگند خوابه ؟

به در تکیه میدهد...یکبار داخل را میبیند و بعد نگاهم میکند:

-مثلا...

میخندم:

-بازم ببخشید...یخ دارین؟ تموم شده واسه ما...

سر تکان میدهد و در را کامل باز میکند...با همان دستش که کنترل را گرفته به آشپزخانه اشاره میکند:

-خودتون بگیرین...

لبخندی میزنم و داخل میروم...خانه شان بدجور ریخته بهم، از سوگند بعید بود...علیرضا روبه روی تلویزیون اطراق کرده تاریکی و شلختگی اطراف اصلا به علیرضا نماید...پایش را روی میز جلو دراز میکند...نور تلویزیون روی صورت خسته اش افتاده...سعی میکنم بی صدا یخ ها را در ظرف بذارم...مزمزه میکنم:

-فعلا آتیش بسه؟

نگاهم نمیکنند و فقط سر تکان میدهد یعنی آره...در یخچال را میبندم و کنارش میایستم:

-ببخشید مزاحم شدم...اینجام نخوایین بهتره فک کنم!

نمیدانم با چه جراتی به علیرضا همچین حرفی را زدم...اما گفتم دیگر...فقط نگاهم میکند و من بی حرف از خانه تاریک و بهم ریختشان میگرخم!

علیرضا...آنقدر عمیق است که فکر میکنم زبان در عمق ویژگی هایش غرق میشود...احترام میگذارد...و متقابلا و خیلی ناخداگاه دوست داری که به او هم احترام بذاری...یکبار در طول این یکسال دوستی مرا تو خطاب نکرده...و این فاصله و محدوده واقعا برای من دلپذیر است...سوگند که زیادی با کاوه میخندد و یا سرخوشانه دست میدهند...آتش نمیگیرم ها..اما...ته دلم میریزد...سرد میشود !

همان شب مامان حرف رضا و کیمیا را پیش کشید...که کیمیا سرخ و سفید نشد...که رضا تا بناگوشش کبودنشده...ماشالا هر دو زبان باز، بریدند و دوختند...همین پنجنشنبه مراسم خواستگاری...همین پنجنشنبه...همین خواستگاری که خودم را لابه لا کردم تا جان گرفت...

کاوه یکی یکی چراغهای پذیرایی را خاموش میکند... پیراهنش را در میاورد از اتاق داد میزند:
-ول کن این ظرفارو...

و من ول نمیکنم همین ظرفها را... بی اعتنا ظرفها را یکی یکی از ماشین در میاورم و در کابینت مربوط
میچینم... سرش را از پس اتاق بیرون میاورد:

-با شما بودما خانوم!

نگاهش میکنم:

-امشب باید همه جارو تمیز کنم.. فردا وقت دکتر دارم... نمیروم خونرو تمیز کنم!

اخم میکند و کامل بیرون میاید:

-دکتر چی؟

سرم را به کارم گرم میکنم:

-زنان...

جدی میشود... ابرو بالا میاندازد:

-چیزی شده؟

نگاهش نمیکنم:

-نه... چی باید بشه... فقط...

-نگام کن...

و من نگاهش نمیکنم... لیوان را از دستم میگیرد و روی جزیره میگذارد:

-بینمت!

نگاهش میکنم:

-چی شده؟

خسته میگویم:

-بابا چیزی نیست... میخوام برم یه آزمایش بدم...

نفسش را محکم فوت میکند و لبخند میزند:

-حامله ای؟

میخندم:

-حامله چیه کاوه؟ برو بخواب دیگه!

میدانم چقدر بچه دوست دارد... میدانم میمیرد برای شنیدن اسم بابا... میمیرد برای پدر شدن!

-چته پناه؟ ادم الکی که نمیره دکتر...

نگاهم را سراسری روی آغوش بازش... روی سینه لختش میچرخانم... چقدر دوست دارم امشب در آغوشش

باشم... بخوابم و تا صبح فردا به هیچ چیزی فکر نکنم... حتی به این سوزش بی اندازه... به این دردی که حس میکنم

مسریست!

اولین افطار... اولین چای... اولین دعای عهد... اولین نماز این اخیر... فرنیجهای سفید ناخنم را پاک میکنم... دهانم را آب میکشیم تا یک ماه گناه نکنم... حداقل زبانی... به مدت یک ماه موهایم فقط برای من و کاوه به بازی گرفته میشود... میخواهم در این یک ماه عزیز خدا شوم... میخواهم بدجور خودم را... همین خود همیشه ناشکر را در دلش بچپانم... پنجره را باز میکنم... محله مان مسجد ندارد... و من باید با نوای دلم و این صدای مجازی روزه ام را باز کنم... نسیم تابستانی صورتم را قلقلک میدهد... هوا حالا... در این لحظه نافرمان دو نفرست... من و خدا... دو نفره تر از این؟ هی میگویند مهمانی... مهمانی... مهمان هم که می رود خانه دعوت کننده دست خالی که نمی رود... چشم مبیندم... گیجور زیر پرده را در دست فشار میدهم... زمزمه میکنم:

- دستم پر از گناه... نگاهم پر از امید...

چشم باز میکنم... داشتم دعای معروفه را میخواندم... میگفت این دنیا برای دل بستن نیست... این دنیا جای دل بستن نیست... اما من خیلی... خیلی زیاد و باور نکردنی به آدمهای دنیایت دل بسته ام... بسته ام... داده ام... باخته ام... از همین امروز میخواهم دوست داشتن ها آرام باشد... معقول باشد... کافی باشد... برای دلم و گذران زندگی ام کافی باشد! بامیه درشتی را سوا میکند و در دهانش میگذارد... انگشتان ششیدی اش را هم میمکد... نگاهش میکنم:

- امسالم روزه نمیگیری کاوه؟

بی آنکه نگاهم کند چشم به تلویزیون میدوزد:

- یه چندتا میذاشتی میردی واسه علی اینا...

چای را دم میکنم و دل به رینا میدهم... رینا بی که خیلی وقت است از رسانه نمیشنومش... اما تو موبایلیم ریخته ام تا افطار هزار بار گوشش میدهم..

- من مثلا دارم خودمو تو دل خدا جا میکنم..

و آرام و بیصدا میخندم... آرامشی که از سحر امروز نسوج و سلول سلول مرا فرا گرفته غیر قابل توصیف است... حال عجیب غریب خوب است... و حس میکنم اینبار خدا برای من کافیست!

جواب نمیدهد... بی خودی... بی دلیل گونه ام را میبوسد... من اینجور جواب دادنت را دوست دارم اما جواب این یکی بوسه نیست! موبایلش را برمیدارد... دستی به پشت گردنش میکشیم و با ملایم ترین و آرامترین لحنی که در خودم سراغ دارم میگویم:

- تو نمیخواهی اینکارو بکنی؟

کلافه گوشی اش را گوشه ای میاندازد:

- خدا واسه خودت... من تو دلش جانمیشم... فقط چروک میشم!

لبخند میزنم و روی موهایش را میبوسم... احمق گمراه من... احمق... هدایت تو سخت نیست... اما نمیگذاری... همه چیز را انکار میکنی... و من میترسم یکدفعه نکند خودت را... مرا... عشق و زندگیمان را منکر شوی..

میگویی خدا برای تو... خدا مال من نیست... برای امثال من نیست... میگویی اصن من و خدا به درد هم نمیخوریم... تفاهم نداریم... دروغ میگویی... تو یک دروغگویی...

اگر بخواهی باور میکنم... باشد باور میکنم اما تو بگو من با خدای درون چشمانت چه کنم؟

هرسال قبل از ماه رمضان خانواده مان برای فقرا مقداری گوشت و مرغ و پنیر و عسل و چه میدانم هرچه نیاز یک نیازمند است برای یک ماه بندگی میخرند و به نیازمندان واقعی میسپارند... و من دلم را خوش کرده ام به یک عالمه التماس دعاهایی که روی جعبه های موزی نوشته ام... همانقدر بدخط... همانقدر از ته دل!

و من دلم را خوش کرده ام به چکی که کاوه کشید... به پولی که برای خرید وسیله ها داد... دلخوشم که دلش مبلرزد... دلش لرزیده و به روی هیچ کس نمیآورد!

الله اکبر که میگویند دلم میریزد... میگیرد... اشک که در نگاهم مینشیند بی اندازه ناخوانده آمده... مهمان من شده... نه مومنم... نه همیشه پایبند... اما در این ماه... همین فرصت کوتاهی که به من داده حداقل کمی آدم میمانم... کمی آدم میشوم... همین! اشک برای غریبی اولین افطار نیست... دلم برای خودم و حماقتهایم میسوزد... گناه میکنم و باز بعد از یکسال دوباره پشیمان خرما دهان میگذارم و ربنا میخوانم!

خرما را باز میکنم... گردو میگذارم لابه لایش... علیرضا و خستگی نگاهش اولین خواسته ام میشود و بعد... خوب شدنم... هرچه زودتر... هرچه زودتر...

بی صدا... آرام و آهسته چای را هم میزنم... روبه رویم مینشیند... تو هم آرامی... چرا؟ چرا نگاهت آرام مانده روی پنیر تبریز خوش طعم؟ لقمه ای میگیرم و روبه روی دهانش نگهمیدارم... عمیق و گرم نگاهم میکند:

-علیم روزست..

ابروهایم میبرد بالا... نان سرگردان را یکبار دیگر تکان میدهم... از دستم میگیرد و به دهان خودم میگذارد... چای سرمیکشتم و از پس فنجان بزرگ شیشه ای نگاهش میکنم:

-چطور؟

انگار که اتفاق جدیدی نباشد... شانه بالا میاندازد و گوشه گردو به دهان میگذارد:

-هرسال میگیره!

علی که نماز نمیخواند... نمیدانم خدا برایش چه رنگیست اما... روزه گرفتن و تحصن تن دور از باور بود برایم... بلند میشوم... بشقاب آرکوپال سفید نقره ای را پر از زولبیا بامیه میکنم... موبایل کاوه زنگ میخورد... مشغول میشود... سمت پنجره میرود و بی حوصله بحث میکند... از حرفهایش میفهمم در مورد کارخانه صحبت میکند... مانتوی تابستانه و دم دستی ام را تن میکنم و شال را محکم میبچم روی سرم... با تاخیر باز میکند!

دستش را مشت کرده جلوی دهانش و چیزی میگوید... لبخند میزند:

-ببخشید...

میخندم و ظرف را روبه رویش میگیرم:

-قبول باشه... نمیدونستم روزه میگیرین کاوه گفت... میومدین اونور...

تکه های آخر را قورت میدهد... با همان شلوار پارچه ای و پیراهن مردانه مشکی معلومه تازه از سر کار آمده... سر تکان میدهد:

-ممنون... ما به اندازه کافی که زحمت میدیم...

سرکی میکشم:

-سوگند کو؟ صدا مدا که نداره اصن...

با نگاهش خانه را از نظر میگذراند:

-قرار داد جدید بسته... سر کاره...

ابرو بالا میاندازم... از همینجا وسایل کمی که روی کاتر چیده را میبینم با چشم اشاره میکنم:

-این چه افطاری... شام بیاین اونور..

یکی از بامیه ها را در دهان میگذارد:

-نه... ممنون مزاحم نمیشم...

اخم میکنم و برمیدرم:

-مزاحم؟

در را باز میکنم و آهسته میگویم:

-منتظریم!

برنج را در دیس گرد برمیدانم... دستکش های پارچه ای را در میآورم و به سمت میز میروم... دیس را وسط میز

میگذارم:

-بفرمایید...

بفرمایید کشیده ام لبخند نرمی روی لب کاوه میآورد... کنارش مینشینم... علیرضا مهلت نمیدهد و برنج میکشد... خنده ام

میگیرد... برای کاوه میریزم و همانجور که با علی حرف میزند دستش را میآورد بالا که "کافیه"

دیس مرغ را کنار دست علیرضا میگذارم:

-بکشید دیگه... ما اهل تعارف نیستیم!

لبخند میزند و با اشتها میخورد... امشب... امروز... روز اول ماه خدا... حالش کمی بهتر است... میخندد... راحت تر میخندد!

کاوه آرام و بی صدا با غذایش بازی میکند گهگاه به علی میخندد و گاه و بیگاه رانم را میفشارد... و این فشارهای پی در

پی از سر شیطنت نیست... فقط یکجوری... یک مدلی به من حس امنیت... حس تنها نبودن میدهد! کاوه را اینجور آرام

انهم امشب درک نمیکنم... اصلا به کاوه عمیق و آرام عادت ندارم... خنده... چرت و پرت گویی و مسخره گرفتن شرایط

جدی کار یومیه اش است... علی یکدور دیگر برنج میکشد و کماکان با اشتها میخورد..

کاوه میخندد:

-کامیون چپ کرده برادر؟

علی میخندد و چنگالش را بالا میآورد:

-فک کنم یه چندماهی هست غذای خونگی اونم با این کیفیت نخورده بودم...

کاوه سر تکان میدهد و علیرضایی که انگار تازه میفهمد چه گفته... چشمانش سرد میشود و با نیشخندی به خوردن

ادامه میدهد... اینبار بی میل... اینبار بی حوصله!

بشقاب ها را جمع میکنم... به سمت آشپزخانه میروم که کاوه نگهم میدارد... دور از چشمان علی گونه ام را میبوسد و غریب و آرام زمزمه میکند:

- تو برو نماز تو بخون... من جمع میکنم!

حالی از دلم میگردد... و شاید نسیمی... و شاید دستمال اطلسی که آرام و نرم با یک سفوفی معطر به عشق از بتئون از روی قلبم عبور میکند... سرش را گرم نان های خورده روی میز میکند و من عمیق و پر لبخند به گردن کلفت و مردانش... به رگهای پیچ در پیچش... به شانه های پهنش... و به آغوشش که داد میزند "بیا" خیره میمانم... بدون اینکه نگاهم کند نیشگون خفیف و شوخی برداری از شکمم میگیرد و لبخند میزند:

- برو دختر جون... برو!

نگاهی به علیرضا میکنم که محو صفحه تلوزیون است... و گوش میسپارم به بیاها... در یک حرکت گردش را میبوسم... سریع برمبگردد و نگاهم میکند... نان خشکها از دستش میریزد... نگاهی به زیر پایش میاندازد و دوباره شیطنت خفیفی در چشمانش رنگ میگیرد... تخس و مقاوم خیره اش میشوم... شانه بالا میاندازم:

- دوست داشتم...

عمیقتم... زیباتر... مهربانانه تر میخندد... که همین خنده مرا بس است...

نمازم را میخوانم و به آشپزخانه میروم... علی و کاوه حرف میزنند... بیشتر در مورد کارخانه... کاوه امشب جور عجیبی جدی و منطقی شده! البته دقیقاً حالتش از همان سر افطار برگشت... یادم میاید... یکبار که به اجبار با خانواده من پارسال رفتیم مشهد هم گاهی همین حال و هوا را داشت... و از خودم دلخورم که چرا شوهرم را هنوز نمیفهمم! چرا از دلش خبر ندارم... چه ضعف بزرگی!

علیرضا بعد از یک عالمه تشکر و معذرت خواهی... و تعریف بی نهایت از غذای امشب راهی میشود... کاوه از همان دم در تیشرت خاکی رنگش را درمیآورد و روی مبل میاندازد... درست پشت سرش برمیدارم و دلم نمیاید که این سکوت دوست داشتنی را با غرغر های بی فایده ام که هیچ وقت راه به جایی نبرده بشکنم... موهایم را باز میکنم و چندبار کف سرم را ماساژ میدهم... به حمام میروم... متفکر به آینه خیره شده و بی هدف مسواک را در دهانش میچرخاند... پشت سرش میایستم و از پس شانه های ستبر مردانه اش لبخند میزنم... مسواک را گوشه لپش نگهمیدارد... چشمانش میخندد... نزدیک تر میروم و بدن گرمم را به استخوان بندی درشت و کاوه وارانه اش نزدیک میکنم... دهانش را میشوید... دستش را به دو طرف سنگ سفید روشویی عریض و طویل بند میکند... نامم را نمیدانم با چه صفتی از آرامش... اما ادا میکند... و من در همین لحظه عاشق اسمم و پناهش میشوم!

گونه ام را بین دو کتفش میچسبانم... نفس عمیق میکشد و میل عجیبی برای سرازیر شدن در این آغوش پر حس دارم... روان شدن در آغوش غریبش... درست همین امشب... و درست همین شبی که باید خیلی از مسائل دوره ای را برایش باز کنم! باز نفس عمیق میکشد و باز من بی حد میخواهم... بی حد حرارت بدنم را مهار میکنم!

سرم را بالا میآورم و در آینه نگاهش میکنم... سرش را پایین انداخته...

مرد سر به زیر من... با آن نفسهای عمیق... با آن بالاتنه ی لخت... با آن بوی خوب سیگار و عطر خنکی که مخلوط شده... با آن... با آن کاوه ای که مسکن این شب عزیز شده! حس خوشبختی... حس نیکبختی... اقبال زیبا... حس داشتن

یک کاوه را دارم!

کمرش را چند بار پی در پی میبوسم... نفسش را با تک خنده کوتاه و بمی بیرون میدهد... باز از پس شانه ها نگاهش میکنم... اینبار خیره چشمانم میشود:

-یه جوری شدی امشب...

و باز با خنده لب میزند:

-میخواستم دخلتو بیارم... اما حسش نیست!

میخندم... دستم را روی دستش میگذارم و گونه ام را به کتفش میمالم:

-بی لیاقت...

مهربان نگاهم میکند... صدای آهسته اش دلم را میلرزاند و نمیدانم برای چه زیر لب یکبار تکرار کرد "بی لیاقت" و بعد قدردان نگاهم میکند:

-من دنبال مس بودم... طلا گیرم اومد..

بلندتر میخندم و او که برمیگردد و بغلم میکند... در نگاهش خیره میمانم....

مرا به تخت میبرد و مثل پر رها میکند و خودش بعد از خاموشی کرد چراغ حمام و روشن کردن آباژور پایه دار بلوطی

رنگ کنارم دراز میکشد... باید بگویم... دل دل نزن دختر... حرفت را بگو... چشم به سقف میدوزم و پایم را به پاهای

مردانه و پرمویش میکشم... او به نیمرخ من خیره مانده و من... خیره به ماهی که امشب هلال هلال است! نمیدانم

چرا اینقدر شمرده شمرده و با تاخیر کلمات بیرون ریخته میشوند:

-خاله مریم میگفت یادتون باشه جلوی مردتون زیاد مریضیاتونو جلوه ندین.. مردا از زنایی که همیشه مریضن

خوششون نمیداد! یه وقتی به خودتون میان مبینین که دیگه اگه از درد هم بمیرین ، تحویلتون نمی گیرن. عوضش

زنایی که همیشه سالم و سرحالن براشون جذاب و مورد توجه ان...

چیزی میگوید که نمیفهمم... نمیخواهم بفهمم... باز به سقف خیره میشوم و برایش از دلهره هایم میگویم:

-خاله مریم الکی حرف نمیزد... خاله مریم... شکست خورده بود... خاله مریم تنها موند... رونده... خاله مریم مریضیشو بروز

نداد... اما تنها موند...

نگاهش میکنم... این لبخند شفاف مرا وادار میکند بی ملاحظه تر واقعیت را بگویم... لب میزند:

-چی میخوای بگی عزیزم؟

چشم در چشمش میدوزم... خودم را میکشم بالا تر و کامل بهش میچسبم... و آهسته زمزمه میکنم:

-یه مشکلی دارم... مشکل جدی نیست... فقط.. شاید...

اخم میکند... اخم میکند... من اخمش را دوست دارم... اخم میکند... نفسم را فوت میکنم:

-شاید بیشتر دوازده هفته باید... راسش نمیتونیم...

چشم میندود و زمزمه میکند:

-دوازده هفته..

و من ناامید چشم میندوم و نفسم را فوت میکنم... دستم را میگیرد... بالا میآورد و با همان نگاه بسته میبوسدش... دلم

میترکد... یک چیزهایی از درونش میزند بیرون...

-باید بعد از دوازده هفته آزمایش بدم..

به سقف چشم میدوزد و من اینبار به نمیرخشی خیره میمانم و او که زمزمه میکند:

-خاله مریم اشتباه میگرد... شاید اگر اینهمه سال ادای ادمای سرحال و قوی رو درنمایورد... توی اون خونه دیده

میشد... شاید از بس هیچ وقت هیچیش نبوده... دیگه اهمیت نداشته...

همه چیزش.. همه چیز این صداقت آرام بود و بی تنش ها اما... دلم میخواست یا اخم میکرد و پس میزد و یا لبخند میزد

و میگفت "دیوانه من یکسال هم از لذت آغوش دور باشم عیبی ندارد" دلم میخواست بگویم "به درک" دلم

میخواست بگویم "چشم بندی دوازده هفته تمام شده" چرا بعضی از مردها نمیفهمند که زنان دوست دارند اغوا

شوند. دوست دارند خلاهای روحیشان پر شود. حتی با کلمه... دوست دارند شوهرشان حرف های جدید تری توی

گوششان زمزمه کند. یا در شرایط متفاوت تری غافلگیرشان کند. اگر به اینها توجه نشود بعد از یک مدت همه چیز

کلیشه ای و مکانیکی می شود

حتی نپرسید اسم بیماری که مرا از مردانگی و تورا از زنانی انهم خیلی موقت انداخته چیست... حتی نگفت ببخشید که از

من گرفته ای... نگفت تا روز آخر بهبود تحمل میکنیم... نگفت...

-حالا من هر عکس عملی نشون بدم تو بالاخره به اما... به توقعی دیگه.. دقیقا برعکس عکس العمل من داری... زنی

دیگه.. چه کنم!

میخندد و فقط فشار خفیفی به دستم میاورد و احتمالا به خواب میرود و من حس میکنم این فشار هرچند خفیف بی

فایده است... مثل موفق باشید انتهای برگهای امتحانی!

علیرضا:

آلزامر خیلی چیز خوبیست. بیماری قشنگیست. حداقل وقتی به خانه مادر بزرگت میروی میدانی با چه فاجعه ای

میخواهی روبه رو شوی. خوب میدانی که الان میروی در تراس مینشینی صندلی چوبی ایش را طرف خودت برمیگردانی

وو هرچه در دلت ریخته ای را بیرون میریزی. آلزامر بیماری خوبیست. همین که مرا با پدرم و شاید عمو هادی اشتباه

میگیرد خوب است. اینکه نفهمد یک نوه ی پر غصه و بدبختی دارد برای من کفایت میکند.

[SIZE=3]پرستارش از همان بدو ورود میلرزد و از سادگی ایش میفهمی که هنوز همان عاشق دوران نوجوانی مانده و

من شرمندم ام که دلم پیش سوگند گیر کرد. ببخشید که هنوز مرا دوست داری. ببخشید که زلزله تنت شده ام. من هیچ

وقت نخواستم کسی دوستم داشته باشد. جز سوگندم. جز او [SIZE]

خریدها را در آشپزخانه میگذارم. دم درش ایستاده. لبخند نمیزنم نکته دلش دوباره بلرزد. من از آدمهای خانه خراب کن

بدم میاید. انگار دارم خانه دلش را خراب تر میکنم. میخواهم از کنارش رد شوم. هول میشود و درست همان سمتی قدم

میگذارد که من میگذارم. لبخندم را نمیتوانم پنهان کنم و او که شرمند سر پایین میاندازد و ببخشید گویان از آمدن به

آشپزخانه پشیمان میشود!

چشم میبندم. لبخند میزنم و چند بار سرم را برای خودم و زندگی این دختر بیچاره به چپ و راست تکان میدهم. در

تراس نشسته ای. با آن تسبیح سیاه. با مهره های براق در دستت. روی پا مینشینم و صندلی اش را برمگردانم سمت خودم. دستی به مویم میکشد:

-حمید! مادر! بالاخره اومدی؟

که من هیچ وقت پدرم نمیشوم. لبخند میزنم و زیر لب چیزی مثل تایید حرفش میگویم. سرم را روی دامن لباس یکسره اش میگذارم و گلهای ریز و صورتی اش را میبوسم. میخندد:

-لوس نبودی حمید جان.

راست میگوید لوس شده ام. خیلی لوس شده ام. نگاهش میکنم.

-مامان پروین. چقدر خوبه همه چیز یادت میره. هی یادت میره. هی..

و روی زمین مینشینم. درست جلوی پایش و باز میخندد:

-دوباره با سیما دعوات شده؟

لبخند میزنم:

-اره با سیما دعوام شده.

سیما مادر حالا همان سوگند من است. سوگند ساقه ی شمعدانی که روی زمین افتاده را برمیدارم. بدون اینکه نگاهش کنم لبخند تلخی میزنم:

-مامان پروین. چطور آدم میتونن اینقدر ساده به خودشون حق بدن؟ هر کاری ام بکنن بعد به همون سادگی فراموشش کنن..

نگاهش میکنم و پایم را دراز میکنم روی هم و به نرده های آهنی تکیه میدهم:

-بعضیا تو همون حالت خودمحوری دوران بچگیشون موندن. چهل سالشونم که بشه خودشونو مرکز دنیا میدونن.. مامان پروین فک میکنن همه باید خودشونو با نیازای اونا وفق بدن. فکر میکنن نیازاشون نه فقط برای خودشون برای همه باید تو الویت باشه.

چشم مبیندم و سر به آهنی های سیاه میچسبانم و صدای پرستار دلداه اش که در هوا میپیچد و واقعیت را میزند توی هدف:

-اینجور ادما. اطرافیانسونو مریض میکنن. دوستی که سهل حتی هواشونم نباید داشت!

قرصش را کف دستم میاندازد و بیرون میرود. میخندم. میخندم. پرستار بیچاره هم سوگند مرا شناخته. خانم کجای کاری؟ دوستی؟ هوا؟ زخم دارد مریضم میکند!

بلند میشوم. پشت شلوار کتانم را تکان میدهم. پیشانی اش را میبوسم و دوباره زمزمه میکند:

-خوبه که یادت میره مامان پروین!

پا به در اتاق نرسیده داد میزند:

-علیرضا جان درم ببند مادر.

چشم مبیندم و میخندم. یادش که نیامده. چیزی هم نمانده. گاهی حدس میزند. گاهی در هوا میزند! مامان پروین است دیگر. بدجور خر آلازایم را چسبیده و رها نمیکند!

عجیب دلم هوای دوباره دیدن "بوی پیراهن یوسف" را کرده... بگویم هزار بار دیده ام دروغ نگفته ام... پشت چراغ قرمز به خزعات رپر گوش میدهم.. همان سی دی که سوگند در ماشین گذاشته تا هر وقت کنارم بود گوشش دهد... حالا نیست من جایش را خالی کرده ام! دلم هوایش را میکند... دهان روزه.. تشنه تو این گرما.. دلم هوایش را میکند... نگاهی به ساعت میاندازم.. میدان را دور میزنم... بیست دقیقه تا محل فیلمبرداری بیشتر راه نیست! ماشین را که پارک میکنم پسرخواهر کارگردان تا کمر برایم خم میشود.. همان چشم دریده ای که ازش متنفرم.. سر تکان میدهم و رد میشوم.. سوگند از دور میبینتم... اخم میکند... از همان دور اخم میکند! پر حرص میاید طرفم... آستین کتم را میکشد و میخواهد برویم یک جای خلوت... روبه رویش میایستم و سعی میکنم لبخند بزنم.. و جواب لبخندم که حالم را بهم میزند از صبوری:

- برای چی اومدی اینجا؟

چشم میبندم و ابرو بالا میاندازم:

- جان؟ برای چی اومدم؟

و نگاهش میکنم:

- اومدم زنمو ببینم.. مشکلیه؟

دست به کمر میزند و یکبار دور خودش میچرخد:

- آره مشکلیه... برای چی بدون هماهنگی میای؟ شاید نخوام کسی تورو ببینه!

مات و مبهوت نگاهش میکنم... به آن صورت گریم کرده ای که اصلا زیبا نیست.. آن هدبند زشتی که به پیشانی زده... این لباسهای گشاد و دامن آجری بدرنگ... و دوباره نگاهی به خودم میاندازم... "شاید نخوام کسی تورو ببینه" فقط یک سوال... من مشکلی دارم؟ من مشکلی دارم که دو سال پیش شیفته تیپ و قیافه و مردانگی ام شدی؟ من مشکلی دارم که خانه خراب کن زندگی پرستار مامان پروین شده ام؟ من مشکلی دارم؟
نفسم به سختی بالا میاید... سرش را کلافه چندبار تکان میدهد... و با حالتی که اصلا پشیمان نیست اظهار پشیمانی میکند... دستی به پیشانی میکشد:

- متاسفم.. یه کم خستم...

با حرص میخندم و دستم را از زیر کت توی جیب شلوار تنگم فرو میکنم:

- تاسفتو نمیخوام...

لب روی هم میفشارم و برمیگردم... اسمم را که اینجور تصنعی صدا میزند بیشتر حس میکنم داد میزند "چه بهتر داری میری" .. حال بدیست.. خیلی بدم.. خیلی خیلی بد! حتی ارتقا شغل در شرکت هم حالم را خوب نمیکند... خوب نمیکند!

پناه:

- کاوه.. من این خونرو خیلی دوست دارم... همسایه های خوب... از همه مهمتر... سوگند و علیرضا... اینجا به خونه مامانم اینا نزدیکه! کاوه...

لب و لوچه کج میکند و روبه روی پاساژ همیشگیمان نگهمیدارد... همین پاساژی که زمان دوستیمان پدر خودمان را

در اوردم اینقدر اینجا پلاس بودیم... شبانه روز... پاتوقمان بود... تقریباً با همه فروشندگان ها دوست است و من هم با شمیم یکی از رفقای قدیمی کنار دستش تو بوتیک وقت میگذراندم..
 میخندد و سوییچ را در میآورد:
 -خیلی حرف میزنی عشقم..
 و باز میخندد و پیاده میشود... حالم گرفته ... و او نمیفهمد که من نمیخواهم این خانه و تراس دوست داشتنی و واحد روبه رو را از دست بدهم... دستم را میگیرد و با دست دیگرش یقه اش را صاف و صوف میکند... همین یقه ای که تا خرخره و مثلاً به مد روز دکمه هایش را میبندد... خوشم میآید... اما... خنده دار است کاوه خودش دوست ندارد اما میگوید مد است و همه اینجوری دوست دارند... خوب... همیشه... حتی ادمهای پر مغز هم کارهای احمقانه میکنند... کاوه که جای خود دارد!
 پشت ویتترین مغازه دوستش میایستد:
 -اون پیرهن زرشکی خوشگله ها... نیست؟
 دستش را میفشارم و زمزمه میکنم:
 -کاوه... ترجیح میدم الان به جای خرید پیرهن زرشکی بشینیم در مورد خونه حرف بزنیم...
 لبخند تصنعی میزند و در شیشه به چشمانم خیره میشود... خم میشود و زیر گوشم میگوید:
 -منم ترجیح الان اینو تو تن تجسم کنم.. اووووف
 نیشگونی از بازویش میگیرم:
 -جدیم کاوه..
 خسته شدم اینقدر این دیالوگ را برای کاوه به کار بردم.. چرا اینقدر باید ثابت کنم من "جدیم؟"
 و اینبار جدی نگاهم میکند:
 -من قرار محضر گذاشتم.. قول نامش میکنم... چرا اینقدر حرف میزنی پناه؟
 آب دهانم را سخت قورت میدهم... دلخور مستی به بازویش میزنم:
 -خیلی بدی!
 نگاهم میکند... روبه رویم میایستد... بازوهایم را میگیرد:
 -قربونت برم.. این خونه خیلی کوچیکه... مطمئن باش اونجا راحت تری... در ضمن قرارمون همون شد که گفتیم.. حالا حالا که نمیریم.. قراره یه عالمه وسیله بخریم... سر فرصت که پرسش کردیم میریم.. تا اونموقع میتونی با همسایه های دلت کنار بیای خانوم کوچولو!
 -من خونه بزرگتر نمیخوام.. اونقدر بالا بالا نمیخوام.. کاوه... آدما اونقدر بدن که باید اونایی که خوبن و چهارچنگولی بچسبی... من دیگه نه همیچین دوستایی پیدا میکنم نه خونه ای که نزدیک مادر پدرم باشه!
 میخندد و میان دو ابرویم را میبوسد:
 -تو چهارچنگولی منو بچسب... بسه!
 هلش میدهم در دل میخندم:

-مضحک!

بعد از خرید دوتا مانتو و چند تا شال رنگی و همان پیراهن زرشکی و شامی که نزدیک همان خانه کذایی آینده خوردیم به خانه برگشتیم... با چای نعنا روزه باز کردم و با لزانایای دوست داشتنی کاوه شب گذرانیدم! همان شامی که با هزار دلک بازی اش خوردم.. اینقدر چرت و پرت گفت که آخر خندیدم.. جدی جدی خندیدم... میخواستم در را باز کنم:

-میخواهی بریم خونه علی اینا... یه سری بزنی!

پشت گوشم را میخارانم:

-سوگند نیست!

چشمانش را میمالد:

-خوب نباشه.. علی که هست!

شانه بالا میاندازم:

-بریم.. ولی فک کنم حال و حوصله درست حسابی نداره.. اینروزا که میدونی چیجوریه؟

دکمه سر آستینش را باز میکند و با خنده بالا میدهد:

-خودم حال و حوصلشو میارم سر جاش عزیزم!

لبخندی میزنم و در را باز میکنم... وسایل را دم در میگذارم.. در میزند... برمیگردد:

-راسی لزانایای خودتم بیار...

آرام میگویم:

-زشته کاوه... ته مونده غذای....

هلم میدهد سمت خانه:

-برو ببینم.. چی زشته؟

سر تکان میدهم و علی در را باز میکند... کاوه بدون اینکه سلام علیک کند از کنارش با سر صدا رد میشود و کتفش را

محکم به کتف علیرضا میزند... علی بیحوصله لبخند میزند... روبه رویش میایستم و او در را میبندد:

-قبول باشه!

پلک میزند و به دنبال صدای کاوه روان میشود:

-چی خوردی مرتیکه.. بوهای خوب میاد؟

علیرضا کنارش میایستد:

-مرتیکه عموته ابتدا... دوما یه چاییم اینجا دم نکردم.. بوی عمته؟

کاوه ابرو بالا میاندازد و با خنده ضربه های پی در پی روی شانه اش میزند:

-اوی اوی.. به بوی عمه من کاری نداشته باش... رو عمم خیلی حساسم... میدونی که دوران دانشگاه خیلی مورد عنایت

استادا قرار گرفته... در ضمن بوی لزانایای دست خورده خانمو گفتم!

میخندد و زمزمه میکند:

-تو که راس میگی!

کاوه ظرف یکبار مصرف را از دستم میگیرد و محکم میچسباند به سینه علیرضا:
 -ماشالا دهانت که عطر خوش روزه میده...از این قیافه و آشپز خونتونم معلومه هیچی کوفت نکردی...
 خودش را روی مبل میاندازد...دستش را روی پشتی اش میگذارد و انگشتانش را تکان میدهد:
 -پناه گفت زشته غذای خودشو بیاره..منم گفتم تو بنده ی شیکمی..بخور سیرشی داداش!
 علیرضا چندبار سر تکان میدهد و با دو تا شربت آلبالوی سن ایچ کنارمان مینشیند...کاوه لیوان را بالا میگیرد و لب و
 لوجه کج میکند:
 -اینا چیه میخورین بابا...
 و نگاهی به من میاندازد:
 -پناه شربت درست میکنه در حد لالیگا...یه کم خوش فکر باش مرد...
 علیرضا در ظرف یکبار مصرف را باز میکند و میخندد:
 -خیلی زر میزنی کاوه...
 کاوه همان طور که شربت را هم میزند میگوید:
 -من که نمیخورم..تو که میدونی پناه..از این آشغالا بخوریم معده ما تعجب میکنه...
 و همان لحظه کل لیوان را سر میکشد و لیوان خالی را روی میز میگذارد و پا روی پا میاندازد و تکیه میدهد:
 -خوب چه خبر؟
 علیرضا بدون اینکه نگاهش کن روبه من میگوید:
 -مرسی واقعا..دیگه داشتیم میمیردم...
 لبخند میزنم:
 -این چه حرفیه؟ یعنی اگر کسی نباشه نباید چیزی بخورین؟
 چشم میبندد و لبخند الکی تحویل میدهد:
 -تنها نمیتونم غذا بخورم!
 کاوه باز صدایش بلند میشود..ضربه ای روی رانش میزند:
 -راسی بلیط گرفتم واسه فردا شبا..
 قارچی را به چنگال میزند و به دهان میگذارد:
 -بلیط چی؟
 -هفته پیش بهت گفتما...والیبال...فردا شب!
 ابرو بالا میاندازد:
 -آهان...اوکی! چقدر شد راسی؟
 کاوه بلند میشود:
 -میگم زیاد حرف میزنی میگی نه..
 دوری در خانه میزند و قاب عکس کوچک سوگند را از روی کاناپه برمیدارد:

ای جونم شبا با عکس خانوم میخوابی؟

علیرضا چیزی نمیگوید و کاوه هم ترجیح میدهد دیگر حرف مفت نزند! نگاهی به آشپزخانه میاندازم... کاوه دوباره کنارش مینشیند و درباره فردا شب حرف میزنند... ظرفها را بی سر صدا درون ماشین میچینم.. گاز را یک دستمال اجمالی میکشم... کیسه آشغالها را گره میزنم کنار ورودی آشپزخانه میگذارم... بخارشور را به برق میزنم و کف آشپزخانه میکشم... کاوه قاه قاه میخندد و زمزمه "زهرمار" علیرضا را از همین جا میشنوم... دوباره این موبایلش را درآورده و انواع و اقسام جوکهای خانوادگی و رفاقتی و مثبت هجدهش را برای شادسازی روحیه علی رو میکند!

شال سوگند را از راهروی اتاقشان برمیدارم و تا میکنم.. اتاق خوابشان افتضاح بهم ریخته.. آباژور روی زمین افتاده... لباسهای بهم ریخته سوگند... روتختی نامنظم... داخل نمیروم... شال را روی صندلی سفید با آن روکش گل سرخ زیبا میگذارم و در اتاق را میبندم... علیرضا بلند بلند میخندد... من هم لبخندی میزنم! کاوه کارش را خوب بلد است! سالن مهمانیشان هم جمع جور میکنم... کنارشان مینشینم... علیرضا ظرف خالی و سفید را کنار میزند:

-بخشید پناه خانوم.. آگه واسه سحری خودتون بود...

پا روی پا میاندازم:

-نه بابا این چه حرفیه؟ نوش جون...

کاوه هر هر میخندد و ضربه ای روی پای خودش میزند:

-علی جان ظرفشیم گیاهیه ها.. خوردنیه!

علی چشم میبندد و زیر لب چیزی میگوید! به ساعت نگاهی میاندازم:

-کاوه جان.. بریم؟ میخوام سحر بیدارشم دیر میشه!

نگاهم میکند... سر کج میکند و چشمانش را تنگ میکند.. باز چه میخواهی؟ گردن کج میکند:

-آخه بازی آلمان که شوخی بردار نیست خانوم!

ضربه ای به گیجگاهش میزنم و بلند میشوم... سمت در میروم... علیرضا برای بدرقه ام میاید:

-بازم ممنون...

لبخند میزنم:

-خواهش میکنم.. سحری که بیدار میشید؟

دستی به پشت گردنش میکشد... میخندم:

-میارم براتون!

لبخند میزند:

-شرمنده..

سر تکان میدهم و کفشم را میپوشم... کاوه میدود سمت در.. علیرضا را هل میدهد:

-برو گمشو دیگه...

علی میخندد و برمگیرد... کاوه نگاهم میکند:

-میدونم نمیتونی بدون من بخوابی اما..

ضربه ای به شانه اش میزنم:

-آخه چرا اینقدر تو رو داری!

بی هوا کمرم را میچسبد و بوسه محکمی از لبم میگیرد... دستش شوخی شوخی هرز میرود... میخندم:

-دست به من بزنی جیغ میکشم!...

ته ریشش را به چانه میکشد:

-اونجوری که من دست میزنم تو فقط میگی "keep going"

هلش میدهم و میخندم:

-عوضی!

میخندد... نرم و آرام و زیر گوشم زمزمه میکند:

-فقط چهار روز از دوازده هفته گذشته! حواسم هست!

میخندد و من حس میکنم خنده ام نماید... چرا اینقدر فکرتش را میکنی؟ چرا؟ وقتی مجرد بودی شب و روزت چه شکلی

میگذشت؟ اینقدر دوریارو به رویم نیار!

سر تکان میدهم و ازش جدا میشوم!

چراغ ها را تک تک روشن میکنم... شالم را میکنم و دستی به سر و گوش خانه میکشم... صدای تیک مسیج موبایلم بلند

میشود "in che kari bud panah khanum??vaghean sharmandam kardin" ...

لبخند لاجونی میزنم و بی جواب موبایل را روی میز رها میکنم! تازه متوجه تمیزی خانه شده.. مرد خوبیست..نجیب و

مودب...چه سوگند دیوانه ای...چه قدرنشناس..ظهر برایش مسیج متن فرستادم و جواب نداد...انتظاری هم

نداشتم...معمولا جواب نمیدهد اما وقتی میبینم مثلا میگوید "چقدر قشنگ بود" و باز میگوید "اتفاقا برای فلان دوستم

فرستادم" و خنده ام میگیرد که جواب نمیدهد اما فوروارزش میکند برای کس دیگر!

تلویزیون را روشن میکنم...تکرار برنامه های سرشب را پخش میکند...دوباره خاموشش میکنم...تازه یاد میاید قرصها و

پمادم را مصرف نکرده ام...پماد زدن مثل مرگ شده برایم...هیچ وقت فکر نمیکردم سیفلیس اینقدر گرفتارم کند...

از وقتی مشکل داشتم...از وقتی واکنشی که توقعش را داشتم نشان نداد کمی دلگیرم...کمی بیشتر از همیشه در

خودم فکر میکنم و به نتایج عجیب غریبی میرسم...مردم در روزهای متنوع دو شخصیت کاملا جدا دارد...روزهایی که

حوصله دارد و برنامه هایش مرتب باشند،بعد از بیدار شدن کتری را روی گاز می گذارد،دوش می گیرد و چایی لیمو دم

میکند.بعد بسته به اینکه داخل یخچال چی داشته باشیم،املت قارچ یا املت ساده،گاهی هم گوجه و بادمجان سرخ می

کند و تخم مرغ هم در آخر اضافه می کند...تلویزیون را روشن می کند و اولین برنامه ای که خوشش بیاید را تماشا می

کند.در حین انجام این کارها من را صدا میزنند که بیدار بشوم.با انرژی حرف می زند و برنامه روزش را اعلام می

کند...بعد خوردن صبحانه،مسواک می زند...می رود جلوی کمد لباسها،سبک و سنگین می کند که چی بپوشد...بعد با

ادکلن دوش میگیرد و دور مچ دستها و گردنش را عطر می زند...ساعتش را می بندد و با دقت موهایش را شانه می

زند و همین طور که همه خانه از بوی عطر و ادکلن پر شده سوئیچش را بر می دارد و خداحافظی می کند. از

جاکفشی،کفشهایش را می گیرد...براندازشان میکند سریع واکششان می زند و دوباره خداحافظی می کند و می

رود... صدای روشن شدن ماشین و در حیاط و... شروع یک روز...

اما یک روزهایی هم هست که کارش گره خورده... چک‌هایی که پاس نشده اند... سفارش‌هایی که حاضر نشده اند... قراردادهایی که موعدهشان تمام شده اما هنوز قسمت اعظم کار به اتمام نرسیده... محموله‌هایی که گفته اند ارسال شده اما هنوز به دستش نرسیده و کسی هم پاسخگو نیست... روزهایی که هیچ آدمی دوست ندارد اصلاً توی تقویم وجود داشته باشند... بیدار می شود اما سر جایش فقط غلت می زند... بعد از چند دقیقه یک جورگی که انگار وزنش را هم نمی تواند تحمل کند، از اتاق خواب بیرون می رود... چند باری می رود توی سالن و بر می گردد... یک لباسی می پوشد و می رود... قبل از باز کردن در یک دستی به موهایش می کشد... صدای روشن شدن ماشین و در حیاط و... روزی شروع می شود که مرد خانه گرفته و توی خودش هست... روزی که در آن نبض زندگی خیلی خیلی کند می زند... و حالا حس میکنم مردم خوب مانده... خوش اخلاق و شوخ و همچنان بی خیال و کمی... فقط کمی غیر قابل اعتماد... اما با همه اینها انگار نبض زندگیم کند میزند... با همه اینها... و شاید باید روزهای خودم را ارزیابی کنم... که من روزهای دو دسته ای ندارم...

هرروز صبح باید خوش اخلاق بیدار شوم... هرروز صبح باید چای دم کنم... صبحانه بچینم... هرروز صبح باید بوسیده شوم... که اتفاقاً بخش خوشایند اجبار من است... هرروز صبح باید رفتن کاوه را ببینم... و من هیچ صبحی حق ندارم کسل و بی حوصله باشم... حق ندارم نخندم... که کاوه خوشش نیاید... که کاوه میگوید باید بلند بلند قهقهه بزنی تا من با انرژی به کارخانه بروم... میگوید اینقدر از پدر عنقش در طول روز میکشد که صبح‌ها باید تلافی همه روز را که کنارم نیستی در بیاوری! من باید هم شاداب بمانم... هم شاد نگه‌سازم... من این تقسیم وظایف ناعادلانه را عمیق... عجیب... دوست دارم...

سوگند کنارم لم داده و ناخنهایش را سوهان میکشد... از وقتی سر کار جدیدش رفته عجیب غریب شده... زیاد از علیرضا گلگی نمیکند به جایش از تفاوت آدمها بسیار ترسناک حرف میزند! امروز بیش از اندازه از توانایی‌های کشف نشده اش در بازیگری میگوید... هیچ وقت اینجوری از خودش تعریف نمیکرد... حوصله ام را سرمیبرد... و من فکر میکنم آدمها درست از وقتی که شروع میکنند به تعریف کردن از خودشان یعنی یک اتفاق وحشتناک در درونشان در حال وقوع است... یعنی دارند اعتماد به نفسشان را از دست میدهند... یعنی دیگر خودشان را باور ندارند... اما میترسند که بقیه این را بفهمند... برای همین هم دست و پا میزنند تا احساس حقارتشان را پشت اراجیفشان پنهان کنند... اراجیفی که همه اش در راستای اختفای همان نقطه ضعفشان ساخته و پرداخته شده!

و من نمیدانم دقیقاً این نظریه علمی پناه پسندم در مورد سوگند صدق میکند یا نه... یکجوری شده... یکجوری که نمیشود فهمید چه میخواهد و قصدش از اینجا بودن چیست... کاوه با آن رنگهای خنده داری که روی استخوان گونه اش کشیده... سبز و سفید و قرمز... بوق را هم دستش گرفته و چپ و راست میدمد و اعصابم را خطخطی میکند... سوگند میخندد... زیادی میخندد... بلند میخندد... علیرضا با دیدن سوگند تعجب میکند... بدون سلام علیک روبه رویش میایستد:

- تو... سوگند اول نیومدی خونه؟

سر کج میکند:

-دلہم برای پناه تنگ شده بود...

لبخند تصنعی میزنم و بلند میشوم:

-اقا علیرضا بشینید یہ چیزی بیارم بخورید! شمام تا میرید برمیگردید سوگند اینجا هست دیگه!

میخندم و بوق را از دست کاوه میکشم که ول نمیکند... محکم دم گوش علیرضا صدا میدهد... علی عصبانی لبه بوق

پلاستیکی را کنار میزند:

-اھ.. نکن کاوه!

کاوه که از رو نمیروود... به مسخره روبه سوگند میگوید:

-سوگند تلوزیون نشونمون داد میخوام یہ نیگا اینجوری بیام واسه شما ها... تحویلیم نمیگیرم دوربینو... خوبه؟

سوگند میخندد و سوهان را پرت میکند سمتش... علی هنوز با خشم نگاهش میکند و سوگندی که بی اعتنا به چرت و

پرت های کاوه میخندد...

کنارشان میشینم و بشقاب کوچک میوه را روبه رویش میگذارم...

-راسی پناه سعیدم امشب میادا... به ترانه گفتم بیاد پیش شما... گفت خونه مادرشوورم مهمونم!

کاوه این را گفت... ترانه و سعید دوست صمیمی سوگند و علی اند که بعد از آشنایی با آنها ما هم رابطه مان قوت گرفت!

یکسال پیش برای زندگی رفتند کیش اما چون شرایط برای سعید مطلوب نبود دوباره برگشتند... حالا دارند خونه

قبلیشان جابه جا میشوند!

کاوه به موبایلش نگاه میکند و بلند میشود... بوق را زیر بغلش میزند و کمر بندش را سفت میکند... علیرضایی که بیش از

حد از سوگند بی ملاحظه دلخور است...

علی نگاهش میکند و اشاره ای به ساعت مچی اش میکند:

-چه خبره؟ زوده بابا...

-ترافیکه ها... بعد از بازی که مردم میریزن بیرون... پاشو بابا دیرم هست!

کاوه گونه ام را میبوسد اما بی میل عقب میکشم... اخم میکند... آرام زمزمه میکنم:

-جلوی اینا درست نیست!

-چرت نگو...

و بعد از خداحافظی سرسری میروند... که من فقط برای علیرضا و دل پر حسرتش نمیخواستم خوشبختیمان را به

نمایش بگذارم... فقط چون میانشان شکرآب بود... همین!

زردآلو و انجیرهای خشکی که مادر کاوه داده را در ظرف میریزم و کنار سوگند مینشینم... نفس عمیقی میکشد و دوتا از

انجیرها را برمیدارد... صدایم میکند... نگاهش میکنم:

-تا حالا شده فکر کنی خیلی راه داری تا جوونی کردن؟ تا حالا فکر کردی... پیشیمونی؟

چشم تنگ میکنم:

-پشیمون؟ آره... یہ بار یکی از درسای عملی سوممو افتادم... همیشه پشیمون بودم که چرا تنبلی کردم و ژورمان

افتضاحی تحویل دادم...

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و نامم را خیلی با غرض صدا میزند... میخندم و شانه بالا میاندازم:

-خوب چیه... پشیمون بودم دیگه!

چشم مبیند و سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد لبخند آرامش بخشی میزند...

-علیرضا خیلی خوبه...

لبخند میزنم و من هم تکیه میدهم:

-معلومه...

-اما نه برای من...

یک لحظه زیر دلم تیر میکشد... چمشهایم تا انتها باز میشود...

-چی؟ چی سوگند؟

دستم را میگیرد:

-مشورت نمیخوام... نصیحت نمیخوام... حتی از کسی نمیخوام راه درست و غلطو بهم نشون بده... فقط... پناه! دوسال با

علیرضا خوش بودم... درست... اما حالا این فاصله هارو دارم مبینم... نمیخوام دیگه اینجوری زندگی کنم... نمیتونم این

خونه بی روحو... نمیتونم این همه عشق یه طرفرو تحمل کنم... اینارو دارم بعد از اینهمه مدت بهت میگم چون بدجور

گلمو گرفته.. چون.. واقعا دارن خمم میکنن!

دستش را میفشارم... با هیجان درونیم روبه رویش چهارزانو میزنم:

-سوگند... سوگند... سوگند... داری اشتباه میکنی.. اینا همه مقطعیه... سوگند... تو عاشق علیرضایی...

چشم مبیند:

-پل چوبی یادته؟ همون شب... چهارتایی رفته بودیم سینما..

سرکج میکنم.. تو چی میخوای سوگند؟

-میگفت چی؟ میگفت عشق یعنی حالت خوب باشه...

دستش را روی سینه میگذارد:

-و من... خوب که.. نه.. نه.. حاله من خیلی بده! دیگه کنار علیرضا اروم نمیشم... دیگه...

چشم مبیندم و انگشت اشاره ام را روبه روی صورتش نگه میدارم:

-سوگند... من علی نیستم.. اینقدر نییچون.. چی شده... چیکار میخوای بکنی که میدونی راهت هم درست داره هم

غلط... میخوای چیکار کنی سوگند؟

نفسش را محکم فوت میکند:

-نمیتونم کنارش بمونم!

مات و مبهوت خیره اش میشوم... زرد آلو خیس خورده کنار لپم میماند... بغض میکند:

-علی واقعا مرد نجیبیه... اما...

بی جان صدایش میزنم... که تو هیچ وقت مرد نجیب دوست نداشتی... یک کسی که شیطان صفت و زیر چشمی نگاهت

کند... چشمک بزند... هزار طرفند بزند برای شماره دادن... سوارت کند و بروید دور دور.. خرجت کند و مثل کاوه از واقعیت

فرار کند... کسی که حرف منطقی بلد نباشد و فقط خوش باشی..الکی خوش باشی! نه؟ اشکش میچکد... صدای سوت داور.. یک دو سه گفتنهای تماشاگرا در گوشم میپیچد... سوگند... داری گند میزنی به پارکای آخر هفته... به تراس نشینی های شبانه... به مسافرتهای بی موقع...

-چیجوری میتونی؟ میتونی دوسالو به این راحتی فراموش کنی؟

-من نمیخوام بقیه عمرمو و فدای لذتایی که تو دوسال بردم بکنم... دوسال خوب.. دوسال زندگی.. اما.. وقتی نمیتونم ادامه بدم... نمیدونم چرا اینقدر طلاق و دوری برای همه سنگین و غیرقابل هضم... این همه آدم اطراف من.. همین همکارم.. تابه حال دوبار طلاق گرفته... اما نه خودش نه اطرافیانش واکنش منفی به این قضیه نداشتن... زندگی میکنی و میبینی نه.. نمیتونی... نمیکشی... چرا درک این موضوع اینقدر برای همه سخته؟
طلاق؟ سوگند! طلاق؟ علیرضا بشنود دیوانگی میکند بی شک... علیرضا... فقط نشنود... فقط...

-میخواهی بهش بگی؟

شانه افتاده دوباره به راحتی تکیه میدهد و چشم به تلویزیون میدوزد:

-حالا نه... خیلی آتیشش تنده.. میترسم... اما.. پناه! من.. با کسی آشنا شدم.. یعنی... علی خوبه اما... اون پای همه چیز هست... مثل علیرضا نمیگه اینکارو بکن.. اینکارو نکن... مجبورم نمیکنه که پیشش بخوابم.. پناه.. نمیگه... نمیگه بزرگ شو... این جمله نفرت انگیزو تو گوشم نمیخونه.. پناه علیرضا میخواد اونو باشم که دوست داره... اما.. اون خوده خودمو میخواد... با تمام رفتارای احمقانه.. با همه خواسته هام... با همه مهمونیای سبک خودم.. با همه مدل پوشش من.. سوگندو برای خودش میخواد... اما علی... از اول تو گوش من خوند بچه ای... باید بزرگت کنم... اون شوخی و جدی میگفت... اما من عذاب میکشیدم... من پدر نمیخواستم... من یه همراه میخواستم! علی نمیفهمه! علی زیادی برای من بزرگه! پناه... به ناخنهای لاک زده اش خیره میشوم... که سوگند! اینجا نه دوربینی روشن است نه کارگردانی حرکت میگوید... تماشا کن سوگند..

به تلویزیون خیره میشویم.. ست اول و دوم که تمام میشود خیلی بی مقدمه خیلی بی فکر برمیگردم سمتش و لب میزنم:
-فیلم بازی کن...

چشم تنگ میکند:

-چی؟

نمیدانم دارم با علیرضا چکار میکنم:

-حداقل... این دم آخری... اگر میخوای تمومش کنی.. براش فیلم بازی کن... دوسال زندگی کردین... حداقل... براش مهربون باش!

که من احمق نمیدانستم محبت... غذاهای رنگی... خوابهای سفید... بوسه های صورتی... مرد را حرام میکنند... زن را اما رام نمیکند!.. نمیدانستم!

قرار گذاشتیم که امروز ظهر برویم خانه مادرم.. یک و نیم شده و خبری از کاوه نشده... زنگ میزنم به موبایلش، رد تماس میزند و بلافاصله اس ام اس پیش فرض میفرستد:

-من در جلسه هستم.

میخندم... مسیجهای پیش فرض واقعا مسخره اند... در جوابش مینویسم:

-من هم خونه ننم هستم!

و پاشدم و تصمیم گرفتم که تنها بروم... در دستشویی را میبندم... صدای در میاید... سوگند حاضر و آماده ایستاده... در را باز میکنم از همان روزی که اینقدر بیرحمانه از رفتن و دست کشیدن گفت حس بدی به بودنش دارم.. ناعادلانه و در کمال نامردی علیرضا را کنار گذاشته... بی صفتی کلمه بدیست اما... روزهای خوش کم نداشته اند... روزهایی که سوگند واقعا با علیرضا بزرگ شد! لبخند تصنعی میزنم:

-سلام... بیا تو!

لبخند میزند و تشکر میکند:

-دارم میرم یه سر خرید کنم... تره بار... میای؟

فیلم بازی کن... مهربان شده... حتی به دروغ.. علیرضا!

-نه... نه عزیزم... داشتیم میرفتم خونه مادرم...

سوییچ را در دور انگشتش میچرخاند:

-خوب بیا میرسونمت!

-نه.. ممنونم..

دستی به کمرم میکشیم:

-شاید دیگه نرم...

لعنت به تو پناه که فکر همه را میکنی.. که برای همه غصه میخوری.. که برای همه دلشوره میگیری... برای همه حالت گرفته میشود... خاک بر سرت پناه!

متعجب سر تکان میدهد... لب روی هم میفشارد و مختصر و مفید خداحافظی میکند! همانجا پشت در

مینشینم... علیرضا... علیرضای بیچاره... چه اشتباهی کردم... چه اشتباهی! چه کسی از بازی خوردن خوشش میاید؟ از فیلم زندگیش خوشش میاید؟ چه پینشهاد احمقانه ای بود؟

بلند میشوم... دیگر حس و حالی برای رفتن و خنداندن راحله ندارم... خواهر بزرگه افسرده ام.. دیگر حالی برای گوش

دادن به گلگی های مادر از خاله را ندارم... دیگر حال ندارم بنشینم بشنوم و لبخند بزنم و هی بگویم "عیبی

نداره"... هی بگویم " شما ببخش " و باز هی با خودم بگویم پناه یکبار هم که شده به گلگی های مادر پر و بال

بده.. بدیهای خاله را بزرگتر کن و واقعیت را عظیم تر جلوه بده... اما نمیشود.. آدم فیلم و سریال نیستیم!

به آشپزخانه میروم.. واقعیتش به خیلی چیزها نیاز داشتیم... اما... نمیدانم چرا دلم نمیخواست با سوگند

بروم... خوب.. سوگند خیلی علیرضای بیچاره را مظلوم گیر آورده.. خیلی اذیتش میکند... خوب.. سوگند خیلی بد شده!

یک لیست بلند و بالا برای کاوه میفرستم و تهش هم یک عزیز مینویسم که اینها را بخرد.. به سرعت جواب میدهد:

-عزیز خودتیبو و جد و آبادت...

بین آنهاهم دلمشغولی خنده ام میگیرد... دست به تلافی اش حرف ندارد! بماند که وقتی شب آمد خانه همه ی لیست را

جز آنهایی را که خودش دوست نداشت گرفت... اما باز گرفت... اما باز آقایی کرد!

بماند که گاهی بیشعور میشود... بماند که گهگذار که نه... غالباً خودخواه است... صورتش را میبوسم و فکر میکنم که چطور سوگند دلش میاید گونه های استخوانی مردی را که دو سال با تمام خستگی اش بوسیده را فراموش کند! بوسه ها به کنار... زبری ته ریشش وقتی زیر گوشت نجوا میکند... این دیگر از یاد رفتنی نیست.. نگو نه!

دیر شده... حس میکنم هرچقدر هم بخواهم به عقل بیاورمش نمیشود.. انگار یک تاخیری هست توی شعور، بین اصابت واقعیت و جاری شدن ادراک... حالا علیرضا باید بدجور خودش را آماده کند.. واقعیت تیرهای پرتابی سوگند مسموم است... مسموم به جدایی!

گونه ام را محکم میبوسد و روی جزیره دایره مرکز آشپزخانمان مینشیند... و من فکر میکنم هروقت اینگونه مرا میبوسد و اینگونه نگاهم میکند چیزی میخواهد... جلوی من هیچ نمیخورد... و من هزار بار داد میزنم که کاوه جان اگر چلوکباب هم جلوی من بخوری دلم نمیخواد.. باور کن! آلبالو خریده و میگوید:

-اینارو شربت نکن.. مربا بپز...

درشت و رسیده و خوش رنگ اند... بازشان کردم و حواسم هست که اگر داخلشان کرم هست جدایشان کنم.. اما در کمال تعجب همه آلبالوها سالم اند... طبعاً باید خوشحال شوم که سالمند اما این فکر که معلوم نیست چقدر به اینها سم و افت کش زده اند که اینقدر سالم هستند نمیگذشت از دیدنشان خوشحال باشم... آلبالو های نوک زده و حتی کرم زده در بیشتر موارد نشان دهنده این که افت کشها و سمها برای درخت استفاده نشده... یک وقتی هم این طوری میشود که اگر چیزی سر جایش نباشد تعجب میکنی... مثل دنیای این روزها که پر از دورویی و حقه بازی شده و اگر کسی بی دلیل به آدم خوبی کند، سریع دست و پایمان را جمع میکنیم که چرا دارد به ما خوبی میکند؟ ما که کاری برایش نکرده ایم؟ نکند دارد نقشه ای میکشد؟ زمانه ای شده است که مجبوری برای مراقبت از خودت و اطرافیانت به هر چیزی شک کنی.. حتی به خوبی هایی که در حقت میشود!

و من در خودم شرمنده میبوسم... و کاوه در نگاهم چقدر طفلکی و مظلوم میشود! و من چقدر اشتباهم... من هم بی دلیل... بی هیچ دلیلی گونه اش را محکم میبوسم و دوباره به سمت سینک برمگردم!

افطار را کنار هم میخوریم... دل دل میزنم که حرفی از بهبودی.. زمانش.. و حتی از دوریمان نزنند.. شرمنده ام که نمیتوانم مردم را برای مدتی راضی نگهدارم و دوست ندارم... اصلاً دوست ندارم به رویم بیاورد! کاش نگویید " پناه بیست و یک روز از دوریمان گذشته... حواسم هست "

در نگاهش خیره میمانم و آرام زمزمه میکنم:

-بی حواس باش لطفا!

اول تعجب میکند و بعد نرم نرم لبخند میزند.. نگاهت چقدر مهربان شده چند وقت؟ بلند میشود صدلی را عقب میزند و درست بالای سرم میایستد... دستش را روی شانه هایم میگذارد و من که سرم را برای دیدنش عقب برده ام.. خم میشود و پیشانی ام را عمیق و طولانی میبوسد... لبش روی پیشانی ام میماند که زمزمه میکند:

-بهش فکر نکن... منم سعی میکنم همین کارو کنم!

لبخند میزنم برای تسلائی دلم... اما....

همیشه یک امایی وجود دارد... نگفت اصلا فکرش را هم نکن... نگفت اصلا فراموشش کردم.. نگفت... فقط گفت یادم مانده و سعی میکنم که فراموشش کنم! پناهِ احمق چه توقعهایی داری؟ مرد به شبانه ها و نیاز و بیست و یکروز خواب بی هیجان فکر نکند؟ وقتی بزور میخوابانتم و من با گریه راضی میشوم که پماده هایم را بزند میخواهی به مردانگی فکر نکند؟ مثل اینکه به پرند بگویی پرواز نکن... چرا راه دور برویم انگار که به پناه بگویند کاوه را نبین!

علیرضا:

معجزه... تا به حال به چشم ندیده بودم... اما امروز دیدم.. همین امروز که در آشپزخانه ایستاده بودی... همین امروز که گفתי چند روز مرخصی گرفتی... همین چند روز که گفתי میخوام برای چیزای بزرگتر آمادت کنم! همین امروز که مشکوک و عجیب مهربان شدی... همین امروز که وقتی آمدم بغلم نکردی... نگفתי عزیزم.. هیچ نگفتی... فقط لبخند زدی و گفתי خسته نباشی... لبخند که نبود انگار دو طرف لب را میکشیدند و تو بزور هم که شده نگاهت را سالم و مهربان نگهداشته ای...

سفره افطار نچیده ای... به جایش ماکارانی که بی نهایت زیبا تزئینش کردی را با یک عالمه مخلفات چیدی روی میز.. میخواهی خوب باشی؟ میخواهی جبران کنی؟ باشد... فرصت میدهم.. جبران کن.. اصلا چند ماه است که منتظر جبرانم!

کیفم را کنار تخت میگذارم... لباس راحتی تنم میکنم و صدای تلوزیون را میبرم بالا.... نگاهی به میز میاندازم و نگاهی به تو که میخواهی جبران کنی اما نه به خودت رسیده ای نه آن لاجوردی دوست داشتنی ام را پوشیدی... مینشیند پشت میز.. خرما را از یخچال بیرون میاورم... چای هم میریزم و برمیگردم.. آرام زمزمه میکند:

-میگفتی برات میریختم!

و من که جوابی ندارم برای مهربانی های یکدفعه ایت... فقط نگاهت میکنم و چای را با خرما فرو میدهم! برایم ماکارانی میکشد... نوشابه میریزد... از دستپختش میپرسد... از.. کلافه چنگال را به بشقاب تکیه میدهم... انگشتانم را روی میز به هم گره میزنم... چشم میبندم و نفسم را از راه بینی محکم بیرون میدهم و شمردن شمردن میگویم:

-برای چی مهربون شدی؟ چی شده دوباره؟

دست از خوردن میکشد... نگاهم نمیکند و دوباره بی تفاوت چنگال را در دل بشقاب میچرخاند... نیمخیز میشوم:

-با شمام سوگند...

نگاهم میکند:

-ناراحتی؟

نیشخندی میزنم و باز مینشینم:

-ناراحتی؟ هه.. خوبه.. خیلی خوبه!

بشقاب را کنار میزنم و راحتی را ترجیح میدهم... صدای تلق و تلوقش در آشپزخانه میاید... که من خیلی وقت است به این صدا عادت ندارم... اصلا ندارم! اصلا! ظرف میوه را روی میز روبه رو میگذارد.. کنارم مینشیند...

جفت به جفتم... خنده ام میگیرد از حرکاتش... هیچ وقت... هیچ وقت اینطور نبوده.. هیچ وقت! میخواهد به کجا برسد؟

اینهمه دوری.. بعد یکدفعه چطور اینهمه نزدیکی... نمیتوانم.. نمیتوانم جلوی نیش زبانه را بگیرم... بدون اینکه نگاهش کنم میخندم:

-حالت تهوع نمیگیری نزدیکم نشستی؟

نگاهم میکند... حرص درون چشمانش را ندیده میبینم! تک خنده ای میزند و پا روی پا میاندازد... حاله از سکوتش بهم میخورد... البته اعتراف میکنم گاهی دلم میخواست که مثل سوگند بتوانم خفه خون بگیرم... ساکت بمانم... اما میبینم نه.. سکوت به من نماید... بیشتر ترسناکم میکند تا صبور!

نگاهش میکنم:

-باید بهم توضیح بدی!

ابرو بالا میاندازد:

-توضیح؟

ابرو در هم میرود... گرم می شود:

-اره باید جواب بدی... برای چی یه دفعه زدی کاسه کوزه زندگیمونو شکستی؟ برای چی خودتو لوس میکردی؟

نمیدونی من دیگه سنم برای ناز خریدن گذشته؟ نمیدونی؟

اخم میکند... میخندد...

-تازه فهمیدی ناز خریدن از سنت گذشته؟

دلم یکجوری... یکطوری پایین و بالا میشود... مثل ماشینی که از روی سرعت گیر رد شود!

چشم تنگ میکنم و سر کج:

-یه حرف حساب بزن... بعده چند ماه یه کلمه حرف حساب بگو!

دندان روی هم میفشارد... و مشت بسته اش را به پشتی راحتی تکیه میدهد:

-چرا فیلمتو نمیبینی و بری مته هر شب اونطرف تخت بخوابی... چرا نمیذاری این زبون صاحب مردم سر جاش بمونه؟

مات و مبهوت نگاهش میکنم:

-تو از کی اینقدر ترسناک شدی؟

پره های بینی اش باز و بسته میشود...

-علیرضا...

چشم دریده نگاهش میکنم:

-تو از کی برای من تصمیم میگیری؟

دست مشت شده اش را جلوی صورتش چندبار تکان میدهد و چشم میبندد... انگار که بخواهد بزند توی صورت

مردش... مشتش را در هوا میقایم... از حرص و عصبانیت... خیلی خیلی ناخداگاه فشار میدهم... صورتش را جمع

میکند... مینالد:

-ازت متنفرم... علی ازت متنفرم!

مشتش را بیشتر میفشارم... و او که گریه نمیکند... وحشی شده... سوگند نیست.. این سوگند نیست! زمزمه میکنم:

-منم کم دارم به این باور میرسم...

که من دروغ گوی خوبی میشوم..اینرا از ناباوری نگاهش فهمیدم...دستش را میکشد..عقب میرود...

-دلہ میخواد بمیرم ...دلہ میخواد از دستت خودمو بکشم!

میخندم:

-آره با این کارا که میکنی کم کم داری قبر خودتو میکنی!

صدایش را میبرد بالا:

-نه ...البته یادم نبود..من اوایل قبر خودمو کندم..همونجا که برام آغوش باز کردی!

این زیبا ترین جمله ایست که یک مرد میتواند به زنی بگوید. و او به من گفت! سوگند به من گفت...که ورودش به

زندگی من مساوی بود با از دست رفتن!

خودش را جمع میکند و عقب عقب به دسته مبل تکیه میدهد...

-داری چه غلطی با زندگیمون میکنی؟

داد میزند:

-من کاری نمیکنم...اونی که گند زده تویی...اونی که دیگه نمیتونه منو راضی نگهداره تویی...پیر شدی...مته پدربزرگا

رفتار میکنی..مته مردای عهد دقیانوس...نمیخوام همکارام ببیننت...نمیخوام اطرافیانم هی تو دلشون بگن به جای

باباشه...نمیخوام..من هنوز خیلی راه دارم..من جوونم..من شادابم...من ...

بلند میشود و من هنوز مبہوت و مات چسبیده ام روی مبل و نگاهش میکنم:

-از رفتارای به قول خودت مرد مابانت بدم میاد...نمیخوام برام غیرتی بشی...نمیخوام واسه راس و ریس شدن اوضاع

بشینی فک کنی..نمیخوام مته مردای پخمه وقتی میزنمت بغلم کنی...بغلم میکنی و فکر میکنی آروم میشم...نمیخوام

حلقمو دستم کنی..

دستش را میاورد بالا...حلقه را در میاورد و پرت میکند کنار:

-من از این حلقه بیزارم...من از اسارت توی این خونه بیزارم..از تویی که میخوای مجبورم کنی دوست داشته

باشم..مجبورم کنی به روش تو زندگی کنم...احمق بودم..کور بودم دوسال کنارت بودم و با چشمای باز به اطرافم نگاه

نکردم...همکارام برام سر و دست میشکونن...راست میگن...جوونم...حیفم...حیفم که مته پیرزنا گوشه خونه بشینم ور

دلتو خونه داری کنم..راست میگن...جای من قفس خونه نیست...جای من مهمونیا و دورهمیامونه...یه جایی که افسرده

و دلگیر نشم...یه جایی که علیرضا شبا نیاد، سرشو بذاره روپام...برام گل آفتابگردون نگیره...بزور نبوستم...باید برم یه

جایی که اجباری ازم رابطه نخوان...یه جایی مرداش یه کم به فکر سر و وضع بروزشون باشن...یه جایی که شبانه هام

با هیجان باشه...من از این ژست آروم و رمانتیکت حالم بهم میخوره...از این قربون صدقه های مودبانت...از این...

لباسش را چنگ میزنم و سیلی محکمی به صورتش...من مرد کتک نبودم...من مرد دست بلند کردن روی زن نبودم!

سوگند تو از من هیولا ساختی...

دستش را روی گونه اش میگذارد و اینبار بلندتر داد میزند...دغدغه ابروی دوساله ام...احترامی که ساکنان این آپارتمان

برایم میگذارند...صدایی که از در این خانه بیرون نرفته...پناهی که اینبار صدایش را میشنود...کاوه شاید ظاهرا

نخندد... اما در دلش چرا به ریش من احمق میخندد...

-به خودت حق میدی با سوء استفاده از قدرتی که تو دستتاته اختیار بدن منم دستت بگیری... به من بگی چی بپوش... چطور زندگی کن... از چه مسائلی صحبت کن... کجا آرایش کن... کجا و برای کی لخت شو... کی رو بغل کن... ازم میخوای تو طول تموم این زندگی تحمیلی ناخواسته حیوانیم عقاید زن ستیزانه و فرهنگ عقب مونده آخوندیسمتو ستایش کنم و بابتش ازت ممنون و متشکرم باشم..

دستش را روی سینه میگذارد... خم میشود... مسخره ام میکند... تخریبم میکند:

-من متشکرم!

دهانم باز نمیشود... اصلا نمیفهمم باید چه بگویم؟ فقط دلم میخواهد دهنش را ببندد... چند بار بزند در گوشم که خواب نیستم... که این سوگند من است... اصلا سوگند من نباشد همان سوگند نوزده ساله پدر مادرش مانده! دو دو تا، هفتاد و شش تا! حساب هایم با هم نمی خواند. عشق، بدجوری گند میزند به همه محاسبات آدم. آدم از خودش بدش می آید که روزی مهر یک آدمی به قلبش افتاده که هیچ ربطی به او نداشته و نخواهد داشت...

یکی دهنش را ببندد... یکی صدایش را ببرد... بگذارد من کمر خم شده ام را روی زمین پهن کنم... بعد یکی یکی ترکش ها را از تنم در بیاورم... محض رضای خدا خفه شو... یک لحظه!

-تو چیکار واسه زندگیمون کردی؟ جز اینکه تفریحامو سلب کردی؟ جز اینکه با دیکتاتوریت حتی رنگ لاکامم انتخاب میکردی؟ جز اینکه تو هر جمعی پدرمو با ایما و اشاره هات در آوردی؟ نه قشنگیای من فقط برای تو نیست... زن یعنی زیبایی... نمیتونم اونجوری که میگی بگردم... نمیتونم اونجوری که میخوای رفتار کنم! من یه عمر انرژی تخلیه نشده دارم... من...

بلند تر داد میزند:

-یکبار نشد بهت بگم... من همیشه... من هنوزم دوست دارم برم شهر بازی... دلم میخواد سوار یه وسیله هیجان انگیز بشم... برم اون بالاها... اونقدر از دست تو و این زندگی که برام ساختی جیغ بکشم که پاره شم... دوست ندارم دستمو بگیری با خودت ببری کوه... بریم اون بالاها بشینیم... ادای ادمای خوشبختو در بیاوریم... دلم نمیخواد عین احمقا فلاسک چایی دستم بگیرم... دلم نمیخواد بالای کوه باهات بشینم چایی بدم دستت... دلم نمیخواد از خونه نون و پنیر بیارم که لم بدی کنارم به افق خیره شی و شیکمتو سیر کنی... دلم نمیخواد بریم پارک سرتو بذاری رو پام و از آینده حرف بزنی... دلم نمیخواد کنار هم توی ترانس بشینیم و تو اون موزیکای مسخره ایزاک پرلمن و به خورد گوشم بدی... نمیخوام تو شب آروم و بی هیجان باهات بشینم چایی آلبالو بخورم و تو درباره ادما و تئوریای خسته کنندت برام بگی...

خسته روی زمین مینشیند و کف دو دستش را محکم روی سنگ سرد زمین میکوبد:

-من فقط میخوام تنهام بذاری... این تنها کار مثبتیه که در حق میتونی انجام بدی!

روبه رویش مینشینم... و شاید هم زمین میخورم... خیره اش میشوم... دیوانه بازی هایت تمام شد؟ کلی بازیهایت پایان نمایشی بود که در خانه ام به راه انداختی... نمیدانم چرا اما... نگاهم میکند و باز با آن نگاه وحشی و گستاخ خنج میاندازد:

-من...

حالم را بهم نزن...دیگر بهم نزن...صدایم را خوب توی خانه ول میدهم...بگذار این روز به یادماندنی..این شب پر
خاطره از یادش نرود:

-خفه شو...خفه شو!

لب میبندد...تنش میپرد...با ترس بلند میشود...به اتاق میرود...به سرعت با ماتوی گشاد و شال بی نظم روی سرش
برمیگردد...کیفش را از کنار صندلی تلفن برمیدارد...

نسل یوز هاهم منقرض شده باشد یکی اینجا بدجور عمر کرده...یکی اینجا دلش بدجوری دریدن خواسته...من همان
یوزم..البته..یک یوز پیر...

خیز بر میدارم سمتش...با تمام قدرت کیف را از دستش میکشیم و گوشه ای پرتاب میکنم..وسایلهاش روی زمین
پخش میشود...اکلتی که برایش خریده بودم با آن شیشه نازک و بیرنگش کف زمین پخش میشود...هزار تومانی که
خیس میشود...روی زمین مینشینند...با ترس وسایلش را جمع میکنند...برگه سفید را در کیفش میچپانند...چشم تنگ
میکنم...عزرائیلش میشوم...

-بده من کیفو..

محکم به سینه اش میچسباند:

-میخوام برم...

آبرو و کاوه و همسایگی کیلو چند؟ عربده شاید کارساز باشد:

-بده من میگم...

محکم تر به سینه اش میچسباند...نشسته عقب عقب میرود...دولا میشوم...کیف را چنگ میزنم...از دسته اش آویزان
میشود:

-علی...

حتی نمیخواهم اسمم از دهانش بیرون بریزد...

-دهنتو ببند...فقط دهنتو ببند...

قفلیش را باز میکنم..کیف را برمیگردانم...رژ لب میافتد...یک قطره اشک میریزد...کیف پولش...مینالد...سکه های
گرد...سینه اش را چنگ میزند...دو بسته قرص خودکشی میکند...شالش را میکشد...برگه سفید نمیافتد...آرام آرام فرود
میاید...در خودش مجاله میشود...خطهای آبی بالایش چشمم را میزند...صورتش را میپوشاند...وقتی اسمم را لابه لای
گریه های حال بهم زنت زمزمه میکنی دلم میخواهد سر به تن پدر مادرم نباشد با این انتخاب لجن بارشان!
برگه را بر میدارم...لازم است بپرسم این چیه؟ بپرسم حامله ای؟ بپرسم؟ نمیپرسم اما سوگند بد اعتراف میکند...اعتراف
بدی میکند...

-انداختمش.

دقیقا نمیدانم الان سوگند را میشناسم یا نه...نمیدانم...یقه اش را میگیرم...میکشمش بالا...میزنم در
گوشش...باز...دوباره...سه باره... "میفه پرستون"...من نه از ادمهای خانه خراب کن...من از قرصهای خانه خراب کن

نیز متفرم...میخواهم یکبار دیگر بزنم.. صورتش را میپوشاند...

- تو چه گهی خوردی؟ ها؟ چه غلطی کردی؟ زندگیمو به گند کشیدی...زنیکه روانی چیکار کردی با بچمون؟ هلمش میدهم عقب...اما عقب نمیکشم...باز وقت خودآزاری خودم رسیده...لباسم را از تن میکنم..داد میزنم...داد میزنم و صدای در..مشت هایی که کوبیده میشود..علیرضاهایی که فریاد میزنند:

-دهنم سرویس شده سر این زندگی!

موهایم را چنگ میزنم...چنگ میزنم و چنگ میزنم...

-تو یه نفره...تو خودت یه تنه برای بدبخت کردن یه مرد کافی هستی...من پیر نبودم..

توی صورتش داد میزنم:

-تو پیرم کردی...

برگه را برمیدارم...جلو صورتش تکان میدهم:

-من از یه عوضی بچه کش آرامش میگرفتم؟ هه..از خودم خجالت میکشم..

صدای پناه و عربده های کاوه کلافه ام میکند سمت در داد میزنم:

-کاوه گورتو گم کن!

شانه بالا میاندازم...دستانم را از هم باز میکنم:

-خیلی راحت بود نه؟ چرا قرص عزیزه دلم؟ چرا قرص؟ میداشتی اول جلو چشمای خودت..تنهایی نه ها..جلوی

چشمای هردومون اول کیسه آبتو پاره کنن...بعد با فورسیس تکه تکه اش کنن و بکشش بیرون...بچه امو میگم...

روبه رویش روی زانو مینشینم..انگشت اشاره را به پیشانی اش میکوبم:

-چه حیف...تو ام از اون مادرای بی بودی که بچسونو به خاطر منافع شخصیشون تیکه تیکه میکنن! چه حیف!

اما...راهای بهتری برای رسیدگی به هرزگیات داشتی...متد سقط جنین خیلی قدیمی شده عزیزم!

با ترس بلند میشود..با نگاهم تعقیبش میکنم...عقب عقب به سمت اتاق میرود...میخندم:

-سوگندم فک کنم داری راهو اشتباه میری...

لبخندم جمع میشود...با خشم یقه اش را میگیرم...کشان کشان به سمت در میروم...دستگیره را پایین میکشم...کاوه و

پناه نگران و مضطرب میپزند عقب...با تمام قوا پرتش میکنم بیرون...از دلم..از زندگیم...از خانه ام...از دوسالی که فقط

خوشبختی را بازی کرد...پرتش میکنم بیرون...

پناه بغلش میکند...خون گوشه لبش را با لبه شالش پاک میکند...کاوه جلو میاید...شانه ام را میکشد:

-علی داری چیکار میکنی؟

"لم بدی کنارم به افق خیره شی و شیکمتو سیر کنی... " همه اش فیلم بود؟ بازی بود؟ حس یک بازی خورده را

دارم..باز خشم و غضب میدود در رگ و ریشه ام...میخواهم حمله کنم سمتش کاوه جلویم را میگیرد...پناه میخواهد آرامم

کند...انگشت اشاره ام را بالا میآورم و دور از صورتش تکان میدهم:

-خوب بازیم دادی...خوب...کثافت...خوب بازی کردی...اسکارو چرا ندادن به تو؟ هان؟

جدایی نادر از سیمین کشک بود...جدایی سوگند و علیرضا هم دوغ است...جدایی علیرضا از زندگی اما بدجور دردآور

است...فرهادی سوژه ناب زندگی سگی مرا از دست داد!

-گفتم حرف از طلاق بزی میکوبیم تو دهننت...حبست میکنم تو خونه...نمیذارم پاتو از خونه بذاری بیرون...گفتم لالش میکنم از جدایی حرف بزنه...گفتم..گه خوردم گفتم..گه خوردم..

کاوه را هل میدهم:

-ولم کن...

باز میگیرتم و باز میجوشم:

-حالا من زودتر میگم...طلاقت میدم...میندازمت دور...آشغال...لیاقت منو نداشتی...لیاقت صبر منو نداشتی...لیاقت مردونگی منو نداشتی...گفتم با مریم نمیخوام بگردی..گفتی چرا؟ گفتم چون به من نخ میده...مته زنای اشغال بی ریشه گفتمی مریم به هر کی دلش بخواد میتونه نخ بده...تو نخاشو نگیر...حرصم دادی...منه احمق گفتم خوب من مردم..مردا نخو میگیرن...وقتی میخندیدم که ناراحت نشی...وقتی پشت خنده هات قایم میشدم و واقعیتو نمیدیدم...

ضربه محکمی به پیشانی ام میکوبیم:

-آخ...من چقدر خر بودم...چرا نمیدیدم..کنافت دوستت داره به من نخ میده...تو فقط میگی نگیر..میگی نگیر و باز فرداش دعوتش میکنی خونمون! وای چرا اینقدر من خرم....

کاوه را هل میدهم و به در تکیه میکنم!

-گفتمی مردا بافت درست و حسابی ندارن...انقد نخ نما شدن که هر کی بهشون نخ بده میگین میچپونن لای تار و پودشون...تو دیدی...من...لامصب به من طنابم میدادن تو چاه هیچ زنی نمیافتادم..به خاطر توی عوضی...شرف منو ندیدی...

-علیرضا آروم باش...

یقه ام را میکشتم...دکمه اولش میافتد:

-اروم نمیشم..اروم نمیشم کاوه...چون بد سوزوندم...بد...

داخل میروم و در را با همه توانم به هم میکوبیم! چندبار دور خودم میچرخم..اغم میگردد از بوی اکلته که توی خانه پیچیده! بی هدف لباسم را در میآورم و پرت میکنم سمت میز..گلدان نازک میافتد...به اتاق میروم..آبازور لعنتی...لعنتی...برش میدارم با تمام توانم میکوبشتم به دیوار...حالم از خط های چسبیده شده و زردش بهم میخورد..حالم از نوری که شبهای پر دوز و کلک را روشن میکرد بهم میخورد...اصلا حالم از خودم و این سری که مثل کبک کردم توی برف بهم میخورد...

کاوه در میزند...یک سره..پناه صدایم میکند...یک سره...سیگاری که خیلی وقت است ترکش کرده ام...باکس سیاهش را باز میکنم.. با هر پُکی که به سیگار می زنم ، یاد تو را فرو می دهم توی ریه هایم . نشست می کند توی گلبولهای سفیدم ، می رود در قلبم ، پمپاژ می شود به همه سلولهای وجودم، مزه گس خاطراتت می رود در دهانم، دود می شود ، می رود بیرون ، در هوا پخش می شود، بدرود می گویم و می رود...میروود و نعشگی اش می ماند برای دل بی صاحب مانده من....

خراب کرد...از هر راهی میروم...از هر خطایی که میروم به خودم هم میرسم..من هم خراب کردم...احمق خر...احمق..

که خراب کردن کاری ندارد... تمام کردن هر آنچه روزی با شوقی و احساسی و امیدی شروع شده بود که کاری ندارد... کافی است یک جای راه بایستی و پشت کنی به همه چیز... همینطور ویران کردن تمام افتخاراتی که روزی بدست آورده ای هم یکی از سهل ترین کارهای دنیاست. کاری ندارد اگر یک روزه بزنی احساس امید و شادی یک نفر را با غم و ناامیدی عوض کنی... کاری ندارد پراندن... بیزار کردن و فراری دادن و ترساندن و تهدید کردن... مشکل اینجاست که با این کارها هیچکس شیرین نمیشود... تلخی اش اینقدر آزاردهنده است که کام خودت را هم تلخ میکند... باور کن... خودت توی تلخی این هنزل غرق میشوی و زندگی ات سیاه تر از سیاه میشود... تلخی اش از همه زودتر و بیشتر مینشیند توی قلبت و به قهقرا می بردت... باور کن...
 موزیکی که زندگی را بر باد داد قطع میکنم... در تراسی که زندگی را بر باد داد میندم... لیوانهای چایی که زندگی را بر باد داد میاندازم سطل زباله... دارد تمام میشود... علیرضا... گذشته... همه چیز باید همین امشب تمام شود... همه چیز دارد عوض میشود... بچه کش... بازیگر کثیف... امشب دارد صبح میشود...
 و من تمام شب را نامجو گوش میدهم، سیگار میکشم و غصه میخورم... چون دوست ندارم تمام شود... این شب به یاد میاندنی باید در تقویم ذهنم ثبت شود...

پناه:

من زندگی را دوست دارم...

و این دوست داشتن از زمانی شدت یافت که با دیدن زندگی علیرضا قدر زندگی خودمان را دانستیم... دیروز پیش مامان بودم... راحله از جلسه های متعدد مشاوره اش میگفت... میگفت چند تا از بیماران دور هم جمع میشوند و همه باهم مسائل و مشکلاتشان را در میان میگذارند... بی رودربایستی! من مشکلی ندارم در زندگی اما... دلم میخواهد در این جلسات بقول راحله "پاورفول" شرکت کنم!

اولین بار به عنوان خواهر شاد راحله غمگین معرفی شدم! آدمهای افسرده از زندگیشان که میگفتند لبخند میزدند... پناه شاد و شنگول از مشکلات بی ارزش و ریز میگفت اما... بی اختیار اشک ریخت!! و من ایمان آوردم به غم عظیمی که درونم خانه کرده... به گودال بزرگ پر آب دلم... و فهمیدم که چقدر راحله دید مثبت دارد... چقدر انرژی دارد... این از همه دانسته ها تلخ تر بود... که ظاهر آدمها... و حتی زندگی بدجوری گولت میزند!

گفتم... یک کم... فقط یک کم از بی مسئولیتی... از تعهد نداشته شوهرم میترسم... از اینکه همه چیز را به شوخی میگیرد... از اینکه ما تابحال حرف جدی و دور از شوخی باهم نداشته ایم... تعجب کردند... زیاد... خیلی اما... من از خوبی های مردم هم گفتم... خیلی زیاد... گفتم که چه استعداد بی نظیری در رفع کدورتها... در زبان بازی... در خوشگذرانی... در خرید... گفتم چقدر خوب مرا راضی میکند... گفتم راضیم میکند... همانجا...

کسی راه و چاه نشان نداد... کسی نگفت این کار را بکن... این کار را نکن... همه گوش دادند و گاهی لبخند زدند و گاهی اخم کردند... هیچ کس به کوتاه آمدنهای من نگفت هالو بازی... هیچ کس به من نگفت فلسطین... هیچ کس به کاوه

نگفت ظالم... کسی نگفت اسرائیل! چون بی برو برگرد بر سر جمله "زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند" اصرار داشتند.

هیچ نگفتند ها... اما اینقدر انرژی دادند.. اینقدر خوب مرا شنیدند که انگار از گوشه‌های کاوه بی نیاز شدم! و الان دو هفته ای میشود که از جلسه های مرکز مشاوره لذت میبرم... دکتر حرف قشنگی میزند.. میگوید باید انقدر روی خودتان کار کنید که بی نیاز شوید از دیگران.. اول حرفش را قبول نداشتیم... من نیازمند کاوه نباشم از که کمک طلب کنم.. اما فهمیدم نه... دوست داشتن هم باید حد داشته باشد.. عشق.. نیاز.. کمک.. همه چیز.. اصرارش بر سر متعادل کردن دوست داشتن زیباست... میگوید وابستگی بیش از حد آدم را ضعیف میکند.. راست میگوید... میگوید عشق افراطی تو را تبدیل به یک دلداده ای میکند که افسارش افتاده دست عشقش.. راست میگوید.. باید دل بستگی ها متعادل شوند.. حتی دوست داشتن کاوه دیوانه ام! حتی...

پرپرور به آزمایشگاه رفتم... آزمایش دادم و گفت مدتی طول میکشد که جوابش بیاید.. و من حال از این مدت‌ها بهم میخورد... حال از خودم که کاوه را میخواهم اجبارا دچار آلزایمر کنم بهم میخورد! خوب مرد من هم طاقت دارد... خوب طاقت هم طاق میشود!

عجیب تر از همه کاوه ها و پناه ها.. عجیب تر از همه، علیرضای این روزهاست به طرز اغراق آمیزی محکم ایستاده.. روی پایش ایستاده و من توقع داشتم روی زانو بینمش! سخت و سفت ایستاده و میخندد... میخواستم باهش حرف بزنم... شانه بالا انداخت و گفت "نمیخوام خودمو اذیت کنم.. باید خوشحال باشم که یه بازیگر رو از زندگی حذف کردم" خنده اش را دوست ندارم... مصنوعی و گول زنک! کاش نخندی علیرضا.. من اینجور شاد بودنت را اصلا دوست ندارم!

دیروز رفتیم بدرقه مادر و پدر کاوه... رفتند ترکیه... کیمیا هم رفت پیش دختر خاله اش... خانه مجردی... دلگیر شدم که حتی یک روز هم نیامد تا خانه ما بماند... دختر خاله را به برادر ترجیح داد... و کاوه که میخواست هر جور شده ماست مالیش کند " که خوب رها هم سن و سال کیمیاست... بیاد پیش ما چیکار؟ تازه برای تو هم زحمت میشود!" من زحمت را دوست دارم... اگر زحمت از خانواده شوهرم باشد که جای خود دارد! بعد از فرودگاه به همانجا برگشتیم و کاوه استخر را گرم کرد... خندیدم و گفتم:

-حالا استخر رفتنمون چیه این وسط؟

و تو که مرا سخت در آغوش کشیدی و گوشم را بوسیدی:

-شیطونی تو استخر یه چیز دیگست!

نفس عمیقی کشیدم و احساسم رنگ باخت... آزمایش دادم.. دوازده هفته گذشته بود... درست... اما... هنوز جوابش را نگرفتم.. هنوز دکتر... آخ کاوه... یک.. کم.. تحمل کن.. تحمل نه.. یک کم درک کن! میشود؟ میشود؟ میشود بفهمی؟ دکتر گفت شاید تشخیصمان اشتباه بوده باشد... گفت به خاطر مدت طولانی دوره نقاهت شاید اشتباه بوده باشد!

بهانه گرفتیم:

-من مایو ندارم که...

دست به کمر زدی و عاقل اندر سفیه نگاهم کردی:

-از اون حرفا بود...

من از آن حرفها.. آن هم انموقع شب بیشتر خوشم میامد... چرا مجبورم میکنی بگویم نمیشود... چرا؟ تیشرتش را کند و روبه روی صندوق سفید و روکش های مخمل نقره ای طوسی نشست! سیب سبزی را برداشت و گاز محکمی زد... خندیدم:

-مامانت اینارو معمولا برای دکور میذاره!

چشمک زد... که من چشمکش را بی اندازه دوست دارم:

-اره هر چیزی که بیشتر بگن دست نزن... نخور... چیزه... بیشتر دوست داری دست بزنی...
و بعد خم میشوی سمتم:

-بخوری...

لبم را میبوسی و عقب نمیروی... که من زدم به رگ بیخیالی... دستم را گذاشتم پشت گردنت و اینبار من محکمتر بوسیدمت.. ابرو بالا انداختی:

-دست و دل باز شدی...

گردن کج، زمزمه کردم:

-بی انصاف.. نبودم؟

لبخند زد... از آن آرامهایش... بوسه ای کنج لبم نشانده... عقب رفت و آهسته و زمزمه وار چیزی مثل "بودی" گفت!
بودم... هستم... من همیشه دوستت دارم را به موقع.. موقع نیاز... زمزمه کردم... من دوستت دارم را بوسیدم... من دوستت دارم را بغل کردم... به موقع! و این را از شعر آخر فیلم کره ای یاد گرفتم که اولین بار با راحله دیدیم... میگفت "وقتی زمان محبت و احساس فرا رسیده بگذار گل روی آب شناور باشد!" و اون خنگی که گفته هرچی خودتو بگیری دیگران بیشتر دورت جمع میشن اشتباه کرده... وقتی به کسی احساسی داری چرا مخفی میکنی که بعد از دستش بدی؟
که من میگویم تا از دست ندهم.. نه فقط کاوه ها.. مادر را میبوسم میگویم چقدر برایم مهم است... بابا را با آن ابهت نمیشود بوسید... برایش چای میبرم و از سیاه قلم هایش تعریف میکنم و خودش ف را میگیرد سر میچرخانم میبینم فرحزاد را رد کرده! رضا را هم نمیبوسم.. از بوسیدن خوشش نیاید... بغلش میکنم فقط... راحله را هم نمیبوسم... اول نگاهش میکنم خوب... مینشانمش جلویم... موهایش را باز میکنم و آرام آرام نوازش میکنم و میافم...

محبت ها و نگهداشتهای زندگی من اینجوریست دیگر...

دکمه اول را باز کردی... دستت را گرفتم و تو با شیطنت نگاهم کردی... منتظر و چشم تنگ! لب زدی:

-جونم؟

همیشه عاشق این سوالهایی بودم که بی هیچ انتظاری میخواندی.. خندیدم و سرم را انداختم پایین... چانه ام را به دستان متوقف کشیدم... و تو که آهسته آهسته زیر لب قربان صدقه ام رفتی...

ابرو بالا انداختی که:

-همیشه ست میبوشیدی جفجغه...

خجالت کشیدم و محکم به بازویش کوبیدم... که من فکرش را هم نمیکردم تو همان شب که پدر مادرت میروند

مسافرت هوس استخر بزند به سرت... که من خیلی وقت است حوصله ست کردن لباس زیرهایم را ندارم... خندیدم و جواب ندادم... دستم را گرفتی و بردی پرتم کردی توی آب... هنوز آب گرم نشده بود... خودت هم پریدی... از سرمای آب جیغ میزدم و تو گفتی:

-لوس نکن خودتو... بیا بغلم گرمت کنم...

دندان بهم زدم... نزدیکم شدی... در لفافه و خنده خنده میخواستم الکی الکی نزدیک نشویم... آمدی طرفم... میخواستی بغلم کنی جدی زدم فاز شوخی... سرت را فرو کردم زیر آب... فرار کردم از دستت! با صدای بلند میخندیدم و تو هم قربان صدقه میرفتی هم از آن فحشهای مثبت هجده خودت را میدادی... شنا کردی به دنبالم... کنج دیوار حبسم کردی..

"بخشید غلط کردم" هایم در چنگ مردانه ات، دلت را به رحم آورد... نفس نفس میزدی و آبی که میچکید روی لبانت را با فوت های کوتاهت به جلو پرتاب میکردی... موهایت را از روی پیشانی دادم بالا... دستانم را دور کمرت گذاشتی و لبهایت را روی لبهایم... نفهمیدم چقدر طول کشید بوسیدنمان... آمدیم بیرون از آب... کنار باربیکیو حوله را دور هم پیچیدیم و سیگارت را از زغال نیم سوز روشن کردی... جوجه هایی که از دیشب مانده و به خانه مادرت آوردیم را روی باربیکیو گذاشتی، من باز طبق عادت همیشگی ام ناخنک میزدم... خودت میکندی از جوجه هاودر دهانم گذاشتی... سیخ لفل ها را زیر و رو کردی و یکی از آن اتشین هایش را در دهان گذاشتی... میدانستی میسوزی و نفهمیدم این حماقت برای چه بود؟ بالا پایین پریدی... آب میخوردی بدتر میشدی و من دست پاچه... حوله افتاد من با لباس زیری که یک تکه اش سفید و تکه دیگرش صورتی بود این ور و آن ور میدویدم... دستم را محکم کشیدی... به سینه ات خوردم... لبم را بوسیدی و من هم کمی احساس تندی کردم... زدمت عقب و با خنده سرت داد زدم:

-خیلی عوضی... تو میدونی از تندی متنفرم!

سینه سپر کرد:

-آخی... بهتر شد!

که بهتر نشد و او دروغگوی خوبی نیست! گفتم:

-سردمه بریم تو...

رفتم توی اتاق خواب که لباس بپوشم... از پشت آمدی بغلم کردی... گفتی:

-نمیخواه چیزی بپوشی اصلا...

بینی ات را به گردنم چسباندی! دستهایم را از پشت دور گردنت حلقه کردم... با یک دست چراغ را خاموش کردی و مرا بردی روی تخت خواب انداختی... خودت را هم... افتادی به جان پناه تشنه... میخواستم بگویم نه... نه... با دستهای مردانه ات... میخواستمت... قلبم تورا میتیید هر لحظه... تورا نفس میکشیدم... اما... دستش را گرفتم:

-کاوه... نه هنوز...

در این دنیا بود؟ زمزمه کرد:

-بیخیال...

و من هم دلم میخواست بیخیال شوم... هم شوهرم باید بیخیال میشد! اما نمیشد... عقب کشیدم و وقتی دید اینقدر بی

میل لبخند میزنم به طرز غریبی آرام گرفت و بی حرف کنارم افتاد... گفتم:
-سردمه...

به سقف خیره شدی و عمیق و پر قوت نفست را فوت کردی:

-نخواب!

رفتی وان حمام را پر از آب و کف کردی... موزیک مورد علاقه ات را گذاشتی... شمع روشن کردی.. که این رمانتیک بازی ها به تو نمایم... دلم میخواست از آن "کامان" های بلند و کشدار سوگند میگفتم! دلم میخواست حالا به هر چیزی فکر کنم جز اینکه امشب بیرحمانه محرومت کردم از حقت.. دوست داشتیم به همه چیز فکر کنم جز اینکه نکند یک وقت به ضررم تمام شود... بد شود همه چیز... اتفاقی.. چیزی... من فقط میخواستیم وظیفه را به مدتی بعد موکول کنم.. هرچه باشد کاوه شوهرم هست... با من کنار نیاید با که بیاید؟ مرا درک نکنند...

بالا سرم ایستادی... این نگاه خمارت بدجور زخم میکند برای مردانگی ات... زمزمه کردی.. با خنده ها:

-میخوام مته عروسکا بلندت کنم ببرمت بذارم توی وان..

و من بی جان خندیدم.. و من ممنونت شدم که به رویم نیارودی! که مگر با زور آرایش و آراستگی مو و این حرفها یک چیزی به اسم با نمک تنگ و بیژگی نداشته چهره ام بگذاری... عروسکا؟ بیخیال کاوه! البته حواسم نبود.. تو نگفتی خوده عروسکا را بلند کنی.. گفت مثل عروسکها... حواسم نبود!

خواستی تا صبح توی همین وان بخوابیم... باز خندیدم:

-چروک میشیم که...

و تو با خنده نرمی زمزمه کردی:

-صبح همدیگرو اتو میکنیم خوب...

پقی زدم زیر خنده و زود جمع کردم... کنارم دراز کشیدی... در آغوش پنهان شدم... آغوش تو دلم را گرم کرده بود... همین برایم کافی بود... همین... همین آرزوی کوچک!

صبح من زودتر بیدار شدم... در همان آرامش تنگ و خیس بیدار شدم... حوله را دورم پیچیدم.. رفتم سمت آشپزخانه.. میدانم صبحانه فقط خامه عسل یا شکلات صبحانه دوست داری.. میدانم از پنیر متنفری... خواستم برایت میلک شیک توت فرنگی درست کنم.. خانه پدریت هم که لبالب از امکانات با کلاس... سر میچرخاندی هوسهایت را در چند قدمیت میدیدی... آمدی توی آشپزخانه لبهایم را بوسیدی... داد زدم:

-مرتیکه دستمو خط نزن..

صدای خنده مان بلند شد... بعد از صبحانه گفتم:

-بریم بیرون بگردیم؟

گفتی بریم... برگشتیم خانه... در آسناسور با علیرضای متظاهر همراه بودیم.. لبخند زد و گفت امشب مهمانی دعوت است... و من غمگین شدم برای تنهایی پر همهمه اش.. به خانه امیدیم... بغلت کردم... معذرت خواهی کردم.. نگاهم کردی.. نگاهت دلخور بود.. میدانم.. میخوانم.. میبینم.. من دلخوری را میشنوم! گونه ام را بوسیدی..

لبخندم هرچه تلاش کردم غمگین بود.. پشیمانی ام را به پشیمانی اش چسباندم.. و میل غریبی برای گریه کردن داشتم.

-ازت ممنونم!

خندیدی. نوک بینی ام را بوسیدی:

-باید تلافی کنی.

راست میگفت باید تلافی میکردم. من که تلافی میکنم اما کاوه یادت نرود. من دلخوری درون چشمانت. کلافگی و ناکامی چشمانت را به وضوح دیدم. من بیقراری نگاهت را دیدم. ببخش که دیدم و کاری نکردم.

علیرضا:

روزهای عادی آسانسور را برای بالا رفتن انتخاب میکردم... این روزها پله را... هرچه دیرتر به خانه کذایی ام برسم

بهتر است... بین راه خسته میشوم... روی یکی از پله ها مینشینم و به دیوار تکیه میدهم... سوگند...

چقدر باید دیگر عهد و پیمان بشکنم که نامت را به زبان نیآورم... چقدر؟

در خانه کاوه باز میشود... پناه با کیف بزرگ دستی روی ساعدش بیرون میاید... این روزها اصلا دوست ندارم هیچ کدام از دوستهای قدیمی را ببینم... فقط برای مدتی...

لبخند میزند... به سرعت نزدیک میاید... خوب واری می کند صورتم را... حس پسر هجده ساله ای را دارم که مادرش بو میکشد تا بفهمد سیگار کشیده یانه...

-سلام... خوبین؟ معلوم هست شما کجایی؟ کاوه اینقدر از دیروز تا حالا داره بهتون زنگ میزنه!

دستی به پیشانی میکشم:

-دیشب خونه ی یکی از همکارا بودم... الانم که از شرکت اومدم!

سر تکان میدهد... به چشمانم نگاه میکند و با مکث طولانی میگوید:

-میخواستم... در واقع... میخواین حرف بزنینم؟

کلید را از زیپ جلوی کیف چرم بیرون میکشم و در را باز میکنم... شانه بالا میاندازم:

-در مورد کاوه؟ مسافرت؟ پارک؟ اره میخوام... اما در مورد...

و سر کلید را روبه روی صورتش تکان میدهم:

-زن وفادارم... نه... هیچ وقت دیگه!

باز شانه بالا میاندازم و باز فیلم بازی میکنم:

-بذار حالم خوب باشه!

متأسف نگاهم میکند و لب میزند:

-امیدوارم واقعا همین طوری باشه!

زیر لب چیزی مثل هست میگویم و داخل میروم... کیفم را پایین لباسهای آویزان شده میگذارم... کتم را به چوب رختی

میکشم و پیراهنم را به رخت چرک میسپارم... هیچ چیزی فرق نکرده... درسته... هیچی فرق نکرده...

یه آدم اشتباهی از زندگیم رفته... رفته... رفته...

مشتی به در کمد میزنم... نرفته! همانجا مینشینم... و به هفتهایی فکر میکنم که سر من به جای تکیه به در کمد فندقی به

سینه تو تکیه میکرد.. به سینه زنانه ات... که چقدر هم خوب بازییم داد.. چه خوب.. یک وقتی..
 یک وقتی هستی که آدم یک نفر را لازم دارد... لازم دارد بغلش کند و دلداری اش دهد. درست همین وقتها ، همیشه
 هیچکس نیست. همیشه تنها تنها درد میکشی و تنها تنها تمام غمهایت را فرو می دهی. دلم گرفته است. دلم عجیب
 گرفته است. و هیچ طوری ، هیچ طوری و نمی شود. شاید همین بهتر باشد. همین تنها تنها غصه ها را خوردن. همین
 تک خوری کردن. شاید همین بهتر باشد از اینکه دردت را به کسی بگویی که تو را نمی داند. فقط می شناسد. شاید
 همین بهتر باشد که با غریبه ها صحبت نکرد ، که شاید یکی گرگ از آب درآمد و از راه غصه هایت ، راه شکستنت را
 یادگرفت. که آدمها از گرگ ها بدترند. که گرگ برای سیر کردن شکمش طرفند میزند و آدمها برای سیر کردن طمع و
 حقارتشان که تمامی ندارد. که آدمها به مراتب ترسناکتر از گرگ ها هستند. که گرگ ها نهایت گروهی رویت می افتند
 و لقمه شامشان می کنند و آدمها ... امان از آدمها...
 صدای زنگ تلفن... و بی اعتنایی من.. و پیغامگیرو صدای تو.. و قلب من که در سینه یکدفعه تپید.. و دستم که خفه اش
 کرد...

-علیرضا.. فقط یه لحظه گوشی رو بردارد... فقط... فقط گوش بده!

با مکث کوتاهی ادامه میدهد:

-من.. اصلا نمیخواهم بهانه بیارم.. نمیخواهم کارمو توجیح کنم... اما میخواهم واقعیتو یه جور دیگه نشونت بدم!
 علیرضا... تمام دوسال دروغ نبود... نبود علیرضا... تمام دوسال واقعا دوست داشتم... ااره انتخابم عجولانه بود... ااره میدونم
 شرمندت کردم پیش خانوادت... میدونم... اما.. علی اشتباه کردم و دست خودم نیست! من... علیرضا به همه چیز توهین
 کن.. به بد بودنم.. به هرز بودنم... به ..علیرضا اما این دوسال برای من یه چیز دیگه بود... تجربه ای که دیگه تکرار
 نمیشه!

بینی اش را میکشد بالا:

-علیرضا... خواستم از زندگیت برم... چون.. چون.. من طاقت خیانت به تورو نداشتم... ااره خیانت... یکی دیگه تو فکرم... تو
 دلم... یکی دیگه ... من نمیخواستم هم تو تو زندگیم باشی و هم یه مرد دیگه تو ذهنم وول بخوره... تکلیفم با خودم
 روشن بود... یه انتخاب ... یه مردی که نه اذیتش کنم... نه اذیت بشم!
 علیرضا دور شدم چون نمیخواستم بهت خیانت کنم... حداقل اینقدر علنی.. من... اون روز عصبانی بودم... یه چیزایی گفتم
 که فقط ولم کنی.. رهام کنی.. علی گفتم که بیزار شی... عصبانی بودم... وسط دعوا حلوا خیرات نمیکن منم...
 -من واقعیتایی رو که وسط دعوا میشنوم خیلی دوست دارم.. خیلی بهشون ایمان دارم!
 و صدای آرام من که خفه اش میکند!

-علی هستی؟ میشنوی؟ علیرضا اشتباه کردم که میخواستم ازم زده شی... الان پشیمونم... نمیخواهم با خاطره بد همه
 دوسالو ببریم زیر سوال... بیا با مصالحه دور شیم! علی! من نانجیب نیستم... بی صفت نیستم... خوبیات هنوزم
 پررنگه... میدونم مردی.. میدونم.. اما... ببخش منو که دلم دیگه به این زندگی نیست! هوس بود.. اشتباه بود... من نمیدونم
 بین اونهمه پسر... بین اونهمه آدمی که از دنیای خودم بودن.. نمیدونم چرا تورو انتخاب کردم... علیرضا اولش واسه پول
 و قیافت بود... اما بعدش کم کم واقعا بهت علاقمند شدم... اما فقط فکر میکردم... هوسم بودی و حالا از سرم افتادی!

-هوس؟ هوس بودم؟ از سرت افتادم؟

لبخند میزنم و روی اولین راحتی مینشینم:

-اره راست میگی... افتادم... از ارتفاع زندگیمون افتادم... افتادم... خورد شدم... شکستم! افتادم!

گریه میکنی؟ اومدی... زدی... رفتی... از همه مهمتر انداختی... رفتی! گریه دارد؟ ناخداگاه زیر لب فحشت

میدهم... فحش... تابه حال به این ملایمت فحش نداده بودم... تابه حال!

-علیرضا!

سرم را به پشتی راحتی تکیه میدهم:

-کی قرار محضر بذاریم؟

بینی اش را پر صدا میکشد بالا و لحن غریبی میگوید:

-چه زود کنار اومدی...

انگار که آتشم بزنند... اینجور پس میزند... اینجور داغم میکند... بعد با این لحن لعنتی از کنار آمدن زمزمه میکند... نیمخیز

میشوم و کف دستم را به دسته مبل میکوبم:

-میخوام وقتی به زناي تو خیابون نگاه میکنم احساس گناه نکنم... آره... میخوام اگر یه زن دیگه اومد تو فکر و ذهنم

عذاب وجدان نگیرم... میخوام مته تو باشم... عین توی...

سرم را دوباره به پشتی تکیه میدهم و داد میزنم:

-کی؟

حالم از این فین فین و گریه هایش بهم میخورد:

-علی...

میشود اسمم را اینقدر صدا نکنی؟ میشود؟

-زن حسابی جواب بده... مته ادم... کی؟ کی؟

-هر موقع تو بخوای!

اگر یکبار در زندگیمان میگفت "هر وقت تو بخوای" الان اینجا نبودیم!

پناه:

مینشیند روی مبل:

-روزه این؟

سر تکان میدهد یعنی "اره" لبخند میزنم و رو به رویش مینشینم... پا روی پای میاندازد:

-کاوه کارخونست؟

سر تکان میدهد... دستانش را هی بهم میمالد... دامنم را روی زانوهایم مرتب میکنم و نگاه میاندازم پایین:

-میدونم دلخورین...

تیز نگاهم میکند:

-اره دلخورم...

طولانی چشم روی هم میگذارم:

-من و کاوه نمیتونستیم شاهد طلاق دو تا از صمیمی ترین دوستانمون باشیم...واقعا نمیتونستیم...این دلخوری خیلی غیر منطقیه..

کلافه نچی میگوید:

-باشه..باشه..عیبی نداره...

لبخند بی جانی میزنم و باز به راحتی تکیه میدهم...سکوت کرده و منم ترجیح میدهم ساکت باشم شاید بخواد بریزد بیرون...حرفی بزند و تمام کند این خودآزاری را...اما نمیکند...

-یه لحظه این نقابو بردارین

صورتتون هوا بخوره..

با تعجب نگاهم میکند...لبخند میزنم:

-جلوی منم فیلم بازی میکنین؟ بالاخره یه جایی باید این بارو بذاری زمین...شاید هزارمین باره تو طول این مدت

میخوام باهاتون حرف بزنم...بلکه خودتو خالی کنی..اما نه...میبینم به فکر خودتون نیستید..

عمیق و طولانی نگاهم میکند:

-چی به تو میرسه؟

نگاهم رنگ میبازد...چه میخوام؟ چه به من میرسد؟ لب میزنم اما چیزی بیرون نمیاید...چشم میبندد و چند بار دستش

را جلوی صورتش تکان میدهد:

-ببخشید...معذرت میخوام...دست خودم نبود...من..یه کم عصبیم!

چشم میبندم..نفس عمیقی میکشم:

-به قسمت اعتقاد داری؟

پوزخند میزند:

-کشکه...

لبخند میزنم:

-پس اعتقاد داری...

نگاهم میکند:

-قطعا قسمت منم این بوده که با یه دختر آشنا بشم با اینهمه تفاوت سنی..دوسال احساس خوشبخت ترین مرد روی

زمینو داشته باشم..بعد یه دفعه توی یکی دوماه پیر بشم...همون دختره بود که دوسش داشتم؟گند بزنه به تمام

باورام...بعد بچمو بندازه...بعد طلاق بگیریم...

مشتش را کنارش روی تشک راحتی میکوبد:

-شبیا تنها باشم...روزا تنها باشم...صبا تنها باشم...همش تنها باشم...آره؟ این قسمت من بود؟

-یه بخشش اره...قسمته...یه بخشش توکل...اگر قسمت اینجور رقم خورد...توکل خود آدم میتونه محکم تر و قویترش

کنه!

میخندد...

-قشنگ بود..

صبورانه لبخند میزنم:

-آره قشنگه..معلومه که قشنگه!

لب بالایش به چنگ دندان گیر میافتد و رها میشود! خم میشوم جلو و زمزمه میکنم:

-الان خیلی خلاء توی زندگیتون هست...معلومه که هست...هیچ کسی ام نمیتونه ببوشوتشون! اینم معلومه...اما..یه

چیزی رو نمیفهمم..یا شما میخوای فراموش کنی..یا نمیخوای...اگر میخوای پس چرا اینقدر فیلم و نقاب؟ خودت

باش...هرچند ناراحت و افسرده...این ظاهر خوش آب و رنگ بدتر داغونتون میکنه!

با مکت ادامه میدهم:

-الان دقیقا چی میخواین؟

دندان روی هم میفشارد...اوهم خم میشود جلو:

-چی میخوام؟

دستانش را حالت خفه کردن بالا میاورد:

-میخوام گردن اون عوضی رو که هوایش کرده و منو یه شبه پیر بشکونم...بشکونم!

میخندم و عصبی میشود...

-متاسفانه یه ناخداگه کثیف غالب توی زنا وجود داره...اونم اینه که وقتی همسرشون خیانت میکنه نمیتونن ردیل، حقیر

و کثافت بودن مردشونو بپذیرن...و تنها و تنها نوک پیکانو به سمت زن دیگه ای نشونه میگیرن که هوش و حواس

مردشونو پرونده و عامدانه چشم رو آفتاب مینندن!...

چشمانش را چند بار پشت هم میمالد:

-و فکر میکنم مردام یه ناخداگاه احمق دارن...و میخوان ضعف و زبونی خودشونو اونجا قایم کنن...

به فرش سرمه و کرم زیر پایش خیره میماند...سکوت میکند و من هم...صدای چک شیر حمام...تیک تیک

ساعت...صدای نفسهایش آرام تر از لحظه ورود شده!

-من همیشه اینجام...در واقع من و کاوه همیشه اینجاییم...لازم نیست اینقدر خودتونو اذیت کنید...راست

میگفتی...باید خوشحال باشی که بیشتر از این توی اشتباه فرو نرفتید...دیروز با سوگند حرف زدم...اونم تا این حد

مقصر نیست...گفت رفتم که وقتی تو خونه علیرضام خیانت نکنم...که پست نشم...اون تکلیفش با خودش مشخص

بود...حالا شما باید تکلیفتو با خودت مشخص کنی...باید این زندگی تغییر کنه...سوگند زود کنار اوامد...شما مردی...باید

زودتر از اینا باهانش کنار بیاین...

و باز تکرار میکنم:

-من همیشه اینجام...من میشنومتون!

راحله کلمه‌های سفید را توی لگن قرمز میریزد... گل‌های سبز گلپر را هم توی سبد سفید... کنارم مینشیند و با غر غر روی سیاه و قهوه ای کلم ها را با چاقو میتراشد:

-یعنی پناه حالم بهم میخوره از این کار...

میخندم و به شانه اش میزنم:

-کار کن مگو چیست کار خواهر...

زیر لب چیزی مثل "مسخره" زمزمه میکند... منم چاقویی از مامان میگیرم و کنارش روی تخت چوبی حیاط مینشینم... پارچه سفید را روی پایم میاندازم:

-دکتر دیروز تو وایبر بهم مسیج داد...

ابرو بالا میدهد:

-وا؟ چی گفت؟

شانه بالا میاندازم و کلم خراب را این رو آن رو میکنم:

-همین متنای انرژي مثبت و اینا دیگه.. این چیه ریختی بین اینا؟

از دستم میگیرد و میاندازد بین خراب ها:

-اینارو دیگه نمیخواد تمیز کنی! به من مسیج نداد..

-شمارتو مگه داره؟

-نه...

عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم و میزند زیر خنده...

-ولی خدایی چه دورهمیای این مشاوره... تا چند روز حالم خوبه...

لبخند میزند و سر تکان میدهد:

-تو واقعا این همه مشکل داری؟

لبخند کلافه ای میزنم:

-مشکل که نه... من حس میکنم خودم یکم زیادی حساس و سخت گیرم..

ابرو بالا میاندازد:

-نه... اینطور نیست... زیادی خودتو دست پایین گرفتی..

میخندم تا بیخیال شود... میخندم و او هم انگار بخواد از یادم برود... دسته چاقو را در رانم فرو میکند:

-اره دیگه میای هرروز، هرروز اونجا اعتراف میکنی حواستم نیست خواهرت کنارت نشسته!

چانه ام را میخارانم:

-اعتراف کردن خوبه...

میخندد:

-گاهی احساس میکنم بخاطر اینکه زیاد ضربه خوردی یه جور ضد ضربه و عوضی و قالتاق شدی...دوست دارم اینم اعتراف کنی...

میخندد و من حس میکنم ته ته حرفش اصلا خنده دار نیست...اما من به همین رو روی حرفش میخندم. خواهر من عمیقتر از این حرفهاست و نشناختمش!

میخندم و چانه بالا میاندازم...وقتی اعتراف میکنم سبک میشوم..پر درمیاورم و میروم هوا...دردهایم از یادم میروند...اعتراف برای کشانی که من را نمیشناسند و قضادتی هم نمیکند لذتبخش است...شما هم امتحان کنید..اعتراف کردن مثل این است که لباسهایت را از تن بدری و لبخت بایستی جلوی محبوبت و بگویی من این هستم با همه این نقص ها و کاستی ها...با همه این نیازها و رنجها...اعتراف میکنی که در زندگی مشترکت اعترافهایت بوی نا ندهد...داد میزنم "دوستت دارم"..داد میزنم "در اغوشم بگیر و مرا ببلع"... "همینطور فله ای"... "با همه محتویاتم!" لبخندم پاک میشود و نگاهم به کفش مردانه برادرم در جاکفشی کنار گلدانهای عظیم حسن یوسف مباحثه: -رضا کجاست؟

-چه میدونم از وقتی که رفتیم خواستگاری و اومدیم آقا پر و بال دراورده...همش با این دختره اینور اونورن.. اخم میکنم:

-والا این که داشت مارو پاره میکرد...باید محرم باشیم و ال باشیم و...

شانه بالا میاندازد و تکه ای از کلم را به دهان میگذارد:

-چه میدونم والا...کیمیا خانومه دیگه...

-روزه نیستی مگه؟

محکم روی دهانش میکوبد و با خنده به سمت باغچه میدود...من هم میخندم و از همان فاصله کلم خراب را پرتاب میکنم و به کمرش میخورم!

مامان با سینی گرد بزرگ کنارمان مینشیند:

-از مادر شوهرتینا چه خبر؟

چاقو را کنار میگذارم و یکی از خیارشورهای به قول کاوه "خیاربچه" را میاندازم بالا...را حله میزند پس سرم:

-تو خودت روزه نیستی مگه؟

چشم غره میروم و ابرو بالا میاندازد "آها"

-دیروز زنگ زدم..گفتن سه چهار روز دیگه میان...واسه عید فطر اینجان دیگه...

سر تکان میدهد:

-به کاوه زنگ بزن بگو بیاد اینجا افطاری..

سر تکان میدهدم و چشم بلند بالایی میگویم..به اتاق قدیم میروم همین اتاقی که حالا راحله تسخیرش کرده روی

تخت مینشینم و مسیج کوتاهی میدهم...

-دوست دارم!

همین...برای اولین بار گفتم دلتنگی را اینجور ابراز کنم...خنده ام میگیرد...الان میگوید "منم همین طور عزیزم اما از

این ناپرهیزیا نمیکردی... " کمند شیشه ای بلند کنار تخت را باز میکنم... وسایلهای تزئینی کوچک و بزرگ چیده... مجسمه یک زن که قلبی را کنار صورتش نگهداشته... زنی دیگر گندم در آغوش کشیده... یکی دیگر با بالهای سیمی دست پسر بچه کوچک را گرفته... از همانجا داد میزنم:

-را حله بیشراف اینارو از کجا خریدی؟

او هم داد میزند:

-هفت حوض...

مجسمه گندم را دست میگیرم:

-میمردی واسه منم میگرفتی؟

خنده اش بین صدای مسیجیم گم میشود... عکس خنده گذاشته و بیرحمانه نوشته:

-چی میخوای باز جفجغه!

دلهم میگیرد... یه کم هم میشکنند... من فقط گفتم دوستت دارم... من فقط گفتم همسرم را دوست دارم.. از ته دل نوشتیم و

او به مسخره خواند... چه میخوایم؟ من چه میخوایم جز خودت؟ جز دوست داشتنت چه میخوایم؟ دلخور نوشتیم:

-بیا خونه مامانم اینا.. افطار اینجاییم!

به سرعت جواب میدهد:

-همین؟ واسه همین بخشش کردی خانوم؟

دندان روی هم میفشارم و دلخور نگاه میگیرم... بغضم را فرو میدهم و بدون اینکه جوابش را بدهم میاندازمش در کیفم!

دیشب که از خانه مادرم برگشتیم سوال پیچم کرد که چرا ناراحتی؟ چرا سردی؟ و من لبخند گنگ و الکی زدم که "نه

چیزیم نیست... میدونی که موقع عادت ماهانم چیجوی میشم" و تو هم لبخند زدی و رفتی که خودت را برای خواب

آماده کنی... دیشب مامان پیله کرده بود که چرا بچه دار نمیشوید؟ دیر نیست؟ کاوه میخندید و گونه مادرم را ماچ میکرد

که "حاج خانوم خدا از دهننتون بشنوه" و من که بی حوصله چشم غره میرفتم که فعلا بچه دوست ندارم... که هنوز

خودم بچه ام... گاهی مجبورم برای رد کردن خواسته قلبی ام خودم را کوچک کنم... حتی خودم را!

صبح رفتم یک سر تره بار... خرید کردم تا برای افطاری کیمیا را دعوت کنم... البته که روزه نمیگیرد اما خوب هر سال

باید مهمانی دعوت کرد ماه رمضان... به کاوه گفتم علیرضا و راحله را هم بگوییم... سر تکان داد و چیزی نگفت... و وقتی

گفتم رضا را هم، اینبار سر تکان داد اما چشم غره هم رفت!

خسته و کوفته با پا در را میندم... بوی قرمه سبزی که از صبح قبل از رفتن توی آرامبز گذاشته بودم خانه را گرفته!

خانه تاریک و ساکت است... همین دیشب که حالم خوش نبود به دوست دوران دبیرستانم یک نامه خیلی بدجور نوشته

بودم.. از آن نامه هایی که قابلیت این را دارد که یک نفر را برای همیشه از آدم جدا کند... اما باید مینوشتیم.. خودش

صدسال به صدسال سراغی از من نمیگیرد... و بعد از صدسال دوم توقع دارد برایش پنج میلیون تومان حواله کنم... کاوه

نرفته کارخانه و هنوز خواب است.. وقتی دیده بود دارم برایش نامه مینویسم گفت: " این ماه پر بودت یقه رفیقتو

گرفته" و من پرسیدم "چرا هر وقت آدم میخواد مثل آدم حرفش را بزند تقویم عادت ماهیانه اش را رو میکنید؟"

خلاصه دوست من از آنهایی نیست که با خواندن نامه با من قطع ارتباط کند... پیغام داد که میخواهد به من زنگ بزند ولی نمیداند چه وقتی در دسترسم... برای خودم قرمه سبزی کشیدم و شروع کردم به خوردن... خیلی خوشمزه شده.. درست مثل اینکه مادراز صبح توی آشپزخانه به عشق برگشتن آدم این قرمه سبزی را درست کرده باشد... بعد نشسته باشد و هی از ادم بپرسد خوشمزه شده؟ و آدم پدرش دربیاید تا یک دستت درد نکند خشک و خالی بهش بگوید... بعد مادر ناامید شود و احتمالاً در دلش بگوید "هناق بخوری" و برود سراغ خیاطی اش... آخ که امروز دلم میخواهد یکی باشد که هم فحش خورش ملس باشد هم کتک خورش... بزخم و فحش دهم... بی حوصله ام... خیلی! یک چایی میریزم و میروم سراغ کابینت.. هرچه عدس داریم را میریزم در قابله تا بپزد... زیر گاز را کم میکنم و مینشینم پشت میز و لب تاب را باز میکنم... کاوه بیدار میشود... میپرسد:

-چه خبر؟

و من با بی اعتنایی جواب میدهم:

-اون بازیایی رو که فرستادم؟ انتخاب نشد... به جاش چیستا نمونه شد...

میخندد و میپرسد:

-چرا؟

با بی حوصلگی جواب دادم:

-حتما با رئیسه ریخته رو هم...

باز هم میخندد:

-خوشگله؟

میگوییم:

-اره...

شانه بالا میاندازد و یک قاشق از قرمه سبزی دهنی ام که روی این سرد شده میخورد:

-حق داره دیگه!

نگاهش نمیکنم و فقط... خیلی خفیف و کم یکی از آجرهای دلم میافتد... از هم میپاشد... همیشه از همان اولها هم بیرحمانه

زیبایی نداشته ام را به رویم میاوردی... همیشه با این تیکه های ناجوانمردانه ات دلم را میشکستی و من هم همیشه

لبخند میزدم... لب تاب را میبندم... دارد حال از خودم بهم میخورد... از این موهای بلندی که همیشه خدا مثل

گربست... باید فکری به حالشان بکنم! دوستم که نامه وحشتناک برایش فرستاده بودم زنگ میزند که یک سر بیاید

پیشم... میپرسد:

-قهوه میخوری سر راه بخرم بیارم؟

میگوییم:

-نه...

از سکوت بی وقفه اش در حد مرگ خوشم میاید... گاهی اوقات اینقدر ازش خوشم میاید که دلم میخواهد بغلش کنم و

فکر میکنم تنها چیزی که اینقدر جاذبه در او ایجاد کرده سکوتش است... باز تصمیم میگیرم منم یک مقدار به میانگین

سکوتم اضافه کنم... و بعد دوباره میفهمم به جای اینکه موجود جذابتری شوم فقط ترسناک میشوم... "دوباره" میفهمم که ترسناک میشوم... بهتر که مثل سوگند نمیشوم!

دوستم کفشش را در میاورد... با کاوه سلام علیک میکند... سیگاری شده دیوانه... پک عمیقی میزند و میپرسد:
- این مضخرفات چی بود واسه من نوشتی؟

چند وقت در میان به خانه جدید و دوست نداشتنیمان میروم... سری میزنم... خاکی میگیرم... وسیله هایی که کاوه میخرد و من بازهم دوستشان ندارم را باز میکنم... تا به الان دو تا فرش بردیم و پهن کردیم و چند دست پتو و تشک و متکا... سرویس های کریستالی که به تازگی خریدیم و من بازهم... بازهم دوستشان ندارم... اصلا این خانه و فضا و احساساتی که تراوش میکند را دوست ندارم....

سر راه به مادر سر میزنم... میگوید خانواده کاوه گفتند که زودتر مراسمی برای صیغه و این حرفها داشته باشند... میدانم مادر کاوه چچور فکر میکند... میترسد اسم که گذاشتیم روی دخترشان قالشان هم بگذاریم! حرصم میگیرد که هنوز من و خانواده و برادرم را هم حتی نشناخته اند...

راستی دیروز جواب آزمایشم را گرفتم... دکتر راست میگفت اشتباه تشخیص داده اند... اگر تا چند روز آینده داروهای جدید اثر نکرد باید بروم برای بستری... همین دیشب به کاوه گفتم و خندید... که "خودم نمیذارم به اونجاها بکشه" و من خندیدم و به دکتری ی ندانسته اش بیشتر خندیدم!

شبی که کیمیا و رضا و راحله افطاری آمدند خانه مان علیرضا قبول نکرد و نیامد... گفت حوصله ندارم و این حرفها و من به هزار طریق جلوی در آپارتمانش با تمام سگ اخلاقی هایش کل کل کردم که این رسمش... نیست... هر چه کاوه گفت که این راهش نیست قبول نکرد که نکرد! آخر یک سینی گذاشتم پشت در و رفتم!

این را هم نگفتم میخواستم بروم نماز عید فطر... کاوه عوضی بیکار هم بودها... اما مرا نبرد... اینقدر التماسش کردم... آخر زدمش اما باز با تخریبی سر و صورتم را ماچ کرد و رفت... نمیدانم دقیقا روز تعطیل کدام گوری رفت... اما برای فرار از من رفت...

زنگ زدم آژانس... دم در که علیرضا را دیدم ایستادم... سینی و ظرفهای تمیز و شسته را به دستم داد... لبخند زد... از آن هایی که خیلی وقت است ندیده بودم... لبخند زد و گفت "عیدتون مبارک" منم هم لبخند زدم و جوابش را دادم... در را دوباره باز کردم... سینی را روی جاکفشی گذاشتم و گفتم "یه کم دیرتر برش میگردوندین"

تک خنده مردانه ای زد و شاننه بالا انداخت پرسید "جایی میرین؟" لبخند زدم و به پیراهن مردانه جذب سورمه ایش نگاه کردم "بله... میخوام برم نماز عید"

ابرو بالا انداخت... خندید... امروز چرا اینقدر میخندد؟ چیزی شده؟ اتفاق خوشی افتاده؟ نگاهی به ساعتش انداخت "میرسونمتون"

سمت اسانسور رفتم و سریع گفتم "نه نه نمیخوام زحمت بدم... خودم میرم... جدی میگم" باز خندید و زیر لب چیزی مثل "بیخیال" زمزمه کرد... به آینه اسانسور تکیه داد... سرش را هم... چشم بسته... تازه متوجه سفیدی موهای کنار شقیقه اش شده ام... البته مطمئنا قبل از رفتن سوگند و اتفاقات طلاق سرچایشان بوده اند... فقط من توجه نمیکردم!

یکی از آن آهنگهای تند و چرت میخواند... سی دی را درآورد... و با لبخند احمقانه ای از شیشه انداخت بیرون! به جایش سی دی همایون شجریان را از پک درآورد... نگاهی به جلدش انداختم و چندبار زیر و رویش کردم... گذاشتم سر جایش و گفتم "چقدر گرون بود... دوازده تومن میارزید؟" فقط نگاهم کرد و صدایش را بالاتر برد... رودربایستی را کنار گذاشتم و خندیدم و با همان زبان درازی همیشگی ام گفتم "یعنی خفه شم؟" دلخور نگاهم کرد "این چه حرفیه؟ میخواستم خودتون گوش بدین"

"آهان" ی گفتم و به ترافیک بی حد صدر خیره شدم... زمزمه کرد "فک نکنم به موقع برسین" و من هول شدم و سریع گفتم "مهم نیست... من نمیخوام واسه شما زحمت شم... شما دیرتون نشه... من خودم" و حرفم را قطع کرد که "فک کنم به موقع برسین" و من باز خندیدم و او باز با زبان بی زبانی گفت خفه شو.. ترجیح دادم خودم خفه شوم... همایون که خواند میخواستم کلمات را ببلعم... تا به حال گوشش نداده بودم و اینبار اولین بار بود... چرا رفتی.. چرا من ...

نگذاشت به بیقرارش برسد... باز لبخند زد و دکمه تغییر ترک را فشار داد... آها... پس بگو.. داری فراموش میکنی... بگو این خنده برای چیست! دست به سینه شدم.. و او که بعد از یک فوت طولانی زمزمه کرد "باید چیکار کنم؟" و من که به رویش لبخند زدم.. برگشتم سمتش و به یاد جمله عمیق پدر، درست مثل خودش زمزمه کردم "بگو چگونه نان میخوری... تا بگویم چگونه رشد کرده ای"

جلوی آینه ایستاده به خودش میرسد... کمی بیشتر از همیشه... متکای مربع تزئینی روی تخت را میاندام سمتش... روی دو ارنج مینشینم و میخندم:
- اوهوی... خوشتیپ میکنی... خیلی به خودت میرسیا!
از توی آینه نگاهم میکند... متکای کوچک آبی فیروزه ای را برمیدارد... دکمه آخر تیشرتش را میبندد و برمیگردد سمتم... با لحن شوخی و جدی میگوید:
- نذار من دهنم واشه...

و دست به کمر میزند و من از خنده لب زیرین به دندان میگیرم:
- بوی عطر مورد علاقمو که میدی... این لباس خواب کوفتیم که هر شب تنت میکنی... درست همین شبایی که دست و بالم بستست...

متکا را میآورد بالا و چند بار تکان میدهد:
- این که چیزی نیست...

و داد میزند:
- باید مبل پرت کنم سمتت... و همین کوسن و کوچک را پرت میکند سمتم.. به صورتم میخورد خودم را میاندام... از خنده غش میکنم... غش... کنارم مینشینند... گردنم را میبوسد:
- امشب یه مهمونی کاری دعوتتم... یکی از سهامدارا میخواد سهمشو بفروشه... امشب به جای بابا میرم شاید بتونم مخشو بزنم...

پیشانی ام را محکم میبوسد... بلند میشود.. از کمد کت شلوار مخمل سرمه ایش را درمیآورد... میگذارد روی صندلی:
-قربون دستت... این خط اتوی شلوارش رفته...
میخندم:

-کاه... تو این فصل خر تب میکنه... این چیه...

کمی فکر میکند و برش میدارد:

-خودم میدونم... میخواستم ببینم تو چقدر به فکر شوهرتی...

بلند میشوم... روتختی را صاف میکنم:

-اره جون عمت!

کت تک مشکی اسپرت را روی تخت میاندازد... ساعتش را میندود... لحظه آخر نگاهی به اینه میاندازد:

-چقدر یه ادم میتونه جذاب باشه آخه؟

ابرو بالا میاندازم... میخندد و ادامه میدهد:

-کتونرو خط بنداز... قربون دستت..

چشم بلند بالایی میگویم و بدون خداحافظی میروم... سر تکان میدهم و اتاق را جمع جور میکنم... کت و بیرهن

ودوتا از شلوارهایش را برمیدارم و به اتاق تکی میروم... روی میز اتو میاندازم... تلفن خانه مان زنگ میخورد... شماره

موبایل علیرضاست... برمیدارم و با خنده معذرت خواهی میکنم... که اشتباه تماس گرفته... من هم میخندم و قطع

میکنم... حواسش کجا رفته خدا عالم است... البته میدانم کجاست... دقیقاً در آغوش سوگند...

خیلی حالش بهتر شده... میخندد... حرف میزند... خودش به خودش کمک میکند... حتی چند وقت پیش به کاوه پیشنهاد

داد که مجردی بروند شمال... کاوه خوشگذران که نه نیآورد... اما پدرش نگذاشت!

نهار ها که کاوه نباشد چیزی درست نمیکنم... میلی به غذا ندارم... روی راحتی مینشینم... کاغذ و قلمی ام کنار دستم

میگذارم... با دوستم حدود یک ساعت حرف میزنیم... آخر میگوید میشود "پارسا رو بیارم چند ساعتی پیشت بذارم؟ باید

برم چند جا مصاحبه" قبول میکنم و خودم را از همین الان بدبخت میدانم... پارسا بچه شریست که دومی ندارد!

همانطور که حرف میزنیم چشمم به برگه میافتد... به چه روزی انداختمش... پر از خط و خطوط های آبی جوهری

شده... آدرس کلاس رانندگی که خودش رفته را میگیرم و بعد به سرعت قطع میکنم...

وبلاگی که چند ماهیست ساخته ام خیلی مورد استقبال قرار گرفته... زنان بیکاری مثل خودم خزعبلاتم را میخوانند و

تحسینم میکنند که اینقدر زن بی عاری هستم که مینشینم برایشان از دردهای پنهان زندگی و زنانگی ام مینویسم و

آخرش یک التماس دعا هم اضافه میکنم... همین چند وقت پیش چند نفر نوشته بودند که این چه وضع نوشتن

است... شیوه ات را تغییر بده... انرژی مثبتت کو؟ و من نمیتوانم حداقل در نوشته هایم فیلم بازی کنم... چرا کسی

نمیفهمد... دردنیای واقعی به اندازه کافی انرژی های نداشته ام را بی جان به منفی ها پرتاب میکنم... دیگر در این دنیای

مجازی دست از سرم بردارید...

هر آدمی یک دیکتاتور درون دارد که از بدو تولد مُدام پدرش درمیآید... تا روزی که کلا جر می خورد و می رود جزو

قذورات. بخصوص در جوامع دیکتاتوری ای که هزار و یک دیکتاتور بالا دست آدم در حال فرمانروایی هستند. اولین

دیکتاتورهایی که از بدو طفولیت دیکتاتور درون آدم را مورد فضل قرار می دهند، پدر و مادر هستند، و از آنجایی که امر خطیر تربیت را با پادگان اشتباه گرفته اند، یک سیاهه از بایدها و نبایدها را نان استاپ توی مغز ما تزریق می کنند. اما پدر و مادر فقط دیکتاتورهای خُرده پا هستند، که خودشان از هزار و یک دیکتاتور دیگر مثل سگ حساب می برند و ما را هم تشویق به مثل سگ حساب بردن از آنها می کنند. دیکتاتورهایی مثل سنت، فرهنگ، عُرف، مذهب (نویسنده: بی سوء تفاهم...پاره ای از مسائل را قبول ندارم) و درنهایت پولدارترین و قوی ترین آنها یعنی « دولت ». کم کم دیکتاتور درون ما آدمها آنقدر مورد مرحمت انواع اقسام دیکتاتور قرار می گیرد که بی پدر مادر میمیرد و می شود مَهره سوخته و می رود به قبرستان دیکتاتورها .

برای همه خواننده های وبلاگم نوشتم...بی تعارف نوشتم:

"من در اصل آدمِ دموکراتی هستم، ولی این دلیل نمی شود که مسائل شخصی ام را دیگران، آنهم دیگرانی که دیکتاتور درونشان در حال باج دادن به دیکتاتورهای بزرگتر است، برایم دیکته کنند. مثلا من به جرات می توانم بگویم آدم انتقاد پذیری هستم. تا جایی که انتقاد در راستای سازندگی باشد، نه تغییر کلی. مثلا اگر یکی به من بگوید حروف اضافه زیاد در نوشته هایم بکار می برم، من با آغوش باز استقبال می کنم و زمان ادیت کردن حواسم را جمع حروف اضافه می کنم، اما اگر یکی بگوید این سبک نوشتن را عوض کنم و بیشتر در مورد عشق و وصال و فراق غزل بسرایم، آنجا است که دیکتاتور درونم از خواب بیدار می شود و می گوید به "خودم مربوطه!" برای اینکه واقعا فقط و فقط به خودم مربوط است. و از آنجایی که من دیکتاتور درونم را دوست دارم چون دیکتاتور درون من یک مقدار بد پیله و سگ لج است، هر چه تهدیدش کنید که در مورد فلان چیز یا فلان آدم ننویسد لج میکند و بیشتر در آن مورد می نویسد..."

التماس دعا اضافه نکردم...چون میدانم قطعا بعد از خواندن این متن التماس دعا که هیچ مادر پدرم را هم مورد فضل قرار میدهند...گشت و گذاری در سایت ها میکنم و چند مدل کت و دامن زنانه و شیک سیو میکنم...میخواهم برای بله بران رضا بدوزم...قرارش افتاد برای سه شنبه هفته دیگر!

دوستم یه کم میشینند...از غم غصه هایش میگوید از طلاق و حالا دوستی ناکامش با یک مرد چهل و شش ساله...و دلم میخواهد برای غریبی اش گریه کنم...برای پارسا...حتی برای سیگاری که نرم نرم در دستش میسوزد...میرود..

تلوزیون را میگذارم روی شبکه کودک...برایش پیفالا میاورم و وسط پایش میگذارم...

نگاهی به یقه پیرهن کاوه میاندازم از عرق زرد شده...مسواک را برمیدارم و با غرغر به جانش میافتم...

میز اتو را به حال میاورم که کنار پارسا باشم...کنترل را دستش گرفته و شبکه ها را بالا و پایین میکند برای پیدا کردن یک برنامه کودک بهتر...یکی از شبکه ها آهنگ پخش میکند...زل زده به دهان خواننده و با تعجب ادا و اصول مرد گنده

را نگاه میکنند...قیصر یکی در میان میگوید حل حل...حل حل برمیگردد سمتم و میگوید:

-خاله این حله یعنی چی؟

مانده ام چطور برایش توضیح دهم...بعد کلمه بعدی را پرسید ...بازهم ماندم چطور یک مشت هجویات را برایش باز

کنم! شبکه را عوض کردم و دارت کاوه را آوردم تا بازی کند...در تمام لحظاتی که بازی میکرد مدام میگفت "حل

حله...حالا حالا"

دستم با بخار اتو میسوزد... سریع میگذارمش در دهانم و هفت جد و آباد کاوه را فحش مالی میکنم! شازده خودش سر میرسد... دستی به سر پارسا میکشد و موهایش را بهم میریزد... عجله دارد... تیشرتش را همان وسط درمیآورد... هلش میدهم سمت اتاق... حوصله ندارد و عجله بسیار... "ول کن توروخدایی" میگوید و پیرهنش را تنش میکند... شلوار کرم رنگ را میدهم دستش... پرت میکند کنار:

-بعد اینهمه مدت نفهمیدی کدوم شلوارو خط اتو بندازی کدومو نندازی...
دلخور نگاهش میکنم:

-خوب مگه میخواستی این این کتون سفیدرو خط بندازم؟
با عصبانیت به ساعتش نگاه میکند و میگوید:

-این سوال جواب نداره چون صدبار گفتم کرم خط نمیخواد این سفیدرو میخوام..
و چند بار شلوار کذایی سفید را جلو چشمانم تکان میدهد..
میخواهم از دستش بگیرم:

-بده درستش کنم...
جواب میدهد:

-لازم نکرده.. اتو کاری تورو قبول ندارم.

دندان میفشارم و به آشپزخانه میروم... قهوه برایش درست میکنم و چند تکه کیک میگذارم روی کانتیر آشپزخانه از اتاق میاید بیرون و شروع میکند به تمیز کردن یکی از کفشهایش... فقیش کفش دارد... در همه چیز شلخته و نامنظم باشد به طرز وسواس گونه ای کفشهایش تمیز و واکس زده اند... قهوه را از روی کانتیر برمیدارد... در را محکم میکوبد و میرود!

بیدار که میشوم.. نگاهی به جای خالی کنارم میاندازم... از بوی شامپو و شلوار سرمه ای پایین تخت میفهمم که دیشب آمدی و متوجه نشدم... اینقدر دیروز عصبی بودم از دستش برای فرار از فکر و خیال و حرص خوردن تمام اتاق عقبی را ریختم بهم و تمیز کردم.. از خستگی روی پا بند نبودم... ساعت حدودا هشت بود که دوستم آمد دنبال بچه اش و من همانجا جلوی تلویزیون خوابم برد... حالا روی تخت بودم و واضح تر میشود که دیشب خانه بودی و من زود خوابم برد... به کاوه زنگ میزنم... جواب نمیدهد و به جایش مسیج میرسد " سلام عزیزم... ببخشید صبح باید زودتر میومدم کارخونه... الان جلسم " که تو همیشه مسیج پیش فرض میفرستادی... تازه برای زود رفتنت که هیچ وقت معذرت خواهی نمیکردی... گلوله به مغزت خورده؟ پس یا جلسه ندارد یا دیوانه شده!

تا غروب دور خودم میگردم... به وبلاگم سر میزنم... یازده تا نظر دارم... به همشان میرسم... حتی به فحشهایشان! نمازم را میخوانم... برای اینکه نیرم از گرسنگی تخم مرغ آپیژ را ساندویچ میکنم و در حالی که مجله مد و پوشاک را ورق میزنم ذره ذره میخورم... صدای چرخش کلیدش... مجله را میبندم... دلخوری از یادم میرود... قرار بود برایش قیافه بگیرم مثلا! کیفش را میگیرم:

-خسته نباشی...

سر تکان میدهد... نکند باز از آن روزهای سگیست امروز؟ دستش را میگذارد پشت کمرم... پیشانی ام را آرام میبوسد و دستش را به نرمی میکشد و به اتاق میروم... به آشپزخانه میروم... گل گاو زبان را میذارم روی گاز... جورابت را گوله میکنی و پرت میکنی سمت سبد جورابها که مثل همیشه میفتد کنارش... خودت را میاندازی روی کاناپه... بالای سرت میایستم... خستگی از بند بند تنش میریزد... شانه هایش را ماساژ میدهم... سرش را به پشتی تکیه میدهد و برعکس نگاهم میکند... لبخند میزنم و طولانی و عمیق پیشانی اش را میبوسم... میخوام بروم عقب دستش را میاورد پشت گردنم... سرم را میکشد پایین و گونه زبرش را میچسباند به گونه ام... نفسش را سخت و سفت فوت میکند و فقط لبش را روی گونه ام میگذارد... زیر گوشش را میبوسم و زمزمه میکنم:

-برم گلگاو زبون بیارم اروم شی؟

زمزمه میکند:

-من با تو اروم میشم!

لبخند میزنم... به طرز غریبی آرام شده... کنارش مینشینم سرش را به پشتی راحتی تکیه میدهد و با چشمان تنگ و خمارش از خستگی نگاهم میکند... خیره ام میشود و من هم ترجیح میدهم هی... همینطور... بی وقفه نگاهش کنم! بی هوا بازویم را میکشد و میکشدم در آغوشش... موهایم را باز میکند... چندبار دستش را میکشد لابه لایشان... میکشم عقب و حالا که حس میکنم آرام است شاید بهتر باشد صحبت کنیم... دستش را میگیرم... با ناخن شصتش ور میروم:

-کاوه... یه کم حرف بزنم؟

همانطور که سرش را تکیه داده برمیگردد و نگاهم میکند... لب میزند "جونم؟" که من ترغیب میشوم برای حرف زدن...

-میای بریم مشاوره؟

ابرو میاندازد بالا:

-مشاوره؟ برای چی؟ مشکلی هست؟

دست دست میکنم:

-مشکل که... ببین کاوه ما مشکل بزرگی تو زندگیمون نداشتیم... این ریز میزام که حلشه... به معنای واقعی

خوشبختیم... من فقط..

دستم را میگیرد:

-چی میخوای بگی؟

اشک تا پشت پلکهایم میرسد... مثل بچه ها لبم اویزان میشود:

-کاوه تو.. اصلا به من توجه نمیکنی...

میخواهد دهان باز کند:

-توجه که همیشه بوسیدن و بغل کردن و حرفای عاشقونه نیست... تو اصلا تو مسائل مهم زندگیمون منو حساب نمیکنی... تو... تو اصلا تو تصمیم گیریای بزرگ زندگیمون منو شریک نمیکنی... ببخشید اما خیلی خودخواهانه منو تو عمل انجام شده قرار میدی... مثلاً همین مسئله خونه... من... هنوزم دلم رضا نیست به خدا...

چهره اش دگرگون میشود...چندبار صورتش را عصبی میمالد و همانطور که بلند میشود زمزمه میکند:

-اصلا بیخیال اون شو...پسش میدم...

ابرو بالا میاندازم و زیر لب اسمش را صدا میکنم..چرا نمیگوید برای چه حالش خوش نیست؟ اصلا چرا اینقدر یکدفعه نظرش عوض شد...شاید الان در مورد خانه نمیتوانم باهاش صحبت کنم اما در باره حالش همین امشب باید حرف بزنیم...دستش را به سنگ طوسی کنار روشویی تکیه داده و خیره خیره خودش را در آینه نگاه میکند...بالا تنه لختش دلم را میلرزاند...پشتش میایستم...سعی میکنم با نرمترین و تاثیرگذارترین لحنم حرف بزنم...بین دو کتفش را میبوسم...

-من ناراحت کردم؟

نگاهم میکند و چشمانش انگار دلخور باشد...نه از من ها...اما دلخور است! برش میگردانم...دستم را روی سینه اش میگذارم:

-به خاطر دیشبه؟ ببخشید...به خدا داشتم اتاق تکی رو تمیز میکردم خیلی خسته بودم...زود خوابم برد...ببخشید منتظر نموندم...

لبخند نرمی میزند و چانه ام را در دست میگیرد...و من باز مینالم:

-ازهمین ناراحتی؟ ببخشید خوب..

کمرم را میکشد و هیکل توپریم را به خودش میچسباند و بی نهایت آرام زمزمه میکند:

-خوب من...

و من خوب شوهرم میشوم...خوب کاوه ام میشوم..همین امشب که حالش معلوم نیست از چه گرفته..همین امشب که بی حوصله شده ..همین امشب که شگفت انگیز آرام شده!

-الان دقیقا من چی دارم که بهش دل خوش کنم پناه خانوم؟

پا روی پا میاندازم و بی رودربایستی میگویم:

-شما خیلی منطقی و شسته رفته زندگی می کنی. با اصول اقتصادی دنیا کنار اومدی و آنقدر پول هست که از زندگیت رد شه. بازی رو برای خودتون آسون کردین و قید همه ی روابط دردسر زا ، حسودی، عشق ، فراق ودعوا رو زدین . برای خودتون مجموعه ای از تفریحات خوب، روابط یه روزه دست و پا کردین و برای رویاهای آیندتون جون می کنید اما...

میخندد...مسخره ام میکند:

-اما یه دفعه می بینی از درون تهی و سیاه افتادی یه گوشه و مثل سگ مریض نفس نفس می زنی و چشم دوختی به روابط و زندگی مردم اطراف و فکر می کنی کاش...

و دستش را نمایشی بالا میاورد و شاعرانه و بلند بلند میگوید:

-درگیر عشقی نیمه تمام، رشک هایی بزرگ یا ایمانی فراگیر بودی تا بار این پوچی بزرگ و زندگی بی سروته انقدر

روی مغزت فشار نمیآورد...

دستش را میاندازد روی دو پا تکیه میدهد:

-اره؟

کلافه چشم مبیندم:

-یه جوری حرف میزنید که کلا به جایی نرسیم..

-من هیچ علاقه ای به رسیدن ندارم...

-چرا؟

-چون فکر میکردم ازدواج و تشکیل خانواده در نوع خودش یه جور رسیدنه...حالا به این نتیجه رسیدم رسیدنی در کار نیست...اونقدر باید در جای بزنی تا خسته شی و بمیری...

سر تکان میدهم و تند و تند حرفش را تکذیب میکنم:

-این شما نیستی علیرضا خان...خیلی عوض شدین...

ابرو بالا میاندازد...پاروی پا...چایش را بی صدا مینوشد..

-فقط به یه چیز فکر کنید...به اینکه سوگند شما رو از دست داد تا زندگی جدید به دست بیاره...و مطمئن باشید کسی که از دست داده سوگنده...سوگند باخته...شک نکنید...حالا که برنده شمایین باید برای یه زندگی جدید تلاش کنید...بازنده داره یه زندگی نو تشکیل میده اما برنده ما فقط نشسته و غصه میخوره...

اخم میکند:

-من غصه نمیخورم..

میخندم:

-میخورین..

-نمیخورم..میفهمی؟ من دیگه غصه نمیخورم..

شانه بالا میاندازم:

-خدا کنه همین باشه...اما اینو میدونید؟ اینو میدونید که سوگند چیجوری سر میکنه؟ اینکه یه روزی دوباره برای کنارت بودن حسرت میخوره؟

نیشخند میزند و بلند میشود:

-قطعا اگه اینو میدونستم راحتتر خوابم میبرد...البته اگر جایی برای خوابیدن داشته باشم...

که تو فقط جا را آغوش زن سابق میدانم احمق...من هم بلند میشوم...تا کنار در همراهی اش میکنم...میخندم و میخواهم در را ببندم زمزمه میکنم:

-غصه نخورید تا راحت تر خوابتون بیره...

نگاه پر غضب و غرش " من غصه نمیخورم " نصفه نیمه اش پشت در پرپر میزند...

دستی به خانه میکشیم...به مادر سری میزنم و نگاهی به ساعت میاندازم...ساعت چهار وقت دارم...به کاوه زنگ میزنم..تلگرافی جواب میدهد...چت شده کاوه؟ طرز غریب و خاصی آرام شده ای..میخواستم به خودم بگویم من همان

کاوه شاد و زر زرو را بیشتر دوست دارم اما دیدم نه.. این کاوه آهسته را هم دوست دارم.. و بعد میدانی به چه نتیجه عظیمی رسیدم؟ که من تورا همه جوهره دوست دارم.. همه جوهره!

دیروز غروب پیش دکترم رفتم... در واقع دکتر جدیدم... خندید و گفت کدام احمقی یک قارچ ساده را اشتباه تشخیص داده و از همه بدتر با پمادی که داده حساسیت و قارچ هارو بدتر کرده... گفت با داروهای جدید چند روزه خوب خواهیم شد... یک سر به مطب قدیمی زدم... اهل داد و بیداد نیستم اما برای اولین بار دعوا راه انداختم.. زنیکه بی سواد اگر پماد های بی سر و ته و آلرژی زا را تجویز نمیکرد شاید همان یکی دو ماه پیش خوب میشدم... تازه دکتر گفت از همان اول هم نزدیکی مشکلی نداشت و من بر شدت دعوا افزودم...

کرایه آژانس را حساب میکنم... یک ربعی معطل میشوم تا اتاق کوچک خالی شود... روی تخت دراز میکشیم و باز این شراره بانوی مطلقه به جان ما میفتند... حوصله اش را ندارم...

موم گیاهی را به پاهای مودارم میکشد و از داغی اش میسوزم... پارچه را میگذارد... چندبار دست میکشد و باز با حرص میکندش... لبهای نازکش را با یک عالمه رژ لب بزرگ و حجیم نشان داده اما برای مخفی کردن لب نداشته بالایش توانا نیست... خط چشم لنگه به لنگه ای که کشیده به پلکهای افتاده اش نماید... و در آخر از سبزی نگاهش اصلا خوشم نماید... هر چند ماهی به همین مرکز اپیلاسیون مراجعه میکنم و هر دفعه یک خاطره تلخ از خیانت شوهرش رو میکند... خسته میشوم... کلافه میشوم.. و او انگار حرص زندگی از دست رفته اش را روی تن و بدن من خالی میکند! از خیانت شوهرش میگوید و من صادقانه رد میکنم که "میشود از خیانت گذشت اما از شوهرت نه" زن ابرو بالا میدهد و میگوید چرا؟ چرا همیشه گذشت و همه چیزو دور ریخت؟

پارچه را میکشد... از درد چشم مبیندم و همانجور میگویم:

- خوب زن و شوهر خیلی باهم خاطره دارن.. از یواشکیای هم خبر دارن... باهم یه خط قرمزی رو رد کردن که با کسی تجربه نشده... خوب اگر شوهرم دوسم داشته باشه بهش فرصت میدم...

ابرو بالا میاندازد و نفسش را فوت میکند:

- تو واقعا آدم عجیبی هستی..

- این خوبه یا بد؟

شانه بالا میاندازد و پشت دست راستش را به کف دست چپش میزند:

- من میگم اگر شوهرت خیانت کنه میبخشیش؟ تو میگی اگر دوسم داشته باشه هنوز بهش فرصت میدم... من مگیم خیانت تو میگی دوست داشتن؟

میخندم:

- خوب... مردا میانگین حماقتشون بی نهایته... شاید احمقانه بوده.. باید کمکش کنم و بهش فرصت بدم...

چشم مبیندد و سرش را به نشانه تاسف تکان میدهد:

- فکر میکنی... اصلا توی خیانت بخششی وجود نداره...

- چرا.. میشه.. آخ..

پارچه را میکشد و حرفم پاره میشود:

-نمیشه... چون دیگه نمیتونی بغلش کنی و فک کنی که همش مال توئه... تمام مدت بوی عطر ناشناس زن دیگه ای میره رو مختو و بدتر هم روح خودتو داغون میکنه هم زندگیتو خرابتر...
 شاید راست میگوید... شاید... اما... خیانت؟ نه میخواهم جای زن باشم نه میتوانم یک دقیقه خیانت زدگی را تصور کنم! به خانه میروم... رنگی که شراره پیشنهاد کرده را میخرم و روی موهایم میگذارم... موهای مشکمی ام، زیتونی که میخواهم نمیشود اما همچین بد هم نیست... شراره میگفت هر بار که این رنگ را بشویم تازه خوشترنگ تر هم میشود... روی ابروهای کلفت و بلندم هم میگذارم...
 تا موهایم خشک شود لامپهای دیوار کوب اتاق را که دیشب ترکیدند عوض میکنم...
 بیگودی های آبجوشی را یکی یکی جدا میکنم... فرقم را باز میکنم و موهارا دو طرف رها... با آرایش برنزه و رژ لب مات زرشکی ام بدک نمیشوم... ناخن های ریز و بیرختم را که کاوه همیشه خدا به سخره میگیرد لاک سفید میزنم... که اصلا لاک سفید به دستهای سیاه چچی من نماید اما نمیدانم چرا... ولی میزنم... پیراهن بلند آبی فیروزه ای با آن گلهای دوست نداشتنی آبرنگی سفید را تنم میکنم همانی که کاوه خیلی اصرار داشت بخریم و من گفتم پارچه اش مثل رو تشکیست... دمپایی های کفه تخت روفرشی سفیدم را هم پا میکنم... شیشه بلند و آبی Cool Water را دست میگیرم... نگاهی به وجنات خارجی اش میاندازم... پدر شوهرم از آخرین سفرش به یکی از کشورهای اروپایی سوغاتی آورد به خاطر اصل بودن و گرانبمیت بودنش زیاد استفاده نمیکنم... اما امشب از آن شبهای بیست که باید دست و دل باز باشم... حس رایحه بهشتی به من میدهد... ترکیبی از بوی یاس... چوب و مشک...
 به موبایلش زنگ میزنم... میگوید نزدیک است... میخندم و داد میزنم "یه کم بلند حرف بزن... کسی تو ماشین خوابه؟"
 آرام میخندد و با همان تن میگوید "بیا دم در اومدم"
 در را باز میکنم و منتظر میمانم... دست به سینه به چهارچوب در تکیه میدهم... در آپارتمان علی باز میشود با تیپ مهمانی و کت شلوار شیک مشکمی اش بیرون میاید... سریع میپریم پشت لنگه کوچک در... صدای چرخش کلیدش میاید... و بعد خنده اش که بلند میگوید "نترسید ندیدم"
 میخندم و در دل میگویم "همچین تیکه ای را هم از دست ندادی" یک ربع بعد درست زمانی که میخواهم در را ببندم درب آسانسور باز میشود... لب کج و کوله میکنم:
 -کجایی؟
 کتش را از روی شانه چپش برمیدارد و گونه ام را میبوسد:
 -با علیرضا حرف میزدم..
 کیف و کتش را میگیرم... اویزان میکنم... چند بار جلویش راه میروم... اصلا انگار نه انگار که بعد از چندماه اینجور به خودم رسیدم... انگار نه انگار که موهایم را رنگ کردم... اصلاح کردم... آرایش... بوی بهشت...
 روی مبل مینشیند و من با شربت انبه کنارش... یک نفس سر میکشد... زبانش را محکم به سق میزند و مینالد:
 -وای... هلاکم پناه... هلاکم از گرما...
 با گلهای لباسم ور میروم و همانطور با حرص میگویم:
 -همچین میگه هلاکم اینگار از صبح تا حالا توی خیابونا داره در بست میزنه... یا دستفروشی میکنه... زیر باد کولر گازی

نشستی هی دستور میدی دیگه...والا اینهمه...

-بینم تورو...

صدایش خنده دارد...رنگ دارد...حس دارد...این صدا همه چیز دارد...سر بلند میکنم...خنده را نگاهش هم دارد...دست میاندازد زیر چانه ام...لبخند کمرنگی کنج لبش مینشیند:

-بینم...نفهمیدم...

نفهمیدی؟ متوجه نشدی؟ کاوه تیز و هیزمن نفهمید؟

-اوهوع..چه خبره؟

چه خبره؟ حالا که فهمیدی باید بگویی چه خبره؟ ایا نا نباید لبخند بزنی..صورتتم را ببوسی..بگویی چقدر زیبا شدی...زیبا نه...ویژگی های نداشته را نمیخواهم حداقل بگو چه خوب شدی...قانع باشم؟ خوب بگو چه قابل تحمل شدی...بغضم را قورت میدهم و لبخند الکی میزنم:

-خبر؟ هه...هیچی رفتم دکتر گفت از اولم مشکلی نداشتم...دکتر احمق...پماد اشتباه داده بود...به پماد حساسیت داشتم و خیلی بدتر شد...یه قارچ ساده بود...حالا...خوبه خوب!

لبخند نیم بندی میزنم...سر تکان میدهد و دوباره لیوان را بر میدارد...بی هدف آبمیوه های جمع شده ته لیوان را سر میکشد و دوباره میگذاردش روی میز...

-علیرضا داشت میرفت مهمونی...خیلی به خودش میرسه..پای کسی وسطه؟

همین؟ واقعا همین؟ الان موقعیتی که در مورد علیرضا بحث کنیم؟ زمزمه میکنم:

نه...نمیدونم...

سرش را تکیه پشتی مبل میدهد و شبکه ها را جابه جا میکند...خبر ورزشی را ندید میگیرد...تعجب میکنم..و به تغییرات عظیمش مینگریم...چرا اینقدر همه چیزهای با اهمیت برایش بی اهمیت شده؟ دغدغه مهمتری دارد؟

کف دستم را روی لبم میگذارم و به تلوزیون خیره میشوم...صدای منظم نفسهایش...دست بی حرکتی که کنترل به دست کنارم افتاده...دلیم میخواهد بزمنش...مسخره..

ناگهانی روبه رویش میایستم دست به کمر میزنم...ابرو بالا میاندازد:

-چی شده؟

داد میزنم:

-اصلا منو میبینی؟

لبخند کمرنگی میزند:

-اره دستتم زدی به کمر تو اینجوری واسه من قلدری میکنی...اصلا این زن چاق و بیربخته منو مگه میشه ندید؟

حرصم میگیرد:

-جدی ام...

میخندد:

-منم جدیدم...نکنه فکر میکنی چاقی رو شوخی میکنم...

پا میکوبیم:

-کاوه...

و لباس را از تنم جدا میکنم:

-عوضی من به خاطر تو به خودم رسیدم..

با صدا میخندد و روبه رویم مایستد:

-عاداتای گند علیرضا به توام سرایت کرده...

-محض رضای خدایه بار عین یه مرد جدی بر خورد کن...

نزدیک تر میشوید...کمرم را میگیرد...با خنده زیر گوشم زمزمه میکند:

-جدی، دوست داری؟

بی هوا بغلم میکند و روی مبل میاندازد...خیمه میزند روی همین تن چاق...نگاهم میکند...لبخند میزند...نگاهش

میکنم...انگشت اشاره ام را روی گودی زیر لبش میکشیم زمزمه میکنم:

-قبلا بهم میگفتی توپر...

میخندد و یکی از فرهای درشت موهایم را دستش میگیرد:

-اتو میکنی بهتر میشی...

انگشتم را میگیرد...ناخنهایم را نگاه میکند و پقی میزند زیر خنده...میکوبیم روی شانۀ اش:

-عوضی...

-چه این نخودا رو لاکم میزنه...

-اوی امشب خیلی مسخرم میکنی ها...

بین خنده های مقطعش لبم را پی پی میبوسد و زمزمه های در نوسانش:

-من...غلط...بکنم!

و باز فحشی زیر لب نثارش میکنم...نگاهم میکند:

-تو چقدر بی ادب شدی؟

چشم غره میروم و همزمان میخندم...روی آرنج تکیه میدهد و به نیمرخم خیره میشود:

نه جدی...من که رکیک ترین فحش بابام دیوانه و قبیح ترین حرف مامانم بی شخصیت بود این شدم..خدا آخر عاقب

بچه مارو بخیر کنه که قراره بین دوتا فرهنگ لغات مستهجن بزرگ شه!

-مستهجن عمته...

رو به آسمان میخندد:

-بیا...اونوقت میگی دروغ میگی...ای خدا...

همینجور پشت سر هم حرف میزند و من عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم...حرفش را قطع میکند و میخندد:

-خودت عجب گیر آدم خری افتادی...

زیر مشت لگد میگیرمش... داد میزنم... میخندد و من پشت سر هم فحش میدهم... تا اتاق دنبالش میکنم... داد میزند و من بین خنده هیس هیس میکنم...

از خستگی میافتم روی تخت... به لوستر ساده و شیکمان که چپ و راست میشود خیره میمانم... دستی به قفسه سینه ام میکشم که خیس از عرق شده!

کاوه ام میافتد کنارم... نفسش تند و سریع میاید و میدود و میرود... ناخداگاه زیر لب چیزی مثل "خدایا شکرت" زمزمه میکنم! به خاطر اینهمه لبخند... شادی... خوشی... کنار هم بودن... خوشی که حتی مصنوعی باشند!

به نیمرخش چشم میدوزم... رفتارهای سرخوشانه... خنده های زورکی... همه را میبینم و حس میکنم که چقدر این اخیر مصنوعی شدی عزیزم... روی شکم میخوابم... موهایش را از روی پیشانی میدهم کنار... لبخند آب دوغ خیاری تحویلش میدهم:

- کاوه... با من صادق باش!

چشم تنگ میکند لبخند میزند... فکر میکند و یک مکث طولانی:

- یعنی چی؟ چطور؟

نفس عمیقی میکشم و از راه بینی خارجش میکنم:

- حس میکنم... کاوه گرفته ای... خنده هات از ته دل نیست... چیزی شده؟ من کاری کردم؟

لبخند میزند:

- نه عزیزم... نه... چرا همیشه اولین نفر خودتو مقصر میدونی تو همه مسائل..

شانه بالا میاندازم:

- نمیدونم... کلا میگم... خوب...

میپرد وسط حرفم:

- نه... فکر میکنی... همین الان داشتیم میبیریدیم بالا پایینا... دیوونه شدی؟

- منم نیگم نمیخندی و شادی نمیکنی... من میگم... حس میکنم غمگینی... شاید... نمیدونم بعضی اوقات واقعا معلومه رفتارات مصنوعی... نمیخوام اصلا بدونم چیه... دوست نداری نگو... اما میخوام بدونی من همیشه پشتتم... همیشه کنارتم تا حالت خوب شه... همیشه کاوه... تو فقط با من روراست باش... من هیچی نمیخوام!

لبخند میزند... نگاهش دلخور و آزرده شده سرم را میکشد پایین و بوسه محکمی روی پیشانی ام مینشاند:

- کاوه... نمیخوام به خاطر من به زور بخندی... به خدا نمیخوام... تو خودت باشی با همه ناراحتیات بازم کنارتم و قبولت دارم... من ناراحت میشم اگر یه روزی بفهمم میتونستی بهم بگی... میتونستم کمکت کنم و تو نگفتی!

نفس عمیقی میکشدم... چانه ام را میگذارم روی سینه اش و او خیره خیره نگاهم میکند... لب میزند:

- چیزی نیست که بخوام بهت بگم... تو فقط قول بده... قول بده تنهام نذاری... هیچ وقت پناه... من بدون تو میمیرم... خودتم میدونی!

لبخند میزنم:

- دیگه جدی جدی داری نگرانم میکنی... برای چی باید تنهات بذارم؟ نکنه... نکنه داری ورشکست میشی؟ هان؟

کنارش مینشینم:

- کاوه برای پول میگی؟ شنیدم این اواخر اوضاع کارخونه خوب نیست.. نکنه...

چشم مبیندم:

- دیوونه مگه من تورو به خاطر پول خواستم که حالا به خاطر پول کنارت بذارم...

دست مشت شده اش را میگیرم:

- قربونت برم.. خیالت از بابت من راحت... تو یه تیکه از وجودمی... ادم خودشو تنها میذاره؟

نمیخندد... شوخی ندارد... خیلی جدی... پرتم میکند تا کنارش دراز بکشم... بغلم میکند و جنین وار جمع میشود در خودش

سرش را میگذارد روی شکمم و با خشونت خاص و جدیدش زمزمه میکند:

- اینقدر خوب نباش...

- کاوه...

- هیش

و من ساکت میشوم تا تو به آرامش برسی... من ساکت میمانم اما... بگذار آرامت کنم مرد کلافه من..

نصفه های شب همان موقع که من میخواستم دوری های چند ماهمان را پایان دهم دستم را کشیدی... بغلم کردی و بی

حوصله زمزمه کردی "حالت هنوز کاملا خوب نشده.. نمیخوام اذیت شی"

که تو دروغ میگویی... که من خوب فهمیدم وقتی کاوه دروغ میگوید چشم مبیند... گونه اش میلرزد... رنگ صدایش

زرشکیست و قدرت دستانش برای در آغوش کشیدنم صد برابر میشود...

من تو را خوب شناختم... که کارخانه حالش از همیشه بهتر است... نان میخوری و نان مردم میدهی... همه را میدانم اما

بهانه خوبیست تا نگاهت را از استرس واقعیت دور کنم.. هر وقت دوست داشتی برایم بگو..

امشب خیلی چیزها فهمیدم.. فهمیدم که در بعضی رابطه ها... خواستن.. اراده کردن... و مبتلا بودن زن به هیچ کار

نمیاید... تا مرد نخواهد... تا مرد اراده نکند... تا مرد مبتلا نشود هیچ اتفاقی در مستطیل نرم خانمان نمیافتد...

مردها خودخواه ترین موجودات زمینند و بی توجه ترینشان... امشب من خودم دلتنگ مردم بودم... و او به من و

احساسم نگاه هم نکرد... از کنار خواسته ام رد هم نشد... و این درد بود!

یک چیز دیگرهم فهمیدم که اگر مرد نخواهد با تراکتور هم نمیشود از زیر زبانش حرف کشید بیرون... حتی دهن لق

ترینشان... حتی خاله زنک ترینشان... حتی کاوه ترینشان!

علیرضا:

دختر قد بلند خوشتیپ دستش را دراز میکند... هه.. خرج آنهمه نجابت برای حضور سوگند بود... حالا چی؟ دستش را

میفشارم و لبخند نرم و کجی روی لبم مینشیند...

- سامان خیلی از تون تعریف میکنه! خوشحالم که از نزدیک میبینمتون!

سر کج میکنم و با لبخند جوابش را میدهم... لبهای سرخ و پوست برنزه اش... تو میخواهی به کدام مرد خیانت کنی؟

هان؟ صدای موبایل نگاهش را پاره میکند... به تراس میروم به نرده ها تکیه میدهم:
 -بله؟
 -علی جان... کجایی مامان؟ مگه قرار نبود شام بیای اینجا؟
 دستی به پیشانی میکشیم:
 -سلام.. ببخشید نشد دیگه!
 -نشد؟ یعنی چی؟ صدای چیه؟ مهمونی علیرضا؟
 -بله... مهمونیم..
 -اگر نمیخواستی بیای میگفتی.
 چشم مبیندم:
 -مامان جان حالا شد دیگه! کاری دارید؟
 صدایش میروم بالا:
 -کار؟ الان میرسی؟ علیرضا.. من سوگندو دعوت کردم که بیاد امشب اینجا... من...
 محافظ های سنگی را فشار میدهم که صدایم بالا نرود:
 -مامان شما چی کار کردی؟ ها؟
 -علی بالاخره باید فرصتی باشه... این چه وضعیه؟
 -مادر من... ما طلاق گرفتیم.. کودوم فرصت؟ این چه کاری بود؟ چرا برای شخصیت من ارزش قائل نیستی... همدیگرو
 نمیخوایم.. نمیخوایم!
 -آخه چرا؟ همه چی که خوب بود...
 -نپرس مامان.. نپرس!
 نفسش را پر صدا فوت میکند:
 -ما نباید بدونیم؟ نباید بفهمیم چرا پسر من اینقدر داغون شده...
 -من داغون نیستم... هیچیم نیست.. حال من خیلی خوبه.. زندگی من بدون این دختره خیلی خوب میگذره.. یه بار.. یه بار
 بذارید من...
 -نمیذارم علی... برای گرفتنش از روی پدر مادرت رد شدی... حالا نمیذارم به همین آسونی تمومش کنی!
 یقه ام را در دست میگیرم اما اینبار.. نه نمیکشیم باید عادت هارو کم کم قطع کنم... پارچه سفید را در دست میفشارم:
 -اره... خوب موقعیتیه برای تلافی...
 ناباورانه چند بار صدایم میکند:
 -تو چند بار دیدی من سرکوفت بزنم یا تلافی کنم؟ علیرضا... تو چت شده؟
 مشتت به ستون سنگی میزنم و یکبار دور خودم میچرخم:
 -مامان... ولکم کنید... من هیچیم نشده... هیچی! اصلا سخت نیست.. فکر کنید اصلا عروسی نبوده.. قراره همه چیز از اول
 شروع شه.. خوب؟ نذارید این پایان بیشتر از این کش بیاد...

موبایل را خاموش میکنم... پای ستون مینشینم! خانواده من همیشه پتانسیل گند زدن به شبهای مرا دارند... مخصوصا این اخیر با زنگ های گاه و بی گاهشان!

یکی از پاهایم را دراز میکنم و دیگر را جمع و حس میکنم چقدر شبیه مردان شکست خورده و خیانت دیده ام... فقط شبیهم!

-پس طلاق گرفتی...
 سر بلند میکنم... رژ لب سرخش حالم را بد میکند... بلند میشوم... به ماه خیره شده و یک دستش را به نرده زده و دست دیگرش درگیر گیلاس است!

-گوش وایسادن اصلا کار قشنگی نیست!
 نگاهم نمیکند... لبخند میزند:
 -تعجب میکنم چرا سامان نگفت مطلقه ای...
 عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم... میخواهم برگردم که گیلاس را طرفم میگیرد... دست راستم را درون جیب تنگ شلوارم فرو میکنم:

-سامان نگفته اهل مشروبات الکلی نیستی؟
 با ناز و لحن نگاه آرامش برمیگردد سمتم:
 -واقعا جذابه!
 ابرو در هم میکشیم:
 -چی؟
 یکی از ابروهایش را میاندازد بالا... به طرز کلال برانگیزی رفتارهایش حتی پلک زدنش با آرامش و طمانینه است!

-رفتارای مردونه... راه رفتن مردونه!
 میخندم... با پشت انگشت شصتم گوشه لبم را میخارانم:
 -واقعا اغوا کننده بود!
 سر کج میکند:
 -چی؟
 -چرت و پرتات!
 لبخندش عمیقتر میشود... رو به رویم میایستد:
 -چه زن احمقی.. کی میتونه اینهمه جذابیتو رها کنه!
 نیشخندی میزنم:
 -بامزه بود...
 میخواهم رد شوم که بازویم را میگیرد:
 -من خواهر سامانم!
 با تعجب برمیگردم سمتش.. خواهر سامان... مدیر عامل موفق شرکت کانسپت معروف... رفیق دوران

دبیرستان... میدانستم خواهر دارد... اما.. فکر میکردم هنوز خواهر کوچولویش در همان دوران راهنمایی و ابتدایی مانده
...نمیدانستم این دختر بلند قد خوش صورت خواهر رفیق نزدیکم است!
-سر مه جان...

برمیگردم.. بازویم را سریع رها میکند و یک قدم عقب میایستد... سامان ابرو بالا میاندازد... لبخند میزند... سر مه با همان
استیل بی تفاوت و آرامش لبخند میزند و به سمت در تراس حرکت میکند:
-مهندس منتظری... گویا غریبن توی این مهمونی!
سامان سر تکان میدهد و دستش را پشت کمر سر مه میگذارد... هلش میدهد سمت در... لبخند ابکی به من میزند:
-بخشید علیرضا جان... الان برمیگردم!

سر مه برمیگردد... چشمک قشنگی میزند و جلوتر از سامان کشیده میشود... دکمه اول پیراهنم را باز میکنم.. نفسم را پله
پله بیرون میریزم... ساعتی را در تراس میگذرانم و بعد بی حوصله و بدون خداحافظی به خانه میایم!
بی حوصله ام... کلافه ام... و حتی آرامش صدای پناه هم نمیتواند مسکن این بی سامانی باشد! یک شبی مثل امشب
نشسته ای توی اتاق. پنجره باز است.. بوی باران میفهمی.. صدای باران میشنوی.. میایستی کنار پنجره. از پشت شیشه
های خیس، خیابان های خیستر را نگاه میکنی. دلت تنگ میشود.. همینجور الکی الکی برای کسی که...
پنجره را باز میکنی. یک نفس عمیق میکشی.. سیگارت را میگردانی. یادت میافتد به آن شب بارانی به آن سیگارهای
دود شده در باران و تاریکی. خاطره ها دست از سرت برنمیدارد.. گذشته ها نشتر میزنند.. سیگارت به انتها میرسد.
پنجره را میندی. آهی....

و برمیگردی سرکارت... پشت میز نقشه.. از مدار اختیارات خارج است اما، هی شناور میشوی میان زمان... کنترلی نیست،
رسوب میکنی در خود!

ماشین را رو به روی در قهوه ای پارک میکنم... زنگ در را میزنم و کیسه های خرید را یکی یکی از صندوق خالی میکنم...
افسانه پرستار مادر در را باز میکند... تشکر میکند و باهم کیسه ها را میبریم داخل... سریع میدود سمت مادر کلافه دستی
روی پیشانی میکشد و زمزمه میکند:
-نفهمیدم چند رکعت خوندم...

لبخندی میزنم و کنارش میایستم... مادر همینطور پشت سر هم میخواند.. دوبار رکوع میرود هزار بار سجده... خنده ام
میگیرد... دلم برایش ضعف میرود ناخداگاه سرش را در دست میگیرم و میبوسم... بلند الله و اکبر میگوید... افسانه
زیربزرگی میخندد و میرود...

کنارش مینشینم... دوباره میخواهد قامت ببندد... دستش را میگیرم... مهر و تسبیحش را میبوسم میگذارم لابه لای جا
نماز:

-بسه مادر جون... خدا وسط بهشت برات جا رزرو کرده... بسه!

دقیق نگاهم میکند:

-عی مادر تویی؟

میخندم و سر تکان میدهم:

-اره مادر..منم! علیرضا...میشناسی؟

دامنش را صاف میکند...موهای گیس شده اش را کنار میزند:

-وا مادر..برای چی نشناسم؟ حرفا میزنی... پسر مو نشناسم؟

موهای خاکستری براقش...پوست چروک و سفیدش..برای این چهره فلفل نمکی میمیرم...

-مادر اومدم امشب باهم شام بخوریم...

-پس خانومت کوچیز جان؟ بازم دوست نداره بیاد؟

دلم میلرزد...دستم را میگذارم دو طرف صندلی چوبی اش:

-مادر جون..سوگندو یادت میاد...یادت میاد اومدیم اینجا...دوست نداشت اینجارو..غر میزد...یادته مادر؟

-عزیز جان سیما هیچ وقت اینجا رو دوست نداشت!

نفسم را فوت میکنم...سرم را میاندازم پایین و تاسف میخورم...مینشینم روبه رویش زمزمه میکنم:

-فک کردم یادت اومده...چه خریم!

لب میگذرد و عینکش را میزند به چشم...سوره مزمل را باز میکند...یاد فیلم شیدا و زمزمه یا ایهاالمزملش میافتم...چندبار

این فیلم را دیدم و چندبار سوگند بی حوصله شد که اینم دیگر فیلم است؟ فیلم دهه پنجاهی که دیدن ندارد...اما

نمیدانست از شباهت بی حدش به نقش اصلی هی مبینم و هی دلم میخواهد سوگندم اینجور باشد!

افسانه میاید...میخواهد مادر را بلند کند و ببرد داخل...نزدیکش میروم چیزی مثل "خودم میارمش" زمزمه میکنم..کنار

میروم..بلندش میکنم و روی تختش میگذارم...نگاهی به ساعت میاندازم...امشب بی اندازه دلم خانه ام را میخواهد اما

به مادر گفتم دیگر...البته که چیز خاصی در خانه در انتظارم نیست...اما همین که پناه زنگ میزند از حالم میپرسد..برایم

شام میاورد...کاوه تکه میپرانند از دختری که هیچ وجود خارجی در زندگی ام ندارد...پناه انرژی میدهد..از آن مثبت

هایش..حرفش را تکذیب میکنم..اما فهمیدم عادت کردم که اول حرفش را رد کنم بعد فکر کنم...بعد آخرش به او حق

دهم...هوا تاریک شده...مادر هنوز مزمل میخواند من روبه روی تلویزیون قدیمی نشسته ام و شش شبکه محدود را زیر

و رو میکنم...از دیوار صدا در بیاید از افسانه نمیاید...بی حوصله به آشپزخانه میروم...صدایم را میشوند...هل میشود و

قاشق ها از دستش میافتد...لبخند میزنم روی زانو مینشینم و یکی یکی میگذارم روی میز...شرمنده لب میگذرد و به

سمت گاز میروم...به میز چوبی وسط آشپزخانه تکیه میدهم و نگاهش میکنم...تند و تند و پر سر و صدا غذا را آماده

میکند...گونه هایش سرخ شده و هل شدنش را مبینم...لبخند از روی لبم نمیپرد...چه بدجنس شدی علیرضا...کلافه

برمیگردد ستم نفسش را فوت میکند و تند و سریع میگوید:

-طلاق گرفتی؟

جا میخورم...لبخندم اما عمیقتر میشود..سر کج میکنم:

-اینکه شما هل میشی چه ربطی به طلاق من داره...

دستش را روی سینه میگذارد...نفس عمیق میکشد و اخم میکند:

-من هل نشدم!

دست به سینه پا روی پا میاندازم و فقط نگاهش میکنم... یخ های ریز و درشت را زیر آب میگیرد... میبینم که چند بار دست قرمز شده از سرمایش را روی گونه میگذارد تا التهابش را نبینم... باز برمیگردد و چشم میبندد:

- برای چی اینجا وایسادین؟ به چی میخواین برسین؟

این یک سوال مهم است... واقعا چرا علیرضا؟ هان؟ شانه بالا میاندازم:

- نمیدونم... شاید گرسنمه!

پوزخندی میزند و نزدیک تر میایستد:

- نه... نه گرسنه نیستید... میخواید بگم برای چی اینجااید؟ چون پس زده شدید... اونم از جانب یه زن... حالا میخواید

اعتماد به نفس از دست رفتون با دیدن دستپاچی و سرخ شدن گونه من بدست بیارید... دروغه؟ دروغ میگم؟

نه دروغ نمیگویی... تو هیچ وقت دروغ نمیگفتی... نفسم تنگ میشود... واقعیت چیزی نیست که واقعا باشد آن چیز است

که اکثریت ان را واقعیت بدانند... و تو یکی غیر از خودمی و این واقعیت بدجور تلخ است... بدجور! ناخداگاه زمزمه

میکنم:

- دروغ نمیگی...

لبخند نرمی میزند... همان لحظه همه جا تاریک میشود... برق ها قطع میشود... و من در همین ظلمات پر حکمت میاندیشم

که چه عمیق بودی و من نمیدانستم! گرسوز بلند را روی میز میگذارد... همه جا روشن میشود...

مادر هنوز مزمل را میخواند... از اول تا آخر... از آخر به اول... قرآن را از دستش میگیرم... پیشانی اش را میبوسم... مادر

خیلی سرد است یا من اینقدر بی دلیل داغم؟

- مادر جون بسه... بسه عزیزم!

افسانه غذایی را میآورد... میگذارد کنارش... زمزمه میکنم:

- خودم بهش میدم!

سر تکان میدهد:

- غذای خودتون رو میز چیدست!

تشکر میکنم... میخوام قاشق را دهانش بگذارم با اخم از دستم میکشد:

- مادر مگه بچم؟

لبخند میزنم... قاشق را میگیرد... افسانه از آشپزخانه میگوید:

- گاهی خودشون میخورن!

بلند میشوم... به آشپزخانه میروم... میخواد بشقابش را بردارد... همانطور که لیوان را سمت دهانم میبرم میگویم:

- همینجا بخورید!

قدمی برمیدارد:

- نمیخوام شما...

لیوان را روی میز میگذارم و قاشق را برمیدارم:

- من راحتم!

با تردید میز را میکشد و مینشیند...لقمه اول را دهان نگذاشتم موبایل زنگ میخورد...عکس چهارتایمان توی آسانسور...با دیدن عکس و اسم پناه لبخند میزنم..روز خوبی بود...چشمک من و زبان بیرون علیرضا...لبهای غنچه پناه و لبخند اندک سوگند...چرا اینقدر همه چیز زود و تند گذشت...معمولا میگویند وقتی خوش میگذرد زود هم میگذرد...اما به بدترین نحو گذشت و چه سریع گذشت!

-بله؟

با تاخیر جواب میدهد:

-الو...سلام آقا علیرضا..خوبین؟ خونه نیستین؟

تکه ای از خیار سالادی را در دهان میگذارم:

-سلام... خونه این؟

-اره..رفتم در خونتون..خیلی در زدم..

میخندم:

-کسی درو باز کرد؟

صدایش متعجب میشود:

-وا..نه..

بلندتر میخندم:

-پس قطعاً خونه نیستیم!

لبخند نگاهش را مبینم..

-کاوه گفت براتون شام بیارم..دیدم امشب نیستید...خوش میگذره بدون ما؟

کله بامیه را میکنم و کنار بشقاب میگذارم...انگشت شصتم را در دهان میگذارم:

-به خوشی شما..ممنونم زحمت کشیدین...کاوه...بی معرفت شده اتفاقاً دیروز خیلی بهش زنگ زدم جواب نداد!

چندبارم بهش مسیج دادم...خیلی تو خودشه..چیزی شده؟

با تاخیر جواب میدهد:

-نه..نه چیزی نیست..یه کم درگیر کارخونه و پدرشه..چیزی نیست!

چیزی نمیگویم..اوهم...و من ناخداگاه زمزمه میکنم:

-کم کم دارم به حرفاتون ایمان میارم...

صدای خنده اش بلند میشود و چیزی مثل سوت زودیز:

-شما از اون دسته ادمایین که از انکار به یقین میرسین!

-دلیم میخواد بازم انکار کنم...

میخندد و چند دقیقه بعد به بهانه سر رسیدن دوستش و سوختن پیاز داغ ارتباط را قطع میکند...مشغول غذای سردم

میشوم...معمولا غذا را شور میخورم..چندبار نمک میریزم...آب میخورم...آشتهایم انگار زیاد شده باز.

بشقاب خالی اش را در سینک میگذارد...کمی این پا و اون پا میکند...بعد آرام میپرسد:

-برای چی طلاق گرفتین؟

نگاهش میکنم:

-از کجا میدونی پسم زده...

شانه بالا میاندازد:

-پدرتون اینجوری فکر میکنن..با مادر جون درد و دل میکردن شنیدم...همین!

سر تکان میدهم و او باز میگوید:

-پشیمونید یا فراموش کردید که اینقدر رفتار تون عادی؟

نگاهش میکنم...تو دیگر از جانم چه میخواهی دختر؟ حال خوبم را میخواهی خراب کنی باز؟ حالا که انرژی دارم و

حوصله هم تو میخواهی خالی ام کنی! دستم را مشت میکنم روی میز و با لبخند نگاهش میکنم:

-آرش پسر خوش تیبی بود تنها ایرادش این بود که بخاطر اینکه پاش مشکل مادرزادی داشت، خیلی بد راه می رفت.

موقع راه رفتن پاش رو میچرخوند و این همیشه عذابش می داد. تا اینکه یک روز تصمیم گرفت پاشو قطع کنه و جاش

یه پای مصنوعی بذاره. می خواست خوب راه بره و تنها راهش همین بود...خیلی سخته ها... وقتی پای آدم به بدن آدم

چسبیده و داره زندگی خودشومی کنه، آدم تصمیم بگیره قطعش کنه بندها تش دور و جاش یه مصنوعیشو بذاره. شبای

آخر تموم بدنش از شدت استرس می لرزید. اینکه داره دستی دستی پاشو قطع می کنه بخاطر خوب راه رفتن. تمام

مراحل کار درست مثل ترک کردن یه عتیاد بیست ساله دردناک و پر از ترسه...آرش با اینکه تمام وجودش بخاطر

ترس از پشیمانی می لرزید، رفت خوابید زیر تیغ عمل و پاشو از زانو به پایین قطع کرد. تا مدتها به زانویی که به اون

هیچ ساق پایی وصل نبود نگاه می کرد و گریه می کرد. قیافه اش برایش نامانوس بود. خیلی نامانوس تر از آن مچ پای

چپ و چوله و استخوانی قبل ...اما مشکل این بود که آرش به اون قیافه عادت کرده بود و هر عادتی هرچقدر هم

مزخرف، زمان می بره تا از یاد آدم بره. بهر حال آرش بعد از مدتی تونست روی پاش وایسه و راه بره. خیلی خوب و

محکم گام برداره و از راه رفتن جدیدش لذت ببره .

دست به سینه به سینک تکیه میدهد...ابرو بالا میاندازد:

-من میگم پشیمونی یا فراموشی...چه ربطی به آرش و پای لنگش داره؟

میخندم و بشقابم را کنار میزنم:

-آدمها گاهی متوجه بوی تعفنی که توش زندگی می کنن نمیشن. چون به اون عادت می کنن. به تحقیر شدن، به عدم

احترام به شخصیت و آزادیاشون، به تو قفس زندگی کردن .حاضرن آزادی و حقوقشونو یکی یکی بذل و بخشش کنن

و گکشونم نگره ، چون برایشون پا ، پائه. حتی اگر فلج باشه..حاضرن از خیر راه رفتن بگذرن ولی از پاشون نه. آدما از

ترس بیرون زدن از تعفنی که توشن حاضرن تمام عمرشون با تلخی و مشقت زندگی کنن. تمام عمرشون تحقیر

بشن. زنام اینجورین...حاضرن شوهرشون مدام دوست دختر عوض کنه ، ولی باشه. همینکه این شوهر چپ و چوله

سایش بالای سرشون باشه کافیه، حتی اگر یه شب در میان با فاطی خانوم سرکوجه مشغول باشه. حتی اگر برایشون

تصمیم بگیره و تمام حقوق انسانیشون رو زیر پا بذاره .

صندلی را عقب میزنم و بلند میشوم:

-آدم از خیر اون نمی گذرن چون هنوز پا داشتن از خوب راه رفتن براشون مهم تره، و شوهر داشتن از درست و مثل آدم زندگی کردن! من بدیاشو میدیدم و انکار میکردم... به قول یه دوست من معمولا از انکار به یقین میرسم... و حالا میفهمم که تنها زندگی کردن از دروغ شنیدن و بزور نگهداشتن بهتره! فراموش نکردم اما پشیمونم نیستم! بیرون میروم مادر سینی را کنار گذاشته و باز میخواند...هی میخواند...هی.

قم اللیل الا قلیلا...

پناه:

گوشواره های جدیدم را به گوش میاویزم... پیراهن بلند مشکی ام اندام توپریم را لاغر تر نشان میدهد... صدمر تبه شکر که آتو جدید دست کاوه نمیدهد!

کاوه کت تک اسپرتش را میپوشد و چندبار یقه اش را صاف و صوف میکند... باز از خط اتوی شلوار و یقه پیراهنش شاکیست... نمیدانم من کی یاد میگیرم اتو کردن را... شاید هم کاوه زیادی حساس است!

از همان شبی که میخواستمش و او مرا نخواست ناخواسته سرد شدم... نمیخواهم اما نمیتوانم به همان شکل بخندم و این عقب نشینی احمقانه را خوش بینانه رد کنم! غرورم را بدجور خورد کرد... بد جا... به بدترین نحو... و حالا هرروز صبح زودتر از چشم تو چشم شدن با من بی صبحانه میرود! از تغییرات جدید زندگی ام اصلا راضی نیستم... دیگر دارم حوصله ام را سرمیبرد... صادق نیست... نگاه هایش دیگر نگاه های قدیم نیست... زندگیمان عطر دل انگیز قدیم را ندارد... یکجوری شده ایم... هر دو... با هم... یکدفعه! بی دلیل!

سوئیچ را دور انگشتش میچرخاند... نگاهی به سرتاپایم میاندازد و میرود سمت در البته قبلش چیزی مثل "منتظرم" زمزمه میکند... بغض تا پشت پلکهایم تجاوز میکند... وقتی اینجور بی دلیل و بی رحمانه نادیده ام میگیری حس میکنم خیلی مظلوم واقع میشوم... خیلی! و این مظلومیت مرا تنها هم میکند... تنها و دلگیر!

مادر زیادی سرگرم ترشی اندازی ها و متلک های خاله شده... راحله فاز یک مرد، نولهایش را قر و قاطی کرده! بابا... بابای مظلوم... من زیادی مثل بابا بودم، از همان بچگی... به هیچ کسی کاری ندارد... چیزی نمیگوید... از تماشاچی بودن بیشتر خوشش میاید! اما میدانی... گاهی اوقات بدجور به دادت میرسد... درست زمانی که حس میکنی بدبختترین موجود روی زمین هستی چنان دستت را میگیرد و بلندت میکند که حس میکنی بدبختی را اشتباه برایت تعریف کردند!

از همان بچگی ایده آل گرایی را برای تربیت من انتخاب کرد... میدانی روز اول مدرسه چی زیر گوشم زمزمه کرد؟ گفت "عزیزم من نمیخوام تو بهترین باشی فقط میخوام خوشحال و خوشبخت باشی... اصلا مهم نیست همیشه نمره بیست بگیری به جای 20 میتونی 16 بگیری اما از دوران مدرسه و کودکی لذت ببر... از "ترین" دوری کن... چون وقتی خوشبختی که خودتو با کسی مقایسه کنی حتی نخواه خوشبخت ترین باشی... بخواه که خوشبخت باشی و در آرامش زندگی کنی و از زندگی لذت ببری برای این خواستت تلاش کن... فقط همین"

بابا جان حالا یک سوال اگر دلم بخواهد شوهرم مرا ببیند و نگاهش کمی رنگ عوض کند... بغل هم نمیخواهم... فقط بگوید چقدر خوب شدی پناه... بابا جان... دلم زیادی خواسته؟

بابا جان یک چیز دیگر... حس تنهایی دستم را گرفته... زندگی ام را هم... تنهایی که فقط به قهوه های غریبانه بامداد،

سیگار هایی که از دلتنگی دود میشوند و صدای گرامافون و قاب عکس تکی نیست... تنها نبودن هم به شلوغی اطرافت نیست... همیشه فکر می کردم که بدترین چیز توی زندگی این است که تنها باشی، ولی نه، حالا میفهمم که بدترین چیز توی زندگی بودن با آدمهایی ست که باعث می شوند احساس تنهایی کنی... و من نمیدانم چرا این روزها اینقدر احساس تنهایی میکنم!

در را آرام میندوم... بوی شالینی و سوسه انگیزش به عطر ملایم و زنانه ام غلبه کرده! با انگشت اشاره سعی میکنم اشکهای نریخته را روی مژه هایم پاک کنم... دستم را میگیرد:
- لاغر شدی!

تو برای دلخوشی من میگویی... نمیگویی؟ باران میبارد و مردم از این سو به آن سو میدوند... خیره خیابان زمزمه میکنم:
- لباسم اینطور نشون میده!

لبخند میزنی و بدون اینکه نگاهت کنم میفهمم... من سلول به سلول تو را از برم... کجای کاری!
صدای ضبط را بلند میکنی... با دست من روی ران خودت ضرب میگیری... میخواهم دستم را بکشیم و تو محکم تر نگاهش میداری... نمیدانم چطور صدای آرامت را شنیدم.. اما شنیدم:
- چرا اینجوری شدی؟

نگاهت میکنم... چراغ سبز میشود و دستم را رها میکنی...
قربون مست نگاهت...

سرش را کج میکند... نگاهم میکند... میخندد... حس تمسخر دارد نگاهش.. ندارد!
- این پناهو اصلا دوست ندارم...

بخندم؟ شاید باید گریه کنم! اه... چه کنم؟ مگر نه اینکه عاشق هر جور که باشد معشوق را دوست دارد.. زندگی ما که چنان عاشقانه هم نیست.. ما همدیگر را دوست داریم اما... چرا بعضی بعدهای رفتاری مرا دوست ندارد؟ من زن توام.. همه جوهر دوستم داشته باش!
دستم را محکمتر میکشی:

- ابروتو بد کشیدی! خلی پررنگه!

نگاهش میکنم.. چرا صدایم میلرزد؟

- چرا نمیگی رژ لب تو قشنگ زدی؟

خفه میشوی... و دیگر تا پایان مسیر زر نمیزنی... ایراد نمیگیری... فقط بدی هایم را نمیبینی... کور میشوی و این اخم های زشتت را میکشی در هم! فکر میکنی خیلی جذاب میشوی دلک؟
میخواهیم بیاده شویم که آرام زمزمه میکنم تا خوب حرصش دهم:
- ولی من این کاوه رو بیشتر دوست دارم!

اخم میکنی و فحشی زیر لب میدهی... میخواهم ازش جدا شوم و به سمت در بانوان بروم که با خشونت بازویم را میکشد... در دهانم حرف میزند:

- امشب... درست بعد مراسم... مسخره بازیا تو تموم میکنی... فهمیدی؟

چرا جدیداً اینقدر زود بغض میگیرد.. بازویم را محکم فشار میدهد... انگار که بخواهد حرف از بازویم خوب رد شود... بازویم را با گوشم اشتباه گرفته ای!
-کودوم بازی؟

با کراحت چهره جمع میکند:

-اینقدر مته بچه های احمق رفتار نکن... مته یه زن درست و درمون مرد تو درک کن! اگر فعلاً نمیخواه باهات بخوابه و اسش قیافه نیا... به یه دردی بخور...

بازویم را رها میکند و دلم میخواهد نشنوم.. که کاوه در کج خلقی و دعوا.. در تلافی و انتقام بد دهن ترین و بی انصاف ترین ادم روی زمین میشود... پناه و بی پناه حالیش نیست! زمزمه میکند:
-بین چی کم گذاشتی!

و میرودم.. و میرودم و من پوچ میشوم انگار! خالی شدن میدانی یعنی چه؟ نه نمیدانی... و این ندانستن ها به تمام وجودم رسوخ میکند! مینشینید روی قلبم... روی احساسم.. و مرا میشکنند.. و قلبم را نیز... من.. با این تن خرد چگونه اینهمه راه بروم امشب؟ خواهر داماد میرقصدم... میخندد... تابلوی عکس را بغل میگیرد و شادی میکند.. چاقو میدهد... شباش میگیرد... من امشب دنده هایم شکسته انگار... کار زیاد دارم.. کاری مهمتر از رقصیدن و شادی کردن...
آخر باید بنشینم.. دستم را بگذارم زیر چانه و خوب فکر کنم.. ببینم چه کم گذاشتم... دلم هزار بار میپیچد... قلبم هزار بار میمیرد... دست دلم شکسته.. پای احساسم زخمی شده... و دنده به دنده زنانگی ام به باد رفته!

من امشب خیلی درگیرم... و ذهنم کم کم دارد مسلحانه میشود درگیری هایش!

اشکم را در همان اسانسور تنگ پاک میکنم... دست میکشم روی ابروهایم و کمرنگش میکنم... من زیبا نیستم.. اینقدر به رویم نیاور... من خوش هیكل نیستم.. اینقدر به رویم نیاور.. ولی چرا موهای بی نهایت بلند و زیبایم را به رویم نمیآوری؟ موهایی که زبان زد دخترهای فامیل بود و همچنان هست! چرا موهایم را در اغوش نمیکشی و به تک ویژگی زیبایم لبخند نمیزنی؟ خوبی هایم را نمیبینی؟ اصلاً تو بینایی؟ ناخنهایم زشت و کجند... چشمهای خاص و رنگی ندارم... بینی عملی و عروسکی ندارم.. خوب لعنتی موهای زیبا که دارم... چرا یکبار نمیگویی دوستشان دارم؟ محض رضای خدا اینقدر ایراد نگیرد از دلم!

دستم را میکشند که برقصم... که من الان رقص چه میدانم چیست؟ باید بشینم روی همین صندلی کرم رنگ... به برادرم نگاه کنم که با عشق و جب به جب سراپای کیمیا را سیر میکند... بشینم و ببینم که چه کم گذاشتم؟ چه کم گذاشتم من آخر؟

چرا درد این جمله رهایم نمیکند؟ نمیدانم چقدر میگردد که رضا میرودم... عروس میرقصدم... همه دوره اش میکنند.. مادر دوبار بازویم را نیشگون میگیرد.. لب میگزد که "چرا یک من قیافه داری؟"

نمیدانم چقدر میگردد که شام میخوریم... خداحافظی میشنویم... نمیدانم چقدر میگردد که راحله خودش را روی صندلی کنارم میاندازد و سینه پر عرقش را پاک میکند:

-یه قرم ندادی خواهر جان... خیلی بیسی به قرآن! تازه تو دو طرفه هم بودی...

میخندد و من خیلی ناخداگاه زمزمه میکنم:

-من زشتم و به هیچ دردی نمیخورم؟ اره؟
میخندد و میزند روی شانه ام:
-چرا اتفاقا... به یه دردی میخوری... باعث میشی بقیه به خودشون امیدوار شن!
و باز میخندد... چرا امشب اینقدر همه نامهربان شدند... شاید من زیادی نارنج میزنم! برمیگردم سمتش... با چشمهای
باز اشکم سر میخورد... هل میشود... دست میکشد روی گونه ام:
-پناه جان.. شوخی کردم خواهری... به جون رضا شوخی کردم! پناه... به خدا دیدم امشب خیلی گرفته ای میخواستم از
این حال دریایی... پناه... ببخشید به خدا... چرت گفتم میخواستم بخندیم!
سر تکان میدهم و لبخند میزنم:
-عیبی نداره!
و به سمت در خروجی راه میافتم مادر صدایم میزند و راحله جلوی من را میگیرد... این تن امشب چقدر درد دارد... چقدر!
کاوه دست به سینه میان هلهله دم تالار ایستاده و لبخند به لب خواهرش را رصد میکند... کیمیا... از شب عروسی من
خیلی قشنگتر شده... خیلی!
کاوه به ماشین اشاره میکند... مینشینم... به سرعت صدلی را میخوابانم و لبه روسری ابریشم را روی صورتم پهن
میکنم... چشم میبندم و بی صدا و بی حرکت از ته دل گریه میکنم! در باز و بسته میشود... راه میافتد... به خانه مادر
نمیرویم... به خانه مادر شوهر نمیرویم... در شادی آخر شبشان شرکت نمیکنیم... چون من باید بفهمم چه کم گذاشتم!
ریموت در پارکینگ را که میزند.. صدای قیژ باز شدن در... خاموشی ماشین و نفس حرصی که فوت میکند... با خشم
روسری را از روی صورتم کنار میزند... چه منظره بدی شده کاوه.. نه؟ چشمان سیاه و چشمان سیاه!
چهره جمع میکند:
-چته تو؟ هان؟ این مسخره باز یا چیه؟
دلم را میفشارم... نیا... غصه نیا.. اشک نشو در چشمانم... من حالا فقط دلم میخواهد بغلم کنی... و من خوب تو شوم!
یادت رفته؟ من خوب توام... خوب تو.. فقط تو! شانه ام را تکان میدهد:
-با توام... خسته نکن منو پناه!
نگاهش میکنم و باز اشک لامصب میچکد:
-من چی کم گذاشتم؟
عصبی دستی دور دهانش میکشد:
-تو که میدونی چه اخلاق گهی دارم... عصبانی بشم چرت و پرت میگم... میدونی منظوری ندارم!
مردم هیچ وقت منظور بدی ندارند... فقط زبانهای درازشان را به کار میاندازند سرشان را پدرا نه تکان میدهند و آدم را
نصیحت میکنند... کاش فقط نصیحت کنند... آدم را زجر میدهند و منظوری ندارند... فقط بلدند شکنجه ات کنند... همین!
منظوری ندارند که!
لبم میبرد... گونه ام میلرزد بین اشک لبخند محزونی صورتم را میپوشاند:
-آخه... تو وسط دعوا خیلی واقع بین میشی!

نفسش را پوف میکند... صلح جو یانه... در همین تاریکی نگاهم میکند:

-ول کن جون مادرت... امشبو که زهرمارمون کردی.. به آخر شبشونم که نرسیدیم! ول کن جان من...
به درک که به آخر شب نرسیدیم... زهر امشب به درک... دلم را ببین که چه بد شکسته! این مهم نیست؟
امشب مرا بد شکستی... و چه شکستی بدتر از این که بعد از گذراندن این همه وقت پای یک نفر بفهمی چقدر باتو
غریبه ست!

علیرضا:

همکار سرخوشم کیف چرم قهوه ایش را از روی میز برمیدارد... بلند بلند در مورد موضوع بی سر و تهی حرف میزند... در
آخر کنش را نصفه نیمه تنش میکند و به چشمان جدیدا ضعیفم خیره میشود:
-علیرضا بی تعارف اگر نمیتونی بگو... پالانای سختین...
مثلا میخواهم خیلی با روحیه جلوه کنم... مثلا میخواهم دردهایم را پشت چشم عینک زده و خنده های بی معنی ام پنهان
کنم:
-من توی این کار تخصص دارم مرد حسابی...
لبخند میزند... در را باز میکند:

-از من به تو نصیحت اگه تو کاری تخصص داری هیچ وقت مجانی انجامش نده...
بلندتر میخندد و در را میندود! نیشخند میزنم و نقشه های نیمه تمام را از روی میز نقشه برمیدارم... چراغ نصب شده
بالای میز را روشن میکنم... صندلی را میزنم کنار مثل همیشه ایستاده مشغول میشوم...
مشغول شدن یعنی رهایی از هزار فکر دیگر... اما نمیشود... رهایی ناممکن شده! سرمه... من جذابیم؟ حرفهای
پناه... احق شدم؟ اصرار مامان برای رجوع... فکر خانه جدید... افسانه... فرصت دوباره...
رایید را پرت میکنم روی میز و به میز پشتی تکیه میدهم... دستی دور دهانم میکشم و بی هدف به بند و بساط رو به رو
خیره میشوم... نگاهی به ساعت میاندازم... ده و خورده ایست... چندماه قبل لحظه شماری میکردم ساعت هفت
شود... وسایلم را به سرعت میبچیدم... سر راه بستنی... شکلاتی... شیرینی چیزی میگرفتم... گاهی هم شاخه ای گل
برای دلخوشی اش... در را باز میکردم... وسط آشپزخانه آنجور درمانده ایستاده بود و نمیدانست چه درست کند یا با
غذای سوخته اش چه کند... بغلش میکردم... نقطه نقطه اندامش را میبوسیدم... زیر گوشش را از همه جا
بیشتر... موهایش را میبستم... گاهی هم فقط به بهانه بستنش تا خود صبح با شکم گرسنه تار به تار موهای مشکی اش
را بو میکشیدم و هر دو به خواب میرفتیم...
روزها... ثانیه ها... چه بیرحمند...
حالا بی خواب شده ام... به سقف اتاق زل میزنم... یحتمل سقف ان طرف است دیگر... فقط صدای بوق ماشین ها و رژه
افکار پوچ در پوچ جلوی چشمانم... فکر می کنی اگر چطور بود بهتری مثلا یک خانه روستایی داشتی کنار یه نهر و
زمین زراعی یا دل و جرات برای مسافر و دوره گرد بودن .. یا حتی همین که هستی منتها با مشکلات کمتر...

هندزفری را میچپانم در گوشم... خط کش تی را برمیدارم... چند بار نگاهش میکنم و انگار که یادم رفته چطور باید استفاده اش کرد... آهنگ های داخل گوشی موبایلم زیادی برایم تکراری شده اند... از خواننده های پیژوری الان به ندرت پیش میاید از کارهایشان خوشم بیاید. یک دوست نابینا داشتم که برایش کلی کتاب صوتی دانلود کرده بودم... کل پوشه کتابهای صوتی را ریختم داخل گوشی تا به جای آهنگ آنها را گوش بدهم... اولین کتاب هم چهار اثر اسکاول شین را انتخاب کردم... قبلا قسمتی از کتاب را گوش داده بودم... به این روزهایم می خورد... اینکه یک نفر مدام در گوشم تکرار کند و یا حتی مثل وز وز هی بگوید: به چیزهای خوب فکر کن، تو می توانی، تو توانائی، تو بیکرانی، به هر چه فکر کنی همان می شود... شاید از این کرختی بیرون بیایم....

نمیفهمم چقدر میگردد... چند ساعت هی در گوشم کسی.. چیزی... مثل یک امید حرف میزند و من تند و تند کالکهای بزرگ را کناری دسته بندی میکنم و کار تمام شده را زیر و رو میکنم تا ایرادی چیزی برای پیدا شدن باشد! گوینده خفه میشود... به جایش موبایلم میلرزد... نام پناه نقش میندد... فکر میکنم حالا با اینهمه خستگی بروم خانه... بیاید پشت در یک سینی گل گاو زبان بدهد دستم... قبل از همه اینها دو کلمه از آن حرفهای انرژی بخش و لبخندهای پر امیدش را تحویلیم دهد... اسکاول شین را زیر سوال ببرد و من فکر کنم یک نسخه پناه به انتشار برسانم! روی صندلی مینشینم و دکمه ریز هندزفری رامیفشارم... صدای مضطربش همه تخیلاتم را بر باد میدهد... بغض کرده و میگوید که کاوه تصادف کرده... که میتوانی بیایی؟ میشود؟

علیرضا گفتن هایش تمامی ندارد... کتم را برمیدارم... نقشه ها را میزنم زیر بغلم... کاغذهای لوله شده را میاندازم صندلی عقب و به سرعت از پارکینگ شرکت خارج میشوم... چندبار دیگر زنگ میزنم... علیرضایی که بلد نیست دلداری و امید دهد آرام زمزمه میکند:

-اروم باش... مطمئن باش چیزی نشده... هیچی نشده! کاوه اینقدارم کله خراب نیست...

که کاوه خیلی بیشتر از اینها خراب است... کله خرم هست! نور ماشین را مبیند میدود... دکمه های نبسته مانتهی گشادش... شالی که بی قید روی سرش افتاده... صندل بی ربط قرمز سورمه ایش... و تخته سینه زنانه اش که بی پروا بیرون افتاده... نگاه میدزدم و در را از داخل باز میکنم... خودش را پرت میکند داخل... بالا پایین میپرد... یاد بچه های گرسنه میافتم! آدرس بیمارستان را میدهد... و من بی زبان میخوامم آرامش کن!

ترمز زده پیاده میشود... میدود سمت اورژانس... اشکش میچکد و چیزی در دلم انگار فشرده میشود... اگر لبخند زنها را دوست دارم، از اشکهایشان بیزارم اما... پرده آبی را کنار میزنند... کاوه لب تخت نشسته و کتانی مشکی مارکش را پا میکند... چشم مبیندم... نفس عمیقی میکشم به میز آهنی کنارش تکیه میدهم... کاوه لبخند میزند... آغوش باز میکند برای پناه... چشم غره میروم... ضربه ای به کتفش میزنم:

-دهنت سرویس کاوه...

داد میزند:

-مرتیکه نزن... کتفم ضرب دیده!

پناه روی موهایش را بی مهابا میبوسد... چیزی مثل قربان صدقه زمزمه میکند... کاوه فشارش میدهد... خیلی زیاد... خنده ام میگیرد... بند نمایم... بند بند انشگتانش که از فشار سفید میشود... پیشانی اش را که محکم به سینه پناه

میچسباند...دستی روی لبم میکشم...پتوی زیر کاوه را میکشم:

-بسه دیگه...ادامه هندی باز یاتونو بذارید واسه خونه!

کاوه میخندد...بلند میشود..آرام میگوید:

-نه عزیزم تو خونه هالیوودی میشه!

فحشی زیر لب نثارش میکنم و روبه پناه لبخند میزنم:

-دیدین چیزی نبود؟

اشکش را پاک میکند:

-آخه هرچی پشت تلفن گفتم چیزیش شده یانه فقط میگفتن زودتر بیان...منم خوب فک کردم واقعا اتفاقی افتاده..

و باز با بیتابی شانۀ اش را به بازوی کاوه تکیه میدهد! زنگی به همکار خوشگذرانم میزنم...میگویم که نقشه ها را همین

حالا میاورم دم در خانه اش...کاوه عقب دراز میکشد و پناه هم صندلی جلو...پناه بی وقفه فک میزند...تازه فهمیدم

وقتی هیجان زده میشود بی نهایت حرف میزند...بی نهایت! لبخند میزنم و زمزمه میکنم:

-یه نفس بگیر خوب...

میخندد و باز روبه کاوه ادامه میدهد...پشت چراغ قرمز خیلی ناگهانی برمیگردد سمتم:

-راسی امروز یه دختر خانومی اومده بود دم در خونتون...یه سبد گل آورده بود...داشتم میرفتم بیرون دیدم...چیزی

نگفت اما گلو ازش گرفتم...چقدرم خوشگل بود بیشرف...

کاوه میخندد:

-عوضی تنها تنها؟

پناه چشم غره میروود و من انگار کمی تنظیمات تنفسم بهم میخورد...افسانه که نمیتوانست باشد..اینروزها تنها دختری

که دیدم و تنها دختر غیر از پناه..سرمه بود..سرمه! و باز ادامه میدهد:

-راسی این سگی که گرفتی از ساعت نه به بعد خیلی سر صدا میکنه..هرشب...این چیه...اه اه...میخواستم از زیر در

حداقل براش چیزی بذارم ترسیدم!

بی حواس سر تکان میدهم...سوگند جذابیت های مرا نمیدید نه؟ مردانگی دوست نداشت...سرمه میبیند...همه را

میبیند...وقتی دستم را در جیب شلووارم میزنم و راه میروم...وقتی سیگار میشکم...وقتی حرف میزنم...جذابیت های

پنهان مرا میبیند...میگوید...به زبان میاورد...کاری که سوگند نمیکرد!

-راسی این عینکم خیلی بهتون میاد!

سر تکان میدهم و لبخند نیم بندی میزنم...کاوه با کمک شانۀ هایم تا اسانسور میروود...وسایلهایم را برمیدارم و بالا

میرویم...پناه میگوید بایستم تا سبد گل را بیاورد...کاش سرمه نباشد...سبد بزرگ افتابگردان را به دستم میدهد...لبخند

میزند:

-خبری هست؟

سر تکان میدهم و بی حرف به خانه میروم...جرات میکنم و کارت دو طرفه را باز میکنم "جذابیت همیشه در

تفاوتهاست هیچ آهن ربایی قطب همسانش را جذب نمیکند"

پناه:

مانتوی مشکی کوتاهم را با یک شال طرح سنتی آبی فیروزه ای ست میکنم..کیف و کفش زنانه و سنگی ام را پا میکنم...کاوه بانداژ سرش را باز و هی فیس و فیس میکند..دستش را کنار میزنم:
-بده ببینم...چیکار میکنی؟
دستمال آغشته به بتادین را روی پیشانی اش میگذارم...از پایین نگاهم میکند...
-کجا میری؟

در بتادین سبز رنگ را میبندم و روی کانتر میگذارم..شالم را مرتب میکنم:
-سوگند دعوتم کرده نهار..میگه چندتا از دوستاتم هستن...
ابرو بالا میاندازد:

-سوگند؟ مناسبتش چیه؟ علیرضا بفهمه ناراحت میشه پناه!
شانه بالا میاندازم:

-نمیدونم دقیقا...در ضمن به علیرضا چه ربطی داره؟ میخوام دوستمو ببینم...نه زن سابق علیرضا رو..اوکی؟
از داخل لپش را گاز میگیرد...سری تکان میدهد و سمت اتاق میرود...از همانجا داد میزند:
-یه روز من خونه بودما...مسخره!
من هم داد میزنم:
-مسخره تویی...

و در را میبندم...علیرضا را دم در میبینم...چشم میبندم و نفس فوت میکنم...همین الان؟ حتما همین حالا باید علیرضا میامد بیرون؟ هندزفری را روی شانه اش میاندازد...کوله مشکی و کتانی لباس شلوار ورزشی سورمه ایش یعنی در راه باشگاست...لبخندی میزنم و جلوتر وارد اسانسور میشوم:
-رفتین تو نخ ورزش؟

میخندد و کلاه طوسی رنگش را تکان میدهد:
-اره...جدیدا وقت اضافه زیاد دارم...

ابرو بالا میاندازم و او کنار در دستش را بلند میکند یعنی جلوتر پیاده شوم:
-قطب همسان...جذابیت..وقت اضافه زیاد ندارین...داری؟

سرخ میشود و لب بالایش را به دندان میگیرد...با خنده نگاهی میگردانم روی تیپش...خیلی هم جذاب نیست اما خوب...نسبت به مردهای همسن و سال خودش خاص و رفتارهای سنگینی دارد و همین جذابش کرده!
-راسی کنار جیب تیشرتتون پاره شده...
دستی به جیب میزند:

-اره...اره...به میخ جا لباسی گیر کرد...

عینک آفتابی ام را روی چشم میگذارم و در پراید آژانس را باز میکنم:

-برگشتین حتما یادم بندازین...براتون میدوزم...
 سر تکان میدهد و تشکر میکند...در راه به هزار کار نکرده و هزار خریدی که نخریدم فکر میکنم...همه را در نوت موبایلم مینویسم تا یادم نرود...
 ماشین روبه روی رستوران شیکی میایستد...کرایه را حساب میکنم و پیاده میشوم...از همان دم در سوگند و تیپ جدیدش...دوست های جدید ترش را...لبخندهای جدیدش را...همه را میبینم...
 عینکم را برمیدارم و نزدیک میشوم...با دیدنم ابرو بالا میاندازد...بلند میشود...میبوستم...فشارم میدهد...میگوید که چقدر دلم برایت تنگ شده...و من یک لحظه...یک دم دلتنگ روزهای خوبمان میشوم...پارکهای چهارنفره...قلیان کشیدن های کاوه و تذکر های همیشگی علیرضا...حتی..حتی چشم غره های سوگند...دلتنگ میشوم!
 دوستان عجیب و غریبش را معرفی میکند...اصلا قیافه هایشان هنری نیست اما تا دلت بخواهد عجیب و خاصن...دست پسری را در دست میگیرد...لبخند میزند و یحتمل چشمهایش هم برق میزند:
 -پناه جان...ایشون نامزدم پارسا...

ابرو بالا میاندازم...پارسا تا کمر خم میشود...رفتارهای زنانه و نجسبی دارد...صندلی را برای سوگند عقب میدهد...با دستمال کاغذی پیشانیش را خشک میکند...فرت و فرت برایش اب میریزد...پشت دستش را ر به ر میبوسد...قربان صدقه اش میبرد...و من از این دوست پسر نجسبی که خیلی شیک نامزد معرفی اش کرده بدم میاید...علیرضا..تو کجا و این کجا؟

نهار را سفارش میدهند...علاقه ای به جوجه کباب و کباب ترش ندارم اما مخالفتی هم نمیکنم...سوگند عمیق نگاهم میکند و باز میگوید:

-دلم برات تنگ میشه!

اخم میکنم و لیوان دلستر را روی میز میگذارم:

-قراره جایی بری؟

لبخند گنگی میزند:

-راسش قراره برای همیشه برم اسپانیا...البته...با پارسا..

و نگاه عمیقی به پارسا میاندازد و لبخند میزند...باز ابرو بالا میاندازم:

-یعنی چی؟ اخه...چطوری میخوای پدر مادرتو تنها بذاری؟

صورتش را جمع میکند...ارام زمزمه میکند:

-پناه تو خودت از شرایط خونه ما خبر داری ... دارم ارتمو از بابام میگیرم...میخوام برم..برای همیشه...برم اونجا یه

زندگی جدید برای خودم دست و پا کنم...میتونم پیشرفت کنم...مشهور بشم! پارسا حمایتم میکنه!

لبخند الکی و نیم بندی میزنم و تنها زمزمه میکنم:

-چی بگم والا...

بعد از نهار صحبتهایشان گل کرده بود...پارسا میگفت من المان را برای زندگی بیشتر دوست دارم اما سوگند اخم

میکرد و میگفت در موردش حرف زدیم... اسپانیا! دارد حکمرانی میکند به گمانم... دارد حکومت میکند به گمانم.. دارد عقده گشایی میکند به گمانم! نگاهی چرخاندم... یک دختر محض رضای خدا بین دوستان سوگند نبود که گونه نکاشته باشد... لبهایش را پروتز نکرده باشد... بینی اش عملی نباشد... ابرونکشیده باشد و لنز نگذاشته باشد! محض رضای خدا... و البته اینجور چهره ها جدیداً طرفداران بیشتری دارند... پسر خوشتیپ و جذابی که چشم از دختر عملی سیاه سوخته کنارش برنمیدارد همه و همه نشان دهنده عقب ماندگی ماست!

بی تعارف... در این جمع چند نفره یک مرد هم مرا به حساب نمیآورد... یک زن نگاهم هم نمیکند... چرا! چون ساده ام... چون آرایشم دخترانه و رژ لبم یک متر بالا و پایتتر از لبم نیست... چون حمام آفتاب نمیروم... چون زیبا نیستم.. وقتی در خیابانهای ایران راه می روی، همه آدمهایی که از جلویت رد می شوند دماغهایشان کوچک و گونه ها و لب هایشان برجسته است. انگار یک کارخانه آدم سازی تاسیس شده و همینجور فله ای آدم همشکل بیرون می دهد. البته که خیلی هم خوب است. آدم ترجیح می دهد جیگر و دافی ببیند تا تپه و دماغ! اما پشت اینهمه زیبایی یک واقعیت تلخ نهفته است: اینکه اگر بینی ات کوچک و سربالا نباشد و خوشگل نباشی مورد پذیرش اجتماع یابه عبارتی مردها قرار نمی گیری. این طور فکر کردن وقتی ترسناک می شود که آدم بدون اینکه حواسش باشد، تمام استرس و فکر و ذکرش می شود ناخن کاشتن و کلاژن و بوتاکس و اکستنشن مو و مژه و پلاتینه کردن مو و خلاصه هر چیزی که او را در حدی بیاورد که توجه مردان بیشتری را به خود جلب کند. هر چیزی که از او داف بسازد ...

زنهای غربی بخصوص قشر آدم حسابی هایشان اصلن اهمیت نمی دهند که سینه هایشان کوچک است یا بزرگ. بینی شان سرپایین است یا سربالا. لبشان برجسته است یا قیطانی. یعنی یک جوهری آنقدر شخصیتشان قوی است که مردها همه اش دنبالشان موس موس می کنند. مردها بجای اینکه به زنها حکم کنند، فقط نظرشان را می گویند، و زنها بجای اینکه ملزم باشند بگویند چشم، فقط می گویند: در موردش فکر می کنم. اعتماد بنفسشان بطرز وحشتناکی بالا است. آنقدر که با ضایع ترین قیافه هم بندرت آرایش می کنند. داخل لوازم آرایش فروشی های استیل لودر، لانکوم و سنیل را فقط پیرزنها و آسیایی ها پر کرده اند .

ایرانی ها همیشه میگویند که این مد ها و استفاده از زنها برای تبلیغات باعث شده مقام و منزلت زن در کشورهای اروپایی امریکایی پایین بیاید. مقام و منزلت زن بخاطر اینکه از موهای بلند و زیبایش جهت تبلیغ شامپو استفاده می شود (که البته با قسمت جلوه های ویژه اش کاری نداریم) پایین می آید اما اگر از کله کچل یک آقا که چهار تا شویدش به زور درآمده است استفاده کنند، مقام و منزلت مرد پایین نمی آید. یا بهتر است بگوییم در کشور ما مقام و منزلت مرد آنقدر بالا هست که بیدی نیست که به این باد ها بلرزد. آنچه که لب خط فقر و حتی زیر آن است، مقام و منزلت زن است که باید دو دستی بگیریم پایین تر از این نرود. مقام و منزلت در کشور ما اینطوری تعریف می شود. یعنی کاملن نسبی! یعنی زن در ازای ازدواج با یک مبلغ معین وارد رختخواب مرد می شود. اسمش را هم گذاشته اند مهریه. بعد همچین گفته اند حق زن است که گویی کارگر کارخانه برای حقوقش اعتصاب کرده است. زن هم باید همیشه برای اینکه روی بورس بماند یک پایش آرایشگاه باشد، یک پایش مطب زیبایی! تازه هر وقت مرد خوشش نیامد یک تپیا بزند در ک ن زن و پرتش کند بیرون پولش را هم بزند توی صورتش بگوید بیا این هم پول این ده سالی که به من همه جوره حال دادی و خانه ام را تمیز کردی! زن هم باورش شده است که تاریخ مصرفش تمام شده و اگر

شوهرش و لاش کرده احتمالاً نقص از زینت او بوده ، نه از مردانگی آقا...دوستم راست میگوید ما حالا حالا ها خیلی راه داریم که به جوامع پیشرفته برسیم..خیلی!

یکی از دوستان سوگندشیرینی فروشی دارد..به همراه مادرش از دوران کودکی مغازه را با شیرینی های دستی پر کرده و حالا کسی شده اند در قنادهای پرسر صدای موفق...سبد شیرینی را با دینگ دینگ دهانش روی میز میگذارد و با خنده میگوید "سورپرایز"

نمیدانم دقیقاً چه شیرینیست که همه اب از لب و لوچشان اویزان میشود...کف بهم میکوبند و خوشحال میشوند... یکی از شیرینی را گاز میزنم...همین اول کاری بگویم..معرکه اند...اصلاً کثافت ترین شیرینی هایی هستند که در تمام عمرم خورده ام...آزش دستور پختش را پرسیدم اما گفت "نمیگم از کاروکاسبی میافتم...من گفتم حق با شماست...بعد مثل بچه پرووهایی که از رو نمی روند ، سیریش شدم و گفتم: "با روغن کرمانشاهی درستش کردین؟" گفت "نه! کره گاوی را از کاسکو خریدم و گذاشتم آب شود بعد با آرد برنج و شکر و زعفران قاطی کردم و ... " خلاصه تمام چیزهایی که نمی خواست لو بدهد ، را بطور مبسوطی توضیح داد و در آخر پرسید: متوجه شدی؟لبخندی زدم و با خودم فکر کردم : چقدر شبیه خودم است! من هم از همان اولی که با هر کسی دوست می شوم، دستور پخت خودم را میگذارم کف دستش. خیلی از آدمها از دستور پخت ها به نفع خودشان بهره برداری می کنند .این زن هم همینطور ، شانس آورد که من قصد نداشتم او را از کار و کاسبی بیاندازم....

من زودتر از همه خداحافظی میکنم و سوگند محکم بغلم میکند و میگوید:

-هیچ وقت فراموش نمیکنم...

و من چیزی نمیگویم...نمیگویم دلم برایت تنگ میشود...نمیگویم زود برگرد...نرو..برای چه؟ فقط لب زدم:

-منم خاطرهامونو فراموش نمیکنم!

به خانه که برمیگردم کسی نیست...خانه نیمه تاریک است و هنوز تلوزیون روشن...شال و مانتورا روی مبل رها میکنم..زیر لب به شلختگی های کاوه فحش میدهم..در اتاق را با شتاب باز میکنم مبینم روی تخت لابه لابه ملحفه سفید خودش را بیچانده و خوابیده...خنده ام میگیرد...ملحفه را به زور از زیرش میکشم بیرون..موهایش از عرق خیس شده...فوتش میکنم و میخندم...میخواهم برگردم بازویم را میکشد غر میزنم:

-بگیر بکپ حوصلتو ندارم..

میخندد...کنارش دراز میکشم...موهای عرق کرده ام که کنار گوشم چسبیده را کنار میزنم و با صدای آرام و گرفته میگوید:

-دیرتر میومدی...

چشم غره میروم:

-توأم که خیلی منتظر بودی..دیدم چندبار زنگ زدی سراغمو گرفتی...خوش غیرت میومدی دنبالم حداقل...

با اخم نگاهم میکند میخواهم بلند شوم که دوباره دستم را میگیرد چند لحظه با من و من نگاهم میکند آخر جان میکند: -به نظرت موقعیت خوبی برای بچه دار شدن؟

با شوک به صورتش نگاه میکنم:

-هان؟ خوبی؟
 و کله اش را هل میدهم روی تخت:
 -بخواب بابا حالت خوش نیست!
 باز دستم را میکشد:
 -جدیم پناه...
 با عصبانیت برمیگردم توی صورتش:
 -تو میدونی من نه امادگیشو دارم... نه بچه دوست دارم.. تمام!
 او هم عصبانی میشود:
 -این امادگی مسخره چیه که هیچ وقت نداریش؟
 میخواهم بلند شوم که داد میزند:
 -بشین بیینم دارم زر میزنم..
 دندان روی هم میفشارم و عصبانی تر داد میزنم:
 -اصلا تو چه مرگت شده هان؟ یه موقع خوبی؟ یه موقع من خوبت میشم... یه موقع در حد مرگ تو رختخواب برات جذاب میشم... یه روز حالت بهم میخوره کنارت بخوابم... یه روز میگی بچه یه روز میگی... اه... حالمو داری بهم میزنی کاوه....
 روی دو ارنجش مینشیند و خیره و اخمو نگاهم میکند... چیزی نمیگوید... ضربه ای روی تخت میزند... ساکت میماند... من هم... نگاه کردنش که تمام میشود... سکوتهایش که خسته میشوند... دوباره دراز میکشد... با غیظ ملحفه را روی سرش میکشد و داد میزند:
 -کاش بمیرم از دستت راحت شم...
 میروم سمت در و داد میزنم:
 -زودتر...
 عصبانی در را بهم میکوبم و بی حوصله خودم را روی کانپه میاندازم... تیشرت علیرضا روی مبل بغلی دراز کشیده... حتما وقتی نیامده بودم داد به کاوه! نفس عمیقی میکشم... سبد سوزن نخ را میآورم... با هزار بدبختی و کلافگی سوزن را نخ میکنم... آخر میفهمم رنگتخ را اشتباها انتخاب کردم... جیغ میزنم و نخ و سوزن را هر دو پرت میکنم کنار... یا میکوبم و از همان جا داد میزنم:
 -امیدوارم پروستات بگیری...
 و پشت بندش یک جیغ کوتاه دیگر هم میکشم... صدای "هه هه" گفتنت عصبی ترم میکند!
 بلند میشوم... برای خودم سیب زمینی خورد میکنم... سوسیس را هم سرخ میکنم... میز میچینیم... غذای مورد علاقه ات را میگذارم روی میز... صدای اهنگ مسخره را بالا میبرم... تو از اتاق بیرون نمیایی... غذای مورد علاقه ات را تنها سق میزنم...
 شامم را کوفت میکنم... تو بیرون نمیایی... صدای اهنگ را بالاتر میبرم... تو نمیایی... بی حوصله و کلافه موسیقی را

خاموش میکنم... چای گرم را به تراس کوچک میبرم... تو نمایی و من با چند نفس عمیقی چایم را با تنهایی و شب و یک ماه مینوشم...

بیش از چند ساعت به آسمان خیره میشوم... شمعدانی های بدبو را میبویم... هی... هی... پشت سر هم نفس عمیق میکشیم... آرام شده ام به گمانم... آرامتر شده ام به گمانم... داخل میروم... در تراس را محکم میندلم... چفت خرابش باز دارد اعصابم را خورد میکند که رضایت میدهد و بسته میشود... پشت در اتاق چند لحظه میایستم... فکر میکنم که چه کنم؟ بی تمرکز و بی توجه در اتاق را باز میکنم! میایم سر وقت... به پهلو خوابی... دستهایت را باز میکنم خود را میان بازوانت جا میدهم... چشمانت را باز میکنی و به اندازه قرنهای نگاه میکنی... در آخر میبوسی ام... انگار میدانسی اینجور بودن دوام ندارد... شب را تا صبح در اغوش حرف زدم و تو ساکت بودی... فقط گوش میدادی و گاهی هم اشکهایم را پاک میکردی تو آن شب تو نبودی!

-چه صبح قشنگیه!

بعد از چند روز بالاخره قسمت شد و تیشرت علیرضا را دوختم... کیسه تیشرتش را میگیرد و لبخند میزند:

-معمولا صبح خوب شروع میشه اما تا بعد از ظهر خرابش می کنیم...

لبخند میزنم و نگاهی به ساعتش میکند و بعد اظهار اینکه دیرش شده با عجله خداحافظی میکند! دیروز که به خانه مادر رفته بودم یک تابلوی بزرگ اسب طلایی را برای خانه جدیدمان هدیه داد و گفت امروز ببر خانه و راحله هم

مجسمه های زن و گندم را برایم خرید... هزار بار رویم را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد که "خواهر تورو خدا ببخش.. " و من بخشیدمش برای شوخی بیرحمانه اش! و من بخشیدم... بخشیدم!

کارتن چند تکه وسایل جدیدی که خریده ام را بر میدارم... کاوه گفت که دیگر به آن خانه نرو... که به درد ما نمیخورد... که دارم پشش میدهم اما من میدانم برای من و گلگی آن روزم میگوید... در را میندلم... بسته را زمین میگذارم و در را قفل میکنم... آسانسور خرابمان امروز هم از آن روزهای سگیش شده... حدود یک ربعی معطل میشوم...

توی راه دوستم زنگ میزند... یک ساعت حرف میزند... با احتیاط میگویم "از موبایل زدی یا خونه؟" و او بین فین فین و گریه اش زمزمه میکند "از خونم" چشم میچرخانم و باز به حرفش گوش میدهم... از تاکسی پیاده میشوم... هنوز دوستم زخم دل رفوع میکند میگوید شوهر سابقم در دادگاه اعلام کرد که اگر من ازدواج کنم بچه را از من بگیرد... فین پرصدایی میکشد و ادامه میدهد... هر کاری میکنم کلید در قفل نمیرود...

میگوید دادگاه هم با محق دانستن مرد حکم حضانت را مبتنی بر ازدواج نکردن صادر کرده است... صدایش بالا میرود... کارتن را روی زمین میگذارم... دستی به کمر میزنم و از درد چشم میندلم... لحظه ای موبایل را از گوشم فاصله میدهم و کلافه گریه ساختگی میکنم! "اروم به حاج آقا گفتم من جوونم میخوام زندگی کنم... ایشونم فرمود راه برای زندگی فراوونه! منم اطاعت امر کردم... لاشی شدم... شدم... یه آدم ت*می مته خود آقا و تصمیمات ت*میشون"

میخندم و زمزمه میکنم "تو دیوونه ای" و او هی میگوید... هی تکرار میکند که "این مرد دیوانم کرده" بالاخره به هر جان کنندی شده صدای منحوس امروزش را میبرم و گوشی را پرت میکنم داخل کیفم!...

سرایدار ساختمان میگوید چند هفته هست که کاوه قفل را تعویض کرده... دندان روی هم فشار میدهم... دست به کمر

میزنم و با حرص میگویم "یعنی چی؟ حالا من چی کار کنم؟" من و من میکند "البته آقا یه کلید یدک دست ما گذاشت اما خوب... اجازه ندادن به کسی بدیم" اخم میکنم و با عصبانیت صدایم را میبرم بالا:
-کسی؟ اینجا خونه من... کسی یعنی چی؟ کلیدو بده ببینم!

دلَم میخواهد زنگ بزنم... داد بزنم... و اینقدر فحشش دهم که خالی شوم... عوضی قفل عوض میکند و به من نمیگوید؟ در را باز میکنم و با بداخلاقی سرایدار را شوت میکنم به همان نگهبانی مربعش!
کارتن را میگذارم زمین... چشم میبندم... نفس عمیق میکشم... چندبار... چندبار... تا آرام شوم! یک... دو... سه...
دم... بازدم...

نگاهی به اطراف میاندازم... با دست آبی از شیر میخورم! دست به کمر همه وسایل را زیر و رو میکنم! شالم را دور سرم میبندم... به آینه قدی دیوار نگاه میکنم و لب و لوچه ای برای قیافه مسخره ام میایم! با موبایلم موسیقی ملایمی میگذارم و کارتن را باز میکنم... همه مجسمه های قدیم و جدید و وسایل هایی را که خاک گرفته گردگیری میکنم... سالن بهم ریخته را جمع میکنم... کف اتاق دو تا از پتوهای نویی که خریده بودم افتاده... قلبم میریزد... نزدیک تر میشوم... پتو را برمیدارم و انگار که باز قلبم بریزد... بگیرد... یک جوری شود!

فکرهای احمقانه را دور میریزم... لبخند میزنم... پتو ها را جمع میکنم... روی تخت یک نفره میگذارم... حالا چرا کف اتاق خوابیده؟ ابرو بالا میاندازم و به اتاق عقبی میروم... هیچ چیزی دست نخورده... در را میبندم در اتاقی که قرار است دوتایی شود را هم! ابی به سر و صورتم میزنم... نگاهی به دیزاین کلی خانه میاندازم... مبلها انگار بهم ریخته اند و چیدمانشان به کلی عوض شده! مبل چوبی تکی را به سختی روی سنگ میکشم... مبلهای یشمی و مخمل جدیدمان را هم!

مبل تک نفره را بلند میکنم... قلبم میسوزد... دستهایم ناخداگاه باز میشود و پایه مبل روی پایم مینویسد... درد میپیچد در تنم! همانجا مینشینم... لباس زیر سفید زنانه را بیرون میکشم... این لباس زیر در خانه نو من چه میکند؟ نگاهی به وجناتش میاندازم... این سایز کوچک کجا و من چاق و درشت اندام کجا... یکجوری خالی میشوم انگار... یک جوری که دلَم میخواهد سرریز شوم! یک جوری که کاش امروز اینجا نیامدم!
همانجور نشسته عقب عقب به دیوار تکیه میدهم... چندبار جلوی صورتم نگهش میدارم... خنده ام میگیرد... کاوه اهل کلید دادن نیست... کاوه اصلا... کاوه که... کاوه... آخ که کاش تو نباشی!..

به سختی بلند میشوم... موبایلم را برمیدارم... شماره ات را میگیرم... چندبار... ریجکت میکنی... باز میگیرم... عصبی جواب میدهی:

-معنی ریجکتو میدونی؟

بغضم را قورت میدهم... بی اختیار لبخند میزنم:

-کاوه جان...

نفسش را فوت میکند:

-پناه زودتر حرفتو بزن... کار دارم!

بازویم را به دیوار تکیه میدهم... صدایم میلرزد... کاش نلرزد... کاش:

- کاوه جان...میشه...میشه بیای خونه فرمانیه؟ کاوه جان...
و انگار که اسمش دارد خفه ام میکند...و انگار که این مکث و این سکوت زیادی از حد طولانی شده! زمزمه میکند:
- برای چی رفتی اونجا؟
صدای فرو خوردن بغضم و التماسی که کاش تو نباشی:
- عزیزم میای؟ بیا... کاوه جان بیا زودتر...
- پناه...
میزنم زیر گریه... میان غلیان اینهمه گریه و اشک داد میزنم:
- کاوه جونم بیا... خوب؟ بیا زودتر!
گوشی را پرت میکنم کناری... و برای قرنهای در خودم مچاله میشوم! مچاله میشوم و فکر میکنم غصه ها هر چقدر بی نامتر و بی دلیلتر میشوند مهلکتر از قبل عمل میکنند... چنان عمیق و آرام در وجودت رخنه میکنند که نمیفهمی چی کی و کجا بهت زده که نفست بالا نیاید... میخواهی خفه شوی... دلیلی ندارد که اینگونه باشی... به کسی هم نمیتوانی توضیح دهی تو فقط داری خفه میشوی!
چقدر زود خودت را به مقتلگاه میرسانی... در را که باز میکنی... نفس نفس که میزنی... من هستم که پرواز میکنم سمتت... با دستهای سردم صورتت را قاب میگیرم... حسی بیش از التماس در نگاهم میریزم... تو نباش... تو خیانت کار نباش!
نزدیکتر میروم... محکم تر میگیرم...
- کاوه... بگو نه!
نگاه میچرخانی... لباس زیر عوضی را که میبینی... نفست را فوت میکنی... چشم میبندی... و من حس میکنم تا نمردم باید از تو یک "نه" بشنوم! نگاهم میکنی... من این حلقه ی شفاف چشمانت را دوست ندارم... پلک نمیزنی و درمانده نگاهم میکنی...
وقتی اینجوری پشیمان... نادم... وقتی اینجور مقصر ناله میکنی:
- پناه...
آوار میشوم در خودم... دستانم لیز میخورند... از روی گردنت میگذرد... سینه ات را سیر میکند و میفتد سر جایش... کنار تنم! آنقدر خالی میشوم که میتوان ریسمانی بهم وصل کرد تا پسرک موبور کودکستان آن سمت خیابان، تمام روز مرا توی شهر بچرخاند. سرآخر وقتی خوابش گرفت، ریسمان را رها کند تا توی خالی سفید آسمان گم شوم.
صبح فشنگی بود نه؟ آخ که من از این روزها زبانم باردار شده! سر کج میکنم روی شانه ام... من این خریزه ها را کی خوردم که یادم نیاید؟
دستم را میگیری و انگار هزار زن خراب در دستانت خوابیده اند...
- پناه... من...
من یا نیم من؟ اینقدر از این "من" ها بدم میاید!
بعضی وقتها فقط یک جمله می تواند تمام ایمان تو را به یک رابطه از بیخ و بن متلاشی کند. گاهی فقط همین یک

جمله می تواند به تو بفهماند جای اشتباهی ایستاده ای و داری زور ببخود می زنی. می فهمی تمام آن رابطه مثل یک برگ خشک بوده که دیگر جایی روی درخت ندارد، بعد یک لحظه سکوت می کنی و صبر می کنی حرفهایش تمام شود ، و تو همچنان به آن جمله عمیقاً فکر می کنی و ناگهان رابطه ای که برایت با ارزش بود مثل همان برگ خشک از وجودت جدا می شود، جلوی چشمت چرخ می خورد چرخ می خورد و صاف می افتد جلوی پایت. بعد همانطور که به همان جمله فکر می کنی پایت را بلند می کنی می گذاری روی برگ و خُرچ...

نگاهت میکنم..اشکت میچکد...کاوه کله خراب و پر مدعای من که گریه نمیکرد...حتی معذرت خواهی هم نمیکرد!

-پناه...

عقبتر میروم و برای اینکه نیفتم به دسته مبل تکیه میکنم! انگار یک تخته سنگ داغ از نقطه انقلاب صیفی انگلیس برداشته اند...درست روی سینه من انداخته و قاه قاه به ریش زندگیم میگریند! هی میخواهم تخته سنگ را بردارم ..نمیشود که نمیشود...

تو که همینطور بهت زده با یک قطره اشک لابه لای ته ریش خسته ات ایستاده و نگاهم میکنی...جلو تر بیا...مردانگی کن..تخت سنگ را بردار...نگذار زمین بزن توی سرم تا خوب یادم بماند...یادم بماند که وقتی نمانده برای کشف " کجا کم گذاشته ام "

-من اون لحظه دلم نیومد به تو بگم ، یعنی دلم نمی خواست بگم ، دوست داشتم خودت بدونی ، که ندونستی. دوست داشتم خودت باور کنی که من چقدر خوب زیر و بم همهٔ رابطه ها رو شناختم ، حتی قبل از اینکه شروع بشن ، اونارو از بَرَم. ولی تو به حرفای من خندیدی و گفتی ده سال دیگه هم همین طوری می مونی. همین طوری که من راه برم و تو هی از قد و بالای من و از برجستگی های روی رانم و راه رفتنم و باسنم وقتی که راه می رم ، تعریف کنی و هر روز من رو قشنگ تر از روز قبل ببینی و من هی بگم "منم مثل همهٔ دخترای دیگه، یه دختر معمولی ام" و تو هی بگی ... چنان سینه تیر میکشد...چنان گلویم میسوزد...چنان گریه ام صدا دار میشود...

"-من دنبال مس میگشتم... طلا گیرم اومد"

صورتت را با دست میپوشانی...انگار تن ها تن هروئین قاچاق کرده باشی...دستگیرت کنند...انگار که "در شهر" فضاحتت را فاش کند!

به دیوار تکیه میدهی...سر میخوری و میشینی...و من هی ...هی ...هی با خودم فکر میکنم "چه کم گذاشتم؟" "باید چه کار میکردم؟" اصلاً باید چه کرد که یک مرد خیانت نکند؟ باید چه کرد که یک مرد چند ماه خودش را نگهدارد؟

-پناه...اشتباه کردم...

مشکلمان با اکثر مردم این است که باور نمیکنند یک چیزهایی ممکن ست اتفاق بیافتد تا وقتیکه واقعا اتفاق بیافتد این حماقت یا ضعف نیست این فقط طبیعت انسانیه ماست...یک طبیعت لعنتی!

نزدیک تر میشوی...جلوی پایم زانو میزنی:

-پناه...به همون خدایی که قبول داری...به خدات قسم نمیخواستم...جان پناه دست خودم نبود ... همینطور که ته ریشش را به ستون فقرات می مالد و دستش را دور کمرت حلقه می کند، دلت قنج بزند. تا دو روز هم عزیزم و عشقم هم از دهانش نیفتد. بعله این مرد رخت خواب من است...همبستر من اینقدر خوار شدی؟

چشم مبیندم و زمزمه میکنم:

-هوس تو... زندگی هر دو تامونو نابود کرد...

و تو هی صدا میزنی... پناه... پناه...

گریه ام شدت میگیرد:

-منو برای زندگی آوردی اینجا... و این دقیقا همون چیزیه که ازم گرفتی!

و باز تو صدایم میکنی... و باز من درمانده ام که چگونه جوابت را بدهم خیانتکار من...

-خیانتکار قشنگ نیست... نه؟ سهل انگار بهتره... آخه دست خودت نبود...

شانه ات میلرزد... دندان روی هم میفشاری و مشت محکمی روی تشک راحتی مینشانی... مینشانی و داد میزنی:

-لعنت به من..

و من دلم نماید تو لعنتی باشی... نمیشود که، تو فقط سهل انگاری.. نه لعنتی!

حس عجیبی ست. درست مثل یک ازگاسم خیلی طولانی که هر چقدر هم طول می کشد دلت نمیخواهد تمام بشود.

حس اینکه سلول های درونت که طبق معمول تقسیم دوتایی می کنند تا زنده بمانی، بعد از یک عشق بازی، سریعتر

تقسیم میشوند و ناگهان یک قلب دیگر در درونت شروع به طپیدن می کند و یک موجود زنده در عمیق ترین لایه های

وجودت، جایی که حتی خودت هم دستت بهش نمی رسد قلبت را لمس می کند، و تو تازه می فهمی تمام عشقی که از

ابتدای خلقت همیشه حرفش بود و حسرتش، همیشه موضوع همه غزل ها و قصه ها بود در درونت متولد شده. عشقی

که دیگر حتی تصور نبودنش زندگی را محال می کند. که بخاطر نگه داشتنش با همه دنیا مبارزه می کنی و من حالا

حس میکنم اینقدر برای زندگی جنگیده ام که یادم رفته زندگی کنم! مبارزه و کلاه خود و زره را کنار گذاشته ام... حالا با

یک زخم عمیق درست سمت چپ سینه ام روی زانو نشسته ام و امپراطور زندگیم پشیمان و نادم دلداریم میدهد!

تو مثل یک لذت عمیق در وجودم ریشه میگردی... عاشق ترم میگردی... به قول معروف جفتک پرانیهایت قلبم را پر

تپش تر میگردی... و تو حالا با یک لذت کوتاه و فراموش شده از سیر تن یک بی محرم جاده زندگیمان را با میدان مین

اشتباه گرفتی...

-پناه... تقصیر منه.. اما توام...

و باز من مظلوم شدم و باز از این میانه هم به کناری رفتم. رفتم و گم شدم. من همیشه در همه جا زیادی بوده ام.

همین مرا مظلوم می کند. همین زیادی بودن. همین کسی نبودن برای کسی! همین اصلن نبودن!

تو ام؟ این دیگر ادامه دارد؟

"تو ام کم گذاشتی" یا شاید "تو ام مقصری پناه"

شاید هیچ کدام مقصر نیستیم... شاید خدا خواست... مقصر نه. مقدر کرده است!

البته که تقصیر زیست که زیر خوابت شده سهل انگار عزیزم... مقصر خوده خودش است... نمیدانم چرا هر کسی یک

نفر را از دست میدهد میخواهد از یک نفر دیگر انتقام بگیرد... اگر هم کسی را پیدا نکند میخواهد از خدا انتقام

بگیرد... اما من مقصر را پیدا کردم!

دستی روی موهایش میکشتم... با انگشتانم موهایش را شانه میزنم... قطره اشکم که میچکد روی موی های آسفته اش:

-کاش منم به خطایی میکردم... کمتر نمیسوختم؟
 وفاداری چیز بدیست... وقتی وفادار میمانی همیشه تنهایی...
 -هوم کاوه؟ کمتر نمیسوختم؟
 تیشرت مشکی ام را چنگ میزند... چشمان قرمزش... امان از چشمانش!
 -پناه... نمیخواهم از دستت بدم... ببخش... اشتباه شد... اشتباه بود... پناه...
 جدیداً اسم خیانت شده یک اشتباه که از قضا باید هم ببخشی و فراموش کنی... و گرنا محکوم میشوی به کینه ای بودن! سکوت میکنی و من از دور یک دور کامل... یک نظر با خیال سیر زندگی ام را رویت میکنم... ما خوب هم بودیم... ما خیلی خوب بودیم... دعواهای کوچک و اختلافات کوچکتر... خنده های بزرگ و شادی های بزرگترمان... ما خیلی خوب بودیم... تا اینکه من گفتم میشود چند وقت دوری کنیم؟ میشود؟ و تو یک آغوش از من فاصله گرفتی... همه چیز تا اینجا هم خوب بود تا اینکه من چاق شدم... دیگر به خودم نمیرسیدم... تا اینکه تو سرد شدی... باز هم بد نبود... تا اینکه تو نالیدی "پناه" و من پایم را اشتباهی گذاشتم روی یک برگ خشک درست وسط بهار! و رابطه مان خرد شد! حالا که از دور نگاه میکنم، واقع بینانه تر که میبینم میفهمم زندگی آرام علیرضا با یک درد بزرگ... با یک بمب عظیم و پرسر صدا تمام شد... و زندگی شاد و پرانرژی مان... در سکوت کامل فنا رفت! چه دور نمای بدی!
 پیشانی ات را به زانویم تکیه میدهی.. لب ت را محکم فشار میدهی و با درد میگویی:
 -بدون تو نمیشه... تمومش نکن پناه!
 میلی غریب برای رد کردن جمله "دست روی دلم نذار که خونه" دارم... آی ملت... یکی دست روی دلم بگذارد..
 -پناه!
 انگار یکی دست روی دل پر خونم میگذارد!

باران که میبارد، حال و هوای دل من هم مرطوب می شود، دلم می خواهد سرم را از پنجره بیرون بیاورم. پکهای عمیقی به زندگی ام بزنم و درد رودست خوردن را با بازدم بعدی بیرون بدهم...
 باران که میبارد، هوس می کنم یک شلوار سفید بپوشم، در چاله های گل آلود خاطراتم بپریم و از کثافت کشیده شدن عشقت به خودم بلند بلند بخندم...
 باران که میبارد، دلم می خواهد خودم را زیبا کنم. درست همانطور که اگر با تو وعده دیدار داشتم، بروم زیر باران آنقدر راه بروم تا تمام موهایم خیس شوند، آرایشهایم بریزند در صورتهم. زشت شوم. از اینکه تو را نمی بینم خدا را شکر کنم...
 باران که میبارد، لبم هوای گرم شدن می کند از بوسه هایت. تنم هوس دستهایت .. میخواهم عریان شوم. همانطور که برای تو می شدم. بروم زیر باران آنقدر منتظرت بنشینم تا تمام وجودم بلرزد. آنوقت دل خودم را با یک پتوی ییزوری خوش کنم ... از خیر آغوشت بگذرم...
 و من از زندگی چیز زیادی نخواسته ام... جز وجبی از آغوش یک مرد باوفا... چیزی نخواسته ام!
 یکی یکی لباس ها را از چمدان قهر در میآوری... اضطراب داری... دیوانه شده ای... شاید دیوانه ام هم کرده ای...

خسته و کلافه لباس را پرت میکنی روی زمین همانجا پایین تخت خواب مینشینی... پایت را جمع میکنی... آرنجت را
 آویزانش میکنی و پیشانی ات را یکجوری درمانده تکیه اش میدهی...
 -جان مادرت نذار کسی بفهمه! پناه... درستش میکنم!
 چشمهای پفدارم را بزور باز میکنم... آرام روی تخت مینشینم... یکی یکی... دانه به دانه... خاطره به خاطره... تا
 میکنم... دوباره جاساز میکنم در چمدان کرم رنگم!
 روبه روی مینشینی... با همان نگاه درمانده... با همان موهای خسته... با همان تیشرت که لاقید در چنگ کش شلوارکت
 گیر کرده... تیشرت سفید را میگیری... و من هیچ سعی در نگهداشتنتش نمیکنم... بعدی را میگیرم و توام...
 نگاهت میکنم... زمزمه میکنی:
 -قلبم مته چی داره میزنه... این کارو نکن با من پناه...
 -قلب من دیگه نمیزنه!
 و من فکر میکنم چرا من نباید یک کار را با یک نفر بکنم؟ اما کاوه میتواند یک کار را با دو نفر بکند؟ با یک زندگی
 بکند... با یک عمر خاطره بکند... با یک قرن نیاز بکند؟ چرا؟
 -من به تو نیاز دارم... ما بهم نیاز داریم... یه فرصت... یه فرصت بده پناه...
 در چمدان را میندوم... کنارم میایستی... نفس نفس میزنی... و من حس میکنم اصلا مردم برای این ساخته شدند که به
 هم محتاج باشند! حالا من نه... یکی دیگر...
 دستم را میکشی... بغض داری و داد میزنی:
 -من به توی لعنتی گفتم هرچی بشه کنارم میمونی؟ توام گفتی اره... توام گفتی مگه میشه خودمو تنها بذارم... تو
 امیدوارم کردی... من گند زدم قبول... تمام مدت ترس همین روزو داشتیم... تو مطمئنم کردی که همه جوهره کنارمی... که
 همه جوهره ز نمی...
 مشتت به دیوار میزند:
 -خوب نامرد چرا جا زدی؟
 چشم میندوم... آرام لب میزنم:
 -مگه تو کنارم بودی؟ مگه تو... همه جوهره...
 و نگاهش میکنم:
 -شوهرم بودی؟
 دستت کنار تنت میافتد... همانجا به دیوار تکیه میدهی... دستم را میکشی و به ناچار نزدیک تروت میشوم... صورتم را با
 دستانت قاب میگیری... چرا این روزها اشکهایت دلم را به رحم نمیآورد؟ این زخم انقدر درد دارد که بی حس
 میکند... انقدر قویست که زمین میزند... انقدر برن دست که میبرد... انقدر مرتفع ست که میشکند پناه بیچاره
 را... پناه... طفلی!
 حالا تو بگو من با این خرده شیشه های تیز و زهر آلود چه کنم؟
 من با شکستگی این دل چه کنم؟ چطور بندش بزنم؟ اصلا دل که شکست یعنی شکست... بند زدن نیست که

دیگر... تازه سعی و تلاشها خرد ترش هم میکنند... چون هر لحظه بیشتر حس حماقت لگد میگذارد بیخ گلویت... و آخرش چه؟ باز میشکنی... باز!

زمزمه میکنی:

- بد نشو... پناه.. بد نباش!

التماس چشمهایت دلم را میلرزاند... خسته و درمانده نگاهت میکنم... و من فکر میکنم چقدر ضعیفم... چقدر دلم احمق است... چقدر بچه ننه و آویزان است... و باز فکر میکنم بعضی از آدمها از بس که ضعیفند نمیتوانند بد باشند! پس من خوب نیستم... فقط ضعیفم... همین!

- تو چرا بد شدی؟

ضربه ای به سرت میزنی... یکبار دوبار...

- من گه خوردم... من غلط کردم...

هی به خودت فحش میدهی... و من هی حساب میکنم که چند دقیقه دیگر طول میکشد که آژانس برسد... وقتی طول بدهم برود... و من دوباره یک ماشین دیگر بگیرم... عقب میروم و تو داد میزنی:

- باور کن پناه... فرصت بده... باور کن این اشتباه ممکن بود برای توام پیش بیاد!

خشم از سیستم عصبی ام فرار میکند... نزدیک تر میروم... انگشت اشاره ام را جلوی صورتش تکان میدهم:

- اشتباه پناه بدبخت چی میتونه باشه؟ خط اتویی که باید رو شلوار سفیدت میفتاد نه کرم؟ این برای من اشتباه و خیانت و خوابیدن با یه هرزه ام اشتباه؟

میخندم و کف میزنم:

- به... چه عدالتی! چه قیاسی!

نفس عمیقی میکشیم و آرامتر میگوییم:

- باور کنم؟ باور کردن یعنی اعتقاد داشته باشم به اشتباه و بی گناهی تو...

چرخ میزنم و تو همچنان بیخ دیوار چسبیده ای:

- من سعی میکنم درک کنم... نه اینکه اعتقاد پیدا کنم...

ساکم را برمیدارم... دسته اش را میگیری و زور کثیف مردانه ات به زور نداشته زنانه ام غلبه میکند... روبه رویم میایستی و چه لحن فریب بازانه ای:

- درستش میکنم... همه چیزو... تو دیگه به حرف منم اعتقاد نداری؟

بغض تا پشت پلکهایم نفوذ میکند... یک چیزی... مثل یک گوی گرد آبی... در گلویم خانه میکند... اشک که در نگاهم مینشیند... بلند میشود... میایستد:

- تو تنها حقه بازی هستی که من بهش اعتقاد پیدا کردم!

چشمانت را میمالی و درمانده تر مینالی:

- بری همه چی حل میشه؟ بری زندگی هر دو مون خوب میشه؟ با فرار کردن چی درست میشه؟ بمون بهم فرصت بده که آجر به آجر خودم بچینمش... پناه... این خونرو من خراب کردم رابطرو من خراب کردم... تو بمون... تو فقط بمون... من

درسش میکنم..خشت به خشت میذارم روهم تا درست بشه...تو باش...تو باش پناه!
 -نمیتونم!
 دست به کمر میگیری...خسته شده ای...مگر نه؟
 -برای چی؟ چرا همیشه؟ به خدا میشه...اینقدر بی رحم نبودی تو..اینقدر سنگدل نبودی تو...بههم بگو چرا همیشه باشی؟
 بگو؟
 میخندم:
 -گفتنی نیست!
 داد میزنی:
 -آخه یعنی چی گفتنی نیست؟ میدونی چرا یا نمیدونی....اگه میدونی بگو...به منم بگو تا بفهمم...اگر نمیدونی گه
 میخوری میخوای بری!
 سینه به سینه اش میغرم:
 -فعلا که اون گه و تو خوردی..
 نیشخندی میزنم:
 -یه ابرو روش!
 -تو چرا بههم وقت نمیدی؟ چرا فرصت نمیدی؟
 -چون...چون همه وقتی خیانت مبینن همه چیزم تموم شده میدونن...هه...میخوام مته همه باشم!
 -تو با همه فرق داری!
 دستگیره را پایین میکشم...دست آتشی ات را روی دست برفی ام میگذاری..چه تفاهمی!
 -پناه...من نمیذارم..تورو خدا!
 برمبگردم سمتش:
 -تو مسافرتی...یه مسافرت کاری...بههم زنگ نمیزنی...خونه مادرم اینا نیما...خودتو نشون نمیدی...
 -چون...تو...سفری!!..حالیته شد؟ تو سفری...و من رفتم خونه مادرم تا تنها نباشم!
 در را کامل باز میکنم...هی...هی...هی...مثل ناله ی ماده گربه حامله صدایم میکنی..و من هی هی و هی دلم مچاله
 میشود! برمبگردم سمتت:
 -فهمیدن این قضیه توسط دیگران برام مهم نیست...اما اگر تو میخوای فضاحتت شهره فامیل نشه آفتابی نشو...نباش
 یه مدت...نباش تا فکر کنم!
 در را مبیندم...روبه روی واحد علیرضا میایستم...دلم یک آن سیخ میزند...چمدان را که میکشم حس میکنم خاطره ها چه
 سنگینند! باران میبارد...تند و تند...ماشین رفته...باران میبارد...محکم و بیرحم...و من بی چتر..تنها با یک چمدان
 گرم...نگاهت را پشت پنجره خانه مان تنها میگذارم!
 بارن که میبارد...دلم هوای ماندن میکند...دلم هوای گرم شدن با بغلت..باران که میبارد هوس تخت دونفره مان میزند
 پس کله ام...باران که میبارد خیلی چیزها میچسبد...چای گرم...بوسه داغ...یک جهنم دو نفره! اما فکر میکنم زیر باران

...درست وقتی دلم را با یک پالتوی پاییزه خوش کرده ام...درست در سرمای این ماه....درست در همین سرما بهتر میشود برای جهنم تصمیم گرفت!

علیرضا:

یک سگ هیچ کاری به ماشین های شیک، خانه های بزرگ، یا لباس های گران ندارد، حتی اگر خیس هم باشد با تو کاری ندارد... برای سگ اهمیتی ندارد که تو پولدار یا فقیری، زرنگی یا کودنی، باهوشی یا احمقی فقط کافیت قلبت را بهش بدهی تا اوهم قلبش را به تو بدهد. چندتا آدم در دنیا مثل او پیدا می شوند؟ چندتا آدم باعث می شوند تو حس کمپاب و خاص و و منحصر بفرد پیدا کنی؟ چندتا آدم هستند که باعث می شوند تو حس فوق العاده ایی داشته باشی؟ هیچ کس...وقتی زنت بعد از اینهمه احساس خوب...بعد از اینهمه خاطره چند ماه میگذارد پشت در خانه...عین زباله های ساعت نه...دیگر چه توقعی از آدمهای دم در داری؟

ظرف غذای سگ درشت هیکلم را در اتاق کناری میگذارم...روی موهای گردنش چند بار دست میکشم و بیرون میایم! حال امروز اصلا خوب نیست...فیلم عروسیمان را دیدم...دیدم و هی...هی حسرت خوردم که چرا اصلا از همان ابتدا تو انتخابم بودی؟ تو اصلا چی بودی؟ یک نسیم خنک و زودگذر...شاید هم یک طوفان بعد از آرامش! امروز صبح کاوه را دیدم...حتی سرش را هم بالا نگرفت...تا دم پارگینک کنارش راه رفتم...صدایش کردم...و او به طرز ترحم برانگیزی مظلوم و عصبی و ناراحت و شکست خورده سر کج کرده بود و حرف نمیزد! هرچه به پناه زنگ زد هم جوابی نداد و نگران تر از قبل نقشه های بیچاره را رها کردم و به خانه آمدم...در را باز نکردند و من هم دیگر پایچ نشدم!

صدای زنگ در که بلند میشود به برگشت پناه امیدوار میشوم...به سرعت در را باز میکنم! لبخند کج و کوتاه کنار لبم میریزد! چشم روی هم میگذارم...و تو آرام سلام میدهی...و من فکر میکنم چقدر صدایت ملایم و چقدر این عطر لعنتی که زدی خاص است...حس خوابیدن در چمن یک پارک تاریک...بوی شبهای شمال شاید... دستت را دراز میکنی و به تنها چیزی که فکر نمیکنم دست دادن با توست...سوال مهمتر اینکه تو چطور این وقت شب اینجایی؟ پس ترس زنانه ات کو؟

دستت را کوتاه میگیرم و اما طولانی فشار میدهی! لبه کت کوتاه مشکی ات را بالا میدهی:
-تعارفم نمیکنی؟

با مکث کنار میروم...داخل میشوی...با همان چکمه های بلند و کفه تخت...با همان خیسی...سرفه میکنم..نگاهی به چکمه میاندازم و تو با خنده درش میآوری! نگاهت به در و دیوار است و روی مبل مینشینی!...
چای دارچینی همیشگی...بوی خاص عطرش...نگاه های سنگینش و لارافابینی که الکی...الکی برای خودش دارد
میخواند!

فنجان چای را بالا میگیری و میخندی:

-چای...

چنان با تعجب میگوید چای انگار تا به عمرش ندیده... مبل روبه رویی مینشینم! پا روی پا میاندازی... دستکشهای چرم زرشکی ات را کنار میگذارم... چای را داغ داغ... تلخ تلخ... جرعه جرعه سر میکشی... نگاهی به دکوراسیون کلی خانه میاندازد:

-با سلیقه بوده!

دو دستم را دو طرف پشتی مبل تکیه میدهم... نگاهم میکنی... سرت کج میشود و من سفیدی تیز سینه ات را دوست ندارم... دستی پشت گردنم میکشم و تو عین دخترهای لوس اخم میکنی:

-دقت کردی تو تا الان سلامم بهم نکردی!

به مسخره فکر میکنم و سرم را تکان میدهم:

-سلام!

میخندی.. بلند بلند... بلند میشوی... شال و پالتویت را در میآوری... دوری میزنی... لباس آستین بلند طوسی رنگت خیالم را راحت میکند... دقیقا نمیدانم از چه... اما این را میدانم که علیرضا از این تنهایی میترسد! خیلی میترسد!

-راسی شنیدم یه همکار جدید قراره داشته باشی..

سری تکان میدهم:

-اره..اره

-کی هست؟

شانه بالا میاندازم و صدای استریو را کم میکنم:

-هنوز نمیدونم..

-هوم... که اینطور.. حالا همکار جدید خوبه یا بد؟

بی حوصله میگویم:

-فرقی نداره حداقل من اینقدر برای کار زیر فشار نیستم و یه نفس راحتی میکشم!

لبخند میزنی... عمیق... و من حس میکنم خنده هایت بی نهایت اغوا کننده اند... عین موهایت.. عین چشمهایت... عین پلک زدنت.. عین..

-پس از حضورم خوشحال میشی!

ابروهایم میبرد بالا و تو دوباره از آن خنده های سرگیجه آور تحویل میدهی... حالم بد میشود یکدفعه.. دلم میپیچد بهم! اصلا تو اینجا چه میخواهی؟

-مثل اینکه خوشحال نشدی... بیخیال... در مورد کار زمان کار صحبت میکنیم!

بلند میشوی... دستت را پشت شلوارت بند کمر بند چرم قهوه ای میکنی.. راه میروی... به قابها دست میکشی... کلکسیون موزیک های آرامشبخش را زیر و رو میکنی... خودت را کش و قوس میدهی.. و من هی... هی حس میکنم وسط این سرما زیر آفتاب سر ظهر نمیتوانم به آسمان نگاه کنم!

به آشپزخانه میروم... تو پشت سر هم حرف میزنی... از علاقه عجیب به تاتر و نفرت عجیبت از خواب ظهر میگوی!

به سینک تکیه میدهم... و فکر میکنم چطور میشود تو را از این خانه بیرون کرد؟

-هنوزم دوشش داری؟

تم میپرد...برمیگردم سمتت...به کانتر تکیه داده ای و باز...باز..باز لبانت انحنای دارد! پلک طولانی میزنم...میچرخم و سعی میکنم با حوصله جوابش را بدهم:

-میتونی یه نفرو از ذهنت پاک کنی...ولی بیرون انداختنش از قلبت یه داستان دیگه اس!
ابرو بالا میاندازی...

-پس دوشش داری!

چه احمق..چه احمقانه...نزدیکم میایستی...و من چند قدم عقب میروم..چه مسخره شده این بازی! اخم میکنی:

-تو چرا اینجوری؟ تو چطور مردی هستی که اینجوری از یه خانوم استقبال میکنی؟
-مشکلی داری با این موضوع؟

لبخند میزنی:

-اره...

برمیگردم..نفس عمیقی میکشم:

-خوش به حالت خلیا همینم ندارن!

عمیقتر میخندی و فقط حرص میخورم که چرا هیچ جوهره به تریج قبایت برنمیخورد! از کنارت رد میشوم...از پشت انگشت اشاره ام را میگیری...در یک مهمانی بی در و پیکر کنارم میایستی...مشروب مینوشی و هی از قد و بالا و جذابیت نداشته ام تعریف میکنی...دسته گل به خانه ام میفرستی...یک شب بی دعوت میایی...از همه بدتر پالتویت را در میآوری...راه میروی..با اینهمه تمنا..نگاهم میکنی...لبخند میزنی..لبخند را که دیگر نگو...این برای من...برای علیرضا زیاد است...

تعارف چرا؟ من هیچ وقت در خانواده و فامیل پسری نبودم که دیده شود...دخترهای فامیل هیچ کدام کشته مرده ام نبودند...مثل همه مردهای بازو کلفت و مغرور با من رفتار نمیشد...شاید این گزینه ها در من بود...اما هیچ وقت برای خانومهایی که مرا میشناختند جذاب نبودم...و این یک دفعه وارد شدن در زندگی ام..این یکدفعه ویژه شدن...جذابیت ناگهانی...از طرف زنی که نمیشناسم...نمیدانم از من و زندگی چه میخواهد...این برایم زیاد است...هضمش سخت و سنگین است!

برنمیگردم...تو روبه رویم میایستی...لب میزنی:

-من ازت خوشم میاد!

دستم را به ام دی اف تیره کانتر میگیرم....

-تو چی؟

عرق پیشانی ام را پاک میکنم:

-وقتی میدونی دروغ میشنوی بهتره که نپرسی!

دستت را روی دستم میگذاری...و تو چه گرگ با مهارتی هستی...پوست مردانه و زمختم را نوازش میدهی و من فقط محض نجات خودم میپرسم:

-واقعا به کار احتیاج داری که میخوای بیای شرکت؟
 لبخند میزنی...سرت را کج میکنی...موهای لختت که روی سینه تمیزت فرود میاید حالم را بد میکند!
 -وقتی میدونی قراره دروغ بشنوی بهتره نپرسی!
 ناخداگاه لبخند میزنم...مچ دستم را که میگیرد...ناخنهای بزرگ و کوتاهم را دور گیری میکند...هر حرکتش بیشتر حس
 تنها بودن در این خانه خالی را منتقل میکند...و چه حس اشتباهی!
 -حرف زدن با کلمات دیگران!
 با صدا میخندی...به دستم خیره میمانی و جواب میدهی:
 -این کاریه که دوست دارم..آزادی یعنی این!
 ناخداگاه نزدیکش میشوم...از اینهمه ظرافت و خاص بودن نمیشود گذشت...دستم که در هوا مانده را ناچار روی شانه
 اش میگذارم و زمزمه میکنم:
 -آدم باملاحظه ای هستی...ولی روراست نیستی...احساساتی هستی ولی گذشت نمیکنی...یه زن خوب و شگفت
 انگیزی اما...خیلی رو اعصابمی!
 -رو اعصابتم یا روی احساس و غریزت؟!
 لبخند قدرتمندم رنگ میبازد...میدانی دقیقا پایت را کجا گذاشته ای؟ جای پای یک گرگ! موهای اتو کشیده ات را
 پشت گوشت میزنم...لب میزنم:
 -چرا میخوای ادای زنای خراب و اونجوری رو دربیاری؟ تو تو این دسته جایی نداری!
 دست روی دستم میگذاری و تن ظریف زنانه ات را به هیكل مردانه و لرزانم میچسبانی...به دکمه اول پیرهنم خیره
 میشوی:
 -فکر میکنم بهتره ادای کسی رو دربیاری تا اینکه هیچ کسی نباشی!
 بوی خوش تنت را به ریه میکشیم...کنار گوشش زمزمه میکنم:
 -تو چی میخوای؟
 یقه ام را میگیری:
 -چند وقته طلاق گرفتی؟ چند وقته تنهایی؟ تورو نمیدونم اما..تو اولین مردی هستی بعد از اینهمه مدت ازش خوشم
 اومده...من شانسومو...
 -تو تخت امتحان میکنی؟
 مکث میکنی:
 -اینم یه جورشه!
 سرم را پایین میکشد:
 -نیازمند بودن مرد بد نیست..درکت میکنم!
 و با خنده ضربه ای به لبم میزند! حس آتشسوزی در پیراهنم را دارم!
 -تو از من خوشت میاد...فقط نمیخوای اینو بپذیری...نمیخوای بپذیری که یه زن اینقدر زود تو قلبت جاشو بگیره!

کمرش را با حرص میگیرم... ته ریش مسخره ام لابه لای موهایش گم میشود... نفسم را خالی میکنم روی گردنش:
-زر نزن...

میخندی... از ته دل! و من حس میکنم این خلوت و این نزدیکی چقدر کثیف و از علیرضا بعید است... میخواهم عقب
بکشم... تمامش کنم! اما... نمیگذارم... نمیشود... نمیشود!

-و این برای بودن در کنار تو کفایت میکنه؟

الان اصلا نمیدانم چه میخواهم چه چیزی برای الانم کافیه! چانه ام را میبوسد... چشم میبندم... سوگند از این دلبری
ها هم بلد بود... قلبم میزند...

لبم با لبش فاصله ای ندارد... فاصلمان در یک تردید است و یک تصمیم... یک دوراهی... و حالا هم یک دوراهی سخت و
درد آور لنگر انداخته در افکارم... بدون استثنا میدانم راه درست کدام است... اما... راه غلط را انتخاب میکنم... میدانی
چرا؟ چون راه درست لعنتی همیشه سخت تر بوده..
فقط لبخندهایش اغواگر نیستند... لطافت لبانش گمراه میکند مرا!

زخمهایی هستند که هیچوقت خوب نمی شوند. فقط جایشان عوض می شود. یعنی اتفاقات جدید می آیند جلویشان
را می گیرند و آن پشت مُشت ها ، پنهان می شوند. ولی از بین نمی روند. یک مدتی می گذرد و مثل لباسهایی که در
کمد ، آن زیرها مانده اند و خیلی وقت است ندیدیم، یادمان می رود که داریمشان. فقط کافیه یک اتفاق کوچک بیفتد
، تلنگری بزند تا بفهمی آن زخم، سُر و مُر و گنده ، آنجاست. آن اعماق وجودت. فقط زیر اتفاقها ، به مرور زمان ،
مخفی شده است .

گاهی اوقات هم زخمها هستند اما تو خودت را گول میزنی...

حالا هم زخم هست... هم یک اتفاق بزرگ و یک عالمه خاطره ی زنده شده... و وای به حال مردی که خاطره هایش
تجدید شود! وای به حال دلش!

موهای بهم ریخته ام را عمیق و خسته چنگ میزنم دل ندارم زن خوابیده... زن عریان پیچیده لابه لای ملحفه های
یاسی تو... دل ندارم زن خوابیده را نگاه کنم !

نگاهی در آینه حمام میاندازم... حالم از خودم بهم میخورد... مسواک را برمیدارم... آنقدر رفته ای که حتی مسواک را هم
در جا مسواکی جا نگذاشته ای برای دلخوشی... آنقدر رفته ای گویی هیچوقت نبوده ای... زندگی که فقط در آغوش تو
بود... حالا فقط یک راه مانده "به زندگی نکردن عادت کنم باز"...

دوباره برمیدارم... مینشینم لب تخت... به تو فکر میکنم... به حماقتم... به اینکه بودندت یک درد داشت نبودت هزار
درد... به اینکه تو یک شمشیر دو لبه ای... حالا که نیستی علیرضا به گه کشیده شده سوگند خانم!

میخواهم بلند شوم... چیزی... حسی... دردی... مرا میکشاند به برگشت... نفسم را فوت میکنم... خودم را از پشت پرت
میکنم دوباره... و زن گناهکار کنارم بیدار نمیشود !

-من یه داف لاکچری تهرانم... صبحها ژ کافه صبحانه میخورم... نهار کمتر از لوشاتو نمیروم... شبام که پارتی میکنم و
کمتر از هنسی نمیخورم... فقط نیکادل میروم لاک میزنم... تو همه اتلیه هم کار مدلینگ انجام دادم... کسی نمیدونه اما

بعضی شبا که میرم خونمون تو خلوت خودم میفهمم هیچ گهی نیستم!
 برمیگردم سمتم... پس از طلوع آفتاب که اینجور سرکنده بلند میشوم... چنگ میزنم... نگاهت میکنم... میشینم... پرت
 میشوم... با خودم میجنگم و شکست میخورم... پس تو از همان طلوع بیداری نه؟
 بازویم را در دست میگیری و حس میکنم قلبم از روی سرعت گیر اتوبان های خلوت عبور میکند..
 -دیشب تو بودی... دیشب... تنها نبودم... و برای اولین بار حس کردم همچین خیلی گهم نیستم! تو برای من معنی
 داری... کلی معنی داری و نمیدونم چرا در مورد علیرضا عذاب وجدانی وجود نداره!
 نیمخیز میشوی... موهایت که پف کرده انگار زیباتر شده اند... با یک دستت ملحفه را نگه میداری با دست دیگری خط
 عمیق بالای ابرویم را رصد میکنی...
 -ما مثل همیم... شکست خورده... تنها... پر احساس... ما مثل همیم علیرضا!
 چشم میبندم... کاش یک نفر تصویر این همه سوگند... تصویر اینهمه لبخندش را از ذهنم بدزدد... اصلا برود بهش
 تجاوز کند... بعد چشم و دهانش را بدوزد... اصلا برود نابودش کند... فقط یکی ببرد این تصویرهای مبهم را...
 -سرمه..

نفسم را با یک آه عمیق بیرون میدهم:
 -درسته ما توی اتاقیم... اما تو یه دنیا نیستیم... ما مته هم نیستیم...
 لبخند میزنی... از آن کج هایش... از انهايي که همین یک شب شناخت را هم بر باد میدهد:
 -هه.. فرق من و تو چیه؟ دقیقا بگو... نکنه یه حاجی خدا ترسی و فقط برای رضای خدا با من خوابیدی؟ هوم؟
 خاک بر سر تو و این فراموشی پفکیت علیرضا... میخوام بلند شوم باز بازویم را میکشی:
 -یه شب حال خوب بود... نذار از صبحش روزم گند شروع بشه!
 کلافه برمیگردم و تو هی... بی مهابا.. تو هی بی شرم و خجالت نگاهم میکنی... موهایم را بالا میدهی... هی برمیگردم سر
 جایش... مچت را آرام میگیرم... در چشمانت خیره میشوم و حالتی التماس گونه میگویم:
 -نکن!

و تو لبخند میزنی و باز... هی... بی توجه، انگشتانت با موهایم بازی میکنند... معلوم نیست... شاید موهایم با انگشتانت
 بازی میکند!
 چشم میبندم... دلم هل و بلاست... دلشوره دارم... یک چیزی میخوام مثل یک دوش آب یخ که مرا از این مستی و
 حقیقت لعنتی دریاورد... یک چیزی که حالم را خوب کند... یک چیزی مثل چای و لیمو... کاوه و قلبانش... پناه و
 لبخندهایش... و... شاید کمی سوگند... شاید کمی بچه بازبهایش... شاید... شاید کمی دلتنگش باشم...
 چقدر همه چیز یکدفعه و عجیب خراب شد... سوگند! انگار همه چیز به تو بستگی داشت... حالا که رفتی نه پناه لبخند
 میزند... نه کاوه حال و حوصله قلبان کشیدن دارد... نه من... نه من دیگر مثل قبل مردگی میکنم! انگار همه چیز به چشم
 غره های تو بستگی داشت..
 -اینجاست چی شده؟
 و نوازشی بالای ابرویم میدهی!...

-یه روز بابام با شیشه داشت دنبال مادرم میکرد... من پریدم سر راهش...
 ابرو بالا میدهی و به پشتی تخت تکیه میکنی:
 -نجاتش دادی؟
 نگاهش میکنم... طولانی.. و حس میکنم یکجوری خاص نگاه میدزد... آرام لب میزنم:
 -نه برای یه مدت طولانی!
 اینبار نمیخندی... جواب نمیدهی.. سوال نمیکنی.. دست میگذاری زیر چانه ات... همینجوری بی وقفه و بی پلک زدن نگاه میکنی... و من دست میگذارم زیر سرم... همینجور بی وقفه جواب نگاه های عجیبیت را میدهم... خیلی بی مقدمه میگویم:
 -اگر بگم دیگه نمیخوام بینمت.. چه حسی بهت دست میده؟
 لبخند میزنی:
 -من گفتم ازت خوشم میاد... نگفتم عاشقتم!
 تک خنده مردانه ای میزنم... به دستانت نگاه میکنم.. رگهای سبز رنگ روی دستانت... لاک پوست پیازی و خوشرنگت... بالاتر میروم.. مچ کوچک و ظریف... بازوی تمیز و سفیدت... خال قهوه ای کمرنگ روی گردنت نشسته و چقدر زیبا میماند... تو دیشب در سرایت دستان من بودی؟ این تن سراب من بود...
 -من فکر میکنم مردا از زنا خیلی رومانتیک ترن... وقتی از یک دختر خوشمون اومد به خودمون می گیم اگه با این دختر ازدواج نکنم یه احمقم، ولی زنا تو جایگاهی هستن که می تونن بهترین گزینه هارو انتخاب کنن، من دختر هایی رو می شناسم که برای ازدواج فقط به شغل مرد نگاه می کنن...
 بلند بلند میخندی:
 -آخی... چه طفلکی... تا به حال از این بعد ترحم برانگیز به مردا نگاه نکرده بودم...
 -تو اصلا احساس داری؟
 لبخندت جمع میشود... ابرو بالا میدهی:
 -نمیدونم... اصن میدونی؟ این قلب...
 و دست میگذارد روی سینه اش:
 -هیچ وقت به کار خودم نیومدم... عاشقی نکرد... گردن شق و مزخرف بود... مغزمو حاضرم گارانتی کنم اما قلبمو نه... اگه از خودم بررسی میگم بنجل ترین عضو بدنم قلبمه!
 دوباره دراز میکشی... دستت را به عقب میبری و چوب تیره رنگ تاج تخت را به دست میگیری کمی فکر میکنی و کمی آرامتر زمزمه میکنی:
 -حس میکنم تو همین لحظه... تو همین احوال اگر عزیزترین کسمم بمیره هیچ احساسی به من دست نده...
 نگاه میکنی:
 -خوب این از من چی میسازه؟ یه اگزستانسیالیست؟؟
 -هه... نه... یه گاو!

نگاهم میکنی و لبخند میزنی... مگر دروغ میگویم؟ نه.. اما تو چرا.. تو دروغ میگویی... اینهمه شیطان بودن... نفسهای عمیق دیشبت... این ها خوده خوده احساس است... چه دروغگوی بدی!

موهایم را عقب میبرم...رها نمیکنم..لپهایم را باد میکنم و همگام با رهایی موهایم ولش میدهم در هوا...من هم دراز میکشم و به سقف خیره میمانم...همانطور زمزمه میکنی:

-باشه...من از اون دسته زناى بد و بی احساس...منکه خودم قبول دارم..من بد اما...بهترین مردا از بدترین زنا هم بدترن...مطمئن باش!

چهره جمع میکنم:

-چرت نگو سرمه...اگر بی احساس بودی الان اینجا کنار من دراز نکشیده بودی...
میخندی و فکر میکنم نیمرخت به اندازه تمامت دلچسب نیست:
-عادت میشه...

بلند میشوم...ابرو در هم میروم...مچش را میگیرم و محکم فشار میدهم:

-من تمرین تو نیستم...من تمرین تو برای عادت به حسای مسخرت نیستم...حالیه سرمه؟

-تمرین نیستی...تویه ادم عصبی غیر قابل پیش بینی هستی!

مچش را پرت میکنم کناری...دستم را یکبار در هوا میچرخانم به عادت همیشه و دلم یکجوری...به طور بدی میریزد...
ترسیدم دستم به آباژوری بخورد که حالا خیلی وقت است ، نیست!

پناه:

میخواهم بنویسم که چقدر دلم تنگ است، جرأت نمی کنم. در این خیابانهای نزدیک خانه مان..در این خیابانهای پر از تو که کاغذ و قلم نیست... نمی خواهم بخوانی ، جایی جز اینجا سراغ نداشتیم که درد دل صاحب مرده ام را خالی کنیم.

نمیدانم الان که نیستی ، الان که ساکتی دقیقا با چه کسی مشغولی؟

عجب گیری افتاده ام من ! عجب اسیری شده ام. دلم را چه می شود؟ دوستت دارم هایت چرا آب کشیده اند؟ آخر عشق هم اینقدر پُفکی؟

عشق پُفکی ات را خرج کدام بی شرفی داری می کنی؟ حناق بگیرد دهانی که باز شد و به من ابراز عشق کرد. به زمین گرم بنشیند دلی که هوای دلم را کرد، و دلی که مشغول یک نفر دیگر شد و اصلا یادش رفت که چقدر به دل بی صاحب مانده اش در اینهمه تنهایی اعتماد کرده بودم. عجیب است که مردم هر چه بیشتر دم از مردانگی میزنند نامرد ترند.

فکر می کنی تُوخ*ش را ندارم که فراموشت کنم؟ دارم، فقط وجودش را ندارم!

باران لعنتی...چه به روز احوالم آورده...حالا کسی سر و وضعم را هم ببیند میفهمد که من پناه خیانت دیده ام!

همین دیروز...همین دیروز که مادر پیله کرده بود چرا کاوه تو را نبرد؟ همین دیروز که مجبور بودم جلوی پدر با صفحه خاموش موبایل حرف بزنم..همین دیروز که کاوه مسیج پشت مسیج میداد و از احوال خانه در نبود من میگفت...از احوال خودش...از آشپزخانه سردمان...از نبض خانمان...

همین دیروز اعصابم متلاشی بود...قیچی را دست راحله دادم..گفتم از روی همان دیپلم الکی آرایشگری ات موهایم را

پسرانه... کوتاه... بز و راحت کن!! قیچی را انداخت که کاوه پدرت را در میاورد دیوانه...
و من فکر میکنم کاوه همین چند روز پیش پدرم را در آورد... کتک زد... مشت زد و حالا پدر درآمده ام بیجان زیر پا مانده!

مادر هی گفت کاوه را چه میشود؟ رضا هلم میداد از روی صندلی که مردها از موهای کوتاه خوششان نیاید!
و کیمایی که خودش را شیرین میکرد "کاوه همه جوهره پناهو دوست داره" این از همه تلخ تر بود...
تلخ تر از آن این حس مرد سالارانه ی خانواده من است... چرا نمیگویی پس پناه را چه میشود؟ پناه دلش چه میخواهد؟ پناه چه... پناه...

میبینی کاوه جانم... همه، همه جا، در همه حال، در هر شرایطی به فکر توانم... و انگار من لابه لای آشپزی و اتو کشی ها و نطافت خانه ات گم شده ام... کاوه جانم میبینی؟ از زندگی مشترکمان فقط تو را میبینند... عین تو که فقط خودت را دیدی و با دشمن زندگیمان، یک زن ناشناخته خوابیدی!

این خیانت نبود... جنایت بود... آنهم در حق خودت... جنایتی که پناه از دستت رفت!
کلید در بزرگ چوبی از دستم میافتد... برش میدارم... دستم میلرزد عین دلم... عین احوالم... تو که این موقع روز در خانه نیستی... مطمئنم که نیستی... مطمئنم که هستی!

کیف خیس از آبم را پشت پاهایم روی زمین میکشتم... خسته شده ام... از همین روزهایی که هی باید جلوی خانواده ای که مرا نمیبینند نقش بازی کنم! اظهار دلتنگی برای مردم که رفته سفر... حرف از سوگاتی هایی که برایم میاورد... آخ که این تراژدی دیگر دارد دردناک میشود!

موهای کوتاهم تیز تیز روی پیشانی ام ریخته... آب از کنار گوشم راه میافتد منحنی پشتش را طی میکند... روی گوشواره مینشیند... میافتد... میچکد... مثل من که از چشمان همه افتادم... تو را که قبول کردم کاوه... از چشم همه افتادم...

آینه آسانسور... چه خاطره ها داریم... عکس چهار نفرمان را باز میکنم... دلم میخواهد برای ادا اصولت ضعف برود... با اشک جلویش را میگیرم... دلم را چنگ میزنم... مبادا... مبادا

آسانسور باز میشود... دلم میریزد کف راهرو... من و این خانه چه هم خاطره ایم! هر دو بار مردی را به دوش میکشیم که همیشه خودش را میدید!

کیف قرمز رنگم کثیف و سیاه شده اما جان بلند کردنش را ندارم... تنم تیر میکشد از سرما...
روزی که میرفتم باران میبارید... کاسه های فیروزه ای... پر از گل محمدی... کاسه کاسه آب بود که خدا پشت سرم میریخت... همین آنها مرا دوباره برگرداند حتی برای یک لباس برداشتن... حتی برای بردن وسیله هایم...
در خانه علیرضا باز میشود... مگر الان نباید شرکت باشی... مگر الان نباید نباشی؟ کاش نبود... کاش!
کفش را میاندازی زمین... سرت را میآوری بالا... انگار که عمری مرا ندیده ای... نخست نگاهت نگرانی دارد... بعد آسودگی و بعد عصبانیت... محکم و تند روبه رویم میایستی اخم میکنی... و من دلم از اخمهای کاوه هم میگیرد...
-چرا جواب تلفنامو نمیدی؟ کاوه کودوم گوریه؟
تازه چشمش میخورد به موهای کوتاهم... به خیس لباسم... به لبهای سفید و گونه های سرخ و داغم!

لب شالم را میگیرد:

-موهات...پناه چی شده؟ بمب ترکیده تو خونتون؟ نه تو هستی نه کاوه...نه تو اون موبایل لعنتیتو جواب میدادی نه کاوه تو این چند روز درو باز میکنه! چتون شده؟

چشم مبیندم تا دختر پشت سرت...همان زیبارویی که برایت آفتابگردان آورده بود...چشم مبیندم که تنهایی خودم را نبینم...فقط با تو میتوانستم خودم باشم و از خودم بگویم..که تو هم به دختری مبتلا شدی...من اما به هیچ مردی دیگر آلوده نخواهم شد!

آرام سلام میدهد...علیرضا با شتاب برمیگردد...نزدیکش میروم...چیزی میگوید...پچ پچ میکند و حس یک اضافی بودن تمام تنم را پر میکند...من به تنهایی دیگران هم دیگر کاری ندارم... کلید را در قفل میاندازم...کیفم را از پشت میکشد:

-پناه...من امروز شرکت نمیرم...باید باهم حرف بزیم!

نگاهت میکنم...عین بچه های لوس و زیر باران مانده چانه ام جمع میشود...غریبانه مینالم:

-فقط اودم چند تیکه وسیله بردارم!

کلافه دست به کمر دور خودت میچرخ...عینک ایتالیاییت را روی موهایت میگذاری:

-دعواتون شده؟

نگاهم از چشمان پف دارت سر میخورد...بینی مردانه ات...لبهای...اصلا به من چه...یکراست میرسد روی دکمه اول پیراهنت...دلهم میگیرد...پیراهن تنگ سرمه ایت...مرد من هم دارد...داشت! خودم دکمه هایش را باز میکردم! -خیلی خستم...

و برمیگردم و در را باز میکنم...باز کیفم را میکشی...هیچ چیز مهمی ندارم درش اتفاقهای مهم در همین

چهاردیوار هست!..رهایش میکنم...میخواهم در را ببندم...دست میاندازی لای در:

-پناه...باید بهم بگی چی شده...حرف بزنی!

خیسی پشت لبم را پاک میکنم:

-چیزی نیست...خوبم..برین لطفا آقا علیرضا!

-کجا بودی این چند روز؟

-دیرتون میشه!

ضربه ای به در میزنی ..از دستم در میروم..تا انتها باز میشود...میخورد به دیوار و برمیگردد..نفست را فوت میکنی:

-لزومی نداره به من بگی کجا میری کجا نمیری...اما وقتی اینجوری با این سر وضع بعد اینهمه مدت برمیگردی واقعا

باید بدونم کجا میری و کجا نمیری...قیافتو دیدی پناه؟ خوب بگو چی شده؟ من درستش میکنم!

زمان..شاید فقط زمان همه چیز را درست کند..از دست خدا هم کاری برنمیاد!

واقعا نمیدانم باید چه بگویم؟ یعنی جمله بندی ام چگونه باشد بهتر است..علیرضا خیانت دیدم؟ کاوه خیانت کرده؟

کاوه با زن دیگری خوابیده؟ مچ کاوه را گرفتیم؟ آه..هزار جمله دیگر میشود ساخت اما همه شان کاوه را ظالم میکند و پناه

را اینهمه مظلوم! و این اصلا به کاوه ای که همه او را میبینند نمیاید! وصله ناجور است به زندگیمان اصلا!

به وجنات کلی خانه نگاهی میاندام... زیر سیگاری سر ریز شده... آلبوم عکسهایمان... پتو مسافرتی که روی کاناپه مچاله شده.. تو هم دل خوابیدن روی تخت را نداری؟ و یا شاید دیدن جای خالی ام بی خوابت میکند؟ مثل من که هر شب بالشت های محکم و سفت را بغل میزنم... گوشه گوشه اش را گاز میگیرم انگار که روی شانه های تو برای هر دو مان گریه میکنم!

به اتاق میروم... صدای پایت که وارد میشوی.. صدای در را که میندی! و باز به اتاق نزدیک میشوی...
-دیگه نمیبرسم چی شده!

دفترچه بیمه ام را روی میز میگذارم و از اینه به هیکل درشتت که به چهارچوب در تکیه داده ای خیره میشوم:
-منم شدم مثل تو!..

اخم باز میشود.. بهت زده دستت را میاندازی قدمی به جلو برمیداری و آرام صدایم میزنی... همانجا پایین همین تخت لعنتی مینشینم... چند دقیقه نگاهم میکنی و بعد بیدرنگ کنارم مینشینی... پایت را دراز میکنی.. نفس عمیق میکشی و به روبه رویت خیره میمانی:

-مثل من بودن چه جوریه که اینقدر داغونت کرده...
نگاهت میکنم... نگاهم میکنی:

-مثل تو بودن؟

بغضم را با صدا قورت میدهم:

-خیلی درد داره... مته تو بودن خیلی درد داره!

چشم میندی... چندبار پشت سرهم صورتت را میمالی و نج نج میکنی...

-نمیفهمم... نمیفهمم!

-...

-پناه...

بی توجه بلند میشوم.. وسایلهای باقی مانده را جمع میکنم.. دنبال راه میایی... میخواهی مثلا دلداری بدهی مرا؟
-پناه... از... از زندگی من که بدتر نیست... پارچه زن و زندگی من تدریجی پاره شد... رابطه ها به بدترین نحو قطع

شد... درد کشیدم و همه چی تموم شد... اما تو

-اما من در وسط وسط یه احوال خوب... ریده شد به امید و زندگیم... این درد نداره؟

-شاید تو درست بگی اما...

میخندم.. کوله مشکی را روی تخت میاندام:

-مهم نیست که پارچه زندگیمون نم نم پاره میشه یا یه دفعه از وسط جر میخوره..

نزدیکتر میایستم:

-مهم اینه که الان زندگی هر دو مون بی تار و بوده!

-گه خوری زیادی نکن پناه...همین الان پاشو برو به خانودات بگو...مته من نذار این زخم کهنه بشه تا عفونت کنه و همه زندگیتو بگیره...پناه خیانت برگشت نداره...حالا چه سهوی بوده...چه...اصن هرچی بگه پناه خیانت بخشیدن نداره...یه وقت دلت نسوزه ها!

راست میگوید گه خوری اضافه بود...گه اضافی خوردم که دوستت داشتم..که برای تو جنگیدم..گه خوردم...اما یک معذرت خواهی گنده به خودم بدهکارم...ببخشید عزیزم...اما باید فعلا به خاطر بستن دهان احساسات باز هم گه بخوری...

بغضم را قورت میدهم:

-باید فکر کنم...

جیغ میزند:

-فکر؟ تو یه احمق به تمام معنایی..تو سری خور بیچاره...باید رسواش کنی...بیین با تو چه کرده...فکر کنی؟ صدایم میخواد بالا برود اما خفه نگهش میدارم:

-اصن حالیت میشه؟ شوهرمه...دوشش دارم...نمیتونم..به همین سادگی...نمیشه! نفسش را فوت میکند:

-پس بگو هنوز خانوم دوششون دارن...خاک بر سرت یعنی پناه...خاک عالم به سرت...دوشش داری؟ همچین آشغالی دوست داشتن داره؟

دلَم نمیايد...نگو..دلَم نمیايد...زیر لب مینالم:

-امروز همه عوضی شدن چقدر...

-نه گلم.بقیه عوضی نشدن..اگه اول صبح یه آدم عوضی رو ببینی، خوب اره...معقوله...یه آدم عوضی رو دیدی! ولی اگه تمام روز به آدمای عوضی بربخوری، پس خودت یه آدم عوضی هستی...آره عزیزم..اره از این خبرا نیست!
-من باهات حرف میزنم حالم خوب شه..تو بدتر گند میزنی به احوال آدم!
-صدای این توله بلند شده...بعدا بهت زنگ میزنم..
-نمیخوام...نمیخوام زنگ بزنی...

-زر نزن!

و بعد قطع میکند...به همین راحتی...مکالمه پر برکتی بود...دیگر زر نمیزنم..تازه فهمیدم آدم عوضی هستم...تو سری خوره بیچاره هم همینطور...آخ چه بد شدم بعد از تو!

مادر صدایم میکند برای نهار...چشمانم را پاک میکنم...دستی به موهای کوتاهم میکشم و یقه تا شده تیشرت سبزم را صاف میکنم! سالاد و نمکدان روی این سنگی را هم برمیدارم و وسط سفره میگذارم...رضا تازه از بیرون آمده با عجله دست و رویش را میشوید و کنارمان مینشیند...تند تند قاشق به دهان میگذارد که بابا با یک چشم غره تذکرش میدهد...میخندد:

-آخه قراره با کیمیا بریم بیرون...دیر بکنم پدرمو درمیاره!

بابا میخندد:

-بابا جان آرام بخور...تا تو آماده نباشی من از جایی درنمیانم!

مادر میخندد و من به زور..به بدبختی با صدای مسخره ای چیزی مثل خنده میبرانم...نمیدانم تیکه بابا اینقدر بیمزه بود...یا من خیلی بی حس شده ام!...راحتله چند روزیست که در یک شرکت خصوصی مشغول به کار شده...فکر میکند نمیدانم مدیر شرکت همین پرداخت کننده شبانه روزی همراه اول است! جایش نهار ها حتی سر سفره هم خالیست..خیلی روحیه اش خوب شده...تمام وقت میگوید و میخندد و البته صدای موبایل که بلند میشود دیگر میروود در اتاق و تا فردا صبحش بیرون نیاید...امان از مردهایی که شده اند هروئین این زنها! امان... دلم میخواهد این سه مسیج آخرت را باز کنم...دلم نیاید اینطور منقزی شوند...اما...هی عقم به دلم تشر میزند...هی! برنج و رب مادر بینظیر است همیشه اما نمیدانم چرا امروز تلخ شده...با بغض قورتش میدهم که اصلا خوده زهرمار است! آب میخورم بلکه پایین برود...که نمیرود...که حناق میشود..حناق!

رضا بلند میشود..بشقابش را داخل سینک میگذارد و راه اتاق را پیش میگیرد...از پشت رفتنش را مبینم...دلم مچاله میشود...چقدر شانه هایش شبیه کاوست...چقدر قواره پاهایش مثل کاوه من است...چقدر...دلم برای همه چیز تنگ شده! دلم برای صداقت تنگ شده...کاش دروغگو نبودی...کاش خیانت...ای وای...خیانت...کاش تو نبودی کاوه!

ناخداگاه صدایش میکنم:

-رضا جان...

بغض صدایم را متزلزل کرده...از اتاق جواب میدهمی... به سمتش میروم...پیراهنش را درآورده و بین کمد دنبال لباس میگردد...سکوتم را که طولانی مبیند برمیگردد:

-چیزی میخواستی؟

همینجور بی معنی خیره اش میخورم..چشمانم خطا میروود روی سینه مردانه اش...چشمم تا انتها پر شده...تا خرخره اشک دارد...کف دستهایم را زیر خیزی زیر بغلم پنهان میکنم..انگار که یکدفعه ای زمستان سرک کشیده باشد...اخم میکنی...نزدیک میشوی و هوس یک آغوش مردانه دیوانه ام میکند:

-چرا گریه میکنی عزیزم؟

رضا جانم...از وقتی متاهل شده ای از الفاظ قشنگی استفاده میکنی...اولین بار است که میگوی عزیزم...به من میگوی عزیزم...اشک چشمانم...نگاهم روی سینه ات میگذرد...دلم برای خیلی چیزها تنگ شده...به که بگویم؟ فاصله دو قدمی را کم میکنم و سرم را روی سینه ات میگذارم...دستت در هوا میماند...و من همانطور با دستهایی که زیر بغل حبسشان کرده ام..فقط سرم را بین سینه ات پنهان کرده ام...بغل نمیخواهم...نوازش هم...فقط بگذار چند دقیقه در حضورت مردانه ات این حجم عظیم باورهای ترک دیده زنانه ام را خالی کنم...همین!

آرام دستانش را دور شانه ام حلقه میکند...سروش را روی موهایم میگذارد و تداعی خاطرات فیزیکیمان خنجر میزند...میسوزاند دلم را...آخر چطور دلش آمد؟ اصلا مگر شدنیست؟ چطور توانست؟ پس چرا من نمیتوانم یک لحظه هم فراتر از آغوش او را تصور کنم حتی...چگونه توانست؟ من چرا؟؟ پس دل مرا چه میشود در این تنهایی؟ صدای گریه خفه ام مثل سوت از سینه خیسش در میروود...زیر گوشم هی..بی وقفه میگوی:

-آروم تر پناه...هییش!

و من آرامتر نمیشوم باز... مرا از خودش جدا میکند... روی تخت مینشاندم... روبه رویم میایستند... کمربند و دستی که به پهلوهایش زده را رصد میکنم... نچ نچ میکنی.. از گریه بدت میاید... همیشه میگویی.. همیشه میگفتی.. از گریه زنها متنفری!

-آروم باش پناه... مامانینا میشنون!

برای چه نشنونند؟ اصلا رضا از کجا میداند که گریه را نباید بفهمند.. هان؟ به ناچار به سمت لبتاب میرود... صدایش را تا ته میبرد بالا و یک آهنگ مسخره و شاد میگذارد... مادر هی صدا میزند و رضا لابه لای در را باز میکند و داد میزند "دارم صدای لبتابو تنظیم میکنم مادر جان"

برادر مسخره من تا الان عجله کیمیا دست و پایت را بسته بود... تعمیرت گرفته ؟

کنارم مینشین... دستت را که دور شانه ام میبچی بغض ها بیقراری میکنند... دهانت را به گوشم میچسبانی:
-گریه کن.. گریه کن...

انگار این بغضهای شیطان منتظر اذن رضا بوده باشند... یکدفعه.. ناگهانی از زندان گلویم فرار میکنند... با دست صورتم را میپوشانم و های های گریه سر میدهم... صدایم را هرچقدر دلم میخواهد بالا میبرم... رضای من دلداری بلد نیست.. فقط میتواند بیشتر فشارم دهد... اسمم را هی صدا کند... و همین که راهی برای یک گریه پر سر و صدا... امروزی که اینقدر عوضی و خاک بر سر شده ام پیدا شده.. مرا بس است!

موسیقی شاد میخواند و زار میزنم برای زندگی از دست رفته ام... موسیقی شاد میخواند و من برای شادیهای شب عروسیمان گریه میکنم! خاک بر سرت پناه.. خاک بر سرت که دچار مردی شدی که در اوج دوست داشتن تو را به تن زن دیگری فروخت.. خاک بر سر زنت کنند که اینگونه مبتلای آغوش یک مرد شدی..

بغلم میکند و چندبار پشت سر هم موهایم را میبوسد بین اینهمه ناآرامی دلم برای دیر شدن قرارش شور میزند... عقب میروم... آغوش بازش را بلا تکلیف میگذارم... موسیقی را قطع میکنم! اشکم را پاک میکنم.. اما همچنان چانه میلرزد... هوای گریه دارم هنوز... همچنان..

-رضا جان دیرت میشه... برو!

صدایم میکنی.. و من بی توجه از بین پیراهنهای اتو شده ات.. یکی از آن سرمه ای هایش را برمیدارم... روی پایت میگذارم... میخواهم برگردم... دل نمیگذارد... پیراهن را برمیدارم... یکی یکی دکمه هایش را باز میکنم... اشک روی گونه ام میچکد... دانه به دانه... و رضا همچنان بی هیچ سوالی نگاهم میکند... بلند میشود... و من لباس را با نفس تنگ تنت میکنم... روبه رویت میایستم... دلم برای دکمه های مردانه تنگ شده... برای بستن سر استین هایت... دلم بیرحمانه برایت تنگ شده کاوه نامرد من! کاش میشد ازت متنفر باشم.. کاش!

دکمه ها را میبندم.. یقه ات را صاف میکنم... و دو دستم از روی کتفت سر میخورد و از روی سینه ات عبور میکند... بغض من غمگین تر میشود!

نوک پا میایستم... روی موهایت را میبوسم... اشک میچکد روی تارهای سیاه و مردانه موهایت!
نگاهت میکنم:

-مرسی... مرسی که سوال نکردی... من واقعا..

اشکم را پاک میکنم..ضربه ای به سینه اش میزنم:

-واقعا به این احتیاج داشتیم!

بدبختیست ها...وقتی به جغرافیای تن مردی دلبندی دیگر داشتن و نداشتنش حالی ات نمیشود...مثل کپسول تنفس

یک بیمار است...به هر سینه ای چنگ میزنی که تنفست شود...که بالا بیاید...برادرم امروز مرا نجات داد از این

خفگی...نجاتم داد!

دستی به گونه اش میکشیم و لب میزنم:

-مرسی برای آغوش عزیزم!

-خواهش میکنم تمومش کن پناه....چرا اومدی و بهم نگفتی؟ حداقل میذاشتی ببینمت! من...آخه نامرد من نگرانم..

-نگران نباش...من که مته تو نیستم....نگران نباش...من شبا تنهای تنهام!

ناامید نفست را فوت میکنی:

-بی انصاف!

انصاف؟ ببخشیم با انصاف؟ از حق و احساسم بگذرم با انصافم؟

-پناه...جان مادرت برگرد...دلیم برات تنگ شده زن حسابی...

بغضم را قورت میدهم..و صدایم..صدایم مثل یک سرو استوار پا برجاست...کاش من صدایم بودم:

-دلت برای چی من تنگ شده کاوه؟ قانعم کن...دقیقا دلت برای چیم تنگ شده؟ از اینکه شبا تنها میخوابی خسته

شدی؟ دلت برای چی من تنگ شده مرد حسابی؟

-این اتفاق لعنتی مته خوره افتاده به جونت اما من درش میارم...پناه تو برگرد...به شرافتم قسم..دست بهت

نمیزنم..خوب؟ به همون خدات قسم بهت دست نمیزنم پناه..تو فقط برگرد...تو خونه باش! پناه نوک انگشتم بهت

نمیخوره...من خودمو بهت ثابت میکنم..خوب؟

انگار که شانه هایت فرو بیفتند..انگار که سرت را به تخته سنگی تکیه دهی...انگار که دکمه اول پیراهنت باز

باشد...گوشه اش از شلورات زده باشد بیرون...کاوه جانم..انگار که خسته باشی:

-ما مردا مجبوریم موفق بشیم..من بهت ثابت میکنم...مگه اینکه...

در هوا میقاچمش:

-مگه اینکه چی؟

خسته تر میشوی..باور کن:

-مگه اینکه موفق نشیم!

لبخند متزلزلی روی لبانم مینشیند:

-چه رویاهایی...هه...چه رویاهایی ساختی برای خودت...من برگردم..تو جبران کنی..من هی دلسرد تر بشم..تو جبران

کنی! این وسط باز منم که تلف میشم.. من تلف شدم.. خر شدم... خر تو شدم!
 نفست را فوت میکنی:
 -آره رویاست.. خیالبا ف باشی... بهتر از اینه که خوش خیال باشی...
 و بعد صدایت بالا تر میرود:
 -من دارم تلاش میکنم نمیبینی؟
 -من هر چقدرم ببینم دیگه به کارم نیما... تو نامردی کردی بی وفایی کردی... تو... آخه چیجوری تونستی؟
 داد میزند:
 -لعتنی.. بی وفایی؟ من حتی بهش فکرم نکردم...
 چشم میبندم:
 -متاسفم... اما وفاداری نیاز به فکر کردن نداره...
 -باشه من عوضی.. بی وفا... من احمق و نادون... من... من پست ترین مرد روی زمین.. تو برگرد.. تو فقط برگرد!
 -برگردم؟ چیجوری بایه مرد با اینهمه خصوصیات منحصر به فردی که گفتی میشه دوباره زندگی کرد؟
 نفس نفس میزنی... چقدر حرف دویده ای...
 -من درستش میکنم.. باور کن
 -میدونی همیشه سر دعواهای الکیمن برای اینکه حرصو دربیاری، برای اینکه خودت باز کار خودتو بکنی چی میگفتی؟ میگفتی مردم هرچی رو که دلشون بخواد باور میکنن.. من دلم میخوادها.. دلم میخواد باورت کنم.. اما... نمیدونم چرا نمیشه!
 -کنارم باش... باورت میشه... من درستش میکنم.. من نمیخوام تو فکر کنی ضعیفم...
 -میدونی کیا از ضعیف بودن میترسن؟
 نفست را که اینقدر داغ بیرون میدهی انگار زیر گوش من.. مامن همیشگی صورتت میسوزد:
 -ادمای ضعیف!
 چشم به عقربه های ساعت چوبی میسپارم... حس یک آدم زبان نفهم فریب خورده را دارم... که دیگر حاضر نیست حتی به خودش اعتماد کند!
 ساکت شده است.. من هم ترجیح میدهم لرزش دلم را پشت گذر دقایق پنهان کنم و دلم را به تارهای ملایم نفسهایش خوش کنم! دقیقا.. دقیقا دوازده دقیقه میگذرد که زمزمه میکنی:
 -برگرد...
 -نمیتونم!
 داد میزنی... داد:
 -یعنی چی نمیتونم؟ برای چی دادن یه فرصت اینقدر سخته؟ بابا خدای توام یکبار گناه میکنی میبخشه... نمیبخشه؟ تو از خدا بالاتری؟
 اشکم میچکد مینالم:

- تو چی میخوای؟

بلندتر داد میزنی:

- من فقط یه فرصت میخوام.. همین پناه... یه فرصت میخوام تا خودمو بهت ثابت کنم.. تا گذشترو جبران کنم... تا بفهمی یک لحظه ام تو زندگیمن کسی جز تو تو فکر و قلب من نبوده... باید بفهمی که چقدر دوست دارم! باید بفهمی که من اون خیانتکار کثیفی که تو ذهنت تصور میکنی نیستم.. که اگر بودم هنوزم دوسم نداشتی...

- از کجا میدونی دوست دارم؟

صدایت به طرز بیمارگونه ای میلرزاندم... اینقدر یکدفعه پایین میآوری اش که دلم به حال هر دومان میسوزد:

- حسم بهم میگه... چون نمیتونی این همه خاطرو با یه گه خوری اضافه من فراموش کنی.. چون من دوست دارم... پس توام باید دوسم داشته باشی...

- من نمیتونم.. حداقل الان نمیتونم برگردم...

انگار که انرژی ات به انتها رسیده باشد.. انگار که دیگر خسته باشی...

- تو تنها زنی تو زندگیم هستی که ادعا میکنه خدایی وجود داره... اما حالا تنها کسی هستی که رفتارش طوریه که انگار

خدایی وجود نداره... خدای تو در توبه برای بنده هاش باز نداشته؟ تو چطور میتونی به من فرصت ندی؟ اصلا به چه

حقی داری منو شکنجه میکنی؟ هان؟

اشکم را پاک میکنم:

- مامانم صدام میکنه... باید قطع کنم...

- نه پناه.. قطع نکن... پناه... پناه به من بگو کی برمیگردی.. به من بگو دقیقا چه روزی... کی میخوای برگردی... من همین

جووری قطع نمیکنم... اینجوری همیشه پناه!

گوی گرد و خاکستری گلوگیرم را قورت میدهم:

- خدافظا!

صورتتم را پاک میکنم... پاهایم را در شکم جمع میکنم:

- بله مامان؟

با تاخیر در اتاق باز میشود قاشق بزرگی به دست دارد و کف دست دیگرش را زیر قاشق گرفته تا محتویاتش نریزد...

لبخند میزنم:

- جانم مامان جان؟

اخم میکند:

- گریه کردی؟

بلند میشوم... قاشق را از دستش میگیرم... در دهانم میگذارم و با همان یک قاشق سوپ یک دنیا بغض را هم فرو

میدهم:

- اوممم... چی شده!

شانه ام را در دست میگیرد:

-چی شده پناه؟

-هیچی باور کن...پس چرا دایی اینا نیومدن؟

به چشمانم خیره میماند:

-میان...

دستی روی موهای کوتاهم میکشتم...میخواهم از کنارش عبور کنم که نمیگذارد:

-قهر کردین؟

قلبم میریزد...نگاهش میکنم:

-باتوام...فک کردی من و پدرت خریم؟ یا اینکه رضا و راحله بیوان؟ دختر تو صدای نفسات بالا پایین بشه من و بابات میفهمیم!

دست به کمر میزند و من همینجور مبهوت...همینجور بیچاره و بی هیچ چاره...به در تکیه میدهم و نگاهش میکنم:

-رضا پربروز رفته بود کارخونه...محض رضای خدا یه کمم فکر نکرده بودید که اگر دو روز بیشتر از همیشه خونه پدرت

باشی من و بابات همینجوری دست رو دست نمیذاریم؟ تو چته دختر؟ هان؟ این گریه زاریا چیه؟

موهای کنار گوشم را میگیرد:

-این گیس بریدنا دیگه چه صیغه ای؟

نگاهش میکنم...نگاهم میلرزد...دلم میلرزد:

-میخواین بیرونم کنید؟

میخندد:

-پناه...این بچه بازیا چیه؟ من دارم میگم دعوا سر چیه؟ تا حالا سابقه نداشته تو اینهمه مدت بیای اینجا...اصن تا به

حال به قهر نیومدی خونه پدرت...مسافرت و دوری و این مسخره بازیا چیه پناه؟

-چیزی نیست...فقط میخوایم یه مدت از هم دور باشیم...

باز میخندد...به چهارچوب در تکیه میدهد:

-برو...برو دختر...برو وسایلتو جمع کن..زنگ بزن بگو شوهرت بیاد دنبالت!

نگاهم میترسد...دلم میترسد...انگار که آهو به چنگ صیاد افتاده باشد...صیاد من! تو از کی ترسناک شدی؟

-باشه بیرونم کنید...اما من خونه نمیرم...

اخم میکند...لب روی هم میفشارد:

-پناه...چی شده؟ به من بگو...چرا فراری شدی؟ سر چی دعواتون شده؟

سرم را به دست میگیرم و آرام آرام سر میخورم و روی زمین مینشینم:

-مامان...نپرس. یه کم به من فرصت بدین...میرم...به خدا از اینجام میرم...

کنارم مینشیند:

-مادر من این حرفا چیه؟ تو تا اخر عمر رو چشم ما جا داری...اما...بحث من چیز دیگست...مشکلو به من بگو...خوب

رودر رو میشین...حرفاتونو میزنید...مشکلاتونو حل میکنید...

نگاهش میکنم.. هر دو با چشمانمان انگار که التماس کنیم... او برای وجدان مادرانه اش... من برای تصمیمی که انگار ناشدنیست! گوشی که در دستم عرق کرده را روشن میکنم...

به عکست خیره می شوم. نگاهم روی اندامت بالا و پائین می رود. یک جا ثابت می ماند. همانجایی که از هر جای دیگر، این روزها، بیشتر به آن نیازمندم. همانجایی که این روزها خیلی کم می آورمش. همانجایی که زیباترین جای بدن توست. همانجایی که بهترین جای دنیاست برای من... شانه های تو...

موبایل را به پیشانی ام میچسبانم... و از ته دل برای شکست دلم... احساسم... برای فرو ریختن دیوار باورهایم... برای اینکه هیچ وقت نمیتوانم یک راز را هرچقدر کوچک در خودم نگهدارم... برای خودم... برای تو کاوه... برای هر دو مان گریه میکنم!

مادر بغلم میکند... محکم به خودش فشارم میدهد... بدنش میلرزد... او هم گریه میکند... برای که؟ باور کنم که یکنفر در دنیا وجود دارد که بی منفعت شخصی... بی هیچ غرضی... بی هیچ ضرری... برای تو و تنهاییت گریه میکند؟ باور کنم؟

گونه ام را میبوسد:

- نمیخواه بگی مادر جان... نمیخواه... میخواهی بمونی بمون... باشه... اما حرف من اینه... اگر تنهات بذاری... اونم دیگه تورو راحت تنها میذاره... دیگه بود نبودت برایش بی اهمیت میشه!

شانه اش را میکشم سمت خودم و باز در اغوشش فرو میروم... چرا اینروزها اینقدر محتاج گریستن در اغوش آدمها شده ام؟ حسی مثل نوشیدن آب دریاست... هی تشنه تر... هی تشنه تر! خدا لعنتت کند کاوه که در به دره اغوش این و آن کردی مرا... خدا لعنتت... نه نکند!

پیشانی ام را میبوسد... سرم را با دستانش قاب میگیرد... موهایم را از لابه لای عرقهای سمج کنار میزند:

- هر کاری فکر میکنی صلاحته انجام بده مادر جان... اما همه چیز باید زیر سقف خونت حل بشه... اگرم... قرار نیست حل بشه... همونجاهم تموم بشه... نه هیچ جای دیگه ای!

حسی مثل کشیده شدن پر قدرت پارو از روی فرش کفی... باری انگار از روی شانه هایم برداشته میشود... مثل ازاله های زردی که از فرش خارج میشود!

بیا با هم صادق باشیم پناه جان... تو از همان ابتدا احمق و پایبند و با وفا بودی... و امروز همین خصوصیات به درد نخورت بیچاره ات کرد... حماقت... وفاداری... تعهد...

پناه جان... تو اینقدر تنها بودی... اینقدر از همان دوران نوجوانی تنها بودی که وقتی کاوه از آن ماشین مدل بالای نقره ای رنگش پیاده شد... وقتی بین جمعیت دختر و پسرهای پولدار و بیعاری... سینه به سینه تو درآمد... وقتی لبخند زد "حواست کجاست خانوم کوچولو؟" ... وقتی عینک گرانیقتش را روی موهایش گذاشت... وقتی ابرو بالا داد... وقتی هفته ها دنبال شماره و آدرست گشت... اخ پناه...

تو انقدر تنها بودی.. که به اشارتی شیدای پسر کله شق کارخانه دار معروف شوی.. تقصیر خودت نبود.. تو تنها بودی.. پسر ندیده بودی خوب... دلت مثل یک تکه دستمال قرمز به سیم خاردارهای دلش گیر کرد... مثل داستان گره موها و گردنبندها...

پناه جان.. طاقت بیار... تو سختی ها کشیدی برای استقامت زندگیت... و ا نده... پا پس نکش... تو خودت یک تنه زندگی

میچرخانی..

تقصیر تو نیست که بچه پولدار دیروز دلش یکی بهتر را خواسته..تقصیر تو نیست که...او یه کم...فقط یه کم تنوع طلب شده همین! تقصیر تو نبود که اینجور شد...تقصیر تو نبود..آرام باش!

صدای بابا در گوشم زنگ میخورد..همانروزهایی که با سر زانوی پاره و موهای بهم ریخته شاکی از نادیده گرفتن شدن توسط بچه های محل به آغوشش پناه بردم... "هیچ وقت نذار کسی بهت بگه تو نمیتونی کاری بکنی..حتی من...باشه؟ اگه رویای داری ازش محافظت کن...مردم نمیتونن خیلی کارارو بکنن و دوست دارن توهم نتونی...اگه چیزی رو میخوای و قصدشو کردی به سمتش بدو...مکت نکن!"

من نمیخواهم دیگر مکت کنم..

راحله هی میاید پشت در...هی میاید در میزند...قربان صدقه ام میروود که "پناه جان بیا شما بخوریم.بیا حرف بزنیم...با من حرف بزن..." هی نسبتمان را یادآوری میکند و هی میگوید که خواهر ها پنهانی ندارند...درآن اوضاع و احوال دلم نیامد بگویم رئیس شرکت چگونه؟ دلم نیامد...اما یک واقعیت تلخی به دلم راه پیدا کرده...که در این روزگار هیچ کس به درد نخواهد خورد..باید خودت باشی و خودت...باید کلاهت را محکم بچسبی...که نکند نسیم هوس دیگری زندگی ات را به اندازه یک طوفان چپ و راست کند...هیچ کس به درد نخواهد خورد.. چون هر چه تعداد آدمهایی که دوست بداری بیشتر باشد، ضعیفتری. کارهایی برایشان میکنی که میدانی نباید بکنی. نقش یک احمق را برایشان بازی میکنی تا خوشحالشان کنی، تا آنها را امن نگه داری...این یک حقیقته !! حقیقتی که خیلی از ماها قبولش داریم اما باز هم این کار را میکنیم...

پتو را کشیدم روی سرم...و پاهایم را تا انتها در پتوی نرم راحله فرو کردم...خودم را در آغوش گرفتم...پناه بی تقصیر را..این من جدید را در آغوش کشیدم...و بوسیدم...به خودم گفتم "دوستت دارم" جمله این را که هیچ وقت نگفته بودم...

علیرضا:

زندگی برای من همیشه شبیه رینگ بوکس بود. برای بعضی ها شبیه جنگله یا دریا ، برای بعضی عشق و یا مبارزه ای مقدس برای رسیدن به هدفی عالی . من اما به هیچ مبارزه ای اعتقاد نداشتم .چشم باز کردم و دیدم وسط رینگ بوکس و حتی نمی دونم چرا اینجام. من نه قوی بودم و نه دلم می خواست مبارزه کنم و نه هیچی به نظرم ارزش مبارزه کردن رو داشت. هیچی، مطلقا هیچی. حتی خود زندگی .من آدمی بودم که دلم می خواست همه ی عمرم توی رختخواب دراز بکشم و به صدای بارون گوش بدم و به هیچی فکر نکنم. دقیق تر بگم؛ من آدمی بودم که دلم می خواست اصلا نباشم. چه برسه که باشم و بخوام مبارزه کنم.

حالا من وسط رینگ بودم و داور سوت رو زده بود. من از وقتی یادمه زندگی، ضربه هایی بوده که با نهایت قدرت و بی رحمانه خورده توی صورتم .گاهی ضربه ها ریز و پی در پی بوده و به من فرصت داده که بلند بشم و با پر رویی ادامه بدم. گاهی ضربه ها انقدر محکم بوده که پرت شدم کف زمین و چشمم سیاهی رفته و مثل سوسک یک مدت چسبیدم به زمین . من زیاد کف رینگ افتادم .من توی ناک اوت شدن بدون شک برای خودم قهرمان یگانه ای هستم. گاهی

حتی سعی کردم قوی بشم. اون قدر قوی که بزخم و حریمم رو داغون کنم، اما خوب زورم نرسیده. گاهی هم به نحو احمقانه ای سعی کردم فرار کنم. پناه ببرم به زن؛ به مرد، به هر چیزی که از یادم ببره که گوشه ی این رینگ دارم له میشم. بدی ش اینه که این رینگ کوفتی همه ش دو وجب بیشتر نیست و جای زیادی برای فرار کردن نداره.

به عنوان یک بوکسور حرفه ای هنوز نمی تونم بگم کدوم جور ضربه ای رو ترجیح میدم. ضربه های قوی زندگی برای همه قابل درک هستن. چیزهایی مثل طلاق؛ مثل کنده شدن از خاکی که بهش احساس تعلق می کنی، ضربه های ریشه ای هستن، یک باره پرت می کنن کف رینگ و زمین دور سرت می چرخه و دنیا برای چند لحظه سیاه میشه و همه جا توی سکوت فرو میره. اما ضربه های خفیف تر هم گاهی همون بلا روسرت میارن. مثل توالی چند تا اتفاق ساده: جدا شدن از س ک س پارتنری که به ظاهر هیچ اهمیتی برات نداشته، مجادله ی ساده با مادری که هزار ها سال محبت از تو دوره؛ یک گزارش منفی از مدیریت شرکتی که توی این دنیای به شدت ناقص میخواد از تو آدم کاملی بسازه، گیر کردن گیره ی کوله پشتی ات توی صندلی قطار وقتی میخوای پیاده بشی، یا باز نشدن در قوطی کنسروی که انگشتت رو می بره اتفاقاتی هستن که به خودی خود هیچ اهمیتی ندارن، اما در توالی تو رو انقدر ضعیف می کنن که در نهایت توی یک روز آروم و خوب و آفتابی که هیچ بهونه ای برای ناراحت بودن نیست، توی ایستگاه برای دیر اومدن یک اتوبوس به گریه می افتی و اشک هات از فرط استیصال روی گونه هات روونه می شه. تو خودت می دونی که دردت دیر رسیدن اتوبوس نیست، برای اینکه یک عمر دیر رسیدی و الان هم توی خونه هیچ کی منتظرت نیست. ولی حالا داری گریه می کنی. تو که برای مرگ عزیز ترین هایت گریه نکردی؛ اینجا؛ توی ایستگاه، برای دیر رسیدن اتوبوس شماره ی دویست و پنجاه به پهنای صورتت اشک می ریزی و سعی می کنی که اشک هات رو پنهان کنی. این بار البته هیچ کس با تو هم ذات پنداری هم نمی کند. چون این هم یکی از اون اتفاق های بی اهمیته. اما تو می دونی که پشت سر هم واقع شدن همین اتفاقات به ظاهر بی اهمیت باز هم تو رو پرت کرده کف زمین.

تو می دونی که باز کف رینگی. می دونی که نه زورش رو داری که حریفی به قدمتی زندگی رو له کنی؛ نه می تونی فرار کنی و نه می تونی این خلط و خون رو قورت بدی، تو نه به پیروزی اعتقاد داری و نه به شکست. دلت میخواد همون جا کف رینگ بخوابی و بگی ک*ون لق همتون، من اصلا از اولش هم حالم از این بازی به هم می خورد. دوست داری چشمهات رو ببندی و بخوابی و خواب ببینی که توی تخت خوابیدی و داری به صدای بارون گوش میدی و به هیچی فکر نمی کنی. بری یک جای دور که هیچ کدوم از این صداها رو نشنوی. حتی صدای داور رو که داره با شمارش معکوس شماره های باقی مونده رو می شمره. و بهت یاد آوری می کنه که باید بلند شی. حتی اگر ندونی چرا...

دیروز...همین دیروز که برای چندمین بار همبستر اشتباهات سرمه شدم...همین دیروز که دیگر داشتم از دیدن خودم در آینه استفراغ میکردم...همین دیروز که به انفجار یک آتش نزدیک بودم...همین دیروز که سرمه لباس خواب توی لعنتی را پوشیدید...همه چیز را تمام کردم...گفتم برود به درک...گفتم تو...برای من...سوگند نمیشوی!

من هم توقعی نداشتم که سوگند مرده ام زنده شود...من حتی بالا سر قبر خالی اش گریه هم نکردم اما...این لامذهب حتی موهایش هم نشانی از عطر او ندارد! و این مرا دیوانه میکند...هر لحظه نا امید تر..پشیمان تر...

سرمه و گناهِش مثل یک مشت نقل و نبات درست جیب سمت چپ شلوارم شده...دست میچرخانم...یکی از نقل های درشت را جدا میکنم میاندام بالا...بدبختی اش میدانی کجاست؟ هر چه درشت ها را جدا میکنم...هر روز تعداد ریزها

و به درد نخور ها بیشتر میشود..و درد من همین است...که من..علیرضا.. از این روزها ارضا نخواهم شد!
 بعد از مدت ها به خانه پدری میروم...نمیدانم اصلا مادر خانه هست...نیست...دارد بیگودی های آبجوشی اش را باز
 میکند..یا دارد پشت سر هم از شوهر خیر ندیده اش به خواهر خاله زنکش چغلی میکند...
 نمیدانم پدر هست...نیست...دارد در سواحل میامی چشم چرانی میکند یا برگه های واردات این شرکت حروم خورش را
 امضا میزند...چرا تعارف؟ پدرم جنسهای قاچاق هم وارد میکند...به بالا دستی ها هم وصل است..هر وقت شرایط اقتضا
 کند یقه دیپلمات میبوشد...هر وقت از دنیا فارق و چرخه پول شویی اش بچرخد کروات که میزند هیچ...شبها مست از
 زیر دست ماساژور های تایلندی خانه میاید...مادر هم برای فرار از پدر پاتیلیم خودش را آویزان مهمانی های به درد
 نخور کرده... حالا من نباید از همان دوران نوجوانی خودم را از وسط رینگ بوکس به گه نشسته پدری ام بیرون
 میکشیدم؟

آخه سوگند جان برای چه اصرار میکردی که از پدرم پول قرض بگیرم تا تو مدل ماشینت از فلان آشغال سینمایی
 بالاتر باشد...چرا این روزها اینقدر از سوگند ترک کرده میخورم؟ چرا اینقدر زور دارد نبودنش..نمیدانم!
 ماشین را پارک میکنم...کلید میاندام و از همان ورودی باغ صدای خنده های مصنوعی و کشار زنان عالم را بد
 میکند...حرصم میگیرد باز چشم پدر را دور دید سیما دور برداشت!
 در سالن را که باز میکنم خنده ها همه قطع میشود...مادرم که انگار غریبه دیده باشد...اولش نمیشناسد هیچ بعد از
 شناسایی به جای در آغوش کشیدن و اظهار دلتنگی بازویم را میکشد به جمع لبخند میزند و مرا کشان کشان سمت پله
 ها میبرد...زیر لب..با همان دندانهای قفل شده میگوید:

-برو بالا مگه نمیبینی مهمان دارم؟

من هم نه میگذارم نه برمیدارم بلند بلند میگویم:

-شما کی مهمون نداری؟ دقیقا بگو هر وقت این بیعار و بیکارا خونت جمع نشده بودن من میام دیدنتون..هر چند

امروزم نیومدم مادر پر عاطفمو ببینم...

و بازویم را میکشم و از پله بالا میروم:

-اومدم چند تا نقشه بردارم...مزاحمتون نمیشم!

در اتاق را با آخرین توان به هم میکوبم...نگاهی به اطراف میاندام...فکر میکنم اشتباه آمدم اما نه اتاق خودم

بوده...بوده...

همه دکوراسیون را عوض کرده...تخت...کمد...میز نقشه کشی...هیچ چیز دیگر مثل قبل نیست..دیوار ها کاغذ دیواری

کرم قهوه ای...میز کار جدید...از همان بالای پله ها داد میزنم:

-نقشه های من کجاست؟ اصلا کی گفته این اتاق کوفتی رو نو نوار کنید...

مامان چشم غره ای میروود و چهار تا خط نشان هم برایم میکشد...پایین دامن زرشکی اش را بالا میگیرد و بدو بدو از

پله ها بالا میاید که بیش از این زر زر نکنم...رو به رویم که میایستد گیلای شربتتش را لب نرده های چوبی

میگذارد...چند لحظه نگاهم میکند و سیلی پدر مادر داری میزند سمت راست صورتم...یقه کت شیکش را صاف میکند و

گیلاشش را برمیدارد:

-این برای حرکت زشتت... بار آخرت باشه که سر من داد میزنی و آبرومو جلوی مهمانهام میبری...
من هم کمربندم را تکانی میدهم و به مسخره میخندم:

-آها..مرسی خوب بود... حالا بگو وسایلام کو؟ برای چی اتاقمو کنف یکون کردی؟
میخندد:

-منم خوبم..باباتم که...قطعا خوبه...میدونی چند وقته نیومدی اینجا؟ حسابش از دست من در رفته...
نگاهی به اطراف میکنم:

-برای چی پیام اینجا؟ وقتی تو و پدر عزیزم یک دقیقه نمیتونید کنار هم مته آدم بشینید و دعوا نکنید برای چی دست
زنمو میگرتم میومدم اینجا... برای چی ریسک میکردم که آبروم جلو زن سرکوفت زنم بره؟ ترجیح میدم حالام که
تنهام نیام...دقیقا خودت به من بگو چه چیز جذابی توی این خونه انتظار منو میکشه؟ پیام چینی شکوندنای تورو ببینم
یا فحشای رکیک بابامو بشنوم...اصن من نمیفهمم برای چی دارین باهم زندگی میکنین...شما آخرین باری که پیش هم
خوابیدین کی بود؟ فک کنم نه ماه قبل تولد من ... نه؟

یکی دیگر میزند سمت چپ صورتم...بازهم میخندم و خودم خودم را سرزنش میکنم:

-این برای حرفای زشتت... بار آخرت باشه علیرضا آبروی منو جلوی خودم و زندگی مسخرم میبری...راحت باش مادر
من ... ما که باهم تعارف نداریم! داریم؟

دندان روی هم فشار میدهد:

-تو از کی اینقدر عوضی شدی علی؟

صورتم را نزدیک میبرم و آرام زمزمه میکنم:

-از وقتی که فهمیدم هیچ کس تو این دنیا به دردم نمیخوره...حتی...حتی خانوادم...
عقبتر میروم..دستی دور دهانم میکشم:

-یه همسایه دارم...عاشق حرفاشم..اصن مامان حاضرمد دنیا رو بدم وقت بخرم و این بشینه تا صبح برام حرف
بزنه...بهش گفتم "پناه من گه ترین مرد روی زمین شدم...بدترین...و این بدترین مرد هیچ وقت دیگه نمیتونه عاشق
بشه...مردی ام که عاشق نشه آخرش اشغال میشه.." میدونی چی گفت؟ "گفت علیرضا حتی بدترین مرداهم عاشق
مادراشونن.."

اون لحظه دلم میخواست بغلش میکردم... تو سینهش به اندازه همه بی کسیم گریه میکردم..میدونی چرا؟ آخه تو و بابای
عزیزم کاری کردین که من همون اشغالترین مرد روی زمین شم...چون دیگه حتی مادرهم دوست ندارم... آره!
رو که برمیگردانم دست روی شانم ام میگذارد...فشار میدهد و قدرتی نداردا اما بدجور تیر میکشد جای دستش...
-تو کنار من هستی و حرفاتو به من میزنی؟ منم از تنهایی این زنای نکبت عوضی رو دور خودم جمع میکنم که دیوونه
نشم... تو پدرتو نهی میکنی اما درست مثل اونی...عین خودش..من تنهام علی...

صدایش که میلرزد...انگار قلبم را از جا درمیاورند و هی به سیخ میکشند:

-من تنهام و نمیخوام آخرش تو این کاخ بی در و پیکر از تنهایی چند ماه لاشه مردم باد کنه و کسی ازم خبر نداشته
باشه! میدونی چند ماه پدرت نیست؟ اصلا نمیدونم تو کدوم کشور دستش بند سوتینا کدوم خیر ندیده ای ..

من..نمیخوام از تنهایی بمیرم..
نگاهش میکنم...دستش میلرزد...زیر چشمانش سیاه شده:
-علی من...من حاضرم از دشنه و نامردی همین زنایی که پایین نشستن زخم بخورم و بمیرم...اما...تو تنهایی نمیرم
علی..از تنهایی نمیرم!
دندان روی هم میفشارم...دستم را میگیرد:
-دیگه هیچ وقت بهم نگو دوست ندارم...خوب؟ هیچ وقت به مادرت نگو...
لبخند تلخی میزنم و در اتاق را باز میکنم...جلوتر از من وارد میشوی...کمد نقره ای رنگ را به سمت مخالف لولاها هل
میدهی نقشه مرتب و منظم در طبقه های عمودی چیده شده! چندتایی را چک میکنم و روی تخت میاندازم ...
از کنارم رد میشوی..میخواهی در را ببندی ...دوباره برمیگردی:
-این پناه کیه؟
با یادآوری موهای کوتاه و حال نزارش دلم میگیرد...چند وقت است که خبری ازش نگرفته ام؟ نفس عمیقی میکشم و
نگاهش میکنم:
-یه آدم خوب...
-مجرده؟
میخندم و یکی یکی دکمه های پیراهن سرمه ایم را باز میکنم:
-شوهر داره!
اخم میکنی...تیره میشوی...نزدیک میایی و دستم را میگیری:
-علیرضا...خونه خراب کن نشی...زن مردم...
میخندم..هه..پناه؟ بیخیال مامان...پیراهن را از تنم درمیاورم:
-برو بیرون بابا...
گردنم را در دست میگیرد:
-علیرضا جدیم...مادر من...یه وقت...دل دیگه...گیر میکنه!
بازهم میخندم...دستش را جدا میکنم:
-بیخیال...پناه مته...
-مته چی؟
خواهرم؟ نه...نه من علاقه ای به داشتن خواهر نداشتم و ندارم...
-مته یه مشاوره...بهم راه نشون میده...باهاش درد و دل میکنم! مخلص کلام...حالمو میفهمه..این از هر چیزی
مهمتره...
تا کمر بین لباسها فرو میروم:
-برو یه وقت به مهمونات برم بخوره...
کنارم میزنند...از بین پیراهنهای اتو شده یکی را بیرون میکشد و دستم میدهد...دستی به موهایم میکشم و میخوامم از

کنارش رد شوم که بازویم را میگیرد... سرش را میاندازد پایین و با تاخیر میگوید:

-شب میای پیشم؟

نگاهش میکنم.. دلم لحظه ای برای تنهایی اش میسوزد... برای این همه تلاش و واماندن در همان برهوتی که برای

خودش و پدر و من دست و پا کرده... سر تکان میدهم:

-اره... میام...

لبخند میزند...

-الان کجا میری؟

میخندم.. دستم را در هوا تکان میدهم:

-هاها.. میخوام برم خونشو خراب کنم!

-مهندس گفتن نمیتونن کسی رو ملاقات کنن...

چین کنار دهانم را میخارانم... هه... مهندس گه خورده که کسی را نمیخواهد ملاقات کند... برای من آدم شده مرد تیکه:

-بگین علیرضا اومده...

-آقای محترم..

کف دستم را آهسته روی میز میزنم:

-بگین علی اومده.. هوم؟

تماسی میگیرد و همچنان که با غیض در نگاهم خیره شده حرفش را میزند و گوشی را میکوبد روی دستگاه:

-منتظر تون!

لبخند کجی میزنم و تشکر میکنم...

در را که باز میکنم کاوه یادم میرود... قیافه اش خنده دار شده... انگار که تازه از جنگ برگشته باشد.. موهای همیشه

آنکاردش بی حال کج ریخته روی سرش... آستین های پیراهن راه راهش را نصفه و نیمه بالا داده... ته ریشش.. نه

خدایی دختر کش شده! میخندم... در عین حال دلم میخواهد بدجور کتکش بزنم.. به خاطر کاری که با پناه کرده!

سیگار را کنج لبش نگه میدارد و بدون اینکه چشمانش را باز کند میگوید:

-اینجا چه غلطی میکنی علیرضا؟

پایش را از روی میز هل میدهم پایین... سیگار از گوشه لبش میافتد... غر میزند... صندلی کنار میز کنفرانس را میکشیم و

مینشینم... نگاهم میکند... نیشخندی میزند و با صورت به چهره ام اشاره میکند:

-بهت ساخته...

گرمم میشود... بیشرف... دستم را بهم گره میزنم و با آهسته ترین صدا میگویم:

-چه گهی خوردی کاوه؟

چشمانش باز میشود ابرویش میپرد بالا:

-پناه بهت چی گفته؟

-هر چی دوست داشته...هرچی دلش خواسته...

مشتش را به دسته صندلی میکوبد:

-لعنتی...این حرف تو دهنش بمونه خیلی خوب میشه!

-دهن پناهو ولش کن...از خیانت چه خبر؟

چشم غره میرود:

-خفه شو..تویکی خفه شو علی!

چند لحظه نگاهش میکنم:

-چیجوری دلت اومد؟ کاوه...داغونه الان...چطوری تونستی؟

دستش را به پیشانی میگیرد:

-خسته شدم از بس این داستانو برای خودم و پناه تکرار کردم...علی...تو حال خودم نبودم..یه گهی خوردم...منه

بیشرف...بابا آخه این بی پدر حتی نمیداره ببینمش...داره شکنجم میکنه...بهش میگم برگرد...میگه برای...میگه برای

رخت خوابت منو میخوای؟

مشتی روی میز میکوبد:

-این حرفه علی؟ آخه این حرفه؟ قسمش دادم اگر برگرده دستم بهش نخوره..فقط برگرده...فقط ببینه حال روز من و

خونرو...آخه گوش نمیده بی انصاف...علی..اصن..اصن انگار یکی دیگه شده..پناه من..زنی که من داشتم دل رحم تر از

این حرفا بود...

لبخندی میزنم:

-یکی دیگه شده؟ دل رحم تر از این حرفا بود؟ هه...ببین تو باهش چیکار کردی که این شده! برگرد به خودت کاوه!

موهایش را چنگ میزند:

-آخه لعنتی من که میگم...میگم غلط کردم...تاوانش هرچی باشه جز این دوری مسخره..جز نبودنش...پس

میدم...باشه! اما...بابا چرا هیچ احدی پشیمونی منو نمیبینه؟ دیگه از این واضحتر؟ بابا به پای کی باید بیفتم دیگه؟ به

قرآن مرد میره به زنش خیانت میکنه...زنه نمیفهمه مرده خوشش میاد هر شب هرشب تو بغل یه نفره...من یه شب یه

غلطی کردم پناه نفهمید...من خر تا مدتها داشتم دیوانه میشدم از عذاب وجدان...حالا من و مردی که هنوزم داره هر

شب مخفیانه با تن و بدن این و اون حال میکنه و ککشم نمبگزه یکی ایم؟

-خودتو توجیح نکن کاوه...کاره بد بده..خیانتت خیانتته...تو اشتباه کردی...حالا نباید توقع یه عکس العمل شگفت انگیز

از پناه داشته باشی...کاوه...

دندان روی هم میفشارم:

-کاوه...اینقدر داغونه که...یادمه همیشه سوگند میخواست موهاشو درست کنه میگفت ای کاش موهای پناهو من

داشتم...کاوه از ته زده...موهاشو زده...

نگاهش به سرعت برمیگردد سمت چشمانم...دهانش باز میماند...لب میزند..نمیفهمم چه میگوید...باور اشکی که در

نگاه کاوه جمع میشود برایم سخت است...زمزمه میکند:

-دلہ برای خودم میسوزہ...-

لبخندی میزنم:

-ارہ...بد کسی رو از دست دادی...بایدم بسوزہ...-

بلند میشوم...دستی به جیب پشت شلوار کتونم میکشم:

-یہ جوری حالشو باید خوب کنی...برو گہی کہ زدی رو پاک کن کاوہ...ببخشید اما...آدم خیانت کار دیگہ بہ چشم شوہر یا زنش..دیگہ اون آدم سابق نمیشہ...دعا کن پناہ اونقدر عاشقت باشہ کہ بتونہ نادیدش بگیرہ...-

علی...-

-کاوہ اگر اومدم اینجا فقط و فقط برای پناہ بود...نہ برای تو...دوسش دارم کہ این حرفو میزنم...ارزشتو پیش من...از دست دادی...من...با توجہ بہ اینکه یکی از صمیمیتین دوستامی کاوہ...اما...اگر پناہ بخواد حتی...کارای طلاقتم براش راست و ریس میکنم...ہہ...بہ قول یہ بندہ خدایی...خونہ خراب کنت میشم کاوہ..اذیتش نکن... بلند میشود:

-علیرضا نمیخوام رومون تو روی ہم باز شہ..-

میخندم...دستم را روی شانہ اش فشار میدہم و ہلش میدہم تا روی صندلی بنشیند:

-در تو بذار بچہ!

برای منشی خوش آب و رنگش سر تکان میدہم و سربالایی های نامحسوس شہر را پیادہ گز میکنم...موبایلم را در

میاورم...بہ پناہ مسیح میدہم "گوششو پیچوندم...پشیمونہ...تو بیخش!"

ہوا سرد شدہ...سوز بی غیرت از لایہ لای فاصلہ دکمہ ہا بہ تنم میخورد ومیلرزاندم...حس لامسہ ام جمع شدہ در جیب شلوارم کہ اگر جوابی داد و لرزید حواسم باشد...پناہ انگار بی حال شدہ...بی خیالش میشوم...

چقدر امروز برای آدمہای زندگی ام سخنرانی کردم...چقدر از ہمہ شان تغییر خواستم...راستی مرز بین تغییر و توہم

تغییر کجاست؟ این روزها فکر می کنم تغییر واقعی خیلی کند؛ خیلی آرام و خزندہ اتفاق می افتد طوری کہ حتی

خودمان ہم نمی فهمیمش. تغییر واقعی از درون دگرگون می کند و بہ بیرون می رسد؛ نہ برعکس. لازم نیست جایی

بروی یا کاری کنی، اول و آخرش ہر جا کہ بروی دنیا را توی خودت این ور و آن ور می کشی. راہ فراری ہم نیست،

زمین بہ نحو مایوس کننده ای گرد است و از ہرچی فرار کنی بہش نزدیک تر خواہی شد. نہ آنکہ پشیمان باشم، اما

شاید، شاید بہ جای گشتن دور دنیا بہتر بود سفری بہ درون خودم می کردم...و یک سخنرانی کنسل کننده برای این

ذہن پر آشوب..این جسم پر گناہ...

پناہ:

بعد از دو روز موبایل بی مصرفم را از زیر تخت راحلہ پیدا میکنم...تکیہ ام را بہ کمد دیواری قہوہ ای میدہم...چنگی بہ

موہای بیخودم میزنم...مسیح پشت مسیح...پیام های کاوہ را نخواندہ رد میکنم...پیغام علیرضا را چندبار دورہ

میکنم...گوش چہ کسی را دقیقاً؟ کاوہ را؟ خندہ ام میگردد...تو از کجا پیدایت شد دیوانہ؟ مثلاً میخوای جبران کنی؟

من دیگر بہ خوبی هایی کہ خودم کردم ہم فکر نمیکنم...توقعی نیست! برایش تایپ میکنم:

"تو مگه بخشیدی؟"

صفحه را لاک میکنم و بیرون میروم.. پدر پشت میز کوتاه چوبی اش نشسته... مادر چند قدم آنطرف تر روی صندلی فلزی سفید مخصوص خودش بادمجان پوست میکند... من هم روبه رویشان به پشتی لاکی رنگ قدیمی تکیه میدهم و سیر تماشایشان میکنم... به اینکه نه من شبیه پدرم نه مادر... که نه شبیه راحله ام نه رضا... از همان اول هم من برای این دنیا حیف بودم... محض رضای خدا یک شباهت هم دل مرا خوش نمیکند... حواسم به آهنگی هست که پخش میشود... از این زیر خاکی هاست... یک جانی میخواند: عطر گل انار ه ه ه

عطر گل انار؟ اینهمه درخت انار دیدم... این همه گل انار دیدم... چرا حتی یکبار گلهایش را بو نکردم؟ به خودم گفتم حتما اولین گل اناری که دیدم ببینم چه عطری دارد؟ همینطوری که میخواند به کلماتش فکر میکنم... اینکه چرا ما آدمها خیلی از بدیهات را تجربه نمیکنیم؟ چرا اگر اولین ها را تجربه کنیم یعنی احمقیم... چرا مردم میگویند اولین ها بی ارزشند... نه واقعا... اولین عشق... اولین روز مدرسه... اولین بارداری... اولین برف زمستان... اولین ها بهترینند... و من دلم میگوید اولین عشقت را نگهدار... چرا اگر بگویم شوهرم را دوست دارم اینقدر برای دوست بی احساسم باید عجیب بیاید؟

مگر یک روزه میشود عاشق شد که من یک روزه که نه... با یک اتفاق هرچند ناگوار فارق شوم؟ اصلا آدمهای این روزگار حرف دل مرا میفهمند؟ میفهمند که من یک عمر خاطره... یک من خنده... یک عالمه آغوش با این مرد تقسیم کرده ام؟ چرا کسی نمیفهمد فراموش کردن مردی که تو را از دوران رنگی دخترانگی به دنیای سیاه و سفید زنانگی برده کار آسانی نیست؟ چرا هیچ کسی درک نمیکند که دوست داشتن شوهرم بعد این نامردی فجیع بازهم عجیب نیست... چه دلیلی بالاتر از این که او شوهر من است... اولین همبستر من... تنها کسی که خط قرمزها را با او رد کردم... کسی که از تمام یواشکی های من خبر دار است... از ریز ترین حادثه های دلم... از درشت ترین اتفاقات احساسم... اولین کسی که مرا به اوج برد... من حتی افول را هم با او تجربه کردم... چرا دوست داشتنش عجیب است؟ بگذار راستش را بگویم... برگشت به خانه ام... برگشت به کاوه اصلا کار سختی نیست... اینکه با عجز پشت این تلفن کوفتی مینالم نمیتوانم... کاملا این معنی را میدهد که میتوانم... خواستن هم میخواهم... اما حیف که تلف میشوم پشت این بخشش... بی ارزش میشوم... تو ارزشش بی ارزش شدن مرا داری؟ راستش را بگویم؟؟ هنوز هم با یادآوری لحن نگاه نا نجیب اشک در گستاخی چشمانم جمع میشود... هارت و پورتهایم الکیست... این کودک هنوز تو را میخواهد... فقط تو را!!

-پناه بابا... کجایی؟

تنم میبرد و از فکر بیرون میایم... لبخندی میزنم:

-جانم آقا جون؟

قلم نی کوتاه و مخصوص خودش را به طرفم تکان میدهد:

-بیا ببینم چیزی از ارثیت یاد داری دختر؟

لبخندی میزنم... بغض بی همه چیز را قورت میدهم... کنارش مینشینم... بوی مشک میزند زیر دماغم... دیوانه این عطر و بویم... جانمازش... جیب پیراهنش... کف دستانش... همیشه خدا بوی خوش مشک میدهد... حس طراوت میکنم!

قلم را میگیرم...بابا جابجا میشود و من پشت نمی از میز جا میشوم...نوک قلم را با مرکب آشنا میکنم...
 بی هدف قلم را روی کاغذ صیقلی میگذارم...من نمینویسم..انگشتان دلم پر حرفی میکنند...
 "نشود فاش کسی آنچه میان من و توست"
 به کاغذ خیره میشوم..و بابا به نمیرخ نچندان دلچسب من...از گوشه چشم لبخندش را مبینم...شقیقه ام را
 میبوسد...چشمانم بسته میشود...و دلم داد میزند که چقدر این بوسه مهربان به جا بود...چقدر احتیاجش داشتم...کاغذ
 ابر و باد با مصرعی از خط کج و معوج من...
 میخندد و قلم را از دستم میگیرد...گوشه قند را در چای میزند...قند قهوه ای میشود...نعلبکی را جلوی دهانش میگیرد و
 فوت میکند...و مثل همیشه یکجوری دوست داشتنی سر میکشد...
 -نه...مته اینکه باید خودمو بازنشسته کنم...
 سرم را به بازویش میزنم:
 -آقا جون...مسخرم میکنید...
 ابرو بالا میاندازد:
 -مگه من باتو شوخی دارم؟
 روز خوبی میشد... قلمی زدم...بابا مرا بوسید...بوی خورشت بادمجان میامد...مادر گونه اش گل انداخته بود...را حله برایم
 یک جفت گوشواره خرید...رضا و کیمیا میخندیدند...روز خوبی میشد...اگر تو هم...اینجا بودی...اما باوفا...اما صادق...اگر
 اینجا بودی...
 پیغام علیرضا را باز میکنم "من یادم نمیاد سوگند خواسته باشه که بیخشمش..."
 لبخندی میزنم...حرف حساب جواب ندارد...اما نمیشود همینجور الکی الکی حق را به واسطه داد که...
 "تو اصل موضوع فرقی نمیکنه"
 موبایل زنگ میخورد...حالا میخواست سرم داد بزند؟ که دیوانه...بهانه نگیر تمامش کن...
 خط سبز را که میکشتم بی سلام و تامل میگوید:
 -چرا فرق میکنه...من از خونه نرفتم...
 -اما از خونه بیرونش کردی...
 نفسش را حرصی بیرون میدهد:
 -مسئله من و تو جداست قاطیش نکن...
 میخندم:
 -داری تو گوش خر یاسین میخونی آیا؟
 -تو خودتم دلت تو همین واحد روبه رویی...بس کن لجبازی رو...
 لبخندم میافتد...
 -آره...اما دلم گاهی اوقات زر زیادی میزنه!
 پر صدا میخندد...بین همان خنده های مقطعی میگویی:

-خوب کاوه حق داره...
 من هم با خنده میگویم:
 -در چه مورد؟
 صدای زنگ در خانه اش میامد:
 -باید برم...فعلا!
 و بدون اینکه منتظر بماند قطع میکند!
 راحله دستم را میگیرد...میکشد دنبال خودش...روی تاب دو نفره مینشینیم...رضا کیمیا را بدرقه میکند...بعد می رود داخل
 و با سه لیوان نسکافه برمیگردد...
 لیوان را بالا میبرم:
 -آب زیبو...اه...اه...نمیخورم مال خودت...
 میخندد و میزند پس کله ام:
 -همیشه دندون این اسپرو میشمی...پررو...
 راحله میخندد و برگ خشک تبریزی را از روی زمین برمیدارد:
 -دلم لک زده برای برف...وووی...دلم لک زده برای صدای تبل و سنج و یا حسین گفتنای مردم..
 رضا بخار دهانش را بیرون میدهد و "احسنت" غلیظی میگوید...میداند وقتی اینجور ح و ع اش را حلقی تلفظ میکند من
 و راحله حالمان بهم میخورد...
 راحله جیغ میزند...من میخواهم بزمنش که در می رود سمت در خانه...کله اش را از لای در بیرون میاورد...پشت سرهم
 از ته جگرش میگوید:
 -نور عین من هستید خواهر!...احسنت...احسنت...
 راحله دمپایی اش را پرت میکند و رضا با قهقهه در را میکوبد...میخندد و بافتنی کرم رنگش را بیشتر به خودش
 میچسباند:
 -عجب خری اینا...من هیچ امیدی بهش ندارم!
 تاب را نگهمیدارم تا بنشیند که صدای در مانع میشود...از همانجا داد میزند:
 -من باز میکنم.
 و میدود سمت در...همین که میگوید سلام...تمام دلم میریزد...به سرعت برمیگردم سمت در...دست گل بزرگ لیلیوم
 سفید آورده...مثل همیشه شیک و اصلاح کرده...مثل همیشه لبخند به لب...مثل همیشه...نه...دیگر هیچ چیز مثل همیشه
 نمیشود!
 راحله حرف میزند...از پس شان هایش مرا نگاه میکند...چشم میندود...با لبخند کم رنگی لبش را به دندان میگیرد...دلم
 برایش ضعف می رود...همین که داخل میاید...در را میندود...همین که راحله میدود سمت خانه و داد میزند "مامان
 کاوست" همین که روبه رویم میایستی...نگاهم میکنی...حرکت آرام تاب را با یک دست نگهمیداری...و من همینطور از
 پایین نظاره ات میکنم...همینطور که دست گل را روی پاهایم میگذاری...جلو تر میایی...اخم میکنی...پاهایت به پاهایم

میچسبانی... دستت را روی سرم میگذاری.. چندبار نوازش میکنی.. همین که روبه رویم روی زانو مینشینی... لبخند کم رنگی میزنی ، من دلم برای همه چیز بی نهایت تنگ میشود... و یک سوال بی رحم در سرم فغان میکند... آخر این چه کاری بود که با جفتمان کردی؟ هان؟

-میخوام بدونم.. شماها وقتی خراب میکنید... میخواید درستش کنید... راه ندارید... میخواید همه چیز مثل قبل بشه... پیشمونم باشید... ابراز ندامتم بلد نباشید... حالتون خراب باشه... حال همرم خراب کنید... شما مردم وقتی گند میزنید... چیکار میکنید؟ درست کردن چه شکلی؟ من بلد نیستم... و این از من یه هیولای تلخ ساخته... شما وقتی از خودتونم عفتون میگیره... با خودتون چیکار میکنید؟
و روبه آسمان میگوید:

-بگید تا من مقابل این زن همون کارو بکنم...

دو دستم را روی صورتم میگذارم... الان دقیقا هیچ چیزی به ذهنم نمیرسد که بگویم... هیچ چیز... دستم را به نرمی برمیداری... قلبم جلز و ولز میکند... نگاهم روی سینه ات ثابت میماند... حالا این آغوش برای من ادای سبب حوا را درمیآورد... خفه شو لطفا... من آدم نیستم!

-منم دلم برات تنگ شده!

دلم میلرزد... روزهای اول حتی دلم نمیخواست صدایش را بشنوم... حالا روحم شاد شده انگار...

دقایق مثل خاک عمل میکنند... سرد میکند آتش سینه آدمی را... مثل مرگی که کم کم از یاد میرود... نفست را فوت میکنی... چندبار سر تکان میدهی... دستت را در جیب کاپشن خوشرنگ فرو میکنی... کنارم مینشینی... با وزنت تاب را حرکت میدهی... نگاهم میکنی و انگار در من میتپی... پیشانی ات را به شانه ام میگذاری... زمزمه میکنی:
-ازم متنفری؟

احمق بیسواد... از نگاهم نمیخوانی واقعا؟ نمیخوانی که هنوز هم این کودک کودن آدم نشده؟

بی هوا... کوتاه... گردنم را میبوسی و آرامتر لب میزنی:

-اگه قراره ازم متنفر باشی... سعی کن از من خوشتم بیاد!

همین که فکر میکنی از تو متنفر شده ام خیلی خوب است... خیلی خوب... اما انگار این جملات هرچقدر خوب هم باشند یک وزن بی نهایت را از روی دلم برنمیدارند... و من همچنان دل گرفته ام... همچنان خسته ام... و خسته بودن اصلا چیز بدی نیست... خسته باشی... روی پا بایستی یا روی زانو بنشیننی فرقی نمیکند... خسته باشی... دست روی زانو بگذاری... نفس عمیق بکشی... بلند شوی... کش و قوسی به تن رنجورت بدهی... دستت را روی صورتت بگذاری و قاه قاه گریه کنی...

قهقهه گریه کنی... زار زار به حال و روزت بخندی... وقتی به لهجه گریه میخندی و با لهجه خنده میگیری... یعنی هیچ چیز سر جایش نیست! هیچ چیز!

بلند میشوم... گل را جایم میگذارم... دستانم را زیر بغلم مخفی میکنم و به سمت در چوبی خانه میروم... گل را برمیداری و پشت سرم میدوی... همه با روی باز استقبالش میکنند... حرصم میگیرد... آقا تن زن دیگری را دست مالی کرده... حالا

میگوید سعی کن از من خوشتر هم بیاید... حالا آمده خانه مادر پدر من خیانت دیده ی بیچاره بعد برایش گوسفندم زمین میزنند...هی...چه خوش شانسی تو پناه!

پیشانی مادر را محکم میبوسد...

-دلیم براتون تنگ شده بود...

این را از ته دل گفت... میدانم... چون چشمانش هم داد میزدند... کاوه عادت نداشت بیشتر از سه چهار روز پدر مادر مرا نبیند! حالا اینهمه وقفه دلتنگش کرده!

کنار پدر و رضا مینشینند... راحله میوه میآورد... مامان از همان آشپزخانه از من و موهایم برای کاوه تعریف میکند... و او که تیز خیره ام میشود... دندان روی هم میفشارد و دل به صحبتهای پدر و مادر میسپارد...

پا روی پا میاندازم و سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم... چشم میبندم و به گرمای نفست در آن سرما... روی تاپ... به

گردن سوخته ام فکر میکنم... بودنش خوب است... اما در عین حال حضورش حس بدی هم دارد... احساس یک زن

فریب خورده... بازی خورده را دارم که با یک نظر به آغوش و بوی عطر و نفس گرم، لب و لوجه اش آب افتاده... از خودم

بدم میاید که چرا برای خودم ارزش قائل نیستم... که چرا هنوز برای دل مهم است... دلپیش که واضح است... بیشتر گله

دارم از خودم که فراموش نمیکند طعم زندگی دو نفره را! ای پناه لعنتی... لعنت به تو و دل بچه ننه ات...

دو دستش را روی ران میزند:

-خوب... پناه جان... بریم دیر وقته!

با تاخیر چشم باز میکنم... سرم را بلند میکنم... نگاهت اضطراب دارد... این نگاه حس بی گناهی به صورتت

میدهد... میترسی که بی اعتبارت کنم جلوی خانواده ام؟ نترس... من که تو نیستم... نترس!

وقتی یکی را واقعا دوست داری یک بار به او فرصت میدهی، حتی برای بار دوم هم همین کار را میکنی... چرا؟ یک کلام:

چون دل کندن سخت است...

دل کندن سخت و شکنجه ی فراموشی درد آور است! همین!

آنور قفل های تکراری

می پذیرم عمیق چاهم را

دوزخت از بهشت آبی بهتر

می کشم وزنه ی گناهم را

به اتاق میروم و اشاره میکنم که بیایی... در را میبندی... لبخند میزنی:

-هنوز صداتو نشنیدم... حواسم هست ها!

دست به سینه رو به رویت میایستم:

-برای چی باید پیام؟

خنده ات مثل یک دسته پرنده مهاجرند که میپرنند از سرزمین فصلهای سرد!

-چون الان ترمیم این زندگی به گذشت تو بستگی داره!

چقدر مظلوم شده ای لامذهب... نشو... اینجور مظلوم نشو...

-بعد تو دقیقا چیکار میکنی؟

-تو دوست داری چیکار کنم؟

لبخند احمقانه ای میزنم..هر دو دستم را تسلیم وارانه روبه رویش نگه میدارم و ریز و بی وقفه سر تکان میدهم:
-نه نه قربونت دستت... تو لازم نیست کاری بکنی... فقط سعی کن بیشتر از این گه نزنی به ادامه این زندگی... لازم
نکرده کاری بکنی...

فکت منقبض میشود و چیزی نمیگویی... چشم میبندی... دستم را کاملا نمایشی پشت گوشم میگذارم و چشم تنگ
میکنم:

-صدارو میشنوی؟

نگاهم میکنی...

-کدوم صدا؟

راست میشوم:

-خوب گوش کن.. صدای شیشه خرده میاد.. انگار اینجا غرور یکی بدجور خورد شده...

نگاهت میکنم... دستانت را مشت میکنی... دست تیره ات سفید میشود و گردن روشننت کبود...

مثل لشکری شکست خورده... خیره ام میشوی... سرت را به دیوار میزنی... سیب آدمت بالا پایین میشود:

-جانباز چند درصد حساب میشم؟

ابرو بالا میدهم نزدیکش میشوم.. درست روبه روی هیکل مردانه و جذابش... چشمانم را چموش میکنم:

-هه... جانباز؟ آقا! اگر میخوای برگردم خونه... باید به شهادت فکر کنی!

لبخند محزونی میزنی:

-من رو به همون قبله ای غش میکنم که تو نمازشو میخونی.. آمادم...

نیشخندی میزنم و به سمت کمد میروم... هیجان و عجله ام را در دلم خفه میکنم... ساک را کنار پایش میگذارم کیفم را

رویش... بیرون میروم... فاتحانه نگاهی به جمع میکنم... از همه تشکر میکنم برای مدتی که زحمتشان دادم... منتظرش

نمیشوم... بیرون میروم... کنار ماشین میایستم... دیر میکند... داد میزنم:

-بیا بابا... یخ زدم...

بیرون میایی بالاخره... ساک مختصرم را عقب میگذارد و بعد از نشستن کیف را روی پایم... تا خانه حرفی

نمیزنیم... هیچ... فقط حس زیبایی زیرپوستم دویده... از طرفی دلهره ای ریز دلم را میلرزاند...

به خانه ام برگشته ام... بی ناز و نازکشی... بی هیچ کش مکشی... من به شرط شهادت برگشتم... به شرط مرگ و

زندگی... کیف را روی مبل پرت میکنم... دست به سینه میزنم... وزندگی دوبارمان با یک دیالوگ دستوری شروع میکنم:

-خوب به حرفام گوش کن... از این به بعد کارا اینجا سه نوعن...

و انگشتم را بالا میآورم و با شمارش هر کدام میبندمشان:

-درست... غلط... و اونجوری که من انجامشون میدم!

خیابانهای شهر را با یک لبخند مضحک بالا پایین میکنم. لوازمی را میخرم که لازمشان ندارم. پشت و تیرین مغازه هایی میایستم که هیچ علاقه ای بهشان ندارم. و بعد با علاقه نگاهشان میکنم. و بعد تر دوتا از اجناسش را خریداری میکنم. به جای ذرت میکزیکی دوست داشتی ام اسنک میخورم با آن آویشهای حال بهم زنی که رویش میزنند ..

اصلا اگر میتوانستم رساله ای داشته باشم حتما جایی در آن مینوشتم بر هر انسان بالغ واجب است که حداقل ماهی یکبار، در یک شب وسط هفته ی غیر تعطیل، کمی مانده به نیمه شب، تک و تنها، بی یار و همراه، در خیابانهای خلوت شهر بدون مقصد راه برود. بی شک این فریضه هر انسانی را چند قدم به رستگاری نزدیکتر خواهد کرد. به خدا!!

هفت حوض را میگردد. اینبار همه نگاهم را وقف دستفروش ها میکنم. پسرک چشمک میزند. به رویش لبخند میزنم. در دلم قهقهه. و جوری دور دهانم را دست میکشم که خوب ببیند من یک حلقه در دست چپم دارم. حالا او ببیند هم نمیفهمد که شوهرم خیانت کرده و من تنهایی خرید میایم دیگر. او نمیفهمد که چه لجنزاری شده زندگی مان.

دیشب وقتی پشتم را میکردم به کاوه ارام گفتم "کارتو بذار رو میز. میخوام برم خرید فردا" زمزمه کرد "میخوای با هم بریم؟" و من در آن هوای گرم پتو را تا گلویم کشیدم بالا و غر زدم "اگر میخواستم تو بیای نمیگفتم کارتو بذار"

که البته یکبار هم از کارتس استفاده نکردم و فقط برای اینکه استقلال خودم را در تنهایی خرید کردن مخصوصا بی نظر او اعلام کنم حرفی زدم. و او بی هیچ حرفی نفسش را فوت کرد. با غیض رو گرداند و زیر لب فحش داد. به من؟ به خودش؟ به زندگیمان؟ نمیدانم. فقط فحش داد!

هر که باشد در دل میگوید چه کاوه مظلومی. چه پناه ظالمی. اما هیچ کس نمیداند که شبها چگونه از دوری قریب آغوشش ببخواب میشوم و چند قطره اشک هم بی صدا میریزم. هیچ کس نمیداند که کاوه فحشش که تمام شد. دلش که خالی شد تخت تا خود صبح میخوابد. کسی نمیدانم اما همچنان من ظالمم و کاوه عزیزم مظلوم!

کیسه های خرید را کنار پایم میگذارم و مثلا حواسم نیست که رمز عبور حساب بانکی ام بعد از اینهمه مدت هنوز هم ترکیب اسم توست. با آن کلمه ای که فقط خودمان میدانیم. مثلا هیچ حواسم نیست!

رمز را با لبخند و اخم یکی یکی میفشارم. مرد پشت سری سر و گوشش میجنبند. عصبی میگویم "میخواین من برم کنار شما یه موجودی بگیرین؟ چطوره؟" بی هیچ حرفی عقب میرود و دست به سینه منتظر میایستد. چه میدانم شاید در دل هم دارد فحش میدهد. عین دیشب. عین کاوه..

باران میبارد. این خودش برای انتقال میلیون ها حس کافیسیت. باران میبارد. شلوار جین طوسی ام به گه کشیده میشود. لبخند میزنم. مانتوی مشکی ام به ماشین کناری میکشد و او هم به گند کشیده میشود. لبخند میزنم. جدیداً یاد گرفته ام که چگونه برای آدمهای بیرون از خانه لبخند بزنم. حتی اگر واقعی هم نباشد مردم بیخبر میگویند چه زن خوشرویی. دروغین هم باشد صورت من دل که نیست نمیفهمد. نمیفهمد!

خریده هایم را پشت در آپارتمان میگذارم. امشب میخواهم زنگ بزنم و چندتا از دوستان قدیم را دعوت کنم. زندگی آن جور نیست که من دوست دارم. همانجور که من میگویم.

در را باز میکنم، وسایل را داخل میگذارم و به سمت آپارتمان علی میروم، میدانم امروز شرکت نرفته است. دلیلش را نگفت. فقط گفت شاید مدتی شرکت نروم. حوله ای روی سرش انداخته. تر و تمیز. با آن دمپایی هایی که حالا فهمیدم وقتی از حمام میاید پا میکند. ابرو بالا میاندازد:

-چه عجب.
 به در تکیه میدهم:
 -عجبه! اومدم بگم فرداشب یادت نره!
 راست میایستند:
 -فردا شب؟ چه خبره؟
 لب کج میکنم:
 -چندتا از دوستای قدیمو دعوت کردم! یادت رفت به همین زودی؟
 ابرو بالا میدهد:
 -آها! باشه. باشه حتما! فقط. امیدوارم سوگند جزو این دوستان قدیم نباشه!
 چشم و ابرو میایم و به سمت خانه میروم:
 -نخیر، خدافظ!
 -پناه!
 در را نگهمیدارم. آرام میپرسد:
 -اوضاع خوبه؟
 دلم به درد میاید. دهانم تلخ میشود. نه هیچ چیز خوب نیست. هیچ چیز لبخند میزنم:
 -شهر در امن و امان است!
 گفتم که خوب یاد گرفته ام برای مردم لبخند بزنم و از درون های های گریه کنم. حرفهای خوب خوب بزنم و حتی بلد نباشم به یکیشان هم عمل کنم. من آدم شعارم!
 به دوستم زنگ میزنم. میگوید میایم اما بدون پارسا. من از خدا خواسته دو تا تعارف شاه عبدالعظیمی هم میکنم و خودش میفهمد نباید راحتترم. از شلوغ بازی بچه ها هیچ خوشم نمیاید! رضا راحله و کیمیا را هم میگویم. دو تا از دوستان دبیرستان که هنوز هم در ارتباطیم. سعید و پروانه. آنقدر دعوت میکنم که در آن شلوغی کسی متوجه حال خرابمان نشود. کاوه دیروز پرسید مهمانی برای چه؟ و من خودم هم نفهمیدم چرا دارم اینهمه آدم را دور خودم جمع میکنم. شانه بالا انداختم "دوست دارم" بهترین و راحتترین جواب. دوست دارم.
 دستی به سر و گوش خانه میکشیم. هود روغن گرفته را با هزار زحمت تمیز میکنم. داخل کابینت ها را مرتب میکنم. به حمام میروم و بدون اینکه به خودم برسیم. با یک تاپ صورتی بی نمک و شلوار گرمکن گشاد طوسی ام درخانه وول میخورم. کاوه میاید و من برای استقبال شوهرم به سمت در پرواز نمیکنم. مثل تمام مدتی که برگشتم خانه.
 همه اش هم برای رو کم کنی نیست ها. ته دلم هم دیگر رضا نیست. ته دلم هم دیگر حوصله ندارم!
 سلام میدهد و من آرام و زیر لب چیزی مثل جواب برمیگردانم. سبب سبزی خوردن را از یخچال درمیآورم. اب جمع میشود در سینک. سوییچش را یک بند میزند روی کانتیر. صدای آب. تلق و تلق کلید. شیر را که مبیندم توهم دست برمیداری. پشتتم میایستی. دستت را دور شکمم حلقه میکنی. و چیزی. حسی. مایعی انگار در دلم شره میکند. بینی ات را میگذاری روی شانه ام و آرام، با همان لحن. با همان تلخی. با همان حزن میخوانی:

-شرمندتم که ستاره داشتیم و دنبال اون می‌گشتمو...
اشک می‌آید. می‌آید. می‌چرخد... می‌غلند .

علیرضا:

نگاهی به ساعت میان‌دازم... از چشمی نگاه کردم... دو تا از دوستان پناه که نمیشناختم آمده بودند... تیشرت آلبالویی را روی شلوار جین جذبم می‌پوشم... نگاهی در آینه میان‌دازم... دیشب دوبار حمام کردم... بار اول رفتم مثل همیشه استحمام و تمام... بار دوم رفتم روبه روی آینه ایستادم... دیشب از آن شبهایی بود که دیگر داشت تنهایی و بدبختی کلافه ام میکرد... از آن شبهای سگی که دیگر داشتیم می‌زدم به سیم آخر... گفتم پناه موهایش را از ته زد... شاید آرام شده... گفتم شاید علیرضای احمقم آرام شود! قیچی را برداشتم بی حوصله هر جا که دوست داشتیم را کوتاه کردم... هر جایی که عشقم کشید... صبحش که از خواب بیدار شدم... حالم خیلی خوب بود... خیلی... بعد دوباره جلوی آینه ایستادم... دسته ای از موهایم را گرفتم... و بلند بلند گفتم "عجب گهی خوردما" همان موقع حاضر شدم و رفتم پیرایش... پیرایشگر خندید گفت "خانومت کوتاه کرده؟"

لبخند تلخی زدم و گفتم "نه فکر خانومم کوتاهشون کرده!"

کاسه ای را که سوپ داده بود را برمیدارم... نگاهی به دور و اطراف میان‌دازم... نمیدانم چی بجایش بگذارم... یادم می‌آید چند وقت پیش آمده بود سری بزند یکی از کتابچه های کوچک شعر چشمش را گرفته بود... با خنده همان را در کاسه می‌گذارم... در را که باز میکنم متعجب به چشمهای رنگی برمخورم... خیره میمانم... لبخند میزند:
-سلام...

و بعد از مکثی ادامه میدهد:

-جایی میرفتی؟

انگار نه انگار که به بدترین نحو از خانه ام بیرونش کردم... گفتم که نمیخواهم در زندگی ام باشی... گفتم نمیخواهم شیطان زندگی ام بشوی... انگار نه انگار که بهش توهین کردم... انگار نه انگار که دلخوری بوده...
-اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم که دیگه نباید همدیگرو ببینیم؟

دست به سینه به چهار چوب در تکیه میدهد:

-شاید بهتر باشه به خاطر رفتار زشت اون روزت معذرت خواهی کنی... و منو دعوت کنی داخل... اگر دوست داری میتونی دعوت کنی به شام... یا...

اخم میکنم:

-سرمه برو پی کارت... برو تورو خدا!

توجهی نمیکنی با خنده مسخره ای کتابچه را برمیداری:

-قند و نبات و گل سرخو دیده بودیم... کتاب ندیده بودیم بذارن تو ظرف!

ضربه ای به چانه ام میزند:

-اصلا من عاشق همین خلاقیتات شدم!

کلافه نفسم را فوت میکنم:

-برو سرمه... خواهش میکنم! دیگه نمیدونم به چه زبونی بگم... با دعوا... خواهش... اصرار... هیچی رو تو اثر نداره انگار!

-اتفاقا داشتیم فکر میکردم روی توام هیچی اثر نداره! جدا... تو از چی ساخته شدی؟

طولانی چشم روی هم میگذارم و نفسم را محکم بیرون میدهم:

-راسی موهای کوتاه خیلی خیلی بهت میاد... جذابترت کرده!

به در تکیه میدهد... دستم را به چهار چوب تکیه میدهم و حبس میشود:

-من نمیدونم تو برای چی پیله کردی به من و زندگیم... بابا لامصب من چیزی ندارم که بخوای پابندش بشی... سرمه من نمیخوام...

در اسانسور باز میشود... خواهر و برادر پناه و کیمیا بیرون میانند... فقط دلم میخواهد یکجوری سرمه را پرت کنم بیرون تا کسی نبینتش...

با رضا دست میدهم... سرمه به دخترها لبخند میزند... راحله زنگ میزند و پناه هم بی معطلی باز میکند! سرمه همچنان کنار در باز خانه ام ایستاده... پناه از مهمانهایش استقبال میکند...

-علیرضا نمایین؟

و نگاهی به سرمه میاندازد:

-مهمون داشتی؟

کلافه میشوم:

-نه دیگه داشتن میرفتن...

سرمه میخندد:

-دروغ میگه تازه اومده بودم...

پناه هم میخندد و نزدیک میاید... و بزور هر دومان را باهم داخل میبرد... در را که میخواهد ببندد زمزمه میکند:

-همین جاذبه و دافعه و گل آفتابگردون اینه دیگه... یکی طلبت!

مینشینم... سرمه ام کنارم... هنوز کاوه نیامده... پناه میگوید رفته حمام و وسطش آب قطع شده... پذیرایی مختصری

میکند... دوستانش همه میرسند... سرمه از پناه اجازه میگیرد که به اتاق برود برای تعویض لباس... برگشتش خیلی

طولانی میشود... پناه به اتاق میرود... رضا از کار و بار میپرسد و من فقط میگویم "کار به درک... زن نگیر فقط"

میخندد... پناه جلوتر از کاوه میاید... موهای خیسش از رطوبت برق میزند... دستی میکشد و با خنده سر بلند میکند که

انگار پشت زانو اش خالی میشود... خنده از روی لبش میبرد... دستش را به پشتی راحتی تکیه میدهد... پناه میدود

سمتش... و من نگران قدمی جلو میگذارم:

-کاوه خوبی؟

سر تکان میدهد... رد نگاهش را میگیرم... سرمه با لبخند آرامی نگاهش میکند!

مرگ، یکدفعه ای.. آرام و بی درد نیست... اتفاقا مرگ برای منی که زیر خواب شوهرم را به خانه ام دعوت کرده ام
حسی تدریجی... پر درد و سنگین است... تخته سنگ بزرگی که روی سینه ام سنگینی میکند! نفسم بالا و پایین نمیرود!
جای انگشتان کاوه روی بازویم زق زق میکند... حرفهایش... لعنت به حرفهایش... میکوبد... میکوبد...
"تو میخوای منو له کنی..."

لبخند متزلزلی میزنم... به آشپزخانه میروم... راحله میاید... خودش چای میریزد... خودش میبرد... خودش تعارف
میکند... رضا میاید... ظرف میوه را میبرد... خودش روی میز میگذارد... مینشیند... خودش میگوید... بقیه میخندند... و من رو
دست خورده ی احمق به کاتر تکیه میدهم و مثل آجر پاره ای که ادعای دیوار بودن دارد هر لحظه در خودم فرو
میریزم! کاوه به جمع برمیگردد... کنار علیرضا مینشیند... علیرضا؟ تو چرا؟ اصلا تو چکاره ای؟ خانه خراب کن زندگی من
شده ای؟

"آوردیش اینجا که عذابم بدی؟ من خستم... این تن خستست... نمیینی؟ دیگه نای بلند شدن ندارم "
شوهر بیچاره ی من... خسته است... عین من.. مثل من! نمیدانست که اصلا من نمیدانم سرمه کیست... چیست؟ نمیدانست
که من از هیچ چیزی خبر نداشتم... شوهر ساده من!

به سالن میروم... روبه رویش مینشینم... کف دستش را به بازوی علیرضا تکیه داده! با لبخند نگاهم میکند... حس میکنم
تمام دل و روده و احشام داخلی بدنم دارد بالا میاید... خوب نگاهش میکنم... چانه ام میلرزد... راحله از خنده ریسه
رفته... علیرضا نگاهم میکند... کاوه به پایه میز خیره مانده... دوستم نارنگی پوست میگیرد و با خنده حرف میزند... همه
شادند انگار... و من در برزخ بیصدایی گیر کرده ام که دارد سلاخی ام میکند! اشک در چشمانم جمع میشود... باز به
آشپزخانه پناه میآورم... کف دستانم را به سینک تکیه میدهم... چندبار نفس عمیق میکشیم... لرزش لعنتی... کل بدنم را در
دست گرفته! اشک ساکنان چشمانم شده!

زیر لب چیزهایی زمزمه میکنم که خودم هم نمیدانم چیست... دلم یک وان پر از یخ میخواهد... نکه بدنم را خنک کند
ها... میخواهم کله ام را فرو کنم و از سرما سر شوم... انقدر که دیگر چیزی نفهمم!
حضورش... آنهم پشت سرم حضور بجاییست! با فاصله ایستاده و من خیلی... خیلی بیشتر از خیلی به آغوشش... به
حمایت دستانش نیاز دارم... حس غریبی دارم... اینجا انگار همه خیانت کرده اند!
از پشت به بدنم میچسبند... لبش را روی شانه ام میگذارد... نفس عمیقی میکشد و انگار مجرای تنفسی من باز میشود...
تو نفس میکشی و من راحت میشوم! ناخداگاه سرم را به سینه ات تکیه میدهم... اشک از چشمانم میچکد... دستت را
روی دستم درست کنار سینک میگذاری... پنجه هایت را از رو لابه لای انگشتان نچندان ظریفم جا میدهی... و من فقط
با بغض و آه زمزمه میکنم:
-حق داشتی..

و تو بیشتر به من میچسبی... و تو عمیق تر مرا نفس میکشی... خوب حق داشت شوهر بیچاره من... زن زیبا و دلربا... با آن
لبهای غنچه و زرشکی اش... با آن چشمان خمار و رنگی اش... هیکل بی نقص و کشیده اش... خوب حق داشت! انگشت
سبابه ام را به دندان میکشیم و صدای نفسهایم را خفه میکنم! سالم را کنار میزنند... گوشم را میبوسد... زیر و رویش را..
تد و بی وقفه! دلتنگ و تشنه!

-تو نمیدونی دارم چه عذابی میکشم...نمیتونی درک کنی!
 راست میگوید...نمیفهمم...نمیتوانم درک کنم...آخر من که مرد نیستم...من که اهرم قدرت ندارم...من که به یک هوس
 زندگی ام را به تاراج نمیدهیم...من زنم...آنها هم از نوع دست و پاچلفتی و ساده اش! از آن احمقهایی که عشق مغزشان را
 ترکانده...از انهایی که عقل و همه چیزشان را فدای احساس لعنتی و زبان نفهمشان میکنند! از انهایی که جان میدهند
 برای خیانت دیدن! جان میدهند برای شکسته شدن...ناخداگاه زمزمه میکنم:
 -اصن من چرا اینجام...بدون من..
 -بدون تو...من هم خستم...
 لبش را روی گونه ام میگذارد:
 -هم تنهام...
 خودم را به کابینت سینک تکیه میدهم...سیاهی زیر چشمانم را پاک میکنم...
 -برو عقب..
 و تو بی حرف عقب میروی...نگاهت میکنم...چشم میبندی...رو نداری در نگاهم نظریاندازی؟ رو نداری؟
 -فقط یه جوری...این نمایشو تمومش کن...ردشون کن برن...
 میروی...و من دستم را به پیشانی میگیرم...همانجا مینشینم...و بعد از شاید نیم ساعت به خداحافظی های دلخور و شاکه
 گوش میدهم...تنها علیرضاست که صدایش نیاید! صدای قژلولای در و بعد بسته شدن کاملش...
 -این لجنو از کجا پیداش کردی؟ هوم؟
 پس هنوز علیرضا اینجاست...بیرون میروم...به ستون تکیه داده...نگران و پر سوال:
 -سرمه؟ تو از کجا میشناسیش؟
 کاوه جلو میروود...میخواهد دعوا کند؟ یقه جر دهد؟
 -اره...سرمه...برای چی آوردیش اینجا؟ اصلا این لعنتی برای چی باید تو خونه من باشه؟
 و مشتش را محکم روی میز کوبید!
 روی راحتی تکی مینشینم...منتظر نگاهش میکنم...رفع اتهام از علیرضا خیلی برایم مهم است..خیلی...خوب او شریک
 یواشکی هایبست که کسی از زندگی ما خبر ندارد...سنگ صبورش بودم...هستم...اوهم بود...
 -من اصلا نمیخواستم بیارمش اینجا...دم در پناه دیدش اصرار کرد همین!
 -از کجا میشناسیش؟
 -خوب..توی مهمونی باهانش آشنا شدم! خواهر یکی از دوستانه! میشه بگی برای چی؟ چی شده؟
 پوزخندی میزنم...کاوه تیز نگاهم میکند:
 -من نمیدونستم پناه!
 علیرضا گیج و گنگ دست در هوا تکان میدهد:
 -چیرو نمیدونستی کاوه؟ بابا یکی بگه چی شده؟ این دختر برای چی باید مهم باشه؟
 لبخند تلخی میزنم:

-دختر؟

کاوه کلافه تر میشود...اسمم را التماس میکند! یعنی تو دیگر نمک نپاش... تو دیگر زخم خشک شده را نکن...اما نمیشود...به خدا نمیشود! کاوه جلو میرود...دست روی شانه علیرضا میگذارد:

-گناه بزرگ و نابخشودنی من یادت هست؟

علیرضا لب پایش را میمکد...کاوه زمزمه میکند:

-این همون گناه من بود...

علیرضا میخندد...دست کاوه را پس میزند...

-هه...اصن امکان نداره...سامان...سامان به من گفت بعد از طلاقش... زن تنهایی...با کسی نبوده...سامان...اصلا خودش... زن صادقی بود...

-تو ازش چی میدونی که فکر میکنی باهات صادق بوده؟ هان؟ هیچی! هیچی!

-خیلی تنها بود...خیلی...

روبه رویش میایستم:

-علیرضا...این..

موهایش را میکشد عقب:

-پناه..پناه..من از هیچی خبر نداشتم...من...اونجوری که فکر میکنی نیست!

-من فقط میخوام تو بی گناه باشی...من خیلی برام مهمه که بی تقصیر باشی..تو...خونه خراب کن من نبودم!

-نیستم...من نیستم...برای منم خیلی مهمه که تو منو مقصر ندونی...بابا من خر فقط از زور تنهایی و حماقت با کسی بودم که...بابا من اصن نمیدونستم قضیه چیه...

-حالا بگو چیه...

به ستون پشتش تکیه میدهد:

-سرمه خواهر رئیس شرکتی که توش کار میکنم...سامان رفیق دوران دبیرستانم...من...نمیدونم چیجوری کاوه باهش آشنا شده...من...اصلا فکرش نمیکردم! خیلی وقتم هست که تکلیفمو باهش معلوم کردم که نبینشم...امروز اومده بود اینجا...که..پناه...

بلند میشوم...لبخند کوتاهی میزنم..زیر چشمم را پاک میکنم:

-برو علی...

پشت سرم راه میافتد...کاوه شانه اش را میگیرد:

-ولم کن کاوه...پناه میفهمی میگم من اصلا از چیزی خبر نداشتم!

در اتاق را باز میکنم:

-اره میفهمم...میفهمم! فقط این تقدیر بی نظیرو نمیتونم درک کنم...اینکه بین اینهمه آدم باید زیر خواب شوهر من یار

شما از آب دریاد...باید همین امشب که مهمانی دارم بیاد دم خونم که منه احمق دعوتش کنم داخلو نمیتونم درک

کنم...اینکه برای چی بین اینهمه آدم پناه؟ چرا من؟

-چرا تو نه؟

ساکت میمانم... جوابی ندارم که بدهم... دستان علیرضا در هوا مانده.. از پس شانه هایش کاوه را میبینم.. خوب.. علی درست میگوید؟ تو حرفش را قبول داری کاوه جانم؟

-این حق منی که کاوه اولین رفیقم بود... آخرین شریک زندگیم شد... این حق منی که ذره ای نگاه آلوده به مردی نداختم... این حق من پیه ی با وفا نیست... نبود...

کاوه جلو میاید:

-علیرضا میبینی؟ میبینی؟ تو پشیمونی منو میبینی؟ معمولا مردا خستگی و کلافگی همجنسشونو میفهمن... تو میبینی علی؟

علی کلافه سر تکان میدهد... به مسخره میخندم...

-به این خانومم بگو چقدر خستم... بگو که چقدر پشیمونم! به این نفهم بگو که من همه چیزو ریختم دور... بگو شاید بفهمه علیرضا!

با نوک زبانم ردیف دندان های بالا را لمس میکنم و لبخند مضحکی میزنم... علی نچی نچی میکند دستی به صورتش میکشد... چهره جمع میکنم و ناخداگاه لبه سالم را به سمت جلو پرتاب میکنم... دیوانه شدم بی شک:

-معلومه که نفهمم... وگرنه دوباره برنمیگشتم تو این خراب شده...

دست به کمر میزنند... نفسش را فوت میکند... سر تکان میدهد و با تمسخر میخندد... علیرضا مثل مجسمه

ایستاده... حرصم میگیرد از لبخندش.. جلو میروم... انگشت اشاره ام را به سینه اش میکوبم:

-آدمایی که خیانت میکنن... ادمای قانعی نیستن... آدمی ام که قانع نباشه هم هیچ وقت نمیتونه همونجایی بمونه که

هست... هیچی راضیش نمیکنه... وای به حالت وقتی که هیچ چیزی راضی نگهت نداره... نه آقا این پشیمونی دووم

نداره... وقتی مزه تن و بدن یه زن دیگه بره زیر....

داد میزند:

-خفه شو پناه... خفه شو...

-میبینی؟ وقتی پشیمونی مته موش مرده ها، میشی ارباب حلقه به گوش..

اداهای مسخره در میارم.. دو دستم را مظلوم جلویم میگیرم و سر پایین میاندازم:

-ببخشید... هر چی تو بگی... من بدون تو تنهام... من خستم... من پشیمونم...

خشک و جدی نگاهش میکنم:

-اما وقتی خرت از پل گذشت میشم کسی که باید خفه خون بگیره...

با دو دست روی دهانم میکوبم... بعد عین دیوانه ها.. درست مثل دیوانه ها روی پنجه بلند میشوم و "خفه خون" را با

تمام قوا در صورتش فریاد میزنم... نیشخند میزند:

-کودوم پل؟

میزند روی پیشانی اش:

-فعلا که اون خره منم...

-هه...همین که مته احمقا دنبال دلم راه خونرو با توی بی لیاقت برگشتم...همین که اومدم خونت...این یعنی خرت گذشته...ماشالا همه چیز، همیشه، توی همه لحظه های زندگیمن، به مراد تو بوده...پناه خر کیه اصلا...؟

-کجای زندگی به دل من بود؟ هان؟ تو میدیدی که چقدر دلم بچه میخواست..اما به حرف تو ادامه دادیم..

-هاها...چرت نگو لطفا...اگر واقعا از ته دل میخواستی حتی با زورم منو متقاعد میکردی..

-با زور؟ این دیگه اسمش متقاعد شدن نیست!

-هر چی هست..ناسلامتی تو مردی...یک اهرم خدایی داری که هر غلطی دلت بخواد میتونی باهاش بکنی...همین اهرمی که زندگیمنو از هم پاشوند...

دستش را روی سینه میگذارد...یک قدم جلو میاید:

-همین اهرم یه زندگی ام تشکیل داد...

-معمولا همه موجودات، ادما..اصن همه پدیده ها چیزی که بهت میدنو خیلی بی دلیل و خیلی خودخواهانه ازت میگیرن...زندگیرو بهمون داد...حالاام گرفت...پس اونی که این زندگی رو ساخت تو نبودی...

-پس طبق تئوری مسخره ی تو اونیم که خرابش کرد من نبودم...

کلافه موهای کوتاهم را به بالا هدایت میکنم:

-اصن هرچی..

-هه..اصن هرچی؟ اینم شد جواب؟ یه بار مته آدم غرور کوفتیتو بذار کنار...

میخندم:

-آخه بدبخت اگر تو همین عمر کوتاه زندگیمن گذشتهها و بی شيله پیلگی من نبود که همین انقدم دووم نیاورد...

-میدونی چیه؟ تو همیشه هرچیزی که تو زندگیمن به دست اوردیم و مفید بودرو از صدقه سر خودتون و ذات بی نظیرتون میدونی..اما هرچی که بر باد میره از سر بی غیرتی و عوضی بودن منه...همیشه همین بودی..

-همینی که هست...و تو نمیتو ...

صدای آهسته بسته شدن در حرفم را قطع میکند...هر دو به سمت در برمیگردیم...چند لحظه همدیگر را نگاه میکنیم و من بی حوصله تنه محکمی به شانه اش میزنم و به اتاق میروم...علیرضای بیچاره...در همان بهت و شوک عجیب بی سر صدا به خانه اش رفت...حال او هم بد است قطعا..

در اتاق را قفل میکنم...خودم را روی تخت میاندازم...از فشار و عصبانیت حتی نمیتوانم گریه کنم..اما به طرز غریبی خالی شده ام...سبک و بی حال...

دستگیره در بالا پایین میشود...چشم غره ای به دستگیره ی بی جان میروم و سرم را درون متکای شیری پنهان میکنم...انگار که لبش را چسبانده لای در:

-پناه...من..

صدایش بلندتر میشود:

-پناه این آخرین باری که دارم ازت معذرت خواهی میکنم...سعی کن ببخشی...چون هر دوی ما به این فرصت نیاز داریم...این بار آخری که اظهار پشیمونی میکنم...البته که همیشه پشیمون میمونم...اما نمیتونم هر لحظه با هر اتفاق

کوچیک و بزرگی قبول کنم که این قضیرو بکوبی تو سرم... و نمیتونم عین موش مرده ها..
نیشخندی میزند:

-حلقه به گوش هی بگم.. ببخشید... غلط کردم.. پیشمونم!

با مکتی ادامه میده:

-همش به این فکر میکنی که خیانت دیدی... بی اعتمادی دیدی... همیشه به این فکر میکنی که داری عذاب میکشی.. هر لحظه... اما مطمئنم هیچ وقت به این فکر نکردی که منم از همین قضیه به همین اندازه دارم عذاب میکشم.. بهش فکر کن... برای بار آخر پناه.. معذرت میخوام!

آخر چرا؟ بعد از این شکست سنگین... ترک سوگند... تنهایی روز افزون من... پناهی که بی پناه شده.. آخر بین اینهمه بلبشو دیگر سرمه هرزه از زندگی ام چه میخواست؟ بعضی اوقات سوالهایی از زندگی دارم... زیاد و تمام نشدنی.. اما اکثرا آنقدر خسته ام که نه جواب میخواهم... نه... هیچ فقط میخواهم چشم ببندم و حس کنم خوشبختترین مرد روی زمینم... دلم میخواهد دوشی بگیرم... آب پر تقالی به بدن بزنم... صدای موزیک را بالا ببرم... گاهی تکانی به خودم بدهم... زن غائب این خانه را بغل بگیرم.. ببوسم.. دوباره ببوسم.. و باز ببوسم.. دلم میخواهد گاهی اوقات ادای مردهای خوشبخت و راضی را دریاورم.. فقط گاهی!

روبه روی تلوزیون خاموش، دقیقا روی همین راحتی گل گلی نشسته ام... فکر نیست.. حس نیست... سوال هم نیست... درد اما خیلی به من نزدیک است... تقدیر عجیب... رویارویی های عجیبتر.. این دیگر چه سرنوشتیست؟ اصلا من به درک.. من مردم... میخندم.. میگذرم.. میزنم روی شانم خودم و میگویم چی؟ بیخیال... اما پناه.. پناه بیچاره... او زن است... زن... هضم اینهمه درد برایش ممکن نیست... از همه بدتر.. او پناه است... خیانت دیده و فراری از این و آن... ترسیدم.. وقتی از نگاهش خواندم که مرا مقصر میداند ترسیدم... ترسیدم که بی اعتماد شده باشد... ترسیدم که... نمیدانم چرا اما ترسیدم... از دست دادن پناه دیگر در توان من نیست! نیست...
مادر زنگ میزند... موبایل را روی ران پایم میگذارم و به نوسان صفحه گوشی خیره میمانم...
دستانش... لبهای همیشه سرخش.. وای چه خری بودی علی... موهایم را عقب میکشم... اینبار صدای تلفن خانه بلند میشود... ضربه ای به پشتی راحتی میزنم و گوشی را میدارم.. سلام میدهم مثل تمام مادرهای نگران پشت سر هم سوال میپرسد... کجایی... چه میکنی؟؟ برای چی گوشی برنمیداری...
کنار عسلی میزهای استیل مینشینم روی زمین....
-مامان...
-جانم؟ چرا صدات اینجوری؟ چیزی شده؟
-خونه ای؟
-آره عزیزم.. آره.. نههار برات بذارم؟
دکمه آف را میفشارم و گوشی را کنار پایم میگذارم... حالم خوش نیست... رودست خورده ام... تنهاییم... خسته

ام... دلم... دلم یکچیزی... یک حسی... حسی مثل همدردی... یک آغوشی مثل آغوش مادر میخواهد... آغوشی که بی منت و

بی دوز و کلک آرامم کند... آغوشی که نه برایش منفعتی داشته باشم نه ضرری... فقط باشد و من همه بد بودنها را به تاراج دهم... فقط باشد و مرا از تنها بودن و سقوط نترساند... نترسانم...

جلوی در چشم میگردانم به دنبال کفش پناه... کفش پناه؟؟ شانه بالا میاندازم و رد می‌شوم... این رد شدن با همه ی گذشت ها تفاوت دارد... خیلی...

بی وقفه تا خانه میرانم... دلم آشوب است... مادرها که میگویند انگار در دلم رخت می‌شورند... راست میگویند... حالا حال من همینطور است...

منتظر در این هوای سرد با یک رودوشی سفید رنگ و فنجان قهوه ای در دستش روی تراس ایستاده... دلم یک آن بدجور برایش تنگ میشود... آخرین بار کی مادرم را بوسیدم؟ اصلا به آغوش کشیدمش؟

بیچاره مادرم... تو هم به انزوا کشیده شده ای... معتقدم انزوا از وابستگی نشات میگیرد... مادر جان... به چه چیزی در این زندگی بیخود وابسته ای؟

معتاد به موادش وابستست که همیشه در انزواست... آدمهای عاشق از نبود وابستگی‌شان به انزوا کشیده میشوند از پس زده شدن آنها از طرف همان وابستگی لعنتی... مادر از نبود من در این تنهایی خفقان آور الکی الکی لبخند میزند؟ مثل من که سوگند دورم انداخت و قهقهه میزنم... رو به رویش میایستم... فنجانش را روی سر ستون های خالی سنگی میگذارد... نزدیکم میشود و بازویم را میگیرد...

-علیرضا جان... خوبی؟

اگر ترس و تنهایی و رودست خوردن و اینقدر بی طاقت بودن پسرت میتواند حالم را خوب نگهدارد پس خوبم... خوووووووب

چند بار کف دستش را روی بازویم بالا پایین میکند...

-بریم داخل... هوا سرده!

هوا اصلا سرد نبود... یا من زیادی گرم بودم... به چهره اش دقیق می‌شوم... چرا طرز نگاهش مثل پناه است؟ عصبی پلک میزنم... واقعا فکر میکرد من باعث و بانی این بدبختی ام؟ انهمه اعتماد کو؟ چرا نمیشود کسی را با تمام وجود در لیست معتمد ها نگهداشت؟ چرا؟

جلوتر از من راه میافتد... به راه رفتنش... کشیدگی پاهایش... به بافتنی گپ یشمی اش... به کمر باریکش خیره می‌شوم... از پشت درست عین دخترهای بیست ساله است... سوگند همانی بود که بود... پناه... اما... بیرحمانه عظیم تر از ان چیزیست که فکرش را می‌کنی...

روی اولین مبل مینشینم... دستی به شانه ام میکشد:

-الان چای میارم...

-نمیخورم..

بی توجه میرود و با همان فنجان قدیمی که موقع کار روی نقشه ها به اتاقم می‌آورد... با همان چای های زعفرانی و خاص خودش برمیگردد...

کنارم مینشیند... میگوید چای ام را بخورم... نگاهم میکند و مهلت نمیدهد و پشت سر هم سوال میپرسد... میپرسد و

انگار برایش مهم نبود که جوابی بدهم یا نه... چرا مادرها نمیتوانند گاهی یک دوست شوند؟ کاش انقدر سوال نکنی... انقدر حال نداشته ام را نپرسی... فقط آرام میشدی... سرم را میگرفتی... مثل همان موقع ها که ده سال بیشتر نداشتی... سرم را به سینه ات میچسباندی و من خفه میشدم و آرام... کاش اینقدر مادر نباشی... کمی دوستم باش... انقدر نپرس...

گردنم را در دست میگیرد... در این هوا چه دستان گرمی دارد...

-مادر... علیرضا جان خوبی؟

کلافه سرم را به دستانش میچسبانم:

-قیافم نشون میده خوب باشم؟

اصلا اگر خوب هم نباشم میخواهد چه کند؟ هیچ...

-علیرضا...

-هیشتشش..

سرم را میگذارم روی شکمش... کاش به همانجا برمیشستم... اصلا آدمها گاهی بیجا به دنیا میانند... نه منفعتی دارند برای این دنیا نه دنیا به دردهای او میخورد...

پنجه میکشد لابه لای موهایم... دلم فشرده میشود... پناه دیوانه... سه روز از آن مهمانی کذایی میگذرد... و من همچنان مردگانه راه میروم... به شرکت رفتم... استعفایم را نوشتم... رفیق دوران دبیرستانم حتی نگفت چرا... پناه آمد، در را باز نکردم... این بدترین قسمت این روزها بود... خیلی بد! کاوه سراغم را نمیگیرد... انگار رفاقتمان آب رفته... مگر من مقصر بوده ام؟ اصلا تقصیر من جز حماقت اعتماد خودم بود؟

لبش را روی موهایم میگذارد:

-میخوای با سوگند حرف بزنی؟

سوگند؟ واقعا فکر میکرد درد من سوگند است؟ مادر ها که از نگاه بچه هایشان همه چیز را میخوانند... چرا کلافگی را از روی پیشانی ام هم نمیخوانند؟

بینی ام را به بافتنی نرمش میکشیم:

-سوگند کیه...

-علیرضا به خاطر کارته؟ عزیزه دلم... بابات منتظر یه گوشه چشم توئه که همراهش بشی... نمیدونی چقدر دلش میخواد که هر جایی میره تورو به عنوان نماینده ای از خودش داشته باشه... علیرضا بابات بهت افتخار میکنه... چرا نمیخوای همراهش باشی؟

پناه الان چه میکرده؟ باهم کل کل میکردند؟ شاید هم کاوه مردانه آرامش کرده... اصلا...

-علیرضا مدیریت یکی از شرکتارو میسپیره به تو... تو فقط کنارش باش... چرا همیشه به جای اینکه کنارمون باشی مقابلمونی؟ علی جان چرا همیشه مخالفی؟ آخه برای چی؟ با چی؟

نگاهش میکنم:

-هرچی بیشتر بدونی بیشتر عذاب میکشی... شمام ندونی این پولاز کجا میاد برات بهتره!

-علی جان... تو به این چیزاش چیکا....
 -چی میگی مگه من بچم؟ ول کن این حرفارو تورو خدا...
 لبخند نیم بندی میزند و اینبار سرم را محکم میکشد و پیشانی ام را میبوسد... دلم هی مچاله میشد... پناه...
 تنم از داخل میلرزید... نوک بینی ام سرخ شده... بغض بی موقع را قورت میدهم... به بخارهای بی جانی که از چای بلند
 میشود خیره میمانم... آب دهانش را پر صدا قورت میدهد... سکوت بی نظیر سالن را میشکند:
 -اون دختره... همسایت...
 هه... دختر؟ او که دختر نیست... زن است... یک زن شکست خورده!
 میترسد... پایش میپرد:
 -علی؟ چیکار داری میکنی؟ هان؟
 کلافه میشوم:
 -مامان... چی میگی... ما.. فقط دوستیم!
 چشم میبندد... چقدر پیشانی اش برق میزند... خط خاص و آشکاری موهای بلندش را از پیشانی اش جدا
 کرده... چشمهایش... آه چشمهایش شبیه همین "فقط دوست" است... دستش را میگیرم... دستهای سوگند زیباتر
 بود... دستهای پناه را درست ندیده اما میدانم همیشه ناخنهایش از ته چیده و تمیز اند... ریز و فلفلی... دقت نکردم ها اما
 میدانم دستان سبزه و تقریبا درشتی دارد!
 ناخنهای کشیده و بلند مادر سن دار من کجا و... آه خفه شو علیرضا خفه!
 دستش را بلند میکنم... به گونه زبرم میکشیم... چند وقت است که دیگر مثل قدیم شش تیغه نمیکنم و کروات نمیزنم
 اصلا چند وقت است خیلی مسخره و بی برنامه شده ام... دیگر کت هایم در کاور های مربوط مرتب نیست... یقه
 پیراهنهایم تمیز و اتو کشیده نیست! خیلی وقت است که یک خواب درست و حسابی نداشته ام... خیلی وقت است یک
 رابطه ی... کاش یک نفر همیشه در آب نمک زندگی میکرد... چه کثیف!
 -یه مرد و زن غریبه هیچوقت نمیتونن باهم دوست باشن...
 قلبم میلرزد... لبش را روی موهایم میگذارد:
 -مردا دوست دارن مالکشون باشن... اگر تونن مالکشون باشن... ولشون میکنن!!
 آب دهانم را پر صدا قورت میدهم:
 -مامان... اونجوری که فکر میکنی نیست...
 واقعا چجوری بود؟
 در سالن باز میشود... به هوای نیمه تاریک بیرون نگاهی میاندام... پدر خوش استایل من... پدر جذاب و... پدر خیلی از
 صفتهای شرمگینانه من... چند وقت است که همدیگر را نیدیدیم؟ عید پارسال؟ نه قبلتر اسفند سال پیش... مادر به
 استقبالش میرود... کت و کیفش را میگیرد... مادر بیچاره ام از کثافت کاری های پدر عزیزم خبر دارد و باز اینجور تصنعی
 به بازویش تکیه میدهد... شاید میترسد رابطه ها سرد شوند... پدر علنی خطا کند... مادر را با یک تیپا از زندگیش بیندازد
 بیرون... چقدر همه چیز کثیف و مصنوعیست!

مادر لبخند میزند...حتما حس میکند چه خانواده گرم و خوشبختی...به آشپزخانه میرود...روبه رویش میایستم...دست دراز میکنم...سری تکان میدهد و روی مبل تکی مینشیند...گره کرواتش را شل میکند...حالم از این تکبر و غرور آشغالیش بهم میخورد! دستی به گردنم میکشیم...دلیم میخواهد بروم خانه اما...مگر چه کسی انتظارم را میکشد...هیچ..پناه هم که مشغول کاوه عزیزش...اصلا به تو چه که پناه چه میکند علی...میشود کمی لال شوی؟ یک کم فقط!

پا روی پا میاندازد...حالم از این لبخند فاتحانه روی لبش هم بهم میخورد...اصلا از رفتارها و منشهای مخصوص به این مرد بدم میاید...از همه چیزش یک نوع تکبر و غرور کثیف میبارد...چشمهای سبزش را تنگ میکند:
-زمستان پارسال بود...چاقتر بودی...بیشتر میخندیدی...مدل موهاتم فرق میکرد...کار داشتی توی شرکت ساختمانی...اگر اشتباه نکنم یه حلقه ام دست چپت بود...
دندان روی هم میسایم...نیش زبانش ناکارم میکند آخر یک روز!
-شما اما اصلا عوض نشدی...مغرور و مغرور و مغرور...خیلی بده که ادما تو زندگیشون هیچ پیشرفتی نداشته باشن! میخندد:

-اما تو که پس رفت خوبی داشتی...

فک منقبض شده ام را بالا میدهم...لب مبل مینشینم...سرم را جلو میدهم و دو دستم را به دسته های مبل بند میکنم...آهسته میگویم:

-من خیلی آدم بدشانسیم...میدونی چرا؟ چون پدر من اولین مردیه که از شکست پسرش لذت میبره!
اخم میکند...او هم متمایل به جلو زمزمه میکند:

-اره...باید سرخورده بشی تا بفهمی تنها جای امن خانوادته...
میخندم...عقب میروم...چندبار با کف دست به دسته میزنم:

-حرفای خنده دار میزنی جناب منتظری...هه خانواده! برو بابا...
بلند میشوم درحالی که کمر بند شلوارم را جابجا میکنم داد میزنم:
-مامان لازم نیست چیزی بیاری...دارم میرم...

از آشپزخانه بیرون میدود...از کنار بابا که رد میشوم دست میگذارد روی شانه ام...نه دوستانه...نه آرام و پدرا نه...
-علیرضا من به توانایی های تو ایمان دارم...بیا...هرچی بخوای بهت میدم...اصن اگر میخوای یه شرکت مستقل تاسیس کن...

-این کارو میکنم...اما بدون کمک شما...

-نمیدونم دیگه چه جور ضربه ای میخواد تورو سربه راه کنه...اما...

-سربه راه بودن از نظر شما چیه؟ اینکه پیام تو دم و دستگاهتو آخرشم بشم یکی مته تو؟ هه...نه پدر کله گنده ی من ترجیح میدم انسانی زندگی کنم...من اسم و رسم نمیخوام...ارزونی خودتون!

شانه پیراهنم را در دست مشت میکند...میگذرم و نیشخندی میزنم...مادر جلو میاید...بی حوصله دستی به کمرش میکشیم و زیر گوشش میگویم:

-مرسی...

به سمت خانه راندم... اما.. نمیدانم به سمت خانه رفتم یا واحد روبه رویی اش...

عصبی و بیحال به صدای مادر گوش میدهم حالم خوب نیست او انگار نمیخواهد بفهمد.. بالاخره گوشی را قطع میکنم.. نمیدانم کجا اما پرتش میکنم گوشه ای.. به آشپزخانه میروم با سردرد و دستی که به سر بند کرده ام قرصی قورت میدهم و آب را با شیشه سر میکشیم... اصولا دعوا و کنتاک آدمیزاد را شلخته و بی قانون هم میکند.. زنگ در که به صدا درمیاید رشته های اتصال به خدایم کار میافتد.. دعا میکنم هیچ فامیلی دوستی... هیچ بشری پشت این در برای پرسیدن حالم منتظر نباشد.

مردی کلاه به سر با یک کیف کج روی شانه اش پشت به لنز ایستاده.. میپرسم کیست با صدای بلند میگوید "نامه دارین"

چادری روی سر میاندازم پایین میروم.. خدا خدا میکنم کسی مرا با این ریخت و قیافه در آسانسور غافلگیر نکند.. نامه را میگیرم و دفتر عریض و طویلی را که برایم نگهداشته را امضا میزنم... نامه را چند بار زیر و رو میکنم... از آسانسور که بیرون میایم علیرضا مردد از خانه مان فاصله میگیرد و دوباره برمیگردد... چادر را جلو میکشیم و سرفه ای مصلحتی میزنم.. سرد و دلخور سلام میدهم... دست به کمر به سرعت برمیگردد...
-! سلام...

کنار میروم و کلید را درون قفل میچرخانم.. داخل میروم لبخند تصنعی میزند.. ابرو بالا میدهد.. میگوییم:
-بیا تو...

دو دستش را فرو میکند در جیبهای پشت شلوار جینش... عین بچه ها شده:
-نه مرسی...

کلید را به جا کلیدی میسپارم با انگشت خاک درز جا کلیدی چوبی را میگیرم:
-پس بیخودی اومدی دم خونه...

یک قدم جلو میاید:

-تو از م ناراحتی؟

چه مهربان.. نگران نگاهم میکند... لبم را جمع میکنم:

-اره..

پوفی میکند.. فکر میکردم اگر بگویم نه این عکس العملش باشد.. حالا برعکس شد:

-من نمیفهمم... تو با هر عقل سلیمی به این قضیه نگاه کنی... پناه من مقصر نیستم! میفهمی که من هیچ تقصیری

ندارم؟ شایدم دوست داری گند کاری شوهر تو به جوری به بیرون از چهارچوب خونت ربط بدی...

چرت نگو لطفا... تازه مگر با عقل مبینند؟ با عقل اشتباه میکنند معمولا.. خونسرد میگوییم:

-دلیل اینکه دو روز تمام در و باز نمیکردی... به تلفنمون جواب نمیدادی.. دلپیش چیه؟ به جوری رفتار میکنی انگار اصلا

مقصر این احوال گندت منم!

کلافه چشم مبیندد:

-فقط میخواستم تنها باشم...یه کم فکر کنم!

اخم میکنم..خیلی ناخداگاه زیر لب میگویم "عین دخترا" نمیدانم شنید یا نه اما لب پایشش را به دندان میکشد و عقب عقب به سمت خانه اش میرود...داخل میرود قبل از اینکه در را ببندد چشم در چشم زمزمه میکند:

-شاید به خاطر اینکه عین دخترام زخم ترکم کرد...

خاک بر سرت پناه...قدمی جلو میگذارم و صدایش میکنم..در را مبیندد...دلم میخواهد زبان صاحب مرده ام لال شود که اینقدر زر زر نکند...که اینقدر عقده این زندگی چرکین را به احوال دیگران ترشح نکند!

در را با پا مبیندم...حرسی و بی اعصاب همان دم در پاکت نامه را پاره پاره میکنم...نامه را باز میکنم و به در تکیه میدهم...چند بار از اول تا آخر میخوانمش...از همه نقطه نداشته "س" سلام تا آخر "ر" تشکر...

سر در نمایورم...تابه حال در عمرم ندیده ام برای کار در یک شرکت خصوصی برای یک زن بی سابقه دعوتنامه بفرستند...عجیب بود...عجیب...دوباره دعوتنامه را خواندم...باز...باز...باز..

آدرس فرستنده را چک میکنم...از خانه مان زیاد دور نیست...شماره تماسی که انتهای نامه نوشته را هم...ابروهایم از فرت تعجب پایین نمایم...باید بفهمم...آخر...یا من خیلی عقب مانده از اتفاقات روز هستم یا این یکی بی نهایت عجیب است...

لب تاب را روشن میکنم...اسم و رسم شرکت را از اینترنت میکشیم بیرون...شرکت تازه تاسیسی هم نیست..اما...خیلی آنچانی و معروف به نظر میرسید...هرچه صفحات را پایین تر میرفتم..هر چه افتخاراتش را بیشتر میدیدم ترسم بیشتر میشد..آخر مرا چه به این جاها...این دیگر خیلی مشکوک است...نامه را برمیدارم...

بی آنکه حواسم به تشنج چند دقیقه قبل باشد به خانه علی میروم..در میزنم..چندبار...با تاخیر باز میکند...بالا تنه اش را با یک تیشرت پوشانده ...اخم کرده:

-چی شده؟

کنارش میزنم و داخل میروم...چندبار دور خودم میچرخم...نامه را به دستش میدهم...انگشت اشاره ام را با شصت میگیرم و چند بار روی برگه رها میکنم...چشم تنگ میکند و نامه را نزدیک میگیرد...

-چشم نمیبینه..وایسا!

همانطور که به سمت اتاق میرود میگوید:

-این چیه؟

لباس پوشیده و درحالی که عینک به چشم میزند با پوز خند میگوید:

-درخواست طلاق؟

حرسی پابه پا میکنم:

-کم چرت و پرت بگو...اگر کسی بخواد در خواست بده او فرد باید من...

یک جوری چهره اش را جمع میکند که انگار بخواد بگوید باشه...خفه شو لطفا! فهمیدم...

-خیلی خوب...بذار ببینم چیه این؟

عین دختر بچه های بی طاقت یک نگاه به صورتش میاندازم و سری به کاغذ میکشتم...عاقل اندر سفیه از بالای عینک نگاهم میکند...نفس عمیق میکشد...یک ساعت دارد یک نامه چند خطی را میخواند...دانه ی ریز عرق روی شقیقه اش را با یقه لباسش پاک میکند و کلافه میگوید:

-میشه بری عقب؟؟ مگه نخوندیش؟

اخمی میکنم و عقب میروم..به این تکیه میدهم و او به دیوار پشت سرش...بالاخره دل میکند...کاغذ را کنار رانش نگهمیدارد:

-خوب؟

ابرو بالا میاندازم:

-میبینی؟ این...خیلی عجیبه مگه نه؟

سرش را چندبار چپ و راست میکند:

-خوب...خیلی نه..نه اینقدر که این شکلی سراسیمه بلند شی بیای اینور...

تکیه ام را از دیوار میگیرم..داشت تلافی میکرد...ابرو درهم کاغذ را از دستش میکشتم و سمت در میروم..صدای آرام خنده اش را از پشت سر میشنوم:

-خوب حالا وایسا...

فکر میکند من باهش شوخی دارم؟ اصلا فکر میکرد در این شرایط بد روحی و زندگی اقتضاحم اینقدر بی دغدغه ام که به خانه اش بیایم و او دستم بیاندازد...دستم به دستگیره میرسد دستش را روی درز دو لنگه در میگذارد...صدایش عصبی میشود:

-خوب حالا...شوخی کردم!

برمیگردم:

-چقد تو وقت شناسی...واقعا الان وقت شوخی؟ اونم با من؟

لب پایینش را گاز میگیرد و خیلی خفیف..خیلی کوتاه..خیلی پنهان میخندد:

-آخه نامه وحشتناکی نبود که تو اینجوری شدی...یه درخواست کار ساده...

دست به سینه سر کج میکنم و پوز خند میزنم:

-آهان...بعد به نظرت مسخره نیست همچین شرکتی با همچین موقعیتی...همچین شرکت معروفی به منی که نه سابقه کار دارم نه اصلا به کار نیاز دارم نامه بده که چی؟ به عنوان مهندس آی تی بیا شرکت ما کار کن..من حتی یه رزومه درست و حسابیم ندارم...این واقعا عجیبه...

زیر زیرکی میخندد:

-ترسناک ولی...

خشمگین توی صورتش تقریبا داد میزنم:

-هست...ترسناکم هست! اصن از کجا معلوم برام تله ای چیزی نداشته باشن...چه میدونم..بخوان...

اینبار قهقهه میزند:

-تو چه شخصیت مهمی هستی که برات تله بذارن اونوقت؟
 لب روی هم میفشارم..ابرو بالا میاندازم و راه رفته را برمیگردم:
 -نه با تو همیشه حرف زد...
 میدود دنبالم...
 -خوب خوب خوب..وایسا بابا ببخشید...
 در را باز میکنم:
 -مرا به خیر تو امید نیست...
 نگاهش میکنم:
 -شر مرسان!
 -آره عجیبه..خیلی عجیبه...باید بری به ادرشش..بفهمی قضیه چیه...اره..
 برمیگردم سمتش:
 -پس عجیبه...
 میخندد باز:
 -نه اونقدرام..
 داد میزنم:
 -علیرضا...
 یکجوری..یک مدلی چشمانش برق میزند و بلند بلند میخندد...
 در خانه را باز میکنم:
 -میخوای منم باهات بیام؟
 برمیگردم:
 -کجا؟
 شانه بالا میاندازد:
 -همین شرکته...
 دلم خواست بگویم مگر کاوه هویج است؟ شاید هم خیار..نمیدانم اما میل شدیدی برای آدم حساب کردن کاوه در این
 دقایق داشتم!
 -نه با کاوه میرم...
 ابرو بالا میدهد..خیلی عجیب بود حرفم؟ من و شوهرم..عجیب نیست...هست..هست پناه مسخره..خودت را گول
 میزنی؟
 این که چه دلایلی پشت این جدایی است به علیرضا مربوط نیست...تنها چیزی که در این مقطع سرنوشت ساز مهم
 است مدارای من است..همین! آه چه حس خوبی دارد از کلمه های گنده برای چیزهای کوچک استفاده کردن!
 -مطمئنی؟

پرخاش میکنم:

-معلومه...

-دعوا داری؟

دارم... دعوا دارم.. داد دارم.. اصلا کتک دارم! اخم میکنم و در را بهم میکوبم...

روی مبل مینشینم... نامه ی سر و ته را برعکس میکنم و دوباره و دوباره شروع میکنم به خواندن... کلافه موهای کوتاهم را بالا میدهم و سرم را به پشتی راحتی میکوبم... پوف بلندم با صدای تلفن همزمان میشود! مادر شوهر عزیزم... مادرشوهرم که هنوز بعد از اینهمه مدت با بودن من در این خانواده قاجاری کنار نیامده... صدایش را میکشد... خیلی میکشد... واقعا فکر کرده دختر جوان و بیست ساله است؟ برای من غمزه میاید؟ بس کن تورا به خدا... میگوید به کاوه گفته که فردا شب برویم خانه شان... مهمانی گرفته برای فارق التحصیلی کیمیا... کاوه گفته هرچه پناه بگوید... مسخره... مسخره... مثلا میخواهد مرا در عمل انجام شده بگذارد... بگذارد لای منگنه مادرش؟ یا فکر کرده من با این مسخره بازی ها خر میشوم؟

دندان روی هم میسایم..

-ممنون مامان.. حتما... حتما!

با تمام وجودم دکمه آف را فشار میدهم.. دلم میخواهد بکشمتم کاوه... بکشمتم!

چای سبزی دم میکنم و برای رفع حرص و آرامش اعصاب خرابم دو فنجان... دو فنجان چاق و چله مزه بدش را که با گل گاوزبان قابل تحملتر شده پایین میدهم! یک ربعی چرت میزنم... شاید بیشتر نمیدانم... روی همین راحتی خوابم برد... نگاهی به هوای بیرون میاندازم.. تاریک شده... پاییز شده و هوا زودتر از همیشه تاریک میشود! گوشت چرخ کرده را بیرون میگذارم... پیاز را رنده میکنم... حالم از رنده پیاز و این بوی مسخره و آب چشمانم بهم میخورد!

سینک و ظرفهای را میشویم... لباسم که بوی غذا گرفته عوض میکنم... صدای موزیک را بلند میکنم... به ساعت نگاه میکنم... هشت و خورده ایست... یکی یکی کتلت ها را میاندازم درون روغن... جلز و ولز شان در میاید... روی صندلی پشت کانتیر مینشینم... دستم را میگذارم زیر چانه ام... خواننده که چنین سوز ناک میخواند اشک من هم ناخداگاه راه میافتد... یک قطره اشک و هزار دلیل.. پشت این شبنمی که روی گونه ام راه گرفته هزاران عقده نشسته!

مگر چه کم داشتیم؟ چه کم گذاشتیم که دیگری را به من ترجیح داد؟ من همانی بودم که انتخاب کرد... همانی که برای گیر آوردن راه ارتباطی با من خودش را به آب و آتش زد... من همیشه در زندگی مشترکمان یکجور بودم.. یک رو بودم... تک رنگ بودم.. تک پر حتی... من خدا برایم یکی بود.. کاوه یکی... کاوه یکی.. یکی..

او چرا مرا دوتا دید؟ خوب خوشگل تر بود... زیباتر بود... فریبنده... آخر.. وفاداریش کجا رفته بود؟ کور بود و آن برق حلقه ای که دست چپش چپانده بود را ندید؟

کتلت ها را زیر و رو میکنم... فین و فین بینی ام را بالا میکشیم... دلم یک چیزی میخواهد... یک حسی... یک حالی.. مثل قبلتر ها... مثل وقتی که به خودم میرسیدم.. به چیتان فیتانم میرسیدم و منتظر میماندم تا بیایی... مثل وقتی که راه کارخانه تا خانه را اندازه هزار مکالمه کوتاه میکردم... مثل وقتی که گل تازه میخریدم... خانه بوی خانه های دم بخت

داشت... گل‌های آبرنگی پیراهنم هم تازه بودند... همان روزهایی که جورابش را میانداخت کنار سبد جورابها... کتتش را روی دسته مبل... شلوارش را اسنتنا روی جا لباسی و مهمترین قسمتش را میانداخت در آغوش من... خودش را... ز روزگار دلگیرم... ای کاش رنج آخر داشت!

به ساعت نگاه میکنم.. نه شب است... نیامده... نیامده.. و من دارم در خلاء این تنهایی مرگبار دلگیر میشوم!

ساعت نه شب است.. تو نیامده ای و من حس میکنم خودم را باید به زباله دانی خانه تسلیم کنم! تو نیامده و هزار فکر خراب به مغزم هجوم آورده... نکند باز اشتباها... سهوا... خیلی یکدفعه ای افتاده ای در آغوش سرمه ای دیگر؟ اصلا نکند گفته خرم که از پل گذشت... یکبار دیگر به جایی برنمیخورد.. نکند با زنی دیگر... شام دست نخورده روی میز... موسیقی میخواند.. من حس گریه دارم.. نکند شامش را با غریبه دیگری دارد کوفت میکند؟ وای شک آخر یکروز مرا میکشد... نکند باز.. نگو... من طاقت ندارم دیگر...

بودنش یک درد است، نبودش درد دیگر.. نباشد به خودم و خودش قول میدهم با برگشتش همه چیز خوب شود.. همه چیز زنده شود مثل گل‌های پیراهنم.. اما امان از وقتی که پا به خانه میگذارد..

بوی یک رابطه کثیف چنان میخورد زیر بینی ام بسان حامله ای که به شوهرش و بار داشته باشد! عق میزنم از این همه حماقت! اینروزها هیچ چیز دست من نیست.. هیچ حسی تحت کنترل من نیست.. همه چیز انگار تحت کینه و خشم جلو میروند.. حصار این بردباری دیگر شکسته.. ترمیم شدنی نیست که نیست!

کنتلت ها و گوجه های سرخ شده را میچینم در پیرکس، فلفل دلمه های را کنارش خورد میکنم، قارچ ها را تفت میدهم، به ساعت نگاه میکنم.

فکر میکردم بی تو میشود... چه اشتباه بزرگی.. آخر با تو هم انگار نمیشود..

میز را میچینم اما برای یک نفر.. ساعت ده و سی و پنج دقیقه است.. نمازم را میخوانم لباس راحتی میپوشم و میخزم زیر پتو.. اینجا یک چیزی مرا خیلی میترساند.. حتی بیشتر از تاریکی.. بیشتر از دزد.. بیشتر مرگ.. اینجا یک طرف تخت خالیست.. این مرا خیلی میترساند...

و من از ترسهایم لجم میگیرد.. لجم میگیرد که چرا زنیتم باید از نبود یک مرد به لرز بیفتد.. لعنت به تو، این وجود دو سره ات... دو لبه ات... شمشیروارانه ات!

آبازور سفید را خاموش میکنم... نور بی جانی از سالن به اتاق افتاده.. افتاده تا نترسم.. از این جای خالی نترسم!

موزیک همچنان میخواند.. آرامتر از قبل.. میخواند که نترسم! دولا میشوم از پس در نیمه باز به میز چیده نگاه میکنم... این میز هم یک طرفش خالیست... فقط برای یک نفر پهن شده... اصلا این خانه انگار انفرادی شده.. همه چیز تنهایی و تکی.. از جزام هم بدتر از جدایی... بدتر!

دیوار دور خانه مان چنینیست
دار و ندارم آنچه که مبینیست
سرم را در بالشت فرو میکنم... پتو را میکشم روی سرم.. اشک میخواهد بیاید.. بی طاقت پاکش میکنم... خودم را به خواب میزنم... از دست خودم فرار میکنم... صدای کلید در قفل که میاید قلبم میریزد... خودم را برای خودم نه برای اختفا از چشم کاوه به خواب میزنم!

آرام صدایم میکند... صدای پایش... صدای نفسهایش را میشنوم! حالا که شهرداری مرا برده آمدی؟ یک طرف تخت... همان هیولای دلم پایین میرود... بوی خستگی میدهد... از همین زیر پتو هم میفهمم! عطر خستگی دارد! پتو را کنار میزنند... صدایم میزنند...
-خانومم...

قلبم چک چک میکند... آنروزها میگفت... میگفت خانومم! بهار شده در دل خزان انگار!
لای چشمم را باز میکنم... چند ثانیه نگاهم میکند و لب تخت میشیند... جورابش را در میاورد... نشانه گیری میکند و نمیدانم میافتد داخل سبد یا نه!

با همان پیراهن و شلوار رسمی اش به پهلو دراز میکشد... روی پایش را به قوزک پایم میکشد! تنم مور مور میشود... آنروزها کجایند که وقتی میامد مثل دوتا بچه همدیگر را بغل میکردیم.. او مرا قلقلک میداد و میخندیدیم... این روزها اما همین جابند... کنار گوشم!
دستی به موهایم میکشد:

-تنها شام بخورم؟

پایش را بین پاهایم جا میکنند... از پشت به تنم میچسبند... گرمم میشود... شرشر دلم میریزد... زیر گوشم.. یک جوری آرام.. به شدت بی رمق زمزمه میکند:
-خستم...

من هم... خیلی.. خسته تر از تو حتی!

-گرسنم..

خنده ام میگیرد... گونه ام را آرام میبوسد:

-مگه میشه نفهمم چه موقع خوابی و چه موقع بیدار؟

دست میگذارد قوس کمرم... این دل نمیدانم کجا میریزد... تنم مورمور که میشود... همین دستها سرمه ی... لعنتی.. حالا که دیدمش.. حالا که رخ بی نظیرش را دیده ام... دیوانه ام میکند... دیوانه ام میکند لمس تنم.. تنش...
ناخداگاه دستش را کنارم میزنم... اما آرام و بی تشنج! نچی میکند و دوباره بغلم میکند... خودم را جلو میکشیم... بازویم را میگیرد... میکشد سمت خودش..

-نگام کن!

نمیخواهم.. نمیخواهم نگاهش کنم! به سرمه هم میگفت نگاهم کن؟ باید چشم در چشم هم....

-چشماتو وا کن! خواهش میکنم!

نگاهش میکنم... تیز و جنگجویانه... لبخند نرمی میزند:

-چرا مته بچه ها خودتو بخواب میزنی عزیزم؟

عزیزم؟ حالم بد میشود... بددددد.. رو برمیگردانم.. صدای نفسش که مزین به خنده است... حس بدی دارم.. انگار که

دارد به ریش نداشته ام میخندد.. به حماقتم!

لبش را روی گوشم میگذارد:

-میخواهم همه چیزو درست کنم..عین روز اولش..
روز اول کی بود؟ کدام روز را میگوید دقیقا؟ من نمیخواهم زندگی روز اولش شود...من فقط میخواهم مثل اول لبخند
بزنم..همین! میتوانی لبخندهایم را برگردانی؟ نمیتوانی...
-اما تنهایی نمیشه...
من کمکت نمیکنم...نمیکنم..تو زندگی را از هم پاشیدی خودت خورده هایش را بهم بچسبان!
زیر گوشم را میبوسد...عذاب از هر در قفلی بهم میخندد...چشم روی هم میفشارم..محکم..پر درد! لباسش را عوض
میکند...غذارا در یخچال میگذارد...چراغها را خاموش میکند..ترسم بالا پایین میشود!
از پشت محکم..محکم بغلم میکند..حالم بد است..یکی بفهمد..دارم بالا میآورم این نجات کثیف را...تمام عزیزم ها
دارد میریزد روی رو تختی شیری...دارد همه چیز برمیگردد...
میخواهم پشش بزنم..با پاهایش قلم میکند...دو دستم را روی دهانم میگذارم...تنم میلرزد...نمیفهمد دارم چچور خورد
میشوم؟ نمیفهمد حالم بهم میخورد از این عطر و این بو؟ نمیفهمد من نمیخواهمش؟ اینطور آلوده به زنی دیگر
نمیخواهمش؟
کاش بمیرم...استون هنج با تمام عظمتش افتاده روی سینه ام...شده ام انقلاب صیفی...خورشید از من طلوع نمیکند
اما..در من غروب میکنند...
احساس در من غروب میکند...نمیفهمد که دارم ته نشین میشوم؟ زیر گوشم میگوید:
-یه کم تحمل کن...
پس میفهمد...انگشت میکشد روی چشم بسته ام...مینالم:
-بی انصاف
عین بچه ای که غذا نخواهد...سیر باشد...مادر از نگرانی و دلسوزی بزور سرلاک بچپاند در دهانش...مثل سینه ای شده
که بزور جا داده اند در دهان نوزاد!
-چرا عادت نمیکنی؟
من نمیخواستم با عادت زندگی کنم...من نمیخواستم فقط زنده باشم به عادت...میخواستم زندگی کنم به عشق...به
تنوع..به احساس رنگ رنگی..من اینجور زندگی کردن را نمیخواستم! و...لعنت به تو که یاد دستان آلوده ات از ضمیر
مسخره ام پاک نمیشود!
-برو عقب..خواهش میکنم!
بازویم را فشار میده...اسمم را صدا میکند...
و من فقط ازش خواهش میکنم...همین! مشتی به خوشخواب میکوبد...
-لعنت به من...
برمیگردد...پتورا میکشد تا روی گردنش و با دری وری به زندگیمان به خواب میرود...تمام شد...قصه ی عادت
امروزمان هم تمام شد...برمیگردم سمتش...دستم را میگذارم زیر گونه ام..و به جای خالی چشم میدوزم که معلوم
نیست وقتی خالیست مرا میترساند یا وقتی که بیرحمانه پر میشود..

علیرضا:

به نظرم مهم نیست توی ارتش باشی یا صحنه جنگ... برای هدفت که تلاش کنی تو یک مبارزی... من هم زندگی را ارتش پنداشته ام... آدمهایش را جنگنده.. هدفهایم شده اند انگیزه جنگم...
دستی به صورت می کشم... بلند میشوم... باید زنگی به پناه بزوم.. باید بفهمم شرکت و این قضایا برای چه بود؟ موبایل را از درز راحتی ها برمیدارم... گوشی را بین گوشم و کتفم نگه میدارم و به آشپزخانه میروم... بوق اشغال می خورد... ماهی تابه را روی گاز میگذارم... به عادت همه صبحهای با سوگند... دایره ای وسط نان تست خالی میکنم... توی ماهیتابه میگذارم و درست وسطش تخم مرغ را میشکنم! کالباسهای خورد کرده را میریزم رویش... گوجه فرنگی های ریز ریز را هم.. بعد هر چقدر دلم خواست... درست برعکس صبحانه های سوگند دار هررررررر چقدر دلم خواست پنیر پیتزا میریزم رویش... به جهنم که تو دوست نداری... مگر علیرضا دل نداشت! با همان ماهیتابه.. همانجور که تو دوست نداشتی.. همانجور که جیغ میکشیدی درست وسط میز میگذارم... اصلا دوست دارم نان تست را هم با نان بربری بخورم... دوست دارم!

موبایل را روی کانتار میگذارم به حالت اسپیکر و کارم را میکنم... یک بار بوق.. دوبار بوق.. به سومی نرسیده برمیدارم... پشت خط سکوت است و سکوت... صدایش میکنم:
-پناه...

-بخشید الان نمیتونم حرف بزوم علیرضا...

انگار قلبم را بگیرند عین شکرپاش کجش کنند... همه چیزش ریخت بیرون... بی هیچ حرفی گوشی را قطع میکند!
موبایل را میاندازم روی میز... نفسم را فوت میکنم بیرون... انگار که اشتهایم را از دست داده باشم... انگار که... ری دم به این احوال سگی که معلوم نیست چه مرگش شده!
پنیر پیزاهایش را جدا میکنم... میگذارم گوشه بشقاب بعد شروع میکنم به خوردن! عادت اتفاق بدیست.. عادت ادم را از پا درمیآورد... عادت ادم را افسرده میکند... عقده ای میکند... انگار که عمری از خودش و علایقش دور مانده... عادت خر است!

بیکاری هم خر است اصلا... کلافه ام... بی کارم و کلافه ام... این خیلی بد است.. خیلی بد! هر چقدر هم که فکرش را میکنم دخل و خرجم با هم جور درنیاید... بدون کمک بابا حتی نمیتوانم اولین قدم را هم برای تاسیس شرکت بردارم.. پس اندازم هم انقدری نیست... مگر... آخر بابا... مگر دلم راضی میشود که به خرج پولی که دست خورده باباست?

اصلا با این پولها چوب لای چرخم نمیروود؟ محاسباتم بهم نمیخورد؟ آینده نگری مسخره من برای تاسیس شرکت مستقل حداقل برای سه سال دیگر بود... اما حالا این بیکاری ناگهانی... رفتن سوگند و زندگی خرابم، همه چیز افتاده روی دور کندش! جز کمک بابا روی چه چیز دیگری میشود حساب کرد؟ عمو هادی؟ عمرا.. بابا اگر بگذارد یک درصد دستم جلوی عمو هادی عزیزم دراز شود از وسط جرم میدهد!

باید کاری میکردم... باید به امیر علی زنگ میزدم.. پارسال التماس میکرد که سرمایه ام را بجای خرید و اجازه بیل مکانیکی برای تاسیس شرکت شریکش شوم.. حالا... چه اشتباهی..

به دربه دری و زیر و روی وسایل تقریباً کهنه شماره امیر علی را گیر میاورم... دو دلم... شک دارم... از طرفی اصلاً دوست ندارم نه بشنوم... چه میدانم بگویم دیگر نیازی نیست یا... یا حتی اگر شرکتی هم در کار باشد سهامی برای فروش ندارد! بعد از یک ساعت کلنجار... پیاده روی در خانه... بعد سه بار تماس با پناه و حرکت قشنگش که بی حرف قطع کرد... بعد از یک ساعت اعصاب خوردی بالاخره شماره اش را میگیرم... بوقها میخورد من ناامید میخوامم ارتباط را قطع کنم که بالاخره برمیدارد... نفس عمیقی میکشم:

-جانم؟

-سلام امیر علی جان...

چند دقیقه مکث میکند:

-سلام... ببخشید به جا نیاوردم؟

-علیرضام... منتظری!

-آآآ چطوری پسر؟ چه عجب؟ یادی از ما کردی؟

بی فک و چانه میروم سر اصل مطلب... میروم سر اصل مطلب و بدون اینکه خودم را از تک و تا بیندازم میگویم هنوز هم شریک میخواهی؟ شرکت نو چه؟ میخندد... آنقدر خنده اش... لعنت به خنده اش... "کجایی آقا؟" و من خیلی بیخودی خندیدم و گفتم که دقیقاً همینجایم... "اگر به کار نیاز داری مام به نیرو نیاز داریم" غرورم خورده شده بود... حسادت بود... هر چه بود... حس بدی بود... آنقدر بد و قوی که باعث شد تلفن را قطع کنم... پرتش کنم کنار... دادی بزخم و مشتی به رانم بکوبم... علیرضا برود زیر دست پسر معدل هشتی که خودش را کشت تا یک ترسیم فنی ساده را پاس کند؟ علیرضای تک دانشکده... با آن پلان های بی نظیرش... با آن خلاقیت های بی بدیعی... برود زیر دست امیر علی... الله اکبر!

کلافه موهایم را میکشم عقب... چه مرد موفق... چه زندگی بی نظیری... "اونی که گند زده تویی... اونی که دیگه نمیتونه منو راضی نگهداره تویی... پیر شدی..."

یکی پیدا میشد زر زرها نا تمام سوگند را از ذهن من پاک میکرد همه چیز درست میشد... همه چیز هم نه... بخش عظیم این زندگی سگیم راست وریس میشد!

واقعا پیر شدم؟ راضیش نمیکردم؟ یک مرد ایده آل چه کار میکند که زنش راضی میماند؟ دردش چه بود؟ پارک و سی نما و شهر بازی؟ جیغهایی که نشد بالای ترن هوایی بزند؟ آخر... شبهای ماهم چیزی کم نداشت... داشت؟ یا شاید هم من بلد نبودم کارهای عجیبی که او دوست داشت را انجام بدهم... اینکه با هم دوتایی حمام کنیم حرکت مسخره ای بود از نظر من... اما... سوگند... سوگند عجیب و کهنه... سوگند اسقاطی دوست داشت! و من هیچ وقت زیر بار نرفتم... آخر چه معنی داشت؟ استحمام یواشکی ترین و خصوصی ترین آدم است... مثل اینکه بگویم برویم دستشویی... احمقانه نیست؟ یا مثلاً دوست داشت نیمه شبها عریان روی مبل لم دهد... از سیگار های نکشیده من کام بگیرد... او بیشتر از من دوست داشت ادای نقش اصلی فیلم *Girl on the Bridge* را در بیاورد... همه دردش همین بود... اما اینها دلیل مناسبی برای پیری من نیست... مردها پیر سنشان بالا میروند تازه آپریشان هم بالاتر میروند... اصلاً مردها پیر نمیروند برای حمام دوتایی... پس پیر نیستم... من پیر نیستم... من فقط از این لوس بازی ها بدم میاید... همین!

"نمیخوام همکارام ببیننت... نمیخوام اطرافیانم هی تو دلشون بگن به جای باباشه... نمیخوام... من هنوز خیلی راه دارم... من جوونم... من شادابم..."

روبه روی آینه میز توالت میایستم... به روی چهره ام... غبار آینه... دست میکشم! آدمهای پیر که ته ریششان مشکی نیست... موهایشان اینقدر سیاه نیست... مردهای پیر اصلا باشگاه میروند؟ مردهای پیر... مردهای پیر توی ذهنشان اینهمه دختر نیست... زن نیست! اکثر مردها پیر، پیرند و دیگه دارند عین درسهای دین و زندگی دبیرستان به کمال میرسند... ولی ذهن خبیث و کثیف من پر است از زنان غریب... پر است!

چرا مردها فکر میکنند شکستن آینه... به خصوص با مشت دست راست آرامشان میکند؟ الان یک چیزی مثل یک تلفن مرا آرام میکند انگار...

گوشی را برمیدارم... با خودم عهد میکنم اگر جواب نداد... نداد... نداد... که نمیدهد... نمیدهد... مثلاً چه چیز جذابی در آن شرکت مسخره وجود دارد که جواب منو نمیدهد؟ میروم روی پیغام گیر... فحش بدهم خیلی بد میشود؟ خوب بد بشود... دهان باز میکنم به قصد دری وری... اما خودش نمیباید:

-سلام...

دستی به پشت گردنم میکشم:

-اگر دوست داشتی..

نفسم را بیرون میدهم:

-وقت کردی..

دندان روی هم میفشارم:

-یه زنگیم بهم بزن!

این گوشی یکبار دیگه پرت بشود کارش تمام است! باید میرفتم سری به مادر بزرگ میزدم... یا شاید هم افسانه... بالاخره باید سری به کسی بزنم... شاید هم... بابا! قیچی را برمیدارم... موهایم را همینجور به قانده کوتاه میکنم... مثل پناه بودن خیلی خوب است! حمام میکنم، اینروزها دو وعده دو وعده حمام میروم! عجیب شدم به قول پناه. سگ بیچاره هی خودش را به پایم میمالد... انگار میدانند دارد میروم دذ بی تابی میکند عین دخترهای دو سه ساله! عینکم را با دستمال مخصوص پاک میکنم.

پیراهن سرمه ایم را میپوشم... کاش کسی بود که دکمه ها سراسرتینم را میبست، کت و شلوار مشکی را هم! با بابا حرف زدن یکجور رسمیت خاص خودش را میطلبید! کروات باریک و بلند مشکی را هم میبندم... این قسمتش را واقعا باید کسی میبست... سوگند یکبار هم این کار را نکردم... واقعا اصلا چکاره ی زندگی بود؟

ترافیک تهران حالم را بد میکند... عین پت پت اخر ساندریس است... داری با لذت میمکی ها یکدفعه ته میکشد و ان صدای کذایی... رانندگی و ترافیک هم همین است دقیقا! دلم میخواهد موهایم را چنگ بزنم اما... باید انکار و شیک بیک بروم دیدن بابا!

جان من کجایی کجایی که بی تو دل شکسته ام...

سربه زانوی غم نهادم به گوشه ای نشسته ام...

به پناه گفتم خسته ام از اینهمه اتفاقات تکراری... برایم سی دی زد... با لحن خنده داری گفت "از تکرار مکرر روزهایتان رنج میبرید؟ با سلکشن های پناه از زندگی لذت ببرید"

میخواستم بهش بگویم همین شیرین کاریت کل روزم را ساخت... اما او معتقد به درمان شنوایی بود گویا!

با این آهنگها بیشتر دلم میخواد گریه کنم تا درمان شوم! قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم پیامی برایش میفرستم:

"به درد عمت میخورد این سلکشن... روزها چی؟ سالهای زندگیم دارن تکرار میشن!" و بعد یک شکلک عصبانی هم زدم تنگش!

گره کروات را محکم میکنم.. نگاه اخرم را از آینه آسانسور میگیرم و خارج میشوم! آخرین باری که به این شرکت آمده بودم را یاد ندارم.. دو سال پیش؟ سه سال؟ اصلا آمده ام؟

دکوراسیون مشکی و نقره با دیوار های طوسی یکجوری... خیلی سنگین است. چه خوب برای مصاحبه اینجا نیستیم.. منشی خوشگلی هم دارد... با ان چشمهای میشی اش.. چقدر شبیه به پناه است.

- میتونم کمکتون کنم؟

نگاه از در و دیوار میگیرم... گلو صاف میکنم:

- میخواستم آقای منتظری رو ببینم!

پشت میزش مینشیند.. نمیدانم چرا چشم از صورتم نمیگیرد:

- وقت قبلی گرفتین؟

خنده ام میگیرد..

- مگه مطبه!

اخم میکند:

- نخیر... اما جناب مهندس هم سرشون شلوغه هم وقت اضافی ندارن!

ابرو بالا میدهم... روی پاشنه پا میچرخم و کیفم را دست به دست میکنم:

- اومم... که اینطور...

میخواهم بروم سمت دفتر که روبه رویم قد علم میکند... چه اخم وحشتناکی... نه اصلا شباهتی به پناه مهربان ندارد!

- آقای محترم مگه با شما شوخی دارم؟ بفرمایید بیرون لطفا و گرنا مجبور میشم حراستو خبر کنم!

لبخند کجی میزنم و دستم روی دستگیره در مینشیند:

- بابا همیشه از دخترای گستاخ خوشش میومد...

دستگیره را میکشم پایین و آرام و با لبخند میگویم:

- اصلا واسه همین دوست داشت دختر داشته باشه تا منو...

همانجا سر جایش میایستد... لبخند میزنم از ان شیطانی هایش:

- میشه برید کنار؟ البته من مشکلی ندارم با عبو..

کنار میروم و در حالی که به سمت میزش میدود شالش را درست میکند...

پشت میزش نشسته... سیگار برگ واقعا برای دهانش بزرگ است! خنده ام میگیرد... انگار که

مارلون براندو رو به رویم نشست... با آن بازی بینظیرش در پدرخوانده.. خنده میخورم!

گلو صاف میکنم... سر بالا میگیرد.. لبخند میزند:

-علیرضای سر به راه.. چه شیطون شده.. از کی تاحالا از خانوما رد میشی؟

نیشخندی میزنم و کیفم را روی میز میگذارم:

-گفتن هم سر تون شلوغه... هم وقت اضافی ندارین...

نگاه تمسخر آمیزی به اطراف میاندازم:

-با این خیل جمعیت چه میکنید؟

به پشتی صندلی تکیه میدهد:

-خوشتیپ شدی... بالاخره به چیزیت به پدرت رفت!

مینشینم... درست ته میز کنفرانس و او درست مثل شاه نشسته نوک قله روبه رویم... موبایلیم میلرزد... نمیخواهم جواب

دهم اما اگر پناه باشد... شماره سرمه که میافتد.. یکجوری اعتماد به نفسم پایین بالا میرود! گوشی را میاندازم در کیفم!

-آدرس اینجارو اصلا یادت بود؟

-برای این حرفا نیومدم.. کار دارم باید زود برم..

میخندد.. نه نیشخند میزند.. بلند میشود:

-کار؟ چرخ کارخونتو باید بچرخونی یا .. هه شایدم خانومت منتظره خونه؟

میچرخد سمتم:

-یحتمل قرص پناهو یادت رفته بخوری...

نیم خیز میشوم:

-پناه؟

میخندد... من کی حرفی از پناه زده ام؟

-من و مادرت هنوزم با هم حرف میزنیم... بالاخره ما زن و شوهریم!

دندان بهم میسایم.. صندلی نزدیکتر مینشیند:

-خیلی نگرانته!

دیگر دیسپیلن موهایم مهم نیست.. چنگی میزنم چنان که سرم درد میگیرد:

-دللی برای نگرانی وجود نداره!

شانه بالا میاندازد:

-اینجور بحثا هیچ جذابیتی برام نداره.. تو پسر عاقلی هستی... میتونی برای خودت .. با زهر خند میگوید.. تصمیم بگیری!

پسر؟ مسخره!

-چه خوب.. امروزم اوادم دقیقا در مورد این تصمیم بزرگم حرف بزنیم!

سیگارش را به دندان میکشد... چه خوش ژست!

-میدونستم آخرش برمیگردی تو دامن خودم!

مغرور لعنتی! لبخند میزنم:

-خونه باغ...خونه آقاجون!

اخم میکند...تکیه اش را برمیدارد...سیگار را بین انگشت میگیرد:

-خونه باغ چی؟

-سه دنگ اون خونه...همه میدونن که مامان بزرگ سه دنگ خودشو بخشید به من...عمو هادی و تصمیمش به من ربطی

نداره!

دستی به گلوی سرخش میکشد...خم میشوم جلو:

-میخوام سهممو بفروشم!

چندبار پلک میزند...از منشی میخواهد که آب بیاورد...میخندد:

-فقط سر یه لچ و لجبازی احمقانه؟

میخندم:

-لجبازی؟ چرا نمیخواین باور کنید که من اصلا به خانوادم اونجوری که شما نگاه میکنید نگاه نمیکنم!

کنارم میایستد...مردی لیوان کریستال بلند آب را روی میز میگذارد و بیحرف بیرون میرود:

-من بهت پول میدم...هرچقدر بخوای علی...دور اون خونرو خط بکش!

بلند میشوم...لیوان را برمیدارم...تا انتها و لاجرعه سر میکشیم...میکوبم روی میز:

-من سهممو میخوام...هرجوری شده...و من تا دم مرگم از پولای تو استفاده نخواهم کرد!

کیفم را برمیدارم...داد میزند:

-علی...اون خونه به نامت نیست هنوز..

میخندم:

-همه میدونن که سه دنگش مال منه...از کی میخوای قایمش کنی؟ چیجوری میخوای بگی که همچین چیزی نیست؟

اصلا خواهر عزیزت سر همین قضیه با همتون قطع ارتباط کرد...اینکه مادر بزرگم منو بیشتر از اون دوست داشت..پس

سهمش هم برای من شد!

میکوبد روی میز:

-علیرضا...فکر اون باغو از سرت بیرون کن!

در را باز میکنم...انگشت اشاره ام را به شقیقه ام میزنم و حالت تمسخر آمیزی میگویم:

-لامصب بیرون نمیره!

با حرص صدایم میکند:

-علی...

در استانه در میایستم:

-هرچه زودتر اون سندو بهم بدی بهتره...باید بسپرم برای فروش!

صدایم میزند و من بی اعتنا در را میبندم... منشی خوشگل میایستد... لبخند کجی میزنم و چشمکی از سر شادی.. علیرضا تو از کی از زنها رد میشوی؟

میخندم... به موبایلم نگاهی میاندازم پیامی از پناه " فهمیدی که نباید به توصیه های من گوش کنی؟ " میخندم... ماشین را روشن میکنم... جنگ یعنی این... جنگ همین است... همینی که من دوست دارم.

پناه:

به دکوراسیون ساده شرکت نگاه میکنم... پا روی پا میاندازم و منتظر به ساعت خیره میشوم... منشی لبخند میزند:
-بفرمایید منتظر تون!

لبخندی میزنم و تشکر میکنم... اصلا این کفشهای پاشنه بلند این مانتوی رسمی و شق و رق این روسری مشکی ساده به تیریب هچل هفت همیشگی من نمیاید... خنده ام میگیرد... آرام در میزنم و متعاقبا دستگیره را پایین میدهم! سعی میکنم این لبخند پر تعجب و مضطرب را روی لبم نگهدارم... در را میبندم... پسری جوان و مردی نسبتا سن دار ایستاده اند... سلام میدهم... صدایم خش دار است... گلو صاف میکنم... مرد سن دار با آن چشمهای آبی عجیبش لبخند کشداری میزند... و یکجوری خاص... یکجوری عجیب جواب سلامم را میدهد... پسر با آن چشمان مشکی... برآستی چرا در اولین برخورد ها اینقدر چشم ادمها مهم جلوه میکند؟ مخصوصا رنگشان... پسرک دست در جیب شلوارش لبخند کجی دارد... لبتش بی اندازه باریک و مردانه است... این بیشتر به چشم میاید!

مرد سندان عمیق و طولانی نگاهم میکند... پسر گلو صاف میکند و دست روی شانۀ مرد میگذارد:

-پدر جان...

و روبه من ادامه میدهد:

-خواهش میکنم بفرمایید!

سر تکان میدهم.. و مبل چرم قهوه ای جایگاه تن نگرانم میشود! پاروی پا میاندازم... پسر درست روبه رویم مینشیند... لبخند میزند... لیوان آبی را پر میکند و جلویم میگذارد... یکی هم برای پدرش! لبخندش... عجیب پاک نمیشود! موبایلم زنگ میخورد دستپاچه معذرت خواهی میکنم و صفحه ی مشکی را لمس میکنم... علیرضاست... با صدای آرامی میگویم که نمیتوانم صحبت کنم و بدون اینکه منتظر باشم تماس را قطع میکنم!

باز معذرت خواهی میکنم و هر دو تنها لبخند میزنند... این فضا زیادی دارد نوچ میشود! پا روی پا میاندازم... نفس عمیق میکشیم... انگار نمیخواهند شروع کنند! صدایم را صاف میکنم و کمی به جلو متمایل میشوم:

-خوب... آقای...

و سوالی مرد مسن را نگاه میکنم... ابرو بالا میدهد... عجیب رنگ چشمانش زیباست:

-مشکات هستم...

سری تکان میدهم:

-آقای مشکات راستش.. من چند بار اون دعوت نامرو مطالعه کردم... راحت بگم.. بنده قورتش دادم اما... واقعا نفهمیدم دلیلش چیه؟ دلیل این دعوت چیه؟ من ... خوب... نه دنبال کار بودم و نه رزومه ای داشتم از قبل!

پسر چشم مشکی با آن ابروهای پر پشتش خم میشود جلو:

-خانوم راد...ما...

لبخند دندان نمایی میزند و جابه جا میشود:

-ما منتظر این واکنش بودیم...قابل پیش بینی بود...اما باید بگم نگران نباشید. اینجا همه چیز تحت انتخاب و اختیار خودتونه..

شانه بالا میاندازم و لبخند میزنم:

-خوب..

با لحن لوس و با نمکی میگویم:

-میشه بدونم اصلا منو از کجا میشناسید؟

باز لبخند باز این نگاه...استغفرالله...نگاه به مشکات میدوزم تا جواب بگیرم اما انگار پسرک دهان پدرش شده مجبورم میکند که نگاهش کنم..لبخند دندان نمایش یکجوری...یکجوری غریب هم مرا یاد کاوه میاندازد هم خوشحالی های علیرضا:

-دانشجوی تک دانشکده...نمره های بی نظیر...ارائه تزی که خوب زمان خودش دامن گیر همه بچه های ای تی شده بود...

قلبم میزند...

-به نظرتون تو دوره شما بهتر از خانم راد هم پیدا میشد؟

لبخند لرزانی میزنم و گیج و منگ سر تکان میدهم:

-من...هه...چنان تکم نبودم. تنها نقطه مثبتی که منو از بقیه دانشجویها متمایز کرده بود همون تزم بود که خوب...اونم با همراهی پدرم و کمک برادرم انجام شد...فقط در حد یه پیشنهاد بود..الانم که میبیند همین تز به ظاهر دهن پر کن توی هزاران کشور دیگه داره ارائه میشه...البته نه تولید انبوه..

پسر سریع به مشکات نگاه میکند...مشکات دستی به مویش میکشد و لبخند ابکی میزند! دوباره روبه خودش ادامه میدهم:

-معذرت میخوام اما باز من این دلیل قانع کننده ای برای دعوت من نیست! به من حق بدین که متعجب باشم چون واقعا عجیبه!

-واقعا عجیب نیست!

کلافه پلک میزنم و به دستهای کشیده مشکات خیره میشوم:

-آقای مشکات معذرت میخوام.. شما نمیتونید صحبت کنید؟

مشکات میخندد...برعکس تصورم پسر هم لبخند میزند و عقب مینشیند...دستش را به حالت تسلیم بالا میبرد و دیگر چیزی نمیگوید:

-ایمان همه اون چیزی که باید رو گفته...

سر تکان میدهم..گوشی میلرزد...هی...برای هزارمین بار!

-فرض میگیرم که تنها دلیل بودن من تو شرکت شما به خاطر وضعیت مناسب درسیم در دوران دانشگاه بوده باشه...خوب..من دقیقا باید چیکار کنم؟
-قبول...

ابرو بالا میاندام...مشکات با خنده ایمان را صدا میزند و نگاهش میکنم..مردهای کمی را دیدم که انقدر عمیق و زیبا بخندند...با یک لبخند ساده گوشه چشمانش چین میخورد...ردیف دندانهای یکدستش نمایان میشود..اصلا مردها کمی را دیدم که اینقدر صبور باشند! برخورد خویش اجازه میدهد که کمی راحت تر حرف بزنم:
-و شما تنها کاری که باید بکنید...

دستش را میگیرد بالا و باصدای بلندی میخندد:
-سکوت!

ناخداگاه لبخند دندان نمایی میزنم مثل خودش...پاشنه کفشم را همزمان با کلمه "دقیقا" زمین میکوبم!
روبه مشکات میگویم:

-من تمام دیشب فکر کردم..خوب به من حق بدین که ترسیده باشم..واقعا نگرانی هم داره!خیلی بی مقدمه برای کسی مثل من...راسش الان سرگرمی ندارم...و تا همین حالا که اینجا نشستیم و تاحدودی خیالم راحت شده یک درصدم روی کار تمرکز نکردم...اگر اجازه بدید من باید با همسرم مشورت کنم!
دلم زیر و رو میشود..همسر! همسر عزیزم تصمیمهای زیادی گرفته ام..از همین امروز صبح..نه نه...از همین دیشب ساعت یازده که به رخت خواب رفتم تا همین خود صبح تصمیمهای زیادی گرفته ام!
-خواهش میکنم..این حق شماست! هر وقت مایل بودید ما در خدمتیم! فقط کمی..

سر کج میکنم:

-کمی؟

ایمان میخندد:

-کمی زودتر!

خنده ام را کنترل میکنم و بلند میشوم..پشت مانتویم را پایین میکشم و کیفم را که کنار مبل گذاشته بودم برمیدارم!
مشکات تا کنار در همراهیم میکند..و من فکر میکنم این جلسه معارفه و دوره می خنده داری با چاشنی رسمی بود تا یک مصاحبه جدی...برمیگردم ایمان با ان ژست مکش مرگما دستش را به جیب زده و نگاهم میکند:
-بازم ممنونم به خاطر دعوت...فقط

به مشکات خیره میشوم:

-اگر دلیل دیگه ای برای حضور من اینجا وجود داره...با کمال میل میشنوم...هنوزم وقت هست!

مشکات طولانی پلک روی هم میگذارد و ایمان به سرعت در را باز میکند:

-خوشحال شدیم خانوم راد!

رسمآ بیرونم میکنند...خداحافظی میکنم و همان لحظه که پایم را از شرکت بیرون میگذارم موبایلم را چک میکنم...چندین تماس از کاوه و علیرضا...یک پیام تبلیغاتی و یکی دیگر بازهم علیرضا! به کاوه پیام میدهم..خیلی کوتاه

"کاری داری؟" و جواب علیرضا را هم با خنده میدهم... پیغامش که چقدر حرص داشت! خنده ام میگیرد... درستی میگیرم و به خانه میروم... فکرم بدجور مشغول است. قبل از دیدار نزدیک دلشوره ام بیشتر بود اما... اغرار میکنم هشتاد درصد رفع دلشوره ام برای لبخندهای بی شیله ی ایمان نام بود و نگاه مهربان مشکات! فضای آرام شرکت لبخند صمیمانه منشی... همه اینها ظاهری و میدانم دلیلهای منطقی نیست اما من خودم به گواه دل و احساس آنی انسانها بیشتر اعتقاد دارم!

-کی گفته؟ همچین عمه فاطی نسخشو پیچید که نگو... شستش گذاشتش کنار.. دلم خنک شد!

مایع ماکارانی را تفت میدهم و گوشتی را بین کتف و گوشتم نگهمیدارم:

-ول کن تورو خدا راحله... به ما چه؟

-توام که...

میخندم:

-رضا چطوره؟ راسی مامان فکری واسه پس فردا شب کرده؟ عیده غدیره ها... باید یه چیزی واسه کیمیا ببریم!

با تاخیر جواب میدهد:

-اره... باهم رفتیم هم برایش پارچه گرفتیم، رضام یه گردنبند گرفت... بابام گفت اینا خیلی عزتین و این حرفا مامانم با

هزار تا غرولند گوشواره ستی که رضا خریدم گذاشت!

زیر مایع را خاموش میکنم و منتظر میمانم تا آب جوش بیاید:

-خوب کاری کرد!

چیزی نمیگوید... دستمال گردگیری را برمیدارم... قابهای چوبی روی میز گرد را برمیدارم و روی راحتی میگذارم... یکی

یکی تمیزشان میکنم... راحله صدایش را پایین آورده:

-یه چیزی بگم پناه؟

بی حوصله میگویم:

-از عمه فاطی و شستشوهاشو و اون مادر فولاد زره نه... نگو!

میخندد:

-نه بابا در مورد رضا و کیمیاست!

قابها را یکی یکی میچینم... به راحتی تکیه میدهم و به یکی از عکسهای پرتره کاوه خیره میمانم... عکست دوست

داشتنی تر از خود توست!

-چیزی شده؟

باز مخوف میشود:

-به مامان نگو... غصه میخورم اما... خیلی جدیدا باهم به مشکل میخورن! والا هر وقت که از رضا سراغشو میگیرم یا با

غیظ حرف میزنه یا کالا جواب نمیده! چند بارم خودم شنیدم بدجور باهم دعوا میکردن! خوب... آخه رضام یه اخلاقای

بدی داره خودت میدونی!

قلبم میریزد... نه... رضا و کیمیا نباید بشوند کاوه و پناه:

-مثلاً؟

-چه میدونم خیلی به ظاهر کیمیا گیر میده.. باهاش حرف زدم چندبار.. بهش گفتم خوب برادر من تو با چشم باز انتخاب کردی... خودت دیدی و خودتم پسندیدی! حالا برای حجاب و پوشش اینجور یقه جر میدی مشکل خودته! باید از همون اول باهاش اتمام حجت میکردی نه حالا! کیمیا میگه من همینم... خوب اونم ایرادایی داره اما خودت که بهتر میدونی.. برادر مام کم عیب و نقص نداره! گیرای الکی میده دیگه!

ماکارانی ها را میشکنم و دسته دسته به آب میسپارم:

-کیمیا باید یه کم رعایت کنه خوب... اصلاً به خاطر همدیگه کوتاه نمیان! مشکلتون همینه باور کن!

-همینم نیست.. حالا باید حرف بزنی.. پناه من باید برم!

-اره باید حرف بزنی.. بیشتر از اون در مورد مدیرتون!

داد میزند و اسمم را صدا میکند.. میخندم:

-مرض.. بعداً به خدمتت میرسم.. خدافظ!

و بی آنکه منتظر بمانم قطع میکنم!

امروز حس بهتری دارم نسبت به تمام روزهای زمستانی این خانه! جامپ استریت را دیدم.. انقدر خندیدم که نگو.. اهنک گذاشتم.. تکان تکانی خوردم.. تراس را در همین سرما... درست در همین سرما شستم! شمعدانی ها را آوردم داخل تا یخ نزنند... خانه را جارو کردم... تغییر دکوراسیون مختصری دادم... نگاهی به ساعت میاندازم شش و نیم است... نمیدانم نهار درست کرده ام یا شام... نمیدانم اما دلم خواست چیزی بپزم.. دلم خواست نبض خانمان گرم شود... و من پختم!

حمام میکنم.. هوا سرد شده و بهانه خوبی برای پوشیدن لباسهای پوشیده است... سوییشرت و شلوار سرمه ایم را میپوشم.. موهای کوتاهم پسرانه اش کرده! پا روی پا میاندازم و گل گاو زبان مینوشم به برخورد اولیه مان فکر میکنم! از کی گل گاو زبانها سهم من شده؟ خستگی های زندگی با یک لیوان مایع بنفش در رفتنی نیست! کسی تق تق در میزند... درست با استخوان انتهایی انگشتانش... از چشمی نگاه میکنم.. علیرضاست! مانتویی میپوشم و شالی سرم میاندازم! در را باز میکنم... چقدر خسته است.. از همه مهمتر چقدر خوشتیپ شده امروز! میخندد... کتتش را از هم باز میکند و بی مقدمه و سلام میگوید:

-چیه؟ بهم نیاد؟

میخندم:

-بشین برات چای بیارم...

بو میکشد:

-نهاره یا شام؟

میخندم:

-معلوم نیست!

کیفش را کنار راحتی میگذارد و مینشیند... سینی را میگذارم روی میز و مبل روبه رویش مینشینم:

-بخشید واقعا نمیتونستم جواب بدم!

-دقیقا برای همونجایی که بودی و نمیتونستی جواب بدی زنگ زدم!

لبخند میزنم:

-بازم ببخشید...

خم میشود جلو:

-کاوه باهات اومد؟

چشم میبندم:

-خبر نداره!

لبش را کج و کوله میکند و چیزی مثل "خوبه" زمزمه میکند. فنجانم را بر میدارد... بو میکشد و جرعه جرعه مینوشد...

-خوب؟

نگاهش میکنم:

-اون مال منه!

خیلی جدی از پس فنجان نگاهم میکند:

-حالا مال منه!

میخندم:

-نگفتی... چی شد؟ قضیه از چه قرار بود؟

-خوشبینم اما کمی مشکوکم... به نظرت با عقل جور درمیاد که به خاطر سابقه خوبم توی دانشگاه و تزی که خوب

میتونه حتی توی آینده عملی بشه منو برای کار دعوت کنن؟

اخم میکند و لبش را کج:

-تو؟ حالا موضوعش چی بود؟

-ساخت یه پرینتر سه بعدی... البته اون فقط یه تزی بود... الان توی کشورای دیگه ای مته ترکیه عملیش کردن!

جرعه اخر را سر میکشد و فنجان را روی میز میگذارد:

-من به اینا کاری ندارم اما این نمیتونه دلیل قانع کننده ای باشه! اصن... ببخشید اما مسخرست! میتونن خیلی گنده تر

از تورو به کار دعوت کنن... اصن همچین شرکتی... پناه همچین شرکتی نمیداد برای کسی دعوت نامه بفرسته... اینقدر

هستن که به این شغل نیاز دارن که اگه اگهی بدن با کله ملت میریزن واسه مصاحبه... این اصلا عقلانی نیست!

شانه بالا میاندازم و چیزی نمیگویم... چای را هم بر میدارد و سر میکشد... خنده ام میگیرد... نگاهش میکنم و بی معنی و

بی لبخند و بی اخم نگاهم میکند... یاد خنده های ایمان مشکات میافتم!

-باید میذاشتی باهات میومدم!

دیگر این بحث جذابیتش را از دست داده انگار... پا روی پا میاندازم:

-مهمونی بودی؟

نگاهی به لباسش میاندازد و نیشخند میزند:

-نه بابا...رفته بودم دیدن پدر گرام...

و یکجوری پدر گرام را میکشد که همان نمیگفت سنگین تر بود...

-پدر گرام پرزیدنت تشریف دارن که لباس پلو خوری پوشیدین؟

میخندد..بلند:

-کاش پرزیدنت تشریف داشتن!

میخندم و دیگر چیزی نمیپرسم...سرم را با نخ اضافه رو مبلی گرم میکنم...نمیدانم حرفی دارد..ندارد..من که یکدفعه

ای به طرز ترحم برانگیزی خوابم گرفته است! اوهم خسته است...برو استراحت کن!

سرم را بالا میگیرم...نگاهم میکند..بی وقفه..لبخند میزنم:

-از مادر بزرگت چه خبر؟

همانطور خیره به چشمانم آرنجش را روی زانو میگذارد و به جلو خم میشود..و یک جوری..یکجوری خیلی آرام زمزمه

میکند:

-برای چی موهاتو کوتاه کردی؟

و یک جوری حس های بد در دلم سر برمیآورند! شالم را جلو میکشم نفس عمیق هم:

-تو قبلا...واقعا ادم با ملاحظه ای بودی!

نیشخندی میزند و عقب مینشیند:

-خیلی بد شدم؟

هل میگویم:

-نه نه منظورم به این نبود..خوب..قبلا...

کلافه موهایش را چنگ میزند:

-اصلا دوست ندارم مثل قبلا باشم..

و قبلا را یکجور مسخره بیان میکند..انگار بی ارزشترین اتفاق زندگیش همان قبلا باشد!

بی رودربایستی میگویم:

-اما من اون علیرضای...یعنی اون علیرضا به نظرم بهتر بود!

لبخند کجی میزند:

-اون علیرضا چه جوری بود؟

انگشت بهم میپیچم و برای اولین بار دلم میخواهد کاوه زودتر بیاید:

-خوب...چجوری بگم؟ خیلی مردونه و

میخندم:

-خیلی..

خودش زمزمه میکند:

-خیلی ساده لوح بود! خیلی!

برای تسلاهی خاطرش خم میشوم جلو و با مهربانترین صدا میگویم:

-البته تو...بین ادما هرکاری کنن و بخوان که یه پوسته بی احساس و سرد داشته باشن در حالی که ذات زیبا و پر

احساسی دارن باز ناموفقن...واقعا ناموفقن...توام همینی..این پوسته اصلا به درونت نمیسازه!

میخندد:

-خانوم پناه خانم...اصولا انسان خوب وجود نداره...ادما از بس که ضعیفن نمیتونن بد باشن همین!

اخم میکنم:

-اصلا اینطور نیست...تو واقعا ادم خوبی هستی!

چشماتش برق میزند...انگشت اشاره ام را بالا میاورم:

-اینها...اینها...چشمات برق زد...تو حتی به حرفایی که خودتم میزنی اعتقاد کامل و قلبی نداری...

دستانش را از هم باز میکند:

-نه کو؟ کجا؟

بلند میخندم:

-تو بغلت که نیست تو چشماته!

با لبخند طولانی پلک روی هم میگذارد و باز میکند...زمزمه میکند:

-کو؟ هنوزم هست؟

و من سیر میخندم:

-هنوزم هست!

صدای زنگ ایفون بلند میشود...و این یعنی کاوه آمده! علی هم همزمان بلند میشود..کتش را روی دستش میگذارد و

سمت در میرود:

-کجا؟ کاوه تازه اومد

دستی پشت گردنش میکشد:

-نه دیگه برم..هم من خستم هم کاوه! برم بهتره!

تا کنار در همراهیش میکنم...

-علی وایسا یه دقیقه...

برمیگردم اما زمزمه "علی" اش را میشنوم..سوگند میگفت علی؟ چه بد! یک ظرف ماکارانی میکشم و میایم سمت در...سرش را به در تکیه داده و چشمش را بسته...با خنده کرواتش را میکشم..میترسد انگار..صاف میایستد و حالی از

نگاهش میگذرد...همان لحظه کاوه از اسانسور خارج میشود..برمیگردم سمتش و چقدر دلم خواست مثل قدیمها

برایش پر در میاورم..اصلا پروانگی بخورد تو سرم..کاش شوق پرواز داشتم حداقل!

کاوه و علی دست میدهند..ظرف را میدهم دستش..لبخندی میزند و با نگاهش تشکر میکند...

کاوه تعارف میکند بیاید داخل اما علی خستگی را بهانه میکند و میرود...زودتر از کاوه میروم سمت اتاق..مانتو وشالم را

اویزان میکنم...میخواهم برگردم چهارچوب در اتاق را اشغال میکند:
-کجا؟

لبخند دارد..حالش خوب است..خیلی خوب...سعی میکنم من هم حال خوب باشد مثل تمام دقایقی که از شب تا صبح
خودم را قانع کردم که گذشته دیگر گذشته..ولش کن رها کن...حالا را بچسب..لحظه های تلخ را شیرین نمیکنی تلخ
تر نکن! اما یک چیزی نمیگذارد..شیطان روح من شده..
-میری کنار؟

میخندد...سینه اش میلرزد:

-اون روز که سینه به سینه هم شدیم...من گفتم چی؟

دل زیر و رو میشود..نگاهش میکنم..نگاهش هم خنده دارد..زمزمه میکند:

-گفتم خانوم کوچولو حواست کجاست؟

دست به سینه تکیه میدهد به چهارچوب:

-نه واقعا حواست کجا بود پناه؟

تو یک جادوگری..رمال...دل را یکجوری غریب میبری به همان روزها...بی کینه..بی دلمشغولی
من هم به در تکیه میدهم:

-سر جاش...

میخندد:

-اما بعد از اون حواس من یه دقیقه ام سر جاش نبود!

پوزخندی میزنم:

-یه کم دیر نشده واسه اعتراف؟

شانه بالا میاندازد...ضایع شدن برایش مفهومی ندارد گویا:

-مگه اینکه تو بگی اعتراف تاریخ مصرف داره...

نزدیکتر میشود و من زمزمه میکنم:

-نداره...اخه دیگه کارایی هم نداره!

میخندد نزدیکتر از قبل...و من حس میکنم اسمان صاف دل دارد ابری میشود...دستش را که میاندازد دور کمرم قلبم

میریزد..این ریزش با همه ریزشها فرق دارد...قبلترها لذت بود و ریزش...حالا ریزش است و...بازهم ریزش!

خم میشود...خیلی با احتیاط...خیلی نرم..میخواهد زنش را ببوسد..اما من خیلی با احتیاط...خیلی نرم از زیر دستش

بیرون میخزم...

-میرم برات گلگاو زبون بریزم...

دیگر پشت سرم را نگاه نمیکنم..گل گاو زبان و یک سبد کوچک میوه میاورم..مثلا ما خیلی خوشبختیم...مثلا همه چیز

مثل قبل است...مثلا من میخواهم قضیه شرکت را بگویم و مثلا کاوه مخالفت میکند که نان اور خانه یک نفر است..انهم

من! مثلا ما خیلی باهم خوبیم!

مینشینم... او هم کنارم.. درست کنارم... امشب تا من نبارم ول کن نیست.

صدای تلویزیون را بالا میبرد.. فنجان را دستش میگیرد و نرم نرمک مینوشد... سیب پوست میکنم.. خیار هم.. و تمام حواسم پخش و پلاست.. بین کیمیا و رضا... شرکت و خنده های ایمان... غصه مادر و صدای آرام راحله.. علیرضا و خستگی عجیبش.. همه چیز در هم شده.. از همه اش بدتر.. این زندگی که انگار عادت نخواهد شد.. نخواهد شد!

-علیرضا خوبه؟

از کی تا حالا حال علیرضا را از من میپرسد؟ شانه بالا میاندازم و برشی از سیب را جلوی دهانش میگیرم.. چه کنم؟ گاهی همه چیز یادم میرود! کاش همیشه این همه چیز یادم میرفت!

ابرو بالا میاندازد:

-چیکارش کنم؟

مسخره:

-گاز بزن...

شانه بالا میاندازم.. باز بدجنس میشوم باز این زبان تلخ میشود... نیش میزند:

-نخواستی ام گاز نزن.. اما فقط دستی رو که سیب تعارف میکنه گاز نگیر خواهشا!

چشم میندود.. نفسش را سخت میدهد بیرون... سیب را از دستم میگیرد.. بی اعصاب پرتش میکند جلوی میز تلویزیون.. حوصله تیاتر شبانه اش را ندارم... شامش را میکشتم روی میز میچینم و به اتاق میروم... داد میزند.. واقعا داد میزند:

-شما میل نمیکنید؟

مثلا چرا من باید آرام باشم و او داد بزند وقتی اینقدر پریم؟ چرا باید ساکت باشم؟

-نخیر... اشتها ندارم!

چیزی را روی میز شیشه ای میکوبد.. همانطور که رو تختی را کنار میزنم داد میکشتم:

-جهزیه منه ها.. حواست هست؟

چیزی نمیگوید... دراز میکشتم.. رگهای سرم انگار گرفته... سرم را به بالش تکیه میدهم... صدایش نمیاید... و من خسته ام.. و من خوابم میاید.. و حال خوبم با آمدن تو انگار پر زده رفته... پس پرواز هنوز یادم مانده!

چشم میندم که با صدای تو تنم میلرزد:

-پناه... من نمیتونم اینطوری ادامه بدم.. نمیفه...

پتو را میکشتم روی صورتم:

-ادامه نده... خیلیم عالی!

نفسش را پر حرص بیرون میدهد... تخت بالا پایین میشود... با خشونت پتو را از روی صورتم کنار میزند:

-هوی چته؟

نیشخند میزند:

-داری تلافی میکنی نه؟ اره؟ اره لعنتی؟ اینقدر کینه ای بودی و من نمیدونستم؟

میخندم... به پشتی تخت تکیه میدهم:

- تلافی؟ همزدن این گه فقط بوشو بیشتر میکنه.. برای من فایده ای نداره.. حتی انتقامش متعنه!

دستش را مشت میکند:

- پس چته هان؟ چته؟

بغض دارم.. درد دارم.. دلهم میخواهد به آغوشش بروم اما نه برای جستن لذت برای اینکه از نزدیک بزنمش... مشت

بکویم به سینه ای که محرم رازم بودی و بعد فاشش...

دارد اشک میاید.. خدا کند نیاید:

- کاوه جان... بیا روراست باشیم... اقا جان... رابطه ای که خراب شده دیگه خراب شده.. دیگه درست شدنی

نیست... حرمتهایی که ریخته دیگه ریخته... کاوه..

داد میزند:

- حرف الکی نزن.. تو خودت نمیخوای... تو خودت هیچ تلاشی نمیکنی

اشکم میچکد اما صدایم استوار است:

- ببخشید؟ من باید تلاش کنم؟ واقعا مسخرست.. اصلا برای چی باید تلاش کنم؟ به خودم دلداری بدم یا اینکه...

باز داد میزند... هی داد.. بلندتر.. بیشتر:

- تو دهن منو سرویس کردی.. اونم سر یه خطای احمقانه... اصلا انگار کر شدی.. کور شدی.. اینهمه عز و جز منو

نمیبینی... چی شدی هان؟

از بس بدی دیدم به خود گفتم...

باید کمی بد را بلد باشم:

- من؟

من شیر پاک از مادرم خوردم...

دنیا مجابم کرد بد باشم:

- من چی شدم؟

چشم میبندم... اشک خودکشی میکند:

- راست حسینی بهت بگم... کاوه...

نفسم پرت میشود بیرون:

- از چشمم افتادی...

چشم باز میکنم.. قطره ای دیگر میچکد:

- از چشمم افتادی.. کاوه...

مات نگاهم میشود... چند بار زمزمه میکند.. از چشمم افتادم؟

و من راست حسینی گفتم که چه اتفاق بیرحمانه ای رخ داده.. گفتم که چه سخت همه چیز عوض شده.. من دیگر تلاش

نمیکنم.. تو دیگر خسته شده ای... از همه مهمتر.. من باریدم و تو از چشمم افتادی... مثل یک قطره اشک!

فردای شب کذایی... از خواب که بیدار شدم.. با سر درد و تن درد... گلو درد هم بود گمانم... صبح که بیدار شدم مسیجت دلم را لغزاند این سخت ترین سوال زندگی بود.. "صخط" ترین..
"از چشمتم افتادم پناه؟"

چهارماه بعد:

برف میبارد، سوز میاید، و باد مرموزانه میپیچد لابه لای تنم.. برف میبارد، رو دوشی لچکی طوسی را روی شانه انداخته ام... شال میپوشم.. با کلاه بافتنی سرمه ایم.. کاش به جای شال در سرما چشم از گناھانت بپوشانم*
در تراس نیمه لا میشود.. میبندم که استخوان خانه ام سردتر از این نشود.. پابرنه وسط تراس ایستاده ام... کف پای راستم را روی پای چپ میگذارم... حالم خراب است، دلم گرفته، پاهایم یخ کرده، کمرم درد میکند، کاوه خانه نیامده، مادر زنگ میزند، چایم سرد شده و منی... منی که واقعا دیگر بریده ام! به شرکت که میروم آرامش دارم.. به جای مشغله و سختی و خستگی محل آرامش من شده شرکت.. اما امان از وقتی که به خانه میایم! استخوانهایم ترک میخورد... کبود میشود احساسم.. تنه زندگی هر لحظه زخمی میشود.. وسط خانه ای که هر ثانیه اش شده دعوا.. دعوا! ناامید به داخل برمیگردم... زیر گاز را خاموش میکنم... کلنچار بس است پناه.. بس است! با خودت روراست باش اگر شب نیاید دلتنگ میشوی؟ دیوانه میشوی؟

من به کاوه نیازی ندارم اما شبهایی که هوا سردتر میشود حس میکنم کسی باید باشد که با اغوشش گرم شوم.. همین!

صبح ایمان مشکات زنگ زد... حالم را پرسید وقتی که گفتم کمی ناخوش احوالم گفت که به شرکت نروم.. من هم خدا خواسته خانه ماندم!

از لابه لای شیشه خرده ها عبور میکنم... دیشب هر دو مان دیوانه شده بودیم...

- "من نمیخوام برای روحیه من مهمونی بگیرم.. نمیخوام.. نمیخوام تو مهمونی که برای پناه گرفتی با زن دوستت چیک تو چیک بشینی نوشیدنی بخوری بخندی.. حال من اینجوری خوب نمیشه.. دیگه نمیشه، من حالم خوبه... خیلی خوبه... فقط اگر تو نباشی.. دور باشی..."

جلو آمد... چانه ام را دست گرفت و تا آخرین حد توانش فشار داد:

- تو با علیرضا دیوث حرف میزنی من بهت میگم چرا؟

و با تمام قوا در صورتم عریده زد:

- میگم چرا؟ هان؟

هلش دادم عقب به اتاق رفتم و او پشت سرم آمد:

- به تو ربطی نداره... علیرضا مته برادرمه اون مته آدم حرف میزنه.. فقط حرف میزنه

برگشتم سمتش.. تحقیر آمیز نگاهش کردم:

- مته تو دنبال تن و بدن زنا میگردم نیست...

چنان سیلی خواباند که نظیرش را نخورده بودم... بی معطلی با همه حرص یکی هم من میزنم... تف میاندازم روی

صورتش و داد میکشتم:

-تو گه میخوری که منو میزنی..

نفس نفس میزنم:

-حقت بود...حقت بود که کار خونت ورشکست شد...حقت بود که سرمه خانوم تموم زندگیتو کشید بالا...بیچاره..حالا فهمیدی تو بدون پول بابات هیچ پخی نیستی...همین علیرضایی که از حسودیت صبح تا شب میکوبی تو سرش با جنم خودش از نو شروع کرد...

و بعد نزدیکتر میشوم و درست توی صورتش داد میزنم:

-خیانت کار نیست...مته تو هوس زن نداره...ویارونش شبخوابی نیست! هلم داد و از پشت افتادم روی تخت...بلند شدم دوباره روبه رویش ایستادم، شده یک گوله آتش. دارد میسوزد تحقیر آمیز دستش را روبه وجناتم بالا پایین میکند: -اون پیشرف بی پدر مادر هر چی نداشت یه ظاهر فریبنده داشت...به خودت نگاه کن بیچاره..من دلمو به چیه تو خوش کنم؟هان؟

دیگر خیلی وقت بود که دلم از جمله بندی های بکرش نمیسوخت...عادت کرده بودم

-هه...فک کردی چون پولدار بودی و بابات منتظر حرکت لب تو بود تا ثروتشو بریزه به پات همه عاشق و شیدات میشدن؟ نخیر آقا اگر من نبودم تا الان هیچ احمقی به یه آدم بی دست و پائه خوشگذرون پا پتی دختر نمیداد..اونم از سادگی پدر و مادر من بود...آقا جونم راست میگفت! واقعا راست میگفت!

میزنم توی سرم:

-خاک بر سرم که حاضر شدم با تونه بی غیرت ازدواج کنم...

انچنان داد میزند که آب دهانش میچاچد روی صورتم:

بی غیرت داداشته!

میزنم تخت سینه اش:

-نه..تویی که زنتو ول میکنی میری تو بغل یه زنه حقه باز عشقبازی...اونقدر بدبختی که هر کسی با چهارتا عشوه و ناز دلتو میبره...بعد از دل بی در و پیکرتم چی؟

بشکنی میزنم:

-تمام دارا بیتو!

-خفه شو پناه...

میسوخت..همین طور میسوخت! کلافه به سالن رفت...حالا من بودم که رهایش نمیکردم..پشت سرش راه میرفتم و عین ور وره جادو زیر گوشش میخواندم:

-چیه دوباره اوضاع کارخونت دیوونت کرده؟ پول نداری؟ بابا جونت روگردونده ازت؟ کاری نداره که فقط کافیه با یه شهلائی دیگه بخوابی...همونایی که از من خیلی سر ترن...اونایی که ظاهر فریبنده دارن...اونانا...

عصبی برگشت...هلم داد..پرت شدم روی مبل...فکر میکند هرچه هلم دهد زبانم عقب نشینی میکند...اما نمیداند من زخم خورده ام..دوباره سراپا میشوم!

-اون دهن تو ببند...وگرنا

شانه اش را هل میدهم عقب:

-وگرنا چی؟ هان؟ وگرنا چی؟

بغضم میگیرد:

-من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم...هه..برای شکست یه زن کافیه به دوست داشتش اهانت کنی..به

عشقش خیانت کنی...اون موقعست که مرده...من خیلی وقته که این وگرنا ها نمیلرزونتم...دقیقا از همون موقعی که

فهمیدم دیگه این زندگی واسم زندگی نمیشه!

عصبی یک دور کامل هیکلش را میاندازد روی کانتز تمام وسایل زینتی و تزئینی را باهم میاندازد روی زمین..و هی داد

میزند..هی که خفه شوم!

ومن خفه نشدم..همینطور که کتتش را برداشت و رفت سمت در من هم پشت سرش زر زر میکردم و اخر او خانه را

ترک کرد و در را با تمام قوا بست!"!

شیشه خورده ها را جمع میکنم..ظرف سفالی مورد علاقه ام..بیچاره من! بی حوصله ام اما کلی کار ریخته سرم..لبتاب را

روشن میکنم برنامه ها را یکی یکی باز میکنم اما واقعا حس انجام هیچ کاری را ندارم...

باز درش را میبندم...دلم بهم میخورد...در میزنند..با تعجب میبینم که علی پشت در است...شاید بیش از چند هفته

است که سراغم نیامده..زنگ نزده..تازه جواب هم نداده!

در را باز میکنم...کتتش را یک طرف روی دوشش انداخته..ریشش کاملا بلند شده...زیبا شده! چشمانش قرمز

است...یک دستش را هم کرده در جیب شلوارش! همینجور بی حرف نگاهم میکند..من هم همینطور! دست به سینه

میشوم..میخواهم بگویم تورو بخدا غم و غصه هایت را برایم نیاور..من خود خرابم..زحمت آوار نکش!

نفس میکشد...عمیق..و چشمانش را میبندد..طولانی! قدمی جلو میاید..با همان نگاه خاموش در کمال ناباوری برمیگردد

سمت خانه اش! در دلم یک "وا"ی گنده میگویم...واقعا دارد میرود بی حوصله اسمش را صدا میکنم! سرعتش را برای

پیدا کردن کلید بیشتر میکند..اخمم در هم میرود..از من فرار میکند؟ شده ام هیولا که همه از من بریده اند؟ با خشم

میروم از پشت سر کیفش را میکشم...صدایم بالا میرود:

-تو ام از من فرار میکنی؟ اصن انگار قراره همه ازم فرار کنن اره؟

دستانم را از هم باز میکنم و بی توجه به محیط کوچک اپارتمان داد میزنم:

-من اینقدر بد و وحشتناکم؟ واقعا دیگه کسی نمیتونه تحمل...

روبه رویم مایستد...نفسش را فوت میکند شالم را در دست میگیرد و مینالد:

-تورو خدا...بس کن!

شالم را با حرص میکشم به سمت در میروم...میخواهم در را ببندم نمیگذارد:

-من فقط میخوام تنها باشم...

نمیگذارد چیزی بگویم:

-آره من مته زنام...رفتارم مته زناست اینو یه بارم گفتم برام مهم نیست ، اما..ببین هر خری تحملت نکنه...من...

دستی به پشت گردنش میکشد و راه خانه اش را پیش میگیرد... هر خری جز کاوه! هر خری! پشت در میشینیم... ببین چه کردی با من کاوه، ببین چه کردی که سر علیرضا فریاد میزنم... خودم را به در و دیوار میکوبم... دارم آوار میشوم روی خودم... گاهی فکر میکنم اگر بچه ای داشتم روزنی از امید در دلم جوانه میزد... اما نیست... بچه ای هم نیست! دلخوشی دیگر نمانده... نمیخواهمش... این زندگی را نیز... اخلاق سگی اش را... خودم را حتی! هیچ چیز نمیخواهم! فقط میخواهم یک چمدان جمع جور ببندم... تا ابد مرخصی بگیرم... بروم یک جایی که دست خیال هم به من نرسد!

تصمیمگیری هم دیگر از من سلب شده... دو دل و شکاک شده ام... اصلا روابط ایمن مشکلات به من چه به او هم دیگر شک میکنم؟ به خودم... به خواهرم... مادرم و حتی رضا و کیمیا... همان چهار ماه پیش که میخواستیم پا به شرکت بگذارم... همان روز اول کاری... هزار بار خیابان را رفتم و برگشتم... شک خوره شده بود و میخورد مرا... اما هزار و یکمین بار بود تصمیم نهایی را من نگرفتم... خستگی پاهایم گرفت... وارد شرکت شدم... چشم رو به همه غرض و شک های ندانسته بستم... خودم را بستم به کار تا شاید کاوه کم رنگ شود... اما این دل هم غافل است... کاوه دارد هر لحظه در ذهن خیانت میکند و سرد میشود... این آتش رستاخیز است!

درست یک ماه بعد مرد خسته ام به خانه امد... گریه کرد... و از ته دل داد کشید که دیگر نمیکشیم... که اثرات این ننگ هنوز پاک نشده! سرمه ی عزیز من... اول با شوهر نازنینم خوابیدم... پایه های زندگیمان که سست شد علیرضای بیچاره را طعمه کرد... من احمق هم خودم آوردمش به خانه خودم... خودم با همین زبان لال شده ام! نمیدانم کی... نمیدانیم چطور... اما به راحتی مدارک کارخانه را زد زیر بغلش... آخرش هم یک لبخند زد و رفت... اما حالا میدانم که سامان و سرمه عزیز... زندگی شوهرم را ریختند تو کوله و رفتند... کسی شک هم نکرد... حالا دیگر دستش به تف هم بند نیست... باید کنار دست علیرضا لنگ بیندازد و از نو شروع کردن را یاد بگیرد... اما امان از این غرور و حسادت کی پدرش را درآورده! امان..

گاهی فکر میکنم همان یک آغوش گرم و یک چشمک کاوه برای خدا حافظی ما را بس بود... مگر از عشق چه میخواستیم؟ رابطه را کش دادیم... و وقتی رابطه را آنقدر کش میدهی از بیخ و بن خراب میشود، دیگر هر چه میخواهی درستش کنی همه را خرابتر میکنی. اگر هر آجری را که فکر میکنی سر جایش نیست برداری ساختمانش بیشتر فرو میریزد روی سرت... به خود میایی میبینی آغوش امنی که به آن پناه برده بودی بدجور روی سرت آوار شده! روزهای اول بود... همان روزهای اشتباه... طولی نکشید اما به روی شانه ات خوابیدن عادت کرده بودم... به عبور و مرور دم و بازدمت بر روی گردنم... به شانه های مردانه ات که از زیر پتو بیرون میزد، به هرز رفتنهای شبانه دستت زیر لباس خوابم... به هر چیزی که تو را کرد برای من... حتی اگر یک شب سرت روی بالش نبود خواب برایم بی طعم میشد... دیگر حتی طعم تنهایی هم نداشت چیزی جز تاریکی و سرما از شب باقی نمیماند...

از حمام بیروم میامدی و من میگذاشتم که حوله خیست همانجایی که او بزانش کردی بماند... فقط برای اینکه یادم نرود باز میایی و میروی زیر دوش حوله ات را میپچی دور کمرت میروی در اتاق لباس بپوشی و من با شیطنت بیایم داخل اتاق و از پشت در آغوش بگیرم... تنت که هنوز بوی شامپو میداد را بو میکردم و سرم را میگذاشتم روی سینه ات... چیز زیادی از بودن در زندگی ام نگذشته بود اما سرم به روی سینه ات آرام گرفتن بدجوری عادت کرده بود... حالا هم

چیزی از خیانتت نگذشته اما پرزهای بی احساس بینی ام به عطر بیرحم سینه ات حساس شده! بد دردیست که از عشق به عادت برسی...حسی مثل پوچی..انگار که به دنبال سراب دویده باشی...
یا کودکی که شبانه روز سگ دو میزند آخر سر آقا بالا سرش حقش را میخورد..به اندازه همان کودک دلگیر و پوچم..به همان اندازه بی هدف! اصلاً زندگی جای خوشبختی نیست..تو فقط باید بنشینی مثل یک وزغ خوشبختی دیگران را تماشا کنی و قور قور کنی همین!

نماز میخوانم..اما چه نمازی؟ خدا هم دیگر قهرش گرفته...کارهای شرکت را انجام میدهم...سه تا دقیقاً سه تا فنجان فیلی چای میخورم..حس میکنم راه که میروم در من دریایی طوفانی میشود! سه تا فنجان چای میخورم و کمتر از سه ساعت هزار بار دستشویی میروم...خوب از این اتفاقاتی کوچک هم میشود فهمید که گنده * چه عاقبتی دارد..مثل سوگند که دلش پول علی را خواست آخرش شد این...مثل من که جذابیت کاوه دیوانه ام کرد آخرشم شدم این..این هم که یعنی هیچ!

شالگردنم را محکم گره میزنم کاپشنم را میپوشم کیفم را برمیدارم میزنم بیرون. نه. بیرون زدن مفهوم عجله را میرساند. من بیعجلهترین بیعجله‌ی شهرم امشب. پس اینجایش را دوباره تعریف میکنم: کیفم را برمیدارم و از قاب در عبور میکنم تا به بیرون برسم. آسمان دارد قرمز میشود به هوای غروب. ماه هاست که غروب همهچیز هست برایم جز دلگیر. سرد است و دلم شکلات داغ میخواهد که توی این لیوانهای کاغذی تیکای کنم. پس برایش میخرم. دلم خوشحال میشود. دلم همیشه چیزهای زیادی از من میخواهد. دلم بیرودریاسیترین موجودیست که میشناسم. اصلاً همینست که دوستش دارم، همین شد که عمرم را به پایش گذاشتم. از دلم خواستن، از من برآورده کردن. از اون ناز کردن از من ناز خریدن. دیگر تاریک شده، دلم بیادهروی به هر سمت که پیش بیاید میخواهد. دست دلم را گرفتم و شکلاتداغ خوردم و در امتداد خیابانی راه افتادم. سر هر تقاطع به هر طرف که پیش میآمد و چراغش سبزتر بود و دلم تمایل بیشتری داشت میرفتم. از مرکزیتترین نقاط شهر آمدم آمدم آمدم تا خانه. نه موزیک در گوشم گذاشتم، نه در سرم صدایی و فکری و خیالی تردد کرد، نه هیچ. به جایش فقط بودم، فقط تماشا کردم. پُر از آدم بود. پُر از حادثه‌ی زندگی، پُر از نگاه. نگاه آدمها را نگاه کردم. پیرهای خوشحال را که در این اولین ساعات شب به هیاهوی شبهای آرام آمده بودند آفرین گفتم. آبی که جمع شده بود انعکاس شهر را به آسمان میفرستاد. بچههایی بودند که سروپایشان دل بود و سادگی و شادمانی. پسری گیتار میزد و از آن تهتههای دلش برای هر که میگذشت میخواند؛ به من نگاه کرد چشمک زد خندید چشمک زد و الکی خندیدم و گذشتم. نان تازه‌ی کنجددار خریدم برای سبزیهایی که مادر از گلدان هایش آورده. دلم از من نان و سبزی و پنیرک خواسته بود؛ بساط جور شد، حتی تصورش هم دلم را ذوقزده نمیکند دیگر...مثل همان اول ها.. دوش میگیرم و آن زیر وقتی آب داغ روی تنم بخار میکند با صدای کوتاه آوازی از سالهای دور میخوانم که عجیب میچسبید... از این شمع چیز زیاد نمانده، روشنش میکنم که دیگر آخرهای عمرش را باهم بگذرانیم برود. لاک پایم را پاک کردم و دارم لاک جدید میزنم که بعدش بروم سراغ نان و پنیرک و... شیشها بخار گرفتهاند. نور برجهای بلند و کوتاه شهر بر تن بخار شیشه پخش و پلا شده است؛ و پنجره‌های خانها بیآنکه کسی زحمت مینا کاریشان را کشیده باشد تماماً رنگیناند الان. زندگی افتضاح است اما به رویم خودم نمیآورم..خوشبختی مصنوعی هم عالمی دارد. چیزی ندارم. چیزی نمیخواهم. یک حالتی دارم که اسمش را میگذارم خالی. خالی از دلشوره

از حسرت از تمنا از اندوه. خالی از هست، از نیست. نه منتظر چیزی حرفی یا کسی هستم نه کسی چیزی یا حرفی منتظر من است. روی زمان روی زمین روی الان روی زندگی... سوام و خلسهی تلخی از جنس عادت در جانم جاریست. یک سبکی سنگینی دارم... که میپرس..

علیرضا:

گرمای تایلند داغ ترم کرده به گمانم... جاهلترم کرده... قبل از سفر اجباری کنار مادر نشسته بودم... دختری یکی از دوستانش را پیشنهاد کرد... و من نیشخندی زدم و جوابش را ندادم... پیامی از پناه رسید... کلمه به کلمه اش را با لبخند خواندم... مادر فهمید... و مرا به اندازه تمام سن و سالم ترور کرد! صدایم را بردم بالا که پناه چیزی جز یک همسایه نیست... او هم نیشخند زد... دعوا کردیم... کار بالا گرفت میخواست بیرونم کند... و من برای اینکه وضعیت خراب تر از این نشود گفتم باشد با همین دختر دوستت یک قراری بگذار... میفهمی که پناه هیچ خری نیست؟ در دلم ازش معذرت خواهی کردم... پناه خر نبود مرا خر خودش کرده بود... قرار را گذاشتیم برای بعد از سفر من... سفرم سفر دل بود... هواپیما که بلند شد چشم بستم در دل گفتم این سفر قطع همه احساس های بچگانه و احمقانه است... میروم آدم میشوم تا دل نکنده بر نمیگردم...

زیر آفتاب مینشستم گرمایش مرا یاد نگاهت اندخت... سایه کردم یاد آن روز بارانی افتادم همان روزی که آب که از سر و صورتت جاری بود... چشم چراندم قیاسهای لعنتی متوقفم کردند... من هر چه کردم یاد تو یک جوایبه ای در آستینش داشت... داریوش گوش دادم... راست میگفت "من از تو راه برگشتی ندارم" تایلند فقط ماساژش بود و گرمایش... تو داغتر و نرم تر شدی در من... زمستان لعنتیش هم میسوزاند مرا... پخته نشدم که نشدم!

با مادر نشسته ایم... نزدیکتر میشود... دستی به گردنم میکشد... بعد ریش بلند و صورت استخوانی ام.. -دیروز با هایدی صحبت کردم... امشب خسته ای؟
هر شب دیگری با این بار سنگین میگذشت من همچنان خسته میمانم..
-نه...-

-پس ساعت هشت یادت نره! یه رستوران شیک رزرو کردم... علی جان خسته بودن و نبودنم برایش مفهومی نداشت او همیشه کار خودش را میکند... نگاهش میکنم:
-مامان جان تورو خدا دوباره نشینی کنار یه دختر دیگه از پدرتو چه میدونم پولی که درمیاره بد بگی...
-مامان کی گفتم؟ کی؟
-همینطوری دارم میگم عزیزم... میدونم سر این باغ لعنتی چقدر اذیتت کرده... گفتم شاید حرص داری... کلا میگم خوب...-

بلند میشوم و کنارش میزنم:

-نمیخوام بگی!

دنبالم میاید:

-علی میری خونه آماده میشی؟

بالا میروم:

-نه...

تا دم پله ها میاید:

-پس اون کت شلواری که رو تختترو بپوش!

پوزخندی میزنم و به اتاق میروم... هایدی ملکی... دختری طلا ساز معروف... مادرش طراح جواهر است... پناه راد... دختری مرد بازنشسته خطاط... مادر خانه دار... تازه ترشی هایش هم بی نظیر است... آخر علیرضای خر یک دل چقدر خطا میکند مگر؟! چندبار هرز میروم مگر؟ تو آدم نمیشوی؟ چرا همیشه پیش کسی میماند که تفاوتان زمین و آسمان است... اصلا چرا دل باید بماند؟

کت شلوار مخمل سرمه ای را میپوشم... عطر میزنم... شانه ای به مو میکشیم و بیرون میروم... مادر دستی به گردنم میکشد... انگار دارم میروم حجله... کروات مات سرمه ای را برایم میبندد... انگار که دارد خفه ام میکند... نه فقط کروات لبخند مادر... محافظه ماشین... حتی لوشاتو با همه عظمتش... دارد خفه ام میکند همه چیز... همه چیز... نگاهی به ساعت میاندازم... دیر کرده و دیگر دارم کلافه میشوم... خسته ام کرده... خسته ام... دلم میخواهد دختری که کنار راهروهای کافه ایستاده را خفه کنم... بوی عطر مردی که عبور کرد... صدای خنده زن مسن... همه روی اعصابم راه میروند... موهایم را چنگ میزنم... سرم را بالا میگیرم... جلوی در شیشه ای ایستاده... خیلی قد بلندتر از عکسش هست! بلند میشوم... دستم را بالا میگیرم... سر تکان میدهد و آرام آرام نزدیک میشود... کت شیک مشکی با شلوار جذب هم رنگش پوشیده... پالتوی خز دار مارکش... روسری مشکی با طرح های طلایی را دور گردنش گره کرده... بینی عملی... صورتش بی نهایت لاغر و لبهای درشتش را زرشکی کرده... یکجوری ام میکند... بودن با او سخت نیست... نه برای منی که روزی صدبار حمامم و نه برای اوئی که اینقدر سخاوتمندانه با عشوه راه میرود!

میایستم تا روبه رویم قرار میگیرد... اول اسمم را میگوید تا مطمئن شود خودمم... لبخند میزند و دستش را به دستهای درشتم میسپارد... مینشینیم... پالتویش را در میآورد... تاپ دکلمه ای که زیر مانتویش پوشیده کاملاً پیداست... کیفش را روی میز میگذارد... مثل احمقها نشسته ام سیخ سیخ نگاهش میکنم... ناخنهای بلند و دستهای سفیدش... آخ دارم دیوانه میشوم... تو چه میخواهی اینجا پناه؟ تو باید الان تو بغل کاوه باشی نه اینقدر زنده و واقعی کنار دست من! یک دور کامل گردنم را میچرخانم... چشم میبندم و باز میکنم! تو دیگر نیستی!

دو دستش را روی گونه اش میگذارد:

-چقدر سرد شده!

لبخند نیمبندی میزنم و اوهم...

-راستی خوش گذشت؟

قطعا مادر قضیه تایلند را گفته:

-بد نبود... بیشتر کاری بود!

لبخند کجی به خودم میزنم... اوهم..

-مادرتون گفتن یه شرکت مستقل تاسیس کردین...

گره کراوتم را شل میکنم:

-هنوز راه نیفتاده...یه مقداری تعمیرات لازم داره...پیگیریم!

-به هر حال تبریک میگم..پیش پیش!

لبم را کج میکنم و چیزی نمیگویم...میخواهم بفهمم آخر امشب دقیقا به کجا ختم میشود؟ سرمه..چه تجربه تلخی بود...دهنم تلخ میشود...

-چیزی میل دارین؟

دست راستش را به آرنج چپش میگیرد..لبخند میزند:

-موکا..

ابرو بالا میدهم:

-یه قهوه خور حرفه ای؟

میخندد:

-بیشتر از اون تو درست کردنش حرفه ایم...

نگاهی به اطراف میاندازد...موهای سیاهش را محکم بالای سرش جمع کرده...به مرز ریشه موها و پوست پیشانی اش نگاه میکنم...سر خودم درد میگیرد...تا قهوه را بیاورند در مورد سرمای ماه آخر زمستان و بهار نیامده حرف میزنیم...دیگر مثل آن اول بی حوصله نیستم...همصحبت خوبیست..زر زر نمیکنند و حرف درست و حسابی میزند..

-من بر عکس پدر و مادرم بیشتر به ادبیات علاقه مندم...اما خوب پدرم خیلی روی اصالت خانوداگیمون

حساسه..مجبورم کردن که طراحی بخونم..مثل مادرم!

میخندد..جرعه آخر قهوه اش را مینوشد:

-بابام میگه عین طراحی های سال 1950 آمریکا ایده میدی...جدیدا حتی نگاهشونم نمیکنه!

میخندد..من هم!

-میشه یه سوال بپرسم؟

سر تکان میدهم:

-چند وقته طلاق گرفتین؟

میخندم..دستی پشت گردنم میکشم:

-خودت میدونی...

-مادرتون گفته؟

میخندم و قهوه را بهم میزنم:

-نه...مگه میشه زنا بدون اطلاعات قبلی بیان سر قرار؟

میخندد:

-ظاهرا خوب زنارو میشناسین!

نیشخندی میزنم:

-دیگه همشونو میشناسم... خیلی خوب..

-چطور؟

نگاهش میکنم:

-چی چطور؟

-چطور اینقدر خوب زنا رو میشناسین!

-یه مردو در نظر میگیرم... منطق و صداقتشو حذف میکنم!

-من یاد ندارم تابه حال دروغ گفته باشم!

فقط نگاهش میکنم...

نمیخندد.. چشم روی هم میگذارد... خم میشود جلو:

-من واقعا تمایل نداشتم که اینجا باشم! اینم برای اینکه ثابت کنم آدم صادقیم!

قلبم میریزد

-به اصرار مادرم اومدم...

چیزی نمیگویم.. به چشمانم خیره میشود:

-شما چرا به این فکر نکردید که من مجردم؟ هوم؟

واقعا نمیفهمیدم... درکش نمیکردم:

-به اینکه ازدواج نکردم... من مطلقه نیستم که با یه مرد سی و خورده ای ساله مطلقه قرار بذارم! اونم اینقدر جدی با

هماهنگی دوتا خانواده!

-....

-مثل اینکه این بین فقط من نادیده گرفته شدم!

حالم خراب میشود.. او خرابم میکند.. دستم را بهم میمالم نمیدانم چه باید بگویم.. خرد شده ام.. تحقیق کرده.. شاید

ناخواسته اما کرده! حرصی میگویم:

-اما من دوست داشتم که پیام

پوزخند میزند:

-خوب کی بدش میاد با یه دختر دستنخورده مجرد بره بیرون؟

نیشخندی میزنم:

-نه علاقه من واسه طرف مقابلم نبود..

به طرفش خم میشوم:

-فقط میخواستم یکی دیگرو از یاد ببرم... من جایگزین میخواستم

به سینه ام اشاره میکنم:

-اینجا جای خالی وجود نداره خانوم!

نیشخندی میزند.. آرام بلند میشود.. کیفش را میزند زیر بغلش:

-مرسی که باهام صادق بودین!

بدون اینکه جوابش را بدهم کارت مخصوص رستوران را میکشم و جلوتر از او بیرون میروم! بنز بژ رنگ با راننده منتظرش ایستاده!

کراوت لعنتی را میکنم پرت میکنم صدلی عقب... با فریاد فحشش میدهم.. به ت خم که نمیخواستی بیایی... کنافت عوضی... این مطلقه بودن مگر چیست که به خودش اجازه داد و اینجور تحقیرم کرد! دارم آتش میگیرم انگار... دلم میخواهد مادر را خفه کنم.. لعنتی با این پیشنهاد های..

روزهاست.. ساعت هاست که ندیدمش... نشندیمش... حتی از دور.. ولی با فیلم پارک ته خیابانمان زندگی کردم.. بعد از همه این روزها و ساعتها... برای پاک کردنش با کسی که تحقیرم میکند لوشاتو میروم.. قهوه میخورم و میگویم که چقدر زنهارا خوب میشناسم! اولین فداکاریم... من به خاطر تو تحقیر شدم! این برای من کم از شهادت نیست!

داغان و آوار بعد از اینهمه مدت به خانه میروم... برای مامان پیغام میگذارم... سرش داد میزنم.. هر چه از دهنم درمیاد را میگویم... زخم خورده ام.. زخم..

از سکوت خانه ات پیداست تنهایی... تنها! و من.. تنها!

روبه روی خانه ات میایستم... همه اتمام حجت ها تمام شد.. دود شد.. رفت هوا! داری مسموم میکنی زن حسابی! داری زندگیم را غیر عادی میکنی!

در میزنم... با تاخیر باز میکند... به چهارچوب در تکیه میدهم... چرا سراغی از من نگرفت؟ این جمله دارد دیوانه ام میکند!

نگاهم میکند و من انگار همین یک نگاه را بس است... چشم میبندم... یک قدم جلو میگذارم... دلم برایش تنگ شده مگه نه؟ لبخند کم رنگی دارد... لعنت به لبخندت که هزار حيله اش دوهزار یکرنگی میماند... من هم که برده زیبایی! عقب گرد میکنم... این لبخند مال من نیست! احمق شده ای علیرضا...
دنبالم میاید:

-تو ام از من فرار میکنی؟ اصن انگار قراره همه ازم فرار کنن اره؟

من از این علیرضا میترسم که فرار میکنم.. نمیفهمد.. میفهمم.. در جستجوی کلیدم.. کیفم را میکشد داد میزند:

-من اینقدر بد و وحشتناکم؟ واقعا دیگه کسی نمیتونه تحمل...

برمیگردم... دیوانه شده نه؟ من نبودم و تو دیوانه شدی؟ روبه رویش میایستم... دلم یک چیزی میخواهد که نباید بخواد... شالش را دست میگیرم... عاجزانه میخواهم که بس کند... تمامش کن! شالش را میکشد.. به سمت خانه اش میرود! نباید از من برنجد... من تنهام... اوهم! ما مرحم همیم... نیستیم؟
-من فقط میخوام تنها باشم...

زودتر از خودش میگویم:

-آره من مته زنام... رفتارام مته زناست اینو یه بارم گفتم برام مهم نیست، اما.. ببین هر خری تحملت نکنه... من...

دستی پشت گردنم میکشم... در را بهم میگویم.. لعنتی!

"پناه"

- "دارم از هم میپاشم...بابام دیگه کمکم نمیکند...مادرم قضیه سرمرو فهمیده..پناه..توام از این طرف دیگه داری خستم میکنی..."

چیزی نمیگویم...هویچها را ریز ریز میکنم.. به کانتر تکیه میدهد:

-من احمق نمیدونم چرا به این بی پدر مادر و اون سامان پیشرفتر اعتماد کردم..

میزند روی کانتر:

-اصن این عوضی جای مدار کارو از کجا میدونست؟ چقدر فرصت داشت که برشون داره؟ هان؟

هویچها را داخل ظرف در دار میریزم...

-با توام...

ظرف را میگذارم یخچال...گوجه هایی که خریده را راست و ریس میکنم...شلها را یک طرف و صرفا رو و سفت ترها را زیر میچینم...

-اصن از کجا معلوم علیرضا شرایطو برایش فراهم نکرده؟ هوم؟ کی از اون به ما نزدیکتر؟ تازه رفیق سامانم که

بود...اون با سرمه بوده...با هم...اصلا چیجوری اینقدر زود با چه پولی شرکت تاسیس کرده؟ با کودوم پول داره تعمیرات انجام میده؟ چرا پیداش نیست؟ چرا...

برمیگردم سمتش..پشت دستم را روی پیشانی عرق کرده ام میگذارم و کلافه میگویم:

-سهم ارثشو از پدرش گرفته...ولی

چاقو را با نیشخند و تمسخر روبه رویش تکان میدهم:

-ولی پولی از جیب باباش نه...

-به جای اینکه دم به دقیقه تکه بندازی یه کم کمکم باش...

به سالن میروم...تلوزیون را روشن میکنم...بشقابهای میز را جمع میکنم و به آشپزخانه برمیگردم..همچنان تو گوشم میخواند و کلافه ام میکند...بی هوا برمیگردم سمتش دو قدم میرود عقب:

-بین کاوه جان...یه چیزایی هست که خودت نمیخواهی قبول کنی...اونم فهمیدنش سخت نیست! پدرت یه مهمونی تشکیل داد برای یه برد بزرگ...اما شما...

به کانتر تکیه میدهم:

-باختین...یه باخت بزرگتر..میخواهی بدونی چجوری؟ الان بهت میگم...میروم سمت مخالف کانتر و روبه رویش

میایستم...با هر جمله یک ضربه با نوک چاقو روی کانتر میزنم:

-این باخت و عضوتمش هوار شده رو سر زندگیت...قبول! اما نه علیرضای بیچاره...نه پناه رودست خورده..اینا عامل شکست نبودن...خودت..خودت خواستی که بازی! و میدونی خودتو با چی توجیه میکردی؟ اینکه پناه راضیم نمیکند! زیر چشمی میپاییدی که فرصت جور شه...جور شد! توام درست زمانی که باید پشتم وایمیسادی پی نفستو گرفتی و

رسیدی به دامن سرمه! این قصه همچینم بی برنامه نبود... سرمه و سامان نقشه داشتن و شرایط تو کارو برایشون راحت کرد! این قضیه اصلا ترسناک و مبهم نیست! بعد از کمک از منشییت و قضیه عاشقانه شما و سرمه خانوم... قفل آخر این برنامه با کلید علیرضا باز شد... بیچاره علیرضا شده گاو نه من شیر ده! از همه طرف داره میخوره... و این موفقیت حالا حقشه! هرچند تو چشم نداشته باشی که ببینیش!

میخندد... پر حرص، کانترا را دور میزند... روبه رویم میایستد خیره ام میشود و بعد خشن کمرم را میگیرد و با تمام وجودش فشار میدهد... و من با تمام وجود درد میکشم! دندان روی هم میفشارد:

-وقتی از علیرضا طرفداری میکنی واقعا چنندش آور میشی...

همچنان درد میکند... همچنان:

-میخواهی سعی کنی منم مثل خودت بهت خیانت کنم... اصلا از خدات که گناه خودتو با گناه نکرده من یر به یر کنی! اما کور خوندی من مثل تو نیستی! به اونچیزی که میخواستی نمیرسی چون خیانت به ادمای پست نیاز داره! و این از عهده من خارجه!

عریده میکشد:

-من بی غیرت نیستم کثافت!

از درد پهلوهایم گریه ام میگیرد... دستش را پس میزنم! پرتم میکند عقب! از پشت میخورم به چوب کانترا! همانجور به سینک تکیه میدهد... من هم به کانترا... گریه میکنم و خیره به چشمانش با پشت دست اشکم را پاک میکنم... چشم از نگاهم برنمیدارد و چنان خشمی از نگاهش شعله ور است که حس خودکشی دارم!

اشکم را پاک میکنم... آرام زمزمه میکنم:

-ازت متنفرم!

میاید سمتم دو دستش را میگذارد دو طرفم روی کانترا سرش را کنار گردنم نگه میدارد:

-نشنیدم!

هلش میدهم عقب با تمام وجودم داد میکشم:

-دیگه نمیتونم کنارت زندگی کنم! دیگه نمیتونم!

هلم میدهد عقب و بلند تر از من داد میکشد:

-به درک...

درست سه بار دیگر توی صورتم داد میزند "به درک"... از حرص اب دهانش میپاشد روی صورتم

به سمت اتاق میروم... پالتو ام را میپوشم و کیفم را برمیدارم! جلوی در میایستد:

-کودوم گوری میخواستی بری؟

میخندم:

-به درک!

میزنمش کنار... در را نگه میدارد:

-من دیگه حوصله ندارم برای منت کشی انرا انرا پاشم پیام خونه بابات!

-چه بهتر..برو کنار!

هلم میدهد عقب:

-لعنتی تمومش کن! تمومش کن!

کنارش میزنم در را باز میکنم..چکمه ام را میپوشم..کیفم را میکشد..روبه رویش میایستم:

-کارخونت از دستت رفت...خانوادت ازت روبرگردوندن؟ دیگه پول نداری؟ ورشکست شدی؟ هه...اینا چیزی نیست...چون قراره منو از دست بدی"

دستم از زیر چانه ام کشیده میشود...از فکر میایم بیرون! رویا را میریزم دور..آقا میرزایی برایم چای میاورد!

-خانوم راد همیشه چایتون سرد میشه ها..آخرشم نمیخورید!

لبخند میزنم:

-اخره من هیچ وقت چایی نخواستم!

سر تکان میدهد و بیرون میرود...سیستم را روی اسلیپ میذارم! به صندلی چرمی تکیه میدهم! نگاهی به برگه های

تلنبار شده روی هم میاندازم...گزارش این ماه را هم هنوز رد نکرده ام...چه زود گذشت..یک ماه...روزهای اول زنگی

میزد..سراغی میگرفت اما حالا...هه...دو هفته میشود که اصلا میس کال هم میاندازد برای دلخوشی! به شرافتم قسم که

فیلش یاد هندوستان کرده! هندوستان خوابهای پر گناه..در میزنند...به سرعت صاف مینشینم:

-بفرمایید!

آقای مشکات وارد اتاق میشود...پشت سرش ایمان...بلند میشوم و روی میز را خلوت میکنم...ایمان سلام میدهد!

-چرا شما تشریف آوردین آقای مشکات! اگر کاری بود خبر میدادین خودم میومدم پایین!

ایمان میخندد مسخره ام میکند! منم زیر چشمی نگاهش میکنم و میخندم...مشکات مینشیند ایمان هم! من هم روبه

رویشان! پا روی پا میاندازد..از آقای میرزایی دو تا چای میخواهم..

-اوضاع خوبه؟ همیشه مرتبه؟

لبخند میزنم و دو دستم را قلاب زانوام میکنم:

به لطف خدا...بله

سری تکان میدهد:

-خوشحالم که انقدر مسئولیت پذیرین...خداروشکر از وقتی که شما به جای کارمند قبلی اومدین فعالیتهای این بخش

منظم شده! همه کارا به موقع و روی حساب کتاب انجام میشه!

-ممنونم شما لطف دارین..وظیفمه!

آقای میرزایی چای میاورد...ایمان چند تا از پروژه های جدید را تحویل میدهد..در باره کار حرف میزنیم و مشکات

همانجور زیبا نگاهمان میکند! میرزایی میخواهد که بنشینیم..

مشکات تکیه اش را برمیدارد و صدایش را صاف میکند:

-واقعیتش میدونی که بیشتر کارمندی این شرکت از فامیلهای دور و نزدیک خانومم هستن!

ایمان میزند زیر خنده...من نیز:

-بله! مطلع هستم!

خودش هم میخندد:

-ما چند سالی هست که هفته آخر زمستون رو یه جشن کوچیکی با همه بچه های شرکت میگیریم..امسال هم به روال

قبل، اگر مایل بودید ما خوشحالم میشیم که تو جمعمون حضور داشته باشی!

لب میگزم و شرمنده میگویم:

-خواهش میکنم این چه حرفیه...بودن با شما سعادتیه...اگر شرایط پیش بیاد و وقت اجازه بده حتما...خوشحالم میشم!

مشکات بلند میشود:

-منتظریم..

لبخندی میزنم و سر کج میکنم...ایمان هم که عین نوچه اش همه جا پشتش راه میرود و همراهش هست!

مشکات بیرون میرود...ایمان هم لحظه آخر میخندد:

-مدیونید اگر فکر کنید تو این شرکت پارتی بازی!

میخندم و دستگیره در را نگهمیدارم:

-اصلا...همه بر اساس لیاقتشونه که اینجان!

ابرو بالا میدهد و دو قدم برمیکردد عقب:

-نه دیگه...خدایی اگر فامیل بازی باشه بی عدالتی نیست!

شانه ای بالا میاندازم و با چشم اشاره به بیرون میزنم...میخندد:

-منو بیرون میکنی؟

لبخند اندکی میزنم...اصلا حوصله کل کل ندارم:

-همچین چیزی!

میخندد...باشه ای میگوید و بی کل کل میرود! خودم را میاندازم روی صندلی...کارهای باقی مانده را انجام میدهم و یک

ربع درست یک ربع از ساعت کاری مانده که پالتویم را برمیدارم میزنم بیرون...

سرما کم کم دارد رویش کم میشود..دگمه های پالتو را باز میکنم..بیشتر در این هوای بلاتکلیف راه میرم...هوا هم شده

مثل من..شاید هم من مثل هوا شده ام...سرمای زمستانش را دوست دارد...اما از سکوتش خسته شده..از صدای

خاموش پرندگان رفته ترسیده! من نیز...از زندگی خسته ام...و هنوز هم خسته! دیشب داشتیم با مادر حرف

میزدیم...اول من و مادر و راحله بودیم...بحث که بالا گرفت آقا جون و رضا هم اضافه شدند...دلیم میخواست دیگر گریه

کنم! گریه!

-من نمیفهمم...همه چی خوب بود دختر جان!

بابا دستش را به کمر میگیرد:

-طلاق؟ طلاق پناه؟

صورتتم را میمالم:

-اره..طلاق بابا..طلاق..

رضا عصبانی جلو میاید:
 -میخوای ابرومونو جلو فک و فامیل ببری؟
 چهره جمع میکنم:
 -گور بابای فک و فامیل! من دیگه نمیتونم!
 راحله کنارم مینشینند... کمرم را میمالد:
 -بذارید خودش تصمیم بگیره!
 مادر بلند میشود از روی تخت:
 -اره همونجوری که برای ازدواجش تصمیم گرفت؟ اره؟
 دو تا دستم را بهم میچسبانم و جلوی لبم تکان میدهم... چشم میندلم:
 -خواهش میکنم... انقدر انتخابمو تو سرم نکویید... به اندازه کافی خرابم!
 میخندد... پر حرص و تمسخر:
 -شما دو تا اسون همدیگرو به دست نیاوردین که میخواین اسون از دست بدین!
 زمزمه میکنم:
 -اسون نیست!
 بابا به در تکیه میدهد:
 -عشق و عاشقی و همه این حرفا الکی بود؟
 مینالم....
 نه.. نه بابا
 د- پس چی شده لامصب؟
 -من از گذشتم پشیمون نیستم... حداقل نه انقدری که شما بزرگش کردین... من با کاوه روزای خوب کم نداشتم! من
 عاشقتش بودم!
 مامان داد میزند:
 -الان چی؟
 مینشینم روی زمین:
 -دیگه عاشقتش نیستم... عاشق نیستم!
 و این به این معنی نیست که از دلم رفته... و این به این معنی نیست که همه چیز از یادم رفته! من فقط دیگه "عاشق"
 نیستم! شیفته و واله نیستم! رضا آرامتر میگوید:
 -من میدونم کاوه یه کاری کرده... یا... اصلا زن و شوهر هردوشون مقصرن.. تو چیکار کردی؟ هان؟
 دلم میسوزد... خیلی میسوزد... لب شالم را جلو میکشیم و صورتم را پنهان میکنم... اشک سمج میچکد و راحتم میکند!
 زمزمه میکنم:
 -شما اینجا نشستین شیک و اتو کشیده ولی مسخرست... میخواین منو قضاوت کنید در حالیکه هیچ وقت عاشق

نبودین!

بابا روبه رویم زانو میزند:

-بابا جان...من به هیچی کار ندارم! اخه یه دلیل منطقی بگو...چی شده بیتون؟

نگاهش میکنم...نمیخواهم..نباید کسی بفهمد..نباید کسی با خودش مرور کند که پناه چیزی کم گذاشته که خیانت

دیده! از اینکه بگوید "خودش کرد که لعنت بر خودش" میتروسم! خیلی!

-فقط دیگه نمیتونیم کنار هم باشیم!

-کاوه ام همین عقیدرو داره یا فقط تو؟

گریه ام میگیرد...دلم میخواهد محکم بایستم و بگویم نه فقط من...من اینبار تصمیم میگیرم...اما نمیشود..این زندگی

..اتفاقات بیحرمانه اش...ضعیف و زخم کرده!

-من دیگه نمیتونم!

مامان عصبانی بیرون میرود...رضا هم در را بهم میکوبد! راحله همپایم اشک میریزد...بابا دستم را میگیرد:

-گریه نکن عزیزم..گریه نکن بابا جان! حرف حرف توئه...من فقط میخوام بدونم چی شد که اینجور شد! بعد از اون

دعوا و قهری که اومدی خونه ما همه چیز آروم بود..نبود؟

-هیچ وقت آروم نبود!

تا نگاهی به پشت سر کردم

پشت هر جای پا درختی بود

-پناه...این آخرین تصمیمه! آخرین راه! هیچ راه دیگه ای نداره؟

این درختان هویتم بودند

من ، تبر، انتخاب سختی بود!

-طلاق آخرین راه نیست..اولین راه بابا...ما خودمون میخوایم واقعیتشو انکار کنیم همیشه میگی آخرین راه..من

بخشیدم..برگشتم..تحمل کردم...سعی کردم...اما نشد! من باید اولین راهو انتخاب میکردم! نظرتون در مورد کار

خوب چیه؟ همونی که همیشه خودتون بهم یاد دادین؟

-طلاق واقعا خوب نیست پناه..خوب نیست!

-شما تا حالا برای یه دلیل خوب کار بد انجام ندادی؟

-ما تا صبحم حرف بزیم تو میبری..اینا حرف فقط پناه..من نمیخوام توی زندگیت شکست بخوری..بی حرف!

-من شکست خوردم...خرد شدم! بابا تموم شده...همه چی تموم شده!

-پناه..من نمیخوام...

راحله میپرد وسط حرف بابا:

-خواهش میکنم..ما باید سعی کنیم به واقعیتای همدیگه احترام بذاریم نه اینکه واقعیتای خودمونو به دیگران تحمیل

کنیم! بذارین پناه خودش برای خودش تصمیم بگیره!

بابا با حرص سرش را تکان میدهد:

-منه انتخابش؟

-بابا جان.. اگر کسی مثل شما فکر نمیکنه دلیل بر این نمیشه که اشتباه میکنه.. پناه فقط یه راه دیگه ای رو برای فکر کردن انتخاب کرده!

سرم را به شانه راحله تکیه میدم:

-بابا... خواهش میکنم جلومو نگیرید... یه بارم که شده کنارم باشید.. نه روبه روم! یه بار بگید "پشتتم" تا خیالم راحت باشه! تا پشتتم گرم باشه!

راحله اشکش را پاک میکند.. بابا بلند میشود:

-من همیشه پشتتم... هر جوری فکر میکنی صلاحته عمل کن اما تورو خدا همه چیزو تموم کن.. حالا با طلاق یا با رجوع! فقط تمومش کن!

نمیدانم چرا هیچ کس نمیخواهد با دل و فرصت.. نه از سر سیری و سرسری با زندگی ما روبه رو شود.. چرا همه فکر میکنند بچه ایم؟ شاید هم فکر میکنند کاوه مثل عروسک محبوبم بوده و حالا میخواهم بیندازمش دور.. یا شاید هم بزور از من گرفته باشنش!

راحله گونه ام را میبوسد:

-فکر میکنی طلاق انتخاب درستیته؟

سرم را به سرش تکیه میدهم و آرام میگویم "نمیدونم"

روی موهایم را میبوسد:

-مشکل ما آدما اینه که خیلی وقتا نمی دونیم چیه نگه داریم و چیه نه! همیشه تو خونه مون پر از آشغاله و همیشه چیزی رو که لازم داریم هفته پیشش انداختیمش دور!

مثلا میخواهد بگوید روزی نیازمندش میشوم؟ پشیمان میشوم؟ نه هنوز اینها منو نشناخته اند... پناه تحمل میکند.. خیلی! من ایوب زندگی شده ام! و وقتی بدترین را انتخاب میکنم یعنی بفهمم که چه بر سر صبرم آمده که همه اش ریخته بیرون از کاسه!"

کافه پایین تر از شرکت قهوه های خوبی دارد... به ساعت نگاه میاندازم... دیگر هیچ کسی در هیچ خانه ای منتظر من نیست! تا هر ساعتی که میخواهی یللی تلی کن پناه جان.. در مورد طلاق فکر کن.. طلاق!

اصلا طلاق بد است.. خوب باشد! زندگی با کاوه و اعصاب هر روز متشنج و زندگی پر از شیشه خورده و کتک و دعوا هم بد است! فقط به طلاق اسم پشتش فکر میکنند... اما هیچ کسی به احساس های عقده شده پشت پلک.. یا گره های پیچ در پیچ گلوی یک زن نگاه هم نمیکند! حالا بذار من از حسهایم برایت بگویم!

طلاق بد است. طلاق قلب آدم را به درد می آورد. باعث میشود آدم احساس کند بهترین سالهای زندگی اش را تلف کرده انگار که تمام سرمایه اش را رفته و هله هوله خریده. آدم احساس شکست می کند. طلاق نفرت انگیز است. ولی این نفرت انگیز بودنش دلیل نمی شود که آدم با بوی گند لاشه یک رابطه همینطور کجدار و مریز کنار بیاید که از آن اتفاق نفرت انگیز جلو گیری کند. طلاق یک داروی زهرمار است ولی گاهی باید دماغ خود را گرفت و این زهرمار را تا ته رفت بالا. دوستم بعد از ازدواج اولش هشت سال میشد که طلاق گرفته بود ولی هنوز افسرده بود. هر وقت پای

صحبت‌هایش می نشستم، فقط مشغول بررسی دلایل بهم خوردن زندگی اش بود. آخر یک بار حوصله ام سر رفت ، وقتی داشت گریه می کرد گفتم "بابا تو چقدر آدم ضعیفی هستی! پاشو خودتو جمع کن. مغزت پوکید انقدر گریه کردی " دلش شکست اما من معتقد بودم مهم نیست. مهم این است که همین الانش هم برای شروع زندگی جدید دیر شده است. باید پرونده آن زندگی را خیلی وقت پیش می بست . حالا خودم میخواهم طلاق بگیرم...تصمیم طلاق من خیلی غیر منتظره بود. یعنی از آن خوشبختی هایی که از زیر می پوشند و یکپه روی سرت هوار می شوند. زندگی ما با ظاهر گول زنکش یکپه روی سر هردو نفرمان خراب شد .من فقط مثل آدمهایی که عزیزشان را ناگهانی و بدون اینکه انتظارش را داشته باشند در یک حادثه دلخراش از دست داده اند نشسته بودم سر مزارش ، سوگواری می کردم. طلاق شاید زهرمار ترین داروی زندگی باشد. از همان داروهایی که موهای آدم می ریزد ، آدم حالت تهوع می گیرد، سردردهای شدید می گیرد و افسرده می شود. یک چیزی مثل شیمی درمانی. ولی گاهی همه این عوارض جانبی سخت ، ارزشش را دارد اگر سلامتی را به آدم باز گرداند.

علیرضا:

سرما را با فوت عمیقی بیرون میدهم...دستکش های چرم و کتم را درمیارم..نشسته روی صندلی و قهوه اش را هم میزند!

-لامصب ته مونده زمستونه بازم هوا اینقدر سوز داره!

لبخند کوتاهی میزند و به دستکش هایم خیره میماند...مینشینم روبه رویش! نگاهی به فضای کافی شاپ میاندازم:

-حالا چرا اینجا؟ از کجا کشفش کردی؟

ابرو بالا میدهد و بزور دهان باز میکند:

-نزدیک شرکت...زیاد میام اینجا!

چیزی نمیگویم...سفارش چای میدهم و پناه همچنان دارد هم میزند و ریز ریز سر میکشد! تقه ای روی میز میزنم:

-کجایی؟

به سختی نگاهش را از شیشه میز میگیرد و نگاهم میکند:

-همینجا

لبخند میزنم:

-از پیش مامانم اومدم...انقدر که هولم کردی تمام نقشه ها و موبایلهم جا گذاشتم !

چیزی نمیگوید...میخواهم هوای غریبش را عوض کنم:

-رابطم خیلی با مامانم خوب شده..یعنی میدونی یه جوری خودش عوض شده! دیشب خودش ازم خواست باهم بریم

پیش مامانی...رفتم بهش سر زدیم! باورت میشه چند سال بود که ندیده بودش؟ من یه هفته نبینمش انگار یه کار نیمه

تموم دارم اما...

استینش را میکشم:

-بینم...خواست با منه؟ خوبی؟

نگاهم میکند... عمیق و طولانی و پس از سکوت طولانی زمزمه میکند:

-من ادم دروغگویی نیستم.

من هم زمزمه میکنم:

-پس دروغ نگو!

نفس میگیرد و به صندلی تکیه میدهد:

-نه... خوب نیستم.. اصلا تا به عمرم اینقدر بد نبودم!

میخندم:

-بهتره که رو خودت کار کنی از این به بعد بتونی دروغ بگی...

خنده نرمی روی لبش مینشیند... انگار که نفسم تنگ بوده باشد.. حالا باز شده!

چای ام را میاورند.. همزمان صدای برخورد چوب با منگوله های بالای در میاید... صدایش را دوست دارم! دوباره

برمیگردم سمتش... خیره خیره نگاهم میکند:

-زندگیت خوبه؟ الان احساس خوبی داری؟

ابرو در هم میکشیم به نشانه نفهمیدن:

-منظورت چیه؟ یعنی چی؟

لب پایینش را به دندان میکشد.. نفس عمیقی میکشد.. قاشق کوچک را با تقه ای رها میکند... ایمان من در حلقه ی... چارتار میخواند و او کلافت... قهوه اش سرد شده و او کلافت... او کلافت و از من میپرسد که از زندگی ام

راضی ام... خوب به او چه؟ اصلا چه ربطی بهم دارد... تکیه میدهد به صندلی:

-بعد از طلاق زندگیت چجوریه؟

دستم شل میشود:

-برا چی میپرسی؟

چندبار پلک میزند:

-همینجوری...

-نه تو همینجوری حرف نمیزنی! همینجوری نمیپرسی! پناه! چی شده؟

دو دستش را از هم باز میکند:

-هیچی... هیچی فقط میخوام...

با عصبانیت دستم را روبه رویش تکان میدهم:

-نه... نه نمیخواه.. نمیخواه پناه!

عصبانی میشود:

-من فقط ازت پرسیدم زندگیت خوبه؟ میتونی بگی اره یا نه! همین!

عصبانی دستم را میکوبم روی میز:

-معلومه که نه...

ابرو بالا میدهد... اطراف را نگاه میکند... صدایم را پایین میآورم:

- معلومه که نه... نه... نه... من نمیذارم تو این کارو بکنی!

میخندد... هیستریک:

- من حرفی از طلاق زدم؟

چهره جمع میکنم:

- مگه با دسته کورا طرفی؟

- من...

- هیش!

قند در دهانم ماسیده و این شیرینی... اه... چای سرد را یک نفس سر میکشم! اصلا به من چه... طلاق بگیرد... چه بهتر! خیلی بهتر... خیلی خیلی بهتر! اما نمیشود... نمیشود... اینجا یک چیز... یک جور عجیبی درست نیست... حسی بدخیم میگوید نه... نه!

میگوید مطلقه به اسم زیبای پناه نیاید... اصلا وصله ناجور است!

- من واقعا نمیتونم!

دندان میفشارم:

- تو خیلی سخت میگیری

میخندد:

- واقعا که... فکر میکردم تو یکی منو میفهمی!

دستی دور دهانم میکشم:

- میفهمم اما... طلاق؟

- چطور تو طلاق؟ اما من طلاق نه؟ برا من آخه؟

- موضوع من کاملا فرق داشت!

- نداشت!

نزدیک تر میروم:

- پناه... اون بچمو کشت... به من خیانت کرد! منو تحقیر کرد! تمام روزای زندگیمونو زیر سوال برد!

- منم تحمل کردم!

دو دستم را میگذارم روی میز... خم میشوم زمزمه میکنم:

- طلاق به تو نیاید... اصلا نیاید!

- مگه لباس؟

کلافه دستی پشت گردنم میکشم:

- آخه... تو افریده شدی واسه خوشبخت بودن!

حالی از نگاهش میگذرد... چشم روی هم میفشارد... سرش را میکشد توی گردنش... انگار که درد دارد! خوب دارد! درد

هم دارد!

کف دو دستش را میگذارد روی شکمش.. نگاهش را که باز میکند اشکش میچکد... اخم میکنم... نگاه میگیرم و چشم
میبندم! آخر گریه هم به تو نماید دیوانه!

-بس کن!

هه..ته مانده دلداری دادنت هم همینقدر است..بس کن! خاک بر سرت علیرضا!

-اذیت میکنه یا فقط به خاطر همون مسئلت؟

نگاهم میکند:

-حتما من سخت میگیرم!

کلافه ضربه ای روی میز میزنم:

-مسخره نشو پناه...

چشم روی هم میفشارد...دستش را مشت کرده و جلوی دهانش نگهداشته:

-زندگی که شبانه روز شده دعوا و شک و دوری..دیگه اصلا جای بحث داره؟ من واقعا خستم..خیلی خستم علی..هیچ

کسی نمیتونه درک کنه!

انقدر خسته گفتم خسته است که باور کردم:

-من درکت میکنم فقط...بینم به خانوادت گفتی؟

سر تکان میدهم:

-خوب نظرشون؟

-مادرم ناراضی..دلنگران حرف مردم...هه میگه ما تابه حال تو فامیل طلاق نداشتیم...میگه تو ناسازگاری..تحملت

کم..به من میگه..به منی که چند ماه دارم تحمل میکنم! آخه کدوم زنی خیانتو تاب میاره؟ کدوم زنی میمونه و میسازه!

توقعی ام ندارم که درک کنه هیچ کسی دلیل طلاقو نمیدونه و نخواهد فهمید، هیچ وقت نمیخوام کاورو پیش خانوادمو و

اطرافیانم بده کنم! نمیذارم کسی بفهمه اما به این معنی نیست که بازم تحمل کنم! منم یه ظرفیتی دارم!

هیچ چیزی ندارم برای گفتن...هم موافق خلاص شدنشم...هم...نمیخواهم مثل من با کلمه "مطلقه" تحقیر شود... اون

که دختر تازه به دوران رسیده ای هم نبود و اینجور مرا تحقیر کرد...احمق نفهمی هم به پناه بخورد صدبار تحقیر و

خورد کردنش رو شاخشه!

فقط میگویم:

-من پشتتم!

لبخند میزند...کف دستش را روی دهانش میگذارد و آرنجش را تکیه میدهد به میز! کیک کاکایویی دست نخورده را سر

میدهد طرفم...زمزمه میکند "بخور" و من فقط دوست دارم نگاهش کنم همین!

سوییچ و کیف پولم را برمیدارم:

-پاشو بریم!

کش و قوسی به تنش میدهد:

-نه ممنونم! خودم پیاده میرم!

کتبم را برمیدارم:

-منتظرم!

ساکت و آرام نشسته... آرنجش را به لب پنجره تکیه داده و به بیرون خیره شده! مجبورم که نگاهش کنم... مجبورم!

موزیک ملایمی میگذارم... نگاهش میکنم... چشمش را میبندد:

-میشه یه کم کمش کنی؟

سری تکان میدهم و خاموشش میکنم اصلا! روبه روی خانه میایستم... چشمش را باز میکند و صاف مینشیند:

-اینجا کجاست؟

کمر بند را باز میکنم:

-خونه پدری!

ابرو بالا میاندازد:

-گفتم که خودم میرم...

-فقط به اندازه برداشتن وسایلم همین!

سری تکان میدهد... پیاده میشوم... در را که میزند فکر میکنم باید خانه خراب کن را به مادر نشان دهم! راه رفته را

عقب عقب برمیکردم... در سمت پناه را باز میکنم... چند ثانیه نگاهم میکند:

-الان چیکار کنم؟

میخندم:

-فقط چند دقیقه!

کلافه پیاده میشود... وقتی میبیند جدی جدی دارم میبرمش داخل میایستد:

-علی من واقعا لباسم مناسب نیست... خستم... کلیم عرق کردم!

میخندم و در چوبی بزرگ را برایش باز میکنم... هرم گرما که به صورتم میخورد حالم را خوب میکند... اصلا امشب انگار

همه چیز خوب است... حتی همین گرما با همین اندازه سرما!

مادر پشت به ما روبه روی تلویزیون نشسته... برای خودش حرف میزند:

-کم حواس شدی جدیدا؟ کجا قرار بود بری که همه وسایلتو جا گذاشتی... تو یه خونه خراب کن قها...

همان لحظه برمیکردد... ابرویش میبرد بالا... دستم را از روی شانه اش برمیدارم... خنده ام میگیرد...

لبخند آبکی میزند... پناه سلام میدهد و جلو میاید... دست میدهند... مادر خیلی متعجب نگاهش میکند: میروم سمت پله:

-پناه جان بشین کارم تموم شه میریم..

لبخند پر حرصی میزند... خنده ام میگیرد... نقشه های پخش و پلا را جمع میکنم... لباس های اتو کرده ای را که مادر

دسته کرده تا ببرم خانه... کیف دستی... و آخر موبایل را... کنار نرده ها میایستم:

-من بیرون بودم آقا علیرضا منو دیدن دیگه زحمت کشیدن گفتن میرسونن منو!

مادر پا روی پا میاندازد و تنها میگوید "اوهوم" از ان اوهوم هایی که یعنی خر خودتی.. یعنی من خودم تا ته قضیه را

بدم!

پله ها را دوتا یکی پایین میایم... پناه سریع بلند میشود... نمیگذارد نفس بگیرم که سریع از مادر تشکر میکند و می رود سمت در... من هم ناچار همراهش... چکمه هایش را میپوشد و برای بار آخر با مادر خداحافظی میکند... میخواهم بیرون بروم که مادر بازویم را میگیرد... برمیگردم سمتش:

-یه لحظه بمون!

به پناه میگویم که تو ماشین منتظر بماند!

-جانم؟ مامان زودتر بگو باید برم...

دست به سینه خیره ام میشود... خنده ام میگیرد... سرم را میاندازم پایین:

-مامان باید برما!

-خدارو شکر که متاهله!

وا میروم فقط اسمش را لب میزنم...

-این یعنی چی؟

شانه بالا میاندازد:

-فکر میکردم خیلی خوش سلیقه ای... سوگند کجا..

ضربه ای به در میزنم:

-بس کن مامان.. این چرت و پرتا چیه؟

-علیرضا...

انگشت اشاره ام را روبه رویش تکان میدهم:

-اولا که اونجوری که فکر میکنی نیست... که اگرم بود انتخاب خیلی بهتری از اون دختره ی نجسبی که کل زندگیشو بهش تحمیل کردن بود... دوما داره طلاق میگیره..

کف دستم را میزنم تخت سینه ام:

-خودمم همه جوهر پشتشم!

نیشخندی میزند:

-اونجوری که فکر میکنم نیست؟ پس چیه دقیقا؟

کلافه دستی دور دهانم میکشم:

-بین من فقط همراهشم... کمکش میکنم.. همونطوری که پناه تو دوران سخت بعد از طلاق همراه بود...

-وقتی بهت زنگ زد که بری پیشش.. وسایلاتو جا گذاستی... غذاتو نصفه ول کردی.. حتی ازم خداحافظی

نکردی.. اینهمه عجله برای یه همراهی سادست؟

بوت جیرم را بیحوصله و کلافه پا میکنم..

-مامان هرچی هست دیگه لزومی نداره من روابطو احساسات درونیمو به شما توضیح بدم...

داد میزند:

-پس احساسی در میونه

در حیاط را باز میکنم و داد میزنم:

-نه نیست..نیست!

وسایل را عقب میگذارم و مینشینم...معذرت خواهی میکنم و هیچی نمیگوید...این سکوت سکوت چند دقیقه قبل

نیست! سکوت است اما انگار دلخوری هم دارد!

-چیزی شده؟

پیشانی اش را به پنجره کنار تکیه میدهد:

-نه!

-به خود کاوه چیزی گفتی؟

-نه!

-کی میخوای بگی؟

با آرامترین صدای ممکن جواب میدهد:

-نمیدونم!

من هم دلخور دیگر خفه میشوم...خانه پدری اش نزدیک خانه خودماست...روبه روی خانه شان پارک

میکنم...برمیگردم سمتش...قصد پیاده شدن ندارد انگار و این یکجوری دلم را شیرین میکند...اینجور که کز کرده

...خودش را بغل زده و سرش را به شیشه تکیه داده چقدر تکیه به نظر میرسد...اما دلم...دلم گه میخورد چیزی

بخواهد...سرم را ناخداگاه تکان میدهم..شاید افکار مسموم را بتکانم! نمیدانم دقیقا چه بگویم...دوست دارم بدانم الان

دقیقا با کاوه تو چه مرحله ایست؟ قهر کامل؟ سر سنگین؟ یا نه همه چیز خوب است...اما دارد از زیر میبوسد این

خرابه؟

-بخشیدیش؟

خیلی کند و خمود سرش را برمیگرداند سمتم...تکیه میدهد به پشتی صندلی..صدایش ابتدا خش دار است و بعد نرم

میشود:

-نه...

طولانی چشم روی هم میگذارد و باز میکند:

-هیچ وقت نمیبخشم اونم فقط به یه دلیل...نه خیانت..نه تحقیر و بی ارزش کردنم و نه پاشوندن زندگیم..و نه حتی

چسبوندن اسمم مطلقه پشتتم...نمیبخشمش چون باورامو بهم ریخت..نمیبخشمش چون باعث شد به همه چیز و همه

کس مشکوک بشم!

چیزی نمیگویم خودش ادامه میدهد:

-امروز صبح خیلی بیخودی رفتم تو اتاق مشکات..رئیس! جلوش وایسادم گفتم اصلا بینم چرا منو استخدام کردین؟

دیوونه شده بودم علیرضا! هی میگفتم از کجا معلوم ریگی به کفشتون نباشه! اون بیچارم میگفت شما خودت قبول

کردی..راستم میگفت...من خودم خواستم...دیگه هر شک و شبهه ای بود زیر سبیلی رد کردم اونم فقط برای اینکه خونه

نباشم! آخه..

دستش را میگذارد روی گلویش با بغض میگوید:

-اون خونه..هواش...خفم میکنه! دیوونم میکنه علیرضا!

کامل برمیگردد سمت چشمانش عین دخترکهای دبستانی ترسیده:

-فک کنم دارم خل میشم علی..نه؟ هیچ وقت تا این حد عصبانی نبودم! اصلا میدونی..دلم میخواد..به خدا از ته دل

میگم دلم میخواد بعضی ادما رو تا میخوره بزخم! دلم میخواست امروز منشی ایمانو انقدر بزخم که بمیره! واقعا دارم

روانی میشم! نه؟

نیما دیگر کیست؟ کلافه اخم میکنم:

-چی میگی پناه؟ این حرفا چیه؟ تو فقط الان تحت فشاری...کاوه از یه طرف..دعوا و دونلاتون..حالام که طلاق! خود

قضیه خیانت..من میدونم برای منی که مردم اینقدر سنگین بوده، قطعاً برای تو سخت تره...پناه من تحسینت میکنم..تو

واقعا قوی هستی...تو خیلی قوی که تونستی تحمل کنی و همین مدت کنارش بمونی! خیانت بخشش نداره...اصلا

نمیشه که بخشید...من میفهمم..پس بین چقدر قوی و صبوری که چنین قضیه ای تونستی اروم اروم تو خودت حل

کنی!

اشکش باز میچکد:

-علیرضا...حل نشده...ته نشین شده! یه تلنگر دیگه لازمه تا دوباره درونم متلاطم بشه!

-چه تلنگری پناه؟ دیگه تموم شد! الان فقط باید اعتماد کنی همین!

سرش را چپ و راست تکان میدهد:

-من نمیتونم...نمیتونم تحمل کنم...اگر یه شب دیر کنه روانی میشم که الان کجاست؟ با کیه؟ نکنه دوباره یادش فیل

هندستون کرده...اصلا علی..اصلا وقتی حتی خونست...درست نیست اینارو به تو بگم اما...علی من حتی دیگه نمیتونم

آغوششو تحمل کنم..فکر اینکه این دستایی که یه روز مال من بود یه شب تن یه زن دیگه ای رو سیاحت کرده دیوونم

میکنه! آتیشم میزنه..من نمیتونم با اینهمه شک زندگی کنم!

-پناه...

بینی اش را میکچد بالا...با لبخند دستمالی سمتش میگیرم:

-مرسی!

در را باز میکند:

-بخشید مزاحمت شدم...واقعا نیاز داشتم که با کسی مشورت کنم..

میخندم:

-این مشورت بود پناه؟

ابرو بالا میاندازد:

-نبود؟

-نه...تو فقط بهم خبر دادی که میخوای طلاق بگیری..همین!

لبخند کوچکی میزند و باز تشکر میکند...

-راسی!

نگاهم میکند:

-من فردا شب یه مهمونی دعوتم...

سریع میگوید:

-منم فردا شب اتفاقا جایی دعوتم... ممنون! در ضمن..

سرش را میاندازد پایین:

-شاید لازم باشه مامانتو توجیح کنی...

زرد میکنم:

-یعنی چی؟

میرود سمت در:

-من شوهر دارم... در ضمن... برمیگردد:

-من رفتار غلطی با کسی داشتم تا به حال؟

کلافه میشوم:

-پناه چی میگی؟ مادرم چیزی گفت؟

-نه نه چیزی نگفت اما... حس کردم حضور من باتورو اشتباه برداشت کرده! همین!

-پناه...

-شبخیر!

دوبار صدایش میزنم اما بی توجه در را مینند... مشت میکوبم به فرمان:

-لعنتی... لعنتی لعنتی!

پناه:

به قول این شعرا حوصله ام ابريست.. دلگیرم و دقیقا نمیدانم چه چیزی باید باشد تا خوبم کند و چه چیزی نباشد تا اینهمه بد نشوم... اصلا حوصله مشکلات و مهمانی و اصلا حوصله امشب و خودم را ندارم! کاش راحتم بگذارند... رژ آجری را روی لبم میکشتم... مادر هنوز سر سنگین است... خط چشم نازکی هم پشت چشمم... رضا حرف نمیزند... اصلا حرف نمیزند... راحله ی عزیزم... به ر دلداری ام میدهد که خوب مثلا مطلقه بودن چه عیبی دارد؟ منم ازدواج نمیکنم تا بوی سرکمون محلو برداره... و مثلا توقع دارد من با این دل زار بخندم... خنده؟ از من توقع خنده دارند؟ بابا هیچ نمیگوید... مادر که دیگر دارد با غر غر هایش گند قضیه را درمیآورد... و رضا... رضایی که میدانم دردش چیست... کیست... کجاست... دلش شور خودش و کیمیا را میزند... دلم میخواهد یقه اش را بگیرم سفت بچسبم و داد بزنم که اخر مردتیکه احمق تو خودت کوه اختلافی... انهم درست زمان نامزدی... دورانی که اسمش طلا بیست... دورانی که خوش میگردد... خوب میگردد... برای توچه بود؟ همه اش دعوا و دعوا و دعوا... از کاوه ممنونم دوران نامزدی ما واقعا... به

معنای واقعی کلمه طلایی بود... لذتبخش..بی نظیر!

شال ابریشمی که کاوه برایم خرید...یشمی با طرحهای اسلیمی نقره ای رنگ! کیف و موبایلیم را هم میگیریم...مادر دارد شالگردن کیمیا را تمام میکند...را حله شرکت است و شکر خدا رضا نیست...نیست!
بوت مشکی را پا میکنم..تنها زیر لب زمزمه میکنم "خداافظ" مادر به جای جواب بدون اینکه نگاهش را از روی بافتنی سرمه ای بردارد میگوید:

-زنگ بزن رضایاد دنبالت!

چیزی نمیگویم و در را میندوم...نفس عمیقی میکشیم...خیابان پر از اب شده..برفهایی که اب شده اند...حالم از این وضعیت بهم میخورد...تا سر خیابان را پیاده میروم...به ساعت نگاه میکنم...شش و نیم غروب است...برای اولین تا کسی دست تکان میدهم...سوار میشوم..کنارم یک مرد حدودا چهل ساله و کنارش خانمی جوان...مردک تمام تمرکزش را گذاشته تا به خوبی ارنجش با قوس نداشته کمرم چفت کند..خودم را سمت در میکشیم...موبایلیم میلرزد...قلبم هم...نمیدانم جواب بدهم یا نه...با حرص خودم را بند دستگیره میکنم و فلش سبز رنگ را میکشیم:

-بله؟

با تاخیر جواب میدهد:

-سلام...

صدایم میلرزد؟

-سلام!

نه نمیلرزد...دیگر نمیلرزد:

-خوبی؟

-...

-بخشید این مدت خیلی سرم شلوغ بود..دو تا سفر رفتم کیش..کاری بود...خیلی درگیرم..گیر افتادم بدجور..کارم گره خورده..بخشید نتوستم بهت...

-مهم نیست...

فوت پر صدایش:

-کجایی؟

با حرص داد میزنم:

-آقای محترم میشه برین اونور تر؟ ای بابا...

سریع خودش را میکشد کنار...

-کجایی پناه؟ چی شده؟

کلافه میگویم:

-هیچی...تو تا کسیم!

-چرا اژانس نگرفتی؟ هان؟ پناه تا کسی؟ اصن داری کجا میری؟

مثلا رفت و آمد با تاکسی کسر شان دارد؟ مثلا خیانت و زیر بار این ذلت جر خوردن سر بلند نیست؟
 -مهمانی... رئیس شرکتمون اواخر هفته سالوجشن میگیره...
 چیزی نمیگوید...
 -کاری نداری؟
 -چرا...
 -سر آقا بزرگی پیاده میشم!
 قبل از پیاده شدن چشم غره ای به مردک میروم و فحشی هم نثار بی وجودش میکنم... حرفی نمیزند و من چشمی دنبال پلاک خانه اش میگیرم... صدای نفسش عمیق و طولانیست... خوابیده؟
 -کاوه واقعا حرفی ندارم.. اینجوریم که ب...
 -دل برات تنگ شده... برگرد!
 پوزخندی میزنم... پلاک سه... در مشکی بزرگ:
 -من باید برم..
 روبه روی سکوی بلند میایستم... دو تا دکمه بیشتر ندارد... مردد اولی را فشار میدهم:
 -پناه...
 صدای خانم مسنی به گوش میرسد "کیه؟" نمیدانم دقیقا چه بگویم.. لبخند میزنم "راد هستم" در را میزنند و من فکر میکنم که نمایش چهره ادم از نمای پایین چقدر وحشتناک است...
 میان در میایستم... چقدر او بگوید پناه و چقدر من هی جواب ندهم.. مرگ یکبار شیون هم یکبار...
 -کاوه... من درخواست طلاق دادم!
 در ورودی را میبندم... هیچ نمیگوید... دکمه اسانسور شیشه ای را میزنم... و او باز چیزی نمیگوید... بوی سیب سبز و تلخی خاصی میزند زیر بینی ام.. غلط نکنم ایمان همیشه همچین رایحه را دنبالش میکشد!
 روبه روی در چوبی میایستم:
 -منتظر احضاریه باش...
 و بدون اینکه منتظر عکس العملی باشم تماس را قطع میکنم... زنگ دکمه ای شکل را فشار میدهم.. در به سرعت باز میشود... خانم مسن با یک سینی در دست راستش کنار در ایستاده.. سلام میدهم و در نگاه اول چشمم کش میاید به پاهایی که با کفش روی زمین خانه این طرف و آن طرف میروند!
 ایمان از دور میبینم با دوپسر همسن و سال خودش ایستاده و حرف میزند... ابرو بالا میدهد و جام نوشیدنی اش را بالا میاورد و ستم میاید... از همان دور شروع میکند:
 -به به... خانم راد... خوش اومدین..
 لبخند میزنم و نزدیک میروم.. اصلا این نشاط و سرزندگی اش انگار مسریست... دقت کردین گاهی اوقات وقتی با شخصیت های جدید و متفاوتی که روبه رو میشوید ناخداگاه ابعاد دیگری از وجودتان آشکار میشود.. و من انگار در مقابل ایمان و مشکلات بعد حاضر جوابی و بزن به بیخیالی ام نمود میکند!

-مثل اینکه خیلی زود اومدم!
 به چشمانم نگاه میکند:
 -بیشتر از جوار تون لذت میبریم خانوم...
 دست به سینه میگویم:
 -آقا ایمان شما این زبونو نداشتین...
 میان حرفم میپرد:
 -هیچی... تیپ و قیافه که به جاش دارم...
 و دستی به یقه اش میکشد...میخندم..
 سمت مهمانان میرویم...اکثرشان را در شرکت دیده ام..انهایی را هم که نمیشناختم ایمان زحمتش را کشید...
 -زهرة..کیانا و مهسا دختر خاله های بنده...این سیاوشم که میشناسی آچار فرانسه شرکته.
 لبخند میزنم:
 -کیان بچه های دایی کیومرث..
 سری تکان میدهم باب اشنایی...خانم مرتب اما سندیاری بالاترین نقطه مجلس کنار زنان مسن تر از خودش
 نشسته...بلند میشود...ایمان دستش را دور شانه اش حلقه میکند:
 -ایشونم مامان گلاب من..
 لبخندی میزنم..چهره فلفل نمکی و بامزه ای دارد..قد تقریباً کوتاه..موهای مشکی با مشهای استخوانی که پیر ترش
 کرده! دست میدهم و او صمیمانه تر در اغوشم میکشد...اما حس میکنم خیلی پیرتر از مشکات باید باشد!
 -خاله گیتی و مهوش..زندایی میترا عزیز...
 بعد از اظهار خوشوقتی و لبخند های خسته کننده آرام میگویم:
 -خود آقای مشکات کجان؟
 -بابا بالا هستن الان میان...
 و به سمت اتاق خوابی هدایتیم میکند...بیرون میروم..به کاغذ دیواری های آبی فیروزه ای اطرافم نگاه میکنم...دیزاین
 همه جای این خانه شیک و بکر است...تخت تکنفره مرتفع با روتختی سفید ساده و پتوی نازک آبی طرحداری که پایین
 تخت انداخته...تنها یک تابلوی نقش برجسته تمام گچ سفید روی دیوار خود نمایی میکند...آینه قدی با تزئینات لعابی
 اطرافش...شیفته اش میشوم بیشتر از خودم اینه را میبینم! پالتو را به رخت اویز چوبی اویزان میکنم...شلوارم را
 هم...جوراب شلواری یمشی کلفتم را میپوشم...دامن مشکی ساده ام که یکی دو وجب بالای مچ پایم است...شومیز
 قهوه ای را به زور و بلا داخل دامن جا میکنم. ناخنم برمیگردد... "لعنتی" زیر لب میگویم...سارافن بلند پر از گلهای ریز
 یشمی ام را هم رویش میپوشم...چقدر کاوه از این سارافون بدش میاید...چقدر...صورتم به خاطر سرما پوست پوست
 شده..شال قهوه ایم چروک شده...دلم میخواهد گریه کنم...یکبار دیگر پنکک تیره را روی پوستم میکشم و ارایشم را
 تجدید میکنم...شال را با غصه سر میکنم و تمام تلاشم را به کار میگیرم که قسمتهایی که بیشتر چروک اند تو بگذارم!
 کیف دستی ام را هم میگیرم و بیرون میروم...گلاب خانم برایم جا باز میکند .. ترجیح میدهم با جمع دخترها همراه

شوم تا خانم های مسن.. یعنی انقدر سنم بالا میزند؟ یا شاید... تا میایم بنشینم آقای مشکات از پله ها پایین میاید... لبخند دارد.. با ان چشمان بی نظیرش !
سه کودک اعصاب خرد کن دور میز روبه رو میچرخند و جیغ میکشند... مشکات چشم چشم میکند... وقتی نگاهم میکند ابرو بالا میاندازد... همه سلام جمعی میدهند و مشکات هم همانطور جمعی جواب میدهد... ستمم میاید و من فکر میکنم اگر جلو نروم بی احترامیست...

سلام میدهم و یکجوری مثل همیشه.. همیشه با لذت نگاهم میکند:

-چه خانم زیبایی...

میخندم... بیش از ابزار احساس، دروغ بود... من زیبا نبودم.. نیستم.. هیچ وقت هم نبودم.. اصلا از همان بچگی هیچ کسی همچین لقبی را به من نسبت نداده بود.. حتی اگر گاهی اوقات واقعا جذاب میشدم! من حتی زیبای کاوه هم نبودم!
-شما لطف دارین!

-واقعا خوشحالم که اومدی..

سر خم میکنم:

-منم خوشحالم... جمع صمیمی و قشنگی!

اخم مصنوعی میزند:

-پس همسرت؟

لبخند میماسد:

-واقعیتش نتونست بیاد... یه سفر کاری داشت باید میرفت... کیش!

سر تکان میدهد و تعارف میکند که بنشینم.. خدا را شکر شراره مرادی حسابدار شرکت که دختر خاله کیانا میشود دستم را میکشد و به جمع خودشان میبرد... و شنیده بودم که شراره برای زندگی دارد به کانادا میرود و احتمالا باید حسابدار جدید استخدام کنند...

بین خودش و مهسا مینشینم... ایمان روبه رویم بالا سر سیاوش ایستاده... شوهر خاله ایمان بلند میگوید:

-سیا بابا اخر شب برو پیش بابا طاهر بخواب... امشب تنهاست...

ابرو گره میزند و به حالت مصنوعی گریه میکند "عجب گیری افتادیم" ی هم میگوید... ایمان میخندد ضربه ای روی شانه اش میزند "خدا صبرت بده عمو" سیاوش رولتی از روی میز برمیدارد و همانطور که میخورد میگوید:

-آقا ما پریروز بود... اره ایمان؟ چهارشنبه بود دیگه؟

ایمان کنارش مینشیند و هنوز حرف نزده میخندد:

-اره چهارشنبه بود..

-بابا بزرگم عمل داشت.. آپاندیسشو در آورد... خلاصه دکتر داشت توصیه میکرد این کارو نکن.. این کارو نکن... آخرشم

گفت اقا جان چون اپاندیستو عمل کردی با این سنت نباید خیلی باد معده رو تو شکمت نگهداری...

مهسا و کیانا میخندد:

-خلاصه..

آرام تر میگوید:

- فکر نمی‌کردم انقدر پدر بزرگ معده خرابی داشته باشیم.. اقا این پیرمرد خونرو کرده توپخونه... جون مادرتون.. من نمیخوام برم اونجا.. بی سیا میشینا... حالا من گفتم!

ایمان ضربه ای به کتفش میزند و میخندد... کیانا از دوران دبیرستانش میگوید... اینکه توی هر هفته سه روز سه روز اخراج بود... خنده ام میگیرد... من کجا و کیانا کجا... درسخون ترین دانش آموز مدرسه... دانشگاه که اخر عاقبتش شد زن خیانت دیده ای که... هیچی.. هیچی نشد!

کیانا با لبخند نگاهم میکند:

- شما ازدواج کردین؟

لبهای صورتی اش را خیلی طبیعی پروتز کرده:

-اره عزیزم...

-پس چرا نیومدن؟

-مسافرته...

ابرو بالا میاندازد و دیگر چیزی نمیگوید... سر بلند میکنم کیان تیز نگاهم میکند و نگاهش را میگیرد... هیلکلیست و موهای بی نهایت مشکی دارد معلوم است برای هیکلش میلیونی خرج کرده...

نمیدانم چه میشود که بحث شرکت و یکی از پروژه های جدید میفتد وسط... سیا خیلی جدی ایده میدهد و ایمان ردش میکند... کیان جلوتر مینشند و ارنجش را روی زانو میگذارد:

-این ایده توی ترکیه عملی شده! چیجوری میتونید ثابت کنید که قبل از ساخت ترکیه ایشون طراحی کردنش؟

تازه میفهمم بحث سر موضوع پایان نامه ام میگردد... ایمان میگوید:

-پناه فقط یه ایده کلی از این پرینتر توی پایان نامش آورده.. اونو به طور قطع عملی نمیدونست.. در ضمن تاریخ پایان نامه برای دو سال پیشه!

کیان نگاهم میکند:

-ایده فقط از خودتون بود؟

گیج میشوم:

-یکی از استادام هم.. خوب البته با ایشونم مشورت کرده بودم!

جا به جا میشوم:

-ببخشید.. شما میخواین به اسم شرکت پرینترو ارائه بدین؟

ایمان سریع میگوید:

-نه نه ابداء... ببین پناه شما توی پایان نامت یه طرح کلی.. فقط یه طرح و ایده جامعی از این پرینتر دادی.. نه روش

ساخت.. که خوب اونم خیلی محدود بود.. نه اجزای فرعی... ما میتونیم با ایده تو به اسم خودت... با ساپرت و اعتبار

شرکت عملیش کنیم.. اصلا از کجا معلوم شاید حتی بتونیم ثبتش کنیم و به تولید انبوه برسه..

-پس برنامه امشب برای همین بود؟

ایمان میایستد:

-نه نه..واقعا اینجوری که فکر میکنی نیست...بابا..کیان اصلا بحثو انداخت وسط...

نفس عمیقی میکشتم..دوباره جو به حالت اول برمیکردم...مشکات از دور نگاهم میکند...لبخند میزند...من هم! دوستش دارم..نگاهش..جنس نگاهش پدرا نه و متین است!

سیا بلند میشود:

-اصلا امشب حرف در مورد کار و شرکت و پروژه و اینا تعطیل...

ایمان جرعه ای اب مینوشد:

-بچه ها بریم یه دست بیلیارد؟

کیان و مهران و دخترا جلوتر میروند...ایمان پشت سرم راه میاید و آرام زیر گوشم میگوید:

-واقعا میگم..از پیش تعیین شده نبود..معذرت میخوام اگر ناراحت شدی!

لبخند کوتاهی میزنم و از پله ها پایین میرویم! میز بزرگ بیلیارد و یه میز و پنج صندلی چوبی دورش! تیمی بازی میکنند و من تنها کسی هستم که از بیلیارد هیچی حالیم نمیشود!

روی یکی از صندلی ها مینشینم...دخترها میخندند...خوشحالم از اینکه هیچ نوع نوشیدنی الکی در میان نیست...خنده هایشان را دوست دارم...طبیعیست...واقعیت!

ایمان اشاره میکند که از خودم پذیرایی کنم..لبخند میزنم و چیزی نمیخورم...موبایلم میلرزد...عالمی از پیام ..انهم از کاوه

"تو واقعا فکر کردی طلاق میدم؟"

نیشخندی میزنم " احضاریه؟ تو اصلا فکر میکنی؟ " " رفتی خونه پدرت ...اون دادشت تو گوشت میخونه که طلاق بگیری اره؟ " "همین امشب برمیکردی خونه"

خنده ام میگردد...واقعا مسخرست..مسخره!

بقیه مسیج ها را نخوانده پاک میکنم و گوشی را خاموش! حالم از زر زر ها و قضاوت های کورکورانه اش بهم میخورد! اعصابم خورد شده..انرژی ام انگار به یکباره تخلیه شده! موقع شام مشکات کنارم مینشیند...از شرکت میگوید و از مسئولیت پذیری ام..دیگر حتی تعریف و تمجید های مشکات هم حالم را خوش نمیکند!

-پدرتون شاغلن؟

خیارشوری به دهان میگذارم:

-نه بازنشسته شدن...الان توی انجمن خوشنویسان تدریس میکنن!

ابرو بالا میاندازد و چیزی نمیگوید:

... -میشینید درسته؟

لبخند میزنم:

-بله...یه دوسالی هست...

-قبلا شهرستان بودین؟

-نه.. راستش پدر و مادر من به دلایل نامعلومی به خونه عوض کردن علاقه دارن... ما تقریبا هر دو سال یکبار خونه مون رو عوض میکردیم.. عین خانه به دوشا بودیم... البته الان یه سه سالی هست که همینجاییم! میخندم:

-من که نه... مادرم اینا!

لبخند بیصدایی میزند و چیزی نمیگوید.. بعد از شام میخواستم اژانس بگیرم که به اصرار ایمان نگذاشت... شبی خوبی بود.. در واقع شب عالی بود.. اگر چرت و پرتهای کاوه و خیالبافی هایش را فاکتور بگیری چیزی کم نداشت.. محیط صمیمی و جمع سالمشان برایم راحت و لذتبخش بود!

البته که واقعیت بزرگی را هم فهمیدم.. اینکه مشکلات پدر واقعی ایمان نیست.. در واقع ایمان پسر گلاب خانوم است... و از پدر جدا!

-ناراحت شدی؟

بدون اینکه چشم از چراغهای رنگی خیابان بردارم میگویم:

-نه... مهم نیست..

-واقعا دارم میگم... از قبل برنامه ریزی نشده بود.. باور کن!

نگاهش میکنم.. لبخند میزنم:

-میدونم...

-مستقیم؟

-بله..

روبه روی خانه میایستد.. برقها روشن است... از پنجره نگاهش میکنم:

-واقعا ممنونم.. خیلی زحمت کشیدین..

-این چه حرفیه؟ وظیفست

لبخندی میزنم و نگاهم را طولانی روی هم میگذارم "خدانگهدار"

سر تکان میدهد... روبرو میگردانم که سینه به سینه کسی درمیایم... این بوی لعنتی... این عطر لعنتی.. نگاهش سرخ

است.. سرخ سرخ... موهایش بهم ریخته... ریش بلندش... در این هوای سرد یه لا تیشتر بیشتر تنش نیست!

-کدوم گوری بودی

-برو کنار...

ایمان پیاده میشود:

-پناه.. چیزی شده؟

کاوه عریده میکشد:

-کثافت با این بودی؟ با این بودی؟ یقه ام را میگیرد:

-تو هنوز شوهر داری... میفهمی؟ من اینجا چیکارم؟ هان؟ بیشراف من شوهرتم؟

اب دهانش میچکد روی صورتم... ایمان سعی دارد جدایش کند... چه اشتباهی... یقه ایمان را میچسبد... چنان مشتکی به

گونه اش میزند که ناخداگاه صورت تم را میگیرم... داد میزند... عربده میکشد... ایمان هم... ایمان هم میزند... و هیچ کار از من ساخته نیست... دست کاوه را میکشم... پرتم میکند کنار.. داد میزند... فحش میدهد... گریه هم میکند؟ اره.. گریه هم میکند!

- کاوه تورو خدا... کاوه تمومش کن!

بابا و رضا سراسیمه با لباس خانه بیرون میدوند... کاوه کوتاه نمیاید... راحله میکشدم داخل حیاط... ایمان خصمانه نگاهش میکند... گوشه لبش پاره شده... با انگشت شصت خونش را پاک میکند... بابا معذرت خواهی میکند... کاوه برای خودش فحش میدهد... دستی به پالتوی چرم هر مسش میکشد... گوشه لبش میسوزد که تقریباً داد میزند:
- سگ تو روحت...

در ماشین را باز میکند و مینشیند و با آخرین توانش گاز میدهد... شرمنده... خجالت زده... عصبانی ام... کاش کاوه میمرد... کاش!

بابا در حیاط را میندود... یورش میبرم سمتش... مشتی به بازویش میکوبم... مامان میزند روی گونه اش:
- دست از سرم بردارد... حالیه؟ دست از سرم بردارد... ازت متنفرم... دیگه نمیخوام آقا بالا سرم باشی...
و با گریه توی صورتش داد میزنم "ازت متنفرم" دندان روی هم میفشارد...
- من شوهرتم...

میزنم تخت سینه اش:

- جمع کن عمو... شوهر؟ کدوم شوهر؟

- پناه...

داد میزنم:

- نذار دهنم واتسه.. نذار!

عقب مینشیند... مامان هی دستم را میگیرد که برویم داخل... که ابروریزی شده... که همسایه ها صدایمان را شنیدند... به درک... به درک!

هلش میدهم سمت در... اشکش میچکد... هی میخواهد مچم را بگیرد... نمیگذارم... در را باز میکنم... دستم را میگیرد:
- پناه.. نکن.. اینکارو نکن..

- برو بیرون بابا.. حوصلتو ندارم.. حوصله هیچ کسی رو دیگه ندارم...

مابین در میایستد:

- من طلاق نمیدم...

دست روی بازویش میگذارم و هلش میدهم... در را با تمام قدرت میبندم... با پا لگدی به در میزنم و تمام قوا فریاد میکشم:

- اونی که تصمیم میگیره منم... طلاق... هررررری!

علیرضا:

-بفرمایید!

برق رینگی که انگشت دست چپش کرده چشمم را میزند. چای را برمیدارم و به پشتی مبل تکیه میدهم.

روبه رویم مینشیند و من همانطور خیره به حلقه میپرسم:

-مادر جون دیروز که گفتم آماده باشید میام بریم امامزاده صالح.

بعد به سختی از حلقه چشم میگیرم و نگاهش میکنم.

مامان بافتنی جدید که خریدیم را روی دوش مامانی میاندازد. مامان سیما مهربان شده! هه.

-دیگه مادر گفتم شاید هادی بیاد.

نمیدانم دقیقا کی میخواست بفهمد که هادی دیگر به هیچ کسی سر نخواهد زد. به هیچ یک از ما!!

دوباره به حلقه افسانه خیره میشوم. مامان بلند بلند صحبت میکند. گاهی به من گاهی به مادر بزرگ نگاه میکند! اما من

انگار دلم میخواهد.

از ته دلم میخواهم که افسانه و حلقه اش واقعی باشند! وقتی سرمه تمام شد انگار ذهنم سبک شد.

انگار که روحم خلوت شد. ذهنم هم. انگار که شانه هایم فشار کمتری را تحمل میکرد.

حالا که افسانه هم دارد میشود افسانه انگار دیگر قرار است بال دریاورم.

اینکه همیشه از طرف من امیدوار بود عذابم میداد. درسته که در برهه ای اشتباها به چشم دیگری نگاهش میکردم. انهم

چه موقعیتی!!

درست زمانی که فکر کنم اگر زن شوهر دار و پیر هم نزدیکم بود حاضر به برقراری ارتباط بودم

دیوانه شده بودم خوب درست در همچین موقعیتی افسانه جلوی چشمم رژه میرفت و من هر لحظه حس میکردم باید

کسی برای من باشد. باید من هم متعلق به کسی باشم!

ناخداگاه میگوییم:

-ازدواج کردین به سلامتی؟ خبری؟

لبخند کوتاهی میزند و حلقه را در انگشتش تکان تکان میدهد:

-آه خدا بخواد بله

مامان بلند میشود کنارم مینشیند:

-کاش افسانه جان بیشتر پیشمون میموندی.

ترسیده سر بلند میکند:

-مگه قراره جایی برم؟

مامان ابرو بالا میاندازد:

-خوب.. ما یه پرستار بیست و چهار ساعته میخوایم عزیزم! شمام که داری..

هل میشود:

-ما فعلا یکی دوسالی نامزد هستیم، تا شرایطش جور شه برای خرید خونه.

مامان دیگر چیزی نمیگوید و افسانه با "با اجازه" اتاق را ترک میکند .

مامان بزرگ با تلوزیون درگیر است. کنترل را از دستش میگیرم. میخندم:

-چی کار میکنی مامانی؟

کنترل گیرنده دیجیتال دستش میدهم و شانه اش را میبوسم:

-مامانی شما به این کنترل کار نداشته باش ، فقط با این شبکه هارو عوض کن!

چیزی نمیگوید. به صفحه موبایلم دست میکشم. عکس چهارتاییمان، فیلم های پارک، کاش میشد سوگند را حذف کنیم!

یاد نبودنش که میافتم دلم میگردد، چطور توانست شبهایمان را فراموش کند؟

من هر کاری برای جذابیت رابطه مان میکردم، انقدر که او همه چیزم بود من همه چیزش نبودم، ای خدا! خودم هم دیگر

خسته ام از سوالهای تکراری

-تو برای چی باید به همه کار زنای جوون کار داشته باشی؟

با بهت نگاهش میکنم:

-چی؟ یعنی چی مامان؟

چشم غره ای میروود و نگاه میگردد:

-هیچی .

خودش خوب میداند. میداند که چقدر از این هیچی ها از این مدل چشم گرفتن ها بیزارم! مادر بد دل من!

زیر گوشش زمزمه میکنم:

-شمام برای چی به رابطه من با زنای جوون کار داری؟

نیشخند میزند:

-زنای جوان یا پناه؟

خشک و سرد نگاهش میکنم:

-دوباره کم کم داری میشی اون مادری که دلم نمیخواست ببینمش!

من دیدم که حالی از نگاهش گذشت! حسی افول کرد و شاید برق یک ترس بود!

-من فقط نمیخوام که دوباره خودتو بدبخت کنی! نمیخوام یکی دیگرو بدبخت کنی!

-میشه در حقم یه لطفی بکنی؟

بلند میشوم. کمر بندم را محکم میکنم از پایین نگاه میکنم:

-میشه بشی همون مادر بیخیال و بی احساس؟ من واقعا دارم حس میکنم نبودنت بهتر از اینجوری بودنته!

-علی!

پیشانی مامانی را میبوسم! دم در میبینمش! نگاه زیبایش را که دزدکی چشم میگردد.

نفسم را فوت میکنم، کفشم را در میاورم و به آشپزخانه میروم، روبه رویش میایستم:

-افسانه خانم! نمیدونم چی میخوای؟ چی تو سرته؟ اصلا نمیدونم تو سر زنا چی میگذره! اما خوب میدونم تو کله اون

مردی که حالا نامزدته چی میگذره! اگر شرعا و قانونا مال کسی شدی! پس.. اگر قلبا مال کسی شدی..

چشم روی هم میفشارم، سوگند! کابوس چرا نمیروی؟

-تو میکنم به هیچ مرد دیگه ای فکر نکن، حتی..

آرام تر میگویم:

-حتی دزدکیم نگاهش نکن! این شوهر تو، مرد تو دیوونه میکنه! اینکارو باهاس نکن!

در را به هم میکوبم و بی مقصد راهی میشوم.

اصلا نمیفهمم! زن ظریف است؟ شکننده است؟ حتما مرد هم کوه! استوار، زمخت و بی احساس!

پس اینکه مرا شکسته کیست؟ دروغ است.

زنها تجانس بارزی با یک قاتل دارند! زنها قاتل احساس نوپای یک مردند!

زنها با خوب بودن های نمادین و اشکهای بلورین و کمرهای باریکشان گند زدند به همه چیز!

زنها با تمام ظرافتشان احساسات همه مردان را مدفون کردند.

زنها. امان از زنها!

پناه:

-پناه بیا مادر! دیشب تا صبح نشستم باید این ژاکت طلسم شدرم تموم میکردم.

لبخند میزنم و ژاکت یشمی را از دستش میگیرم، مادر نمیداند که من خانه شوهرم پالتو پوست سفارشی میپوشیدم،

من خانه شوهرم چرم خالص میپوشیدم، مادر، حالا گیر میدهد که سر کار میروی ژاکتی که من میبافم را بپوش!

مقنعه ام را درست میکنم. لقمه نان و پنیر را جویده و نجویده قورت میدهم. ژاکت یشمی با این پیچ های قشنگش را تنم

میکنم، میبوسمش و بیرون میزنم! نه بیرون زدن عبارت درستی نیست. بیرون زدن برای آدمیست که عجله دارد. منتظر

اتفاقات قشنگ است، من بی عجله ترین ادم روی زمینم، اصلاح میکنم: میبوسمش و آرام بیرون میروم!

در حیاط را که باز میکنم! اولین سوز که میخورد...

ای بابا! این زن ژاکت میخواهد چکار؟ کمی آغوش لطفا!

سرم را که بلند میکنم علیرضا با آن پالتوی شیک قهوه ایش و شال گردن لویی ویتون که صد دور دور گردش پیچیده

از ماشین پیاده میشود لبخند میزنم! گریه هم میکنم از شما چه پنهان!

-از این طرفا.

میخواهد چیزی بگوید با خنده پیش دستی میکنم:

-جان مادرت نگو داشتیم رد میشدم گفتم یه سلامی عرض کنم! نگو..

قهقهه میزند! و تنها میگوید "بشین"

-نگفتی اینورا؟! با خنده نگاه میگیرد:

-داشتیم رد میشدم گفتم یه سلامی عرض کنم!

میخندم. چیزی نمیگوید! اصلا انگار یک جوری بی حوصله است! این خنده هم، مثل خنده های من شده! عاریتیست!

همانطور که به کیف پولش چشم دوخته ام میگویم:

- شما احيانا با ايو كارسل* نسبتی دارين؟
 ميخندد نگاه کوتاهی به شال دور گردنش مياندازد و به جای جواب سوالم ميگويد:
 - اين چی تنت؟ يه لا ژاكت تو اين هوا؟
 به بيرون چشم میدوزم:
 - چیه؟ مارک نیست؟ کاوه پسند نیست؟
 و انگار که با خودم هم لچ کرده باشم. دو طرف ژاكت را به خودم ميکشم:
 - خيليم گرمه، از همه چیز گرمتره!
 عليرضا فهميد که منظورم به هرچیز همان یک چیز است که بدجور نیازمندش شدم؟
 ژاكت عزيزم. تو گرمی. زیبایی و دستبافتمتاسفانه از آغوش یک مرد که گرمتر نیستی؟ هستی؟
 خيره شده به چراغ قرمز:
 - يعنی انقدر بيکاری اينهمه راه کوبیدی اومدی دنبال بنده؟ اخه چقدر ادم خير خواه. نوع دوست؟
 نيم خنده ای ميزند. اعترض ميکنم:
 - قیافت شده عين
 سريع نگاهم ميکند. ميخندم:
 - هيچی. اينجوری که تو نگاه ميکنی، هيچی!
 ميخندد. با چشمهائيش انگار التماس کند که چیزی نگو. نمیدانم شاید هم ميگويد بگو. هر چه هست اين چشمه رازی دارند امروز!
 - تصميمت واسه طلاق چی شد؟ از خيرش گذشتی؟
 نيشخندی ميزنم:
 - فک کن ازش بگذرم.
 با تاخير ميگويم:
 - چگونه؟
 چراغ سبز ميشود.
 - ديشب پيش کاوه بودم!
 به اویز اينه نگاه ميکنم. انار کوچک خشک شده ايست! دستي ميکشم:
 - چه خوشکله؟
 لبخند ميزند:
 - مال شما!
 چیزی نميگويم. و او خودش و او که خودش چقدر بلد است حرف زدن را:
 - فک کرده از تب و تابش افتادی بيخالتش شدي، کاوه فکر ميکنه هنوزم دوستش داری! فکر ميکنه داری ناز ميکنی!
 - تو چی گفتی؟

-مگه من توام؟

مگه من توام. اصلا علیرضا همیشه جوابهایی میدهد که تا به عمرت نشنیده ای.

-نگفتی اینجا چیکار میکردی؟

عصبانی میشود:

-ای بابا چه گیری دادی ها!

ساکت میشوم و او باز میگوید:

-جوابمو درست حسابی ندادی.

-مگه تو درست حسابی سوال کردی؟

تیز نگاهم میکند. چرا فکر میکند حق دارد اینجور کاوه وارانہ نگاهم کند؟

-میگم تصمیمت چیه؟

-از اولم معلوم بود. میخوام طلاق بگیرم!

کوتاه نگاهم میکند:

-فقط. فقط. تو باید یه کاری برام بکنی!

سر تکان میدهد:

-خواهش میکنم این چند وقت به کاوه نزدیک شو. بفهمم تو کلهش چی میگذره، هر تصمیمی داره هر کاری میخواد بکنو

به من بگو، یا اصلا چه میدونم یه کاری بکن که خلاف من حرکتی انجام نده!

چشم روی هم میگذارد و آرام میگوید:

-چشم.

-مطمئن؟

-قول مردونه!

میخندم:

-قول مردونه؟ نه قربون دستت من از قول مردونه خبری ندیدم. خیلی مردی قول زنونه بده!

چیزی نمیگوید!

دم در شرکت میایستد، تشکر میکنم.

-یه لحظه وایسا!

شال گردنش را باز میکند، میگذارد لبه پنجره:

-کارسل شخصا خواهش کرد اینو بدم به شما!

لبخند میزنم.. شال را میگذارم روی صندلی کنارش:

-به کارسل سلام برسونید، بگین. نمیخواد چیزی بگی. بدین بهش فقط!

چشمکی میزنم و انار را برمیدارم. عقب میروم. راه رفته را برمیکردم و آرام میگویم:

-زحمت کشیدی اما ممنون میشم دیگه دنبالم نیای علیرضا. من میدونم خوب، توام مته برادرم

میفهمم! فکر میکنی بالاخره حالا که شکست خوردم و ضعیف شدم نیاز به حمایت دارم. دارم. نیاز دارم اما نمیخواهم تو این ثواب کسی کباب بشه. خصوصا تو.

کارسل: مدیر کمپانی و شرکت اصلی لویی ویتتون. فرانسه

علیرضا:

-آقای منتظری من به پدرتون گفتم امروز شرکت نبودین و سرتون شلوغه اما گفتن فردا صبح اول وقت حتما برین شرکتشون!

دکمه باز کنترل را فشار میدهم، هر چهارتا متکای زیر دستم را پرت میکنم کنار، حالم از این امر و نهی های متکبراناش بهم میخورد. فکر میکند همه عالم و ادم زیر دستش اند.

شانه بالا میاندازم، به درک! خودم را پرت میکنم روی اشیونه گرم و نرمی که ساختم. وایبر را چک میکنم، پناه آنلاین است همچنان! برایش ویس میدهم "تو خواب نداری؟ بگیر بخواب دیگه"

انقدر تاخیر دارد که ترجیح میدهم به سریال محبوبم نگاه کنم! براستی تو محبوب تری..
تنها یک جمله مینویسد "نه نیستم"

این نه نیستم یعنی خیلی خالی حالم خراب است، یعنی مشغولم، یعنی وقتم را نگیر!
"میشه ویس بدی؟"

و باز بعد از یک ربع جواب، باز مینویسد "معذرت میخوام من هنوز شرکتیم یه کم درگیر کارم"
لبخند میزنم و باز صدا میفرستم "مردا اصلا از زنای درگیر خوششون نمیادها"

چند تا علامت سوال میدهد و بعد مینویسد "وات؟"

اصلا منظوری نداشتیم.. اصلا... حواسم به هیچ چیز این رابطه نبود! "بیخیال! شما از چه مردی خوشت میاد؟ اصن مرد چیجوری باشه حال میکنی؟ پناه ویس بده جان مادرت"

اصلا میفهمد که چرا انقدر اصرار دارم حرف بزنم برایم؟ اصلا میفهمد که برای شنیدن حتی صدای خسته و کلافه اش چقدر مشتاقم؟ نمیفهمد!

علامت خنده میگذارد "مردای درست و حسابی از جنیفر لویز و شکیرا اصلا!!!! خوششون نمیاد! و، تو خواب هم اونا رو دوست ندارن"

مات و مبهوت یکبار دیگر به پیامش نگاه میکنم! سرخ میشوم! پناه وقتش رسیده که من بگویم "وات؟" میفهمد که من بحث های جدی تری را وسط میکشیم، میفهمد و اینطور مرموزانه و ماهرانه میزند به در خنده و شوخی! اصلا چون میدانم من همیشه جدیدم کند میزند به احساس رسمی ام!

تنها آرام زمزمه میکنم "و ی س بده"

"من واقعا درگیرم علیرضا، الانم روی پروژه مهمی کار میکنم ببخشید شبخیر"

هیچ چیزی انقدر بد نبود جز آن علامت چشمک آخرش! وقتی اینجور در کمال صمیمیت شرم را کم میکند حالم از خودم

و اینجور اویزون بازی هایم بهم میخورد! اصلا برای چی تا این موقع شرکت میماند؟ مثلا میخواد خودش را غرق کار کند؟ مادر و پدرش اجازه میدهند؟ اصلا این... این ایمن مشکلات از کدام گوری پیدا شد که شده بالای شب و روز من؟ لعنت به تو این آزادی عملت!

دو هفته پیش، درست دو هفته پیش گفت که دیگر دنبالم نیا! دیگر نرفتم! ازش پرسیدم که قضیه طلاق به کجا کشید؟ تنها گفت که دادخواست دادم و بعد اضافه کرد که انقدر زنگ نزدم! و من دیگر زنگ نزدم! حالا یه کم از صدایش را میخواستم، فقط یه کم!

از من دوری میکرد، از خانه اش، از من و خانه اش دوری میکرد، لعنت به این آپارتمان کذایی! لعنت!

درست لحظه هایی که نیازش دارم، درست وقتی که همه چیزم در یک روز مسخره به او بستگی دارد نیست میشود! دور میشود، جوابم را نمیدهد، به خیالش گذشته اش پاک خواهد شد؟ به خیالش همه چیز از یاد میرود؟ مگر من ول کن ماجرا میشوم؟ اصلا مگر من گذشته ام؟ گذشته کاهه است و اشتباهاتش، من این وسط کدام حقی را ناحق کردم! اصلا به کی خیانت کردم؟

گوشی زنگ میخورد، کاش هیچ کسی سراغم را نگیرد! دلم مردن میخواد گاهی... صدبار دیگر زنگ میزند کلافه بر میدارم! افسانه گریه میکند "اقا علیرضا" سر جایم مینشینم:

-چی شده؟

نفسش بالا نیاید، قلبم میزند:

-افسانه خانوم! اروم باش! اروم. بگو چی شده؟

-خانوم حالشون خوب نیست! باید برن بیمارستان!

نمیفهمم با چه حالی خودم را به خانه مادربزرگ میرسانم! همراه اورژانس به بیمارستان میروم، فقط میخوام دوباره بلند شوم..هی مزمل بخواند، تنظیمات تلویزیون را بهم بریزد و سراغ عمو هادی را بگیرد! فقط بلند شود!

دو دستم را جلو دهانم نگه میدارم افسانه اشکش را پاک میکند:

-من زنگ زدم خونه آقای منظری کسی جواب نداد! من...

دستم را بالا میگیرم که دیگر چیزی نگویید، کنارش روی صندلی مینشینم! موهایم را چندبار چنگ میگیرم:

-چی شد؟

-داشت اب میخورد یهو دیدم لیوان از دستشون افتاد، کبود شد! منم سریع...

و باز دوباره گریه میکند! چرا کسی نمیفهمد که از گریه زنها متنفرم؟ بلند میشوم و چندبار راهرو را متر میکنم، همانطور با شلوار گرمکن و تیشرت خانه پریدم بیرون!

تا خود صبح بیمارستان ماندم دکتر با اسودگی گفت که چیز خاصی نیست و از قضا افسانه فراموش کرده بود که اکسیژن مادر تمام شده، دست خودم نبود اما هزار بار برایش چشم و ابرو امدم و سرزنشش کردم!

از همان راه خسته و کوفته مسیر عوض کردم! عجیب بود، این موقع روز! بابا خانه باشد؟ مادر نزدیک میاید آسفتگی ام را که میبیند دست میکشد روی گونه ام:

-علی جان خوبی عزیزم؟

سر تکان میدهم و از کنارش عبور میکنم، پله ها را بالا میروم و همانطور داد میزنم که جناب منتظری بزرگ بشنون:
-مامانی رو دیشب بردم بیمارستان! اگر دیر میرسیدم...

نگاهش میکنم تنها چینی به پیشانی میدهد و زیر لب زمزمه میکند:

-حالش خوبه؟

پوزخندی میزنم و در اتاق را محکم بهم میکوبم! میافتم روی تخت، خسته ام اما خوابم نمیبرد انگار... تیشترتم را میکنم

سردم میشود، میپوشم گرم! نمیدانم چه مرگم شده این روزها! هزار بار از شرکت تماس گرفتند و هر بار ریجکت

کردم! کاوه زنگ میزند بعد از این همه روز زنگ میزند و در این موقعیت که اصلا کاری باهاش ندارم!

یکبار از افسانه حال مامانی را میپرسم و خبر میدهم که بعد کمی استراحت دوباره برمیگردم... کم کم داشت چشمانم

گرم میشد که صدای زنگ گوشی پراندم! پناه... پناه... پناه!

اسمش را هزار بار زمزمه میکنم! دیشب بدجوری حالم را گرفت! دیشب اصلا انگار خرابم کرد! فلش را میکشتم و با

همان صدای خسته و طلبکار زمزمه میکنم:

-هر وقت بیکار باشی و دلت بخواد زنگ میزنی... اما اگر کسی بهت نیاز داشته باشه خیلی خودخواهانه درگیری! چقدر

تو به ادما احترام میداری!

صدای تلق و تلووق پاشنه کفشش کند میشود و در آخر کم میشود... صدای مردی به گوش میرسد "بیا اتاقم"

مرد نبود، اگر بود خیلی جوان بود، جوانم بود انجا شرکت بود، نبود؟ برای چه انقدر صمیمانه؟

پوزخند میزنم:

-شب مضخرفی داشتتم، مادر بزرگم حالش بد بود تا صبح بیمارستان بودم... حالام خیلی خوابم میاد! شما باید بری اتاق

کسی! روز خوش!

و بی معطلی گوشی را پرت میکنم کنارم و پتو را میکشتم روی سرم! خوب حال خودم و خودش را به گه کشیدم افرین

علیرضا!

کسی دستگیره را میکشد پایین از همان زیر پتو داد میکشتم:

-حالا امروز که حالم سگیه همه یاد من میکنن!

بوی مادر میاید، کنارم مینشینند پتو را اهسته کنار میزند:

-بابات نگران..مادربزرگت خوبه؟

-اون نگرانم میشه؟

اخم میکند:

-علیرضا!

پهلوی به پهلوی میشوم:

-اره بابا خوبه! حالام میتونی بری، خوابم میاد!

دست روی شانه ام میگذارد:

-علی چی شده باز؟ چرا اینجوری؟ کسی چیزی گفته؟ تو شرکت چیزی شده؟ نکنه بابات باز...

نگاهش میکنم:

-بین..خستم! برو بیرون!

اخم میکند:

-تقصیر اون دخترست؟ نه؟

از جا میپریم..مشتی روی خوشخواب میزنم:

-بابا اصن اون دیوئو از ذهنت بنداز بیرون..من باهاش کاری ندارم! ندارم!

با ترس انگشتش را روی بینی میگذارد:

-هیش، اروم! اروم! علی! این چه طرز حرف زدنه؟

موبایلم را برمیدارم و بیرون میروم..در را که باز میکنم بابا روبه رویم میایستد:

-فقط مونده بود روی مادرت فحش بکشی..هه!

سر کج میکنم:

-اخی بحث مادر و احترام و این حرفا شد...چندساله مادر تو ندیدی؟

دستش را بالا میاورد مادرم سر راهش میایستد موبایلم را دست به دست میکنم:

-مثلا فک کرده پسر بیست سالم که به خاطر بوی دهنم یا دختر بازی دست روم بلند کنه! برو بابا!

در را به هم میکوبم و حس میکنم چقدر عوضی شده ام! چقدر به درد نخور و بی مصرف! از آن مردهایی که همه از

وجودش بیزارند! به سمت خانه میرانم، سرعت، خشم، پر شده ام! اتفاقیهای ریز ریز مرا کرده یک بمب ساعتی! حالا

دیگر در حال انفجارم! پناه زنگ میزند، چراغ قرمز را رد میکنم گوشی را کنار گوشم میگیرم آرام اما قاطع زمزمه میکند:

-من فقط چند وقتی که تصمیم گرفتم که با گذشتم با ادمایی که به گذشتم تعلق دارن رابطه کمتری داشته باشم! و

توام خواهی نخواهی جزو اون گذشته ای...فقط میخواستم بگم که بهتره دیگه بهم زنگ نزن، دنبالم نیای! بهم مسیح

ندی و...

و من نمیدانم چطور اما با تمام وجودم عریده کشیدم:

-به درک...به درک!

و او گوشی را قطع کرد! از من قول زنانه میگیرد که برایش مثل جاسوس عمل کنم! از من قول زنانه میگیرد که کاوه را

طبق خواسته اش پیش ببرم! هر وقت بیکار باشد زنگ میزند! هر وقت دلش خواست جواب میدهد دلش نخواست

نمیدهد!

گاهی میخندد با من! گاهی میگوید دیگر نمیخواهم ببینمت! گاهی..گاهی! و حالا دلش خواست دیگر کسی را نبیند! اصلا

به من فکر میکند؟ معلوم است که نمیکند! بین اینهمه دلمشغولی من کجای مدار دل او ایستاده ام؟

راستی دیدی؟ آخر درست و حسابی صدایش را نشنیدم!؟

به خانه میروم! مادر زنگ میزند پیغام میگذارد...و در آخر میگوید دارم میام اونجا! که همینطور نمیتوانم تو را به حال

خودت رها کنم! که باید باهم حرف بزیم!

میخواهم..فقط میخواهم بخوابم!

چشم باز میکنم، خانه تاریک است! نفس عمیق میکشم به حس بویایی ام شک میکنم! بوی قرمه سبزی میاید! چراغهای پذیرایی روشن است... همه جا تمیز و مرتب! تیشرت مشکی را تنم میکنم! مادر ایستاده روبه روی گاز! به کانتر تکیه میدهم! نفس عمیق میکشم.. لعنت به این روزا! به ساعت نگاه میکنم نه صبح امدم و حالا ساعت شش غروب است! موبایلم را چک میکنم عالمی از تماسهای از دست رفته از شرکت، این بین کسی هم یاد مرا کرد، یکی از دوستان دوران دانشکده! کیان سالک، چه شد که یاد من افتاد؟ میگذارم تا بعدا بهش زنگ بزنم!

مادر برایم چای میاورد، روبه رویم مینشیند! چای را آرام آرام مینوشم! خیره خیره نگاه میکنم! مینشیند لب مبل: -یه بار! فقط یه بار شده که من بخوام باهات حرف بزنم و کلافه نباشی؟ خوابت نیاد؟ خسته نباشی؟ حالا که هیچ کاری نداری اومدم که باهم حرف بزنیم علی...

فجان را روی میز میگذارم:

-الان نه خوابم میاد نه کلافم نه خسته! مشکل اینه که حرفی نیست که بزنیم!
کنارم مینشیند دستش را میگذارد روی رانم:

-علی جان هست! حرف هست.. من واقعا نمیتونم این وضعیتو ببینم!

نگاهم به ساعت میافتد، ضربه ای به پیشانی میزنم:

-ای وای قرار بود برم بیمارستان!

میخواهم بلند شوم پایم را میفشارد:

-بابات رفته!

ابرویم میپرد بالا:

-! از کی تا حالا؟

و آرام به جایم برمیگردم.. کاملاً برمیگردد سمتم:

-میدونم چرا حالت خرابه عزیزم! میدونم چرا کلافه ای.. همیشه، هر ساعت!

نه.. نه نمیدونی! چون فکر میکنی به خاطر اونه!

-علی هست! یعنی موضوع اصلی خودشه، اما هر چیزی اعصابتو بیشتر خورد میکنه! چرا باهانش کنار نمیای؟

-با چی؟

-با اینکه اون شوهر داره! اون الان بیشتر از هر چیزی به طلاق و چه میدونم مشکلات زندگی خودش داره فکر میکنه!

-چه مشکلی مادر من؟ طلاق دیگه... ساخته؟

-علی! برای توام همینقدر اسون بود که حرفشو میزنی؟ باور نمیکنم!

-چرا باور نمیکنی؟ مثلاً میخوای بگی زنه و براش جدایی ساخته؟ وقتی خودش خواسته حرفی توشه؟

دستم را میگیرد چندبار پلک میزند:

-علی تو خیلی دست پایین گرفتی این قضیرو... چرا از خودت نمیپرسی؟ نمیپرسی مادر من بعد از اینهمه سال که از

گند کاریای بابام خبر داره بازم جدا نشده؟ چرا؟

شانه بالا میاندام:

-چون جایی برای رفتن نداری!

وا میروود...وای وای چقدر عوضی شدی علی! سریع جمعش میکنم:

-نه منظورم...بیخشید! حرف بدی زدم!

به روی خودش نمیآورد اما من بغض نگاهش را دیدم. دستم را محکم تر میفشارد:

-اره خوب من جایی رو ندارم که برم! من...پدر تو با همه بدیاش بازم دوست دارم! من جایی رو ندارم که برم!

باز معذرت خواهی میکنم و او هی میگوید که عیبی ندارد..

-از چی دلخوری؟ از اینکه نیست؟ از اینکه جدا نشده؟

از پنجره به تاریکی آسمان نگاه میکنم! واقعا باید چی بگم؟ نگاهش میکنم:

-اصلا...جواب تلفنم نمیده! من بهش مسیج میدم انقدر دیر جواب میده که همون بهتر نده! تازه دو هفته پیش بهم

گفت دیگه نیا دنبالم، بعدش گفت دیگه بهم زنگ نزن! حالا میگه که دیگه مسیج نده...هه! واقعا مسخرست! منو نادیده

میگیره!

لبخند غمگینی میزنند...موهایم را از روی پیشانی کنار میزند:

-عزیزم!

سرم را کج میکنم و او ادامه میدهد:

-تو واقعا چی فک کردی علیرضا؟ واقعا فکر میکنی موقعیتی که بهت فکر کنه؟ اون الان مطمئنا تمام فکر و ذکرش

ایندهش شده! به این فکر میکنه که اگر طلاق گرفت چیجوری سربار خانوادش نباشه! به اینکه اطرافیان چه دیدی

نسبت بهش دارن...علیرضا رک بهت بگم عزیزم تو الان گوشه ترین گوشه ی ذهن اونم نیستی! و توقعی که توازش

داری وقتی عملی میشه که قلبا بهت علاقمند باشه!

دندان میفشارم، صورتم را میمالم:

-مگه من مسخرشم؟ هان؟

-علی...علی چون تو احساسی بهش داری اینقدر بزرگش کردی..به خدا اگر به بیرون به این قضیه نگاه کنی تازه

شمام خیلی رابطتون بیشتر از یه همسایه و حالا دوست قدیمیه! خیلی حساس شدی! تو دوشش داری چرا توقع داری

یه زن شوهر دار اونم تو استانه طلاق تو همچین شرایط بحرانی به تو فکر کنه؟ فکر میکردم عاقل تر از این حرفایی!

حرفهای مادر بار روی شانه هایم نبود، پای دویدن نبود اما چرا انقدر خسته ام کرد؟ روی مبل دراز کشیدم سرم را روی

پاهایش گذاشتم:

-من نادیده گرفته شدم، از طرف خانوادم، از طرف زنم، من وسیله ی رسیدن خواسته های یه دزد شدم! حالام پناه

داره نادیدم میگیره! این انصاف نیست. پس من برای کی زندگی میکنم؟

قطره اشکش چکید روی پیشانی ام، و میشنیدم که زیر لب اهسته اهسته قربان صدقه ام میرفت!

-خودم درستش میکنم!

-نمیشه درست نمیشه!

-تارا!

میخندم:

-مامان دیگه اسم هیچ دختری رو جلوی من نیار!

اوهم میخندد:

-فقط میخوام اشناشین شاید پناه خانوم کوتاه اومد...

بلند میشوم:

-یعنی چی مامان؟

لبخند میزند:

-ادما که رقیبو میبینن تازه میفهمن درونشون چه خبره!

پوزخندی میزنم:

-مامان اون برای موقعی که علاقه ای بهم داشت باشه در ضمن من هیچ وقت از یه دختر و احساساتش برای بدست

آوردن عشقم استفاده نمیکنم!

ابرو بالا میاندازد...میخندد:

-علیرضا!!! عشقم؟

انگار که شرم روی پیشانی ام بنشیند! لبخند کوتاهی میزنم و سرم را پایین میاندازم! عشقم؟ پناه؟ این اولین بار بود!

پناه:

-شما نمیخواین برین خونه؟ تاریک شده هوا ها!

صدای ایمان مشکات بود که بین در ایستاده بود و با نگاهش میخندید...عینکم را روی موهایم میگذارم، چشمانم را

مالش میدهم و لبخند خسته ای میزنم:

-نه! باید امشب تمومش کنم!

کاملا داخل میشود و به شیشه کنار در تکیه میدهد:

-الان یه هفته ای میشه که دیر میرین خونه..خیلی خودتونو درگیر کار کردین!

کشی و قوسی به خودم میدهم:

-گفتم که امشب تمومش کنم حله!

لبخند میزند:

-دقیقا پر پروزم همینو گفتمی...

کلافه ام میکند، چرا انقدر همه به کار من کار دارند؟

بلند میشوم:

-ممنون که نگرانید اما حس میکنم اینجوری کار کردن برام مفیدتر از فکر و خیال باشه!

گردنش را کج میکند و چشمانش را تنگ به علامت نفهمیدن! لبخند میزنم و فئجان خالی ام را بیرون میبرم. چای

خشک شده ته فنجان را میشویم و چای میریزم... به اتاق که برمیگردم ایمان رفته است! و تنها مسیجش مانده که "به
اینه نگاهی بندازین"

مقابل دیوار شیشه ای میایستم... شهر خاموش است و خانه ها بزرو روشن مانده اند! براستی اینهمه عشق و خواستن
های اجباری چجوری در گلوی این شهر جا میشود؟
شماره رضا روی صفحه در نوسان است.. لبخند میزنم:
-سلام عزیزم!
-سلام کجایی؟

دوری میزنم و یک پای روی میز مینشینم:

-تو چرا هیچ وقت یاد نمیگیری که مته ادم احوال پرسه کنی؟
میخندم و او همچنان عصبانی جواب میدهد:

-برای چی تا این موقع شب شرکت میمونی؟ این کار تو تمومی نداره که هرشب میخوای تمومش کنی؟ بالاخره!
و بالاخره را یکجوری تمسخر آمیز میگوید... گوشه را بین کتف و گوشم میگذارم.. چایم را مینوشم و به دیوار شیشه ای
تکیه میدهم:

-نه من کاری دارم، نه کسی با من کار داره! نه من تو خونه منتظر کسیم، نه کسی منتظر منه! حسمم بهم میگه اگر کار
میکنم و اینجوری خودمو سرگرم کردم به کسی آسیب نمیزنه!

-اره... به هیچ کس جز خودت!

نفس عمیقی میکشم.. پناه عصبانی نشو! نشو!

-من تا یکی دوساعت دیگه میام!

دادش هوا میرود:

-پناه ساعت هفت شبه... یعنی قراره نه بیای؟ اره؟

چشمانم را روی هم میفشارم نفسم را فوت میکنم و حس ادمی را دارم که کتک میخورد اما از روی احترام نمیزند! تنها
میخورد... میخورد:

-رضا جان اتفاقی نمیافته! با ماشین بابا اومدم... براحتی برمیگردم! نگران نباش..

-چون تو گفتی حت...

گوشی را قطع میکنم، و چند بار دور خودم میگردم... هووووووف

آینه دستی را از کتف درمیارم، نگاهی به پناه میاندازم!

تنها کمی زیر چشمانم گود رفته، کمی هم رنگ و رویم پریده! لاغر هم شده ام حالا! نگاهم بی فروغ شده! سر سوزن

هم خیانت دیده ام! کمتر از ان فکرم مشوش است همین! چیزی نیست که .. هست؟

درست دوشنبه هفته پیش بود، علیرضا زنگ زد، علیرضا زنگ زد و من آخرین رشته های این ارتباط را با گذشته کذایی
ام بریدم!

بگذار ناراحت شود، دلگیر شود! بگذار اصلا از من متنفر شود، بهتر، بهتر!

درست دوشنبه هفته پیش بود که اساسم از سالهای مشترکم را جمع کردم... همه چیز را بار زدم آوردیم انبار خانه پدری! درست دوشنبه بود، درست بعد از تماس علیرضا، کاوه زنگ زد، فحش داد و تا میتوانست کری خواند که طلاق نخواهم داد! من همه را نوشتم به همان گذشته ها! من دوشنبه هفته پیش همه چیز را ریختم دور! مگر اینکه علیرضا بخواهد دوباره یادم بیاورد! که علیرضا را هم با بیرحمی انداختم دور!

فردا درست فردا، دادگاه است و باز باید لحظاتی کاوه را بینم و یاد نیاورم که شبها چگونه میخوابیدم کنارش! باید این گواهی لعنتی را بگیرم! دیشب که خانه رفتم پدر خواب بود... اما شانه اش را بوسیدم! و در اغوشش اشک ریختم... من وکالت دارم، وکالت مطلق و بی قید و شرط برای طلاق... من وکالت دارم و باز باز این قدرت لعنتی در دستان کاوست!

براستی اصلا زنها نبودند چه میشد؟ انوقت اینهمه قانونهای مسخره را برای که میگذاشتند؟ دیروز با وکیل شرکت صحبت میکردم، میگفت این مورد "عسر و حرج" است... و اثباتش کار اسانی نیست! حالا من مانده ام با یک برگ برنده و هزار باخت معلوم چه کنم؟

فرشته در را بی هوا باز میکند... برمیگردم سمتش:

- تو نمیخواهی یاد بگیری در بزنی؟

ابرو بالا میاندازد و نج کشیده ای میگوید! بینی گوشتی و لبهای همیشه قرمزش را دوست دارم! اصلا این دختر شر و شیطون که سه چهار ماهیست حسابدار شرکت شده را دوست دارم!

میزند تخت کمرم:

- چه خبر؟

مبل چرم را انتخاب میکنم و کنارش مینشینم:

- واقعا باید خبری باشه فرشته؟ از صبح تا شب شرکتتم... فردام که دادگاه داریم!

دستش را مشت میکند و بالا میاورد:

- ایول... تو میبری! مطمئنم!

میخندم... ضربه ای به کتفم میزند:

- اینه! بخند... حق به حقدار میرسه نترس!

حق و حقدار... یکجوری میشوم! کیفش را میاندازد روی شانه اش:

- پاشو دیگه توام بسه هرچی کار کردی!

سر تکان میدهم دست میدهم... کنار در میایستد:

- راسی نظرت در مورد یه مهمونی توپ چیه؟

شانه بالا میاندازم... بدم نمیامد بعد از اینهمه مدت کار و خستگی یه مهمانی هم بزیم تنگش!

چشمکی میزند:

- اوکی پس بهت خبر میدم! فعلا!

دستی برایش تکان میدهم... نگاهی به ساعت میاندازم یک ربع به هشت است... شبها!!! لعنت به شبها!

اشک در چشمانم حلقه میزند، با دو قدم فاصله از من نشسته ای! درگیر و اشفته! هرچه میگویم نیشخند میزنی، موهایت را چنگ میزنی... گاهی نیمرخم را میلیعی!

ناحق میگفت... اصلا این کاوه ای که عاشقش بودم نیست... اشکم میچکد... دسته کیفم را فشار میدهم:

- شما خیلی شیک و اتو کشیده اینجا نشستید درحالی که تاحالا عاشق نبودید و پشیمونی و نخواستتم نمیدونید یعنی چی!

نگاهش میکنم:

- این چه قانونیه که میخواد به زور ادما رو کنار هم نگهداره! چه قانونیه که میگه انقدر کنار هم باشین تا روتون بهم باز شه! تا به ضرب و شتم برسه! تا زندگیت به کثافت کشیده بشه! این چه قانونی حاج اقا؟ من نمیخوام دیگه ادامه بدم! با این اقا نمیخوام ادامه بدم! وقتی... وقتی حتی نگاهم میکنه نمیتونم تحمل کنم! این اقا به من خیانت کرده و من حتی نمیتونم کنارش بایستم... اونوقت قانون ما میگه کنارش... کنارش زندگی کن!

- اروم باشین خانوم! بشینید!

حاج اقا سوال میپرسد و تو... و تو و جوابهای لعنتی ات:

- برای چی باید طلاقش بدم؟ من دوشش دارم!

- قبول دارید که رابطه نامشروع داشتین؟ بدون اطلاع همسرتون؟

مسخرست... مثلاً اگر با اطلاع من بود موردی نداشت؟ ریدم به این قانونهای ابکیتون! موهایش را چنگ میزند... کیمیا مثل عقاب زخمی نگاهم میکند:

- بله بله قبول دارم! اما خودش... خودش منو بخشید، زمان قهرمون تونستم راضیش کنم و اون برگشت خونه! من تمام تلاشمو کردم که بهش ثابت کنم اون یه اشتباهی بیشتر نبود... من اشتباه کردم و اینو صدبار بهش گفتم! گفتم که یه غلط اضافه بود! من نمیدونم دیگه چجوری بهش بفهمونم!

حاج آقای عزیز حرف میزند و حرف میزند ولی من ان چیزی که میخوام را نمیشنوم... کاوه نگاهم میکند و آرام لب میزند:

- داری چیکار میکنی؟

نگاه میگیرم و او... که ختم جلسه را اعلام میکند... عصبانیم! از بودنم، از زن بودنم! چرا؟ این چه عدالتیست؟ حالم بد است، شکست خورده ام... کاوه پشت سرم راه میاید، هی زر میزند هی... رضا برایش ادا میاید... اما او عقب نمیروود! برمیدرم... نگاه مادر نگران میشود! دندان روی هم میفشارم! پس زمینه کاوه نگران رضا کیمیا ایستاده اند... دعوا میکنند... این چه زندگی شده؟ تصمیمم را گرفته ام، کوتاه نخواهم آمد:

- حرف میزنیم!

ستاره ای از چشمانش میگذرد و آرام زمزمه میکند:

- میزنیم!

بابا میل به رفتن ندارد... مادر چرا اما! هی هی فکر میکند کاوه برم میگرداند! هی هی فکر میکند این رویایی بیش

نیست! هه.. ابرویش ریخته اخر! ریخته!

رضا جلویم را میگیرد و من فقط میگویم "بهبتره به رابطه خودت برسی"

به ستون سنگی تکیه میدهد! بابا بزور چشم از ما میگیرد و ماشین را روشن میکند! میخواهم تمامش کنم... تمامش

میکنم!

-بریم خونه؟

-نه..

جلوتر از او راه میفتم... و آرامتر زمزمه میکنم:

-خونه نه!

صفحه شطرنج رنگ و رو رفته ای که روی میز دایره ای پارک نقاشیش کردند! شال گردن را محکمتر دور بینیم میپیچم!

خم میشوی سمتم:

-برای چی نیمای بریم خونه؟

گریه ها هم دعوا میکنند مگر؟ آنها ته تهنس سر گوشت و غذا دعوایشان میشود! ته تهنس!

-بریم خونه؟

نگاهش میکنم! و باز دوباره زمزمه میکند:

-سرده!

دو دستم را میان ران پایم میگذارم و آرام و شمرده شمرده میگویم:

-من ، همه چیزو ریختم دور، عشق و عاشقیو! دوست داشتنو! کاوه من تورو ریختم دور! چرا نمیخوای درک کنی؟

-چرا نیمای بریم خونه؟

ضربه ای روی میز میزنم و صدایم را میبرم بالا:

-چون در اون صورت سعی میکنی که منو از راههای دیگه متقاعد کنی..

آرام تر میگویم:

-ومن اینو نمیخوام!

پیشانی اش را میمالد.. سکوت میکند، فکر میکنم و آرام میگیرم، کاش همیشه ، هر لحظه در زندگیمان دردم را میپرسید،

کاش به همین اندازه در زندگیمان کنجکاو بود! کاش دردم را میپرسید! و من از لابه لای حرفهایش میفهمیدم که "چه

کم گذاشتم "یادت میاید؟ نه یادت نمیاید اما من نیش و کنایه شب عقد رضا را از یاد نمیبرم! نمیروم!

چشم میبندم ، طولانی و خسته:

-شنیدی میگن کار به جای باریک میکشه؟؟ کاوه اینجایی که ما وایسادیم بهش میگن "جای باریک"، راه باریک! قرار

نیست باهم کنار بیایم توی این راه ! کنار میبریم! من کنار میبرم! توام باید بری!

-لعنتی پس چرا برگشتی خونه؟ هان؟

عصبی میشوم:

-مشکل تو فقط برگشت منه؟ بابا من گه خوردم، توچرا بحث الکی میکنی؟ فکر میکردم میتونم تحملش کنم! میتونم برخلاف همه زنا این قضیرو هضم کنم! اما فهمیدم نه! نه تنها قوی نیستم بلکه ضعیفتر از خیلی از زنام! من میبینم، میبینم زناى مطلقه ای که همه چیزو خیلی راحت فراموش کردن! ازدواج مجدد کردن! من زنی رو دیدم که جدایی از شوهرش نه تنها سستش نکرد، انقدر براش انگیزه بود که شد یه مربی ورزش حرفه ای! من اینارو میبینم و آخرش به خودم نگاه میکنم! من تو زندگی تو حروم شدم! میدونم که خودتم ته ته دلت به این امر واقفی!

استعدادای بکر من پشت عشق کورکورانه و بچگانمون جا موند! دفن شد! کور شد! حالا یه ادم منو کشف کرده، منو ادم حساب کرده! یه مسؤلیت بزرگ به من داده و من دارم به اندازه تمام روزایی که حروم شدمو نشد که خودم باشم تلاش میکنم!

صورتش را با دو دست میپوشاند:

-من نمیفهمم! نمیفهمم!

-دقیقا مشکل منم با همین قضیست که تو نمیخواهی بفهمی...

دستش را روی دهانش میگذارد..بخاری که از بینی اش بیرون میزند، مدل موهای جدیدش، ته ریش نامر تیش، حتی بافتی که تنش کرده، چقدر نا آشنا شده! چقدر!

-هیچ وقت بهت نگفته بودم..نگفته بودم که پدر و مادر من خیلی بیشتر از خانواده تو با این ازدواج مخالف بودن! هیچ وقت نشد که بگم، هیچ وقت نشد که بگم...

لبخند غمگینی میزنم:

-انگار اینبار موقع شادی خانواده هاست!

و من که میدانستم این جز درد و رنج و غصه چیز دیگری ندارد!

-حرف من این نیست! پناه..اگر طلاق بگیریم، اونموقع من باید هر لحظه آماج سرکوفت خانوادم باشم! پناه اونموقع دیگه من و تصمیماتم به هیچ جاشون حساب نمیکنن! تازه بابام گفته باید خودم از نو شروع کنم و من وا...

مات و مبهوت نگاهش میکنم، دلم، قلبم، پناه، همه باهم مچاله میشوند...دیگر صدایش را نمیشنیدم! من دوست داشتنش را نمیخواستم اما اینجور به گند کشیدن، اینجور آشغال فرض کردن را هم نمیخواستم! من اینجور تمام کردن را نمیخواستم! کاش خاطره حرفهایمان بهتر از این بود! حالا همه چیز درست شده و تهدید پدرش، سرکوفت خانواده اش شده مخزع رابطه ما!

روبه رویش میایستم:

-پناه من واقعا تو شرایطی نیستی که حتی مهریتو بدم! میفهمی که...بابام...

بابام، بابام، بابام! حاله را داشت بهم میزد! من برایش به اندازه غرغره های ننه اش به اندازه قطع پول تو جیبی اش ارزش داشتم! بین مرا به خاطر چی میخواهد! برای خیلی چیزهای دیگر نمیخواهد!

اشکم را میخورم:

-مهریمو میبخشم! توفقط...

نفس بالا نمیاید و همراهش انگار نخورده هایم هم دارد میاید بالا:

- فقط طلاقم بده!

همیشه از این سوال احساسی متنفر بودم " من برای تو چی بودم؟ " خوب معلوم بود ، زنش بودی ، عشقش اصلا خیلی پست تر از اینها همبسترش! اما واقعا نیاز داشتیم تا بدانیم! حتی اگر به قیمت به گند کشیدن عقاید خودم باشد.. اشکم میچکد، لبه بافت کرم رنگش را میگیرم.. دردم میاید اما میگویم:

-من برای تو چی بودم؟

نگاهم میکند.. تنها همین!

-دلیل بودن من.. بعد از اینهمه سال زندگی کنارت! دلیل بودن من فقط خانوادت بود؟! حرمت و شخصیت خودتو با ریدن به زندگی من و وجودم حفظ کردی؟

به گلویم چنگ میزنم.. نفسم انگار قطع شده باشد! چانه ام بی وقفه میلرزید و بارانی که با چشمان من همراه بود! جلوتر میاید و من حس میکنم دیگر حتی نمیتوانم در هوایی که او باشد تنفس کنم!

-تموش میکنیم... اوکی؟ تموش میکنیم!

عقب عقب میروم و او دستهای مشت کرده اش را پشت گردنش قائم میکند! به شخصیت بیرحم و عوضی اش فکر میکنم که چگونه پشت اینهمه عشق پنهان شده بود!

و فکر میکنم تو در مخفی کردن همه چیز مهارت خاصی داری.. چه دستانت ..چه افکارت!

دیگر به شرکت نمیروم و به فرشته میگویم که "بردم" و گوشی را قطع میکنم اما واقعیتش را بگویم "من از اینگونه بردن عقم میگیرم"

علیرضا:

خورشت هایی را که درست کرده، داخل ظرفهای شیشه ای میریزد و همه را منظم درون یخچال میچیند... فنجان قهوه را میز پشت سرم میگذارد.. رایید را روی میز میاندازم و از دور نگاهی به نقشه میکنم، یک چیزی اینجا کم است! موهایم را چنگ میزنم، دلهم یک دوش داغ میخواهد! برمیگردم سمتش:

-شیرینه؟

چشم میگذارد روی هم یعنی "اره" تشکر میکنم و همانطور که به کالکها خیره شده ام قهوه ام را مینوشم!

-غذاها رو گذاشتم تو یخچال فقط کافیه گرمشون کنی! میمونه برنج که خودت زحمتشو بکش!

لبخندی میزنم و فنجان خالی را روی میز میگذارم، حوله را برمیدارم و سمت اتاق میروم:

-من یه دوش میگیرم، مامان نرو خودم میرسونمت!

روبه روی اینه میایستم.. دیروز موهایم را کوتاه کردم! یک مدل جدید! از آن مدلهایی که فکرش را نمیکردم یکرزی خوشم بیاید! بالاخره ادمها یکرزهایی مجبورند چیزهایی را دوست داشته باشند که هیچ وقت باب میلشان نبوده!

باشگاه رفتنهایم را باز شروع کردم! مادر بزرگ مرخص شده و چند روزیست خانه ماست! برای اولین بار!

بابا حس مادر دوستیش تازه گل کرده، مسخرست!

خرید میروم، با رفقای جدید تفریح داریم، کارهای شرکت افتاده روی غلطک، دو هفته دیگر به مدت نامعلومی قرار

است با کیان برویم امریکا، طراحی هنری مجسمه بزرگ ساختمان تریبون پروژه بزرگ و عظیمیست! انهم پیشنهادی برای من نبود کیان و اسم و رسم پدرش و اندکی از روابطهای بابا.. همه اینها به کنار، من عظیم ترین پروژه را در خودم باید به اتمام برسانم... دارم کم کم تو را برای خودم حل میکنم! فراموشی نه.. ابدا! مامان راست میگوید اگر علاقه ای هم در کار است باید "مثل ادم دوستت داشته باشم"

منتظرم، وقتی که کاملا طلاق گرفتی، وقتی تنها شدی، وقتی روحیه همیشگی ات را بدست آوردی، وقتی... وقتی! جووری شدی که باید کسی برایت مهم شود من جلو میایم! و کاری میکنم که برای هم مهم شویم! منتظر میمانم تا تو از خری که سورارش شدی پایین بیایی! منتظر میمانم تا وقتی که...
-علیرضا کجا موندی؟

سریع بیرون میایم، موهایم را سشوار میکنم، تیشرت سرمه ای که سوگند از تبریز برایم خریده بود را میپوشم و گرمکن طوسی که باز هم... او خریده بود! مادر دیشب میگفت:
-چرا نمیخواهی باور کنی که سوگند هیچ وقت از زندگیت نمیره! درسته رفته اما مطمئن باش یه نشونه هایی ازش همیشه توی زندگیت خواهد موند...
و بعد اضافه کرد:

-پس سعی کن بخاطرش اذیت نشی!

چیزی نگفتم به نقطه ای خیره شدم و نفهمیدم که چطور زمزمه کردم:

-اگر بره با کسی چی؟

مامان نچی کرد و با اخم:

-علیرضا دوباره که برگشتی سر خونه اولت؟ بابا چرا تو اصلا نمیفهمی؟ مطمئن باش، مطمئن باش اون نمیره باکسی! اصن بره، به درک، مگه نمیگی به اجبار نمیخوایش؟ بابا اگه بره باکسی یعنی انتخاب خودشو کرده! تو چرا به خودتم زور میگی؟

کنارم نشست، عصبانی شده بود، نفسش را فوت کرد و به خودش مسلط شد:

-بذار اوضاع اروم بشه! بذار... علیرضا دو راه داری یا به کل فراموشش کنی یا انقدر عجول نباشی و مته پسرای هجده ساله رفتار نکنی!

-من به این نمیگم لجاجت من بهش میگم ترس!

-نه.. نه مامان من ترس نیست! ترسی وجود نداره! اصن ببینم یه بار از خودت پرسیدی برای چی به دختره دلبستی؟ که من فکر نمیکنم این یه عشق عمیق باشه! شما فقط هم زخمین، همدردین! اینکه اونم زخمی رو خورده که تو خوردی دلیل همیشه زوج مناسبی برای هم باشین!

کلافه نگاهش کردم. دستش را بالا آورد:

-علیرضا بگی بس کن و حوصله ندارم واز این چرنديات کلامون میره تو هما!

-باشه باشه! به من فرصت بده!

ابروهایش را بالا انداخت.. دستی زیر موهایش کشید.. و من حس کردم داشت به این فکر میکرد که "با چه خری

درافتادما!"

روبه رویم میایستد، لبخند میزند، سرش را کج میکند و روی موهایم دست میکشد:

-صبر داشته باش عزیزه دلم! بذار به وقتش برو جلو، بذار از شرخیلی چیزا خلاص شه بعد برو جلو، اصن شاید تا اونموقع...

چشم درشت میکنم:

-شاید تا اونموقع بفهمی که احساساتت...

چشم مبیندم:

-مامان بس کن!

دستم را میگیرد:

-تو هیچ وقت به ما اعتماد نداشتی علیرضا، ما با انتخاب سوگند مخالف بودیم، هم من هم پدرت! تو گفتی ثابت میکنم که اونجوری که شما فکر میکنید نیست! علیرضا... الان با انتخاب پناه میخوای چیرو ثابت کنی؟ هان؟ لب روی هم میفشارم:

-من چه میدونستم که بعد سه سال زندگی خانوم از بودنم خسته میشه؟ اون عوضی میگفت که عاشقمه! میگفت.. و تو فکر میکنی عشق برای یه زندگی کفایت میکنه؟

-اره میکنه.. اگر اون نمیزد زیر همه چی... اگر تنوع طلب نبود.. اگر خانوم دلش هوای یه جوونتر نمیکرد اره! سرش را تکان میدهد و تاسف میخورد آرامتر میگوید:

-علیرضا... اصلا این ادم جدیدی که از خودت ساختی...

زیر گوشم میگوید:

-اصلا دوست داشتنی نیست!

دهان نیمه بازم.. نفسهای سردم، و مادری که همیشه رک و بی پرده گند میزند به حقایق درونی ام!

دو دستش را روی سینه هایم میگذارد:

-من یادم نمیره روزایی رو که با سوگند میومدی خونه، دخترخاله هات حتی با شرایط مناسبی ام بودن تو سرتو بلند نمیکردی برای نگاه کردنشون! مرد بودی، رفتارات حتی عقایدت! نه... اصلا اینجوری نبودی..

نمیگم اونموقع خیلیم راضی بودم ازت... نه اما، یه جوری رفتار میکردی که همه مجبور میشدن بهت احترام بذارن! اما الان... خودتو ول کردی، میگی گور بابای همه چیز! بذار همه چیز باب میل من باشه! بیخیال ادما! اما میدونی چیکار

کردی؟

و باز آرامتر میگوید:

-گند زدی به باوری که اطرافیان از داشتنتو مطمئن باش، همینقدر که من این علیرضا رو نمیشناسم پناه هم نمیشناسه!

و زنا به ادمایی نمیشناسن نزدیک نمیشن!

زنا به ادمایی که نمیشناسن نزدیک نمیشن!

پناه:

برگه را امضا میکنم و حلقه ام را میگذارم کف دستش..بابا دستم را میگیرد و هدایتیم میکند سمت در...پایم به پله آخر نرسیده صدای نفسهایش را میشنوم...

-پناه!

بغضم میگیرد...او اسمم را صدا میکند و من گریه ام میگیرد! بابا شانه هایم را به جلو هدایت میکند من اما...نمیتوانم! تمام این اشکها به صدای او بند بود به گمانم! تو برایم به اندازه شکوفه های الوچه دوست داشتنی بودی! تو برایم هیچ فرقی با شکوفه های آلوچه نداشتی هردو دل ضعفه میاوردین! تنها فرقتان این بود که ان را میچشیدم و تو را..تو را در اغوش میکشیدم!

تو برایم به اندازه اتفاقیهای مورد علاقه ام دوست داشتنی بود!

-دست از سرش بردار پسر جان!

پله ها را پایین میاید روبه رویم میایستد و من حالا که میفهمم او دیگر برای من نیست به بابا تکیه میکنم! زنها از سوسک و تاریکی و حتی مرگ هم نمیترسند...زنها از تنهایی و بی تکیه گاهی بیش از هرچیز میترسند! و من ترسیدم و به بابا تکیه کردم، اما قبول کن حمایتهای تو شیرین تر بود!

انگشت اشاره اش را بالا میاورد، و نوکش را نشانم میدهد، بره شده است کاوه اهنگر:

-فقط میخواهم یه کم حرف بزنینم!

بابا عصبی میخندد و جلویم میایستد:

-حرف بزنینم؟ مثل اینکه هنوز باورت نشده دختر من دیگه زنت نیست! برو و بیشتر از این عذابش نده!

از پس شانه های بابا نگاهم میکند..چشمانش! چشمانش التماس میکند لعنت به نگاهت:

-برای آخرین بار!

...

-خیلی کوتاه!

و نیم ساعت بعد درست روبه روی هم در کافی شاپی بالاتر از محضر نشسته ایم!

من به اطراف خیره شده ام و او به من! حاضرم دنیا را بدهم فقط بفهمم در این لحظاتی که بی خیال و رویا مرا از دست داده به چه فکر میکند؟ اصلا حسرت میخورد؟

-تا آخر هفته خونرو خالی میکنم!

میخواستیم بگویم زودتر..اصلا بگویم کار خوبی میکنداما با تمام اتفاقات بازهم وقتی اینجور مظلومانه زمزمه میکند

نمیتوانم بد باشم! نمیتوانم! من بد جنس نبودم و نیستم!

-البته چیزیم نمونده!

دوتا جای سفارش میدهد...از موقعی که همراهش شدم هی خودم از خودم میپرسد برای چی میروی؟ چرا به حرفش گوش میدهی؟ خودم میگویم "احمق بلند شو" باز خودم میگویم "دلیم نمایم بد کرده اما ... " خودم فحش میدهد خودم دلیل میاورد..خودم قانع میشود..خودم میبافد و خودم از آخر میشکافد! خودم بد است و خوب!

-من نمیخواستم اینجوری بشه! نمیخواستم اون حرفارو بزnm! پناه، فکر میکردم اون پناه دلسوز بیدار میشه، اما...
پناه عمیقتر خوابید و ازت متنفر شد!
-نگام کن!

نمیتوانم این غم بزرگ را از چشمانم پنهان کنم! این پلکها از دیروز غروب تا به الان افتاده اند! کمرم خم شده است. و قلبم شکسته است! یک ساعت گذشته، دارد اب میشود در چشمانم، غم میشود روی گونه هایم! من گنجایش اینهمه اتفاق را نداشتم! "نگام کن" و باز چشمانم پر میشود!

دلهم میخواست یقه اش را بگیرم بی ابا گریه کنم و داد بزnm که من عاشقت بودم! داد بزnm که من دوستت داشتم..دارم!
و داد بزnm که تو کاری با من کردی که دیگر نباید داشته باشم..دوستت!

باید با خودم تمرین کنم که صبحها که بلند میشوم نگاه تو منتظرم نیست! باید یاد بگیرم که برنج را تنها یک پیمانه بگیرم! و دیگر ماشین ظرفشویی را هرگز روشن نکنم! باید یاد بگیرم که روی تخت دونفره چگونه نقش یک نفر را بازی کنم! و تنظیمات تلویزیون را جوری بهم بریزم که دیگر هیچگاه شبکه سه نگیرد! باید یاد بگیرم که چگونه پکیج را زیاد کنم چون دیگر قرار نیست با اغوش گرم شوم!

-پناه!

میشود انقدر اسمم را صدا نکنی؟

-میدونم که دیگه من برای تو کاوه نمیشم! اما تو همیشه برای من همون پناه میمونی!
برای چه میخواست تمرینهایم را سخت تر کند؟ من خرابم بنشین زحمت اوار نکش!
-تو هیچ وقت قبول نکردی! اما حالا که همه چیز تموم شده بیا و قبول کن که هیچ وقت برای ترمیم رابطمون تلاش نکردی! قبول کن که با خودتم لج کردی!

اشک چشمانم رقاوه ای میشود روی بند، پیچ و تاب میخورد، تا مرز سقوط میرود و نمیرود!
-تو میراث بچگیتو خیلی خوب نگهداشتی...هنوزم دوست داری تقصیرتو بندازی گردن دیگران!
نزدیک میاید زمزمه میکند:

-شاید اگر از هم دور باشیم بهتر فکر میکنیم! نه؟
لبخند میزنم و رقاوه پرت میشود پایین:
-تو هنوزم امید داری؟ واقعا قابل تحسینه!
دندان روی هم میفشاری و انگار که همه خواب باشند میگویی:
-بعد از تو من شبا نمیخوابم!

پس تو هم به شبها لعنت میفرستی! توهم باید تمرین کنی! مثل من! باید تمرین کنی که دیگر هیچ کس حوله ات را دستت نمیدهد!

-هیچ گرگی با اهو این کارو نمیکنه که تو با من کردی!
میخندم و چایم را سر میکشم:
-خوبه! گرگ...بهم میاد!

کلافه موهایش را عقب میکشید... با خودش کلنجار میرود چشم میفشارد... این طرف و آن طرف را نگاه میکند و آخر
مشت خفیفی روی میز میکوید و از بین دندانهای ردیفش میگوید:

-من نمیخوام تمومش کنم!

استکان را روی نعلبکی میگذارم! بلند میشوم! کیفم را برمیدارم:

-چه تو بخوای چه تو نخوای دیگه تموم شده! خدافظ!

-پناه!

و من باز چشمانم پر شد!

-پس خونرو خالی تحویل داد...

دکمه اینتر را محکم میفشارم و به پشت صندلی تکیه میدهم:

-اره!

-راسی مامانم خیلی ازت خوشش اومده ها! هی میگه بگو دوستت بازم بیاد! میخواستم ازت تشکر کنم! مامانم از

لحاظ روحیم زیاد شرایط مساعدی نداره! خوب ما خیلی تنهاییم، نه فامیلی نه چیزی! یه داداش معلول و یه مامان!

وقتی روز پنجم عید یکی در خونمونو زد و با خودش گلدون سنبل آورد واقعا حال هممونو خوب کرد! مامان اصلا یه

جوری شد!

دستش را میگیرم و تنها میگویم:

-عزیزم...

فرشته گاهی برای اینکه تنها توی اتاق حوصله اش سر میرود دفتر دستکش را برمیدارد و کنار هم کارمان را انجام

میدهیم! امروز اصلا رو فرم کار نیست و همش بازیگوشی میکند!

کنارم میایستد صندلی را چند دور میچرخاند:

-چند وقته خیلی تو لکی!

پوزخندی میزنم:

-یه زندگی عاشقانه و شاد داشتیم، خیلی ناگهانی یه لباس زیر سفید پیدا کردم، یه مدت با عذاب کنارش بودم،

و از پایین نگاهش میکنم:

-حالا م طلاق گرفتم! تویه اتفاق خوب بگو که واسش بخندم!

روی میز مینشیند:

-اتفاق خوب؟ شما الان مجردی... یه خونه دربست، خالی، در اختیارته! میتونی فرت و فرت مهمونی بگیری! مسافرت

بری! حال کنی، خلاصه که تازه زندگی داره روی خوششو بهت نشون میده خانوم!

ارام زمزمه میکنم:

-مجرد.. نه! به من میگن مطلقه!

اخم میکند ضربه ای به شانیه ام میزند:

-نه تو از بیخ و بن خرابی...بابا اینهمه زر زدم عدل همین یه کلمو گرفتی! تو خیلی باحالی به خدا!
 بی حوصله پرتش میکنم از روی میز پایین:
 -تو نمیخواهی بری سر کارت؟ الان مشکلات سرکشی میکنه ها!
 با قیافه مسخره ای دو طرف مقنعه اش را با حجاب جلوی چانه میگیرد و گردنش را قر میدهد:
 -اوا خدا نگو.. میمیرم براش...
 و بعد مقنعه را رها میکند و با جایگاه فلزی تقویم رومیزی ور میرود:
 -خیلی خوبه ها نیست؟
 ایمیل شرکت را باز میکنم:
 -هوم؟
 -میگم خیلی خوبه...نیستش؟
 عینک را بالا سرم میگذارم:
 -کی؟
 -مشکات!
 میخندم:
 -اره خوب، سن و سالشم که با تو جور درمیاد، گلاب خانومم خودش شخصا برای خواستگاری خدمت میرسن.
 -زرت و پرت نکن!
 و بعد صدایش را پایین میآورد:
 -ایمانو میگم!
 باز میخندم:
 -اره خوب خوبه! خوش تپیه، خوش سر زبونه، پولدارم که بعله!
 -میگن مشکلات باباش نیست!
 شیشه عینکم را ها میکنم و با دستمال مخصوصش پاک میکنم:
 -اره، پسر همسرشه!
 -همین عرق نعنا؟
 ابرو بالا میاندازم:
 -جان؟
 میخندد:
 -گلابو میگم بابا!
 بی ادب:
 -گلاب خانوم!
 و بعد عینک را دوباره روی موهایم میگذارم، عینک را از روی موهایم برمیدارد و میزند به چشمش:

-خوبه خیلی خوبه! اما من همش سعی دارم که بهش فکر نکنم!
 -چرا اونوقت؟
 چند بار از بالای شیشه اش نگاهم میکند:
 -تو واقعا چشمت ضعیفه؟
 -اره چطور؟
 لب برمیچیند:
 -اخه اون کجا من کجا؟ حتی نگام نمیکنه، بچه پولدار کجا نشین به منی که حسابدار شرکتشونم و مرکز شهر میشینم
 و اونم تنهایی خرج خونرو درمیارم و یه برادر معلول و مادر افسرده دارم عمرا!
 عینک را میکشم و به چشمانم میزنم:
 -این چرتا پرتارو بریز دور! ایمان علاقه ای بهت نداره ، توام نیازی به همچین ادمی نداری! کسی که تورو بخاطر وضع
 مالیت بخواد همون بهتر که نخواد!
 -بمیری که انقدر رکی!
 -من فقط نمیخوام الکی امیدوار شی! ولش کن هرچی قسمت شد! در ضمن این حرفو دیگه تکرار نکن اینکه تو خرج
 خونرو درمیاره افتخاره این نشون میده تو یه دختر مستقل و قوی هستی و این اصلا افت نداره! و به این فکر کن که اگر
 پول پدرش نبود اون کجا بود؟
 خیره نگاهم میکند ، ستاره ای از چشمانش میگذرد:
 -تو از اون دسته از دوستایی هستی که هیچ وقت به ادم ضرر نمیزنی که هیچ پر از سودی!
 میخندم و گونه اش را میکشم:
 -اره به من میگن سپرده طولانی مدت!
 لبخند میزند و مقنعه ام را عقب میکشد:
 -چیکار میکنی؟
 -موهاتو ببینم! همون فردای سیزده به در دیدما اما دقت نکردم!
 دستی تویشان میکشد:
 -خیلی خوشگل شده! جنس موهات خیلی خوبه ها موهای من که عین گربه!
 و بعد بلند بلند شروع میکنه به گله و شکایت:
 -موهامو خودم تو خونه درست میکنم خوب میشه ها...
 -امان از روزی که بخوای بری یه مهمونی مته خربزه میشم پناه...یعنی حاله از خودم بهم میخوره!
 اسم چندتا شامپو را بهش معرفی میکنم...مینویسد و دوباره شروع میکند حرف زدن! و باز عینکم را برمیدارد...غر
 میزنم و او پشت سر هم شکلک درمیآورد! عینک را روی چشمانش میگذارد و با لحن مسخره ای میگوید:
 -بذار ببینم اینو بزمن مشکات عاشقم میشه!؟
 کرکره های چوبی پنجره کنار در را با دست نگهمیدارد از خنده غش میرود:

-موها که گربه...حالام عین گربه نره!

سرش را بالا میاورد و ایمان مشکات پشت پنجره دقیقا روبه رویش ایستاده! خنده اش به سرعت باد حذف میشود!
 پرده را میاندازد و به پنجره تکیه میدهد و دستش را روی قلبش میگذارد...از خنده کف دستم را روی میز میکوبیدم!
 مقنعه اش را هی تکان میدهد و خودش را باز میزند. زمزمه میکند "وای پناه"
 روبه رویم میایستد:

-پناه یعنی ریدم! یه درصدم اگر متوجهم بود الان دیگه کالا ناامید شد!

نیشم را کمی جمع میکنم:

-چرا دیوونه! اتفاقا وقتی میخندی انقدر خوشگل روی دماغت چین میافته! اصلا من جای تو بودم همش میخندیدم!
 ایمانم اصلا بد نگاه نمیکرد بیچاره!

لبانش را روی هم میفشارد و هی اینور اونور را نگاه میکند، سمت در میرو:
 -پناه!

نگاهش میکنم:

-فکر میکنم یه کم کار از کار گذشته!

اخم میکنم:

-درمورده؟

-احساسم!

و سریع بیرون میزند، دلم برایش میسوزد، میزند! دلم برای خودم هم میسوزد، میزند! من هیچ وقت از آن دسته آدمهایی
 نبودم که دیگران را باهم آشنا کنم و کلا بین دیگران بیوندی برقرار کنم! از کجا معلوم دوتا ادم همدیگر را بیچاره
 نکنند! و اینبار فرشته فرق دارد! خودم به چشم دیدم که وقتی ایمان را دید دست از پا نمیشناخت..هول شده و گونه اش
 میپرید! و شاید حتی داشت گریه اش میگرفت!

شاید واقعا کار از کار گذشته باشد! مادر زنگ میزند و میگوید که امروز زودتر بروم خانه و سر راه دوتا کاهو بخرم!
 به ساعت نگاهی میاندازم، سیستم را خاموش میکنم کشو را قفل میکنم و کیفم را برمیدارم...کنار اسپرخانه ایمان را
 میبینم یاد فرشته میافتم و خنده ام میگیرد:

-اقای مشکات میخواستم یه خواهش کوچولو داشته باشم! عیبی نداره من یه کم زودتر برم خونه؟

-نه خواهش میکنم! یه ساعت بیشتر نمونده مشکلی نیست!

-پس برام مرخصی ساعتی ردش کنید!

میخندد شبخیر میگویم و دستم به دستگیره نرسیده صدایم میکند:

-خانوم راد!

نگاهش میکنم:

-اون خانومی که تو اتاقتون بودن! اسمش چی بود؟

وا میروم، یعنی حتی اسمش را هم نمیداند؟ مگر میشد؟ جلو تر میروم ناخداگاه از دستش حرصم میگیرد:

- شما اسم حسابدار شرکتو نمیدونید؟

دستی توی موهایش میکشد:

- نه خوب اینجا سه طبقه شرکت هستش و خیلی کارمند داره... در ضمن من اسم ادمای مهمو به خاطر میسپارم!

دلَم میخواست یقه اش را بگیرم و بگویم حالم از این نگاه بالا به پایینت بهم میخورد! تو هم لنگه همان کاوه ای!

- فرشته! فرشته صولت!

اها نی میگوید و شبخوشی میزند تنگش و به سمت اتاق خودش میرود!

شیشه ماشین را تا آخر پایین میکشم، از ان اهنگ های درد دار را هم میگذارم صدایش را بلند میکنم و پایم را با حرص روی گاز میفشارم...

هر جا تو هر حالی یاد تو میافتم...

پر میشم از خالی یاد تو میافتم!

اینبار نه به خاطر کاوه گریه کردم نه خیانت نه زندگی از دست رفته نه شکوفه های الوچه و نه تمرین هایی که خیلی

سخت دارم پاسشان میکنم!

حتی برای فرشته ام نبود!

اینبار از شرکت تا خانه اشک ریختم به خاطر همجنسهایم! از شرکت تا خانه برای همه زنانی که همیشه وابسته اند و

همیشه باید تکیه گاهی داشته باشند اشک ریختم! پشت چراغ قرمز ها دلَم میخواست زمان میایستد خواننده فریاد

میکشید و من برای تنها یک کروموزم جابجایمان گریه میکردم! و اینکه چرا هیچ کس نمیفهمید مرد از دامان زن به

معراج رفت! چرا کسی نمیفهمید که این نادیده گرفته شدن چقدر دارد خردمان میکند!

کاهو یادم میرود دم کوچه دوباره دور میزنم و به علاوه کاهو مقداری پاستیل میخرم! جدیداً به طرز بیمارگونه ای پاستیل

میخورم و همه اش به خاطر عاداتهای بچگانه فرشته است که مرا معتادش کرده! یادش میافتم دلَم برایش میریزد! او

حتی اسمش را نمیدانست! اصلاً مگر میشد؟ خوب درست، شرکت بزرگ و شلوغ و پر کارمند اما، نمیتوانستم باور کنم،

مگر شرکت چند تا حسابدار داشت؟ تازه اوایی که چند ماه بیشتر از ورودش نگذشته بود و تقریباً بعد از من جدیدترین

عضو شرکت بود و این خودش نقطه مورد توجهی برای به خاطر ماندن اسمش بود. نبود؟

با دایی روبوسی میکنم و زندایی سرماخورده نیز به دست دادن اکتفا میکند! دختر کوچکشان بهار دور میز میچرخد و با

خودش بازی میکند! گیرش میاندازم محکم گونه اش را میبوسم و خودم را جر میدهم که اسمم را بگوید اما لب روی

هم میفشارد و حرف نمیزند! زندایی میخندد:

- پناه تا صبحم خودتو بکشی نمبگه از بس لجبازه!

قلقلکش میدهم:

- حالا وایسین تا آخر شب همچین عین کاسکو اسممو تکرار کنه.. وایسا بهار خانوم!

میخندد و دوتا دندان موشی پایینش معلوم میشود! باز میبوسمش و به اتاق میروم!

لباسم را عوض میکنم میخوامم بروم دستشویی که مامان جلوم را میگیرد هلم میدهد داخل اتاق و اخم میکند:

- مامان جان با این ریخت میای خونه جلو مهمون نمیگی ابرومون میره؟

ابرویم میپرد بالا:

-کودوم ریخت؟

-چشماتو دیدی؟

سریع به اینه نگاه میکنم، یه خاطر پوست تیره ام و چشمهایی که همیشه ریز بوده اند معلوم نبود که گریه کرده ام!
-مامان خوبی؟ چهره من به گریه کرده ها میخوره؟

میخواهد چیزی بگوید که به سرعت اتاق را ترک میکنم! از وقتی کنارشان مینشینم گل میگویی و تعجب میشنوم! مثلاً میخوام بگویم خیلی روحیه ام خوب است! مثلاً میخوام بگویم ذره ای ضربه نخورده ام!
میخوام اصلاً فرصت نکنند به مطلقه بودنم فکر کنند! رضا و راحله میایند! رضا یک من قیافه دارد! دیروز کیمیا اینجا بود اما من ندیدمش! مامان میگوید هر چه شام دعوتش میکنم یکجوری زیرش میزند و نهار را بهتر میداند! و این یعنی من را نمیخواهد ببیند!

با رضا دست میدهم! با این اخلاقیهای گندش ناراحت که باشد ها کل دنیا بهش بدهکارند و با همه دعوا دارد!
راحله اما میخندد و ذوق دارد! موقع شام صندلی کنارش نشستیم و نیشگون ریزی از رانش گرفتیم:

-چیه؟ شنبه به نوروز افتاده؟

گونه اش میلرزد و میخندد:

-یه چیزی بگم به مامان نمیگی؟

چشم غره میروم... صدایش کنار گوشم میلرزد:

-ازم خواستگاری کرد!

قلبم ریخت! واقعا ریخت! با هراس نگاهش میکنم:

-تو چی گفتی؟

قاشق را به دهان میبرد... منتظر میمانم تا لقمه اش را بجود:

-هیچی گفتم مادرش زنگ بزنه خونه!

تا آخر شام با خودم و احساسم درگیر میمانم! آخر در آشپزخانه گیرش میاندازم:

-بهش مطمئن راحله؟ ادم خوبیه؟ گذشته بدی نداره؟ ازش تا حالا چیزی دیدی؟

-من واقعا بهش اعتماد دارم!

-از کجا میدونی! به نظرم یه روزم که شده باید چکش کنی! باید مطمئن بشی!

با دهان باز نگاهم میکند:

-پناه! خوبی؟

-اره خوبم عزیزم فقط میخوام اشتباه نکنی! مردا دیگه... دیگه دوره ادمایی منه بابا گذشته راحله، همه گرگ شدن! اصلاً

میدونی شاید به هوای خواستگاری بخواد تورو هوایی کنه و به خواسته های دیگش برسه! اصلاً چه میدونم شاید

خانوادش برای ازدواج بهش پيله کردن و اونم با هزارتا نیرنگ میخواد تورو بگیره... خیلی احتما...

عصبانی میشود:

-بس کن پناه...اینکه کاوه تو زرد از اب درامد دلیل نمیشه که محسن ادم بدی باشه!
و دستمال را روی کانتز پرت میکند و بیرون میرود! عرق سردی روی کمرم مینشیند! دستانم همانجور زیر اب داغ
میسوزد! کاوه تو زرد از اب درآمد!
من فقط میخواستم بلایی که سر من آمد گریانش را نگیرد، همین! باید دلم را میشکست؟
دستی شلوارم را میکشید...بهار آرام گفت:
-پنا...

امروز از آن روزهاییست که به قول مامان از صبح از دنده چپ بیدار شده ام...اصلا دیشب خوب نخوابیدم و حالا
چشمانم اندازه مرغ شده...رنگ و رویم مناسب نیست و اخلاقم هم خود سگ! سرد درد هم این وسط معرکه گرفته!
مسکنی میخورم و شکم خالی دو تا لیوان ابم پشتش! مامان پيله میکند که صبحانه بخورم منم بی اعصاب و حرصی
گفتم:

-ولم کن بابا...مگه بچه مدرسیم! اه...
و بی خداحافظی در را بهم کوبیدم! محکم و پر حرص تو خیابان راه میرفتم! دلم از یکجایی پر بود و نمیدانستم! اصلا
علاقه ای هم به فهمیدنش نداشتم! فقط دوست داشتم مسافر کناری پیاده شود و پنجره ای گیرم بیاید و تا خود
شرکت اشک بریزم! دیوانگیست دیگر!
روبه روی شرکت پیاده میشوم...درست بعد از حرکت تاکسی تویوتایی با سرعت رد میشود و هرچی اب گل بود روی
شلوارم میپاشد! دماغم را میکشیم بالا و داد میزنم، درست دوبار داد میزنم "سگ تو روحت"
با فرشته سوار اسانسور میشویم...با گوشی اش ور میرود انگار او هم امروزش را مثل من شروع کرده!
-خوبی؟

نگاهش میکنم! گاهی ادمها میپرسند خوبی؟ که بشنوند "نه" و بعد آهی بکشند و بگویند "من هم"
-نه! توچی؟

مقنعه چروکش را صاف میکند:

-تا همین الان بیمارستان بودم!

اسانسور طبقه نوزده میایستد و ایمان مشکات به ما ملحق میشود! با فاصله از ما میایستد...عمق حال خراب فرشته را
درک میکنم که وقتی ایمان هم آمد خسته سرش را به اینه تکیه داد و چشمانش را بست و چانه اش حالتی بین خستگی
و بعضی داشت!

ایمان لبخند میزند:

-خوبین؟

بی لبخند نگاهش میکنم و ناخداگاه با فرشته هم زمان میگویم:
-نه...

ابرو بالا میاندازد و دیگر چیزی نمیگوید...

-چرا بیمارستان بودی فرشته؟

اسانسور میایستد اول فرشته خارج میشود بعد من و بعد مشکات!

-لباسات چقدر چروکه؟

چیزی نمگوید.. دنبالش میدوم و صدایش میکنم... در اتاقم را باز میکند و سریع داخل میشود. پای دیوار مینشیند و با

صدای بلند شروع میکند به گریه! قلبم میریزد... کنارش مینشینم:

-هیش.. عزیزم! اروم باش! فرشته جان چی شده؟

چیزی نمگوید..

-فرشته یه چیزی بگو! داداشت چیزیش شده؟ هان؟

فرشته از آن دسته از آدمهای اعصاب خورد کنیست که موقع گریه زر نمیزند...

-فرشته یه چیزی بگو!

نگاهم میکند.. صورتش عین لبو قرمز شده! در نگاهم چه دید که صدای گریه اش بلندتر شد و سرش را در بغلم جا

کرد!

همپای گریه که بود... درد هم! من هم گریه سر دادم.. از آن گریه های بی دلیل که از صبح سگی ام کرده بود! دلم گریه

میخواست و فرشته چه دوست هماهنگیست! درست روزی که نیاز داشتیم! درست به موقع! سرش را به سینه میفشارم

و او ناله میکند:

-پناه..اخه چرا انقدر من بدبختم؟

بینی ام را بالا میکشم:

-چی شده قریونت برم؟ ها؟

مقنعه ام را در مشتت میفشارد:

-پناه مامانم..

صدای گریه اش که بالاتر میرود غم دل من بیشتر میشود.. اشکهایم گنده تر... سرعتشان بیشتر! باهم کنار

دیوار چمباتمه زده بودیم و با صدای بلند گریه میکردیم! بدبختی هامان فرق داشت درست اما بالاخره هر دو بدبخت

بودیم! نبودیم؟

در اتاق بی اجازه باز میشود! چشمانم را باز نمیکنم.. فرشته هم از اغوشم بیرون نمیاید! اما میفهمم کسی کنارمان

میایستد...

-خانم راد...

چیزی نمیگویم... نفسش را محکم فوت میکند... فرشته عقب میرود، صورتش را پاک میکند:

-خانم صولت خوبین؟

به دیوار تکیه میدهم، سردرگم نگاهمان میکند:

-میشه بگین چی شده؟ پناه..

نگاهش میکنم! حالا اگر این گریه بند امد.. بلند میشوم... فرشته پشت به ما ایستاده و مقنعه اش را صاف میکند:

- چیزی نیست!

اخم میکند و چانه اش را سمت فرشته تکان میدهد:

- چیزی نشده و اینطور با صدای بلند گریه میکردید؟ همه صداتونو شنیدن!

شرمنده سر پایین میاندازم:

- معذرت میخوام... یه مشکل کوچیکه.. حلش میکنیم!

- با گریه؟

کلافه ام.. سگم .. تو دیگر به پرو پایم نییچ:

- آقای مشکات خواهش میکنم دخالت نکنید، خودمون حلش میکنیم!

فرشته بی حرف اتاق را ترک میکند.. مشکات خیره خیره نگاه میکند و بعد بی حرف میرود!

برای اولین بار.. برای اولین بار در این ماهها دلم خواست علیرضا بود تا باهم حرف میزدیم.. حتی حرف هم نمیزدیم کمی

به پر و پایم میپیچید و من عقده روز گهم را سر او خالی میکردم. اوهم که حرف شنیدنش ملس!

حالا به جایی رسیدم که هیچ کس را ندارم! نه کاوه ای که در اغوشم بکشد! نه خانواده ای که دیگر بتوانم دردهایم را

برایشان بگویم! خانواده ای که فعلا حرص مطلقگی مرا و دعوای ناتمام رضا را میخورند! سوگندی وجود ندارد! پروانه

و سعید.. و نه حتی دوستم! دوست عوضیم با ان پارسای مضخرفش! حتی.. حتی علیرضا! بعد از تو همه دنیا تنهایم

گذاشتند!

انگار پس از مدتی همه چیزهای جدید برای ادم تکراری و خسته کننده میشوند! چقدر تا همین دو هفته پیش شرکت

برایم ارامشبخش بود و مفید... حالا دیگر احساس میکنم اینجا هم ادمهایی هستند که با بدبختیهایشان مرا هم یاد

بدبختی ام میاندازند... و من تازگی ها حس میکنم هیچ کجای دنیا دیگر آرامش روانی ندارم!

سعی میکنم به کار خودم برسم، انقدر به درد دیگران فکر نکنم! انقدر فضول بدبختی این و ان نباشم، اما تهش میگویم

فرشته که دیگران نیست... فرشته عزیزم این و ان نیست!

چند ضربه به در میزنم و صدایی نمیاید! در را باز میکنم، سرش را روی میز گذاشته، صندلی اش را سمت خودم

برمیگردانم! سر را بلند میکند رو به رویش زانو میزنم:

- قربونت برم! انقدر غصه نخور! درست میشه.. همه چیز درست میشه!

چانه اش میلرزد:

- آخه یکی دو تا نیست پناه! قیمت داروهای امیر نصف حقوقمه، بدبختی درد مامانم یکی دوتا نیست، چند تا عمل باید

روش انجام بدن! پناه حتی یه فامیلی نداریم که ازش کمک بگیرم!

- پس من اینجا چی ام؟ فرشته جان...

- پناه تو خودت پول لازمی! چی میگی؟

- کی گفته من پول لازم دارم؟ فرشته من انقدرام دیگه بی اعتبار نیستم! هزار تا ادم سراغ دارم که برات ازشون وام

بگیرم!

چشم میبندد و اشکش بی مهابا میچکد خم میشود پایین و بیشانی اش را به شانه ام تکیه میدهد:

-من واقعا خستم !

وقتی گفت خسته ام فهمیدم که به انحنای لب هیچ احدی نمیتوان اعتماد کرد !

نگاهم میکند:

-پناه، من واقعا دلم میخواد مته همه همسن و سالام زندگی کنم! پناه... با حرص میگوید:

-من حتی برای خرید یه لباس باید ماهها روش برنامه ریزی کنم و نقشه بکشم که چی؟ ایا بشه ایا نشه! پناه تو اصلا تاحالا اینطوری شدی؟ الان انقدر گرفتارم که این قضا یا برام مهم نیست اما وقتی به دونه دونه بدبختیام فکر میکنم

میبینم واقعا.. واقعا پناه من تو زندگی به هیچ جایی نه میرسم و نه آینده ای دارم! این خیلی حالمو بد میکنه!

لباسش را مشت میکند .. حرص میخورد:

-من حتی نمیتونم به کسی که دوسش دارم با خیال راحت فکر کنم! چرا چون خیلی باهم فرق دارم! میفهمی؟ من به چه

دردی میخورم؟ من کسیو ندارم که ارومم کنه ! کسیو ندارم که واقعا حالمو بفهمه چون سینه سوخته میخواد حرفای

من!

-راست میگی عزیزم! راست میگی هیچ کسی نمیتونه شرایط کسی رو درک کنه تا تو اون شرایط قرار نگرفته باشه! اما

حداقل میتونم که ارومت کنم. هوم؟

بلند میشوم شانه اش را میمالم:

-پولو بسپار به من، پدرم انقدر اشنا و اعتبار داره که به راحتی تا موقع مقرر پولو جور کنی! فرشته جونم غصه نخور

عزیزه دلم! روزایی ام که باید پیش مادرت باشی من کنار داداشتم میمونم! فوقش میاریش خونه ما! هوم؟ چطوره؟ تورو

خدا گریه نکن!

سر تکان میدهد میخندم:

-این ایمانم که هی تو سالن رژه میره بلکه قضیه نعره ها و جامه دریدن های مارو بفهمه...

نگاهم میکند:

-به جون فرشته هی میپلکه اینوری حالتو بیرسه... فقط امیدش اینه دوباره تورو تو اون هیبت با اون عینک بیینه!

بی حوصله میخندد بلغش میکنم و روی سرش را میبوسم:

-گریه نره من!

اینبار جدی میخندد و اشکهایش را پاک میکند بزور دستش را میکشیم که باهم به کافه طبقه پایین شرکت برویم و

چیزی بخوریم!

ایمان به میز خانم متقی تکیه داده و با پشت خودکار به صفحه ال سی دی ضربه هایی میزند و چیزی را توضیح میدهد!

با دیدن ما تکیه اش را برمیدارد و بدون لبخند نگاهم میکند! فرشته میگوید که برویم و من او را به سمت ایمان

میکشانم!

خودکار را روی میز میگذارد با شرمندگی میگویم:

-میخواستم معذرت خواهی کنم! واقعا شرایط روحی هردومون بهم ریخته است!

و با دست به سینه خودم و فرشته اشاره میکنم... بالاخره لبخند کمرنگی کنج لبش مینشینید! فرشته سرش را پایین

گرفته و من دیدم که ایمان برای دیدن قیافه قرمز و با نمک فرشته سرش را به پایین کج میکند!
دستی به پشت موهایش میکشد:
-درک میکنم! منم بی موقع مزاحمتون شدم!
و همینجور به فرشته نگاه میکند! فرشته اما سرش را بلند نمیکند!
-خانم صولت!
نیم نگاهی میاندازد ایمان خیره اش میشود و آرام میگوید:
-اگر فکر میکنید میتونم بهتون کمکی بکنم خواهش میکنم بگین! ما جز رابطه همکاری بالاخره بهم...
فرشته سریع سرش را بالا میاورد و ایمان حرفش نصفه میماند...لبخند میزنم! بازوی فرشته را در دست میگیرم و به
جای او که انگار لال به دنیا آمده تشکر میکنم و باهم به کافه شرکت میرویم!
زمزمه میکند:
-بهم...
قهوه ام را هم میزنم:
-بهم متعهدیم! بیخودی فکرای بیخود نکن!
میخندد و همان طور تلخ تلخ قهوه اش را سر میکشد...باز میگویم:
-میخواستی بگی بهم احساس داریم؟ خوب اگه همه به هم دیگه احساس داریم پس ایمان متقیم دوست داره دیگه!
فرشته اخم میکند:
-زر میز نیا!
میخندم:
-میدونم!
با لبه کلید اتاقش روی میز چوبی خط میاندازد...دستش را پس میزنم:
-بیت المال بچه! نکن!
بی حوصله کلید را روی میز میاندازد...به صندلی تکیه میدهد:
-پناه واقعا دغدغه و استرس پول رهام نمیکنه! فقط این نیست! ما کلی قرض داریم! این اخری بند دلمو پاره میکنه هر
وقت بهش فکر میکنم!
-درست میشه عزیزه دلم! همه چیز درست میشه! غصه نخور!
ته قهوه اش را هم میخورد:
-دیگه کاوه سراغت نیومد؟
قلبم میریزد:
-نه...نیومد!
-چه بهتر! چرا برنمیگردی خونت؟ اونجا بدون کاوه قطعا قابل تحمل تره!
نگاهش میکنم:

-شایدم برعکس!

رو ترش میکند:

-یعنی حالم بهم میخوره وقتی اینجور تو قالب زن عاشق فرو میری!

و جووری با حرص میگوید:

-میشه یه کم با نفرت و کینه ازش حرف بزنی ادم دلش نسوزه؟

که به خنده میافتم!

-جدی میگم چرا نمیری خونت؟ واقعا بعضی اوقات میمونم که چرا دیگران از فرصتایی که دارن استفاده نمیکنن! چرا

خونه پدرت میمونی؟ نیاز عاطفی؟ تو که صبح تا شب شرکتی، برو مستقل شو، خرجتم که خودت درمیاری! چرا انقدر

خری تو اخه دختر؟ من واقعا حرص میخورم از اینکه کسی چیزی داره و ازش استفاده نمیکنه!

-اون خونه اصلا مال شما! شما حرص نخور فقط!

بی حوصله میخندد و سرش را تکان میدهد، کش و قوسی به تنم میدهم ساعت مچی را برمیگردانم و بلند میشوم:

-پاشو پاشو زودتر بریم که یه عالمه کار دارم امروز...

-بشینیم یه کم!

ضربه ای به پایه صندلی اش میزنم:

-اومده تفریح انگار، پاشو بابا امروز هیچ غلطی نکردم!

دست فرشته را فشار خفیفی میدهم و به اتاق خودش هدایتش میکنم!

-بابا جان الان نه من خودم این مقدارو دارم، نه... الان شرایطم جووری نیست که بتونم ضمانت وامشو بکنم!

طولانی پلک روی هم میگذارم و تماسهای پی در پی فرشته را ریجکت میکنم!

-بابا! مطمئن فقط مشکل همینیه؟ فکر میکنی انقدر نیازمند نیستن؟ بابا باور کن خیلی الان مستحقن!

-این چه حرفیه؟ من حتی اگر از شرایطشم خبر نداشتم برای انجام کار خیر تعلل نمیکردم! تو که خودت میدونی من

اصلا تجسس نمیکنم... کسی بگه نیاز داشته باشه جورش میکنم! اما الان یه کم شرایط فرق داره، هم دست و بال

خودم بستس هم حاج اقا مرشدی که حامی خیریت!

پا روی پا میاندازد و جای اش را درون نعلبکی میریزد! به کنار ناخنهای پایش خیره میمانم و او به شکوفه های انار

باغچه! نجی میکند و بلند میشود:

-چه بد موقعی شد اینما...

و داخل میرود! دلم میخواهد برایش گریه کنم! واقعا گریه کنم! من هیچ کسی را نداشتم که پولی قرض بگیرم و حالا

درست زمانی که انقدر فرشته را امیدوار کرده بودم به خیریه بابا... حالا! لعنت! همه چیز خراب شده!

دوستم که از همه بدبخت تر و نیازمند تر بود! خانم متقی... که در آن حد باهاتس صمیمی نیستیم! علیرضا... علیرضا!

نه.. بعد از آن برخورد فوق العادم توقع کمک مالی هم دارم! شماره اش رد میکنم... ایمان مشکات! کلافه ام...

با دو انگشت شصت و اشاره ام چشمانم را فشار میدهم! اگر فرشته بفهمد، میکشد مرا! غرورش پیش کسی که

دوستش دارد و حتی اسمش را نمیدانست میشکند و او مرا مقصر خواهد دانست!
 -جانم؟
 -چرا جواب نمیدی پناه؟
 لبخند میزنم:
 -سلام!
 نفسش را فوت میکند:
 -علیک سلام، بابا از صبح که منو داری دق میدی! چی شد؟ بابات چی گفت؟
 لب پایینم را به دندان میکشم...
 -الو...پناه
 -بله!
 -میگم چی شد؟
 نفسم را فوت میکنم:
 -حل...حل شد! جور شد فرشته جان! تو نگران نباش!
 جیغ جیغ هایش پایانی ندارد...ندیده میفهمم از خوشی بالا پایین میپرد:
 -پناه اگر تو نبودی من چکار میکردم؟ پناه...شده بود کابوسم به خدا، کابوس!
 چه قشنگ و راحت میشود کابوسهای دیگران را کرد رویا..کرد خواب راحت! چرا کسی پیدا نمیشود حتی به دروغ مرا از
 این کابوس تلخ نجات بده! حتی به دروغ!
 مامان صدایم میکند که شام امادست و بروم تا میز را بچینم! با خنده میگویم:
 -سرمو خوردی فرشته! باید برم!
 میخندد..از ته دل:
 -وای حالا من چیکار کنم؟
 بغض بغض...
 -الان برو خونه، از همسایتون واسه نگهداری داداشت تشکر کن...دوش بگیر..خوشگل کن! گوشی رو بردار زنگ بزن
 دو تا پیتزا سفارش بده! برادر تو بغل کن!
 و آرام میگویم:
 -بهش بگو چقدر دوستش داری..
 میخندد:
 -آخرش؟
 اشکم میچکد:
 -خداروشکر کن!
 و بی حوصله گوشی را قطع میکنم! خداراشکر!

میز را میچینم، زنگ در و دلهره من! کیمیا هست... کیمیا و رضا! راحله در را باز میکند... به اتاقم میروم، به قیافه ام سر و سامانی میدهم، مثلاً میخواهم نفهمد که بعد از برادر عوضی و عزیزش چقدر بهم ریخته و خسته ام!

با مامان روبوسی میکند و به بابا دست میدهد... راحله از بعد از قضیه طلاق ما و چشم و ابروهای کیمیا باهانش سر سنگین شده! من اما.. باید خودم و شخصیت و احساسم را حفظ کنم!

لبخند میزنم... سلام میدهم... دست میدهم و به سرعت به آشپزخانه میروم! مامان میخندد دستی به کمرم میکشد:
-خوب شد مامان جان!

اره.. خیلی خوب شد! سالاد را تزئین میکنم و همراه با دیس برنج روی میز میگذارم! دلم نمیخواهد اینجا باشم! بروم اتاقم برق را خاموش کنم، محسن چاوشی گوش کنم و هرچقدر دلم خواست گریه کنم! زیر پتو، بی حضور هیچ احمقی، هرچقدر دلم خواست برایت دلم تنگ شود! که هنوز این احمق دلش گاهی... گداری.. نمکی برایت تنگ میشود! انهمه خوشبختی تباه شده را چطور از یاد ببرم؟

-گوشت با مننه پناه!

چنگال از دستم میافتد، به رضا خیره میشوم:
-جان؟

-میگم میتونی به مدت مرخصی بگیری؟

-چطور؟ واسه چی؟

نگاه اجمالی به جمع میاندازد:
-عیدم که مسافرت نرفتم گفتم دسته جمعی به مشهد بریم! هوم؟

من و اهل خانه و البته کیمیا! الان.. الان که دلم میخواهد گریه کنم و هرچقدر دلم خواست دلتنگت شوم.. الان نه! اصلاً دلم نمیخواهد! شانه بالا میاندازم:

-نمیدونم.. ولی فکر نمیکنم شرایطتو داشته باشم!

-سعی کن تا فردا شب بهم خبر بدی میخوام بلیت بگیرم!

چشم به لپه های خورشید میدوزم:
-فکر نکنم بشه! شما برای خودتون بگیرید!

بابا اخم میکند:
-یعنی چی؟ میخوایم همه باهم بریم بابا!

نگاهش میکنم:
-میگم که الان شرایط شرکت زیاد مناسب نیست! خیلی خیلی کار داریم! فکر نکنم بتونم! من خودم برام سخته اگر کارامو انجام ندمو همشون به دفعه ای میافته رو دوشم! خسته تر میشم!

کیمیا چنگال را در دل کاهوها فرو میکند:
-هر جور مایلی! ایشالا مسافرت بعدی باهم!

لبخند نیمبندی میزنم و بعد از تشکر از مامان به اتاق میروم! تا آخر شب از اتاق بیرون نمیایم و وقتی که صدای

خداحافظی کیمیا را میشنوم و رفتن رضا که کیمیا را برساند بیرون میایم!

-دختره ی بیشعور!

مامان چشم غره میروود:

-خوب حالا توام اون چیزی نگفت!

راحله دست مشت میکند جلوی دهانش:

-چیزی نگفت مامان؟ چیزی نگفت؟ راست راست زل میزنه تو چشم پناه میگه نیا دیگه!

از کنارشان عبور میکنم و به اشپزخانه میروم:

-راحله جان من و داداشش به بدترین وضع ممکن از هم طلاق گرفتیم! نگاهش میکنم و اب را یک نفس سر میکشیم:

-بعد توقع داری عادی رفتار کنه؟ همونطور که برا من ساخته مطمئن باش واسه اونم ساخته!

دستی به شانه اش میکشیم:

-منم بودم دادشمو ول نمیکردم عروسمونو بچسبیم!

کف دستم عرق کرده بود! وقتی اینجور جدی پشت میزش نشسته و کنجکاوانه نگاهم میکند... نه نمیتوانم! بلند میشوم و

سمت در میروم، راهم را سد میکند:

-کجا؟

اینجور که میگوید کجا یاد علیرضا میافتیم! لبخند الکی میزنم:

-از اولم اشتباه کردم اومدم!

دستش را روی درز در میگذارد:

-پناه بگو! چیکار داری؟

چشم میبندم! فرشته ناراحت میشه؟ نه... نمیفهمه! نمیفهمد!

-بشین!

روبه رویش مینشینم! سرش را خم میکند برای دیدن صورتم:

-نمیگی؟

چشم میبندم.. دل به دریا میزنم، هرچه بادا باد!

-من برای... یه نفر الان بدجوری لنگ پول.. میخواستم.. میدونین؟

نه نمیشه... خسته نفسم را فوت میکنم! هول شده بلند میشوم به سمت در میروم و باز راهم را سد میکند:

-من از اولم به فرشته صولت گفتم کمکش میکنم!

وا میروم! نگران نگاهش میکنم:

-اقای مشکات من نمیخوام بفهمه! اصلا نمیخوام بفهمه! من بهش قول داده بودم از خیریه یکی از آشناهای پدرم

براش وام بگیرم! نشد اما به دروغ بهش گفتم که جور شده ..حالا!

لبخند میزند:

-من اصلا نمیدونم این پولو واسه کی میخوای!
 نفسم را فوت میکنم و میخندم:
 -فرشته دختر خوش قولیه! واقعا هم تلاش میکنه! مطمئنم به زودی پشش میده!
 شانه بالا میاندازد و سمت میزش میرود اشاره میکند که بنشینم:
 -قبل از اینکه فراموش کنم این پول واسه کیه! میشه پیرسم مشکلتش چیه?
 لبخند میزنم! تجسس...فضولی! این یعنی رادارهایش فعال شده!
 -مادرش باید عمل بشه! از طرفی برادرش مشکلی داره که داروهاش یه مقدار قیمتشون بالاست!
 دستش از حرکت میایستد:
 -برادرش?
 چندبار پلک میزند:
 -پدر ندارن?
 و بعد چند بار سرش را تکان میدهد:
 -بینم یعنی خودش یه تنه خرج خونرو میده?
 دلم میخندد...هی..هی پشت سر هم!
 -بله! تنهایی! گفتم که هم خوش قوله هم تلاشش زیاده! مطمئنم پشش میده!
 دستی پشت گردنش میکشد..چک را مینویسد و جلویم میگذارد...حالا اگر این لبخند از روی لبهایم رفت!
 برش میدارم..کلی تشکر میکنم و ازش میخواهم دیگه فراموش کند و من خودم پول را بدون اینکه بفهمد ازش میگیرم
 به حساب مشکلات میریزم لحظه آخر صدایم کرد:
 -من حالا حالا به این پول نیاز ندارم! بگو به خودش فشار نیاره!
 چشم روی هم گذاشتم و در را بستم!
 نفس نفس میزند و نامم را صدا میزند، برمیگردم:
 -چیزی شده?
 نفسم را محکم فوت میکند و او میگوید:
 -چه تند راه میری!
 با لبخند منتظر میشوم، سوئیچش را دور انگشت میچرخاند:
 -مادر خانم صولت خوبن؟ بهتر شدن?
 کیفم را دست به دست میکنم:
 -بله خداروشکر! احتمالاً اخر هفتم مرخص میشن! اتفاقاً الان دارم میرم بیمارستان!
 سری تکان میدهد و زیر لب آرام میگوید "خداروشکر" میخواستم کاری کنم که شاید تحریک شود و برای عیادت
 بامن همراه شود!

-خیلی ممنونم که این مدتو به فرشته مرخصی دادین! خیلی دل نگران بود، حالا که خداروشکر حال مادرش خوبه اونم اوضاع روحیش بهتر شده! دیروزم رفته بودم بیمارستان هم خودش و هم مادرش خیلی خوشحال میشن!

سر تکان میدهد و به پشت سرم خیره میشود:

-من دارم میرم بیمارستان ، شما کاری با من ندارین؟

سر تکان میدهد و من ناامید خداحافظی میکنم..کیفم را صندلی کناری میگذارم و غر میزنم:

-دیگه هر خری بود منظورمو گرفته بود! خودخواه!

شیشه را پایین میدهم و ماشین را از پارک درمیاورم که ماشینش را کنارم میبینم! شیشه را میدهد پایین:

-من پشت سرتون میام!

لبخندی میزنم و سر تکان میدهد...سر راه کنار گلفروشی میایستم ،من قبلا گل و کمپوت گرفته بودم و حالا دلم میخواست ایمان مجبور میشد و چیزی میخرید!

نگذاشت پیاده بشم و با یک دسته گل لیلیوم های سفید بدون تزئین برگشت! برایش چراغ زدم و جلوتر راه افتادم!

به فرشته مسیج دادم که "سر و قیافتو درست کن دارم با مشکلات کوچولو میام"

جوابی نرسید و فقط امیدوار بودم که مسیجم را دیده باشد!

تفه ای به در میزنم و سرم را از لابه لای در داخل میبرم! فرشته کنار مادرش نشسته و هر از چند گاهی به اینه نگاه میکند! لبخند میزنم و گلویم را صاف میکنم و ایمان که مثل پسرهای نجیب عقب ایستاده و با نوک کفشش نوارهای رنگی کف سالن را میساید را دعوت میکنم تا داخل شود!

فرشته بلند میشود و بعد از بوسیدن من سلام علیک رسمی با ایمان میکند و آخرش هم تشکر و این حرفها!

ایمان دسته گل را به فرشته میدهد و این دختر نابلد هزار بار رنگ به رنگ میشود!

دست مادرش را میگیرم:

-ماشالا حاج خانوم امروز حالتون خیلی بهتره ها!

پلک میزند و دستم را میفشارد:

-اره مادر، وقتی فرشته کنارمه همه چی خوبه!

ایمان خیره سنگهای کف اتاق شده و لبخند محوی به لب دارد.فرشته شیطون حالا واسه من کم حرف شده!

ایمان فرشته را نگاه میکند:

-تا اخر هفته نمیخواه بیاین شرکت..

فرشته هل میشود:

-نه..نه ممنونم بیشتر از این شرمندم نکنید اقای مشکلات!

ایمان بی لبخند به مادرش نگاه میکند:

-بالاخره تا مادر مرخص بشن یکم وقت میبره! نیاین شرکت بهتره!

فرشته چیزی نمیگوید و مادرش کلی تشکر میکند! ایمان زودتر از من بلند میشود و خیلی کوتاه و مختصر خداحافظی میکند و میرود!

فرشته خودش را میاندازد روی صندلی، میخواهم حرفی بزنم که سریع چشم و ابرو میاید که جلوی مادرش لال شوم!
نگاهی به ساعت میاندازم:

-منم دیگه کم کم برم!

-کجا؟ هنوز نیومده؟ این برج زهرمارم که اینجا بود نمیتونستیم حرف بزنیم!

فحشی زیر لب میدهم و مادرش سرزنشش میکند که این چه طرز حرف زدن است...

بلند میشوم مادرش را میبوسم و خداحافظی میکنم خودش همراهم میشود...یکی از نیمکت های حیاط را انتخاب میکند
و زودتر از من مینشینند:

-پناه یعنی واسه من اومد؟

شانه بالا میاندازم:

-نمیدونم والا م انقدر زر زدم و تو حرفام اشاره کردم که اگر نمیومد خیلی نفهم بود!

دو دستش را بین پاهایش جا میکند:

-یعنی چون تو گفتی اومد؟ یا شاید دوست داشت همراه تو باشه!

چهره جمع میکنم و ضربه ای به شانه اش میزنم:

-دیگه زر مفت نزن خواهشا!

همینجور خیره به اسفالت و منم بالاتکلیفم که بروم یا حرف سر دلش سنگینی میکند!

-بخدا اگر امروز نمیومد خودم فردا میومدم شرکت

-واسه چی؟

با خجالت لب به دندان میگیرد:

-آخه دلم براش تنگ میشه!

همینجور با ابروهای بالا رفته نگاهش میکنم! نه کار خیلی بیخ پیدا کرده!

-از دست رفتی!

میخندد و خودش را ننو وار این طرف و انطرف میکند!

-واقعا پناه بعضی اوقات فکر میکنم اگر ازدواج کنه من میمیرم!

اخم میکنم:

-دیوونه شدی ها! این مسخره بازیا چیه؟ خودتو جمع کن! مگه قرار نشد اصلا بهش فکر نکنی؟

غمگین نگاهم میکند:

-نمیتونم!

-نمیخواهی!

-خوب هم نمیخوام هم نمیشه هم نمیتونم!

-چندش...همه ی جمله هات بار منفی دارن!

میخندد و ضربه ای به کتفش میزنم:

-انقدر بهش فکر کن که تو زندون این افکار مسخرت ببوسی!

-پناه..

-مرگ!

باز با یک مکث طولانی میگوید:

-یادته یه بار با دختر خالشی اومده بود؟ دختر ملوسه!

کلافه سر تکان میدهم:

-اون خیلی ازش کوچیکتره!

شانه بالا میاندازد:

-خوب باشه!

-دختره شاید ته تهش بیست سالش باشه!

-خوب مگه چیه؟ مگه من حالا چند سالمه؟ هم خوشگل بود هم خوش هیكل بود..از سر و قیافشم که معلوم بود

پولدان!لباساشو ندیدی؟ با این سنش سر تاپاش مارک بود! نمیدیدی چطور دورش میگشت؟ ایلین جان برات پیتزا

سفارش دادم...ایلین جان میگم برات قهوه بیارن..ایلین جان مرگ..ایلین جان زهرمار...ایلین جان نابود شه!

کاملا جدی میگفت و پر حرص..بلند میخندم و عصبی تر میشود:

-برا همه عالم و ادم چارلی چاپلینه واسه من جک نیکلسون!

بلند بلند میخندم:

-خاک بر سرت یعنی فرشته!

-دروغ میگم؟ بخدا ادم خوش خنده ای هستش اما هر وقت منو مبینه همچین تو فاز ابهت میره که واقعا حس میکنم

اونرویی که بقیه میگویند نداره!

-اگر با من نبودش هیچ میلی...

عصبانی وسط شعرم میپرد:

-اخه مسخره تو میگی بهش فکر نکن، میگی امیدوار نشو بعد میگی چرا زد جام منو شکوند؟

عصبانیتش واقعا خنده دار است! ان چشمهای درشت و کشیده اش که قرمز میشوند و بینی کوچولوی کوفته و لبهای

گوشتی اش هی از خودشان ادا اصول درمیاورند!

-من زر زیاد میزنم تو جدی نگیر!

اینبار خودش هم لبخند نمکی میزند! حدود یک ربع نیم ساعت بعد خداحافظی میکنم و به جای مسیر خانه به خرید

میروم!

دیگر باید موجودی کارتم را شرط خرید و پسندهای قرار بدهم! اشتباهم این بود که برای خرید امدم همانجایی که

همیشه با جیب پر پول کاوه خرید میکردم!

یک جفت کفش و دو تا شال میگیرم...مسیر اصلی ترافیک سنگینی دارد و مجبور میشوم از فرعی بروم! مادر زنگ

میزند که کجایی و دیر کردی برایش توضیح میدهم که خرید بودم و به ترافیک خوردم! حواسم نیست! در این دنیا

نیستم، نمیدانم چرا، اما میبچم توی کوچه... همین کوچه کذایی... میبچم در عمق خاطره ها! پارک سر کوچه! باغچه کوچک و دو گلدان بزرگ و عظیم درخت کاج جلو خانه مان! انگار که در دلم رخت می شورند! سرعت را بیشتر میکنم و فقط میخواهم دور شوم! دوره دوره دور!

اصلا این خانه اگر روی سرم هم آوار شود باید یاد بگیرم که چگونه از ویرانه ها شروع کنم! من برای هر چیزی خوب نباشم برای خداحافظی موجود بی نظیری هستم. اصلا انگار افریده شدم که خداحافظی کنم. من رفتن را دوست دارم. مو الان با همه تاسفم یک جورهایی خوشحالم! چون هر رفتنی یک شروع جدید است و من عاشق شروع های جدیدم! از خانه عبور میکنم، انگاری که بخوام شروع کنم!

فرشته و ایمان کمربندشان را میبندند و من هم به تبعیت آنها... فرشته خوشحال است از اینکه بالاخره به این سفر آمده و از طرفی هیجان اولین پرواز دمار از فشارش درآورده!

هفته پیش مشکلات به دفترم آمد و گفت که برای همایش ای تی در صنعت نفت و نمایشگاه فناوری اطلاعات به کیش برویم! من اول نفهمیدم که ای تی و صنعت نفت چه ربطی بهم دارند اما با شرکت در کنفرانس های دانشگاه شهید بهشتی و ترویج موضوع جدید فهمیدم پر بیراه نمیگویند! اولش قرار بود تنها من و ایمان مشکلات به این ماموریت سه روزه برویم، من اما مشکلات شخصی را بهانه کردم و آخر خود مشکلات بزرگ گرفتند که من تنهایی با مشکلات کیش برو نیستم! گفت میتوانم همراهی داشته باشم و فرشته که پشت تلفن بال بال میزد و منی که دلم میخواست ایمان فرشته را بیشتر بشناسد!

فرشته دستم را میگیرد و همانطور که به منظره کوچک شده زمین نگاه میکند زمزمه میکند:
- واقعا این عشق چیه... دمار از روزگار ادم درمیاره!
میخندم و باز میگویم:

- اخی من و چه به کیش اومدن با یه مادر مریض و داداش علیل!
دستش را فشار میدهم:

- باید یه استراحتی به خودت میدادی! اینم موقعیت خوبی بود!
از پس چهره ام به نیمرخ ایمان دزدکی نگاه میکند! سرش را تکیه داده و چشمانش را بسته! صبح با ان تیپ اسپرت، کتونی های گنده و تیشرت مشکی با ان طرح مضخرف روی سینه اش و شلوار تنگش و البته ان هدفون گنده دور گردنش فرشته را به کل کشت!

سرش را به بازویم تکیه میدهد و غمگین میگوید:

- این ور تو دل من جنگ جهانی! اونور راحت و بی دغدغه خوابیده!
سرش را میبوسم و زمزمه میکنم:

- عشق دغدغه نیست عزیزم! بخواد میاد نخواد نیاد!
و باز زمزمه میکند:

- چیه این عشق اخی خدا... اصلا ادم چرا باید مهر یه نفری به دلش بیفته که اصلا نمیبینتش؟ من از این عدالتی که

ازش دم میزنن و اینجور در حق دل من و زندگیم اجحاف شده بیزارم!
نفسم را همچو آهی بیرون میدهم:

-عشق درد داره. دردش اینجاست. همین کنج فقسه سینه. ضربان قلبو یه جور دیگه می کنه. هورمونها رو بالا و پائین می کنه. نفس های آدم می لرزه. میل جنسی آدم بیشتر می شه. آدم گیج می شه. نمیدونه گرم از عشق، یا سرد شده برای آغوش.

عشق آدمو حسود می کنه. آدم میبینه حس حسادتی که هیچوقت درش وجود نداشته چه بی پروا و گستاخانه شعله کشیده تو وجودش. عشق آدمو حساس میکنه. آدم احساس تنهایی می کنه. احساس دلتنگی. نگرانی. خلاصه بگم عشق برای کسی مثل من و تو مصیبتیه و بدبختی اینجاست که لعنتی اجازه هم نمی گیره. همینجور سر خرو میندازه پائین میآد تو قلب آدم جاخوش می کنه. فقط نگرانی ام از اینکه که کاش کنگر نخوره تو دلت لنگر بیندازه، که اینجوری دودمانت به باد میره!

به خودم میایم میبینم ایمان با ان چشمهای پف کرده و فرشته با حلقه براق اشک در نگاهش خیره ام شده اند! خودم را جمع میکنم و تصنعی میخندم:

-من میرم بالا منبر دیگه پایین نیام! ببخشید!

فرشته دستم را میگیرد و صورتش را برمیگرداند سمت پنجره و احتمالا بارانی به آسمان افتابی نگاه میکند!
تا خود هتل زر زر میکنم بلکه این دوتا حرفی لبخندی چیزی بزنند اما همینطور لالمونی گرفتند و به طرز ترحم برانگیزی قصد ضایع کردن مرا دارند!

ایمان میگوید که ساعت نه برای شام به رستوران هتل برویم! سری برایش تکان میدهم و بعد از فرشته به اتاق میروم!

نگاهی به اطراف میاندام، خودش را روی تخت انداخته و به گلهای ریز سرخ و صورتی ملحفه خیره شده!

-چته تو؟ چرا انقدر دمعی؟

-پناه اگر فهمیده باشه چی؟

ابرو در هم میکشیم:

-چیو؟

-میگم نکته از حرفات برداشت دیگه ای بکنه!

-مثلا چه برداشتی؟

-مثلا اینکه اون ادمی که سر خرو انداخته اومده تو خود نسناسش باشه!

میخندم:

-بین تو خیلی بی ادبیا!

-اصلا من شام نیام پایین!

بی حوصله بلند میشوم و چمدانم را روی تخت کناری میگذارم:

-که چی مثلا؟

- که فکر نکنه برای دیدنش مشتاقم!

شال های رنگی ام را به چوب لباسی اویزان میکنم:

- این مسخره بازی بیشتر مشکوکش میکنه! توام انقدر جنابیش نکن قضیرو!

غم زده حوله اش را برمیدارد و به حمام میرود! بعد از جابجایی وسایلم دستی به سر و صورت تم میکشم و منتظر فرشته میمانم!

روبه روی اینه میایستد و موهایش را خشک میکند! از پشت به هیکل توپر و زیبایش چشم میدوزم! و چهره ای که واقعا بدون آرایش هم خواستنی و بانمک است! گاهی چقدر سرسری از هم دیگر میگذریم! مثلا چرا تا به الان به زیبایی بی اندازه لبهای گوشتی فرشته فکر نکرده بودم؟ وقتی اینجور زرشکیشان میکند! یا وقتی ریمل را روی مژه های سیاه و پریشتش میکشد؟

چشمهایم را میبندم و جزء به جزء صورت کاوه را تجسم میکنم... بینی استخوانی و جمع جورش، چشمهای کشیده میشی رنگ و قسمت قابل توجه، مژه های کم پشت اما فر خورده اش! لبهای باریک و معمولی و کشیدگی کلی صورتش!

بعضی ادمها با بزرگی بیش از اندازه بینی مورد توجه اند و بعضی دیگر به خاطر زیبایی بی اندازه چشمهایشان! برای من اما زیبایی و زشتی اش مهم نیست! همین که نقطه ای تو را با همه متمایز کند حال مرا خوب میکند! کاوه همیشه یکنواخت بود، بدون هیچ نقطه زشت یا زیبایی! و متاسفانه این دلیل محمکی برای فراموشی اش نیست! ایمان کنار اکواریوم گول بیکر ایستاده و هزار چندگاهی تقه ای به شیشه اش میزند، لبخند میزنیم سه نفری به سمت میز میرویم! غذا را سفارش میدهد و بلافاصله خیلی جدی شروع میکند به توضیح وظایفمان برای فردا! فرشته که کاری ندارد او ایمان برای من همه چیز را یکجوری هشدار دهنده گوشزد میکند! فرشته سرش را هم محض رضای خدا بلند نمیکند!

ایمان نگاهش میکند و لبخند کوتاهی میزند، دقیقا نمیدانم پوزخند بود یا یک لبخند دوستانه! غذامان را میاورند و فرشته انگار فلج شده و دست به چیزی نمیزند! ایمان باز میخندد و بدون اینکه نظرش را بخواهد بشقابش را برمیدارد و مقداری برنج و سه تا از آن شیشلیگهای پر گوشت را کنارش میگذارد و با مخلفات! فرشته تنها زیر لب تشکر میکند و من حرصم میگیرد که یک دختر تا چه اندازه میتواند تابلو باشد؟ ایمان بین غذا حرف میزند و من این بین دلم برای فرشته میگیرد! یکجوری مظلوم شده که دل سنگ را اب میکند! ایمان سرش را متمایل میکند و با ته خنده ای میگوید:

- خانم صولت چقدر ساکتین؟

بالاخره این سر بی صاحب مانده اش را بالا میگیرد و با لبخند دستپاچه ای میگوید:

- چی بگم؟

ایمان نگاهش شیطان میشود:

- فکر میکردم عینکی باشین!

فرشته با یاد امروز لبخند نرمی میزند:

-نه...-

میخندم و ایمان باز شروع میکند به حرف زدن اینبار در مورد همان مونث کذایی، شاید فقط من درک کنم که در دل فرشته چه میگردد.

-مدیریت میخونه، انقدر قویه و قدرت بیان بالایی داره که من مطمئنم یه کیس مناسبی برای مدیریت یکی از شعبه هاست!

میپرسم:

-چند سالشه؟

در حالی که لیوانش را از اب پر میکند میگوید:

-یه ماه دیگه میره تو بیست و یک سال!

تعجب میکنم:

-اصلا به قیافش نمیخوره.

ایمان لبخند میزند:

-اره انقدر ظریف و کوچولوئه که کسی باورش نمیشه داره میشه بیست و یک سالش!

انقدر با محبت در مورد ایلین صحبت میکند که حسم زیر و رو میشود یک ان نگران فرشته میشوم!

-خیلی با ذوق...عکاسیم میکنه! از اولم خیلی به هنر علاقه داشت اما شوهر خالم اصرار داشت که مدیریت بخونه! ایلینم

هیچ وقت نمیتونه دل کسی رو بشکونه!

نمیفهمیدم که چرا انقدر دوست دارد در مورد ایلین بحث کند! دقیقا موضوعی که نه من و نه فرشته دوستش داشتیم!

میخندد:

-وقتی من انقدر حرف میزنم و کسی چیزی نمیگه حس میکنم نقش یه وراچبو دارم که باید زودتر غذاشو بخوره و بره!

فرشته اخم میکند و من میخندم:

-دقیقا زدی تو خال!

بلند میخندد:

-یعنی این رک بودن عین باباست!

دل در دلم نیست! گونه فرشته میبرد و دلم میخواد برای احساساتش گریه کنم! اخر دهان باز میکنم:

-حالا تو میخوایش؟

سریع سرش را بالا میاورد و با لبخندی ناباور از من به فرشته و از فرشته به من نگاه میکند...بازهم سوالی شانه بالا

میاندازم، فرشته حالا خیره شده به گیلای های دلستر!

وقتی میبینم تمایلی به جواب دادن ندارد سرم را پایین میاندازم و سعی میکنم گوشت لعنتی را از استخوانش جدا کنم!

فرشته چیزی نخورد اما بلند شد و تشکر کوتاهی کرد و شبخیر گفت و رفت! صدایش کردم اما جوابی نداد و نگاه بارانی

اش را قبل از بسته شدن در اسانسور دیدم!

خدا لعنتت کند ایمان! هم تو و هم همجنس هایت را!

-چرا این اینجوریه؟

اخم میکنم و نگاهش نمیکنم:

-چجوریه؟

-نه حرف میزنه، نه نگاه میکنه ادمو، با خودشم که دعوا داره انگار!

با حرص نگاهش میکنم دیگه چیزی نمیگویم و دیگه نگاهش نمیکنم! صدای تیک مسیج موبایلم مجبورم میکند پر صدا چنگال را درون ظرف بگذارم!

-تو یه تکیه از وجودمی.. ادم خودشو که تنها نمیذاره! پناه چرا این یه جمله شب و روز تو گوشمه؟!

تمام تنم میلرزد! بند بند وجودم، بعد از مدتها مسیج داده و یک سوال سخت دارد! موبایل را میفشارم و تمام وجودم میشود قدرت! میشود قدرت تا این بغض مسخره و این اشک نچکد! چه شب افتضاحی! چه روز مسخره ای! چه روزهای بدی! چه شبها...وای شبها!

همانطور که سرم پایین است بلند میشوم، تشکر میکنم و شبخیر میگویم و به سرعت میز را ترک میکنم! در اسانسور کنارم خانومی ایستاده و به چشمهای بغضی ام خیره شده! کاش جای تو بودم! اصلا هرچه درد و بدبختی داری باشد! اصلا جای فرشته بودم! با همه مشکلاتش! جای هر کسی هرکسی فقط پناه نبودم! پناه نه! احساسم درد میکند! تو میدانی درد چیست؟

درد یعنی زندگی ات به پرتگاهی کشیده شود که دیگه دوست نداشته باشی خودت باشی! جای خود لعنتی ات! حاضرم بی پول بودم، خانه ام چهاردیواری تاریک، حتی تنها ترین ادم! اما خوشبخت بودم! جایی خوانده بودم نمیشود تنها بود و خوشبخت بود! یا شاید نمیشود خوشبختی را تنها تنها بالا کشید! هرچه هست من که دانشمند نیستم! من فقط میدانم نمیخواهم خودم باشم، میخواهم تنها باشم و خوشبخت! یکی بگوید از چه راهی میشود؟ چه مواد شیمیایی را باید باهم ترکیب کرد؟ چه فرمولی دارد همزمانی خوشبختی و تنهایی! یکی به من بگوید! مغز من دیگه کشش حل هیچ مسئله ای را ندارد!

از اسانسور میزنم بیرون! کنار در اتاق بیست و شش میایستم! به دیوارهای مخمل زرشکی راهرو تکیه میدهم! دو دستم را روی دهانم میگذارم و از ته ته دلم...از ان ته مه های وجودم گریه میکنم! انگار همه اشکهایم منتظر سوال تو بودند! یاد ان شب...وای رهایم نمیکنند! موهایش را نوازش کردم، بوسیدمش و گفتم که هیچ وقت تنهایش نخواهم گذاشت! پیشانی ام را به دیوار تکیه میدهم! تمام وجودم میسوزد! این چه اتشی بود که به پا کردی کاوه؟ بعد از تو نیمه عاشقم را باد برد و شبها سرد شد! بعد از تو نیمه دیگرم دارد بازی میکند! بعد از تو پتو رایکجور خوبی به خودم میپیچم که هیچ سوزی به داخل راه ندارد! خودم را با پتو گرم میکنم و از خیراغوشت میگذرم! تو میفهمی چقدر سخت است یک جانور جاندار و گرم را فراموش کنی و به یک پتوی بی خاصیت صفات انسانی ببخشی؟ تو میدانی چقدر سخت است که ای تی خوانده باشی و تمام مدت تاتر بازی کنی! میدانی؟ اصلا کاش ندانی! درد را برای توهم نمیخواهم!

با همان صورت قرمز به اتاق میروم! فرشته عزیزم با ان بالهای سفیدش روبه روی پنجره ایستاده گریه میکند و من باز حس میکنم هردو بدبختیم! فقط جنس بدبختیمان فرق دارد!

از پشت بغلش میکنم پیشانی ام را به کنفش میچسبانم، صدای گریه اش بالا میرود، من هم بلند تر، اصلا میدانی امشب میخواهم گریه را داد بزنی! چه کسی جلویم را میگیرد؟
خودم را به فرشته میفشارم و میبارم..زار زار..

میگویم "تو که حسابداری خوندی میشه یه جوری حساب کنی که تنها بمونم و خوشبخت باشم؟ بگو..تورو خدا بگو!"
روی تخت مینشینیم...تو گریه میکنی هنوز، من هم هی بغض میکنم و هی قورت میدهم! سرم را روی پایش میگذارم!
موهایم را نوازش میکند...زمزمه میکند "ازش متنفرم"
میخندم...منم ان موقع ها که از عشق کاوه داشتم میترکیدم میگفتم ازش متنفرم !!
ارام میگوید "کاش کسی به جای تنهایی میگفت چطور میشه فراموشی گرفت! همین کافیه برای یک عمر خوشبختی!"
و باز هردو با صدای بلند گریه میکنیم! ما زنها فقط بلدیم گریه کنیم! عاشق شویم، با عشق ایشیزی کنیم، خودمان را اراسته کنیم، زندگی را با میل او بچینیم، از ته وجودمان احساس خرج کنیم! ما زنهای احمق همه تابع احساسیم! ما فقط بلدیم عاشق شویم! اصلا ما همه زندگیمان با عشق است که میگذرد! ما حتی تنهایی هم با عشق به خواب میرویم فقط برای اینکه شاید رویایش را دیدیم! ما احمقها فقط بلدیم عاشق باشیم! حال از خودم و همه زنان بهم میخورد! ما برای چی باید انقدر خوب باشیم؟

سالن کنفرانس را با موفقیت ترک میکنیم، فرشته انگار بغضش که دیشب باز شد زبانش هم امروز باز شده! دیگر سرش را مثل احمقها در یقه اش پنهان نمیکند! تا صبح حرف زدیم، از یک جا به بعد اشکهایمان خشک شد و فقط حرف زدیم. حرف زدیم و او از تنهایی و خوشبختی گفت..گفت که "تو نمیتونی جزیره باشی" راست میگوید ادم مگر چقدر میتواند تنها بماند؟ اما خوب چقدر هم میتواند تحمل کند؟ مگر ادم چندبار میتواند عاشق شود؟ حس میکنم تکه ای از قلبم که مربوط به عشق و احساس و دوست داشتن است از کار افتاده، و فکر نمیکنم هیچ وقت دیگری برای کسی بلرزد! او گفت و گفت و گفت از تنهایی من گفت و من از اینکه ایمان ارزش اینهمه عذاب را ندارد! گویی طلسمش شده باشد، انگار که لیلی را از داستانش کشیده باشی بیرون و شده باشد فرشته. وقتی میگفت دیوانه اش شده ام مسخره اش کردم...گفتم دیگر دوره عشق و عاشقی های اتشین گذشته دختر جون! فکر کردم فقط حرف است اما وقتی رفتارهایش نگران شدنهایش برای ایمان را دیدم واقعا فکر کردم دوست داشتن او اصلا ابکی و الکی نیست! شاید حتی بیشتر از من که کاوه را میخواستم ایمانش را میخواهد...ایمان شب بعد از کنفرانس باحال نزار و موهای بهم ریخته در حالی که پهلوی و شکمش را در دست گرفته بود شانه اش را به چهارچوب در تکیه داده بود فرشته با نگرانی نزدیکش شد:

-چی شده؟ آقای مشکلات چرا این این شکلی شدین؟ خوبین؟
پیشانی اش را به چهارچوب چوبی تکیه میدهد:
-دارم میمیرم!

به سمتش دویدم اشک در چشمان فرشته جمع شد، دستپاچه التماسم کرد...
-باید بریم دکتر..پناه باید بریم بیمارستان!

ایمان دارد میافند که فرشته سریع زیر بازویش را میگیرد ، بغض صدایش دلم را ریش میکند! دستپاچه ام و هرچه میپرسم چه شده ایمان جواب نمیدهد! تمام وزنش را روی فرشته انداخته به سمت اسانسور میرویم و با ماشین هتل به نزدیک ترین درمانگاه ! فرشته دیوانه! یک مسمومیت ساده بود او اینجور دلواپس صلوات میفرستاد و گاهی بغض میکرد! کنارش مینشینم بازویش را میمالم:

-خوبه شوهرت نیستا، وگرنه الان خودتو قربونی میکردی!

باز بغض میکند:

-پناه وقتی گفت دارم میمیرم به لحظه فکر کردم اگر نباشه...

و با تاخیر میگوید:

-من چی؟

وای که عشق دیوانه اش کرده بود! براستی گاهی فکر میکردم واقعا ایمان او را جادوی خودش کرده ...آخر عشق

چقدر؟ دوست داشتن چقدر؟ اینهمه چگونه در قلبش جا شده بود؟

به هتل برمیگردیم ایمان را به اتاقش میبریم ، بی حال است و آرام میگوید " تنم میلرزه " فرشته به سرعت برایش کمپوت اناناسی را که خریده باز میکند. روی مبل لم میدهم و سرم را تکیه میدهم...از صبح با انهمه فعالیت و استرس دیگر جانی برایم نمانده بود! نهار هم نخوردیم و با قضیه سر شب رسماً مرده ای بیش نیستیم.

فرشته با فاصله روی تخت مینشیند:

-صبحم حس کردم یه کم بدحالین...چندبارم زیر پاتون خالی شد داشتن میافتادین!

ایمان و من با تعجب خیره اش بودیم، تا به حال من انقدر در کاوه و رفتارهایش دقیق میشدم؟ نمیشدم.

بلند میشوم به شوخی پتو را روی صورتش میکشیم:

-دیگه از این نقشا بازی نکنیا....

بی جان میخندد و فرشته ی ساده میگوید:

-نه بابا بازی نبود. بود اقای مشکات؟

ایمان کج میخندد و جوابش را نمیدهد

-فرشته جان من میرم بخوابم واقعا خستم!

ایمان تشکر میکند و فرشته میگوید که هنوز شام نخوردی اما خسته تر از ان بودم!

-تو نمیای؟

نگاهی مضطرب به ایمان میاندازد، ایمان چیزی نمیگوید و با لبخند نیم بندی به کاسه اناناس خیره شده! چرا حس میکنم ایمان هم بی میل نیست که کسی که انقدر بهش اهمیت میدهد و نازش را میخورد و هنوز لب باز نکرده جان فدایش میکند تا صبح بالای سرش بیدار باشد و ناله های بیمارگونه اش را بشنود؟ کی بدش میاید؟ منتظر نمیانم و در

را مینبدم! کاش فرشته نگوید...دهنش را ببندد و هیچ چیزی نگوید...دیشب میگفت " پناه گاهی اوقات به خود میگم

مرگ یه بار شیونم یه بار برم بهش بگمو خودمو راحت کنم! یا میخنده یا عصبانی میشه! ته تهش چی میتونه باشه؟

بزنه تو صورتتم ؟ خوب بزنه "

نگاهم ترسید و خواهش کردم که هیچ وقت برای اعتراف جلو نرود انهم چه کسی؟ ایمان! کسی که بعید نبود حتی عشقش را مسخره کند! حتی!

البته ته ته دلم هم زیاد بدم نمیامد، بالاخره گاهی ادم دلش میخواهد حماقت کند یعنی اصلا حماقت کردن خوب است، یک بار عظیم یک بغض دردناک و شاید حتی عذاب وجدانی را از روی شانه هایت برمیدارد! من حماقت را دوست دارم مثل شربت تلخ سرماخوردگیست اما خوب باید بینی ات را بگیری و بدهی بالا! چون قرار است ابریزش بینی و فین فین و عطسه و سرفه تمام شود! و شاید گاهی باید حماقت کنی تا همه آنچه در وجودت سنگینی میکند را بگذاری زمین، نه گذاشتن فعل خوبی نیست! همه چیزهای سنگین را پرتاب کنی آن دورها... دورهای ، دور..

علیرضا:

زن ظریف و قد بلند با ان موهای طلایی و چشمهای آبی و کت و دامن طوسی روبه روی کیت هوشمند این طرف و ان طرف میروود و گاهی ورقه ها را زیر و رو میکند یا با ته خودکارش صفحات نمایش کیت را تعویض میکند! چند بار به مغزم فشار میاورم تا اسمش را به خاطر بیارم.. بی حاصل به کیان اشاره میکنم و روی کاغذ مینویسد: "اندریا آیزاک" کیان خیلی جدی سوالی میپرسد و زن ابتدا لبخند میزند و بعد موهایش را از روی پیشانی کنار میزند و جوابش را میدهد. خیره کیان میشوم و کم کم لبخند کجی کنج لبم مینشیند...

لب میزند:

-چیه؟

من هم لب میزنم:

-تو روحت کیان

میخندد و با انگشت شستش لبش را چند بار لمس میکند! چهره فوق العاده جذاب و موقعیت پدرش و مخ عجیبش در تیک زدن با یک خانوم سرمایه دار گردن کلفت امریکایی تحیر برانگیز بود! لعنت به تو و سوالهایت کیان! با ضربه پای کیان به خودم میایم زن با نگاه جدیدش به من خیره میشود و سوال جواب میپرسد، شانس مارو باش! واسه کیان لبخند گل و گشاد میزند و به ما میرسد جدی میشود و چشمانش را تنگ میکند! خب زن زیادی از حد مسلط صحبت میکرد و این کار را برای من خیلی سخت کرده بود!

فلش کوچک را از روی میز برمیدارم و برای ارائه به سمت زن میروم کیان دوبار به کتفم میزند و زمزمه میکند "موفق باشی" من هم زمزمه میکنم "هستم"

آیزاک همان صندلی روبه روی پرده را انتخاب میکند و پاهایش را روی هم میاندازد و من فکر میکنم چقدر پاهای کشیده اش براق و صیقلیست! دکمه کتم را میبندم و با اعتماد به نفس شروع میکنم به حرف زدن! نگاه نکردن به زن کار را برایم راحت تر میکند! چندباری معادل بعضی کلمات را فراموش میکنم که کیان به سرعت کمک میرساند! نگاهی به ساعت میاندازم، سینه ام میلرزید اما نمیدانم چه شد که اینقدر مسلط و با اعتماد به نفس حدود یک ساعت و بیست دقیقه حرف زدم! کیت که خاموش میشود منتظر و کمی نگران به جمع خیره میشوم! حتی به زن قد بلند! کیان ملتهب نگاهم میکند و این یعنی "اگر مورد قبول واقع نشه دهنهت سرویسه علیرضا"

چندبار دستم را در هوا تکان میدهم و دکمه کت تنگم را باز میکنم... اگر این اتفاق میافتاد این سومین نشست موفق امیز محسوب میشد و همه چیز.. همه چیز تمام بود! پیرمرد قد کوتاه و لاغر با آن چشمهای بادامی اش بلند میشود و کف میزند! عرق روی پیشانی ام را میگیرم! و تک تک بعد از او همه شروع میکنند به تشویق و من فقط دلم میخواست... دلم میخواست... تنها دلم میخواست بابا اینجا بود و میدید همین!

ایزاک پوشه ابی رنگ را زیر بغلش میزند و روبه رویم میایستد! معنی نگاه خشک و خاصش را نمیدانم! همانقدر که قرار بود ما سود کنیم قطعا او و دم دستگاهش هم سود میکردند... حتی بیشتر! البته اگر خصومت نگاهش را به خاطر به ثمر نشستن دو نشست قبلی تعبیر کنیم شاید بشود حالش را فهمید! مرد دیگر گیلاس اش را سمتم میگیرد و همراه کیان دو مرد دیگر به سلامتی پیروزی های مکرر مینوشند! با مرد چشم بادامی دست میدهم و او یک ساعت شرور میبافد در مورد ایرانی بودنم و این حرفها! کلافه نگاهی به کیان میکنم و به دادم میرسد!

کیان ضربه ای به کتفم میزند:

-علیرضا... علیرضا! من به تو چی بگم؟

چشم تنگ میکنم:

-هیچی فقط خواهش میکنم با این نخواب!

قهقهه میزند و از دور به ایزاک خیره میشود، با دیدن نگاه کیان نزدیک میاید و لبخند کجی به او میزند و چندبار دلبرانه شانۀ اش را جلو عقب میبرد و روبه من میگوید:

-مثل اینکه خیلی خوشحالید!

چشم بسته غیب میگفت؟ داستانم را از هم باز میکنم و سرتکان میدهم! نزدیک میشود و آرام زمزمه میکند:

-سه تا پیروزی شما رو به یه فاتح تبدیل نمیکند!

لبخندم جمع میشود هر دو دستم را در جیب شلوار فرو میبرم:

-درسته

و سرم را جایی نزدیک گوشش فرو میکنم:

-اما بهتر از سه تا شکسته!

همانطور خیره ام میشود و من نمیفهمم که چرا چشمانش را خمار میکند و جایی گوشه لبش را به دندان میکشد و

سریع رها میکند! عقب میروم و نفسم را بیرون میدهم و به فارسی روبه کیان میگویم:

-این دیوونست!

کیان بلند میزند زیر خنده و ضربه آرامی به باسنم میزند و زمزمه میکند:

-امشب درستش میکنم!

اخم میکنم و ازش فاصله میگیرم. بعد از ترک سالن کارت کوچکی را دستم دادند و مرد جوان با آن موهای روغن زده و

براقش برایم توضیح داد که به مناسبت موفقیت نشست امشب در رستوران پیرسه مهمان اندریا ایزاک هستیم!

مرد چشم بادامی دوباره وقت گیراورده بود و کنارم نشسته بود و یک سره با آن لهجه افتضاحش از زن دو رگه ایرانی و

کره ایش حرف میزد! نگاهی چرخاندم، کیان جفت خانم سرمایه دار نشسته بود و ایزاک با آن پیراهن مشکی کوتاه و

پولکی و موهایی که بالای سرش جمع کرده بود متأسفانه یکجور خوبی شده بود که مطمئنم میکرد کیان امشب ازش نمیگذرد!

نگاهم را که میبیند با کیان سمتم میایند و من با عذر خواهی از مرد کنار گلدان بلند طلایی میایستم و بعد از گرفتن یک گیلاس از سینی خدمه منتظر میمانم و به رفتن خدمتکار با آن دامن کوتاه پیلیسه و پیرهن تنگ سفیدش خیره میشوم! کیان با خنده دستش را به جیب میزند و همراه من به پشت زن خدمتکار و رفتنش نگاه میکند و به فارسی میگوید:
-هیچ صحنه ای به اندازه راه رفتن یه زن حالمو خوب نمیکنه!

نیشخندی میزنم و لب پایینم را میمکم و زمزمه میکنم:

-ترجیح میدم وقتی داره میاد سمتم نگاهش کنم!

قهقهه میزند و ایزاک سردرگم نگاهمان میکند و کیان به پیشانی اش میکوبد:

-علیرضا تو... خیلی دی وئی!

خلال را بالا میگیرم و یکی از زیتون ها را به دهان میگذارم! کیان سرش را به گوش اندریا نزدیک میکند و او با عشوه میخندد و میگوید:

-تو میخوای مخ منو بزنی درسته؟

کیان میخندد:

-نه معلومه که نه تو شروع کردی با من حرف زدن یادت رفته؟

اندریا میخندد و شانه اش را به کیان تکیه میدهد:

-این دیگه قدیمی ترین ترفند که تو کتاب مخ زنی نوشته!

کیان ابرو بالا میاندازد:

-جدی؟ کتاب مخ زنی داری؟ حتما باید یکیشو بگیرم!

اندریا خفه میشود و تنها ابرویش را بالا میاندازد و زمزمه میکند:

-فکر میکنم باید منو به یه دور رقص دعوت کنی!

با لبخند کجی به کیان نگاه میکنم و لعنت میفرستم به خاطر اینهمه استعدادش در رام کردن زنهای سرکش! لعنت!

زیتون دیگری به دهان میگذارم و به رقصنده ها خیره میشوم!

اندریا از پس شانه های کیان خیره ام شده!

پر حرارت چانه تیزم را میبوسد و من یک لحظه عقب میکششم:

-کیان!

لبخند خاصی میزند بینی اش را به بینی ام میکشد:

-من از مردایی که زیاد زر میزنن متنفرم!

نمیدانم چه شد که کیان مست را سوار تاکسی کردم تا به سوییت برود و خودم کمی دلم پیاده روی میخواست که

ماشینش کنار پایم ترمز کرد و گفت " من میرسونمت "

نمیدانم چه شد اما وقتی داشتم کلید را در قفل میچرخاندم به کمرم چسبید و زیر گوشم زمزمه هایی کرد که من تنها گرمای نفسش را شنیدم. همین!

نمیدانم چه شد اما وقتی در را باز کردم، چشمانش را خمار کرد در را بهم کوبید و مرا هل داد سمت دیوار سیمانی و اریب مغازه کنار سوویت و همانطور داغ زمزمه کرد "همین بیرون"

نمیدانم چه شد اما خیلی خوب میبوسید! خیلی محکم گردنم را چنگ میزد! نمیدانم چه شد اما همانطور کوبیدمش به دیوار سیمانی همانطور دیوانه وار کار نا تمام کیان را تمام کردم!

نمیدانم چه شد اما وقتی صدایش میخواست بالا برود دستم را روی دهانش گذاشتم.. خندیدم و او چشمانش خندید! و صدای من هم که داشت... دستش را روی دهانم گذاشت و من... نمیدانم چه شد اما من همین دیشب یک رابطه عجیب در هوای سرد با تکیه به دیوار سیمانی کنار سوویت داشتم! اصلا نمیدانم چه شد!

کیان با بالا تنه لختش از کنارم میگذرد و پاکت شیر را برمیدارد و بدون اینکه در لیوان بریزد همانطور سر میکشد.. داد میزنم:

-اوی. مرتیکه دهن نزن اونو!

لبش را کج کرد و انگشت وسطش را بالا آورد و چیزی زیر لب زمزمه کرد! دیشب.. دیشب کیان روی همین کاناپه یشمی خوابش برده بود و من روی دیوار اریب سیمانی... آه!

عینکم را به چشم میزنم و بی توجه به او که سیدی هایم را زیر و رو میکند و قاشق پر و پیمان ناتالا را برعکس در دهانش گذاشته و همانطور نا مفهوم زر میزند روی میز کاری که امروز صبح از اتاق بابا به حال آوردم خم میشوم و چند ضربدر روی قسمت های مخدوش میکشم! نمیدانم چرا اما نمیتوانستم طاقت بیاورم:

-راسی... آیزاک!

ابروهایش را میاندازد بالا و خودش را روی کاناپه پرتاب میکند:

-میدونی علیرضا.. من فکر میکنم واقعا حق با تو باشه!

چشم تنگ میکنم و او ادامه میدهد:

-اون واقعا دیوونه بود!

-چطور؟

پاهایش را زیرش جمع میکند و با دست روی دسته مبل ضرب میگیرد:

-ازم میخواست روی میز قمار گوشه سالن س ک س کنیم!

سعی میکنم خنده ام را کنترل کنم و با دستی که روی میز تکیه داده ام صورتم را چندبار میمالم:

-علیرضا واقعا فکر میکرد اینکارو میکنم؟!!

بلند میشوم و لبم را به دندان میکشم و سعی میکنم که نخندم:

-چون میدونست اینکارو نمیکنی گفت!

به سمت اتاق میروم که از همانجا داد میزند:

-علیرضا تو بودی اینکارو میکردی؟

برمیگردم سمتش... دیوار سیمانی کنار سوییت! میز قمار گران ترین رستوران نیویورک...
-نمیدونم...

سرش را میخاراند:

-دیگه هیچ وقت حاضر نیستم باهاش بخوابم...
میخندم:

-یه ادم وقتی منتقد میشه که نتونه بازیگر شه همونطور که یه ادم جاسوس میشه وقتی نمیتونه یه سرباز باشه...
-الان خیلی محترمانه میخوای بگی گربه دستش به گوشت نمیرسید میگفت پیف پیف بو میده؟؟
قهقهه میزنم و در را میبندم:
-دقیقا

انگار که پاهایم را میکشند.. انگار که دست و پایم را میکشند.. انگار که بخوانند بزور به مقتلگاه مرا ببرند! من همراه
کیان از این دیدارهایی که پایانی ندارند متنفرم! من همراه کیان از روبه رو شدن با ایزاک متنفرم!
کیان دستی به کت طوسی برفی اش میکشد و زیر گوشم لب میزند:
-خسته به نظر میای!

کسی نمیداند که بعضی از ادمها برای اینکه عادی به نظر برسند چه انرژی زیادی مصرف میکنند... هیچ کس نمیداند
مثل وقتی که پناه کنارم ایستاده و من حتی نمیتوانم انجور که دوست دارم نگاهش کنم کسی نمیفهمد چه انرژی از
من میگیرد!

تبلت کوچکش را جلوی سینه اش گرفته و روبه رویمان میایستد! نفسم را پله پله بیرون میدهم و یادم میاید که چند
شب پیش این تن در تصرف دستان من بوده و باز حالم از خودم و حماقتهایی که جدیداً غیر قابل شمارش شده اند
بههم میخورد!

لبخند عادی و همیشگی اش را حفظ کرده و منی که از حال خراب دستم را در جیبم مشت میکنم! خاک بر سرت
علیرضا! ایزاک که انگار هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده جلوتر راه میافتد و مارا به سمت اسانسور راهنمایی میکند! کیان با ان
لبخند مکش مرگما حرف میزند و من انگار اینجا نیستم! انگار تمام فکرم رو دیوار اریب سیمانی کنار خانه جا مانده!
اسانسور سنگی زرد باز میشود و من مثل ادمهای منگ نمیدانم چه کنم! مثل احمقها به پاهایش خیره شده ام و با تاخیر
و صدای کیان کنارشان میایستم!

ایزاک شانه اش را میدهد جلو و لبخند خاصی میزند:

-انگار خیلی خسته این! دیشب پروژه خوابتون مثل اینکه سنگین بوده!

بی لبخند و نگاه تیز خیره اش میشوم! کیان هم بر خلاف همیشه نمیخندد و میدانم از اینجور شوخی ها بدم میاد! حالا
انکه ایزاک هم گوینده اش باشد بدتر!

لبخند کجی میزند و زودتر از ما از اسانسور خارج میشود:

-شوخی کردم... متأسفانه زیاد بامزه نبود!

جوابش را نمیدهم و کیان میگوید:

-مهندس منتظری زیاد شوخ طبع نیست!

در شیشه ای را هل میدهد و باز جلوتر داخل میشود! وسایل هایش را روی میز میگذارد و مینشیند! ما نیز!

به صندلی اش تکیه میدهد و باز آن لبهای...باز میخندد:

-به خاطر اینکه شوخی ها دروغن و ایشون خودشونو وقف حقیقت کردن!

تلخ و خشک و سرد لب باز میکنم:

-پس اگه شوخیها دروغن بهتر نیست ازشون چشم پوشی کنیم؟

-نه همیشه!

کیان حوصله اش سر میرود:

-خوب بهتر نیست شروع کنیم؟

ایزاک نگاهش را به سختی میگیرد و با تبلتش بازی بازی میکند و آخر اطلاعات روبه رویش در صفحه بزرگ نمایشگر

مقابل ما تشکیل میشود!

چندتا از فایلهای دیجیتالی نقشه های مرا باز میکند و شروع میکند به توضیح! برای هر عیب و ایراد بنی اسرائیلی اش

جوابی کنج استینم داشتم!

مثل اینکه غربی ها کسی را که بیشتر خوششان میاید بیشتر عذاب میدهند! در مواقع توضیح کار و معماری اصلی بنا با

تمام جدیت کارش را میکرد و حتی لبخند هم نمیزد و این بیشتر از چشمهای رنگی اش ترسناکش میکند!

کم کم یخم باز میشود و نمیگذارم کیان با نظریه های اقتضاحش به نقشه های بی نقصم گند بزند! نخ صحبت را دست

میگیرم و یه بند و بی وقفه حرف میزنم و توضیح میدهم! فکر میکردم خیلی بیشتر از اینها حالی اش باشد اما دیدم نه!

زنهارا جان به جان کنی ظاهر و زیبایی هرچیز را به کیفیت و اصولش ترجیح میدهند!

انتهای خودکار را روی میز میکوبم و میگویم:

-اینی که میگین مشکل نیست! اصلا نیست! این نما سلیقه ای هستش و من به غیر از سلیقه اصولم چاشنیش کردم!

اگر پی ریزی این قسمت جز این طراحی، انجام بشه تخریبش به سال هم نمیرسه!

شانه ای بالا میاندازد و زمزمه میکند:

-جز این مورد من مشکلی تواین قضیه نمیبینم!

زودتر از کیان بلند میشوم و نگاهی به اطراف میاندازم و تازه میفهمم هوا تاریک شده و میز شیشه ای وسط اتاق شلوغ

و پر از کاغذ! کاغذها را جمع میکنم و در پوشه ی ابی رنگ کیان میگذارم!

کیان هم کنارم میایستد:

-ما احتمالاً اخر همین هفته برمیگردیم!

ایزاک سری تکان میدهد و نزدیک تر میایستد:

-من گزارش و فایلای دیجیتالی رو موبه مو و لحظه به لحظه میخوام..حتی فایلهایی که اصلاح نشدن!

سری تکان میدهد:

-براتون ایمیل میکنم!

کیان دست ظریفش را میفشارد و من هم، و بدون اینکه دستانش را جدا کند در چشمان کیان خیره میماند:

-باز هم همدیگرو خواهیم دید؟

یعنی چه؟ نگاه به کیان و دستی که اینجور با التهاب میفشارد یعنی چه؟ یعنی میخواهد از کیان برای بامن بودن استفاده

کند؟ کثیف نیست؟

کیان میخندد:

-این روزای اخرو احتمالا در تفریح و گردشیم! اگر دوست داشته باشین...

دستم را میکشم و به سرعت میگویم:

-بهتره بریم! جلسه مفیدی بود!

زودتر از کیان از اتاق خارج میشوم و نگاه رنگی که همینجور خیره ام مانده!

ماشین مخصوص شرکت میایستد و من تنها زمزمه میکنم:

-کیان تو برو من میخوام برم قدم بزنم!

در ماشین را میبندد و همراهم میشود و تنها میگوید "منم میام"

به ادمها نگاه میکنم، به راه رفتنشان، که هیچ کدام مثل تو راه نمیروند! بوی عطرهاشان که هیچ کدام بوی تو را با

خود ندارند! اما اینجا پر است از سوگندها! چرا؟

نمفهمم کی از من جدا میشود و با دو تا قهوه برمیگردد و دستم میدهد و آرام میپرسد:

-پیشبا داشتی با مامانت حرف میزدی؟

سر تکان میدهم و جرعه ای از قهوه را مینوشم:

-در مورد کی بود؟!

چندثانیه نگاهش میکنم و بعد دوباره به روبه رو خیره میشوم:

-البته میتونی نگی! اگر اذیتت...

-نمیشناسیش!

-رابطتون جدی؟

پوزخندی میزنم و بدون مشورت در چوبی را هل میدهم و روی یکی از صندلی های مشکی رستوران مینشینم و کیان هم

روبه رویم!

-دوستین؟

سرم را به معنای نه تکان میدهم:

-صیغه؟

چشم غره میروم

-ازدواجم که قطعا نیست!

میخندد:

-تا اونجا که من میدونم همجنسبازم نیستی!

-چرت نگو کیان!

-خوب پس چیه دقیقا؟

-کلافه سرم را تکان میدهم:

-نمیدونم..میلیون ها سال از کشف زبان میگذره! اما من هنوز نمیدونم چه واژه ای واسه تعریف رابطه ام بکار ببرم!
بدنش را کش و قوسی میدهد و با صدایی اه مانند و حسرت وار میگوید:

-هی..هی..هی...زنا...نه میشه باهاشون زندگی کرد، نه میشه بدون اونا زندگی کرد! چین این موجودات دوپا اخه؟
و بعد خودش هر هر میخندد:

-حالا از کجا اومده؟

از کره مریخ!

به دست خدمتکار خیره میشوم و زمزمه میکنم:

-همسایمه! یعنی بود!

میخندد:

-ای جونم! از اونایی که خیلی دلت براش تنگ میشد میرفتی پیش پنجره اتاقش سنگ پرت میکردی! یانه خیلی شیکتر
بخوایم بگیم دیدش میزدی! مای گاد، وقتی از حمام میومد...

-خفه شو کیان!

و بلند بلند میخندد:

-جون به جونت کنن منحرف و عوضی...نمیشه باهات یه کلام حرف جدی زد!

شام را سفارش میدهد و کتتش را درمیآورد و همانطور که مینشیند میگوید:

-جدی ام..بنال!

-این فقط یه احساس یه طرفست که به طرز مسخره ای خیلی سریع شکل گرفت!

دست به سینه منتظر نگاهم میکند، در چشمانش خیره میمانم:

-اون شوهر داره...یعنی داشت! طلاق گرفته! حالاهم از برج رفته!

-بهش نگفتی؟

-معلومه که نه...فعلا هم قصدشو ندارم!

-خوشگله؟

-اون خیلی خاصه..خیلی صبوره! به طرز عجیبی منطقی و البته احساساتی! اون سعی کرد خیانت شوهرشو ببخشه اما
دید نمیتونه! میدونی درباره مسایل نقطه نظراتی داره که...

-پس خوشگل نیست!

بی حرف نگاهش میکنم و او میگوید:

-میدونی زنای زیبا نامرئی ان...زیباییشون اجازه نمیده درونشونو ببینیم. ما فقط پوسته زیبایی رو میبینیم که مانع دیدن

درونشون میشه! باید خداروشکر کنی! زنای زیبا خیلی عوضین!

نیشخندی میزنم و سرم را به چپ و راست تکان میدهم. گارسون غذا را روی میز میگذارد و کیان زود شروع میکند!

-حالا نظر مامانت چیه؟

برشی از گوشت را به چنگال میکشم:

-بعد از اینهمه سال هنوز مامانم نفهمیده که پسرش جذب ادمایی میشه که یه عمر اونو ازشون ترسونده!

-پس مخالفه!

-کیان دارم عادت میکنم که پایان هر جمله بر اساس اون ذهن کند و عقب موندت همش نتیجه گیری کنی!

میخندد و بی توجه میگوید:

-حالا میخوای چیکار کنی؟ جذبش کنی؟ کاری کنی که اونم عاشقت شه؟

شانه بالا میاندازم... بدم نمایم!

-اجازه نمیده بهش نزدیک شم! بهم گفته دیگه نه بهم زنگ بزن... نه مسیج.. نه.. هیچی... هیچی کیان! من الان حدوداً

یک ماه و نیم دوماه حتی صدایم نشنیدم!

-این از عشقت کم نکرده؟

-چی؟

-این دوری

-فقط فکر میکنم به اون شدت... نه کیان فرقی نکرده! فقط عاقلانه تر میخوامش! اونموقع میگفتم باید دوسم داشته باشه! باید مته من باشه! اما حالا میتونم منتظر بمونم ببینم چی پیش میاد! ببینم میتونه منو بپذیره یا نه!

-تاحالا کسی بهت گفته چقدر ادم کسل کننده و مزخرفی هستی!؟

چاقویش را داخل بشقاب میاندازد و لب و لوجه اش را جمع میکند:

-چندش! این رمانتیک بازیا چیه... بابا بکشونش خونت... یه ماچ ازش بگیر! کارو تموم کن! ببین هنوزم عاشقت هستی یا نه!

ناخداگاه لبخندی میزنم و زمزمه میکنم:

-شایدم تو خیلی قالتاق و عوضی هستی کیان!

شانه بالا میاندازد و دور دهانش را با دستمال پاک میکند:

-من مته تو انکارش نمیکنم! اره هستم!

-من از عشق میگم.. تو میگی..

-زر مفت نزن... فک کن یه کم! برای چی میخوایش؟ بذاریش تو شیشه درشو ببندی، شب و روز بشینی نگاش کنی؟

آخر هفته هام یه دستمال بکشی روش خاک نگیره؟! ها؟ واسه این میخوایش؟

عصبی میشوم:

-فکر نمیکنی اول باید قلبشو بدست بیارم تا برسیم به اون مراحل که تو منظورت؟

-علیرضا، علیرضا... چون مادرت ول کن این چرندیاتو! عشق کیلو چنده؟ میدونی مشکل اساسی تو چیه؟ میدونی تو چرا

انقدر بدبختی؟ چون زیادی از حد احساسی و رویایی هستی... چون متاسفانه هنوز خوش قلبی علیرضا! یه کم مته مردای دیگه باش...

لیوان را روی میز میکوبم:

-مردای دیگه فقط به کر...

-اره فقط به همین فکر میکن! توام جمعش کن کاسه کوز تو!

نفسم را محکم فوت میکنم و صورتم را میمالم:

-تو به عشق معتقد نیستی... به قانون معتقد نیستی... ببینم تو اصلا به خدا اعتقاد داری؟

طولانی پلکش را روی هم میگذارد:

-حالا مثلا من به خدا معتقد باشم... مهم اینه که اون به من اعتقاد نداره!

-کفر میگی...

کلافه میشود:

-ا... اصلا بحث ما این نبود!

ادامه اش را نمیگیرم.. شام را به اتمام میرسانیم و کیان باز سفارش قهوه میدهد.. به بیرون خیره میشوم که او آرام میگوید:

-باشه اقا جان اصلا گیریم که تو همچنان میخوای تو عهد کهن خودت و پیله مسخره دورت زندگی کنی و با همین

افکار فئاتیکت پیوسی... ببین میخوای دلشو بدست بیاری؟

نگاهش میکنم:

-پس میخوای..

میخندم!

-رفتیم تهران باهش تماس بگیر، مهربون برخورد کن میدونی چطور؟ مته اینکه واقعا خوشحال شدی از شنیدن

صداش مته اینکه دلت براش تنگ شده... زنا عاشق اینجور مسخره بازیان!

-دعوتش کن به یه رستوران فوق العاده... همش تو چشماش خیره شو و لبخند بزنی! البته من اگر بودم به یه کم پایین

ترش خیره میشدم..

میخندم و زمزمه میکنم:

-عوضی..

-هی از سر و شکل و زیبایش تعریف کن... زنا زندگیشونو میدان که فقط یه لحظه از ظاهرشون تعریف کنی.. باور کن!

راسی در ماشینم براش باز کن... هه...

و بعد مردکم چشمش را چندبار در کاسه تکان میدهد و زمزمه میکند:

-زنای احمق!

با لبخند نگاهش میکنم که تو هنوز نمیدانی پناه از ان دست زنهایی نیست که با این چیزها خر شود! اصلا فکر میکنم

پناه با هیچ چیزی خر نمیشود! دست به سینه میزنم و با نگاهی که لبخند دارد میپرسم:

-کیان خیلی دوست دارم بدونم تو خودت معیارت واسه انتخاب ادما چیه؟
 -یعنی از چجور ادمایی خوشم میاد؟
 -اره اره دقیقا...ادمی که چجوری باشه؟
 روی میز خم میشود و با ان چشمه‌هاش مشکی پرسگش زمزمه میکند:
 -ادمی که زن باشه!
 و از خنده لب به دندان میگیرم و مثل خودش خم میشوم و زمزمه میکنم:
 -تو کثیف ترین و هرز ترین رفیقی هستی که داشتیم!
 سرش را میاندازد عقب و از ته دل میخندد!

رژ لبم را روی میز توالت می گذارم و می گویم "باورم نمی شود که پرهام پسر دایی ام داماد می شود." با نگاه سرد و بی تفاوتی نگاهم می کند، امروز با پدرش دعوا کرده و اصلا روی مود نیست! می گویم "اگر دوست نداری تو می تونی نیای، خودم یه دروغی سر هم می کنم." کارت عروسی را از روی میز توالت بر می دارد و می گیرد جلوی چشمم و پشتش را نشانم می دهد که نوشته «آقای مهندس و بانو.» «کارت را روی تخت پرت می کند. حق دارد، دعوت شده، اسمش را هم اول نوشته اند. به نظرم رسم عجیب و مردسالارانه ای است که اسم من زیر اسم او باشد، اما این فکر مبهم ساعتی بعد توی عروسی وسط تور و حریر و رقص و هلپله گم می شود*
 سرم را تکان میدهم و فکر گذشته ها را پرت میکنم گوشه ای، دلم گرفته امروز و فرشته هم نتواست با دلک بازی هایش و مسیج های بی ادبی شادم کند!
 از مادرم به شوخی می پرسم:
 -من چون مطلقه ام دعوت نیستیم؟
 می خندد و می گوید:
 -چرا عزیز دلم
 و کارت را نشانم می دهد که رویش نوشته اند "جناب آقای راد و خانواده."
 با تعجب نگاهش می کنم و می پرسم:
 -پس کارت من کو؟
 در حالیکه برنج را توی آبکش می ریزد می گوید:
 -کارت تو را هم با مال ما یک جا فرستادند
 -.یعنی چی؟
 از روی برنج داغ بخار مطبوعی بلند می شود:
 -سخت نگیر مادر، خوب تو هم عضو خانواده ی ما هستی دیگه.
 می برم توی حرفش:
 -ولی من عضو خانواده ی خودمم! طلاق گرفتم اما...ببین اصلا خاله اینا و همه ی فامیل هم این رو می دونن. چرا نباید

برای من کارت بفرستن؟ چون دیگه نمی شد نوشت آقای مهندس و بانو؟ خوب می نوشتند خانم مهندس و خودش!
 من این عروسی نخواهم آمد. مادرم با کلافگی از توی آشپزخانه نگاهی به پدرم می اندازد. پدرم صدای رادیو امریکا را
 کم می کند و با لحن قاطعی می گوید:

-دختر جان! حالا یه چیزی شده، اصلا چه اهمیتی داره؟ شما به احترام خاله و دوستی با پسر خالت کوتاه بیا.
 احترامی که گذاشته نشده و پسر خاله که نمیدانم بابا چرا فکر کرده من با او دوست بوده ام! کارت دعوت را از روی
 کابینت بر می دارم و جلوی چشم پدرم می گیرم:

-پدر جان، شما اینجا اسم من رو می بینید؟ اسم من همیشه باید زیر اسم یک مرد قرار بگیره، وگرنه من از خودم
 هویتی ندارم. چطور چیزی نشده؟ من محو شدم؛ هویت من از بین رفته، در واقع من وجود ندارم! و کسی که وجود
 نداره نمی تونه عروسی بره.
 برای هویتیم با چنگ و دندان جنگیده ام و راضی ام. کلا هر کسی خودش باید برای هویتش بجنگد، مگر اساسا آدم بی
 هویتی باشد.

-تو چرا با همه چی سر جنگ داری دختر؟
 -باباجون معمولا کسایی میجنگن که خیری از گذشت ندیده باشن. منم جنگیدنو دوست دارم.

بیگودی های ابجوشی که پایین موهای مامان بسته ام را باز میکنم! جلو موهایش را هم سشوار میکشم و کمی هم
 آرایش! راحله با همان یه لا حوله ای که دور خودش پیچیده اینور انور میدود و رضا هر بار که چشمم بهش میافتد اخم
 میکند! کیما گفت خانه خودمان حاضر میشوم و من خدارا هزار مرتبه شکر کردم که نیامد و چشمم به چشمش نیفتاد!
 راحله به سرعت موهایش را خشک میکند و حاضر میشود و رضا با هزار غر غر میرساندش آرایشگاه...
 مامان صدایم میکند که کمکش کنم تا گنش را تن کند! به سختی زپیش را بالا میکشم و میگویم:
 -ماشالا مامان چاق شدیا... این گن نبود نمیتونستی لباسو بپوشی!
 -به خاطر این کرتناست.

زیپ دامنش را هم میبندم، همانطور که دارد دکمه های کتش را میبندد میگوید:

-دیروز چی میخواست؟

قلبم میریزد...شانه بالا میاندام:

-اومدم ببینمت!

نیشخندی میزند و نگاهم میکند:

-نمیدونم چیجوری توی عروسی رضا اینا...

-مامان ول کن تورو خدا! رضا که میگه نمیخواد عروسی بگیره!

-اره اون دخترم میداره.

چیزی نمیگویم و اتاق را ترک میکنم. بیکار و بی هدف پایین تخت مینشینم و سعی میکنم که پس لرزه های خفیف قلبم
 را آرام کنم.

دیروز صبح زود در خانه را زدند، مادر و راحله و رضا خواب بودند، پدر رفته بود نان بگیرد و منی که تازه داشتیم حاضر میشدم که به شرکت بروم! موهای کوتاهم را دستی کشیدم و مقنعه را پوشیدم و به سرعت پایین رفتم! به ماشین لعنتی اش تکیه داده بود! عوضش کرده بود و مثل اینکه دوباره پدر جاننش روی خوش نشان داده!

- ما باهم طی کرده بودیم!

- تو کرده بودی!

- باهم.. قرار شد دیگه هیچوقت اینجا نیای!

- یعنی میتونم بیام شرکتت یا هر جای دیگه؟

فوتی میکنم و پر حرص میگویم:

- خودتو نزن به خریت کاوه! نمیخوام ببینمت! چرا تمومش نمیکنی؟

انگشت اشاره اش را به سینه خودش میزند و درحالی که دندانهایش را روی هم میساید میگوید:

- اصلا میفهمی دل تنگی چیه؟

دستی به گردنم میکشیم و راهم را کج میکنم، میدود و روبه رویم عقب عقب راه میرود:

- من چیزی نمیخوام پناه! میخوام ببینمت همین! چرا نمیای صلح کنیم؟

پوزخندی میزنم و از کنارش عبور میکنم! باز بهم میرسد و کنارم قدم برمیدارد:

- مسخرم نکن! من فقط میخوام گاهی اوقات بهت زنگ بزنم! صداتو بشنوم! از روزم برات بگم! بهم بگی که خوبی... بگم سرما نخوردی؟ بگم مواظب خودت باش... من فقط همین حرفای معمولی رو میخوام!

بغض مثل خنجر در گلویم سیخ میزند:

- من با هیچ قسمتش مخالف نیستم! فقط نمیدونم که چرا فکر کردی اگر حالمو بررسی من میگم "خوبم". تو واقعا فکر میکنی دیگه روزی هم پیدا میشه که حال من خوب باشه؟

هر دو دستش را در موهایش فرو میکند و در آخر گردنش را میفشارد:

- من نمیدونم تو چرا انقدر کینه ای شدی! تو دنیام رو سرت خراب میشد لبخند میزدی! میبخشیدی! تحمل میکردی!

- تو نمیفهمی!

- آره من نمفهمم ام...

عصبی فریاد میزنم:

- پس ادم نفهم از سر راه زندگیم برو کنار! رفتی با یه آشغال خوابیدی بعد میگی تو همیشه لبخند میزدی؟ آخه تو چرا هیچی حالت نیست؟

دستم را برای تاکسی بلند میکنم قبل از اینکه در را ببندم میگویم:

- کاوه به جون خودم به خدا قسم اگر یه بار دیگه بیای دم خونمون زنگ میزنم پلیش... قسم خوردم!

داشتیم فراموشت میکردم اما باز دوباره دیدمت تو غمها غوطه ور شدم چرا؟

داشتیم فراموشت میکردم اما تا صدات رسید به گوش من شکستم بی صدا چرا؟

موبایلم را برمیدارم و به فرشته مسیج میدهم که شام را برویم بیرون... منتظر جوابش نیمانم و مامان و بابا را راهی

میکنم و دلم میخواهد هرچه سریعتر فرشته جواب بدهد و از شر این خانه که دارد خفه ام میکند خلاص شوم!
"باشه ساعت 8 پاتوق"

دلم شاد میشود... رستوران خوشگل و جمع و جوری نزدیک شرکت بود که همانجا شد پاتوق همیشگی من و فرشته!
امروز مبعث حضرت رسول بود و تعطیل رسمی فکر کردم که خیابانها قطعاً شلوغند و ترافیک سنگین! آرام آرام حاضر شدم و از آنجا که اصلاً حوصله معطلی و پیاده روی تا سر کوچه را نداشتم زنگ زدم به آژانس و دم در منتظر ایستادم!
موبایلم خاموش روشن شد و نام مینی مشکلات خنده را به لبهایم آورد! این نامی بود که فرشته در گوشی ام ذخیره کرده بود و همان روزهای بعد از سفر ایمان وقتی اسمش را دید از خنده زمین را گاز میزد!
-صدای ماشین میاد بیرونی؟

در ماشین را باز میکنم و با معذرت خواهی از ایمان ادرس را به راننده میدهم:
-بله دارم میرم جایی!

اوهومی میگوید و بعد اضافه میکند:

-اون مشکل صولت حل شد؟

لبخندی میزنم و به او یز چشمم زخم اینه نگاه میکنم:

-بله و اینکه دارن سعی میکنن سریعتر پیش بدن!

-من مگه نگفتم لازمش ندارم؟

-اونش دیگه به من ربطی نداره میتونید با خودش حرف بزنید!

-آخه نکه خیلی خوش برخوردن.. با یه من عسلم نمیشه خوردش!

-حواستون هست که فرشته رفیق عزیز و صمیمی منه؟

میخندد و من میگویم:

-راسی کاری داشتین؟

-نه راستش امروز بیکار بودم! مامان اینا رفته بودن لواسون با قوم ظالمین منم موندم برم فرودگاه دنبال پسر داییم!

پول را به راننده میدهم و پیاده میشوم:

-آها همونی که گفتین رفتن امریکا؟

-اره!

روی صندلی همیشگی مینشینم:

-خوب دیگه کاری ندارین؟

-نه خوش بگذره.. خدافضا!

گوشی را قطع میکنم و برای فرشته دست تکان میدهم! لبخند عربی تحویل میدهم و بعد از روبوسی روبه رویم

مینشیند:

-چه خبر؟ ببخشید دیر رسیدم امروز خیابونا غلغله بود!

-منم تازه رسیدم!

-چیه ردیف نیستی! چیزی شده؟

-نه حوصلم سر رفته همین!

-مامانینا خوبن؟ چرا راحله نیومد؟

چشمم را در کاسه میچرخانم:

-عروسین! همه...خانواده...جمیعا!

-وا تو دعوت نبودی؟

-نه دعوت نبودم!

-عروسی کی حالا؟

-پسر خالم!

-خوبی پناه؟ مگه میشه عروسی پسرخالت دعوت نباشی؟ دعوا کردی نرفتی؟

کلافه میگویم:

-نه فرشته...ولی فقط یه کارت به ما دادن و اونم نوشته بود جناب آقای راد با خانواده!

-آها پس بگو دلت از کجا پره...خانوم مهندس توقع داشتن کارت جدا بدن براشون!

-معلومه که توقع داشتیم!

لبخند میزند و دستم را میگیرد:

-با اینکه در کل خوشایند نیست اما خوب فکر میکنم کار درستی کردی!

منیو را برمیدارم و نگاه سرسری میاندازم:

-بیا در موردش حرف نزنیم نمیخوام امشبم خراب شه!

میخندد:

-آخه برا چی اونو نگاه میکنی وقتی همیشه یه چیز میخوریم؟

من هم میخندم و غذای همیشگی را سفارش میدهد و باز شروع میکند به حرف زدن!

-راسی مامانت بهتره؟ دیگه مشکلی برایش پیش نیومد؟

-نه خیلی خوبه..انقدر هم امشب اصرار کرد که بگم تو بیای خونمون اما حس کردم وقتی گفتی بیرون یعنی به هیچ

عنوان دوست نداری خونه باشی!

سری تکان میدهم و آرام زمزمه میکنم:

-ممنون!

گوشی اش را درمیاورد و شروع میکند به جوک خواندن...وقتی تلاشش را برای عوض کردن حال و هوا مبینم فکر میکنم که چرا من نباید یکبار خودم را به در بیخیالی بزنم؟ به جوکهای بی ادبی اش میخندم و او عینکم را برمیدارد و

باز مسخره بازی درمیاورد!

-راسی ورپریده فکر نکن نمیفهمما جدیدا چجوری جلو این ایمان انقدر زبون میریزی!

میخندد:

-اره به این نتیجه رسیدم که از دخترای بی زبون و لال بدش میاد! در ضمن دارم سعی میکنم خودم باشم!

-اره خوب تو همیشه داری ور ور میکنی یه بند!

میخندد:

-نام—رد!

-راسی این گروه مزخرف چیه منو جوین کردی!

-هه هه کودوم همون جوکه؟

-اره

و چشم غره ای بهش میروم:

-بابا خیلی باحاله!

-دیگه زیادی چرت و پرت میفرستن!

-بهتر از اون گروه شمع و گل و پروانه شماست!

میخندم:

-خیلیم شعرا مون قشنگه تو نمیفهمی!

به دست گارسون نگاه میکند و میگوید:

-فعلا خفه تا بعد از شام بگم بهت نفهم کیه!

به عادت همیشه قاشق و چنگال را با دستمال پاک میکنم... تکه گوشت را به چنگال میکشیم میخوایم بگذارم دهانم که در راه میماند، ایمان با ان تیپ مکش مرگما و ایلین خوشگلش به سمت ما میایند تنها زمزمه میکنم:

-فرشته!

مسیر نگاهم را دنبال میکند و مبهوت چنگال را درون ظرف میگذارد:

-تو خبرشون کردی؟

-نه بخدا!

-سلام عرض شد!

لبخند نصفه نیمه ای میزنم و هردو بلند میشویم:

-سلام...خوبین؟

و دستم را برای ایلین دراز میکنم! فرشته هم سلام علیک میکند و ایمان بدون دعوت صندلی کنار مرا برای ایلین عقب میکشد و خودش کنار فرشته مینشیند ایمان هم مثل غذای مارا سفارش میدهد و با لبخند احوال پرس می کند، فرشته نیم نگاهی به ایمان میاندازد و میگوید:

-الان خیلی اتفاقی اومدین اینجا؟

-نه اصلا! من داشتم با پناه حرف میزدم و وقتی داشت به راننده آدرس میداد من شنیدم...

ابرو بالا میاندازم و میگویم:

-پس فرودگاه چی؟

-ساعت یک میرسن من و ایلینم میریم دنبالشون!
 سری تکان میدهم و با تعارف شروع میکنم به خوردن..
 نمیدانم چه میشود که بحث به دوست داشتن و عشق و ازدواج میکشد. آها ایلین اول از عشق به هنر شروع کرد و حالا رسیدیم به اینجا!
 فرشته که حالا غذایش را تمام کرده به صندلی تکیه میدهد و میگوید:
 -اتفاقا ایلین من اصلا به این قضیه دوست اجتماعی و خواهر برادری اعتقاد ندارم! طبق یه امار علمی از هر پنج هزار نفر فقط دو نفر میتونن واقعا مثل دوست باشن! هیچ دختر و پسری نمیتونن فقط باهم دوست معمولی باشن! و برعکس خیلی نادره!
 -پس فکر کنم من و ارشیا، یکی از همکلاسیامه...فکر کنم ما همون دو نفر در پنج هزار نفریم!
 -اخه مگه میشه باهم باشین...اینور اونور برین...باهم غذا بخورین..بههم شببخیر بگین اونوقت هیچ احساسی شکل نگیره؟
 ایمان با آرامش به نیمرخ فرشته خیره میشود و میگوید:
 -مردا هیچ وقت دنبال چیزی که براشون محیا بوده نمیرن!
 و فرشته به معنای واقعی کلمه خفه میشود...ایلین موبایلش را درمیاورد و ازمون میخواهد که جوری بنشینیم که در کادر جا شویم هردو بلند میشویم و من کنار فرشته و ایلین هم جلو پای ایمان حالتی بین نشسته میایستد...
 -ایمان بیا اینورتر نصفت نیست!
 کاملا به فرشته میچسبد و دستش را پشت صندلی اش میگذارد...هزار بار عکس گرفتیم و هر هزار بارش را ایمان با ادا و اصولهایش خراب کرد...ایلین با غر غر میگفت که پاهایش خسته شده و انقدر اذیت نکند...اما من فکر میکردم اذیتی در کار نبود جایش خیلی راحت بود!
 به جایمان برمیگردیم و ایلین میگوید:
 -دقت کردین دیگه نسل دوربین داره منقرض میشه؟ همه عکسا شده سلفی!
 و من ناخداگاه یاد علیرضا میافتم...او نه دوربین داشت و نه هیچ وقت از دوربین موبایلش استفاده میکرد! با لبخند محوی میگویم:
 -یه دوستی داشتیم که کلا عکس نمیگرفت..عقیده جالبی داشت میگفت دوست دارم همه چیزو به روش خودم به خاطر بیارم..اونجوری که خودم یادم میاد نه واضحا اونطوری که اتفاق افتادن!
 ایمان به مسخره میگوید:
 -بعد دوستتون فکر میکردن مگرشون کامپیوتره؟ بالاخره که چی؟ ادم یه چیزایی رو یادش میره!
 و با خودم زمزمه میکنم:
 -اون هیچی رو یادش نمیره!
 شب خوبی بود...خیلی خیلی خوب! و اصلا پشیمان نیستیم که به عروسی نرفتم و حالا که فکرش را می کنم می بینم که

نرفتن به اون عروسی یکی از قشنگ ترین کارهایی بوده که برای خودم کرده ام. علی الخصوص که من کلا از عروسی رفتن بیزارم .

-من امروز یه کم زودتر میرم خونه فرشته!

-چرا مگه چه خبره؟

-مامان واسه راحله یخچال و گاز و یه سری وسیله برقی خریده...واقعا دیگه انباری جا نداره! امروز یه ماشین گرفتم وسایلارو ببرم خونه!

ابرو بالا میاندازد:

-خونه؟ منظورت خونه قبلته؟

لبم را روی هم میفشارم و سرم را تکان میدهم:

-افرین..بهترین کاره...افرین! منم فردا مرخصی میگیرم باهم بریم خونتو بچینیم..چطوره؟

پوزخندی میزنم و خودکار را روی میز پرتاب میکنم:

-فکر میکنی دل اونجا زندگی کردنو دارم؟

-باید با خودت کنار بیای عزیزه دل! فراموشش کن..یه زندگی نورو شروع کن..تورو خدا به فکر خودت باش! تو خودت

گفتی خسته ای از گیر دادنای مامانت...از اینکه سرباری..از اینکه حس میکنی تو نگاهشون ترحمه...تو خودت گفتی!

پس چرا خودتو خلاص نمیکنی؟

با بغض میگویم:

-اونجا...اون خونه لعنتی خفم میکنه..از بس که توش خاطره تلنبار شده!

-فقط کافیه یه تصمیم کوچیک بگیری..اونم اینکه همه چیزو بریزی دور! فقط کافیه بخوای! تاحالا به این فکر کردی یه

تصمیم کوچیک میتونه کل زندگیتو تغییر بده؟ شنیدم مادر هیتلر میخواستسته اونو سقط کنه اما تو لحظه اخر پشیمون

شده! میفهمی چی میگم؟

سرم را تکان میدهم و اشک لعنتی میچکد او باز ادامه میدهد:

-باید درک کنیم که ادما عوض میشن و گاهی وقتا دیگه با زندگی ما سازگار نیستن..باید یاد بگیریم که اینو بپذیریم!

مسیرتو جدا کن و راه خودتو ادامه بده!

-گفتنش خیلی اسونه فرشته..من هر حرکتی که میکنم..هر کلمه ای که بشنوم هر عطر و بویی رو که حس کنم یاد اون

دوران اوار میشه رو سرم! احساسات خیلی شبیه موج دریا..نمیتونیم مانع اومدنشون بشیم..میتونیم؟

-اما میتونیم انتخاب کنیم که روی کدومشونو بشینیم! نمیتونیم؟

صندلی ام را میچرخاند و روبه رویم زانو میزند:

-یه روز یه کفش دیدم خیلی ازش خوشم اومد، با اینکه برام تنگ بود و پامو میزد خریدمش! فروشنده میگفت نگران

نباش جا باز میکنه! مدتها گذشت اما اون کفش جا باز نکرد...با خودم گفتم تو مسیرای کوتاه میپوشمش اما بازم اذیتم

میکرد و پامم زخمی میکرد. ولی من خیلی دوسش داشتم.. تا بالاخره یه روز اون کفش رو کنار گذاشتم! امید من واسه جا باز کردن اون کفش بی مورد بود. اون کفش سایز پای من نبود... درسته که خیلی میخواستمش ولی به درد من نمیخورد! خلاصه از اون کفش هیچی واسه من نموند جز زخمهایی که رو پاهام گذاشته بود. بعضی از ادمام درست همینطورن... باید کنار گذاشتشون چون به سایز قلبمون نمیخورن. حالا هرچقدر که دوسشون داشته باشیم!

فرشته کف اشپزخانه نشسته و ظرفها را در کابینت میچیند... ایمان هم به اصرار بالای نرده بام رفته و لوسترها را وصل میکند و من که نمیتوانم این دیوارها... این تخت... این کاناپه... و من چشم دیدن این فجان قهوه ای ای که هر صبح روی جا کفشی میگذاشت و میرفت را ندارم!

ایمان بلندبلند از برنامه ای که برای جمعه ها ریخته میگوید... اینکه صبح جمعه ها با چند تا از رفقاییش و ما به کوه برویم... و من مرده ایم که هنوز بعد از مرگش میشوند!

قلبم دارد میترکد! کاش تنها بودم... کاش سر چیدمان وسایل کمدم تنها بودم که اینقدر این بغض ها را قورت نمیدادم! حوله ای که دیگر تکی اویزان میشود... و مسواک تنها در جا مسواکی... دمپایی های تنها... عطرها زاناه! جای خالی لباسهای کنار لباسم... این خالی ها بغض مرا پرتر میکنند!

فجان قهوه ای را برمیدارم و میاندازم در سطل زباله! ایمان و فرشته هیچ نمیگویند! قبل از چیدمان نهایی سرویس خواب یکبار کف اتاق را بخار شور میکشیم و قلبم تیر میکشد! دگمه مردانه صدفی که کنج اتاق افتاده! مثل قلب من که گوشه ای افتاده بود و حالا کم کم داشت جان میگرفت!

دگمه را برمیدارم... مشت میکنم... تلاشم برای نچکیدن این اشکها بی ثمر است... مشتتم را به سینه میفشارم و پیشانی ام را به دیوار و اشک است که دامنم را خیس میکند!

دست فرشته از پشت دورم حلقه میشود... مشتتم را نوازش میکند... کم کم باز میشود و دگمه میافتد و دست عرق کرده ام نفس میکشد...

ایمان به چهارچوب تکیه زده و ناراحت و متفکر نگاهمان میکند... فرشته اشکش را پاک میکند و بلند میشود... میخواهد از در رد شود که ایمان با لبخند نرمی نگاهش میکنم:

-حالا شما چرا گریه میکنی؟

چانه اش میلرزد و نگاهش میکند... ایمان جدی تر میگوید:

-چه لوس! الکی الکی که ادم گریه نمیکنه!

به بازوی فرشته دست میکشیم و با خنده میگوییم:

-رفیق منو اذیت نکن!

و کنار میروم و من زودتر به سمت دستشویی میروم! صورتم را میشویم... نفس عمیقی میکشیم و میخواهم دیگر تمامش کنم! تلفن را برمیدارم و برای شام کباب سفارش میدهم! دو تا برنج میگذارم و ایمان اصرار دارد که نیمبند و من به زور هم شده نگهش میدارم!

صندلی های چوبی کنار جزیره را دستمال میکشتم و وسایل شام را میچینم..ایمان کباب را روی کانتنر میگذارد! برنج را میکشتم و فرشته هم کباب را میچیند...و ایمان همانطور به کانتنر تکیه داده نگاهمان میکند!

فرشته کلافه سر بلند میکند:

-چیه؟

جا میخورد و جدی میگوید:

-هیچی!

برنج را میگذارم و با لبخند میگویم:

-بفرمایید!

هر دو گرفته و پکر شروع میکنند به خوردن برای اینکه حرفی زده باشم:

-ببخشید دیگه هیچی پا سفره ندارم!

جوابی نمیشنوم و کبابی دیگر برای ایمان میگذارم

-فرشته جان گوجه بذارم؟

-این جعفریارو نمیخورید؟ من دوست ندارم...سوماقم که نداره!

لیوان را زمین میگذارم و کلافه میگویم:

-شما چتونه؟

هر دو نگاه میکنندو باز شانه بالا میاندازم:

-هوم؟ فقط به خاطر اینکه داشت نگات میکرد؟

عصبی میگوید:

-اره به خاطر اینکه نگام میکنه!

ایمان صدایش بالا میرود:

-نگا کردن جرم؟

با تعجب به کل کلشون نگاه میکنم:

-اره جرم!

-تحفه...

-به این تحفه نگاه نکن...چون اصلا حوصله ندارم!

-دوست دارم نگات کنم..به توام هیچ ربطی نداره!

با دهان باز نگاهشان میکنم و مطمئن شدم که این بین چیزی از من پنهان مانده بود!

-به ایلین جوننت نگاه کن!

و سریع دهانش را میبندد و من که دیگر کم کم مانده چشمم پاره شود! زمزمه میکنم "فرشته"

ایمان پوزخند میزند:

-به اونم نگاه میکنم! به هر کسی که دوست داشته باشم خیره میشم و به توام هیچ ربطی نداره!

-بچه ها اروم باشید...چی شده یه دفعه؟
 فرشته بی توجه به من برمیگردد سمتش:
 -اره میدونم تو از اون پسرای اشغالی هستی که به یه پشه ماده ام رحم نمیکنی!
 -خیلی جالبه چون اونم به تو ربطی نداره!
 از طرفی نگران فرشته ام و از طرفی خنده ام گرفته...جوابهای ایمان واقعا ادم را میسوزاند و فرشته لیوان نوشابه ای که سمتش گرفته ام را میگیرد و روی جزیره میکوبد:
 -اره میدونم به من ربطی نداره...پس منو از اون لیست مسخرت پاک کن!
 صدای بلند ایمان تنم را میلرزاند:
 -آخه احمق تو خودتو با اون مقایسه میکنی؟
 ایمان نفس نفس میزند و به فرشته خیره شده...دست داغ فرشته را میگیرم و بعدگونه هایش را با دستانم میپوشانم..قرمز شده بود و از درون ملتهب!
 فرشته تقریبا جیغ میزند:
 -به من نگاه نکن!
 و باز ایمان پررو زمزمه میکند:
 -دوست دارم!
 دیگر نمیتوانستم خودم را نگهدارم و همانطور که سرش را به سینه ام میچسباندم خندیدم:
 -شما دوتا دیوونه شدین! امپر چسبوندین! چتونه؟ چی شده؟
 ایمان میز را ترک میکند و همانطور آرام میگوید:
 -دیوانه!
 فرشته عصبی داد میزند:
 -خودتی!
 راه رفته را برمیگردد و داد میزند:
 -تویی! فعلا که تو داری دیوونه بازی درمباری!
 فرشته هم بلند میشود و من سریع بییشان میایستم:
 -بس کنید دیگه...این چجور ابراز علاقه ایه؟
 فرشته پوزخند میزند:
 -ابراز علاقه؟
 و با ادای عجیب و غریبش میگوید:
 -وااای دارم میمیرم براش..خیلی معلومه؟
 ایمان هم حرصی سوییشرتش را روی زمین میکوبد:
 -دلکک! فکر کردی من عاشق این اخلاق گندتم؟

-من اصلا در مورد تو فکر نمیکنم!
 -بهبتره بگی من اصلا فکر نمیکنم! این درست تره!
 -بهبتر از اینکه فکرم فقط یه جا بچرخه!
 ایمان قرمز و عصبی قدمی جلو میگذازد و داد میزند:
 -اره فقط فکرم یه جا میچرخه..اون روزم دوست داشتم تو رستوران بهت چسبیدم! چون من یه مرد هرزه عوضیم که دوست دارم خودمو بمالونم به دخترای مردم!
 فرشته پا میکوبد زمین:
 -تو غلط میکنی!
 کپ کرده بودم به معنای واقعی...پس بگو این مسخره بازی ها از کجا آب میخورد..فرشته احمق!
 -تمومش کنید خواهش میکنم! این مسخره بازیا فقط به خاطر اون عکسه؟
 ایمان پوزخند میزند:
 -نه به خاطر طرز نشستنمون تو عکسه!
 و بعد رو به فرشته با حرص میگوید:
 -انقدر دختر دور و برم هست که نخوام توی رستوران جلو دوتا ادم دیگه خودمو به حسابدار شرکتمون بمالونم ..حالیته؟
 فرشته دستش را روی گوشش میگذازد و داد میزند:
 -انقدر این کلمرو تکرار نکن!
 پوزخند میزند:
 -چیو؟ مالوندنو؟ مثل اینکه یادت رفته صدبار کوبیدیش تو سرم!
 فرشته بغضی و رنجیده زمزمه میکند:
 -دیگه نمیخوام ببینمت!
 -مگه دست توئه؟!
 -خواهش میکنم ایمان ...تمومش کنید! واقعا حرفاتون خنده داره! عین بچه ها...درست عین بچه ها وایساده باهم دعوا میکنید! اونم سر مسئله ای که خیلی راحت حل میشه!
 -هه مگه با این میشه حرف عادی زد؟ بین به خاطر یه تماس بدنی ساده چکار میکنه...با همچین آدمی میشه منطقی حرف زد؟
 -من اعتقادات خودمو دارم...حق نداری مسخرم کنی!
 -!؟ خوب منم اعتقادات خودمو دارم!
 لبخندی میزنم و قدمی جلو میگذازم:
 -ایمان فکر نمیکنی یه کم خودخواهانست؟
 اخم میکند و پشت دست راستش را به کف دست چپش میکوبد:

-چی؟ اینکه میخوام به کسی که دوشش دارم نزدیک باشم؟
و به چشمهایش خیره میشود و من و فرشته که خفه شدیم و تنها بهم نگاه میکنیم! چشمانش خشک شده و التهاب
گونه هایش بیشتر! به جزیره تکیه داده و سرش را زیر انداخته ایمان نزدیکی میایستد... دستش را بالا میاورد و بعد
عقب میکشد و تنها زمزمه میکند:
-اینقدر اذیتم نکن!
و بی خداحافظی خانه را ترک میکند!
-خوب آخه حضور من بی مورد!
-کی گفته بی مورد؟ من همه شرکتو دعوت کردم.. یعنی خودش خواسته! بابا توی پروژه بزرگی موفق شدن و حالا یه
مهمونی گرفته .. هرکسی دوست داره میاد و من به شما میگم چون خبر ندارین!
با لبخند نرمی میگویم:
-همرو دعوت کردی جز فرشته!
دستی به گردنش میکشد:
-اون که..
میخندم:
-منم که میدونم واسه چی انقدر اصرار داری که بیام!
-پناه تو نیای اون امکان نداره که بیاد!
در لبتاب را میبندم و دست به سینه میگویم:
-بینم تو که فکر نمیکنی من دوستمو میفروشمو میام طرف تو؟
-چه ربطی به فروختن داره؟
-در چه حد میخوایش ایمان!
گنگ نگاهم میکند:
-یعنی چی؟
-یعنی اینکه تو فکر ازدواجی؟
پقی میزند زیر خنده:
-ازدواج؟ شوخی میکنی؟
اخم میکنم:
-نه.. ابد! پس برای چی اینجوری داری خودتو واسش میکشی؟
لبش را تر میکند:
-من میخوام فقط باهم باشیم! مگه بقیه چطورین؟
-بقیه؟ منظورت ادمای بی هدف و بیکارین که وقتشونو با چهارتا مسیج و قرارای کشکی هدر میدن؟ باید بهت بگم

فرشته همچین ادمی نیست که اگر بود خودتم میدونی پسر برایش ریخته!
نیشخندی میزند:

-بله از صف عشاق سینه چاکشون خبر دارم!

-برای چی مسخرم میکنی؟

-مسخره نمیکنم! همین جناب حلت واسه من شاخ شده... اما خودم بldم چجوری شاخشو بشکونم!

-تو حق نداری با آینده فرشته بازی کنی!

-ببخشید؟ آینده فرشته با این مرتیکه قراره رقم بخوره؟

-اتفاقا خیلی ام مرد محترمی...وضع مالی و تحصیلاتشم مناسبه! در ضمن فکر نمیکنم فرشترو برای دوستی بخواد!

-نباید بهش بگی! چون حق نداره بهش فکر کنه!

نیشخند میزنم و عینکم را روی سرم میگذارم:

-تو حق دیگرانو تعیین میکنی؟ چقدر خودخواهی پسر!

-بین حرف من اینه...

دستم را بالا میگیرم:

-من حرف تورو خوب میفهمم ایمان! میخوای دوست باشین، باهاس وقتو بگذرونی، و اینکه نمیذاری کسی بهش

نزدیک شه..قسمت جالبترش اینکه قصد ازدواجم نداری!

-من ادم ازدواج و پابند شدن نیستم! خودتم میدونی!

-فرشته ام ادم دوستی نیست!

روبه رویش میایستم:

-ایمان اون به اندازه کافی تو زندگیش مشکلات داره، برادر و مادر مریضش، فکر قرض و قوله هاش...اون داره یه

خانوادرو میچرخونه! میفهمی همچین ادمی تحمل و توان شکستو نداره؟

-من نمیخوام اذیتش کنم!

-پس یا برای همیشه کنارش باش یا تنهاس بذار!

پوزخندی میزند و دستش را به جیب پشت شلوارش بند میکند:

-فکر میکنی اگر میتونستم اینکارو نمیکردم!؟

-تو حتی بهش پیشنهاد دوستی ام ندادی امامیخوای که...هووووف

-پناه برای یه لمس شدن دیدی چه قشقری به پا کرد بعد توقعی داری بهش پیشنهاد بدم!

-اون قضیه کاملاً متفاوت!

نه هیچ فرقی نداره!

چشمم را تنگ میکنم و نزدیک تر میایستم:

-یه کم واقع بین باش ایمان، تو فرشترو میخوایش واسه روز مبادا! هر وقت از همه جا خسته و ناامید شدی فرشته مته

یه مسافر خونه داغون وسط بیابون پذیرات باشه! درسته؟

کلافه مینشینند روی مبل چرم و خسته نگاه میکنند:

-من نمیدونم چی میخوام فقط...ببین نمیخوام انقدر این حلت لعنتی دور و برش باشه، نمیخوام واسه پس دادن پول من سگ دو بزنه، نمیخوام انقدر بلند بخنده، نمیخوام اضافه کار وایسه، نمیخوام از همه دیرتر ووقتی هوا تاریک بره خونه!نمیخوام اون مانتو طوسیرو بیوشه و خواهش میکنم این عینک لعنتیتم نده بهش!
سرش را در دست میگیرد و باز میگوید:

-پناه انقدر روش حساس شدم که...احمق شدم! من ...حتی...حتی نمیخوام زیاد بره اتاق بابا! میفهمی چی میگم؟
لبخندی میزنم و کنارش مینشینم:

-دلیم میخواد فرشترو خفه کنم که این کارو باهام کرده!
-کدوم کار؟

بلند تر میگوید:

-همین حسای مزخرف! اینکه تو هر شرایطی همش تو مخمه!

-باید یه تصمیم جدی بگیری! واقعا دارم میگم!

نیشخندی میزند:

-با عالم و ادم حرف میزنه!با عالم و ادم گرم میگیره! برا اون مرتیکه پیر دریونم میخنده اما دیگه بهم نگاه نمیکنه!

این کارا یعنی چی؟ من برای چی دارم مجازات میشم؟ به ادمی که رفتاراش متعادل نیست پینشهاد ازدواج بدم؟
نفسم را فوت میکنم و میخوام جوابش را بدهم که فرشته بدون اینکه در بزند میپرد داخل و با دیدن ایمان به سرعت برمیگردد:

-وایسا!

فرشته برنمیگردد و اما ایمان پشت سرش میایستد:

-پناه میگه اهل دوستی نیستی! متاسفانه منم اهل رابطه جدی و ازدواج نیستم! پناه میگه وقتتو هدر نمیدی ولی متاسفانه من یه ادم بی هدفم که حاضرم برای چند دقیقه خوش بودن همه چیزو عوض کنم! میگه خودخواهم و...آره هستم! میگه حلت ادم محترمی...فرشته میشه بهم بگی چرا وقتی بهت نگاه میکنه من انگار که جنون میگیرم؟ نگاه اون مرد محترم مشکل داره یا سیستم من ریخته بهم؟

تحت تاثیر کلامش ناخداگاه با بغض روی مبل مینشینم! فرشته برمیگردد اشکش را پاک میکند:

-نترس! چیزی نیست! چون توام وقتی کنار ایلین میایستی منم همین حسو دارم! باکم نیست! اره من دوست دارم! و مطمئنم خیلی زودتر از اینا متوجه شدی! ولی...وقتی نشستم و با خودم فکر کردم وقتی به مادرم گفتم...آقای مشکات من خیلی مشکلات دارم! اینهمه فشار زندگی منو عصبی کرده!و شما که نمیتونی پایبند باشی پس همه اینا به ضرر منه!
من مجبورم روی دلم پا بذارم چون انجوری بدتر اسیب میبینم!

-فرشته من بهت اسیبی نمیرسونم!

-چرا چرا...دوستی همیشگی نیست و یه روزی تموم میشه و من نمیتونم طاقت بیارم که کسی که عاشقشم بره!

میفهمی؟ با من بازی نکن آقای مشکات و خواهش میکنم دیگه دور وبرم نباش!

برمیگردد در را باز میکند و پای چپ را نگذاشته ایمان به حرف میاید:
-باشه!

ابرو بالا میدهم و کنارش میایستم فرشته برمیگردد:

-چی باشه؟

با کلافگی و در تنگنا دستش را دور دهانش میکشد و بالاخره میگوید:
-با من ازدواج کن!

پیراهن آستین بلند مشکی ام را یکبار دیگر برانداز میکنم و آستین های حریری که دور مچم محکم میشوند! کمربند
طلایی اش را که ازش متنفرم باز میکنم و کناری میاندام! آرایشم را تکمیل میکنم و راحله را صدا میزنم..دور خودم
میچرخم:

-چطوره؟

-مته همیشه عالی...

-راحله من جدی گفتم..میتونی بیای! باور کن زشت نیست! ایمان گفت میتونم کسی رو همراه خودم ببرم!
دستش را روی شانه ام میگذارد:

-برو عزیزم..خوش بگذره!

نگاه کلی به انیه میاندام و بعد از یک ساعت منت کشی بابا سوئیچش را میدهد و من پر گاز به سمت فرشته میرانم!
در ماشین را محکم مینندد و منیشیند:

-عزیزم اون دره ...در ضمن ماشین امانته!

-علیک سلام!

-سلام! چته؟ قیافه داری؟

-از ترسش نمیتونستم هیچی لباس انتخاب کنم! آخرم یه پیراهن مشکی آستین بلند مسخره پوشیدم!
میخندم:

-چه جالب منم همینو پوشیدم!

-آره مته املا داریم میریم!

-امل خودتی!

چشم غره میرود و آهنگ ها را جلو و عقب میکند:

-هیچیم که نداری گوش بدیم!

-بابا ماشین بابامه ..اهنگاشم معمولا باید به سلیقه بابام باشه!

-واقعا پروئه! هنوز هیچی نشده به من مسیج میده تورو خدا لباس مناسب بپوش!

-تورو خدایم گفت؟

-اره دیگه!

-خوب بچه خواهش کرده دیگه !
 -نه یه مدلی گفته که یعنی همیشه بد لباسم تورو خدا یه اینبارو درست بیا!
 -وای...فک کنم تو رابطه عاطفی خیلی غیر قابل تحملی!
 -خوب بی شعور من دارم اینا رو به تو میگم به خودش که نمیگم!
 -اها..بعد جوابشو چی دادی؟
 -هیچی نوشتم چشم حتما یه چشمکم گذاشتم!
 همینجور نگاهم از خیابان به صورتش در رفت و امد بود:
 -چیه چرا پوکر فیس شدی؟!
 -بعد ایشون چی جواب دادن؟!
 بلندمیخندد:
 -نفسمی با سه تا..دقیقا سه تا قلب!
 و بعد بلندتر میخندد !
 -کاش الان سر صحنه یکی از فیلمای مهران مدیری بودیم!
 -چرا؟
 -یه کم به دوربین خیره میشدم!
 بلند بلند میخندد و من تنها با چشمم برایش تاسف میخوردم! آنقدر کوچه شلوغ بود که مجبور شدم فرشته را پیاده کنم
 و دو کوچه..دقیقا دو کوچه پایین تر جای پارک گیر آوردم و عین سگ هار تا خود خانه مربوط را پیاده رفتم!
 -کجایی؟
 -ریدم به این هواایماهاشون! اگر اینا نبودن پونصدتای ماشین من جا میشد!
 میخندد و با همان لحن کش دارش میگوید "کامان" و من لحظه ای یاد سوگند میافتم و دهنم که انگار تلخ میشود!
 حالا حس میکنم که حتی نمیخواهم دیگر بینمش! زنی که به شوهرش خیانت کند! آه حالم را بد میکند!
 بی نهایت سر و صدا و شلوغ بود! همان دم در ایستاده بودیم و به جمعیت و گاهی به هم دیگر نگاه میکردیم!
 -فرشته زنگ بزنی به ایمان!
 به سرعت زنگ میزند و همانطور که با تلفن حرف میزند ایمان به سمتمان میاید و همچنان گوشی به دست نگاهمان
 میکند:
 -خوش اومدین!
 لبخندی میزنم و فرشته گوشی اش را از گوشش فاصله میدهد و با خنده چیزی شبیه مسخره زمزمه میکند!
 -آقای مشکات و مادرتون کجان؟
 -انتهای سالن نشستن! نمیخواین بریم پیش کیان؟ یه تبریکی چیزی..
 -چرا چرا حتما!
 جلوتر راه میافتم و زمزمه آرام ایمان کنار گوش فرشته لبخندم را تشدید میکند !

ایمان چند لحظه تنها ایمان میگذارد که با چند تا از بچه های شرکت که میشناسم سلام و علیک میکنیم و فرشته کنار گوشم زمزمه میکند:

-معمولا میزبان نمیداد برای استقبال از مهمان؟ یا چون ما فضا پیما نداریم و این حوالی نمیشینیم باید دربه در دنبالش بگردیم بهش تبریک بگیم!؟

میخندم و گونه اش را کوتاه میبوسم:

-هواپیما عزیزم!

لبش را روی هم فشار میدهد:

-خودتو مسخره کن عزیزم!

-ایشونم پسر دایی خوشتیپ بنده!

سرم را بلند میکنم و تنم..بندم...بند بندم میریزد..و او که و علیرضایی که همانطور مات سر جایش میایستد و دهانش از جنبیدن باز میماند!

ایمان با خنده مارا معرفی میکند و کیان جذاب با ان کت و شلوار تنگش سر تکان میدهد و تنها میگوید:

-خیلی خوش اومدین..از خودتون پذیرایی کنید!

و برمیگردد و علیرضا را دورتر و خیره به نگاه من میابد! مشکوک اخم میکند و به سمتش میرود و میگوید:

-علی؟ خوبی؟

سر تکان میدهد و میاید جلو و من...میلرزم..دلیم..وجودم! ان گوشه از ذهنم و قلبم که متعلق به گذشته ها بود میلرزد! و ان انار کوچکی که به کیف پولم نصبش کرده بودم هم شاید!

کیان لبخند موزیانه میزند و میگوید:

-همدیگرو میشناسید؟

نگاهی به اطرافم میاندازم و ایمان و فرشته را پیدا نمیکنم و علیرضا که یک قدم دیگر نزدیکم میشود و زمزمه میکند:

-پناه!

خجالت میکشدم ازش! از اینکه انطور سنگ رو یخش کردم و انجور ناجور گفتم که دیگر زنگ نزد..مسیح ندهد دنبالم نیاید و دیگر به کارم کاری نداشته باشد! مثل احمق هایی که هول میشوند و نمیدانند چه کنند فرار میکنم و خودم را به انتهای سالن میرسانم و با گلاب خانوم و آقای مشکات خیلی گیج و گنگ سلام علیک میکنم! مشکات کنار خودش برایم جا باز میکند و با مهر میگوید که بنشینم...

-خوبی عزیزم!

نگاهش میکنم..تا به حال مشکات اینجور صمیمی و خودمانی باهام رفتار نکرده بود!

لبخند نصف نیمه ای میزنم و تشکر میکنم! گلاب خانوم هم دستم را میگیرد و چشمانش را روی هم میگذارد!

-خانواده خوبن؟

-ممنون آقای مشکات سلام میرسونن!

لبخند غریبی میزند و سرش را تکان میدهد!

-میدونی چند وقته که ندیدمت؟ میدونم بیشتر کارات با ایمان...اما خوب به منم سری بزنی! دلتنگت میشم دخترم!
دیگر خارج از توانم بود...با تعجب نگاهش کردم که خندید و ضربه ای به بازویم زد و زمزمه کرد:
-توام دخترمی دیگه!

سری تکان میدهم و نگاه که میچرخانم دوباره علیرضایی که با یک جام در دستش به بار تکیه داده و نگاهم میکند!
کلافه رو برمیدانم و با گلاب خانوم مشغول صحبت میشوم و او درباره کیان و دوشش و پروژه معماری ای سی امی
که از اصلا نمیدانم چیست صحبت میکند و این دوست کیان...این دوست موفق کیان! همان همسایه دیروز من است!
فرشته و ایمان با فاصله کمی از هم به سمت ما میایند! سلام علیک میکنند و ایمان میگوید:
-فرشته صولت!

گلاب خانوم لبخند میزند و با هم مهربانی ذاتی اش در اغوشش میکشد و گونه اش را میبوسد:

-پس فرشته خانوم شمایی! سلیقه ایمان من حرف نداره!

آقای مشکات هم لبخند میزند و اظهار خوشبختی میکند و ایمان که میگوید:

-بابا فرشته رو که میشناسین شما!

آقای مشکات به معنای فکر کردن ابرو درهم میکشد:

-نه متاسفانه!

-بابا...فرشته حسابدار شرکت!

بلند میخندد:

-آآ واقعا عذر میخوام! من حتی چهره کارمندارم یادم نمیمونه! معذرت میخوام!

فرشته با لبخند و همان شیرین زبانی فطری اش جواب میدهد و من فکر میکنم چرا مرا مثل تمام کارمندان دیگر یادش
نرفته و دل تنگم میشود!

-پناه پاشو بریم پیش جوونا!

با لبخند دنبالشان میروم و فقط خدا خدا میکنم که علیرضا را نبینم! اصلا نبینم و او سعی نکند که همه گذشته را یادم
بیاورد!

-گفتی بهم زنگ نزن پیام نده و دنبالم نیا...ولی نگفتی اگر همدیگرو دیدیم فرار کنیم!

علیرضا:

با ترس بر میگردد و چشمهایش را طولانی روی هم میگذارد و من حس میکنم دلم برای تک تک حرکاتش تنگ شده:
-نگاتو ازم میدزدی!

-توام بهتره همین کارو بکنی!

-چرا؟

جلو جلو راه میافتد و من آرام پشت سرش:

-سوء ظن ها رو بیدار نکنیم بهتره!
 میپیچم جلو راهش و جام را روی میز کنار میگذارم و خیره نگاهش میگویم:
 -به نظرت اگر دو تا دوست مدت زیادی با هم حرف نزنن سوء ظن ایجاد نمیکند؟
 باز چشمهایش را روی هم میگذارد:
 -علیرضا!
 علیرضا گفتن هایش... لعنت به علیرضا گفتنهایش!
 -چرا مته بقیه ادما نمیتونی رفتار کنی؟
 پوزخند میزند:
 -چون من آنرالم!
 -چی میگی؟ این چه حرفی!
 -مته بقیه رفتار نمیکنم چون نمیتونم! چون قطعاً بقیه به اون شکل فجیع خیانت ندیدن و فجیعترا از اون مجبور بودن
 ماهها کنار مردی که فقط بهت حس عذاب میده زندگی کنن! بقیه مثل من رفتار نمیکنن چون نمیخوان گذشتشونو دور
 بریزن اما من این کارو کردم!
 -علیرضا جان چیزی شده؟
 برمیگردم و کیان همانطور که دست به جیب زده به پناه نگاه میکند:
 -نه، نه!
 -پس بیا اونطرف مادر و پدرت اومدن!
 وای..همین مانده بود که باز پناه و مامان باهم روبه رو شوند!
 سر تکان میدهم اما کیان نمیروود به اجبار میگویم:
 -حرف میزنیم!
 و بعد با کیان همراه میشوم! بازویم را میکشد کنار دیوار:
 -چیکار میکنی؟
 -وایسا بینم علی!
 -مگه نگفتی مادرمینا اومدن
 -بله اما نگفتم دارن میرن که...وایسا دیر نمیشه!
 نمیخواستم..نمیخواستم درمورد پناه حرف بزنیم! حتی نمیخواستم به این زودی ها او را ببیند!
 -بعد از اینهمه مدت این چرت و پرتا چیه بهش میگی؟
 -چی؟ همه حرفامونو شنیدی؟
 -معلومه! فکر کردی انقدر با فرهنگم کنار وایسم بعد تو با این دختره لاس بزنی؟
 -چرت و پرت نگو!
 -فعلاً که تو داری میگی! بعد از دو ماه دیدیش بعد میگی نگاتو ندزد؟ اخه منگل اینطوری که بدتر فراری میشه بدبخت!

-ببخشید؟ باید چی بگم؟
 -من نمیدونم چه اخلاقی داره که ...باهاشم تاحالا حرف نزدم اما تو که میشناسیش باید بفهمی با چه جملاتی تحریک میشه!
 -زر مفت نزن کیان! قرار نیست ببرمش تو تخت...پس لازم نیست تحریکش کنم! باید اول مشکلمونو حل کنیم همین!
 -حالم از این سیستمای تخماتیکیت بهم میخوره! اصلا برو هر گهی میخوای بزن به رابطتت!
 برو بابایی میگویم به سمت مادر میروم! بغلش میکنم و او با لبخند بازویم را میبوسد با بابا دست میدهم و تنها زیر گوشم میگوید:
 -بالاخره یه جا باعث افتخارم شدی!
 دندان میسایم و لبخند پر حرصی میزنم و کنار مادر مینشینم!
 -چند سالشه؟
 -کیان میشه عین جن ظاهر نشی و انقدر در موردش سوال نکنی؟
 -میگم چندسالشه؟
 -بیست و سه!
 -فکر میکردم خوشگل نیست!
 اخم میکنم:
 -یعنی چی؟
 شانه بالا میاندازد:
 -خوبه! رفتاراش..فقط یه جوریه! الان رقتم باهاش دارم حرف میزنم حتی یه لبخند خشک و خالیم نمیزنه!
 -کیان...
 -مرگ..توام عدل دست میداری رو چه ادماییا! ولی خدایی اون خدایبامرز تیکه ای بود!
 -خدا بیامرز کیه؟
 -زن قبلت دیگه!
 -کیان مستی؟ چرا چرت و پرت میگی؟
 -واقعا فکر میکنی تو همچین مهمونی مست میکنم؟
 سر تکان میدهم و بلند میشوم:
 -کیان دور و برش نپلک من میدونم تو آخر دهن بی صاحبتو باز میکنی و همه چیزو میگی!
 -دیگه در اون حد بیشعور نیستم!
 -اهان فقط در حد گوش وایسادن!
 میخندد و ضربه محکمی به کمرم میزند! لیوانی که اصلا معلوم نیست مال چه کسی را برمیدارد و سر میکشد و من تنها زیر لب میگویم:

-حال بهم زن!

و او هم عین من:

-وسواسی!

با چشم دنبال پناه میگردم و بیدایش نمیکنم:

-راسی آیزاک بهم ایمیل زد!

-چه مرگته تو از صبح تا حالا یه بند اسم اینو میاری؟! میشه انقدر در موردش زر نزن! حالمو بد میکنه!

-چیش حالتو بد میکنه؟ اینکه یه دور کامل تو اون هوای سرد بهش حال دادی؟ اه علیرضا خیلی تو مسائل عاطفی

چندشی. تو خیابون؟

دمای بدنم به کل افت میکند..

-کیان!

-چیه؟ فکر کردی خرم؟ یا انقدر مستم که صداتونو نشنوم! البته کورم نیستم!

تقریبا داد میزنم:

-کیان تو وایساده بودی دید میزدی منو؟

میخندد:

-ولی بهت افتخار میکنم! تنها زمانی بود که حس کردم از موضع قدرتش اومده پایین! زنیکه چندش!

همانجور مبهوت خیره اش میشوم شانه بالا میاندازد:

-چیه؟

-کیان... یکبار دیگه..

نیشش شل میشود:

-چیه؟ مگه بار دیگه ای هم در کاره!

گردنم را چند بار میمالم و بعد خیلی آرام هلمش میدهم عقب:

-ا... کیان! همه کارات حال بهم زنه!

بلند تر میخندد و میگوید:

-ملکه احساس روبه روتون وایسادن نمیخوای بری پیشش؟

با ته خنده ای میگویم:

-ملکه احساس جد و ابادت!

میخندد و هولم میدهد سمتی که پناه ایستاده! مثل همیشه همانطور مظلوم و بی آزار.. ایستاده گوشه ای و آبمیوه میخورد

و گاهی هم نگاهی به گوشی اش میاندازد! و رفیقش که با ایمان مشکلات چیک تو چیک ایستاده اند!

-میشه انقدر نزدیکم نیای؟

عصبانی میشوم:

-چیه؟ نکنه جزام دارم؟! اینم شرط جدیده؟ تو شعاع یک متریت نیام؟

-من فقط.. اینجا همه کارمندای شرکت هستن... من نمیخوام فکر بدی در مورد من بکنن!
نیشخند میزنم:

-اهان من مرد خیلی خرابیم، اگر باهم بینمون برات بد میشه؟!

-میشه مته دخترا برداشتای مسخره نکنی؟

-جالبه همه عالم و ادم میگن که من برخلاف همجنسای اطرافم هم رفتارم هم ظاهرم مردونه تره و تو تنها ادمی هستی که هربار منو به دخترا شبیه میکنی... تا حالا دقت کردی؟!

بین این همه عصبانیت و نگرانی نگاهش، لبخندش را نمیتواند پاک کند!

-معذرت میخوام!

نزدیکتر میروم و نرم میگویم:

-من فقط میخوام مثل قدیم باشیم! تو همون پناه پر انرژی و شاد و منم از اونهمه شادی و لبخندت و اون حرفای آرامش بخشت انرژی بگیرم! من قرار نیست ازارت بدم! پناه! انقدر از من فرار نکن! نه تنها قصد ندارم گذشترو یادت بیارم بلکه میخوام کمکت کنم فراموشش کنی.. مثل من.. که تو خودت کمکم کردی! و در مورد برداشت ادما! تجربه نشون داده تو هر طور باشی مردم به جور دیگه فکر میکنن! پس انقدر به خودت سخت نگیر! کسی اینجا به ما توجه نمیکنه!

-اره مخصوصا اون رفیقت که تا کنارم میایستی چشمش مته تلسکوپ زوم میکنه!

میخندم و زمزمه میکنم:

-ولش کن اون دیوونست!

به اطراف نگاه میاندازی و من به تو.. نزدیک میشوم و نفس عمیقی میکشم و چقدر خوشبوست! میشود بیرسم چه

عطری میزنی؟ حتما قیمتیست! آخر بوی خوشبختی میدهی!

-نمیدونستم آمریکایی!

ارام میگویم:

-مگه فرقی میکرد!

نگاهم میکند و چیزی نمیگوید!

-عینکت کو؟

خنده ام میگردد.. میپرسد:

-چیه؟ به چی میخندی؟

به دیوار تکیه میدهم و خیره به صورت زیبایش میگویم:

-انقدر از هم دور شدیم که دیگه هیچ حرفی نداریم جز اینکه عینک من کوش!

او هم لبخند نرمی میزند و سر تکان میدهد:

-احتمالا از پس فردا برمیگردم برج!

صاف میایستم:

-چی؟ شوخی میکنی؟

-نه..نه واقعا! یه هفته ای هست که خونرو چیدیم! ولی تو کلا نبودی!

-بعد از سفر اصلا نیومدم خونه، پیش مادرم و گاهی ام مادر بزرگم بودم!

-اوهوم..

قلبم از خوشی و هیجان ناهمگون میزد یا زیادی خورده بودم؟

-کاش بودم تا کمکت میکردم!

-ممنون دوستام همه کارارو کردن!

-کدون دوستات؟

و با دست به سمت ایمان و فرشته اشاره میکند! اهانی میگویم و دستهایم را بی هدف در جیب شلوارم فرو میکنم!

-از خودتون پذیرایی نمیکنید؟

کیان جام باریک و ظریف را مقابل پناه میگیرد و او هم تنها زمزمه میکند:

-ممنون نمیخورم!

شانه ای بالا میاندازد و محتوای گیلاس را به گیلاس خودش میریزد و وای که رفتارهایش دیوانه کنندست! خنده ام را

میخورم و به چرت و پرتهایش گوش میدهم:

-من و شما یه بار همدیگرو ملاقات کرده بودیم اگر خاطرتون باشه!

پناه لبخند کوتاهی میزند:

-بله یادم هست! مهمانی آقای مشکات!

-دختر باهوش، موفق و خوش شانس!

پناه لبخند تلخی میزند و میگوید:

-البته، زن باهوش، موفق و خوش شانس!

ودهان کیان بسته میشود! کیان پا به پا میکند و جدی میگوید:

-و این یعنی چی؟

شانه بالا میاندازد:

-معنی خاصی نداشت!

و فقط دلم میخواست یکجوری این رزلب زرشکی و پررنگ از روی لبهایش پاک میشد! کیان لعنتی!

بازوی کیان را میکشیم و و دورتر از پناه میایستم:

-چته؟

با حرص میگویم:

-دقت کردی داری مته همه طعمه هات باهات حرف میزنی؟

-طعمه؟ تو واقعا فکر کردی من از این تیپ دخترا خوشم میاد؟ آخ معذرت میخوام...زن!

-کیان! جان علیرضا گند نزن به همه چی! فکر میکنم خیلی عصبی شده! اصلا مثل گذشته نمیشه باهات حرف زد! تو

میای هی گند میزنی...

-ببین آقا جان اصلا از همین الان باهم قرار میذاریم! تویه کار بزرگ برای من و شرکتمون انجام دادی! منم میخوام یه کار بزرگ برات بکنم!

-و اون چیه؟

-پناهو میذارم تو بغلت! دیگه چی میخوای؟

نفسم را فوت میکنم و یکدور دور خودم میچرخم:

-جان مادرت خرابش نکن کیان!

-بسپرش به من!

دو ماه از برگشتم به برج میگذرد! در تمام این دو ماه دو بار بیشتر علیرضا را ندیدم که یکبارش با کیان بود و بار دیگر با مادرش داشتند به مهمانی میرفتند! البته بار سوم و چهارمی هم بود که در را باز نکردم و تظاهر کردم که خانه نیستیم! دو ماه از برگشتم به برج میگذرد و مادر فقط سه بار پیشم آمد و هر سه بار دل نگران و ناامید از برگرداندنم به خانه، به قهر و دلخور رفت... دو ماه از برگشتم به برج میگذرد و راحله و رضا فقط یکبار دیدنم آمدند... که رضا حتی داخل خانه نیامد و همان دم در لیوان شربت را سرکشید و رفت... اما تمام این روزها با راحله به خرید جهازش میرفتم و او... دو ماه از برگشتم به برج میگذرد و حس میکنم چقدر همه آدمهای اطرافم بی وفا و نامرد شدند! تنها ایمان و فرشته برایم مانده اند... آدمهایی که هنوز دوستم دارند... که مرا جدا از کاوه و زن خیانت دیده میبینند! فرشته و ایمانی که دو هفته دیگر صیغه میکنند و من... من که متأسفانه شادی چندانی در نگاه ایمان نمیبینم!

دیروز فرشته میپرسید که چرا انقدر دایره دوستان من کوچک و محدودند! تلخ خندیدم و به کاوه لعنت فرستادم! انقدر برایم دوست بود... همسر بود... همراه و پشتم بود که من انگار به هیچ احدی نیازمند نبودم! دوران نوجوانی ام که با دوستی با او گذشت... دوران جوانی ام که با همبستری با او گذشت! کاوه لعنتی حتی نگذاشت من ذخیره ای برای روزهای تنهایی ام داشته باشم! حرفای دخترانه ام را به او میگفتم... حرفای زنانه ام را به او میگفتم! من بغض هایم را در اغوش او رها میکردم و وقتی میخندیدم خودم را در بغلش! مردهای لعنتی... مردهایی که انقدر زنها را محتاج اغوش میکنند!

دو ماه میگذرد پیش بینی هایم درست از اب درآمده اند! یک طرف تخت دست نخورده باقی میماند، برنج را فقط یک پیمانانه میگیرم و جا مسواکی که هر شب خوار چشمهایم میشود! و تمام شبها بالشت محکمی که هیچ تشابهی به بازوی سخت و حمایتگرش را ندارد به اغوش میکشم و تظاهر میکنم که تا صبح خوابیم... یک خواب عمیق! گاهی حس میکنم مثل برف روی شیب شده ام! دارم اب میشوم... کم کم.. کم کم تمام میشوم و چیزی از من نمیماند! و کسی سراغی از من نمیگیرد، چون برف سال دیگر جای امسال را خواهد گرفت! کاوه دیشب مسیج داد مثل همه ی شبها... گاهی فکر میکنم یک ادم مگر چقدر صبر دارد؟ خسته نمیشود از حرفهایی که جواب ندارند؟

از کارش گله میکند! میگوید نه در کارخانه و نه در شرکت کسی برای حرفهایش ارزش قائل نمیشود! میگوید بابا اذیتم

میکند و در آخر میگوید دلم برایت تنگ شده و اگر دیگر خیلی حرصی باشی میگویم لعنت به تو که رفتی و همه چیز را هم با خودت بردی! من نمیدانم اگر منظورش به همه چیز حمایت پدرش و اطاعت کارمندانش است پس چه بهتر رفتیم! راحله داشت سرویس های ارکوپال را نگاه میکرد و من نگاه لعنتی ام گیر کرده بود روی فنجان قهوه ای پشت ویتترین! صدایم کرد و من نمیتوانستم بغضم را پنهان کنم! چرا کسی نمیفهمد که هنوز نمیتوانم خاطراتم را لگد کنم! این لعنتی ها که اجازه نمیگیرند خودشان میانند! مثل فیلسوف ها مرا میکشد کنار و شروع میکند به حرف زدن! که فراموش کردن اصلا سخت نیست! خراب کردن سخت نیست! که تمامش کن! مگر چقدر عزاداری میخواهد؟ مچم را فشار داد که اگر بخوای میتوانی! اصلا باور کردنی هست؟ توانا بود هر که دانا بود؟ واقعا؟ من با اینا غریبیم!

او نمیفهمد! داغ است و نمیفهمد! حال مرا درک نمیکند! نمیفهمد که چه چیزهای عظیمی از من گرفته شده! من دیگر هیچ ذوقی برای اراستنم در خانه ندارم! دیگر با عشق غذا نمیپزم! من دیگر شبها از گرمای بی اندازه کاوه پتو را کنار نمیزنم! نمیتوانم غر بزوم! چون دیگر جورابی زیر کاناپه پیدا نمیکنم! او نمیفهمد چون دیگر سبد اتویی ها فقط خلاصه میشود به دو تا مانتو و شال و من دلم برای خط اتوی شلوار کرمش تنگ شده! نمیدانم شاید شلوار سفیده! من دلم برای این فراموشی ها تنگ شده و من دیگر ندارمشان! او نمیفهمد که تنها در وان به خواب میروم و کسی نیست که با شیطنتهایش بیدارم کند! من ناامید دیگر سینه ای ندارم که بهش تکیه کنم! او نمیفهمد که نداشته های من شمار ندارد!

فرشته کله اش را از لابه لای در تکان میدهد و من با خنده میگویم:

-بیا تو دلک!

ضربه ای به بازویم میزند:

-چه خبر رفیق؟ گرفته ای چند وقت؟

لبخندی میزنم و دستش را میزنم کنار:

-بیخیال من که همیشه همینجوریم! تازگی داره؟ ایمان کجاست؟

اخم میکند و یک وری روی میز مینشیند:

-طبقه بالا! باز چی شده؟

-هیچی جون فرشته! مثل همیشه! یه کم کسلم دلم گرفته! همین!

-بذار ایمان کارش تموم شه میگیریمش میریم دور دور دلت واشه قربونت برم!

دلم میخواست راحله میامد و دستم را میگرفت و میگفت بیا با محسن برویم دور دور...دلم میخواست رضا دوباره

پیشنهاد سفر مشهد را میداد! دلم میخواست و دلم بیخود میخواست! باید به مهربانی ادمهای غریبه خو کنم...

-نمیخواه بابا این مدت کار شرکت زیاد شده اونم درگیره!

اخم میکند:

-اون خیلیم کار میکنه! همش ول میچرخه تو این طبقه اون طبقه و هی با بهانه و بی بهانه میاد تو اتاق من!

لبخند میزنم و چیزی نمیگویم!

خیره ام میشود! دیگر نه لبخند دارد نه اخم های تصنعی! یکجوری که انگار خوب حرف دلم را فهمیده یکجوری که انگار

خیلی دستم برایش رو شده میاید جلوتر و دستم را میگیرد:

-من اصلا نمیتونم تورو اینطوری ببینم پناه! مثل هیچ وقتی!

من هم دیگر نمیتوانستم فیلم بازی کنم!

-خیلی تنهام! حس میکنم، کسی نمیخواهد باهام باشه!(منظورش به جنس مذکر نیست دوستای عزیز) چرا؟ به نظرت

چون مطلقم؟ دیگه نمیتونم مته قدیم با ادما ارتباط برقرار کنم! تو مترو به همه ادمها لبخند میزدی هر روز گل تازه

میگرفتم! حالا وقتی میرسم هندزفری رو میذارم تو گوشم سرمو تکیه میدم به شیشه و تو دلم ایستگاه هارو میشمرم!

دیگه گل نمیخرم! دیگه از بو کردنشون حس زندگی تو بدنم نمیپیچه! اینا یعنی چی فرشته؟ من دارم چی میشم؟ من

حتی دوست زیادی ندارم! تو، ایمان، علیرضایی که اصلا نیست!

سرم را میاندازم پایین و آرام زمزمه میکنم:

-خود کرده را تدبیر نیست!

بی حرف خیره ام میشود وبالاخره لب باز میکند:

-من خیلی میترسم که از تنهایی...پناه یه وقت از تصور اینکه تنهایی...کاری نکنی که پشیمون شی؟

اخم میکنم:

-منظورت چیه؟

-به هر حال محصول خداحافظی دلتنگی و تنهایی! تنهایی ام که سراغ ادم بیاد ادم به هزار کلک میخواد فراموشش

کنه!

چشمانم را روی هم میاندازم:

-تنها شدم احمق که نشدم!

-ناراحت نشو عزیزه دلم! نگرانتم!

بغضم را میخورم و زمزمه میکنم:

-چرا راحله مثل تو دل نگرانم نیست؟ چرا رضا نیست؟ چرا مامان فقط نگران اینه که از راه به درشم؟ پس دل من چی

میشه؟

سرم را در اغوش میکشد:

-راحله و رضا هر دو شون الان درگیرن...راحله درگیر نامزدش و رضام که میدونی! امانتم حق داره! حق نداره؟ عزیزه

دلم! دل نازک شدی! متوقع شدی، کم کم بهتر میشی باید با این شرایط کنار بیای!

من نمیدانم چرا هیچ کس نمیگوید تنهایی ات را پر میکنیم ولی همه میگویند باید بتوانی کنار بیایی؟ کنار آمدن مگر چه

دارد؟ اصلا به نظرم کنار آمدن یعنی در دل و احساس و قلب را روی همه بستن! کنار آمدن یعنی جراحی را بدون بخیه

رها کردن! کنار آمدن یعنی آرام آرام مردن! و من مرگ ناگهانی را به این درد تدریجی ترجیح میدهم!

فرشته کشان کشان مرا تا دم ماشین ایمان میبرد و خودش هم میرسد و فرشته سریع در ماشین را باز میکند و میپرد

بالا! همچنان در کش مکش نشستن ایمان بین در و صندلی درحالی ارنجش را بالای در تکیه داده میگوید:

-قول میدم جای بدی نبرمت! تو بشین!

برعکس همیشه جدی بود و من به ایمان جدی اعتماد بیشتری دارم! مینشینم و فرشته شروع میکند به غر غر کردن که همیشه تعارفی و ناز میکنی و این حرفها! بیخیال به خیابان خیره شده ام و موسیقی بی کلام را با یک نفس عمیق به ریه میکشم! ایمان شیشه را پایین تر میدهد و فرشته هم صدای ضبط را بالاتر میبرد و من ممنون این فهمیده شدن های بی کلامم!

تا خود مقصد فقط فرشته و ایمان ریز ریز حرف میزنند و من راضی سرم را تکیه داده و چشمانم را بسته بودم!

-نمیخواهی پیاده شی؟

چشم باز میکنم و میبینم درست دم خانه مشکاتیم!

-اینجا چرا؟ ایمان زشته!

چشم غره ای میروم و زمزمه میکند:

-پیاده شو بابا!

با ریموت در را باز میکند و منتظر میماند که داخل برویم! معذب میگوییم:

-من نه ظاهر الان مناسبه...نه...آخه بی دعوت و...

ایمان کلافه میگوید:

-پناه اینجا خونه ی منم هست و من دوستامو دعوت کردم به خونم! اوکی؟

گلاب خانم به محض دیدنم لبخند مهربانی میزند و در اغوشم میکشد و گونه ام را چندین بار میبوسد! نمیدانم چه حسیست اما چند ثانیه ای بیشتر در اغوشش میمانم او که انگار خودش هم حس میکند به این آرامش نیازمدم! عزیزم کوتاهی کنار گوشم میگوید و رهایم میکند! در حال احوالپرسی با فرشته است. جلو جلو میروم و آقای مشکات که روی صندلی چوبی معرق کاری شده نفیسه نشسته و من که انقدر لبریز از مهر گلاب خانوم بودم دلم میخواست در اغوش شوهرش انرا خالی کنم!

با دیدنم ابرو بالا میاندازد و لبخند عمیقی مینشیند کنج لبش برایم بلند میشود و من شرمنده به سرعت جلوتر میروم:

-خواهش میکنم بشینید آقای مشکات! مزاحمتون شدیم!

-این چه حرفی باباجان؟ خونه خودت!

لبخند میزنم و میخواهم برگردم و روی صندلی کوتاه تر و روبه رویش بنشینم که دستم را میکشد عقب..قلبم میریزد!

سرم را در دست میگیرد و آرام میکشد پایین و روی پیشانی ام بوسه طولانی و پر مهربی مینشانند!

قلبم از حرکت باز میایستد و چشمانم را ناخداگاه میبندم! انقدر پاک و پر محبت و عمیق بود که به جای حس بد هرچه انرژی و احساس خوب بود در دلم سرازیر شد! لبخند ناخداگاهی میزنم و مینشینم و او که تنها دستی به سر فرشته میکشد و ایمان با معذرت خواهی کوتاهی به طبقه بالا میروم تا دوشی بگیرد و برگردد!

گلاب خانوم شربت البالوی خوش طعم را روی میز میگذارد و من که تحت تاثیر مهربانی و لرزش دلم کمی هول و

محبت زده لیوان را برمیدارم و با لبخند لرزانم میگوییم:

-خیلی هوا گرم شده!

مشکات زمزمه میکند:

-نوش جونت! و بعد رو به فرشته تعارف میکند!

قاشق شربت خوری را کنار پیش دستی میگذارم و میگویم:

-گلاب خانم خودتون شربتشو درست کردین؟

-اره عزیزم! منصور از این شربتای آماده نمیخوره!

یاد کاوه میافتم! یاد البالوهای که خرید و اصرار داشت که شربتشان کنم! منی که فکر میکردم هرچه تمیز تر و خوشگلتر باشند نامناسبترند از بس که افت کش خورده اند! یاد انروزها میافتم و اینکه کاش زمان به عقب برگردد! تازه اسم کوچک آقای مشکات را میفهمم! ایمان با صدای بلند فرشته را صدا میکند و او که کمی خجالت زده به سمت پله ها میدود!

گلاب خانم فاصله را کم میکند و درست کنارم مینشیند، مشکات با لبخند نگاهم میکند و با آن چشمهای مهربان انگار حرفهای زیادی برای گفتن دارد!

-تو اون خونه راحتی؟ مشکلی نداری؟

-خونه؟

-ایمان میگفت برگشتی خونت!

ابرو بالا میاندازم:

-هااا بله! برگشتم! بله خوبه، چندسال اونجا زندگی کردم

وناخداگاه رو به گلاب خانوم میگویم:

-من مشکلی ندارم اما انگار در و دیوارای اون خونه با من مشکل دارن!

لبخند میزنم و دستم را میگیرد:

-عزیزه دلم نه تو مشکل داری نه دیوارای اون خونه! مشکل اصلی دور و برته! اگر کسی کنارت باشه و احساس تنهایی

نکنی هیچ چیزی مشکل نداره!

اها... اینه! من همین را میخواستم! انگار که تمام این روزها تمام این ماه ها من منتظر همین یک جمله بودم! همین! دلم

میخواست بپریم دهانش را ببوسم! اینکه انقدر نگوئید کنار بیا... کنار بیا!

مشکات لب صندلی مینشیند:

-از روز مهمانی همه خانواده ازت خیلی خوششون اومد! عزیزم من و گلاب و بچه ها هیچ کدوم نمیداریم حس تنهایی

کنی! من تعجب میکنم خانوادت هیچ کاری نمیخوان بکنن؟

گلاب خانم با بردن نام آقای مشکات انگار که بخواد تذکر بدهد! با لبخند نیم بندی میگویم:

-خوب! کاری از دست کسی برنمباد! من باید رو خودم کار کنم! به قول همه باید کنار پیام!

-یه گل بدون خاک و اب رشد نمیکنه! یه ادمم بدون کمک دیگران نمیتونه از بحرانهای سخت زندگیش عبور کنه!

ارام زمزمه میکنم:

-حق با شماست! اما خوب خانواده منم خیلی درگیرن! خواهرم نزدیک عروسیشه! برادرم مشکلاتی با نامزدش داره!

من بهشون حق میدم!

گلاب خانوم شانه ام را میمالد و لبخند میزند:

-درست میگی عزیزم! خیلی خوبه که درکشون میکنی...حالا که اونا درگیرن مثل یه خانواده واقعی مثل پدر و مادر خودت روی ما حساب کن! دوست دارم آخر هر هفته بیای پیشمون! تو و فرشته و ایمان، دور هم! و دستش را دورم حلقه میکند و با صدای بلندی رو به مشکات میگوید:

-منه یه خانواده واقعی منصور...درسته؟

مشکات لبخند عمیقی میزند و تنها پلک روی هم میگذارد که یعنی درسته!

فرشته سیخ به سیخ چنجه ها را به دست ایمان میدهد و او هم روی باربیکو میچیند و بلند بلند حرف میزند و گلاب خانوم هم میاید و میروود و دستی به بازوی ایمان میکشد! گلاب خانم یک مادر نمونست! دوست داشتی و مهربان با رفتارهای عاقلانه!

اقای مشکات با تخت نرد زیر بغلش کنارم مینشیند و دعوتم میکند به بازی منی که لبخند میزنم و آرام میگویم:

-بیخشید اما بلد نیستم!

فرشته میاید سمتمان و روبه روی مشکات مینشیند و شروع میکنند به بازی و من هم از بیکاری دوری در باغ درندشت میزنم! موبایلم زنگ میخورد از خانه است! جواب مادر را میدهم که دلنگران و گله مند میگوید کجایی. و نمیدانم چرا اما به دروغ میگویم خانه فرشته! میدانستم اگر بگویم مشکات یک ساعت میخواهد قصه بچیند که مگر چقدر میشناسی که به انجا رفتی و هزاران هزار توهم منفی دیگر!

با صدای پای کسی برمیگردم و گلاب خانم که با یک فنجان نقره ای سفید کوچک نزدیکم میشود:

-ایمان میگه مامان شما همیشه خلوت ادمو بهم میزنی!

چشمکی میزند و ادامه میدهد:

-راست میگه! هر وقت میبینم تنها میاد تو حیاط یا میره یه گوشه تنها میشینه سریع میرم سمتش..حالا به بهانه چای

شام یا تلفن و هرچیز دیگه ای! حالام اومدم خلوت دخترمو بهم بزنم!

میخندم و زمزمه میکنم:

-این چه حرفیه خوشحالم میکنید!

باهم روی نیمکت استیل براق مینشینیم و او فنجان را دستم میدهد:

-اگر این خلوت شکنی ها نبود نمیفهمیدم دردش چیه!

سوالی نگاهش میکنم:

-این اواخر خیلی بهم ریخته بود! میدونستم یه خبری شده.یه دفعه نصف شب ساعت سه چهار میدیدم پامیشه لخت

میاد تو حیاط وایمیسه سیگار میکشه، گاهی اوقات باورت میشه میدیدم رفته تو استخر تو اون ساعت و هوای سرد!

این دومین باری بود که ایمانو اینطوری میدیدم، یه بار که دوست دوران دانشجوییش خودکشی کرد بود و یه بارم که

وقتی فهمیدم از یکی خوشش اومده! من که میدونستم این خوش اومدن یعنی عاشق شدن و گرنا ادم برای یه

دلخوشی ساده بیخواب و بداخلاق نمیشه! بهش گفتم خودم پا جلو بذارم خندید گفت واسه چی؟ منم خندیدم گفتم

برای اینکه عروس بیارم! مسخرم کرد و گفت فکر میکنی من اهل ازدواجم! گفتم خوب پس این از اون تبای تند که زودم عرق میکنه! اما وقتی یه روز...ساعتاً فک کنم دو سه بود اومد خونه و خیلی ناگهانی گفت بهش پیشنهاد ازدواج دادم! باورم نمیشد همچین کاری رو کرده باشه!

لبخند میزنم و او هم!

-البته جمله درست ترش این بود! "مامان من یه غلطی کردم بهش پیشنهاد ازدواج دادم" بلند بلند میخندم:

-کاملاً معلوم بود تو تنگنا همچین پیشنهادی رو داده چون خودمم اونجا بودم!
سر تکان میدهد و من ادامه میدهم:

-فرشته گفته بود که توان شکست نداره و اهل دوستی نیست و دیگه دور و برش نپلکه ایمانم دید که نه راه پس داره نه راه پیش!

میخندد و چندبار روی پایم میزند:

-مشکل این که ایمان خیلی دیر مسائلو قبول میکنه! نمیخواست قبول کنه که فرشته همونی که قراره همیشه همراهش باشه و این باعث شده بود که هم خودشو هم این دختر و عذاب بده! درواقع ته دلش میگفت که این همون...اما زبونش میگفت نه فرشته ام مثل بقیه!

سر تکان میدهد و او ادامه میدهد:

-و شاید توام مثل ایمان نمیخوای به خودت کمک کنی!

-گلاب خانم بین نخواستن و نتونستن خیلی فرق!

-شایدیم باید به ته دلت رجوع کنی!

-ته دلم؟

-اره شاید ته دلت نمیخواه که اون روزارو فراموش کنه!

انگار مایع روانی در دلم شره میکند!

-شاید زبونت نقش بازی میکنه و ته دلت...امان از ته دل ادما!

و میخندد و من انگار که در دنیای خودم غرق شده باشم سرمیگردانم و میبینم نشسته کنار مشکلات به بازیشان نگاه میکند! چرا نمیشود ادم چندتا مادر داشته باشد؟ چندتا پدر؟ مگر پدر مادر صرفاً همان کسانی هستند که مارا به دنیا میاورند؟ چرا نمیشود گفت گلاب خانم مادر من است؟ کسی که بی چشم داشت..بی سود و منفعت با من مهربان است چرا نمیشود گفت مشکلات پدرم است مردی که لبخندهایش از ته دل است و با پلکهایش مسئله از میان بردن تنهایی مرا درست اعلام میکند! من دلم میخواهد هزاران پدر مادر داشته باشم! و حتی هزاران برادر و خواهرهایی مثل ایمان و فرشته!

و من کم کم دارم یاد میگیرم که از ادمهایی که بی غل و غش مهربانند خانواده بسازم!

از چشمی نگاهی میاندازم و در کمال تعجب کیان را مبینم! شال و مانتو ام را تن میکنم و در را باز!
 -سلام خوب هستین؟
 به سرعت برمیگردد سمتم و سلام علیکی میکند و همانطور که با انگشت به خانه علیرضا اشاره میکند میگوید:
 -من صبح بهش مسیج دادم که غروب میام پیشش اما مبینم درو باز نمیکنه!
 نگاهی به دم خانه اش میاندازم ، دری که خیلی وقت است دیگر حفاظش را نمیکشد!
 -راسش خیلی وقت علیرضا رو ندیدم! اما امروز صبح صدای در خونشو شنیدم... داشت میرفت شرکت فکر کنم!
 سری تکان میدهد و همانطور که نگاهم میکند سعی میکند دست راستش را در جیب تنگ شلوارش فرو کند! با اکراه میگویم:
 -خوب میخواین من زنگ بزنم بهش ببینم کجاست!
 بی تعارف سری تکان میدهد و من که مبینم اینجور دم در ایستادن زشت و دور از ادب است دعوتش میکنم داخل و درحالی که با تلفن خانه شماره اش را میگیرم کیان روی مبل روبه روی تلویزیون مینشیند و من هم به اشپزخانه میروم تا چیزی برای پذیرایی بیاورم ...شماره علی را میگیرم و بوق اشغال میخورد...
 -چای میل دارید یا شربت؟
 دستش را روی پشتی مبل میگذارد و برمیگردد سمتم:
 -شربت..ممنون!
 لبخندی میزنم و اینبار به بوق های منتظر گوش میدهم! شربت را روبه رویش میگذارم و صدای خسته علیرضا مییچد:
 -یکی به عجایب هفتگانه اضافه شد!
 -چی؟
 -زنگ زدن شما به بنده! سلام!
 -سلام..خوبی؟
 - ...
 -الو!
 -ممنونم...
 کیان شربت را برمیدارد و آرام آرام هم میزند:
 -الان کجایی؟
 -شرکت امروز خیلی سرم شلوع بود!
 -اوهوم! اخه اقا کیان اومدن خونت نبودى الانم اینجان!
 -اونجاست؟
 -بله..
 -به کل یادم رفته بود بهش بگو منتظر باشه خودمو میرسوم!
 -باشه خدانگهدار.

بی جواب قطع میکند و من فکر میکنم رفتن به اشپزخانه به بهانه میوه آوردن بهتر از نشستن کنار کیانیت که هیچ حرف مشترکی باهم نداریم!

بلند میشود و همانطور که دو دستش را بند جیب پشت شلوار جذبش کرده به قابهای درهم روی دیوار نگاه میکند!

عکس چهارتایی من و کاوه و علیرضا و سوگند...عکس روزهای خوب! من کنار مامان و عکس تکی بابا و راحله و رضا!

یک عکس سه در چهار کوچک از فرشته هم گوشه کادر و جای خالی عکس سه نفره من و ایمان و فرشته که در دست چاپ بود...

بدون اینکه نگاهم کند میپرسد:

-هنوز با همسر سابق علیرضا رابطه دارین؟

دلهم بهم میخورد...همانطور که سیب را دستمال میکشتم میگویم:

-نه...متاسفانه!

نیشخندش را مبینم:

-چرا متاسفانه...همچین زنی فکر نمیکنم زیاد تنها بمونه!

کوتاه میخندم و زمزمه میکنم:

-همچین زنی باید دیوونه باشه که شوهرشو ترک کرده!

روبه رویم انطرف کاتر میایستد و من همانجا میوه اش را روبه رویش میگذارم و او با لحن بامزه ای میگوید:

-پس دیوونه بود!

-نه..این چه حرفیه!

-خوشگلی زنا با دیوونگیشو ارتباط مستقیم داره! هرچی دیوونه تر خوشگل تر!

شالم را محکم میکنم و با خنده میگویم:

-توهین قشنگی بود! خوشم اومد!

موبایلش را روی کاتر میگذارد و شروع میکند به باز کردن قفل ساعتش همانطور میگوید:

-میتونم همینجا دستمو بشورم؟

-بله بله حتما!

همانطور که دستهایش را میشوید میگوید:

-پس باخته!

نمیدانم چرا انقدر بی مقدمه حرف میزند:

-کی؟

-سوگند!

سر تکان میدهم یعنی منم باخته ام؟ همانطور که به نقره ای ساعتش روی کاتر خیره شده ام و در دنیایی دیگر سیر میکنم میگویم:

-هیچی بدتر از بازنده شدن نیست!

روبه رویم میایستند... دارد دستهایش را با کلنکس خشک میکند:

-چرا یه چیز هست! اینکه بخوای واسه کسی تعریف کنی که چطور بازنده شدی!

نیشخندی میزنم و جلوتر از او به سمت راحتی میروم و تعارف میکنم که بنشینند...خیارش را همانطور با پوست قاچ میکند و بدون تعارف میخورد! خنده ام میگیرد این عجیب ترین دوستیست که تا بحال علیرضا داشته! با گوشی ام مشغول میشوم که او هم زیر نگاه من معذب نباشد... کلافه نگاهی به ساعتش میاندازد و میگوید:

-وقتی منتظری چقدر زمان بد میگذره!

صفحه اینستاگرامم را چک میکنم و بی تفاوت شانه ای بالا میاندازم:

-وقتی ام که منتظر نیستی خیلی خوش نمیگذره!

متعجب از سکوتش سر بلند میکنم و میبینم با نگاهی که تهش ابهام و خنده را میشود پیدا کرد نگاهم میکند لبخند نیم بندی میزنم و او بی مقدمه میپرسد:

-شمام مثل علیرضا دیگه با همسر سابقتون رابطه نداری؟

یکبار سقف را نگاه میکنم و بعد با لب و دهان کج میگویم:

-اگر میخواستم ارتباط داشته باشم طلاق نمیگرفتم!

من خیلی از ادمارو میشناسم که به بدترین نحو باهم بهم زدن اما همچنان بهم زنگ میزنن، مسیج میدن!

یکدور مردمکم را در کاسه چشم میگردانم و میگویم:

-خوب یا اونا خیلی خاصن یا ما انرمال هستیم!

-یکی از رفیقام از زنش طلاق گرفته دو سال گذشته اما هنوز میبینم گاهی اوقات پشت تلفنم دارن باهم دعوا میکنن! ناخداگاه میخندم و او کمی خم میشود جلو:

-همین که بعد از اینهمه مدت هنوز باهم دعوا میکنن یعنی یه چیزایی بینشون هست!

کاوه پیغام میدهد برای خودش حرف میزند و من دیگه حتی نمیخوانمشان... و این یعنی هنوز یک چیزهایی بینمان هست؟ نه نیست! بین کاوه و خودش هست.

صدای تق تق در میاید میفهمم علیرضا آمده و نفسی از روی راحتی بیرون میدهم! در را باز میکنم و او که خسته اما لبخند و نگاهش همچنان شفاف مانده! به داخل دعوتش میکنم و همان دم در با خنده رو به کیان میگوید:

-حتما شام اومدی خروس بی محل!

کیان با ته خنده ای در حالی که موبایل و سوئیچش را از روی میز برمیدارد دستانش را از هم باز میکند و شانه بالا میاندازد! کیان تشکر میکند و در آخر میگوید:

-عذر میخوام اگر با حرفام خستتون کردم!

علیرضا ابرو بالا میاندازد و ضربه ای به کمر کیان میزند:

-مودب شدی!

کیان میخندد و باز تشکر میکند! علیرضا هم با همان نگاه درخشان میگوید:

-ببخشید و مطمئن باش آخرین باره جور منو و حواس پرتیمو میکشی!

لبخند میزنم و کیان داد میزند:

-هوی...صداتو میشنوم!

علیرضا سر تکان میدهد و همانطور که به سمت خانه اش میرود خطاب به کیان میگوید:

-اگر دوست واقعی داشته باشی بعد شام میاد خونت! تو یه دوست افتضاحی!

دیگر جواب کیان را نمیشنوم و در را مبیندم!

علیرضا:

-موبایلت مشکل پیدا کرده یا شمارمو نداری؟

-حالا بده خواستم یه فیضی ببری؟

کوسن را پرت میکنم تو صورتش و همانطور که دکمه های لباسم را باز میکنم به سمت اتاق میروم!

-چی میگفت؟

برای اینکه صدایش را بشنوم بلند تر میگوید:

-دیگه با شوهر سابقش رابطه نداره!

لبخندی میزنم و بیرون میروم:

-خوب زحمت کشیدی! میدونستم!

-نه نمیدونستی!

اعتراف میکنم که نمیدانستم و کمی نگران دردسر سازی های کاوه بودم!

-و اینکه الان افسرده شده و خیلیم حس تنهایی میکنه!

ابرو بالا میاندازم:

-الان اینو از یه ربع دقیقه ای که پیشش نشستی فهمیدی؟

-نه از یه جملش فهمیدم! "هیچی بدتر از بازنده شدن نیست" و البته وقتی داشت این جملو ادا میکرد همچین ماتم

زده به یه جا خیره شده بود! این یعنی چی؟ یعنی من باختم! یعنی من یه بازنده ام! بازنده هام حس سرخوردگی دارن!

ادما سرخورده حس تنهایی میکنن! خیلی سخت نبود هوم؟ تو زیادی بی عرضه ای علیرضا!

لبخند میزنم و او ادامه میدهد:

-البته یه توهم خطرناکم داره!

-چی؟

روی کاناپه دراز میکشد و بی توجه به حضور من پاهایش را دراز میکند و مجبور میشوم روی مبل تکی بنشینم!

-اینکه فکر میکنه تو ادم خوبی هستی!

لبخند کجی میزنم و آرام میگویم:

-و تو چرا فکر میکنی ادم بدیم؟

لابلای چشمان بسته اش را باز میکند:

-من نگفتم بدی.

شانه بالا میاندازم و ادامه میدهد:

-ادمای خوب تکلیفشون با خودشون معلومه! میدونن چند چندن با خودشون با دنیا با ادمای اطرافشون..اما تو حتی

نمیدونی از خودت چی میخوای متاسفانه منم نمیدونم! من و تو ادمای خوبی نیستیم!

-یه جور حرف بزن بفهمم چی میگی...

-من مسئول نفهمی تو نیستم!

تلفن را بر میدارم و به سمت رختکن میروم و همانطور که محتوی سبد رخت چرک ها را به ماشین لباسشویی منتقل

میکنم شماره رستوران را میگیرم:

-راستی تو در مورد اون قضیه میز قمار و اینا صادق بودی؟

با شنیدن صدای زن پشت خط تلفن را از روی اسپیکر بر میدارم و دو پرس شیشلیگ سفارش میدهم و از رختکن

بیرون میایم! دوباره سوالم را تکرار میکنم و کیان که انگار امروز زیادی کلافه و بیحوصلست تقریباً داد میزند:

-تو چی فکر میکنی؟ فکر کردی به خاطر طبیعی جلوه دادن اینکه چیزی ندیدم خودمو انتر تو میکنم؟

همانطور که قهوه ساز را به برق میزنم و با لبخندی که از حرص صدای کیان روی لبهایم نشسته میپرسم:

-خوب این الان یعنی چی؟

-یعنی اینکه معلومه اون پیشنهادو بهم داد!

-خوب مثل ادم بگو...

-بعد از این همه مدت هنوز نفهمیدی ، من مثل ادم حرف میزنم اما تو خیلی دوزاریت کج...

پاهایش را کنار میزنم و ظرف تخمه را روی میز میگذارم:

-جمع کن خودتو بابا!

به سختی مینشیند و هر دو دستش و سرش را به مبل تکیه میدهد و چشمانش را میبندد...ضربه ای به رانش میزنم:

-خوابتو برامن آوردی کیان؟

انگشت اشاره اش را بالا میاورد و همانطور که چشمانش بسته است میگوید:

-آه..حالمو بهم میزنه این جمله...هر وقت اون دختر چشم ابی میاد خونم و من میخوابم همینو میگه!

ابرو بالا میاندازم:

-اوهوع...کدوم دختره؟

لبش را کج میکند و با همان ژست مکش مرگماش میزند پس کلم:

-یکی از اون هزارتا! چه میدونم...

تخمه ای میشکنم و میزنم شبکه سه:

-تو نمیخوای یه فکری به حال زندگی کنی؟

صاف مینشیند و میگوید:

-بارسا و بایرن؟ دیر زدی بابا آه...

-کیان..

چشمانش را میبندد و همانطور با نگاه بسته سرش را به طرفم برمیگرداند:

-علیرضا این یه فکر چیه؟

شانه بالا میاندازم:

-شاید ازدواج...

دستش را روی شانه ام میگذارد و یکجوری که انگار بخواهد بگوید زر مفت نزن خیره ام میشود و میگوید:

-دو تا ادم عاشق میشن.. بعدش تمام کاری که میکنن اینه که از هم متنفر باشن و بعد سعی میکنن کنترل همدیگرو

دستشون بگیرن و برای هم درد ایجاد کنن... به این میگن ازدواج!

اخم میکنم برمیگردم سمتش:

-میتونی یه کم خوشبین تر باشی؟

عصبی میگوید:

-علیرضا من دقیقا به زندگی ادمای اطرافم دارم نگاه میکنم و بیشتر از این نمیتونم خوشبین باشم!

لب پایینم را میمکم و با زهرخندی میگویم:

-اگر زندگی ادمی مته من ریده شده توش مطمئن باش همه پیش عجلولانه و احمقانه بوده!

-این یعنی چی؟

-یعنی اینکه اگر با شناخت بری جلو پشیمون نمیشی!

نیشخندی میزند و محکم به مبل تکیه میدهد و یکی از پاهایش را بالا میآورد و دستش را اویزانش میکند:

-این همه ادم ازدواج میکنن کیان!

نمیدانم چه میشود که یکدفعه مثل بمب ساعتی منفجر میشود بلند میشود و با داد میگوید:

-میلیون ها مگس هرروز گه میخورن... این یعنی چی علیرضا؟ یعنی گه خوبه؟

موبایل و سوئیچش را از روی میز برمیدارد و من تنها زمزمه میکنم:

-کیان...

و در را با صدای بدی بهم میکوبد!

پناه:

-قرار بود مزاحم هم نشیم

داخل میاید و دو پرس غذا را روی کانتنر میگذارد:

-میتونی یه کم مودب باشی؟

شانه بالا میاندازم و درحالی که سعی دارم فویل روی غذا را باز کنم زمزمه میکنم:

-چی هست حالا؟

-بازش کن!

روبه روی تلوزیون میایستد و ابرو بالا میاندازد:

-اوووم..ایول تفاهم ، سریال مورد علاقه منو میدیدی؟

برمیگردد ستم و من که از دیدن دنده های پر گوشت و بوی وحشتناکش دل ضعف گرفته بودم به سختی نگاهم را از

ظرف میگیرم و میگویم:

-اوهوم..از فرشته گرفتم!

طرف مخالف کاتر میایستد و میگوید:

-البته خیلی عقبی سیزن سومش داره تموم میشه!

غذا را در دیس میکشم و میخواهم در سولاردم بگذارم که میگوید:

-نه..نه..گرمش نکن!

من که از خدا خواسته میخواستم زودتر سر و ته غذای لعنتی را هم بیاورم نشستم پشت میز و به سرعت برای خودم

کشیدم...

-مناسبت این غذا چیه؟؟

شانه ای بالا میاندازد و درحالی که برنج میکشد میگوید:

-فکر میکردم کیان میمونه اما رفت..

-چرا؟

-دعوا کردیم! اونم رفت!

میخندم:

-منه دخترا با هم دعوا کردین؟ اونم قهر کرد؟

قاشق و چنگالش را میاندازد در بشقاب و با اخم میگوید:

-برای چی انقدر از این جمله استفاده میکنی؟ هان؟ تمومش کن پناه!

اب دهانم را قورت میدهم و آرام میگویم:

-معذرت میخوام!

بشقابش را کمی عقب میدهد و آرنج هر دو دستش را روی میز میگذارد و دستانش را در هم مشت میکند و آرام زمزمه

میکند:

-تو دقیقا میدونی چیجوری رو نقط ضعفای من دست بذاری!

من هم ژست خودش را میگیرم و آرام میگویم:

-و این نقط ضعف توئه؟

به چشمانم خیره میشود و با تاخیر لب باز میکند:

-این و خیلی چیزای دیگه!

به تکه گوشت چسبیده به استخوان که چشمک میزند خیره شده ام و او آرام زمزمه میکند:
 -بههم قول بده که هیچ وقت دیگه این جملرو در مورد من بکار نبری!
 ناخداگاه سرم را میاندام پایین و به پاهایم نگاه میکنم و مثل پیشی های مظلومی که دارند تنبیه میشوند زمزمه میکنم:
 -قول میدم!
 چیزی نمیگوید...سرم را بالا میاورم و میبینم که با ته خنده و چشمان شوخش نگاهم میکند شانه بالا میاندام:
 -میدونی چیه؟
 -هوم؟
 بشقابش را جلو میکشد و در حالی که تکه گوشت سرد شده را به چنگال میزند میگوید:
 -همیشه قبل از اینکه دروغ بگی به پاهات خیره میشی!
 میزنم زیر و خنده و ناخداگاه صورتم را با دست راستم میپوشانم...
 شام را در آرامش و صلح میخوریم...ازش تشکر میکنم و او نیز که راهش دادم به خانه ام! قهوه درست میکنم و به تراس میرویم..قهوه را دستش میدهم و تشکر میکند...
 دستی به شمعدانی هایم میکشد و آرام میگوید:
 -تو برای چی این شمعدونی هارو نگهداشتی؟
 میخندم و خودم را بیشتر به خنکی نرده ها میچسبانم:
 -دو تا ادم طلاق گرفتن..این بیچاره ها چه گناهی دارن؟
 نگاهم میکند و من ترجیح میدهم به مردی نگاه کنم برای دومین بار از خانه اش بیرون میاید:
 -شمعدونی نماد خانوادست..اینو میدونستی؟
 مرد داخل میرود...
 -من معمولاً خیلی چیزا میبینم اما ترجیح میدم بهشون اهمیت ندم!
 مرد دوباره با همان لباس ها بیرون میاید و تا سر کوچه میرود..برمیگردم سمتش:
 -به نظرت چرا یه مرد باید توی شب سه بار از خونش بره بیرون و برگرده؟
 لبی از فنجان میگیرد و با خنده به صورتم نگاه میکند:
 -شاید از نحوه خوش آمدگویی زنش خوشش میاد!
 از تعبیرش چشمانم را میبندم و فنجان را به پیشانی ام میچسبانم و زمزمه میکند:
 -چه هوشمندانه...
 صدایش خنده دارد:
 -نقطه هاشو بنداز...چه هوشمندانه...
 روی صندلی های فلزی میشینیم...
 -کارت خوبه؟ راضی هستی؟
 -البته باید از کسی که برانش کار میکنم اینو پرسید! از خودم که بیرسی میگم اره...عالی! به لطف ورود به این شرکت یه

دوست فوق العاده پیدا کردم.. با ادمای مهربون و درست و حسابی آشنا شدم و فکر میکنم یه خانواده جدید دارم!
ابرو بالا میاندازد:

-چرا نگفتی شوهر عمه کیان رئیسته؟

-چون من اصلا نمیدونستم که میشناسیشون.. من خود کیانم زیاد نمیشناسم.. البته اگر حرفای عجیب امروز شو فاکتور بگیری... ببینم همیشه همینجوری؟

لبخندی میزند و میگوید:

-چیجوری؟

چندبار انگشتم را روی لبم میکشم:

-همینجوری عجیب و پررو و حاضر جواب دیگه!
-تقریبا..

-چون وضع مالیش تویه و چهره جذابی داره و سرتاپاش مارکه به خودش اجازه میده هر سوالی رو از زنی که برای اولین بار میاد خونش بیرسه؟

-کالا اخلاقی همینجوریه.. از دوران دانشجویی که میشناسمش همین بود! به دل نگیر!

-یا اینکه چرا باید تو مهمونی که وظیفشه وایسه و از مهموناش استقبال کنه باید دنبالش بگردی و جلو اقا خم و راست بشی؟

میخندد:

-اوه... خیلی دلت پره... حالا اگر من یه کاری کنم این اقا جلو شما خم و راست شه کوتاه میای؟
اخم میکنم و فنجانم را روی میز میگذارم:

-معلومه که نه، من هیچ وقت احترام گدایی نکردم و نمیکنم!

چیزی نمیگوید و من که انگار با میان آمدن کیان داغ کاوه و اخلاقیهای مشابهش برایم تازه شده ادامه میدهم:

-شاید همشون همین... کیانها و کاوه های لعنتی.. از یه قماشن درست؟ یه مشت ادم عوضی.. یه مشت عوضی هوسباز و خیانت کار... ادمایی که به خاطر موقعیت اجتماعی کوفتیشون اجازه میدن هر جوری دلشون میخواد با ادما رفتار

کنن.. از بالا نگاه کردن دیگران حالشونو خوب میکنه...

بغضم را قورت میدهم و او آرام زمزمه میکند:

-فک کنم داری زیادی روی میکنی!

لبخند هیستیریکی میزنم:

-هیچ چیزی به اندازه زیاده روی حال نمیده.. تو خودت که بهتر میدونی!

کف دستش را محکم به دسته صندلی میزند و من تکان خفیفی میخورم و او که سعی دارد صدایش را کنترل کند:

-من چیو باید بدونم؟ من چیو باید بدونم لعنتی؟ چرا همش یه طوری بامن صحبت میکنی که انگار باید یه چیزی بدونم؟ هان؟

لبم میلرزد:

-سر من داد نزن!

داد میزند:

-من داد نمیزنم..من مثل این عوضیا نیستم و نمیدونم...من نمیدونم زیاده روی یعنی چی...در تمام عمرم منو با طناب

اطرافیانم دار زدن..به من نگو که میدونم..نگو که بهتر میدونم! منم مته تو زخم خوردم!

موهایش را چندبار میکشد و بلند میشود به نرده تکیه میدهد آرام زمزمه میکنم:

-از ادمای بزرگ مجسمه ساختیم و دورش نرده کشیدیم اگر کسی حرف اون مجسمه هارو باور کنه باید بین خودش و

مردم نرده بکشه...من این حرفا رو باور کردم! من...

نمیگذارد ادامه بدهم..نزدیک میاید..دو دستش را بند دسته های صندلی ام میکند و رویم خم میشود:

-یه حصار گنده کشیدی دور خودت که چی؟ ها؟ مگه رفتن اون کاوه حرومی چقدر عزاداری میخواد؟ بس کن دیگه!

عصبی بلند میشوم که مجبور میشود قدمی عقب بگذارد:

-اون نرفته...من رفتم..با اینکه من ترکش کردم اما اونی که تنهام گذاشت اون بود!

-هیچ فرقی نداره..مهم اینه که تو او کله لعنتیتو نمیخواهی ریست کنی...

-تو فکر میکنی خودت خیلی موفق عمل کردی؟ فکر میکنی کلا سیستمت فلش شده و زندگی نو و گل و بلبل میشود؟

نخیر اتفاقا این قضیه لعنتی تورو مته یه هیولا کرده...

ناباور نیشخند میزند و چندبار سرش را به چپ و راست تکان میدهد و من ادامه میدهم:

-اینکه طلاق گرفتی و خیانت دیدی بهت اجازه نمیده که تو مهمونی اون رفیق مسخرت بذاری دخترا با اون وضعیت

بهت اویزون بشن و برات عشوه بیان..بهت اجازه نمیده که لب به چیزی بزنی که فکر میکردم هیچ وقت...

نفسم را فوت میکنم و آرام تر میگویم:

-هیچ کدوم از اینا بهت اجازه نمیده که برای مخفی کردن حال و روز خرابت...برای دفن کردن غرور له شدت به ادمی

تبدیل بشی که واقعا..واقعا حال بهم زن!

چشماتش را میبندد و هر دو دستش را درون جیبش پنهان میکند و من آرام آرام میگویم:

-بهتره بشینی خودت مشکلاتتو با خودت حل کنی...در غیر این صورت میشی ادمی که واقعا غیر قابل تحمل! میشی عین

کاوه..میشی عین رفیقت! من فکر میکنم ادمایی مته کیان فقط حاضر جواب و پررو نیستن...اونها پر از عقدن! و حالا فکر

میکنن اینجوری میتونن گره هاشونو باز کنن و ارضا شن! و توام داری میشی کیان..داری میشی امثال کیان!

اگر افسرده و ناراحتتم...اگر گریه میکنم وبا هر بو وخاطره ای یاد اون روزا میافتم علامت خوبیه..این یعنی حال من خیلی

خوبه! ولی تو..علیرضا انقدر خودتو مخفی نکن! اینا علائم خوبی نیست...نذار جمع بشن و اخر...بشن عقده! و تو آدم

پررو و حاضر جواب و عجیب...

نفس نفس زنان به در تراس تکیه میدهم...تنها صدای جیر جیرک و قلقل قهوه جوش به گوش میرسد...دستی به دور

دهانش میکشد..جلو میاید..روبه رویم میایستد و زمزمه میکند:

-فقط میخواستم...من...هه

باز صورتش را میمالد و با زهر خندی میگوید:

-حق باتوئه فکر میکنم درست "مته دخترا" دارم از واقعیت فرار میکنم!

به جعبه کادوی ای که روی میز گذاشته نگاه میکنم و با نگاه سرد و کلافه میگویم:

-این چیه؟

ابروهایش را بالا میاندازد:

-معلوم نیست؟

چشم غره ای میروم و سرم را به صندلی تکیه میدهم و او یکی از پاهایش را روی میز میگذارد و مینشیند و خودش در

جعبه را باز میکند...گرمکن و شلوار ورزشی خودنمایی میکند...جعبه را هل میدهد سمتم و میگوید:

-اونروز واقعا کلافه بودم!! معذرت میخوام

سری تکان میدهم و خودم را سرگرم ورقه های روی میز میکنم:

-علیرضا!

از پایین نگاهش میکنم و او میگوید:

-همین؟

در جعبه را میگذارم و از روی میز برشمیدارم و روی مبل تکی میاندازم و روبه رویش میایستم:

-ممنونم! زحمت کشیدی...خوبه؟

او هم روبه رویم میایستد و دستی به جیب لباس جینش میکشد:

-چته؟

نیشخندی میزنم و دستانم را از هم باز میکنم:

-چمه؟ هه..هیچی..چیزی نیست! فقط پریشب نزدیکترین دوستم سرم فریاد کشید و خونمو ترک کرد...چیزی نیست

فقط کسی که برام اهمیت داره دقیقا همون شب، رید به هیکلم...

و یکدور از بالا به پایین به سر تا پام اشاره میکنم! دستش را روی شانه ام میگذارد دستش را پس میزنم و او دوباره

هر دو شانه ام را میگیرد و در چشمهایم خیره میشود:

-من سر هر خری که جلو رام باشه داد میزنم علیرضا! اما از کسی معذرت خواهی نمیکنم! حالیه؟

نیشخندی میزنم و ازش فاصله میگیرم:

-وای! خوب شرمندم میکنی...باید برای یه کار انسانی که از قضا وظیفت بوده تشکر کنم؟ تشکر کنم که اومدی معذرت

خواستی؟ خوب ممنونم...تاحالا هیچ کسی همچین کار بزرگی رو برای من...

-بس کن! مته اینکه حالت اصلا خوش نیست!

نفسم را فوت میکنم...یک دستم زیر کت به کمر میگیرم و با دست دیگر پیشانی ام را میمالم!

-کارو تعطیلش کن...باهم بریم یه چرخی بزنیم! پایین منتظرم!

جعبه و کیفم را برمیدارم و بعد از جمع جور کردن وسیله ها و اطلاع به منشی پایین میروم.میخواهم با ماشین خودم

بیایم که بوق میزند و میگوید برت میگردانم!
 در تمام مدت رانندگی سکوت میکند و من هم ترجیح میدهم چیزی نگویم و به اهنگ بی محتوای اسپانیولی کیان گوش کنم!
 به صندلی کافه تاریک تکیه میدهم و او که سفارش قهوه میدهد و دستانش را مشت میکند روی میز:
 -پریشب چی شد؟ بعد از رفتن من!
 شانه ای بالا میاندازم و بلند میشوم و کتم را درمیاورم:
 -داشتیم مته ادم حرف میزدیم و بحث کشید به تو!
 ابرو بالا میاندازد:
 -من؟
 سر تکان میدهم و او میخندد و تکیه میدهد عقب و میگوید:
 -خوبه..دوست دارم سر من دعواشه..
 -چرت نگو!
 -نه جدی چی شد؟
 -هیچی داشتیم در مورد کار و شرکت شوهر عمت حرف میزدیم و رسیدیم به تو...
 -خوب؟
 -خوب...میگفت چرا عجیبی و پررو و...
 میخندد و با همان چشمان درخشان... انگار که موضوع هیجان انگیزی را دنبال میکند خم میشود جلو میگوید:
 -خوب..تو چی گفتی؟
 -هیچی گفتم همیشه همین بودی...و کم کم عصبی شد..به خاطر اینکه خیلی از اخلاقای کاوه مثل تو بود! به عالم و ادم فخر میفروخت و..خوب یه بچه پولداره بی عار که کارش شده بود تحقیر این و اون...
 ابرو بالا میاندازد:
 -جان؟ علیرضا من مردمو تحقیر میکنم؟
 -کیان بیخیال بحث من پناه!
 -بین به نظرم بهتره انقدر درموردش بحث نکنی..نه با خودت نه با دیگران..فکر میکنم همون روش کسل کننده خودتو باید پیش بگیری..بذاری زمان حلش کنه!
 -زمان قراره چه گهی بخوره که من خودم نمیتونم؟
 نیشخندی میزند و تیکه میدهد به صندلی:
 -تو فکر میکنی خیلی تو جذب زنای مطلقه ماهری؟ خیلی بلدی؟
 با حرص میگویم:
 -اره...بلدم..ماهرم! و اینکه لازم نیست انقدر بکوبیش تو سرم!
 میخندد و قهوه ای را که روی میز میگذارند را شیرین میکند:

-میدونی کی تو دریا غرق میشه؟

چشم غره میروم و میگویم:

-معلومه اونی که شنا بلد نیست!

قهوه اش را سر میکشد و میخندد:

-برعکس اونی که شنا بلده غرق میشه اونی که شنا بلند نیست تو دریا نمیره!

فکری خیره اش میشوم و او زمزمه میکند:

-خوددانی!

با صدایش به خودم میایم و میبینم قهوه اش را خورده و فنجان دست نخورده من سرد و بی روح مانده و او با همان نگاه تیز و پر حرفش نگاهم میکند..

خم میشود سمتم و ارام زمزمه میکند:

-علیرضا تا حالا به این فکر افتادی که خودتو از هچلی که توش گیر کردی خلاص کنی؟ به اینکه بری سراغ کسی که واقعا ارزششو داشته باشه؟

فکر کرده بودم..همانشب که ایزاک را خلع سلاح کردم..همان شب به نداشتنش فکر کردم و داشت کم کم کم رنگ میشد و وقتی توی اون مهمانی کذایی دوباره دیدمش و طعم زخم هایی که میزد و التیام هایی که خودش میشد را حس کردم دوباره دل سرکشم رم کرد!

-اولا اینکه من به ارزش خودم فکر میکنم دوما اون تنهاست...منم تنهام! همدیگرو میشناسیم! اخلاقمون بهم میخوره! چرا نباید برای داشتنش تلاش کنم؟

-خوب به این فکر کن توی این همه زن قطعا فقط اون نیست که با تو تفاهم داره! البته که از نظر من تفاهم چیز مزخرفیه! من از ادمایی خوشم میاد که...

میپریم وسط حرفش:

-من نمیتونم شهر رو زیر و رو کنم و دنبال زنی بگردم که بعد از طلاقش به گند کشیده نشده!

-چرا عمویش میکنی!؟

-منم نگفتم همشون..اما کمن...و..پناه زن نجیبیه...

موبایلش را روی میز میچرخاند و با نیشخند میگوید:

-نجابت وقتی معنا پیدا میکنه که راه دومی هم وجود داشته باشه..

نیشخندی میزنم و به صورتش خیره میمانم:

-ها این یعنی اگر پیشنهادی داشت با کله میرفت؟

شانه بالا میاندازد:

-من مته تو درمورد همه چیز با قطعیت تمام حرف نمیزنم! شاید!

-هه امکان نداره!

چشمانش را کلافه باز و بسته میکند و میگوید:

-هیچ وقت نگو امکان نداره! همه چیز امکان پذیره! مگه امکان داشت که من بیام دانشکده معماری و بشینم سر کلاسای مزخرف و کسل کننده!

چیزی نمیگویم و او ادامه میدهد:

-تو اصلا میدونی من از شغلم..از کاری که میکنم همیشه متنفر بودم و هستم؟ هوم؟ ولی انجامش میدم! تو میدونی من تو زندگیم هیچ چیزی نبوده که به انتخاب خودم داشته باشم! تو اینارو میدونی؟

میخندد و میگوید:

-و هنوزم به این فکر میکنم که یه کاری متناسب با استعدادم پیدا کنم!

چشمهایم را تنگ میکنم و میپرسم:

-مثلا چه شغلی؟

با خنده و نگاهی فاتحانه به صندلی تکیه میدهد و میگوید:

-مثلا اهدای اسپرم به سازمان جمع اوری اسپرم برای لقاح مصنوعی!

هیچ طوری نمیتوانستم خودم را نگهدارم و با چنان شدتی میزنم زیر خنده که توجه دختر و پسرهایی که نزدیکتر نشسته اند به میز ما جلب میشود! خودش هم میخندد و آرام میگوید:

-زهرمار...

بلند میشود و موبایلش را از روی میز برمیدارد و میگوید:

-میبینی؟ تو خیلی احمقی علی...هنوز نمیدونی کیان برای اینکه بخندوندت سوگنامه توهمی برات ردیف میکنه!

بلند میشوم و کتم را دستم میگیرم:

-کیان خیلی عوضی هستی!

همانطور که به سمت صندوقدار میرود انگشت اشاره اش را بالا میآورد:

-البته اون قسمتش که گفتم هیچ چیزی به انتخاب خودم نبودرو استننا باهات صادق بودم!

بعد چشمکی میزند و میگوید:

-خوشحال باش!

پناه:

-مامان بیا بشین چیزی نمیخورم میخوام برم!

اخم میکند و سینی چای را روی میز میگذارد:

-کجا بری هنوز نیومده؟

چای را برمیدارم و روی عسلی کنار دستم میگذارم و زمزمه میکنم:

-تو این گرما چایی؟

پارچه ی مربع شکلی که با کارگا دایره محاط شده را دست میگیرد و همانطور که گلهای ریز و صورتی را گلدوزی میکند میگوید:

-را حله پیله کرد این پارچرو برایش گلدوزی کنم میخواد بزنه رو مانتوش!

لبخندی میزنم و سر تکان میدهم:

-خیلی خوشگله! چه خبر از محسن! خوبه؟

-اگر یه سری بهمون بزنی خودت ازش میپرسی!

همانطور که مانتوأم را درمیاورم میگویم:

-من چی میگم شما چی میگی..

-کارت خوبه؟ سخت نیست برات؟

شانه بالا میاندازم:

-نه چه سختی؟ چرا باید سخت باشه؟ اتفاقا تنها اون ساعاتی رو که شرکتم قابل تحمل میگدره!

-چایت رو بخور مادر..

چای سرد شده را سر میکشیم...و خوب یادم هست که از چای سرد و حتی ولرم هم متنفرم..اما این را هم میدانم که

ادمها عوض میشوند..حتی عاداتهای غذاییشان!

-روز دقیق عقدکنان مشخص شد بالاخره؟

کارگاه را کنار میگذازد:

-وا مادر..مگه رضا بهت نگفت؟

اخم میکند:

-چیرو باید میگفت؟

-اووو هفته پیش داشتیم حرف میزدیم قرار بر این شد عقد کنون بیفته روز تولد امام حسین! چند شعبان بود؟

لبخند تلخی میزنم و زمزمه میکنم:

-دیگه تا چند وقت دیگه کلا فک کنم رضا یادش بره حتی خواهری هم به اسم پناه داشته!

-دلگیر نشو مادر...راستش..

من من میکند:

-فک کنم دیگه میخوان تمومش کنن!

قلبم میریزد:

-چیرو تمومش کنن؟

چانه اش میلرزد:

-اصلا این خانواده از اولش وصله ما نبودن..اون از تو اینم از کیمیا!

اصلا از بهم خوردن قضیه رضا و کیمیا ناراحت نشدم! من فقط دلم یکجور بدی شکست که اسم مرا کنار اسم کیمیا

گذاشت! که بجای اینکه بگوید اون از کاوه اسم مرا برد! من در دنیا چیزی تلخ تر از این ندیدم که مادرت...که تمام

خانواده ات اول از همه تو را مقصر بدانند! حتی دوران کودکی هم همین بود..اگر کسی زمین میخورد...گریه میکرد و

اسباب بازی اش گم میشد مقصر چه کسی بود؟ دختر بزرگتر و بدبخت پناه! مگر اختلاف سنی من و رضا چقدر بود؟

شاید چند ماه! ولی اینهمه تبعیض چرا؟ همه اینها داشت مرا دیوانه میکرد!
 -ممنونم که به عنوان دختر ارشد خانواده آخرین نفر خبرم کردین!
 مانتوام را تن میکنم و مامان دنبالم راه میافتند! دوباره ان ماله لعنتی را دستش میگیرد و شروع میکند! چرا هیچ وقت برای اشتباهات نااگانه و حتی سهوی من ماله دست نمیگیرد؟ چرا همیشه من ته بارم؟!
 مثل آخرین دانه برنج توی قابلمه، بود و نبودم هیچ فرقی نمیکند! و این دارد کم کم از من یک ادم اشفته میسازد!
 بغضم را قورت میدهم و به طرز مسخره ای، فقط به خاطر اینکه دلش را نشکسته باشم و باز به جرم بی مهری محاکمه نشوم بغلش میکنم و میگویم:

-مهم نیست... من عادت کردم به این نادیده گرفته شدن!
 نامم را زمزمه میکند و من فقط میتوانم در را ببندم و از این خانه فرار کنم!
 وقتی که در تاکسی با راننده دعوایم شد... یا در پیاده رو خانمی تنه اش را بهم زد و در کمال تعجب از من میخواست که معذرت خواهی کنم... وقتی گلفروشی پایین خانه بسته بود! وقتی کارت لعنتی در را باز نمیکرد و لرزش بی امان دستهایم قطع شدنی نبود...

فکر کردم که نه فقط از خانه پدری بلکه باید از این شهر حتی فرار کنم!

خسته و بی حوصله و بدون آنکه به چشمی نگاه کنم شالم را سرم میاندازم و با چشمانی که از گریه مثل بالشت شده و باد کرده در را باز میکنم! کیان... از ان ادمهایی که حس خوبی بهش ندارم و فک میکنم هیچ وقت هم نمیتوانم یک کلمه موافق او در ذهنم داشته باشم!
 -سلام خوبی؟

انقدر بی حال.. انقدر بی حوصله و تکمیل بودم که بجای سلام سر تکان میدهم و فقط زمزمه میکنم:
 -چیزی میخواین؟

ابرو بالا میدهد و میگوید:

-حالتون خوبه؟

تکیه ام را به لنگه کوچک در میدهم و همانطور که چشمانم را میبندم میگویم:
 -نه... کاری از دست شما برمیاد؟

و چشمانم را باز میکنم و تکیه ام را برمیدارم:

-برنمیاد... پس اگر کاری ندارید بفرمایید!

-برنمیاد... پس اگر کاری ندارید بفرمایید!

نمیدانم تحت تاثیر ادبیات فوق العاده ام قرار گرفته یا واقعا بهش برخورد کرده کمی اخم میکند و موبایلش را دست به دست:

-من فقط اومده بودم خون...

صدایش را نمیشنوم.. این جور لباس پوشیدنش.. اینجور خندیدن هایش.. و اینکه مثل کاوه لعنتی یک بچه پولدار بیعار بود. دیدنش مرا دیوانه میکرد.. بی توجه به حرفی که میزند میگویم:

- برای چی به بهانه علیرضا و خونس و رفاقتتون میای در خونم؟ هان؟

اول بهت زده نگاهم میکند.. بعد اخم میکند... بعد چشمانش عصبی میشود و در آخر من غرور جریحه دار شده اش را مبینم! سرش را کج میکند.. یک قدم جلو میاید و گردن قرمز شده و چشمهای عصبانی اش لحظه ای میترساندم:

- چطور به خودت اجازه میدی...

میپرم وسط حرفش:

- چون پشت لندکروز میشینی، ساعت میلیونی دستت میکنی بابات ال خودت بلی نمیتونم بگم که با بهانه و بی بهانه نیا در خونم؟ چنین اجازه ای رو تو باید بهم بدی؟

دستش را مشت میکند و عصبی تر میشود:

- تو که هیچ کدوم از اینا رو نداری چی؟ به خودت اجازه میدی دیگرانو تحقیر کنی؟

نیشخندی میزنم:

- اینکه کار امثال شماهاست!

نزدیکتر میاید و من از قدمهای کوتاهی که برمیدارد هراس دارم:

- تو فکر کردی کی هستی که بخوام برای اومدن به اینجا و دیدنت بهانه جور کنم؟ هان؟ فکر کردی چی داری که به مردی با شرایط من حتی بخواد نگات کنه؟

زخم میزد... و دلم که انگار هر لحظه خونریزی اش بیشتر میشد...

- یه زن مطلقه هیچی ندار... شوهرت استفاده هاشو کرد و حالا تفت کرده! تو فکر کردی کی هستی که بخوای منو جذب کنی؟ دقیقا چی داری؟ اخلاق خوش؟ قیافه؟ پول؟ شهرت؟

و من که داشتم دیگه له میشدم و زیر نگاه از بالا به پایینش خفه مرده بودم! سرتاپایم را با اکراه نگاه میکند و میگوید:

- زنی که خیانت دیده... فقط خیانت ندیده، یه کوه اشتباه داشته ... یه کوه کمبود داشته که نخواستنش.. که تفش کردن! به جای اینکه فکر کنی بهانه های اطرافیان برای دیدنت چیه برو بشین فکر کن چی کم داری که یه مرد اینجوری و با این وضع ولت کرده!

میرودم... همانجا رهایم میکند و میرودم... و من در خودم اوار میشوم... فکر میکنم کسی قلبم را در مشتش گرفته همینجور فشار میدهد! یا اینکه خنجری را در سینه ام میچرخاند! دردش جورناجور است!

خدایا چرا هر کسی که به من میرسد انقدر زود میفهمد که من ادمی هستم که میشود بهش توهین کرد؟ چرا؟ چرا باید همچین ادم پستی بیاید دم خانه ام... روزم را... روزی را که از صبح با ادمهای اطرافم با اعضای خانواده ام با همه عالم در کتاک بوده ام را اینجور افتضاح خراب کند؟

تا به حال هیچ ادمی در عمر بیست و سه ساله ام اینطور مرا ویران نکرده بود... هیچ مردی.. هیچ زنی تا به عمرم اینجور مرا تحقیر نکرده بود! و من مثل درختی که ریشه هایش سست شده باشد.. مثل درختی که استحکام را بازی میکند با طوفان کیان سر و ته میشوم!

در را مینبندم... همانجا مینشینم! قلبم نیش میزند... چشمم نیش میزند! اما فکر میکنم زخم کیان کاری تر بود! نه بی نرمش ورزش کرده بودم و نه سرماخوردگی بود و نه حتی کسی با مشت به جانم افتاده بود پس تن بیچاره ام از چه درد میکرد؟؟

پس چشمهایم چطور هر لحظه تنگ تر میشد؟ تمام توانم تحلیل رفته.. دستهایم نه.. تمام بدنم داغ شده.. به طرز مسخره و اغراق آمیزی عرق میکنم.. اب از سر و رویم میچکد و حس میکنم تمام صورتم را به یک طرف میکشند چشمانم سیاهی میرود.. خودم را سمت موبایلم میکشیم.. فقط میتوانم اولین شماره الفبای لاتین را فشار بدهم! علیرضا را...

بی انکه حرفی بزنم... گوشی را رها میکنم و تنها زیر لب زمزمه میکنم "ازت متنفرم"

علیرضا:

-هیش هیش اروم باش.. چیزی نشده!

گنگ و گیج چشمانش را تنگ و همانطور به اطراف نگاه میکند:

-من چم شده؟

لبخند نرمی میزنم و زمزمه میکنم:

-چیزی نیست..هیچی نیست..بهبتره استراحت کنی

کاملا مینشیند و کلافه میگوید:

-میگم من چم شده؟

شمرده شمرده میگویم:

-چیزی نیست.. فقط...یه سکنه خیلی خیلی خفیف بود...یعنی رد شد...

-چی؟

-اروم باش.. دیروز غروب بود دیدم زنگ زدی اما هرچی الو الو کردم جواب ندادی..یه صداهایی میومد...منم نگران

شدم اومدم اونجا...دیدم افتادی کف زمین..اوردمت اینجا و خداروشکر رد شد..چیز جدی نبود!

بعد میزنم در لودگی:

-فک کنم فقط خوابتو آورده بودی اینجا دیگه نه؟

اخم میکند، دندانهایش را روی هم میفشارد و آرام زمزمه میکند:

-برو بیرون!

ابرو بالا میدهم و به تختش نزدیک میشوم:

-پناه...

چشمانش را مینبندد دراز میکشد و کلافه میگوید:

-بیرون..برو بیرون!

ملحفه را در دست میگیرم و اینبار تقریبا داد میزند:

-تنهام بذار!

در اتاق را اهسته میبندم و به دیوار سنگی و سرد تکیه میدهم...فرشته مضطرب را انتهای راهرو میبینم و ایمان هم پشت سرش! خودم فاصله را کم میکنم:

-منکه گفتم خوبه..شما چرا دوباره اومدین؟

اخم میکند و میگوید:

-نباید پیام نزدیک ترین دوستمو سر بزنی؟ هوم؟

ایمان هم با انگشت شست کنار ابرویش را میخاراند و میگوید:

-مادر و پدرم دارن میان!

ابرو بالا میدهم و آرام میگویم:

-اقای مشکات! دارن میان دیدن پناه؟

ایمان سر تکان میدهد و فرشته میپرسد:

-چرا هنوز به خانوادش خبر ندادین؟ مادرش از صبح هزاربار زنگ زده به موبایلش..دوهزار بارم زنگ زده شرکت و

موبایل من! چی باید بهش میگفتم؟

کلافه پیشانی ام را دست میکشم و میگویم:

-من فقط وقتی مطمئن شدم هیچ چیز نگران کننده ای نیست لزومی ندیدم مادر و پدرشو نگران کنم! در ضمن من

فقط به شما زنگ زدم که دلیل نرفتنش به شرکتو بگم که دیدم یه لشکر قراره بیان اینجا!

ایمان اخم میکند و زیر لب میگوید:

-بریم! و با فرشته سمت اتاق میروند! به مسیر رفتنشان خیره مانده ام که موبایلم زنگ میخورد! کیان برای هزارمین بار

زنگ میزند:

-بله؟

-مرتیکه معلوم هست کجایی؟ من مگه وقت اضافه از سر راه اوردم که قرار بذارم با این کله گنده ها و تو منو بیچونی

و ریده بشه به اعتبار بابام؟ کدوم گوری هستی؟

صدایش را تا حد امکان پایین آورده و با حرص حرف میزند و این یعنی یک امتیاز مثبت همچین بداخلاق و غیر قابل

تحمل نیست!

-من واقعا گرفتار بودم کیان!

-میشه بگی چه گرفتاری مهم تر از این قراره؟

-پناه سخته کرده..یعنی تقریبا سخته کرده...

با تاخیر زمزمه میکند:

-چی؟

دستم را بند جیب شلوارم میکنم و بازوام را به دیوار تکیه میدهم:

-دیروز طرفای شش هفت بود زنگ زد اما حرف نزد منم نگران رفتم خونش دیدم افتاده رو زمین..خلاصه اوردمش

بیمارستان که گفتن سخته کرده.. خیلی خفیف!

سکوتش را که میبینم آرام تر زمزمه میکنم:

-دکتر میگه به خاطر فشار عصبی.. خیلیم اعصابش ضعیف و ناراحت شده.. من نمیدونم دیروز چی شده که به این روز افتاده! اما نمیتونم همینجوریم دست رو دست بذارم... من نمیفهمم منو از اتاقش بیرون کرد.. هه بجای تشکر کردنش بود!

و به فرشته و ایمان که گرفته و پکر بیرون میابند خیره میشوم و درحالی که انتهای موبایل را تنهای جلوی دهانم میگیرم میگویم:

-من باید برم کیان.. بهت خبر میدم! فعلا!

جلوتر میروم و فرشته بغض کرده میگوید:

-با شما بحثش شده؟ چیزی شد ما نبودیم؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم یعنی نه! روی صندلی فلزی میشینند:

-اخه پناه هرچقدرم ناراحت و عصبانی باشه بازم اینجوری برخورد نمیکنه! مارو.. گفت بریم بیرون! مارو بیرون کرد از اتاقش!

ایمان هم کنارش میشینند هر دو نگاهم میکنند و فکری میگوید:

-دیروز یه اتفاقی افتاده... وگرنه... همینجوری؟

عقبتر میروم و انگشتم را به سمت سینه ام نشانه میروم:

-حالا چرا منو اینجوری نگاه میکنید؟ من خودم اوردمشا!

ایمان زیر لب بروبابایی میگوید و به سمت انتهای راهرو میرود! با دکترش صحبت میکنم و میگوید تنهایش بگذاریم و احتمالا امروز روانکاو بیمارستان ویزیتش خواهد کرد!

وقتی آقای مشکات و همسرش را انطور نگران و پریشان دیدم کم مانده بود روی سرم دوتا شاخ سبز شود! سلام

علیک کوتاهی میکنیم و به اتاق میروند... سه نفره منتظر برگشتشان هستیم که در کمال تعجب میبینیم گلاب خانم را بغل کرده و ریز ریز گریه میکند! ایمان با خنده میگوید:

-احتمالا توی رودربایستی با رئیس شرکتش گیر کرده که نمیتونه بیرونشون کنه!

فرشته نیز با همان لحن میگوید:

-خوب مام بریم داخل دیگه نمیتونه بگه شما سه تا بیرون..

میخندد و بدون در زدن داخل میرود و من و ایمان هم با تردید در اتاق را میبینیم!

پناه:

در را بزور و بلا میبندم و به صدای موبایلم که دارد خودش را جر میدهم توجهی نمیکنم و لباسهایم را کنده و به حمام پناه میبرم!

مادر یک قابلمه پر سوپ درست کرد و راحله و رضا تا جایی که توانستند گوشت کباب شده در دهانم چپاندند... بابا

میگفت میخوامم گوسفندی عقیقه کنم و محسن تازه وارد یک دست گل زیبا و یه عالمه کمپوت و ایمیوه آورد... یک هفته تمام خانه ام پر رفت و آمد بود و انگار نه انگار که من بیشتر از هر چیز به آرامش و تنهایی نیاز داشتم! در تمام این مدت تمام سعیم بر این بود که علیرضا را نبینم..نمیدانم چرا داشتم دق و دلی تحقیر کیان را سر او در میاوردم...شاید چون او بود که پایش را به برج باز کرد! ایمان و فرشته کارشان شده که هرروز غروب بعد از کار در شرکت میایند و سری میزنند و میروند! و من همین امروز صبح به همه اطلاع دادم که دیگر حالم خوب است..که ایهاالناس دیگر احتیاجی به مراقبت و توجه ندارم..که من با این چیزها خوب نمیشوم..که این زخم های عمیق با این خنده ها و نگاه ها انیام نمیابد! مادر و پدر را بزور راهی خانه کردم..میخواستند راحله را اینجا بگذارند مراقبم و من دیگر تحمل یک لحظه بازی کردن را دیگر نداشتم!

با همان ضعف چند روزه سرم را میشویم و حوصله ای برای نرم کننده ندارم..سریع خودم را خشک میکنم و بیرون میایم! با همان حوله تنی شاید حدودا یک ساعتی روی تخت مینشینم و بی هدف به طرح های طوسی و ابی قالیچه کف اتاق نگاه میکنم!

"برو بشین فکر کن چی کم داری که یه مرد اینجوری و با این وضع ولت کرده" چرا این صدای لعنتی از ذهنم پاک نمیشود؟ "مطلقه هیچی ندار" دارد دیوانه ام میکند! دیوانه ام میکند!

سرم را بشدت تکان میدهم انگار که بخوام این افکار و صدای مزاحم را پرت کنم بیرون..اما این ترفندها فقط موقتیست!

تیشرت سبز و شلوار راحتی و گشاد طوسی ام را پا میکنم..موهایم را همانطور خیس رها میکنم و ترجیح میدهم به جای نهار قهوه بخورم..به تراس میروم شمعدانی هایم زرد شده اند! روی صندلی فلزی مینشینم و پا روی پا میاندازم و پوزخندی به احوالم میزنم..انگار که هیچ چیزی نشده! انگار نه انگار که زنی با سن و سال من به مرز سکنه رسیده! انگار نه انگار که یک روانی دیوانه آمده دم خانه ام و هرچه در چنته داشته بار من فحش خور کرده و رفته! انگار نه انگار که مرا... "تف" کرده اند! سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم..به شعاع های سطح قهوه نگاه میکنم وقتی که قطره اشکم در فنجان فرود میاید...نفس عمیقی میکشم و با پشت استینم گونه و چشمانم را پاک میکنم... مینشینم گوشه ای، بالهایم را جمع میکنم و خودم برای خودم بغض میکنم..خودم برای خودم دلتنگ میشوم! بالهایم را میچینم و فکر میکنم که بعضی از ادمها برای دوست نداشته شدن افریده شده اند!

صدای زنگ تلفن میاید و من نایی برای بلند شدن و حوصله ای هم برای حرف زدن ندارم..میروم روی پیغامگیر و صدای فرشته است که میپیچد:

-من که میدونم الان نشستی یه گوشه..شایدم دراز کشیدی یه چیزی ام داری کوفت میکنی...هییم مته خل وضعه به یه جا خیره شدی...حوصله ام نداری بیای این گوشی صاحب مرد تو جواب بدی! من که میدونم تو چه ادم مزخرفی هستی! اما میتونی ازم تشکر کنی..چون خاندان سه نفره مشکلات میخواستن امشب سرت خراب شن اما چون فرشته خانم یه دختر و دوست و وظیفه شناس و ماه از اومدن منصرفشون کرد تا توی عتیقه تنها باشی...

میخندم و با تاخیر ادامه میدهد:

-خواهش میکنم..قابل تورو نداره! فقط قربونت طرفای نه بیا حداقل درو باز کن...مامانم برات غذا درست کرده..چون تو

داخلم نیام... میایم غذا تو میدیم و میریم... همین! اون خنده مسخرم به درد عمت میخوره! فعلا!
جرعه اخر قهوه را هم سر میکشم... خنده ام هم دوامی نیابد و کاش فرشته هر ثانیه کنارم بود... او که نمیداند من
بودنش را حتی از بودن راحله و هزاران هزار ادم دیگر بیشتر دوست دارم!
صدای در ورودی میاید... نچی میگویم و بی حوصله بلند میشوم... شالی روی سرم میاندازم و بی انکه از چشمی بیرون را
نگاه کنم در را باز میکنم... تمام وجودم میلرزد... میترسد... از دوباره تحقیر شدن... از دوباره اوار شدن! و تمام وجودم را
نفرت پر میکند... اخم میکنم و میخوام در را ببندم که خودش را میان در قرار میدهد و آرام زمزمه میکند:
-خواهش میکنم... یه لحظه!
و من در جدال در و هیکل تنومندش زمزمه میکنم:
-حتی نمیخوام یه لحظه ام ببینمت!
در را هل میدهد و زور لعنتی اش به زور نداشته ام میچربد... عقب میروم و این بغض عوضی نمیدانم از کدام گوری
میاید:
-برای حسن اختتام سخنان گوهر بار تون اومدین؟ و نزدیک میروم دستگیره را با لرز دستم میگیرم و به بیرون اشاره
میکنم:
-نمیخوام بشنوم... و نمیخوام ببینمت...
دست گل جمع جور و شیک لیلیوم های سفید را روی کانتر میگذارد و آرام زمزمه میکند:
-فقط یه لحظه مهلت بده... متاسفم!
-تو یه ادم عوضی هستی... اون روزی که اومدی خونم... هه... من یجورایی باهات درد دل کردم ولی تو دربارم قضاوت
کردی
دستش را بالا میاورد:
-من واقعا متاسفم!
پوزخندی میزنم و خیره در چشمانش میگویم:
-ادمای پشیمون ندامت تو چشماشون معلوم میشه... من توی این نگاه چیزی جز تحقیر و فطرت شیطانی نمیبینم!
دستانش را مشت میکند و من رگهای برجسته دست تمیز و براقش را میبینم:
-متاسفم! برام مهم نیست چی تو چشمام میبینی... من... این قضیه بیماری و اینا... همش تقصیر من بود!
یک قدم جلو میروم و دستهای مزین به استین کوتاهم را زیر شال پنهان میکنم:
-نیازی به تاسف تو ندارم!
کلافه چشمانش را میبندد و صورتش را متمایل چپ میکند و انگار که بخواهد به اعصابش مسلط شود:
-ببین... من همون اندازه که بهم بدی کنن تلافی میکنم اگر بهم خویین کنن خوبی ادمارو تلافی میکنم!
شانه بالا میاندازم و با تمسخر میگویم:
-خوبه... خوش بحالت! اینجا کسی بهت خوبی نکرده... بدی ام نکرده! این یعنی چی؟ یعنی منتظری من تلافی کنم؟
یک قدم نزدیکم میاید و میگوید:

-نه..به علاوه تلافی مسئولیت کارایی که کردم رو هم گردن میگیرم !
 -حس انسان دوستیتو نگهدار برای خودت
 و دست گل شیکش را بر میدارم و نچندان خشن میکوبم تخت سینه اش! میدیدم که چطور با بستن چشمها و نفسهایی که با حرص بیرون میداد خودش را کنترل میکرد..و این من را میترساند که کنترل لعنتی اش را از دست بدهد و باز دهان بی صاحبش را باز کند اما این آتش درونی هر لحظه بیشتر گر میگرفت و نمیگذاشت دهانم را ببندم!!
 -من زیر دین تو نمیمونم!
 مخلوطی از بهت و تمسخر میخندم و شانه بالا میاندازم:
 -بخشید؟ دین من؟
 -بین نمیذارم کسی ازم طلبکار باشه...خوب؟ من اشتباهمو جبران میکنم! بعدش یر به یر میشیم!
 نزدیکتر میاید و همانطور که دست گل را خیلی آرام روی سینه ام میگذارد میگوید:
 -ولی اینم بدون من برای بخشیده شدن التماس نمیکنم! میتونی ببخشی میتونی نبخشی...با اینکه بهش نیاز ندارم اما این به خودت آرامش میده!
 نفسم را محکم بیرون میدهم...انگار که ذهنم خالی شده باشد...لبخند کجی میزند و آرام میگوید:
 -اعلام وضعیت؟
 من هم نیشخند پر حرص و کجی میزنم و زمزمه میکنم:
 -به احتمال نود و نه درصد نمیبخشمت.
 انگار که دارد خودش را کنترل میکند که نخندد و این بیشتر اعصابم را خرد میکند..دارد مسخره ام میکند؟
 -و اون یه درصد باقی مونده؟
 به حالت مسخره ای دست گل را روی مبل پرت میکنم و دستانم را باز میکنم:
 -تبدیل میشم به بخشنده ترین ادمی که اینکارو برای آرامش خودش کرده...
 چشمانش را روی هم میگذارد...لبخند میزند و عقب عقب میرود..قبل از اینکه در را ببندد آرام میگوید:
 -من همون یه درصدو دوست دارم!

صدای سرسام اور موزیک داشت دیوانه ام میکرد! نه حوصله شادی کردن و رقیصدن داشتیم و نه میتوانستیم یک جا بند شوم...کلافه به دستشویی میروم کمی در رخت کن قدم میزنم...الکی به اینه نگاه میاندازم و دوباره برمیگردم و دستورات مامان را اجرا میکنم.سر میز مهمان ها میروم و تعارف میکنم که از خودشان پذیرایی کنند!
 به راحله خیره میشوم که غرق در نور و حریر و شادی دور خودش میگردد و میرقصد و قهقهه میزند. دوستان دانشگاهی اش دوره اش کرده اند و بلند بلند میخندند...یاد عروسی خودمان میافتیم...لباس عروس ساده و بلندم..بدون هیچ پف و

توری... که کاوه از این لوس بازی ها خوشش نیامد... میگفت هر چه ساده تر شیکتر! ارایشم گریم وار و موهایم باز بود و پر از شکوفه های ریز سفید! که من صد برابر راحله خوش بودم... میخندیدم... شیطنت میکردم و رفقای دبیرستانم دورم میگشتند و شعرهای خنده دار میخواندند... بغضم را قورت میدهم و با صدای زنی برمبگردم... زیبا نوه ی دایی مادر... اووه چه نسبتی که مرا اینجور صمیمانه خطاب میکرد:

-پناه جان خودتی؟

نه خودم نیستم... خیلی وقت است خودم نیستم!

-خوش اومدین زیبا جان!

-وای چقدر عوض شدی پناه.. چقدر لاغر شدی تو... از آخرین باری که دیدمت خیلی وقته که میگذره... ماشالا تپل میل بودی!

لبخند نیم بندی میزنم و با دست هدایتش میکنم به سمت میز خودمان:

-بشین عزیزم... زندایی اینا هنوز نیومدن؟

-راستش مامان که میدونی بستری... بابامم شبا پیشش میمونه... من و نامزدم اومدیم!

ابرو بالا میاندازم:

-مبارکه.. نمیدونستم نامزد کردی...

میخندد و موهایش را تاب میدهد و میگوید:

-منم نمیدونستم طلاق گرفتی... چند وقت پیش فهمیدم!

خنده ام محو میشود... چه ربطی داشت؟ تبریک ازدواج چه ربطی به طلاق من داشت؟

-شنیدم همون خونه خودت میشینی.. درسته؟

دستم را روی شانه اش میکشیم و آرام زمزمه میکنم:

-از خودت پذیرایی کن عزیزم.. برمبگردم!

و نمیدانم چطور خودم را لابلای رقصندگان گم و گور میکنم... چندبار به موبایل فرشته زنگ میزنم و جواب نمیدهد... به

ایمان پیام میدهم و همان لحظه که میخواستیم کلمه سند را لمس کنم فرشته را دیدم که با ان موهای اتو کرده و

سیاهش ان پیراهن کوتاه و شیکش دستی برایم تکان داد و من گوشی را همینجور در کیفم رها میکنم! انگار که اینجا

خفقان شده و فقط فرشته است که شده فرشته نجاتم! از همان دور ابرو بالا میاندازد و سوت میکشد:

-بین چه کرده... بابا...

میخندم و در اغوش همدیگریم که هی ریز ریز از سر و رو قیافه ام تعریف میکند!

-اما این سگته خیلی بجا بودا...

فحشی میدهم و ضربه ای به بازویش میکوبم:

-جون تو... همچین هیكلت اومد رو فرم.. اما خوب صورتت زیادی لاغر شده پناه!

لب و دهنی کج میکنم و میرویم سمت مامان... سلام علیک میکند و بعد از روبوسی با راحله و تبریک و شوخی به سمت

میز برمبگردیم و کنارهم مینشینیم!

-ایمانم اومد؟

-اره اومد... اما خوب بهونه میاورد که من کسی رو نمیشناسم و برم بشینم اونجا تک و تنها چیکار..

-خوب میگفتی علیرضام هست... دعوتش کردیم!

شانه بالا میاندازد:

-نمیدونم دیگه... راسی و سایلاتو جمع کردی؟

لبم را کج میکنم:

-فرشته من هنوزم میگم.. بخدا زشته... حالا تو باهاشون بری یه چیزی... تو قراره عروسشون شی... من چی؟ اخه پیام چیکار...

-یعنی انقدر کنار هم لذت نمبیریم که دیگه نیازی نباشه هی تاکید کنیم با هم چه نسبتی داریم؟ ما همه اخر هفته هارو داریم باهم میگذرونیم... حالا رفتن به یه مسافر قرار چیه عوض کنه؟ اونم سه چهار روزه!

-به مادرمینا بگم میخوام با خانواده رئیسم برم شمال؟

-نه لازم نکرده بگو با فرشته اینا میخوام برم... دروغ؟

شانه ای بالا میاندازم و زمزمه میکنم:

-حداقل کاش هفته دیگه میرفتیم.. اخه پس فردا تولد رضاست!

-انقدر لوس بازی درنیار دیگه.. زنگ میزنی بهش تبرکی میگی.. اه!

بی جهت موبایلم را چک میکنم و مسیج شماره ناشناس را باز میکنم:

-من فردا وقت دکتر گرفتم.. ساعت ده صبح آماده باشین میام دنبالتون! کیان!

متعجب و فکری گوشه را درون کیفم سر میدهم و فرشته درحالی که چای را با شیرینی اش قورت میدهد میگوید:

-کی بود؟

و من زمزمه میکنم:

-هیچکی!

برای چندمین بار بدون اینکه چشمانم را باز کنم موبایل را قطع میکنم و دوباره سرم را میان بالشست پنهان میکنم و با

لذت میخوابم... دوباره صدای لعنتی اش درمیاید... لای چشمانم را باز میکنم و با دیدن

شماره اش مثل فشنگ در جایم مینشینم.. دایره سبز را میکشم و با همان صدای گرفته و خواب الود زمزمه میکنم:

-بله؟

-میدونین ساعت چنده؟ من مگه نگفتم ده آماده باشید؟

میزنم به در بیخیالی:

-خوب شما شاید خیلی چیزا برای خودتون بگین..

انگار که کلافه باشد:

-من حوصله بازی ندارم.. از یکی از بهترین پزشکا براتون وقت گرفتم و بهتره که سر موقع بریم.. چون به این احتیاج به

کسی وقت نمیده...یه ربع دیگه بیشتر وقت ندارین که حاضر شین...

-من به دلسوزی شما احتیاجی ندارم!

-میدونم احتیاجی نداری...حالا لطفا بیشتر از این منو این پایین علاف نکن...

و در کمال بیشعوری تماس را قطع میکند!

سر و سامونی به قیافه ام میدهم و اما هر کاری میکنم همچنان هاله سیاه دور چشمانم بخاطر آرایش دیشب نمایان است! بی حوصله سلولاری پاچه گشادم را روی ال استار قرمزم میاندازم و فکر میکنم حتما اقا کسر شانش میاید که با این تیپ و قیافه همراهم شود...اصلا میدانی؟ ته ته دلم هم همین را میخواست...که حرصش بگیرد...که... کوله ام را روی دوش میاندازم و لحظه آخری که میخواستم از اسانسور بیرون بزنم باز زنگ زد و من بی جواب به سمت در ورودی حرکت کردم!

حتی دلم نمیخواست اینجور پشت این ماشین نگاهش کنم...مینشینم و آرام زمزمه میکنم "سلام" سری تکان میدهد و حرکت میکند...بوی پیچیده داخل ماشین را به ریه میکشیم! بوی عطر نرم و خنک خودم با بوی خاص روکشهای صندلی و عطر تلخ و تند او!

-من نیازی به تلافی و خرج...

مردمک چشمانش را در کاسه میگرداند و وسط حرفم میبرد:

-متاسفانه من از اون دسته ادمایم که نمیتونم جلو دهن بی صاحبمو بگیرم...پس ممنون میشم چیزی نگی...

-خوبه منم فراموش میکنم یه عوضی اومد در خونم هرچی لایق خودش بود بارم کرد...

دنده را با حرص عوض میکند و صدای موزیک مزخرف را بلندتر و خیلی شیک میگوید که خفه شوم!

اصلا نمیدانم چه شد که من با اینهمه تنفر...با اینهمه بیزاری حالا باید کنار این کوه خصلت های شیطانی در این ماشین لعنتی بنشینم و او برای من وقت دکتر بگیرد...نیشخندی میزنم و سرم را تکیه میدهم و تا زمانی که ماشین میاستند چشمانم را باز نمیکنم!

-اون نسخرو بدین!

بی توجه میخواهم بگذارم توی کیفم که از دستم میپايد و من تنها میتوانم بگویم "!" به سمت داروخانه میرود و من کنار ماشینش منتظر میمانم...به ماشین نزدیک میشود و سریع در را باز میکنم تا پسری که سگ پشمالی مسخره را راه میبرد از کنارم عبور نکند... مینشیند کیسه داروها را روی پایم میگذارد و من تنها زمزمه میکنم:

-ممنون اما خودم میتونستم بگیرم!

و او نیز آرام تر از من زمزمه میکند:

-میدونم..

مسیر زیادی را طی نکرده ایم که با لبخند کج مخصوص خودش زمزمه میکند:

-از سگا میترسی..

سوال نبود...انگار میخواست ترسم را به رویم بیاورد...روییم را برمیگردانم سمت پنجره:

-نخیر...چندشم میشه!
 -از سوسک موش..شنیدم چندششون میشه..سگو نشنیده بودم..
 عصبی برمیگردم سمتش:
 -من مشکلی باهاش ندارم..
 همانطور که میدان را دور میزند از آن خنده هایی که حرص را درمیاورد میزند و میگوید:
 -چرا مشکل داری..
 دندان روی هم میفشارم و زیر لب فحشی میدهم...به گمانم که نشینند...باز زمزمه میکند:
 -من متخصص کمک به زنایی ام که مشکل دارن
 دلم میخواست بزنم توی صورتش:
 -من مشکلی ندارم!
 -همین اولین نشونشه..انکار! تازه حیوون خونگی هم نداری و از سگا میترسی!
 نیشخند میزنم:
 -حیوون خونگی دارم..ماهی!
 انگار که خنده دار ترین جک سال را برایش تعریف کرده باشم..قبول دارم که چرت گفتم و خیلی خیلی احمقانه بود..اما
 در این حد خنده دار نبود..
 -ماهی؟
 و باز میخندد:
 -قبول نیست..خونسرده!
 چیزی نمیگویم...او هم...میزند کنار زمزمه میکند "کاری دارم زود برمیگردم" دولا میشوم و مسیر رفتنش را میبینم! فکر
 میکنم مجتمع تجاری باشد...نگاهی به اطراف میاندازم...ماشین غول پیکرش که از تمیزی برق میزند...حوصله ام سر
 میرود...دکمه استارت را میزنم و اهنکهای مزخرفش را عقب جلو میکنم و فکر میکنم حتی سلیقه اهنکی اش هم افتضاح
 است! با دیدنش سریع ماشین را خاموش میکنم و مثل آدمیزاد مینشینم! وسایل و چند تا پوشه طوسی رنگ را صندلی
 عقب پرت میکند و مینشیند...نه معذرت خواهی نه هیچی!
 تا به حال هیچ وقت اینقدر از شنیدن صدای مسیح موبایلم خوشحال نشده بودم..فرشته بود "یه هفته مرخصی خوب
 بهت ساخته ها..یه زنگی ام که به این رفیقت نمیزنی...در خونتو چرا باز نمیکنی؟"
 لبم را به دندان میگیرم و ناچار تایپ میکنم "راستش دکتر بودم اگر منتظر بمونی میرسم!"
 جوابی نمیدهد و من لعنت میفرستم به این ترافیک بی موقع! به ثانیه ها خیره میشوم و او که عینک دودی اش را روی
 موهایش میگذارد و میگوید:
 -بیست سال بعد بابت کارایی که نکردی بیشتر افسوس میخوری تا کارایی که کردی بنابر این روحیه تسلیم پذیری رو
 کنار بذار از حاشیه امنیت بیرون بیا جستجو کن بگرد..ارزو کن و کشف کن..
 برمیگردم سمتش، نه مسخره ام میکرد...نه زده بود در لودگی..تنها آرام زمزمه کرد و من نیز آرام زمزمه میکنم:

-دلتنگی، عشق، دوست داشتن، خاطره، اینا هیچ وقت نمیذارن که بگردی..ارزو کنی و کشف کنی..
نیشخند میزند:

-دلتنگی...

-در مورد دلتنگی واقعی چیزی نمیدونی..چون تنها زمانی میفهمیش که کسی رو بیشتر از خودت دوست داشته باشی!
-...

و من اینبار با بیحرمی میگویم:

-یادم نبود نباید کنار شما حرفی بزنم اخه پس فردا چماق میشه تو سرم!

روبه روی خانه نگه میدارد...و من فکر میکنم اگر عوضی بازی و رفتارهای تنفرآمیزش را کنار بگذاری بالاخره برای
گندی که زد تلاشی کرده و حقش میدانم که نچندان گرم بگویم:
-ممنونم...

و پیاده میشوم...فرشته روبه روی خانه ایستاده با دیدنم ابرو بالا میاندازد و میگوید:
-جون؟ تو و کیان؟

و من زیر بغلش را میگیرم و زمزمه میکنم:

-اونجوری که فکر میکنی نیست..

و مجبور میشوم سیرتا پیاز ماجرایمان را برایش تعریف کنم!...

با چشمان پف کرده از کم خوابی و لخ لخ کتانی هایم صبح زود ساعت شش چمدان را دنبال خودم میکشم و روی مبل
کرم رنگ لابی مینشینم...از فرصت استفاده میکنم و سرم را به مبل چرم تکیه میدهم و چشمانم را میبندم...حدود یک
ربع بعد با میس کال فرشته چمدان و کوله ام را برمیدارم و دم در میروم...ایمان پشت فرمون نشسته آقای مشکات
جلو و فرشته و گلاب خانم عقب...ایمان پیاده میشود و بعد از مسخره کردن قیافه خواب الود چشمهای بالشتی ام
چمدان و کوله را صندوق میگذارد و من به جمع چهار نفره شان سلام میکنم!
مشکات مثل همیشه سرزنده و با محبت نگاهم میکند..گلاب خانم رویم را میبوسد و فرشته ای که متاسفانه وسط افتاده
و هی به پهلویم سیخونک میزند!

-چه خبر باباجان؟

لبخندی میزنم:

-خبر خیر..ببخشید تورو خدا بهتون زحمت دادم!

اخم مصنوعی میکند و گلاب خانم با مهربانی میگوید:

-تو این مسافرت خیلی باید خودتو تقویت کنی...میدونی چقدر وزن از دست دادی؟

ایمان باخنده از اینه نگاهم میکند:

-نه بابا ول کن...خوب شده تازه...

با خنده چشم غره ای بهش میروم و او تنها چشمک میزند..

فرشته میگوید:

-بگیر بخواب که اونجا سر حال باشی معلومه دیشب نخوابیدی!
چیزی نمیگویم و منتظر یک اشارت بودم تا با کله به سمت خواب بروم! با ایست ماشین ناخداگاه چشمانم را باز میکنم
و اولین چیزی که میبینم چشمان خندان ایمان است که از اینه نگاهم میکند:
-خوشخواب بلندشو... جنگل املیم...بریم صبحانه!

بعد از صرف صبحانه و تا خود منزل مشکات از دست ایمان و فرشته از خنده مردیم! از خنده و گرمای هوا گونه هایم
سرخ شده...و من انگار که خیلی وقت است این حال و هوا را نداشته ام! وسایلهایمان را جابجا میکنیم و فرشته به
سرعت میپرد روی تختی که نزدیک پریش برق است...میخندم و من که از تخت کنار پنجره بلند اتاق که به سمت دریا
باز میشود بسیار خوشحالم!

نهار را در حیاط درندشت کنار طبیعت بکر شمال و درختهای بلند و گلهای زیبا و رنگارنگ میخوریم..و نسیمی که بوی
دریا را با خودش میآورد هوسم را برای دیدن دریا دو چندان میکرد!
بعد نهار همگی خسته بودند..ایمان روی مبل راحتی خوابش برد...فرشته به اتاق رفت و گلاب خانم و مشکات هم
رفتند تا استراحت کنند...و من که به هیچ عنوان خوابم نمیآید لباسهای ورزشی ام را میپوشم موبایل و هدفنم را
برمیدارم و به سمت دریا راه میافتم!

هدفون را روی گوشهایم میگذارم..دریا را میبینم..دمپایی های لانگستی ام را در میاروم...صدای موزیک را تا آخر زیاد
میکنم...پاهایم خیس میشوند..و صدای خنده های خودم و اذیت کردنهای کاوه میپیچد...چشمانم را محکم فشار
میدهم...برمیگردم عقب...مینشینم..پاهایم را در اغوش میگیرم..دریا..میرودم..میاید..م یرودم...میاید! دریا هم نمیداند چه
میخواهد!

حس میکنم این چند روز باید همه چیز را فراموش کنم..همه چیز را عوض کنم..این چند روز باید دور از همه تنش ها
خودم را دوباره بسازم! ادم مگر برای سازش به چه نیاز دارد؟ جز همزبانی و همدلی ادمهای مهربان اطرافش؟ چه
میخواهد جز آزادی از تعلق به دیگران؟ من چه میخواستم؟ جز اینکه خداراشکر کنم و این چند وقت انگار که کافر شده
باشم..از بس که از سرنوشت و اتفاقات اخیر گله و شکایت کرده ام!
مگر من چه میخواستم؟ جز لبخند و شادی؟ با دیدن مسیح علیرضا لبخند میزنم..مگر همین را نمیخواستم؟ " چه شود
گر به سلامی دل ما شاد کنی؟"

اگر یکی با سلامهای من شاد میشود من برای شاد شدن چه میخواهم؟ هان؟
تایپ میکنم "سلام"

-ایمان اذیت نکن بده من اون اسمارتیزارو...

ابرو بالا میاندازد..فرشته میخندد و با کفگیر چوبی که دستش گرفته نوک بینی ام را کاکائویی میکند...جیغ میزنم و گلاب
خانم با لذت و لبخند درحالی که دارد روی کیکها را با نارگیل و شکر و کاکائو میاراید نگاهمان میکند!
عین بچه کوچولو ها زبانش را در میآورد و منم برای تلافی همانطور که اسمارتیز هایی را که بزور از ایمان پس گرفته

رابه دست گلاب خانم میسپارم... با دو انگشتم شکر و کاکائو را با هم مثل یک خط اریب روی پیشانی فرشته میکشیم... چشمانش را گرد میکند و دهانش باز میماند... همانطور که آرام آرام و زیر لب میگوید "پناه قبر خودتو کندی" از ته دل میخندم و نج نج میکنم و عقب عقب فرار میکنم! درست دم در شروع میکند به دویدن و من که هل شده ام سریع برمگردم عقب و درست بینی کاکائویی ام میخورد به یک پیرهن جین ابی... سرم را بالا میاوردم... و اخمهای درهم کیان را میبینم و سریع یک قدم عقب میروم... لبم را گاز میگیرم و زمزمه میکنم:

- معذرت میخوام!

ایمان جلو میاید سلام و احوالپرسی میکنند و گلاب خانم کیان را تنگ در اغوش میکشد و میگوید "چقدر دیر کردین؟ قرار بود دیروز اینجا باشین" و من میفهمم که این سفر از پیش تعیین شده و با خانواده کیان بوده... انگار فقط این برخورد برای خودم غیرعادی بود چون بعد از خوش و بش، تک تک با خنده در حالی که مشغول حرف زدن بودند اشیزخانه را به قصد خوشامد گویی به پدر و مادر کیان ترک کردند... و من ماندم با یک بینی کاکائویی... و یک عالمه خجالت از رفتار بچگانه ام... اگر حتی آقای مشکلات در انجا حضور داشت این لوس بازی ها را در نمیاوردم و حالا جلوی این ادم مزخرفی که همه چیز را مسخره میکند و یک روز به بدترین نحو میکوبد توی سرت استعدادهای درخشانم را رو کردم!

صورتم را میشویم... سر و رویم را درست میکنم و به سالن میروم با سلام و احوالپرسی مختصر با پدر و مادرش و خواهی که تا به امروز حتی در مهمانی ندیدمش... کهربا با لبخند صمیمی برایم اغوش باز میکند و من نیز در اغوشش میگیرم و حس میکنم این دختر بچه خیلی خیلی بهتر از برادر عوضیش باید باشد... شاید پر پر هجده سال بیشتر نداشت!

و او را میبینم که از پله های چوبی در حالی که پیرهنش را با یک تیشرت کالوین کلین مشکی تعویض کرده پایین میاید... گلاب خانم با دیدنش لبخند میزند و میگوید:

- عمه جان خوبی؟ چه خبر؟ بعد از مهمانی ندیدمت!

سرش را از تبلتش بالا میاورد و با لبخند کجی جوابش را میدهد و از مشغله کاری اش میگوید و در اخر بلند میشود پیشانی اش را میبوسد و با مردهای جمع به باغ میروند...

کهربا لباسهایش را عوض میکند... از این ور به انور میدود... حرف میزند... میخندد... پر از نشاط و انرژیست و این جور دیدن دختر مرا یاد روزهای نچندان دور خودم میاندازد... روزهایی که صد برابر کهربا انرژی میدادم و خنده و توجه میگرفتم! بیشتر دور و بر فرشته میبلکد... خوب او خیلی پر حرف تر و خوش مشرب تر از من است!

گلاب خانم و مادر کیان که اسمش میترا بود با هم عصرانه مختصری آماده میکنند و من و فرشته و کهربا هر کدام چیزی دست میگیریم و به حیاط میرویم... با دیدنمان مشکلات صحبتش را قطع میکند... لبخندی به رویم میزند وقتی از کنارش میگذرم و دستی به روی دستم میکشد و من... نمیتوانستم بگویم مرا لمس نکند... او جای پدرم بود اما هر چه بود نامحرم بودیم و مرا به این نامحرمی اعتراضی نبود!

ایمان درهای جلوی ماشین را باز میگذارد و صدای موزیک را بالا میبرد... فواره های چمن را میزند و من که انگار روحم تازه میشود... ایمان ظرف هندوانه را از دستم میگیرد روی میز میگذارد و با یک دستش صندلی برایم عقب میکشد و با

دست دیگر کمر فرشته را دستی میکشد... و دقایقی بعد با هم ته باغ گم میشوند!
 کهربا کنارم مینشیند... همه مشغول صحبتند و من نه که علاقه نباشد حوصله ی گوش دادن ندارم... کیان تبلتش را کنار گذاشته و آرام آرام هندوانه میخورد و به آقای مشکات و صحبتهایش گوش میدهد... گاهی صدای خنده اقا کیومرث پدر کیان بالا میرود و چند لحظه مرا به سوی جمع جلب میکند... کهربا موبایلش را درمیآورد و همانطور که عکسهای عجیب از دخترهایی با موهای کوتاه پسرانه و رنگی با آن حلقه های بینی شان نشان میدهد میگوید که میخواهد موهایش را کوتاه و رنگ کند... و نظرم را میپرسید...

-مامانم مخالفه اما فک کرده من گوش میدم به حرفش!

لبخندی میزنم و میگویم عکس قبلی را بیاورد... باز این مدل قابل تحمل تر بود!

-اره این خیلی شیکه.. اما من یکم عجیب تر میخوام!

-خوب... برای چی میخوای عجیب باشی؟

شانه بالا میاندازد و میخندد و میگوید:

-فک کنم تو از اون ادمایی باشی که موهای کوتاه دوست ندارن!

من گفتم چرا میخواهی عجیب باشی و او فکر کرد من از موهای کوتاه خوشم نمیاید؟ چطور میشود الفبای این نسل را یاد گرفت؟

-نه اتفاقا منم چند وقته موهام به سرشانم میرسه... یه مدتی کاملا پسرونه... خیلی خیلی کوتاه زده بودم!

ابرو بالا میاندازد:

-جدی؟ باید بهت بیاد! صورتت استخونی و کشیدست... توپر تر نشونت میده!

دستی به گونه ام میکشم:

-من صورتم استخونی نیست!

با تعجب از مادرش میپرسد... جمع کمی آرامتر میشود گلاب خانم میگوید:

-کهربا جان... پناه خیلی توپر تر بود اما یه مدت مشکل جسمانییش باعث شد انقدر لاغر بشه... متاسفانه صورتش از همه جا بیشتر نشون میده...

کهربا میخندد:

-وا عمه... متاسفانه چرا؟ همه خودشونو میکشن صورت اروپایی و استخونی داشته باشن... خیلیم شیکه پناه خانم

ندارین پرشه ها.. همینجوری خوشگله!

گلاب خانم به شوخی اخم میکند و میخواهد چیزی بگوید و من که اصلا راضی نبودم موضوع من و تناسب اندامم باشد میگویم:

-آقای مشکات میشه یکی دیگه از این هندونه ها برا من بذارید؟ واقعا شیرین و خوشمزه ان...

البته ای کوتاه میگوید و خداراشکر بحث میرود سمت اینکه چگونه یک هندوانه خوب بخریم؟

-یادم بندازید چیزی رو بهتون بدم...

برمیگردم سمتش که آرام سرش را سمتم خم کرده:

-چه چیزی؟

عقب تر میروید:

-یکی از داروهایتونو اون داروخانه نداشت و من وقت نداشتم اونروز بگیرم...سفارش کردم یکی از دوستانم گرفت و حالا براتون اوردم!

بدون اینکه نگاهش کنم قطعه کوچک هندوانه را دهان میگذارم و میگویم:

-لازم به زحمت نبود...خودم گرفتم! میتونید پس بدین به رفیقتون!

نگاهش میکنم و بدون هیچ تغییری...نه حرصی...نه چشم غره ای شانه بالا میاندازد و همانطور که زیر لب میگوید به درک...بلند میشود و به سمت ساختمان میروید!

معمولا وقتی عصبانی میشوم مخم از کار میایستد و من در آن لحظه نمیدانستم تنفر را به چه ت ای بنویسم...

آخر شب موقع خواب به همه کنار ساحل شببخیخیر گفتم و آرام آرام به ویلا برگشتم چند دقیقه ای خودم را روی مبل

میاندازم و تمام اتفاقات چند روز اخیر را مرور میکنم...چشمانم را محکم روی هم فشار میدهد...چند بار و بعد خودم را

قانع میکنم که بین این ادمها با این شادی های الکی که برای خودم ساخته ام جایی دارم! چند بار ضربه آرامی به

دسته مبل میزنم و بلند میشوم...در حالی که دکمه های تونیک طوسی ام را یکی یکی باز میکنم بالا میروم...همان لحظه که در اتاق را باز میکنم با صدای کیان برمبگردم:

-مثلا میخوای چپو ثابت کنی؟

ابرو بالا میاندازم و برمبگردم سمتش و چهره اش از تاریکی بیرون میاید و هاله ای از نورهای نارنجی دیوارکوب را نیمه صورتش دربرمیگیرد:

-مثلا دلت اروم میشه که جلوی جمع منو ضایع میکنی؟ این یه تهدیده؟

پیش بینی میکردم تلافی اش را سرم دربیاورد و سوال جوابم کند اما نه همین امشب...وقتی دور هم نشستیم بودیم و

حرف میزدیم تا جایی که توانستم نیش و کنایه اش زدم و تا حدودی تحقیرش کردم و اینکه نمیتوانست از آن جوابهای

خفه کن و دندان شکنش به من بدهد راضی بودم و این اعتماد به نفسم را بالاتر میبرد ..

-چی؟ تهدید؟ چی تهدیده؟

-اونجور اشاره کردنات به تحقیر ادما...به مریضیت و اونجور نگاه کردنت که هر خری بود متوجه شده بود چه برسه

ادمای تیز دور و بر من!

شانه ای بالا میاندازم و میگویم:

-بالاخره که میفهمی!

-کسی دهنش باز نشه نمیفهمی!

نزدیکتر میروم...با یک لبخند فاتح و ابروهای درهم میپیرسم:

-چی میترسونتت از اینکه دیگران بفهمن؟

پوزخند میزند و یک قدم نزدیک میایستد:

-من از چیزی نمیترسم ولی متاسفانه تو یه دفعه نمیدونم از کجا پیدات شد و چه وردی خوندی که عزیز خانواده عمه

من شدی!

یک قدم دیگر جلو میاید و میگوید:

-من باکم نیست میتونی بگی..میتونی ام بری و بشینی براشون یه داستان الکی ببافی..

-چرا؟! چرا باید دروغ بگم؟

لبش را کج میکند و میگوید:

-چون ادما بچه ان...و بچه هام عاشق قصه ان!

زمزمه میکنم:

-تو دیوونه ای!

روی پله اول میایستد:

-و بچه ها از دیوونه ها میترسن!

میخ مسیر رفتنش میشوم...از نرده ها اویزان میشوم و میبینم که میرود سمت در و من با صدای بلندم وادارش میکنم به

ایستادن:

-اینم فراموش نکن که دیوونه هام از بچه ها میترسن!

نگاهم میکند...لبخند میزند و میگوید:

-شاید تو بچه نیستی...به خاطر همینکه ازت نمیترسم!

در را میبندد و من فکر میکنم شاید اصلا او دیوانه نیست...شاید..

گاهی ادمها خودشان به راهی میزنند که نرفته اند...ادای کسانی را درمییاورند که ارزویشان بوده...با کلمات دیگران

حرف میزنند تا افکارشان را شبیه به دیگران نشان دهند..

ادمها خودشان را به خیلی چیزها میزنند...خودشان را به خواب میزنند...به دیوانگی میزنند...به مریضی میزنند...خودشان را

به خربت میزنند...خودشان را به کریت میزنند...یک گروهی هم که از آنها باید ترسید...ادمهایی هستند که خودشان را

به عشق میزنند!

امان از ادمهایی که خودشان را به عشق میزنند..

امان...

پایان فصل اول

فصل دوم

علیرضا:

باران بی مهابا میبارد و امروز از آن روزهای بیست که استشنا حالم خوش است و احتیاجی به دوپینگهای لعنتی ندارم!

برف پاک کن میرود و میاید و من که شیشه را میکشم پایین به عشق همین هوا سیگاری دود میکنم و اهنگ غمگینی را

که اصلا به حال و هوای الانم نمیخورد خفه میکنم... کیان میگفت تو به تناسخ اعتقاد داری؟ و من فکر میکنم تولد یک روح جدید در جسم ادمها تنها اتفاقیست که توانسته کیان را متقاعد کند که میتوان به یک قضیه حتی اهمیت داد.. و امروز که داشتیم فکر میکردم فهمیدم حتی اگر روحی جدید در این جسم پر خطا ظهور کند من ترسویی که خودم را پشت اینهمه اتفاق پنهان کردم باز باید جوری باهاش روبه رو شوم و تمام این چرخه تناسخ در آخر به گند کشیده خواهد شد!

سیگار را پرت میکنم بیرون و شیشه را تا انتها پایین میکشم... ماشینی از پارکینگ دنده عقب گرفته و از قضا راننده از آن دسته زنهایی ست که با یک دنده عقب قرار است بیچاره ام کند... یک ساعت کج و راست میکند و من که همانطور با خنده دارم به تلاشش نگاه میکنم! دوباره سیگار دیگری روشن میکنم و دودش را که بیرون میدهم نگاهم میافتد به دختر ریز و قد کوتاهی با شانه های افتاده به جلو رویش خیره شده لبانش سفید و گونه هایش سرخ شده و همینجور بی اندازه اشک میریزد و مانتوی سیاه کهنه اش را در چنگ میفشارد... اخم میکنم و با بوق ماشین عقبی به خودم میایم و حرکت میکنم... همچنان از اینه نگاهش میکنم و ... او که تاکنون هیچ حرکتی نکرده! وجدان است یا حس کنجاوی نمیدانم.. ولی نمیتوانستم به دختر بچه ای که انجور مظلوم با آن شانه های لرزان از گریه و صورت معصوم و گرد سفیدش که از آتش درونش سرخ و از سرمای هوا سفید شده بود بگذرم... دنده عقب میگیرم و میایستم... شیشه را میدهم پایین و چند لحظه نگاهش میکنم و او که اصلا انگار در این عوالم نیست!

-خانم؟

جوابی نمیدهد و همانطور لبانش را بهم میفشارد و گریه میکند... دستم را روی فرمون میگذارم و بیشتر به سمت بیرون خم میشوم:

-خانم ببخشید..

ارام نگاهش را ... انجور قرمز و ابدار به نگاهم میسپارد و چیزی نمیگوید:

-اتفاقی افتاده خانم؟

چانه اش چروک میافتد و گریه اش شدت میگیرد... پیاده میشوم و چتر مشکی را باز میکنم... نزدیکش میروم او با ترس قدمی به عقب برمیدارد!

لبخند مطمئنی میزنم تا نترسد:

-خانوم کوچولو.. نترس! کاریت ندارم .

باز قدمی به عقب میگذارد:

-چی شده؟ میتونم کمکت کنم؟

نگاهم میکند هقهقهش منقلبم میکند و زمزمه اش:

-اینجا کجاست؟

اخم میکنم:

-شما خوبین؟

و دوباره سوالش را تکرار میکند و من میگویم:

-خودت اومدی اینجا یا کسی آوردت؟ هوم؟

بی توجه باز سوالش را میبرد و من کلافه جوابش را میدهم که کجاییم... و او گریه اش شدت میگیرد عقب عقب میروید و مینشیند لب جدول... پاهایش را در اغوش میکشد و مینالد:
-فقط دویدم...

شلوارم را میدهم بالا روبه رویش زانو میزنم:

-بیاین بشینین خانم میرسونمتون.. ادرس خونتونو یادت میاد؟

سرش را میگذارد روی پایش و از ته دل زار میزند... نچی میکنم و نزدیکتر میروم و آرام میگویم:

-دختر خانم... شماره خونتونو یادت میاد؟ مادر پدرت چی؟ اصلا چیزی یادت میاد؟

سرش را بلند میکند و میگوید:

-منو میکشن!

ابروهایم میبرد بالا... میخواستم بلند شوم و بگویم گور پدر کنجکاوی و وجدان و احساس از این دختر بوهای خوبی بلند نمیشود... راحت را بکش و برو اما نشد:

-بلند شین من تا یه جایی برسونمتون! بلند شو!

بلند میشود و آرام آرام از کنارم عبور میکند و درست وسط خیابان میایستد و من که تا آن زمان متوجه رفتارش نشده بودم میدوم سمتش و بازویش را میکشم و پرتش میکنم آن طرف خیابان... بی هیچ حسی نگاهم میکند... حتی عصبانی و ناراضی هم نیست! اصلا انگار همه چیز درونش به بی تفاوتی بدل شده!

آرام هلهش میدهم سمت ماشین و زمزمه میکنم:

-میرسونمت یه در مانگاهی جایی... بعد میتونی زنگ بزنی به خانوادهت بیان دنبالت!

مینشیند... به سرعت سمت در مانگاه نزدیک خانه میرانم... پیاده میشوم و منتظرش که میمانم مبینم سرش را تکیه داده و حرکتی نمیکند... در سمتش را باز میکنم و چشمانش بسته و بی حرکت افتاده یکی از آن لحظه های بیست که به گه خوردن افتاده ام... به بازویش میزنم و تکان نمیخورد... موهایم را عقب میکشم و تنها زمزمه میکنم "ریدم تو این شانس"

چشمانش را آرام باز میکند... چند لحظه طول میکشد تا لود شود... با اخم و کنجکاوی نگاهم میکند و بلند

میشود... دستش را به سر دردناکش میگیرد و زمزمه میکند:

-باید برم...

پاهایش را از تخت اویزان میکند و میخواهد سرم را از دستش بکشد که جلویش را میگیرم:

-چیکار میکنی؟

دستم را پس میزند و سوزن را میکشد و خون باقی مانده همینجور روی دستش جاری میشود و من که نمیدانستم چه کنم پرستار را صدا میکنم و جلوی در گیرش میاندازد و با مهربانی دستش را میگیرد و او که تقلا میکند و فقط میگوید:

-باید برم!

روی تخت مینشانندش..و میگوید:

-تا تموم شدن سرمت باید اینجا بمونی عزیزم...

بیرون میرود و او که دوباره شروع میکند به گریه کردن:

-شما کی هستی؟

نزدیکش میروم آرام میگویم:

-منو یادت میاد؟

اخم میکند:

-مگه خرم؟ معلومه که یادم میاد..

و اشکش را پاک میکند و میگوید:

-من باید برم اقا...

-میشه بدونم چی شده؟ من میتونم برسونمت خونه!

تکیه میدهد به عقب تخت و پاهایش را جمع میکند:

-نه...نه...من خودم میرم!

نزدیک تر میروم آرام میگویم:

-اون موقع گفتمی میکشنت؟ چی شده که فک میکنی میکشنت؟ هوم؟ کی میخواد بکشنت؟ چیکار کردی؟

اخم میکند و باز میخواهد بلند شود و فرار کند که نمیگذارم...میخواهد کنارم بزند:

-برین کنار..تورو خدا..بذارین برم!

-هیش...اینجا هیچ اتفاقی برات نمیفته..مطمئن باش..من از اینجا میبرمت کسی ام متوجه نمیشه!

باز چشمانش از اشک میلغزد و آرام میگوید:

-منو میکشن!

کلافه میشوم و میگویم:

-چی شده دختر؟ میگی یانه؟

نگاهش میترسد...عقبتر میرود و زمزمه میکند:

-فقط میخوام از اینجا برم!

پناه:

-واقعا که...فرشته چی داری میگی؟ داری از اون عوضی طرفداری میکنی؟

بازویم را میگیرد و سعی دارد آرام کند:

-اروم باش عزیزم..منم به اندازه تو ازش متنفرم! من فقط دارم میگم وقتی آقای مشکلات اینهمه به خاطر تو کار

کرده...اینهمه برات قدم برداشته...خوب بابا بی چشم و رویی یه کاری که ازت میخوادو برایش انجام ندی..خودش که

بهت گفت..زیاد راضی نبود اما مسئله اینجا زیاد کاری نیست بیشتر قضیه رودربایستی فامیلی..بابا اصن چی از تو کم

میشه؟ جز اینکه پول بیشتری دستت میاد؟ این رقم نجومی دیوانه!

-هان! بین من پول بگیرم باید همرو خرج متخصص مغز و اعصاب کنم..من دیوانه میشم اونجا!

-حالا مگه گفته بیا ور دست پسر من؟

-من حتی نمیخوام اونجایی باشم که اون حضور داره! میفهمی؟

مینشند روی تخت:

-آخه خره..چیز کمی نیست...بین چه شرکتی داره که فقط بخش ای تیش دو طبقه مجزاست...تو فقط سه چهار ماه میری اونجا واسه خودت ریاست میکنی..میدونی یعنی چی؟ میدونی یعنی چی بری جای مهندس کاویانی؟ تو که خودت بهتر از من میدونی اون کیه؟ یه افتخاره که جای او باشی...

-فرشته..خیلی بهتر از منم هستن...باهم تعارف که نداریم من واقعا اونجور که میگن همه چی دون نیستم و کارم بی نقص نیست..استاد کاویانی غول تخصص ماست...من انگشت کوچیکشم نیستم..چرا از شاگردای خود استادو نیارن؟ چرا من؟

-بابا گفت که این مرده...میگه وقتی نداریم..مهندس کاویانی عمل جراحی داره...گفت یه تومور بدخیم داره..اصن از کجا معلوم زنده بیرون اومد...شاید تو جاشو تا ابد بگیری..

-چرت نگو..

-باشه من چرت نمیگم...فقط دارم بهت میگم حتی اگر خودت از طرف پدر کیان راضی نیستی باشه..اما حداقل اینکارو باید به خاطر آقای مشکات انجام بدی..اون واقعا به گردن تو حق داره!

چند بار لبم را با انگشت اشاره لمس میکنم و زمزمه میکنم:

-اصن از اولم نباید میومدم تو جمع اینا...معلوم نیست پس فردا ازم چی بخوان!

پشت دست راستش را روی دست چپش میکوبد و ناامید میگوید:

-بابا تو دیگه تهشی...خیلی روان داری ها! به قران که این مرده داره بهت لطف میکنه!

چشم غره میروم و او کوسن طلایی مشکی را پرت میکند سمتم:

-دلیم میخواد همه فحشای عالمو بهت بدم پناه! توی احمق به تمام معنایی! چرا به همه چیز شک داری؟ اخه مگه میخوان چیکارت کنن؟ تو فقط به اندازه چند ماه میری شرکتشون...واسه خودت ریاست میکنی!

-خو گاگول من هی میگم نره تو میگی بدوش؟ چرا من؟ تو بگو چرا من؟

-چون کار تو این شغل به تخصص تو نزدیک تره تا شرکت واردات قطعات اسانسور!

با صدای ایمان برمیگردم عقب...ابروها و شانه هایش را بالا میاندازد!

دو پله اخر را هم طی میکند و میگوید:

-پناه واقعا دارم میگم..اصلا اجباری نیست! ومن به عمو کیومرث میگم که تو نمیتونی قبول کنی!

فرشته میپرد وسط:

-ایمان دیوونه شدی؟ اگه این خرم نخواد...اصن...اجباری...پناه دیوانه نشو! به جون فرشته موقعیت خوبیه! رزومه کاریت، موقعیت اجتماعیت..وضعیت مالیت، رو همه ی اینا تاثیر میداره!

-فرشته جان، من واقعا به پول بیشتر نیاز ندارم! نه اجاره خونه میدم نه انچنان خرج خودم میکنم که نیازمند باشم! من به همینم راضیم... در ضمن اگر دنبال موقعیت اجتماعی و رزومه کاری بودم فکر نمیکنی اول میرفتم کنکور دکترا ثبت نام میکردم؟ اون برامن بیشتر از کار تو شرکت آقا کیان مهمه!
و اقا کیان را یکجوری مسخره ادا میکنم و ایمان میخندد:
-اونجا شرکت کیان نیست! همه کاره عمو کیومرثه!
دست به سینه روی مبل تکی مینشینم و فرشته هم کنارم! ایمان از کنارمان عبور میکند و دستگیره در ورودی را دست میگیرد:

-پناه..ما دوست داریم! مهم تر از اون باهم دوستیم! اما...
لبخند نرمی میزند:

-تو ادم واقع بینی هستی! تعارفم نداریم، مطمئنا بهتر از توام هست اما این مسئولیتی نیست که تو انتخابش سهل انگاری بشه! ای تی قسمت حساس یه شرکته! اطلاعات و نگهداریشون مهم تر!
یک قدم جلو میاید:

-عمو کیومرث ادم کله گنده ای...نیاز نداره که منت تورو بکشه پناه! و نیازی هم به تخصص تو نداره! الان فقط به یه ادم مطمئن نیاز داره! میدونی گاهی اوقات اعتماد مهمتر از تخصص یه کارمنده؟
به فرشته اشاره میکند که بیرون بروند..او میرود و من تنها روی مبل شیری نشسته ام و فکر میکنم... فکر میکنم چقدر خوب توانستم جمله اش را درک کنم..و فکر میکنم اعتماد حتی مهمتر از عشق است!
اعتماد لعنتی مهمتر از دوست داشتن است! و من هر ضربه ای که تا به امروز خرده ام برای همین بود که عشق را والاتر از اعتماد میدانستم! پناه دیوانه...پناه احمق...پناه.

بیچاره!

کیومرث خان کنار آقای مشکات مینشیند و او که آرام زیر گوشم زمزمه میکند:

-مرسی که رومو زمین ننداختی!

تنها لبخند بی نمکی میزنم و به صحبتهای کیومرث خان گوش میدهم! میترا خانم و گلاب خانم به جمعمان اضافه میشوند!

فرشته و ایمان و کهربا تخته بازی میکنند و صدای جیغ و داد کهربا همه فضا را پر کرده..میترا خانوم کلافه میگوید:
-کهربا چه خبره؟ یه کم ارومتر...

و من تنها لبخند میزنم و کیان که از بیرون میرسد و سوئیچش را روی میز جلوی ما پرت میکند و بی حرف از پله ها بالا میرود! گلاب خانم آرام زمزمه میکند:

-چش بود این بچه؟

و میترا خانوم آرام میگوید:

-چیزی نیست!

منکه میبینم هیچ هم صحبتی نیست به طبقه بالا میروم و آرام آرام وسایلم را جمع میکنم! شاید اگر کیان و خانواده اش به این سفر نیامدند... شاید اگر میتوانستم به آقای مشکات بگویم نه، این سفر تبدیل میشد به بهترین و به یادماندنی ترین سفر زندگی ام...

فکر میکنم واقعا خوب است که اوقات را با کسانی بگذرانی که از همه زندگیشان خبر نداری... که مشکلات و دلهره هایشان را نمیدانی.. که از بدبختی ها و بیچارگی ات خبر ندارند!
گاهی اوقات فقط کافیسیت ادمهای ناشناس دور هم دیگر جمع شوند به ریش این دنیای مزخرف بخندند!
چمدان را کناری میگذارم و صدای بلند کهربا میاید که داد میکشد:
-پناه جونی بیا نهار...

پرده را کنار میزنم و میبینمشان که دور میز فلزی نشسته اند... کهربا با خنده میزند سر و کله ایمان! موبایلم زنگ میخورد! رضاست... صبح هم راحله زنگ زده بود و من امروز.. اصلا حوصله ادمهای آشنا را ندارم... ادمهایی که مرا میشناسند و بدتر از آن کسانی که فکر میکنند وقتی با من حرف میزنند باید چقدر ملاحظه کار باشند و هی شعارهای الکی و انرژی مثبت بدهند... ولی نمیفهمند که دیگر واژه ها مرا غمگین نمیکند... نمیفهمند که اتفاقا من ادمهایی را میخواهم که بی ملاحظه باشند... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.. من ادمهایی را میخواهم که چشمانشان را ببندند و دهانشان را باز کنند بدون اینکه مرا از بقیه انسانهای بی درد جدا بدانند حرف بزنند! ادمهایی که مرا مثل خودشان میبینند!

موبایل را افلاین میکنم و روی تخت میاندازم و بیرون میروم... کیان پشت سرم از پله ها پایین میاید... کنار فرشته مینشینم... دستم را میگیرد.. چقدر نگاهش شفاف اند و این از اثرات ایمان است!
کیان آخرین نفر مینشیند و کباب ترش ایمان ساز که بی اندازه چشمک میزند! اقا کیومرث از پس لیوان ابش نگاهم میکند:

-پناه خانوم از کی میان شرکت.. ما خیلی منظم مرتیما... با کسی ام شوخی نداریم...
و همه میخندند و کیان که... اخمش بیشتر میرود در هم! منم نیز لبخند کوتاهی میزنم و زمزمه میکنم:
-هر وقت شما بگین!

دستش را جلوی دهانش نگه میدارد و میگوید:

-به منه که میگم از همین فردا!

ابرو بالا میاندازم:

-شوخی میکنید...

مشکات به سرعت میگوید:

-کیومرث جان شوخی میکنه! تو این هفته پناه باید به جمع بندی کلی از کارای شرکت داشته باشه بعد ایشالا...

نفسی تازه میکنم و زیر لب تنها میگویم "درست میگن"

کیان به صندلی اش تکیه میدهد و روبه پدرش میگوید:

-بابا من با امین صحبت کرده بودم.. کاش قبلش با منم به مشورت میکردی!

مثلا میخواست بگوید خبر ندارد؟ بگوید ناراضیست؟ کاش قبول نمیکردم! لعنتی!
ایمان میخندد:

-تو خیلی جدی گرفتی!

میخندد و کیان تنها نگاهش میکند و چشمانش را چند ثانیه روی هم میگذارد و با برگرداندن سرش سمت آقای
مشکات چشمانش را باز میکند...

-من گفته بودم میخوام امینو بیارم! یادتون رفته؟

میترا خانوم تصنعی میخندد:

-چه فرقی میکنه؟ پناه جان هم اشنان هم مطمئن...

کیان سر جایش جابه جا میشود و هر دو دستش را به دسته صندلی میگیرد:

-اول اینکه کارای ما الکی و اب دوغ خیاری نیست که یه زن بتونه انجامش بده! در ضمن شما اصلا به تحصیلاتم نگاه
میکنید؟ امین دکترا داره... اون خیلی وارد تر از این حرفهاست!

داشت دستی دستی به هیکلم کند میزد... این حرفها من بودم؟ دیگر نمیتوانستم ساکت بمانم:

-فکر میکنم اقا کیان درست میگن، من خیلی وقته تو جریان درس و بحث نبودم و خیلی از نکته هارو نمیدونم.. از طرفی
واقعا الان شرایط اینکه خودمو درگیر قضایای بزرگتر کنم ندارم...

نگاهم نمیکنند و کیومرث خان کاملا خونسرد در حالی که قاشق برنجش را بالا میبرد میگوید:

-ما در موردش حرف زدیم قبلا کیان! تموم شدست!

و دیگر کسی چیزی نمیگوید.. فضا همچنان تا بعد از نهار هم سنگین بود تا اینکه با پیشنهاد فرشته و کهریا همه به

ساحل رفتیم... ایمان و فرشته و کهریا و کیان والیبال بازی میکردند و من که اصلا حوصله اش را نداشتم ترجیح دادم

چایم را بنوشم و گاهی به دریا و گاهی به بازیشان خیره شوم!

کهریا با آن گونه های سرخ شده اش میدود سمتم.. نفس نفس زنان میگوید:

-بچه ها میگن بیا.. بیا دیگه پناه جون! اینجا نشستی چیکار؟

لبخندی میزنم و لیوان چای را کنار میگذارم.. تا میایم مخالفتی کنم گلاب خانم اصرار میکند که تنها ننشینم!

کهریا سریعتر میدود و من هم بعد از او، بین فرشته و ایمان میایستم و از آن سمت کیان، عملا بازی نمیکنند و کنار

میروند و میگذارد که همه توپها را کهریا جواب دهد! از این سمت اما ایمان مثل بچه ها مرا هل میدهد و به فرشته راه

میدهد و دیوانه بازی هایش به خنده وامیدارد مرا!

دست سردم را روی گونه های سرخم میگذارم و نفس نفس زنان و با خنده میگویم که:

-من نفسم خیلی زود میگیره ببخشید.. خیلی خوب بود!

فرشته نزدیکم میاید:

-اره عزیزم.. خلیلم نباید بالا پایین پیری.. برو!

دستی به بازویش میکشم و دوباره به جای قبلی ام برمیکردم! گلاب خانم باز برایم چای میریزد و فکر میکنم چقدر این

تحرك و خنده های از ته دل نیاز بود! چیزی نمیگذرد بچه ها هم برمیکردند و فرشته و کهریا کنارم میشینند ایمان

چمشک میزند برای فرشته و میگوید که به خانه برویم تا چیزی را برداریم... و همه میخندند و آنها که میروند خانه فقط و فقط برای اینکه چیزی را بیاورند!

کهربا فاصله اش را کم میکند..لبخند میزند و پشت دستهایش را روی گونه اش میگذارد و میگوید:

-داغ شدم...

-برو یه ابی به صورتت بزن

به سکوی سیمانی پشتش تکیه میدهد و آرام میگوید:

-نه لازم نیست!

بادبزی از مادرش میگیرد و همانطور که لمیده و به جایی خیره شده خودش را باد میزند..مسیر نگاهش را میگیرم و میبینم که به کیان خیره شده! و خیلی بی مقدمه میپرسد:

-اتفاقی افتاده بین شما؟

ابروهایم میبرد بالا و ناخداگاه میگویم:

-جان؟

نگاهم میکند:

-آخه...چرا انقدر باهم بدین؟ من شما رو نمیدونم اما کیانو میدونم...

میخندد:

-کیان خیلی از شما بدش میاد! ببخشید من خیلی رکم..

لبخند میزنم:

-میدونم!

-چیو؟

-اینکه شما خانوادگی ادمای رکی هستین!

برمیگردد سمتم:

-نگفتی؟

نامحسوس اخم میکنم:

-مثلا چه اتفاقی؟

دست از باد زدن برمیدارد:

-بد برداشت نکن..آخه خوب..من کیانو میشناسم! یکم..

و میخندد:

-یکم بیشتر از یکم شیطون! شاید از ظاهر و رفتارش فک کنی ادم خشکی..اما من رفتاراشو با بعضی از خانوما و رفیقاش دیدم..و بلندتر میخندد و میگوید:

-داداشم خیلی هاته!

ابرو بالا میاندازم و درحالی که نیم نگاهی به کیان میاندازم میگویم:

-شنیدی میگن دل به دل راه داره؟
و بلند میزند زیر خنده:
-اخه چرا؟ چی شده خوب؟
شانه بالا میاندازم:
-تا حالا نشده بی دلیل از کسی متنفر باشی؟
-نه..شده بی دلیل با کسی حال نکم اما نشده بی دلیل ازش متنفر باشم...اخه تنفر دوزش خیلی بالاست! و همیشه برای تنفر یه دلیلی هست!
نفسم را فوت میکنم و تکیه میدهم به پشتم و زمزمه میکنم:
-فرض کن یکی بیاد در خونت...و تو هیچ گناهی جز نداشتن حوصله نداشته باشی..بعد طرفت خیلی شیک سرتاپاتو قهوه ای کنه...تحقیرت کنه و در اخر بره و بعدش اثرات حرفاش تبدیل بشه به یه سکتة خفیف! تو به این ادم چه حسی میتونی داشته باشی؟
تنها نگاهم میکند...چند ثانیه بی حرکت و بعد دیگر چیزی نمیگوید و نگاهش را میکشد سمت دیگر و باز شروع میکند به باد زدن خودش!
-اکثر اوقات عوضی...
بلند میشود و نگاهم میکند ادامه میدهد:
-نمیدونم چرا اما ما ادما همیشه از کسایی که اشتباه میکنن و عوضین بیشتر خوشمون میاد..فکر میکنم این یه حس فطریه! من عاشقانه این برادر عوضیمو دوست دارم..
و میخندد و میرود...این یعنی چه؟ یعنی....

علیرضا:

کف دستش را روی داشبورت میزند:
-منو کجا میبری؟ هان؟ منو کجا میبری؟
سرعتم را کم میکنم:
-اروم باش..اروم! من کاریت ندارم! فقط میخوام ببرمت خونت! حالا اروم باش و بگو کجا باید برم!
گریه میکند و صدایش میرود بالا:
-من نمیخوام برم! نمیخوام..نگهدار!
پا میکوبد و من عصبی و کلافه میزنم کنار:
-چرا ترسیدی؟ چرا اونجور بهم ریخته وسط خیابونی که حتی نمیدونستی کجاست و ایساده بودی؟ هوم؟
سعی میکند که در را باز کند:
-این در لعنتی رو باز کن!

جیغ میزند و من عصبی فریاد میکشم:

-اگر همین الان خفه نشی میرم تحویل میدم به پلیس..حالت شد؟

و یکجور مشکوکی خفه میشود، تنها با ان چشمان پر اشک و بی اندازه درشتش ترسیده نگاهم میکند و من دستی به

پیشانی میکشم چشمانم را روی هم میگذارم و سعی میکنم که آرام شوم..و بعد با آرامش بیشتری میگویم:

-بین خانم کوچولو من باهات کاری ندارم..وگرنه همون اول به جای بیمارستان میبردمت یه ناکجا ابادی دختلو

میاورم...اوکی؟ حالام بیشتر از این نه وقت منو بگیر نه خودتو..بگو خونت کجاست بدمت دست پدر مادرت!

سرش را میاندازد پایین...اشکش را میبینم که میچکد روی پر روسری اش...و زمزمه میکند:

-من هیچ خونه ای ندارم...

دستی دور لبم میکشم:

-بازمه بود...افرین...و ماثین را روشن میکنم و در حالی که از اینه بغل به پشت نگاه میکنم میگویم:

-حالا بگو ادرس خونتون کجاست!

-مگه خونه اونجایی نیست که حس امنیت کنی؟ اونجایی که بدبختیا و شادیا و همه چیزت متعلق به اون جاست...مگه

خونه اون چهاردیواری نیست که وقتی از همه عالم و ادم بریدی بهش پناه ببری؟

لحن بچگانه اش...با ان مظلومیتی که نمیدانم ساختگیست...واقعیت دستانم را دور فرمان محکم میکند و او میگوید:

-حالا متاسفانه یا خوشبختانه من از اون جهنم بریدم و به این جهنم پناه اوردم!

نگاهش میکنم...روبه روی خانه میایستم! دیگر حوصله کل کل و حرفهایش را نداشتم..از طرفی اگر بنا وظیفه انسانی

بود که بیشتر از کپنم هم انجام وظیفه کردم..حالا دیگر..هر غلطی که میخواهد بکند! برمیگردم سمتش و آرام زمزمه

میکنم:

-واقعا به من ربطی نداره که توی اون بارون با اون وضعیت چیکار میکردی...حتی اینکه زندگی توی جهنمو دوست

داری به من ربطی نداره! اینجا خونه من...

و با انگشت شستم به پشت سرم اشاره میکنم:

-من توی این خونه بدترین ضربه هارو خوردم..بهترین خاطراتمو تجربه کردم!..من هراتفاقی که برام بیفته بازم

برمیگردم توی همین جهنم! چون متاسفانه ما یه مشت ادمای احمقی هستیم که همیشه جهنم خودمونو به بهشت

دیگران ترجیح میدیم..

و بعد به بیرون نگاهی میاندازم و ادامه میدهم:

-حالا میتونی ازم تشکر کنی و اون درو باز کنی و بری به جهنم خودت!

نگاهم میکند...و من نیز خیره اش میشوم! نگاهش جور بدی غمگین است! دستگیره را با تردید میگیرد و میکشد و در

آخر پیاده میشود! بدون اینکه دیگر نگاهش کنم ریموت پارکینگ را میزنم و او که دستهایش را در اغوش کشیده و در

قاب اینه کوچک گم میشود!

با تاخیر در را باز میکند و اول از همه با گونه های سوخته و چشمهای شفافش روبه رو میشوم...انگار که او هم تازه

رسیده باشد...لباس بیرون تنش است!

-رسیدن بخیر..

لبخند میزند و تشکر میکند:

-دیر اومدی؟

دستی پشت گردنم میکشیم و یاد دخترک میافتم:

-یه کم درگیر بودم!

سر تکان میدهد و میروود کنار و به دستگیره اویزان میشود..داخل میروم و او که هنوز چمدان و کوله مشکی اش وسط

راهرو افتاده...عقبگرد میکنم و میگویم:

-تازه اومدی..خسته ای! مزاحمت نمیشم!

از اتاق خواب داد میزند:

-نه خسته نیستم! فقط شاکی و عصبی ام...

و همانطور که دکمه تونیک سرمه ایش را مینندد بیرون میاید و سمت اشپزخانه میروود و من همینطور با نگاه تعقیبش

میکنم:

-واسه چی؟

کتری را زیر شیر میگیرد:

-بگو از کی...

میخندم:

-خوب از کی؟

و هر دو دستش را در هوا تکان میدهد و داد میزند:

-رفیق لجن و عوضیت!

میزنم زیر خنده و به پشتی راحتی تکیه میدهم..

-اگر کشته مرده های کیان میفهمیدن همچین لقبی بهش دادی همین جا چالت میکردن!

کتری را تقریباً روی گاز میکوبد:

-ازش متنفرم!

-چی شده حالا؟

با ظرف میوه برمیرود و همانطور که بشقاب را روی میز میگذارد میگوید:

-واقعا نمیدونی چرا؟ این ادم مزخرف چی جز اون زبون نیش مارش داره که ادمو عصبی کنه؟

و بعد به میوه ها اشاره میکند:

-بخشید نبودم میوه هام همه خراب شده!

با لبخند نگاهش میکنم و او ادامه میدهد:

-قراره یه مدت شرکت پدرش کار کنم! وقتی ام که موافقت کردم جلوی همه جمع سرتاپامو به گند کشید با حرفاش!

لب مبل مینشینم و با ابروهای بالا رفته میگویم:

-شرکت کیان؟ برا...

-شرکت آقای متین...من هیچ وقت زیر دست اون عوضی کار نمیکنم!

چندبار پلک میزنم:

-باشه..الان حرف من این نیست! میگم..چرا به من نگفت؟ برای چی اونجا؟ چرا اخه؟ تو از پشش بر میایی؟

اخم میکند و دو دستش را روی دسته مبل و پای راستش را روی پای چپ میاندازد:

-تو ام مته اون فکر میکنی؟

لب پایینم را میمکم:

-نه فقط...میدونی کی رئیس او بخش بوده؟

چشمانش را در کاسه میچرخاند:

-بله میدونم...لازم نیست صدبار دیگه تکرارش کنید...

و جلو تر میاید:

-من تو این چند ماه هر کاری که از دستم بریاد انجام میدم تا به این نخاله ثابت کنم همه چیز اونجوری که اون با مغز

فندقیش فکر میکنه نیست!

نفس عمیقی میکشم..دستانم را در هم گره میکنم و ناخداگاه با صدای آرامی میگویم:

-پناه... پا رو دم کیان نذار! اون...نمیگم ادم خطرناکیه اما..باور کن هر کاری که بخواد میتونه بکنه و کسی ام جلودارش

نیست!

-ها چون پولد...

چشم میبندم و میگویم:

-اره..اره...حتی اگر تنها دلیلش همین باشه تو چیزی در مقابلش داری؟

نفسش را از بینی میدهد بیرون و محکم به پشتی راحتی تکیه میدهد:

-حوصله در دسر و اینکه یکی بخواد به پر و پاش بیچرو نداره...و ترجیح میده همون اول بزنه نابودش کنه! و خواهش

میکنم توام به پر و پاش نییچ!

بلند میشوم..دستی به کش گرمکن طوسی ام میکشم و میگویم:

-نمیخواستم اصلا مزاحمت بشم..اومدم فقط ببینم اومدی یا نه...خستم هستی!

و او همچنان ساکت و آرام تا دم در بدرقه ام میکند...

-میخواستم چای بیارم...

جوابش را نمیدهم و من که حس میکنم کمی ترسیده در چهار چوب در میایستم:

-البته..کیان به همه ادمام آسیب نمیزنه..یکی دوست دخترش یکی...ادمایی که برای رفیقش عزیزن..

نگاهش را میکشد بالا...و من..من احمق..لبخند تحویلش میدهم و عقب عقب میروم و اهسته میگویم:

-شبیخیر!

علیرضا:

موبایل را بین شانه و گوشم نگه میدارم و در را میندم...

-نه کیان نه...

و تازه فرصت میکنم در اینه اسانسور نگاهی به خودم بیاندازم... ریموت ماشین را میزنم و همانطور به چرت و پرتهای کیان گوش میدهم:

-من فقط میخوام منصرفش کنی همین!

در پارکینگ باز میشود و من عصبی میگویم:

-کیان امروز میام پیشت حرف میزنیم...

و موبایل را قطع میکنم و از اینه منتظر میمانم که در بسته شود... نگاه میچرخانم و ابروهایم از تعجب بالا میرود... دختر

احمق دقیقا همانجا که دیروز پیاده اش کرده بودم چمباتمه زده بود... در خودش گم شده بود و سرش روی پاهای

لاغرش! میخوامم بگذرم... رد شوم و میشوم... تا سر کوچه میروم... اما.. نمیشود.. لعنت به تو! میایستم.. مشت محکمی به

فرمان میزنم.. دنده عقب میگیرم... کنارش میایستم و او که گویی در این دنیا نیست!

پیاده میشوم.. روبه رویش میایستم! گلویی صاف میکنم، سرش را بلند میکند و چشمانش که بی اندازه پف کرده و انگار

که کاسه ای خون باشد!

دندان روی هم میفشارم... روبه رویش مینشینم به چشمان همدیگر خیره میشویم و من تنها زمزمه میکنم:

-تو کی هستی؟

اشک در چشمانش مینشیند:

-کمکم میکنید؟

ابروهایم در هم میشود... به ساعت نگاه میکنم زیاد وقتی نداشتم و او که.. انجور ناجور نشسته بود در خیابان و یعنی که

تمام شب را همانجا سپری کرده بود!

-این یعنی ببرمت خونت؟

نگاهش میترسد...

-خونه نه..

بلند میشوم جیبهایم دستانم را در اغوش میکشد:

-فکر نمیکنم حدس زدنش زیاد سخت باشه... یه دختر تنها با یه پدر معتاد عوضی که میخواد بزرو شوهرش بده... حتما

هم به یه پیرمرده سگپول.. هوم؟ این اون چیزیه که درگیرش شدی؟ یا اینکه به این وسیله از من کمک میخوای؟

به سختی از جایش بلند میشود...

-برای چی فکر کردی من ادم مناسبی برای کمک به توام؟

چانه اش میلرزد:

-چون میتونستید توهمون روز حسابمو برسید...مگه نه؟

دستی به پشت گردنم میکشتم:

-من باید برم!

چیزی نمیگوید...لبش اویزان میشود...لیز میخورد و همانجا مینشیند!

به سمت ماشین میروم و این پای لعنتی نمیکشد! کلافه برمبگردم سمتش:

-بیا سوارشو!

حالی از نگاهش میگذرد سریع بلند میشود و همراهم میاید! با سرعت میرانم و همانطور برایش توضیح میدهم که:

-امروز از ساعت هشت تا ده ده و نیم یه جلسه خیلی مهم دارم...بعد از انجام کارام باید برم دیدن کسی! و...اینکه!

تو میتونی تو اشپزخونه شرکت بمونی..

با پر روسری که انقدر کیپ و سفت بسته است بازی میکند...

-اسمت چیه؟

لبش را روی هم میفشارد

-اسم نداری؟ هوم؟

-راحیل! راحیل شکبیا

سر تکان میدهم و یکبار نامش را زمزمه میکنم:

-بچه کجایی؟

نیشخندی میزند و میگوید:

-اون پاینا!

نفسم را فوت میکنم بیرون و بالاخره میبرسم:

-من باید برات چیکار کنم؟ هوم؟

..

-من باید بدونم تو برای چی فراری هستی؟ اصلا براچی کمک میخوای؟

یاد سرمه میافتم...با ان سلام پر طمعش:

-ببینم اصلا...نکنه دزد مزدی؟ ببین یه چی بگم خیالت راحت من ازاونایی نیستم که با دیدن چهارتا غمزه و عشوه اول

دلم بره و بعدش پولام از کفم...

نگاهم میکند...چانه اش میلرزد...اخمش درهم شده و با چشمانش هزاربار فریاد میزند که خفه شو! و این مکالمه را با

گفتن یک جمله تمام میکنم:

-بعد از کارم باهم حرف میزنیم!

دست به کمر از یک سمت اتاق به سمت دیگر رژه میرود:

-کیان میشه تمومش کنی؟ بگیر بشین!
 -من تو تمام عمرم از تو چیزی خواستم؟ هان علیرضا؟ چیزی خواستم؟
 روبه رویش میایستم:
 -نه نخواستی!
 انگشت اشاره اش را روی سینه ام میکوبد:
 -اما من خر برای توی لعنتی خیلی کارا کردم!
 عقب میروم:
 -کیان جون... تو جایی نمیخواهی که زیرت اب بره.. اگر کاری میکنی حتی برای رفیقت حتما برا خودت یه سودیم داره!
 دوما که اگرم کردی دستت درد نکنه حالا منت گذاشتت واسه چیه؟
 لپه‌هایش را پر باد میکند موهایش را میکشد عقب و میگوید:
 -من نمیخوام این زنه بیاد اینجا کار کنه..حالیته؟ نمیخوام!
 اخم میکنم:
 -هرچیزی یه حدی داره کیان... بحث نفرت و حسرت بهش به کنار... تو زیادی داری پافشاری میکنی...چه خبره؟
 ناامید چشمانش را روی هم میگذارد..به میز تکیه میدهد و سرش را پرت میکند عقب:
 -علیرضا .علیرضا علیرضا..
 و بلند میشود روبه رویم میایستد دست راستش را مشت میکند و همانطور که دندان روی هم میفشارد میگرد:
 -من فقط یه کلمه به امین سپردم و اون احمق کارشو ول کرده..کارشو ول کرده فقط به امید ریاست قسمت آی تی...میفهمی؟
 نفسم را فوت میکنم...و او..و او که انگار دارد میتراکد از حرص:
 -اشتباه از خودت بود کیان...
 داد میزند:
 -اشتباه از اون زن عوضی پر مدعاست که قبول کرده وهه لقمه گنده تر از دهنش برداشته!
 -درست صحبت کن کیان!
 برو بابایی میگوید پشت به من روبه دیوار شیشه ای میایستد..دست به کمر میگیرد و با آرامش نسبی میگوید:
 -من سر یه قضیه ای به امین مدیونم!
 برمیگردد:
 -و میخوام هرچوری شده بیاد اینجا...به جایی که بهش تعلق داره!
 -برات چیکار کرده؟
 چشمانش را میبندد و چندبار سرش را چپ و راست تکان میدهد...
 -علیرضا این لعنتی رو پشیمون کن! یه کاری کن کلاهم این طرفی افتاد نیاد برشداره!
 روبه رویش میایستم:

-برا چی بهش مدیونی؟

-چی میخوای بدونی علی؟

شانه بالا میاندازم:

-واضح نیست؟ تو برای کسی قدمی برنمیداری کیان...خودتم میدونی! پس این یارو کار خیلی بزرگی در حقت کرده!
-بین امین تا چندوقت پیش حق التدریسی توی دانشگاه تدریس میکرد...درست زمانی که قرار بود عضو هیئت علمی بشه منه دیوث بهش این امیدو دادم و اونم تا همین حالا فکر میکنه یه میز مدیریت شیک در انتظارشه! من چاره ای جز پر دادن این دختره ندارم..

میخواهم چیزی بگویم که دستش را روی شانه ام میگذارد و میگوید:

-بحث من الان اصلا سر این نیست که ازش بدم میاد یا هرچیز دیگه...نباید بیاد چون اون میز لعنتی طبقه پایین رزرو شده!

شانه بالا میاندازم:

-من واقعا نمیتونم برم کاری بکنم که به ضررشه!

-ضرر؟ باور کن علیرضا اینجا بودنش ضرره...

-تو میگی چندسال دیگه چند ماه دیگه یه خاطر کارایی که نکردی بیشتر پشیمون میشی تا اون کارایی که کردی...اما من همیشه همیشه تو زندگیم به خاطر کارایی که کردم و حرفایی که زدم پشیمون شدم...
کیفم را برمیدارم و میخواهم بروم که میگوید:
-پس خودم دست بکار میشم...

چند ثانیه نگاهش میکنم..و بعد در را میبندم و فکر میکنم کیان اینبار هیچ غلطی نمیکند!

حتی سلام هم نمیکند و فکر میکند من اول باید پیشقدم شوم؟ پایم راستم را پشت پای چپم پنهان میکنم و نیم تنم را به در تکیه میدهم:

-کاری دارین؟

لب پایینش را به داخل میکشد و من صدای زبر ریش اش را میشنوم! دو دستش را بهم میچسباند و آرام میگوید:
-نیومدم واسه دعوا...فقط خیلی منطقی حرفمونو میزنیم و منم میرم!
دست به سینه و طلبکار نگاهش میکنم:
-بفرمایید!

نگاهی به داخل میاندازم...امکان نداشت دیگر راهش دهم! نیشخندی میزند و زیر لب باشه ای میگوید...
-اونروز...شمال..من قصد تحقیر و توهین نداشتم! ولی باید یجوری حرفمو میزدم!
چشمانم را در کاسه میچرخانم و لبم را یکجوری کج و معوج:
-واقعا دیگه برام مهم نیست...حرف مهمتری ندارین؟
لپش را از داخل گاز میگیرد و بیشتر وزنش را روی پای راستش میاندازد:

-من قول اون کارو به کس دیگه ای دادم!
 منتظر نگاهش میکنم و او هم انگار منتظر حرفی مخالفتی دادی چیزست اما همینجور نگاهش میکنم!
 -میشنوی؟
 -من چیکار میتونم بکنم؟
 یکدور دور خودش میچرخد و عصبی میگوید:
 -با من بازی نکن...مته ادم جواب بده!
 شانه بالا میاندازم:
 -اولا که من بازی بلد باشم انقدر تو انتخاب همبازی بدسلیقه نیستم...دوما کسی از من سوالی نپرسید!
 نفسش را فوت میکند بیرون:
 -نیا..نیا! بیای شرکت! فردا نیا! هیچ وقت نیا!
 نیشخند میزنم و او که انگار بدجور حرصست!
 -بعد اونوقت اینو کی تعیین میکنه؟
 از کوره در میرود انگشت اشاره اش را به سینه خودش میکوبد و تقریبا داد میزند:
 -من...من تعیین میکنم!
 جدی یک قدم جلو میروم توی صورت:
 -صداتو برای من نبر بالا..اگر خیلی حرفت برو داره به پدرت بگو..اگر پدرت بگه نیازی نیست من پیام نمیام! من برای حرف تو تره ام خرد نمیکنم! وقتتو تلف نکن!
 نمیدانم چجوری اینهمه جسارت پیدا کردم و حالا مثل سگ از چشمان قرمز و گردن کبودش میترسم! عقب میروم و
 ...او
 کف دستش را به در میکوبد و در با صدای بدی به دیوار میخورد و برمیگردد و من که خودم را میکشم تا ترس را در نگاهم نبیند!
 -گور خودتو کندی...
 نیشخند متزلزلی میزنم و او که عقب عقب میرود و در اخر میگوید:
 -بد بازی رو شروع کردی!
 علیرضا:
 15 -فقره کیف قاپی...دو مورد زورگیری.. سه مورد ماشین دزدی...
 و در اخر سرم را نزدیک میبرم و صدایم را پایین میآورم:
 -و تجاوز به عنف...
 رنگش مثل گچ دیوار شده است:
 -رضا شکبیا...همونی که تنها باهش توانون جهنم زندگی میکنی...چی داری بگی؟

دهانش را باز میکند و من با اخم صدایم را بالا میبرم:

-میخواستی تیغم بزنی عوضی؟

از جایش بلند میشود و من که داد میکشم:

-بگیر بشین!

و او عین بچه های ترسیده اشک در چشمانش جمع میشود و آرام مینشیند! سرش را پایین انداخته و گوشت کنار ناخنش را میکند!

-واقعا چرا فکر کردی انقدر احمقم که یه دختر که اصلا نمیدونم از کدوم قبرستون اومده بتونه... وسط حرفم میپرد و همینجور اشکش میچکد:

-آقا بخدا من هیچ نقشه ای نداشتم و ندارم... شما خودت کنجکاوای کردی... اصلا من میرم که.. باز میخواهد بلند شود:

-اها..اره دیگه دستت رو شده و

بشکنی میزنم:

-فلنگم بهتره ببندی دری!

چشمانش را روی هم میگذارد و ناامید شانه هایش میافتد:

-من...آقا..

منتظر نگاهش میکنم و همانطور که چشمانش را باز میکند و من و من میکند... کلافه میگویم:

-تو چی؟ ها؟ نمیدونم من چه شانس گهی دارم هرکسی به پست ما میخوره قالتاق و دزد و عوضی... دندانش را روی هم میفشارد:

-من دزد نیستم!

نیشخندی میزنم:

-هیچ دزدی نمیگه من دزدم!

دستانش را مشت میکند:

-فکر میکنید چرا من به اون خونه میگم جهنم؟

-دلایلت برای لاپوشونی بیشتر منو قانع میکنه که توام عین داداشت دزدی!

قرمز میشود..سیاه میشود...و دستش را محکم روی میز میکوبد:

-من دزد نیستم...من دزد نیستم!

به سمت در میرود و راهش را سد میکنم...

-اها فک کردی الکیه؟ بیای یه شب تا صبح جلو خونه من بشینی، بیای شرکتم..منو تحت تاثیر قرار بدی و اخرشم که پتت ریخت رو اب دری؟

انگار که بخواهد خودش را کنترل کند..چشمانش را میندود:

-من با اون حال وسط خیابون ایستاده بودم...تو این دنیا نبودم! کی شما رو اجبار کرد که برگردین عقبو بهم کمک

کنید؟؟ کی از شما کمک خواست؟ اصن اون لحظه که داشتیم خودمو راحت میکردم...
داد میزند:

-غلط کردی منو کشیدی کنار!

و همینجور اشک میریزد و داد میزند:

-من دزد نیستم! من هیچ نقشه ای ندارم، من بدبخت ترین دختر دنیا...من...من یه بیچاره ایم که مجبور شدم...
صورتش را میپوشاند...به در تکیه میدهد...لیز میخورد...مینشیند...زار میزند:

-خیلی درد داشت...خیلی...من..مجبور بودم! داشت دوباره تکرارش میکرد!
استینش را میکشم عقب:

-چیو تکرار میکرد؟

با صدای بلند گریه میکند و شانه هایش میلرزد:

-چیکار کردی؟

دستانش رو صورتش لیز میخورد و پایین لبش نگه میدارد...میلرزد:
-کشتمش!

پناه:

پاهایم را دراز میکنم و کف دستانم را تکیه میدهم و به درختانی که باد به رقص درآوردشان خیره میشوم..فرشته شربت
و ظرف میوه را کنار دستم میگذارد و مینشیند...مسیر نگاهم را دنبال میکند:
-امروزت چطور بود؟

و بی توجه به سوالش زمزمه میکنم:

-کاش من اون بودم...

-چی؟ کدوم؟

و دستانم را بالا میبرم و به پرنده ای اشاره میکنم:

-همون پرنده روی اون شاخه..همونی که ازفاصله کمتری خورشیدو میبینه...

و ناخداگاه اهی میکشم و بدون اینکه نگاهش کنم شربت را برمیدارم و هم میزنم و سر میکشم:

-هر ان روزی که اون عوضی رو نبینم خوبه!

نگاهش میکنم..لبخند میزند:

-خیلی کینه ای هستی!

راست مینشینم:

-بخشید...اومده هرچی از دهنش دراومد بارم کرده.تهدیدم کرده تحقیرم کرده...نه دم در خونم بلکه جلوی همه

خانواده خودش و مشکات! اینا کافی نیست برای اینکه ازش متنفر باشیم؟ اون یه عوضی به تمام معناست!

انگار که بخواهد پشه ای را در هوا بپراند دستش را تکان میدهد جلوی صورتش:

-اصلا نمیخواه درموردش حرف بزنیم!
 و من که چه ناشیانه بحث را عوض میکنم:
 -چرا اون قسمت چمن لخته؟
 یکجوری لبخند میزند و با نگاهش میگوید برو خودتو خر کن و با دهانش میگوید:
 -چمن زیر درخت رشد نمیکند..
 -چرا پس خونه مشکات رشد میکنه؟
 لبخند میزند و من خودم میگویم:
 -ها اونا باغبون دارن..
 -نه اونا پول دارن!
 ضربه ای به کتفش میزنم:
 -توأم که دستی رفتی قاطی این پولدارا!
 لبخند بی معنی میزند و من که حس میکنم چیزی اینجا ناهماهنگ است:
 -مشکلی باهم داریم؟
 به سختی نگاه از پرنده ای که ارزویش را داشته ام میگیرد و میگوید:
 -نه..فقط نگرانم!
 اخم میکنم:
 -نگران چی؟
 -من عاشقشم..دیوونشم..براش هر کاری میکنم...
 نفسش را فوت میکند:
 -ایمان فقط دوستم داره!
 ساکت نگاهش میکنم و میگویم:
 -میفهمی چی میگم؟
 نزدیکش میشوم کمرش را با دستانم نوازش میکنم و سرم را به سرش تکیه میدهم:
 -من واقعا عاشقش بودم..دیوونش بودم..اونم همینطور..ما برای هم هر کاری میکردیم! این وسط یه چیزی درست نبود..این وسط یه تعادلی باید بود اما نبود..همش افراط..زیاده روی...زیاده روی احساس...ریزش عشق..اصابت دلسردی با رخت خواب..وقتی دیگه برایش بویی که تو اشپزخونه میپیچه بی معنی میشه! وقتی دیگه نمیفهمه کبودی لب، رژه یا کوفتگی..اعتماد از بین رفته ..
 و نگاهش میکنم:
 -میفهمی چی میگم؟
 چشمانش را میندود...نفس عمیقی میکشد و میگوید:
 -من واقعا نمیخوام ناراحتت کنم! ولش کن پناه!

-میشه اونقدر محافظه کارانه باهام رفتار نکنی؟ به خدا خوبم..به خدا ناراحت نمیشم! به خدا...به نظرت میتونه بدتر از
 اتفاقی که افتاد برام باشه؟ دیگه هیچ رفتاری بدتر از رفتارای اون عوضی نیست که منو تا پای سخته برد...دیگه بدتر از
 اون که چیزیم نمیشه..هوم؟
 و بغضم را با صدا قورت میدهم!
 او نیز اب دهانش را پر صدا قورت میدهد و لبخند میزند و تعارف میکند که میوه ام را بخورم و وقتی مبیند که اقدامی
 نمیکنم خودش خیاری را برمیدارد و شروع میکند به پوست کندن!
 -پناه..یه چیزی میگم نذار پای ملاحظه و این حرفا..ببخشید که میگم اما...من نگرانتم!
 دستم را به پیشانی میگیرم:
 -این روزا همه همینو میگن..مامانم..راحله..علیرضا! و حالا تو!
 -من از این کیانه واقعا میترسم!
 لب پایینم را میمکم و به قسمت لخت چمن خیره میشوم و زمزمه میکنم:
 -منم!
 دست از پوست کندن میکشد:
 -پناه..وقتی تو خودتم میگی که میترسی یعنی اوضاع خرابه! چون فرشته بکش کنار..این خیلی عوضی..یه کاری دستت
 میده! تو تنهایی! شاید اگر الان کاوه بود جرئت نمیکرد حتی نزدیکت بشه!
 -ببینم تو همونی نیستی که میگفتی خرم اگر قبول نکنم؟
 -همونم! اما اونموقع نمیدونستم که این کله خره نفهم میخواد جلوت وایسه..اگر گفتم قبول کن واسه خودت بود..حالام
 اگر میگم بکش کنار بازم برا خودته!
 -ازش میترسم..اما اخرش فکر میکنم چیکار میتونه بکنه واقعا؟ مشکات پشتمه..باباشم پشت مشکات! چیکار میخواد
 بکنه؟ هوم؟
 شانه ای بالا میاندازد بشقاب را میکشد سمتم..همانطور که به خیارها نمک میزند میگوید:
 -تو که به حرف ما گوش نمیدی...ولی پناه..
 میپریم وسط حرفش:
 -ببین...بحث من الان مشکات و رودربایستی و حتی حقوقشم نیست! من باید به این مرتیکه ثابت کنم که یه زن...اونم
 من میتونه از کارای اون شرکت مزخرف و اتفاقا اب دوغ خیاریشون بر پیام! فکر کرده چه خبره ..
 و زیر لب فحشش میدهم!
 تنها سر تکان میدهد...زیر لب غر غر میکند و به سمت داخل ساختمان میرود تا به غذا سر بزند و من ترجیح میدهم به
 شاخه ای خیره شوم که بعد از پریدن گنجشک همچنان به خودش میلرزد!
 علیرضا:
 -یه لحظه گریه نکن ببینم...بگو چی شده!

ماشین را به حرکت درمیآورم و او که هنوز هق هق گریه میکند... کلافه میشوم دور میزنم و داخل یکی از کوچه ها میپیچم و پارک میکنم. برمگردم سمتش:

-اگر همین الان اشکاتو پاک نکنی و حرف نزنای پرتت میکنم بیرون! بعد خودت باید به بدبختیت برسی..

چشمانش را پاک میکند اما چنان خشک نشده قطره دیگر سرازیر میشود... زمزمه میکند:

-هیشکی نمیفهمه من چی کشیدم!

رو سری اش کمی میروید عقب... به سرعت سفتش میکند و با لب استیغش خیسی اشکش را میگیرد:

-من مجبور شدم... هر کسی جای من بود همین کارو میکرد!

چشمانم را میبندم... حدسش زیاد سخت نبود... اما هنوز مطمئن نبودم...

-چی درد داشت؟

نگاهم میکند و چیزی نمیگوید... من نیز خیره چشمانش میشوم و دوباره میگویم:

-چرا مجبور شدی؟

گریه اش شدت میگیرد و سرش را به داشبورد تکیه میدهد... من که دیگر طاقت نداشتم زمزمه میکنم:

-بهت تجاوز میکرد؟

سرش را بلند میکند... نگاهم میکند چانه اش میلرزد و این یعنی اره.. یعنی جوابم همین بود!

نفس عمیقی میکشیم... بی هدف به خیابان ها نگاه میکنم و آرام میگویم:

-میتونستی ازش شکایت کنی! بیچارش میکنن!

زمزمه میکند:

-نمیشد!

اخم میکنم:

-چرا؟

دستش را روی صورتش میگذارد و خم میشود و باز... که من از گریه متنفرم!

-میگم چرا ازش شکایت نکردی؟

...

-تهدیدت میکرد؟

خم میشوم طرفش:

-میترسیدی؟

چیزی نمیگوید... فکری از ذهنم عبور میکند:

-قبلا ازدواج کردی؟

سرش را به علامت منفی تکان میدهد...

-د حرف بزنی!

نگاهم میکند چشمانش بی اندازه سرخ اند:

-نمیتونم ثابت کنم...

-چرا؟

حالم از این سکوتش بهم میخورد...برمیگردم سمتش:

-چرا تلگرافی حرف میزنی؟ اه..جواب بده مثل ادم...

صدایش میرود بالا...

-چی بگم؟ نمیدونی چرا همیشه اثبات کرد؟

لبم را روی هم میفشارم:

-یعنی...از...

و صدای گریه اش باز بالا میرود...ارنجم را به فرمون تکیه میدهم و آرام زمزمه میکنم:

-کدوم احمقی گفته همیشه ثابتش کرد؟

سریع سرش را بلند میکند:

-خودش..خودش میگفت..خودش میگفت هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

-زر مفت زده...فقط..فقط باید ببینیم..

چرا حرف زدن انقدر برایم سخت شده بود؟ یک نفس میپرسم:

-از آخرین بار کی میگذره؟

سرش میافتد پایین و میفهمم که از شرم اب شده...خجالتی! زمزمه میکند:

-چهار روز پیش!

لبم را از داخل گاز میگیرم و زمزمه میکنم:

-میتونی ثابت کنی!

بهت زده نگاهم میکند:

-چجوری؟

وای چه سوالایی میکرد...ماشین را روشن میکنم...ترجیح میدهم نگاهم به خیابان باشد و خیلی عادی بگویم:

-جراحت، پارگی، خراش...

و صدای ناله اش که زمزمه میکند:

-تورو خدا...

تورو خدا؟ یعنی بیش از این خجالتش ندهم؟

-اگر مدت طولانی بگذره همیشه ثابتش کرد..اما اینجور که خودت میگی چند روز پیش..چرا میشه!

باز صدایش بالا میرود:

-دیگه چه فایده ای...

دور برگردان را برمیگردم:

-اگر مرده باشه...میتونی با اون ثابت کنی که داشتی از خودت دفاع میکردی!

برمیگردد سمتم...
 -وای نه..خدای من!
 و سرش را یکبار محکم به شیشه پنجره میکوبد:
 -چیکار میکنی دیوانه...
 سرش را در دست میگیرد و من قرمزی جاری از زیر روسری اش را میبینم:
 -میخواهی کار دست من بدی احمق؟
 و پشت سر هم دستمال کاغذی ها را میکشیم بیرون و روی پایش میاندازم:
 -بذار روش...این مسخره بازیا یعنی چی؟
 -اعدامم میکنن...
 -اصن مطمئنی مرده؟ دیدی خودت؟
 -سرش پره خون شده بود...پره خون...
 -اگه تا الان مرده بود باید سراغی ازت میگرفتن...
 -با چی؟ منو از کجا میخوان پیدا کنن؟ هیچی همراهم نیست..پولی..تلفنی..من حتی چادرمم نتونستم بردارم!
 نگاهش میکنم...و در دلم به خودم لعنت میفرستم..لعنت به تو علیرضا لعنت به تو و این وجدان احساساتیت!
 -با چی زدی تو سرش؟
 -ماهیتابه..
 ناخداگاه لبخند کوتاهی میزنم..هه..سلاح خانومها..و میبرسم:
 -ادرستونو بگو..
 میچسبد به صندلی:
 -تورو خدا منو نبرین اونجا...خواهش میکنم! اصن بذارید من همینجا پیاده شم..میرم..پشت سرم نگاه نمیکنم!
 -قرار نیست تو بری اونجا...من میرم دم خونتون...کسی ام تورو نمیبینه!
 -چجوری بهتون اعتماد کنم؟
 با تمسخر نگاهش میکنم:
 -لازم نیست بهم اعتماد کنی...چون منم بهت اعتماد ندارم!
 و دیگر چیزی نمیگوید و بعد از دادن ادرس ساکت مینشیند...فکر میکردم باید از کوچه پس کوچه های تنگ و فوتبال جمعی پسر بچه ها عبور کنیم..اما دیدم نه..خیلی ام پایین نبود...خانه قدیمی ساخت با یک در گاراژی سفید...با دیدن خانه پیشانی اش را به داشبورت تکیه میدهد و از ته دل مینالد... پیاده میشوم!
 دم در خانه با دو زنگ روبه رو میشوم..دومی را میفشارم و منتظر میمانم! اگر کسی باز نکند...اگر...یعنی تمام کرده!
 یعنی این دختر باید برای اثبات بی گناهی اش سگ دو بزند!
 برای چندمین بار زنگ را میفشارم و ناامید قدم اول را برمیزارم که در باز میشود...پسر حدودا بیست و هفت هشت ساله با یک گرمکن طوسی و تیرشت ابی و صورت تقریبا لاغر...اما هیچ اثری از ضرب و شتم روی سر و صورتش پیدا

نمیکنم..گردنش را میخاراند میگوید:

-فرمایش؟

-با آقای شکبیا کار داشتیم!

یکی از ابروهایش را بالا میاندازد:

-جنابعالی؟

-نیستن؟

یک قدم جلو میاید..ابتدا و انتهای خیابان را نگاه میکند و بعد برمیگردد و داخل را نگاه میکند و من از پانسیمان پشت

سرش میفهمم سوژه خوده خودش است!

-خودمم!

نمیدانستم حالا چه بگویم...فکر نمیکردم که نه در را باز کند نه زنده باشد..اگرم باشد الان حتما باید بیمارستانی جایی بود!

یک قدم عقب میروم:

-من...منتظری هستم..مدیر شرکت ساختمانی () فکر میکنم این ملک کلنگی شده باشه و...

اخم میکند..سینه اش را به سینه ام میکوبد و میگرد:

-چرا شر و ور بهم میبافی؟ کی هستی تو مرتیکه؟

اخم میکنم عقب میروم و او یقه ام را میگیرد:

-ول کن یقرو..

محکم تر میچسبید و من مجبور میشوم هلش بدهم:

-کی هستی؟ ها؟ منو از کجا میشناسی؟

لبم را روی هم میفشارم...چه غلطی کردیما..

-فکر میکنم اشتباه شده...

و میخواهم برگردم که مرا میکشد عقب و شروع میکند به داد و بیداد:

-کی هستی میگم مرتیکه؟ اومدی زاغ منو چوب بزنی؟ از طرف اون ارسالان بی ناموسی؟ ها؟

دستم را میکشم و میخواهم برگردم که اینبار روبه رویم ظاهر میشود و مشت محکمی میکوبد به صورتم..دستم را به

بینی ام بند میکنم و ناخداگاه به دیوار تکیه میدهم..میخواهد دوباره جلوبیاید که من زودتر جلو میروم..مشت محکمی

زیر بینی اش میکوبم و میافتد زمین...بالا سرش میایستم...اه و ناله میکند و به ارسالان نامی که اصلا نمیدانم کیست

فحش میدهد:

-اینو زدم دفعه بعدی با گنده تر از خودت درنیفتی...

و راه برگشت را پیش میگیرم...همانطور که روی زانو نشسته و پیراهنش را زیر بینی اش گرفته داد میزند:

-تو کی هستی؟

و من بی جواب به سمت ماشین میروم...

پناه:

آقای متین بعد از یک سخنرانی طولانی و آشنایی بچه های قسمت ای تی و من به اتاقش میرود و من لبخندی به جمع میزنم و با صدای نسبتا بلندی میگویم:

-نکته اول..حرص نخورین که چرا از تون کوچیکترم و اینکه زنم!

میخندند و من ادامه میدهم:

-از امروز به بعد معنای مدیریت قراره متفاوت باشه...ما باهم قراره دوست باشیم..کنار هم کار کنیم..نه بالا سر هم! و من اولین شرط مدیریت ایده الو اجرا میکنم..

واشاره میکنم و دو نفر از خدماتی ها با هماهنگی قبلی در را از چهارچوب در میاورند... همه بلند بلند میخندند..خودم هم...و بعد دست میزنند من این بین کیان را میبینم که دست به سینه به در انتهای سالن تکیه داده ...نگاهم میکند! در نگاهش چیزی نمیبینم! نه خشم..نه کینه..هیچ..

یکی از کارمند های تقریبا سندان خانوم با خنده میپرسد:

-و این روش یعنی چی؟

شانه بالا میاندازم:

-منم دقیقا خیلی نفهمیدم..فقط از فیلم فرند ویت بنفیس تقلید کردم..

و دستهایم را در هوا تکان میدهم:

-یعنی اینکه همه درها بازه..روبه همه و لازم نیست در بزنی و همین چرت و پرتا دیگه!

و باز دوباره همه میخندند و من حس میکنم خودم را برای اولین جلسه خوب نشان داده ام..باید انقدر دوست پیدا کنم..باید انقدر پشتم باشند که با خطرهای احتمالی کیان پشتم خالی نباشد...پراکنده میشوند و من میمانم انتهای سالن و او با دستایی که زیر کت در شلوارش فرو کرده ابتدای سالن ایستاده...

قدمهایش را شمرده شمرده برمیدارد...خیره اش ایستاده ام..دو قدم مانده بی توجه به حضورش راهم را کج میکنم و به اتاقم میروم!

سیستم را روشن میکنم و پشتش مینشینم..منتظر میمانم و بندوز بالا بیاید و او که در چهارچوب ایستاده و بازویش را تکیه داده! نگاهش میکنم...او هم! یک قدم داخل میشود و فکر کردم عجب فکر احمقانه ای بود برداشتن در..کاش بود و میتوانستم راهش ندهم!

نگاهم گاهی به لبتاب و گاهی به استایل بی نقصش میافتد...مقنعه ام را از روی سرشانه عقب میزنم و امروز که بیشتر از همیشه عقب رفته و لبهای رژ خورده ام بهم میمالم..امروز که بیشتر از هر روز به خودم رسیدم!

-تبریک میگم!

و لبخند میزنند..

-ممنونم!

و خودم را با لبتاب و سیستم داغونش سرگرم میکنم و تصمیم میگیرم تمام سیستم های متصل به شبکه لبتابم را ارتقاء بدهم!

-سخنرانی مزخرفی بود اما برای جلب حمایت و شیرین بازی پیش همجنسای من بد نبود!
 تنها کسی ست که فکر میکنم به بهترین صورت به یک فرد گند میزند...یعنی همه رفتارهایش نهایت و درجه اخر
 عوضی باز است...
 -میتونید برید بیرون!
 روی میزم خم میشود دو دستش را تکیه میدهد و زمزمه میکند:
 -و توام میتونی زودتر از اینکه با خفت پرت کن بیرون خودت با پاهای خودت بری.. برای همیشه!
 نیشخندی میزنم و نگاهش میکنم:
 -پس... من اینجا موندگار نیستم..نه؟
 لبش کج میشود:
 -نه...
 -یه چیز احمقانه ای که راجع به ادما وجود داره اینکه هرچی بیشتر بهشون بگی نه بیشتر طالبش میشن..خیلی
 احمقانت نه؟
 صاف میایستند...باز دست در جیب:
 -چرا فکر میکنی خیلی باهوشی؟
 میخندم:
 -چون واقعا باهوشم!
 -بین شاید مغزت اندازه انیشتین باشه اما خود تو اندازه اون نیستی! میفهمی چی میگم؟
 -من واقعا کارای مهمتری دارم...
 ابرو بالا میاندازد:
 -واو..خوب شد یادم انداختین..کارای مهمتون دست منه!
 و فلشی را روی میزم میگذارد:
 -تمام برنامه های دو سال اخیره...چکش کن...ریز به ریز...پروژه های تموم شده با ثبت سابقه کاری و دریافت
 پیمانکارا نمیخونه..یه مشکلی توی سیستم بوجود اومده.. اگر کسی دیگه بود شاید چند روزی وقت میبرد..اما چون شما
 واردین تا اخر وقت اداری امروز میخوامشون..همشون!
 مخم سوت میکشد...عوضی..واقعا کار سختی بود و از طرفی اصلا کارها و حسابرسی های قبل از ورودم به شرکت
 برعهده من نبود...برمیگردد و من سریع بلند میشوم:
 -تمام وظایف من خلاصه میشه تو بعد از حضورم در شرکت...این قرار ما بود..نه این کارای مزخرف..در ضمن من یه
 کارمند بیکار یا کارآموز نیستم که بشینم این اشغالا را رو محاسبه کنم و از توشون نخاله دربیارم!
 -قرار چیه؟ وضع عوض شده...
 حرصی روبه رویش میایستم:
 -قرار اون چیزیه که اگه وضعم عوض شد پاش وایسین!

شانه بالا میاندازد و پای راستش را بیرون میگذارد و من که باید چیزی بگویم تا خفه نشده ام... پای چپش را بیرون میگذارد و من که تقریباً با صدایی بلند نفسم را رها میکنم:

-ازت متنفرم!

سرش را برمیگرداند...میخندد...واقعا میخندد لب میزند:

-منم همینطور!

و بعد راهش را میکشد و میرود! لعنتی..

-واوو..چه اتفاقی...برخودت کسی شدیا!

لبخند میزنم و بلند میشوم صورت همدیگر را میبوسیم و او زودتر از من پشت میزم مینشیند...چرخ میخورد و ضربه ای روی میز میزند، و من همینطور با لبخند و دست به سینه ایستاده و نگاهش میکنم!

همانطور که با سیستمم ور میرود میگوید:

-امروز بزور از ایمان اجازه گرفتم پیام ببینمت..اما متاسفانه به سخنرانی پر بارتون نرسیدم!

اخم میکنم و روی میز مینشینم:

-سخنرانی؟

میخندد:

-اره..همین دیوونه بازی دیگه..در و..

و بعد بلند میخندد..

-از کجا فهمیدی؟

-میپیچه دیگه عزیزم..

دوری در اتاق میزند و میگوید:

-امروز که بیکاری..زودتر بیج بریم یه چیزی بزنیم!

نیشخندی میزنم و ابرو بالا میاندازم:

-بیکار؟ مته اینکه قراره از امروز به بعد دیگه یک دقیقه وقت خالی نداشته باشم!

-چطور؟

-یه فلش سی و دو گیگی داده پره پر برنامه های دو سال اخیر...کنافت بدجنس گفته تا اخر این ساعت میخوادش!

دستش را روی شانه ام میگذارد:

-بین دخترم بگ...رفتی!

میخندم:

-نه عزیزم..منم اون اسکلی که فکر میکنه نیستیم! برنامه هارو تقسیم کردم بین چهارتا از بچه ها..گفتم تا پایان امروز

بههم تحویل بدن!

او نیز لبخند میزند و میگوید:

- باید یه کاری کنی که باهات رفیق شن... پناه باید از همین اول یجوری رفتار کنی که در عین صمیمیت ازت حسابم
ببرن! میدونی چی میگم؟
سر تکان میدهم:

-اره.. و قصدم همینه! اگر میخوام اینجا بمونم باید همینکارو بکنم.

-این کیانه خیلی بیشرفه! ایمانم میگه پناه یه وقت به پر و پای این نییچه میزنه نفلش میکنه!
شانه بالا میاندازم:

-منم قرار نیست بیچم... تا زمانی که خودش با من کاری نداشته باشه!

و بعد با صدای تق تقی که به شیشه میزنند برمبگردیم... آقای صداقت اجازه میگیرد و داخل میاید... تبلتش را روبه رویم
میگیرد و چند سوال میپرسد و من نیز جوابش را میدهم لحظه اخر که میخواهد بیرون برود میگوید:

-البته این برنامه ها برای دوسال اخیر نیست... خیلی قدیمی ترن... تا جایی که من یادم میاد برای مدیریت قبل از استاد
کاوایی هستش... و اینکه بعد از تعدیل نیرو این برنامه ها میره توی بایگانی سیستم... دیگه اینکارا به چه دردی
میخوره؟

با چشمهای گشاد شده به فرشته نگاه میکنم... و دلم میخواست اینجا بود تا بزنش... واقعا بزنش... عوضی مرا مسخره
خودش کرده!

تبلت را از دستش میگیرم و با عصبانیت همانطور که پاشنه های کفشم را به زمین میکوبم به سمت اسانسور
میروم... فرشته پشت سرم میاید:

-پناه جون من ولش کن..

و قبل از اینکه دیگه جمله ای بگوید در اسانسور بسته میشود و من با عصبانیتی بیش از حد از اسانسور پیاده میشوم و
به سمت اتاقش میروم... منشی جلویم را میگیرد:

-خانم کجا؟

میایستم:

-با آقای متین کار دارم..

چشم و ابرو میاید:

-الان نمیتونم.. اگر کارتون خیلی ضروری بگین م..

برو بابایی زیر لب میگویم و در را باز میکنم... سرش در کاغذهای روبه رویش بود و من... جلو میروم تبلت را روی
میزش میکوبم و او که با آرامش سرش را بالا میاورد... ابرو ها و چشمهایم را جمع میکنم:

-منو مسخره خودت کردی؟

ابرو بالا میاندازد و خودکار را پرت میکند روی میز:

-این یه قابلیت فطری...!

داشت باز مسخره ام میکرد... دستم را روی میز طولیش میکوبم:

-برنامه های صدسال پیش این شرکتو گذاشتی جلوم میگی برو محاسبشون کن؟ هاها... واقعا بانمک بود!

ابرو بالا میاندازد و با حالت تمسخر امیزی با انگشت اشاره به پیشانی اش ضربه میزند و فلش دیگری از کشو درمیآورد و روبه روی صورت تم تکان میدهد:

-حدس میزدم اشتباه داده باشم...متاسفم! خیلی که وقتتونو نگرفت؟

و بعد نیشخند کجی میزند و فلش را پرت میکند جلویم روی میز...یکجور عوضی لبهائیش را میدهد جلو و میگوید:

-سخت نگیر...این کوچیک کوچیکشه!

لب روی هم میفشارم..فلش را برمیدارم..میاندازم زیر پایم با تمام وجودم لگدش میکنم..نه یک بار..نه دوبار..هزاران

بار..همانطور که با حرص به صورتش نگاه میکنم پاشنه کفش را روی فلش میکوبم...و بعد با نوک پایم پرتش میکنم

زیر میز، جلوی پایش...تبلت را برمیدارم و به سمت در میروم و صدایش را انطور مرموز و عصبانی در آخرین لحظه

میشنوم:

-صمیمانه به خودت تسلیت بگو..

از نگاهش میلرزم اما دیگر خیلی دیر بود!

علیرضا:

-به این دوستت اعتماد داری؟

همانطور که به کفش مشکی اش خیره شده زمزمه میکند:

-من به هیچ کس دیگه اعتماد ندارم!

بعد از دستگیری برادرش یکی از دوستان دوران دبیرستانش را پیدا کرده و مدتیست پیش او زندگی میکند!

-فردا دادگاه داری!

سر تکان میدهد و بعد از سکوت طولانی نگاه میکند:

-من واقعا نمیدونم از تون چجوری تشکر کنم! اگر نبودین...اگر اونروز انسانیتو فراموش میکردین و رد میشدین منم

هنوز توی جهنم دست و پا میزدم! واقعا ممنونم!

به نیم رخ کودکانه اش خیره میشوم و ناخداگاه میگویم:

-اون بار اول فکر میکردم هفده هجده سالته!

جا میخورد و برمیکردد سمتم...نگاه کلی به چهره ام میاندازد و دوباره سرش را میاندازد پایین و با خجالت میگوید:

-منم اول فکر میکردم...

سرم را سمتش خم میکنم:

-چی فکر میکردی؟

هول شده چادرش را روی پایش صاف میکند و زیر لب زمزمه میکند:

-هیچی...هیچی!

به خجالتش و اینجوری گونه های گر گرفته اش لبخند میزنم!

-ممکنه ازادی مشروط بهش بدن؟

به مسخره میخندم:

-ازادی مشروط؟ مگه کیف قاپی و زور گیری بوده... تجاوززه... تجاوز به عنف.. میدونی حکمش چیه اصلا؟

-میدونم ..اما اگر رضایت...

برمیگردم سمتش:

-رضایت؟ چی؟ رضایت میخوای بدی؟

سرش را میاورد بالا... به یقه ام خیره شده و حرف میزند:

-از اون روز بارونی که انگار خدا شما رو برای من فرستاد... دو ماه میگذره.. من هنوز یه خواب راحت ندارم.. من میترسم

اگر یه روزی حبسش تموم شه و بیاد بیرون ..بیاد سراغم... انتقام بگیره و..

-با یقم داری حرف میزنی؟

سوالی نگاهم میکند و ثانیه ای بعد میفهمد منظورم را و لبخند کم رنگی کنج لبش مینشیند و در حالی که به سختی به

صورتم نگاه میکند میگوید:

-اگر الان خودمو جمع و جور کنم.. خونرو بفروشم و برم یه جا گم و گورشم و بعد رضایت بدمو بیاد بیرون! نه منو پیدا

میکنه و نه کینه میکند.. و اینکه..

-دیوونگیه...

اینبار به چشمانم نگاه میکند:

-هرچی باشه برادرمه!

با بهت میخندم...

-چی؟ این چه جمله مزخرفی بود؟ اون دو سال تموم بهت تجاوز میکرد... بهت زور میگفت! نمیتونی مدت طولانی روی

زمین بشینی و شاید مدتها درگیرش باشی! باعث آسیب روحیت شده... آسیب جسمی... بعد این جمله مسخررو میگی؟

اشک در چشمانش جمع میشود:

-من دلم نمیداد! اونم دست خودش نبوده.. تحت تاثیر مواد و الکل بوده و منم دم دست ترین ادم!

اخم میکنم و خم میشوم سمتش:

-بینم اصلا اگر نمیزدی تو سرشو و توهم قاتل بودن بهت دست نمیداد قصد داشتی ازش شکایت کنی؟

نگاهم میکند...

-هان؟

سرش را به علامت منفی تکان میدهد... به معنای واقعی کلمه متعجب میشوم و حرص میخورم... همینجور با ته خنده

مسخره ای خیره اش میشوم و دست اخر میگویم:

-هه... من به خاطر یه سوء تفاهم مسخره برات وقت گذاشتم؟

اشکش را پاک میکند:

-نه... نه باور کنید من تازه دارم زندگی میکنم.. تازه حس میکنم یه ادمم که میتونه شباشو با خیال راحت سر

کنه... من.. شبا نمیخوابیدم و حالا فقط توی این دوماه اونم نزدیکای صبح خوابم میبره...

- برنامه خوابت برام مهم نیست... بگو ببینم اگر من پیدات نمی‌کردم و بهت نمی‌گفتم که میتونی کاری بکنی میخواستی

بازم هر شب بهش حال بدی؟

اخم میکند و عصبی میگوید:

- من فقط میگم.. اون برادرمه و بجای اینکه بندازمش گوشه هلفتونی که کینه کنه و خرابتر بشه میتونم بهش کمک

کنم.. میتونه ترک کنه... کار پیدا کنه و این برای هردومون خوبه...

- هه.. حالام میتونی رضایت بدی.. فقط وقتی اینبار ازاد شد باید به بچه ازش بدنیا بیاری!

لبش را گاز میگیرد و پر چادرش را جلو میکشد و من از نیمرخ واز پس سیاهی چادرش چیزی جز نوک بینی گوشه

کوچک و مژه های برجسته اش نمیبینم!

- من از تون ممنونم.. اما نمیتونم تحمل کنم اینجوری تحقیرم بکنید!

میخواهد پیاده شود:

- من تحقیرت نمیکنم فقط میگم به کم برای تلاشی که میکنی احترام قائل شو.. توی این دوماه پدرت دراومد و.. مننتی

نیست اما منم کم سختی نکشیدم با اون برادر دهن سرویست که همه چیزو بهم گره میزد و وضعو خرابتر میکرد! اصلا

برای کارایی که خودت میکنی ارزش قائلی یا همه چیزو میزنی نابود میکنی؟

- من فقط میگم نمیتونم بذارم داداشم وضعش خرابتر از این بشه! ترجیح میدم بجای اینکه باقی عمرمو تو ترس و

دودلی زندگی کنم همین الان بهش کمک کنم... من دوسش دارم.. اون فقط... اونم مجبور میشد... عقل در فرمان خودش

نبود...

و من که انگار اصلا حرفهایش را نشنیده ام با مکث چند دقیقه ای او زمزمه میکنم:

- اصلا... بزور بوده؟

سریع سرش را بالا میگیرد و ناباور نگاهم میکند و من باز میگویم:

- واقعا خودتم نمیخواستی؟

چانه اش میلرزد به سرعت تمام صورتش قرمز میشود... و رگ نازکی که از وسط ابروهای کلفت و مشکی اش تا روی

پیشانی کشیده اش است متورم میشود... لبان ترک خورده اش نیمه باز مانده و پره های بینی اش باز و بسته میشود و

این اشکهایی که از روی لبش... چانه اش... و تیغه بینی اش به پایین پرتاب میشوند...

- با تمام احترامی که براتون قائلم.. اما..

زمزمه میکنم:

- معذرت میخوام

- وقتی حرف میزنید.. اصلا فکرم میکنید؟

و باز دوباره میگویم:

- معذرت میخوام.. کمی..

- اصلا میدونید حس خواهر برادری چیه؟ عاطفه چی؟

و من بعد از هر جمله ای آرامتر از قبل میگویم "معذرت میخوام"

- ما باهم بزرگ شدیم... اون هم برای من مادر بوده هم پدر...
 - من واقعا..
 - فقط وقتی داشت برام پدری میکرد و پول در میآورد.. وقتی داشت برام مادری میکرد بغلم میکرد تا اروم میشدم! فقط این وسط یادش رفت که برادر باشه.. و من به جرم فراموشی نمیذارم تا آخر عمرش تو زندان بیوسه! من...
 - هیشش... متاسفم!
 - حق ندارین منو به خاطر احساسم سرزنش کنید! من از چیه این قضیه باید لذت میبردم؟ هان؟ اینکه برادرم حس برادری رو با عشق زندگی اشتباه گرفته؟
 و من اینبار مات و مبهوت میام... عشق؟ احمقانه نبود؟ بود.. احمقانه ترین چیزی بود که تا به امروز میشنیدم!
 - عشق؟
 اینبار با صدای بلند گریه سر میدهد و من هر جور که میشد باید میفهمیدم خودم را درگیر مسائل چه ادمهایی کرده بودم!
 - برادرت... عاشقته؟
 - اشتباه میکنه! من سعی میکردم بهش بفهمونم... اما...
 - عاشقته؟ عاشقته و بهت تجاوز میکرد؟
 - هیچ وقت باهام بد رفتار نمیکرد.. فقط این اواخر... دیوونه شده بود.. فقط همین اخرا بود.. بعد از هر بار.. میدیدم مته دیوونه ها خودشو میزد.. سر خودش داد میزد.. خودشو فحش میداد... اونم عذاب میکشید... اون فقط معتاده.. وقتی شیشه میکشه نمیفهمه کی به کیه.. نمیفهمه... فکر میکنه من زنش... فکر میکنه.. اون مریضه! همین! من باید بهش کمک کنم!
 با انگشتانم دهانم را چندبار لمس میکنم و همینجور مات و متعجب زمزمه میکنم:
 - این دیگه چه کوفیتی؟
 پناه:
 - یکم هلش بده سمت راست!
 - خوبه؟
 - آره دیگه دست نزن!
 راحله از نردبان پایین میاید.. امروز آخرین روزیست که جهازیه راحله را میچینیم... دیروز و امروز را مرخصی گرفتیم تا کمکی کرده باشم.. و دیشب تا چهار صبح اسپزخانه اش را کامل کامل چیدیم و امروز تنها دکور و وسایل بوفه اش مانده بود که انهم تمام شد... خسته بودم و این خستگی روحی به جسمم هم فشار میآورد و مرا زود بی جان میکرد... بعد از قضیه چک میلیاردری که گم شده بود و من نمیدانم چرا و چطور به این موضوع وارد شدم و آخر شدم متهم ردیف اول حالم چنان بود که خودم هم انگار به درد خودم نمیخوردم! کیان در همین دوماه مرا خوب زمین زده بود و من که مثل بیدهای ایستاده لبخند میزدم و خدا میداند که چه دردی میکشتم... در این دوماه به اندازه دو قرن کار کرده ام.. و چشمان

بیجانم هم مینالند... دیروز عینکم را تحویل گرفتم و هنوز بهش عادت ندارم... شماره اش بالا رفته! برعکس ارج و قربم پیش کارمندان که پایین و پایتتر میاید و کیان لعنتی که انگار نمیخواهد تمامش کند! هنوز به سنگینی اش عادت نکردم هی سرش میدهم بالای سرم و هی میدهم پایین! شبها که به خانه میایم از وقتی که میرسم سرم در کارهای شرکت است و گاهی گرسنگی را نیز فراموش میکنم! فردا مهمانهای امریکایی میایند و من نیز باید حضور داشته باشم... از راحله شلوار مشکی خوش دوختی قرض گرفته ام و میخواهم کار کردن را تا فردا تعطیل کنم!

- پناه جان اونا را ول کن خواهر بیا میزو چیدم!

فنجانهای کریستالش را هم میچینم و در بوفه را میندم و به سمت میز میروم! مامان و رضا و راحله نشستند و منتظر من بودند...

- رضا جان این پردرم وصل کنی دیگه کاری نداریم باهات مادر... میتونی بری!

سری تکان میدهد و غذایش را میخورد... یکجور غریبی ناراحت و افسرده شده... هی میخواستم از کیمیا پیرسم... میخواستم که برایم بگوید که میخواهد چه کند... اما این دهان باز نمیشد!

میز را جمع میکنیم و رضا بعد از نصب پرده خداحافظی میکند... دم در گیرش میاندازم و به چهار چوب در تکیه میدهم:

- رضا...

در حالی که پشت کفشش را میکشد، سرش را بالا میگیرد:

- چیزی شده؟

در را میندم و تکیه میدهم، دستانم را پشت پنهان میکنم و میگویم:

- قضیه... این... قضیه کیمیا به کجا رسید؟

نفسش را فوت میکند:

- هیچی هفته دیگه قرار محضر گذاشتیم!

ابروهایم میبرد بالا:

- یعنی جدی؟

-اره... جدی..

-رضا... نکنه به خاطر کاوه و زندگی من..

اسانسور میایستد و او وارد میشود قبل از بسته شدن در میگوید:

-نه... ربطی به کسی نداره اصلا از اولشم به درد هم نمیخوردیم!

برمیگردم داخل... به سمت اتاق خوابشان میروم... راحله درحالی که دارد با وسواس لباسهای خوابش را به شکل گل درمیآورد و در کمد میچیند میخواهد که سنجاق ته گردی را به دهانش بگذارم... و فکر میکنم که من هیچ کدام از این

لوس بازیها را در نیآورده بودم... چه شد؟ مثلا میخواست بگذارد بعد از مراسم وقتی میایند خانه اش را ببینند داخل

کمد لباسهایش را هم واری کنند؟ این چه طرز فکری بود؟ راحله زیادی تجملی بود... عین مادر!

- راحله میز توالنتو خیلی شلوغ نکردی؟ اخه چرا اینهمه عطر چیدی؟ این ستم میذاشتی تو کشو!

-نه... محسن همشونو برام خریده... میخوام اونرو باشه... میدونی قیمت اون ست چنده؟

شانه بالا میاندازم:

-نمیدونم..ولی فکر میکنم اگر خلوت تر باشه هم سرویس خوابت بیشتر نما داره هم شیکتره ...

و بعد گل مله‌های طلایی و نقره ای را که کنار اینه اش زده را میکنم و میاندازم سمتش:

-این یکی رو واقعا نمیدارم بزنی..خیلی دهاتی دختر!

لب و لوچه میاید و دیگه چیزی نمیگوید...نزدیکای غروب حاضر و آماده منتظر اژانس میمانم و راحله بعد از یه عالمه تشکر و قربان صدقه میگذارد بروم و من که میدانستم پایم به در بیرون نرسیده ان گل‌های زشت را دوباره به اینه وصل میکند! مثل ان پروانه های وحشتناکی را که روی یخچالش زده بود...وااای که این دختر خدای جینگیل بازیست! با به یاد آوردنشان لبخند میزنم ...پول راننده را حساب میکنم و پیاده میشوم..دلم برای فرشته تنگ شده و وقتی زنگ میزنم و موبایلش روی پیغام گیر میرود میگویم

"من مدیر شدم باید برات طاقچه بالا بذارم تو تحویل نمیگیری؟ پاشو بیا امشب خونه من..منتظرم"

لباسهایم را در میآورم و از همان جا یک راست خودم را به حمام تبعید میکنم..به طرز ترحم برانگیزی عرق کرده ام و دیگه داشت حالم از خودم بهم میخورد!

همانطور که موهایم را خشک میکنم صدای تیک مسیج موبایلم بلند میشود..فرشته بود " امشب با اقامون مزاحم بشم یا بی اقامون "

ومن با لبخند تایپ میکنم " ترجیحا بی اقاتون..یه شب زنونه "

اندریا ایزاک...فکرش را هم نمیکردم مسئول پروژه مشترکشان یک زن باشد..انهم با این سن و سال..البته از من خیلی بزرگتر میزد..شاید همسن و سال یا حتی بزرگتر از کیان و علی...امروز علی هم در این دیدار حضور داشت!

کنارم میایستد و من حس میکنم حالش زیاد مساعد نیست...

-خوبی؟

نگاهم میکند..بر خلاف همیشه بی لبخند و طولانی تنها لب میزند:

-نه!

ایزاک با علیرضا و کیان و آقای متین دست میدهد و آخرین نفر با من...و بعد همانطور که پشت میز مینشیند میگوید:

-خیلی مشتاق دیدارتون بودم!

کیان لبخند میزند و علیرضایی که انگار همچنان خنثی ست..همگی مینشینیم و پذیرایی هایی که به نظرم خیلی انچنانی

و افراطی میامد...و امروز فهمیدم کیان به زنهای خاصی لبخند میزند..در واقع به همه زنهای لبخند میزند و فقط با من

اینطور عوضی و بیرحم رفتار میکند... ایزاک خیلی جدی صحبت میکند و گاهی اوقات علیرضا را صدا میکند و نگاه

خاصی بهش میاندازد و همینجور رفتارهای زن مرا مشکوک کرده بود...شال حریر را دور گردنش میاندازد و چیزهایی را

روی کاغذ مینویسد و من که کلافه شده بودم و چیزی دستگیرم نمیشد ترجیح میدادم با تبلتم که متصل به سیستم

اصلی شرکت بود کارهایم را انجام بدهم چون میدانستم کاری که جناب متین از من میخواست تا فردا باید آماده باشد و

واقعا توان اینکه امشب هم تا صبح بیدار بمانم را نداشتم! آقای متین میگوید که از خودشان پذیرایی کنند و من در این

حاشیه که صحبتها بیشتر درمورد پرواز و مهمانها نیز در حال پذیرایی از خود بودند میخواستیم اجازه بگیریم یکجوری اینجا را بیچانم... سرم را که بالا میگیرم کیان با غیظ نگاهم میکند... و من نیز چشمانم را برایش گرد میکنم... حرصش میگیرد از پشت میز بلند میشود و سمتم میاد... تبلت را میکشد و درش را میبندد و میکوبد روی پایم:

-با اداب و فرهنگ غربی ها اصلا اشنایی؟

نیشخند میزنم:

-نه.. چون غربی نیستم!

-متأسفانه فرهنگ خودمونم نداری... چون اینو هر خری میفهمه که وقتی توی جلسه به این مهمی نشست و مهمان خارجی داری نباید مته کوچولو ها با تبلت بازی کنی...

لب روی هم میفشارم:

-متأسفانه بینا ییتونم از دست دادین.. داشتم کارای این شرکت کوفتیتونو انجام میدادم که تموم شدنی نیست وگرنه

امشب سومین شب متوالی میشه که نمیتونم بخوابم.. و کارم مفیدتر از اینه که بشینم نگاه هیز تونو به این زنیکه بینم

که چپ و راست راه میره و به علیرضا نخ میده! هوم؟ حالا کدومش بهتره؟

بلند میشوم ماتنوام را صاف میکنم... گلویم را نیز و به سمت آقای متین میروم.. زیر گوشش میگویم که شرایط نشستن

را ندارم و باید بروم.. او نیز با نگاه سوالی و لبخند مصنوعی میگوید میتوانم بروم! از کنارش رد میشوم و امیدوارم زمزمه

"عوضی" را شنیده باشد!

-پسره زنگ زده ریده به سر تا پای من... میگه اون از دوران دانشجویی که گند زدی به زندگیم اینم از حالا! حالا من

چی بگم؟ این لعنتیم که دو ماه منو رو انگشت میچرخونه...

-توی این دو ماه زندگی برایش نداشتی کیان... پدرشو دراوردی! واقعا پناه داره کم میاره... هم رفیقتو از دست دادی هم

نمیذاری پناه زندگیشو بکنه! تو این مدت واقعا راهی برای ازارش بوده که انجام نداده باشی؟ چک میلیاردی که هفته ها

درگیرش کردی بابت گم شدنش... اونجور بازی کردن با ابروش جلو همکاری که باید ازش حساب ببری! تو.. دیگه

تمومش کن کیان!

-تو میدونی من حرف میزنم پاش وایمیسم! گفتم بیاد، پدرشو درمیارم.. حالام دارم به حرفی که زدم عمل میکنم! این

یک... دوما من به امین قول داده بودم.. با اینکارش باعث شد به علاوه شرمندگی دینم، بدقول هم بشم!

-این پسره برات چیکار کرده کیان؟ هان؟

-علیرضا بابام تو روی من وایساده به خاطر این زنیکه..

-هی هی هی مراقب باش چی میگه! بعدشم بحثو عوض نکن.. امین برات چیکار کرده!؟

-علیرضا اینش مهم نیست.. ت...

-چرا اتفاقا همینش مهمه! اگر توی تمام این مدت بجای اینکه چوب لای چرخه پناه بذاری به چند تا دوست و آشنا

میسپردی برایش یه شغل مناسب تو تخصصش پیدا میشد.. تو که ماشالا پارتی مارتی زیاد داری!

-من قول مدیریت توی همین شرکتو بهش داده بودم!

نیشخند میزنم و درحالی که پیراهن بیرون را درمیاورم میگویم:

-پس تو داری پناهو و ابروشو فدای خوش قولی خودت میکنی؟ حالا مثلاً یکبار بدقول بشی..چی میشه؟

عصبانی بلند میشود روبه رویم میایستد..پیراهن را از دستم میکشد و پرت میکند کنار:

-امین سه سال از من بزرگتره..اون سالها به واسطه برادرش باهش آشنا شدم..باهم خیلی صمیمی شده بودیم!

منم...منم که اون دوران..که کاریام بالا گرفته بود! یه روز توی دانشگاه ازم مواد گرفتو...امین گردن گرفت! میدونی چرا؟ چون من من خواهرشو دوست داشتم..بهش قول داده بودم یه زندگی رویایی برا خواهرش دست و پا میکنم..چون

اون دوران جو زده بودم..چون قول داده بودم از خواهرش مراقبت میکنم! چون اونا فقیر بودن..چون امین به جای من دو سال و سه ماه حبس کشید...چون من یه کوه اشتباه پشتمه علیرضا...من گند زدم...تا حالا اینو ازم شنیده بودی

علیرضا؟ من پر از اشتباهم!

مبهوت میافتم روی مبل و زمزمه میکنم:

-چرا اینروزا همش دارم حرفای عجیب میشنوم!

-حالا من باید چه گهی بخورم علی؟ هان؟ حق نداشتیم همه تلاشمو بکنم تا اینو پرش بدم بره؟

-چرا مواد همراهت بود؟

چهره جمع میکند و کلافه میگوید:

-علیرضا..من چی میگم تو چی میگی؟

-آخه...

-یه روز برات همه چیزو تعریف میکنم!..

سر تکان میدهم...چند بار چشمانم را میبندم و باز میکنم تا این قضیه کهنه را هضم کنم:

-حالا که کار از کار گذشته کیان...من گفتم بیای اینجا تا این مسئرو سه تایی حل کنیم!

-هه...اون اصلا حرف حالیش نیست! واقعا حالیش نیست!

-تو وایسا...

و به سمت تلفن میروم و شماره خانه اش را میگیرم و بعد از چند بووق طولانی برمیدارد و تنها میگویم که بیاید این

سمت تا حرف بزنی و از حضور کیان چیزی نمیگویم!

-جان علیرضا خرابش نکن...بذار تموم شه این قضیه بره پی کارش!

شانه بالا میاندازد:

-اون شروع کرده این بازیرو!

-حالا تو تمومش کن!

در میزنند...

-خیانت و این درگیریا مته عقده ای های روانیش کرده..هیچی..

جلوی در دستم را جلوی صورتم میگیرم:

-تنها کار مفید اینکه این جمله مزخرفو جلوش نکو..اوکی؟

و بعد در را باز میکنم! امروز سر حال است.. از نگاه شفاف و اینجور با حوصله حال احوال کردنش میفهمم! از راهرو میگذریم و او تا کیان را میبیند به طرز خنده داری راهش را کج میکند و میخواهد برگردد که روبه رویش میایستم. درحالی که خنده ام گرفته دستانم را باز میکنم:

- خواهش میکنم.. فقط چند دقیقه!

نفس عمیقی میکشد و بعد از ثانیه ها نگاه کردن به چشمانم لب روهم میفشارد و برمیگردد.. روی دورترین مبل مینشیند و من در استانه اشپزخانه میگویم:

- شما هردوتون بی اندازه کله شقین... و اینو مطمئنم که خسته شدین از این وضعیت و گرنا هیچ کدوم به این راحتی قبول نمیگردین که اینجا باشین!

چیزی نمیگویند.. پناه که پاهایش را با ان جوراب های روفرشی پر از گلهای رز صورتی بهم میکشد... پانچوی کرمش اش را دور خودش میکشد و کیان که دستانش را در هم گره کرده و به پای میز تلویزیون خیره شده!

با دو ظرف هندوانه برمیگردم و کنارشان مینشینم! نفس عمیقی میکشم و میگویم:

- خوب.. حالا بگین از کجا شروع شده دقیقا؟

چیزی نمیگویند.. من که حرفی بزنم و کیان با تمسخر میخندد:

- نمیدونم کی کارم به اینجا کشیده شد که تو بشینی برام ریش سفیدی کنی علیرضا! برای خودم متاسفم!

و با صدای پناه برمیگردم سمتش:

- اصلا این کارا چه معنی میده؟ برای چی منو کشوندی اینور؟

- که تموم کنی این مسخره بازی رو.. تاکی میخوای همدیگرو ازار بدین؟

- اونو که این بازی رو شروع کرده این خانومه!

پناه نیشخند میزند:

- واقعا جالب شد.. من شروع کردم؟ نکنه اصلا من اشتباه متوجه شدم و اومدم در خونت هر چی از اون دهن بی صاحبم دراومده بارت کردم رفتم؟ هان؟ نکنه من خود به خود کارم به سخته کشیدی؟

ناباور برمیگردم سمت کیان:

- چی؟ چرا همیشه دیر میفهمم همه چیزو؟

کیان لب مبل مینشیند و بی توجه به من روبه پناه میگوید:

- من وظیفمو انجام دادم.. من جبران کردم..

- خنده داره.. وقت دکتر میگیری.. منو میبرین پیش یه پزشک انچنانی بعدشم دارو هامو میخرین.. اینم شد جبران؟ حال من اینجوری خوب میشد؟

انگشت اشاره اش را میاورد بالا و جواب پناه را میدهد:

- اتفاقا برعکس هیچ کدوم از اینا جبرانش نبود.. من ازت معذرت خواهی کردم.. این جبران بود.. اصلا میفهمی؟ من بهت گفتم میتونی ببخشی و خودتو راحت کنی.. اما گوش ندادی.. و گرنا من همه چیزو تموم کرده بودم.. من حتی مدتها بعدش دارویی که نتونستم بگیرم برات جور کردم.. ولی اونی که نمیتونست فراموش کنه و این قضیرو فیصله بده تو

بودی...توی اون مسافرت ریدی به سرتاپا هیکلم...اما من کاری به کارت نداشتیم! بازم ول کن ماجرا نبودی...چون یه ادم کینه ای و ضربه خورده ای و متاسفانه تا حدودی دست خودتم نیست! تا اینکه رسید به کار و شرکت!
-ببخشید که هر کاری که بر خلاف میل شما باشرو نباید انجام بدم! من احتیاجی به صدقه شما نداشتیم و اینکه لزومی نداشت برام دارو بگیرین!

-همه چیزو باهم قاطی نکن! یه کم صادق باش..تو نمیخواستی بینشهاد پدرمو قبول کنی...حتی وقتی موقتی اونم با اکراه قبول کردی امید داشتی که پیشنهادهشو پس بگیره..اما تا فهمیدی من مخالفم سفت و سخت پاش وایسادی...تو برای اینکه با من مقابله کنی مخالف علاقه خودت عمل کردی...اینا چه معنی میده؟ از من بدت میاد اما از اولش همه رفتارات به ضرر خودت بود...
پناه تکیه میدهد...با تمسخر میخندد:

-یجوری همه چیزو برمیگردونین به نفع خودتون..خیلی خوبه!
-من قضاوت نمیکنم! پس نمیگم حق باکیه حق با کی نیست! اما میتونم از خودم و افکارم دفاع کنم! من اومدم در خونت بهت گفتم که بکش کنار...اینجام من یه فرصت دوباره دادم...و تو با لجبازی گفتی که برای حرف من تره ام خرد نمیکنی! توی این اتیش بازی هیچ کس به اندازه کینه و خودخواهی مقصر نیست! حالا برو بین خودخواهی و کینه من بیشتر بوده یا خودت!

نمیدانستم تا چه حد حق با کیان بود اما اینجور حرف زدن کیان به من میگفت که تا حد زیادی کیان بی تقصیر بود و پناه.. کمی.. فقط کمی خودخواهی میکرد و نمیخواست شرایط را بپذیرد! و پناه که انگار واقعا حرفی نداشت!
نامش را زمزمه میکنم و او که انگار بغض کرده..حس کرده غریب افتاده؟ نمیخواستیم اینجور درمانده شود! کیان اینبار آرامتر میگوید:

-بگو همه این قضایا به خاطر اینکه از من بدت میاد! چون...یه چیزایی رو یادت میارم که دوسشون نداری! بگو که... و پناه با صدایی که میلرزد میگوید:

-یه جوری رفتار میکنی که...میخواهی آزادی رو از ادم بگیری..از همه!
کیان اداس میجود و بی حرف نگاهش میکند..سرش را بالا میگیرد:
-هیچ وقت با رفتارت به کسی نگو که آزادی نداره چون ممکنه با شنیدن این حرف با از بین بردنتم که شده ثابت کنه
زاده!

کیان زمزمه میکند:

-تو آزادی..

اشک پناه میچکد و من...من که از گریه هیچ کسی بیش از او رنج نمیبرم! دستمال کاغذی را روبه رویش میگذارم..
-واقعا خستم..قضیه اون چک..منو داغون کرد! تا حالا کسی به من تهمت دزدی نزده بود!
کیان سرش را پایین میاندازد...

-حق نداشتی منو جلوی همکارا تحقیر کنی! حق نداشتی بینشون بندازی که من چیجوری طلاق گرفتم! حق نداشتی اینقدر منو خرد کنی!

دستانم را مشت میکنم... کیان خر.. کیان دیوانه! و او که انگار اصلا پشیمان نیست میگوید:

-وقتی برای بارون دعا میکنی باید با گل و لجن بعدشم کنار بیای..

پناه تنها پوزخندی به حرفش میزند ...

-چرا فکر میکنی میتونی به دیگران فرصت بدی؟ تو خدایی؟ تو خدایی که رحم کنی و فرصت دوباره بدی؟ زمان بدی؟

اولتیماتوم بدی؟ اره من میخواستم بهت ثابت کنم که برخلاف تفکرت یه زن و از قضا من میتونم از پس کارای اون شرکت بر پیام... من عصبی بودم.. و تو تمام مدت سعی داشتی ادای ادمای بزرگواری دربیاری.. متنفرم از اینکه همه میگن با کیان درنیفت... به پر و پای کیان نیچ! منم واقعا بعد از ورودم به شرکت کاری به کارت نداشتم! اونیه که شروع کرده بود تو بودی! از روز اول.. روزه اول.. با دادن اون فلش مسخره! البته که اگر همه ازار و اذیتت مثل روز اول بود خدارو صد هزار مرتبه شکر میکردم... با همه اینها من باز قورت دادمو سرم تو لاک خودم بود.. بعد قضیه اون چک و بعد ابرومو که پیش همه کارمندی زن بردی.. واقعا خدارو شکر میکنم که حداقل جوروی رفتار کردم که بقیه تو جناح من موندن.. و تنها دلیلی که تا الان تونستم دوام بیارم به خاطر وجود همکارایی که پشتمن!!

کیان به صفحه خاموش تلویزیون نگاه میکند و چندبار سرش را به چپ و راست تکان میدهد:

-فقط کافی بود بری...

-برم؟ میبینید؟ نمیخواهین تغییرات اطرافتونو بپذیرید... فقط

و بعد با دست به سینه اش ضربه میزند:

-هرچی من میگم.. هرکاری من میکنم.. هر دستوری که من میدم!

کیان برمیگردد سمتش:

-تنها تویی که اینجوری فکر میکنی.. همه که عقاید تورو باور ندارن

-عقاید من نیازی به باور اونها نداره

کیان پاروی هم میاندازد و پناه دیگر چیزی نمیگوید.. شاید حدود سه دقیقه ای همه ساکت به نقطه ای خیره میشوند.. و

من آرام میگویم:

-حالا چی؟ حالا نمیخواهین تمومش کنید؟ کیان تو خودتم میدونی که با استعفای پناه دیگه چیزی درست نمیشه... و

... پناه فکر میکنم هردوتون خسته اید!

-فقط کاری به کار هم نداشته باشید.. همین! واقعا سخت نیست!

کیان شانه بالا میاندازد:

-ما ناخداگاه باهم درارتباطیم!

میخندم:

-خوب یه جور بی نقشه و بی فکر پلید باهم درارتباط باشید..

هر دو نگاهم میکنند و من میخندم بلند میشوم کف دستم را بهم میکوبم:

-یه جور ناجوری حس میکنم هردوتون سبک شدین... مواظب باشید خونه من سقف داره.. مته همه خونه ها!

و پناه لبخند میزند.. کیان بد قلق... به کتفش ضربه میزنم:

-امشب به مناسبت اشتهای کنون میریم شام بیرون به حساب....

میخندم:

-به حساب خودت!

شام را در یک رستوران شیک ایتالیایی گذراندیم..پناه زیاد حرف نمیزد و کیان هم مثل همیشه چرت و پرت نمیگفت حتی وقتی مدیر رستوران با دخترش کنارمان ایستادند و از انتخاب رستوران از کیان تشکر کردند هم، کیان چیزی زیر گوشم درمورد دختر نگفت..او که همیشه یکجوری دخترها را جذب خودش میکند و بعد به سرتاپایشان میخندد..او که همیشه نکته ای از جنس ظریف زن گیر میآورد و مرا به خنده وامیدارد..بدجور جلوی پناه گارد داشت..و من فکر نمیکنم که حالا حالا ها باهم بدون مخالفت کنار بیایند!

پاهایم را در اغوش میکشتم...تلفن ها را جواب نمیدهم.حتی درها را نیز باز نکرده ام..امروز از صبح سالم خراب

بود..امروز که زادروز دختر هست که از ابتدای خلقتش سرنوشت معلومی نداشت!

فیلم را به عقب میبرم و دوباره صحنه ای را که کاوه با تمام وجودش مرا میبوسید را میبینم..دوبار نه..هزاربار میبینم و حس میکنم در این لحظات چقدر بدبخت و تنها شده ام..اینجوری که پاهارا در اغوش کشیده ام و اینقدر تکیده به نظر میرسم دلم برای خودم میسوزد!

اشک با اشک هدایت میشود و تمام پتوی مخملینی که دورم کشیده ام خیس میشود! چه تولد دو نفره و زیبایی بود..چقدر بالا بالا سیر میکردم..انقدر که کله ام به سقف آسمان خورد پرت شدم پایین! خاک بر سرت پناه...خاک بر سرت کاوه..من داشتمت و حس میکردم دیگر هیچ چیزی برای خوشبختی نیاز نخواهم داشت! من داشتمت و حس میکردم که این دنیا است که هر شب مرا بغل میکند و مرا غرق خودش کرده! من تورا موجودی زمینی نمیدیدم..تو برایم..لعنت به تو کاوه...نمیدانم چه میشود؟ چطور میشود که بلند میشوم شماره اش را بگیرم ..کلافه راه میروم و وقتی که میگوید:

-پناه...

همه وجودم میریزد...اما دیگر نمیلرزد..و این اشکها و این بغض نمیگذاشت حرفم را بزنم..پس داد میکشتم..با تمام وجودم:

-همیشه زیاده خواه بودی...همیشه ناشکر بودی...همیشه میخواستی اون روی عوضیتو به همه نشون بدی..لعنت بهت کاوه..اصلا تو که خوردی اومدی منو گرفتی..تویی که هنوز تکلیفت با دلت روشن نبود..تو که زن خوشگل مانکن انچنانی میخواستی که خوردی اومدی منو گرفتی...کاوه..کاش هیچ وقت نمیدیدمت..اخه تف تو ذاتت چی تو اون زندگی کم بود؟ هان؟ کاوه..آخ..آخ که این مغز پاک همیشه!

به دیوار تکیه میدهم...این چه باری بود که روی دوشم سنگینی میکرد؟ با تمام وجودم عربده میزنم:

-کاوه...ریدی به زندگیم..گند زدی به روحم به احساسم...تازه داشتم فراموش میکردم...تازه داشتم روبه راه میشدم...دیگه صبحها با سردرد بیدار نمیشم...اخه...دلم میخواد بمیری..بمیری کاوه..کاش هیچ وقت نبودی...هیچ وقت

نبودی که من اینطور محتاج بشم به یه ذره محبت.. به یه ذره اغوش!

و اینبار با تمام وجودم فریاد میکشم:

-بمیر کاوه.. بمیر!

و موبایلم را با تمام وجودم پرت میکنم سمت در و همانجا مینشینم... همانجا مینشینم و حس میکنم خیلی غم انگیز است که از صبح به تلفن خیره شوی برای اینکه بهت زنگ بزنند و تولدت را تبریک بگویند و آخر هیچ کسی تو و روز تولدت را یادش نباشد جز ایمان.. جز فرشته.. جز مشکات... ادمهای غریبه زندگی من.. مادر هم زنگ زد و گفت میخواهیم برویم مشهد... تاریخ را پرسید.. و بعد فکر کرد.. و بعد.. هه... خندید و گفت تولدت مبارک! من اینجور بی لطفی ها را نمیخواستم! اینجور نادیده گرفتنها را نمیخواستم!

دوست داشتم چمدانم را ببندم... و پیاده بی هدف به جاده ها بزنم تا دیگر هیچ کسی مرا پیدا نکند! دلم میخواست امروز بمیرم جسد ماه ها در خانه بماند و کسی متوجه مرگم هم نشود... دلم میخواست بی نام و نشان بمیرم! ساعت حدودا دوازده ظهر بود که موبایلم زنگ خورد و کیان که انطرف خط با همان لحن طلبکار همیشگی میگفت که چرا به شرکت نرفته ام... و من که دیگر طاقت هیچ تشنج و بدقلقی را نداشتم زمزمه کردم "امروز واقعا از لحاظ روحی حال مساعدی ندارم" و او دیگر جمله ای جز امیدوارم فردا سرکارتون حاضر باشید نگفت و بی خداحافظی قطع کرد!

میبینی؟ او هم مرا شناخته... میگوید پناه است دیگر.. ادم مهمی نیست.. حالا سلام و احوالپرسی هم به جهنم... او چه میفهمد... خداحافظی هم به درک...

اشکم را پاک میکنم و از چشمی در علیرضا را میبینم که با یک جعبه کوچک دستش ایستاده و آن لبخند همیشگی هم کنج لبش نشسته.. صورتم را پاک میکنم ولی انقدر چشمانم پق کرده و قرمز شده ام که مطمئنا متوجه خواهد شد! دوباره در میزند و من همانطور که سریع سی دی را از دستگاه درمیاورم میگویم:

-الان میام..

شالم را مرتب میکنم... و او که با یک لبخند شاد چشمان شفاف و دستهای دراز شده اش میگوید:

-تولدت مبارک!

بزور لبخند میزنم.. جعبه را از دستش میگیرم و کنار میروم تا داخل شود:

-این چکاری بود علیرضا؟ واقعا شرمندم کردی..

جواب نمیدهد و مسیر نگاهش را دنبال میکنم که به گوشی متلاشی ام خیره شده و بعد از صورتم را خوب واریسی میکند... هل شده به سمت اشپزخانه میروم و میگویم:

-بشینن جای برات بیارم!

لاشه موبایلم را جمع میکند.. روی میز میریزد.. همانجا پای میز کوتاه وسط حال مینشیند و سرهمش میکند... که سر هم شدنی نیست و همه اش شکسته و او با قرار دادن شیشه های پشتش سعی در تعمیرش را دارد.. سینی را روی میز میگذارم:

-ولش کن.. درست نمیشه!

-چیکار کردی با این؟

ترجیح میدهم چیزی نگویم و به جعبه کادویش خیره میشوم..
 -نمیخواهی بازش کنی؟
 انگار که حرفهایش را با تاخیر متوجه میشوم..سوالی نگاهش میکنم و او با چشمهایش به سمت جعبه اشاره میکند...اهانی میگویم..روی پایم میگذارم و درش را برمیدارم...
 ابروهایم میبرد بالا...تبلت را از اکش بیرون میکشیم...دستی به استیل ماتش میکشیم...انقدر نازک بود که میترسیدم با فشار دستم هم خراب شود...وبا شگفتی زمزمه میکنم:
 -علیرضا..این خیلی توبه..
 نگاهش میخندد...
 -البته سفارش کسی که ازش متنفری..
 اخم میکنم:
 -کسی که ازش متنفرم؟
 میخندد و فنجان چایش را برمیدارد:
 -مگه کیان لبتابتو داغون نکرده بود؟ باهات مشورت کردم که چی بخرم و اون گفت که همین چند هفته پیش لبتابت خیلی ناخداگاه خودش افتادو شکست..خیلیم تاکید داشت که بگه خودش افتاد...
 با شنیدن اسمش ناخداگاه اخم میکنم...
 -وحشی...اره جون عمش خودش افتاد...گند زد به لبتاب نازنینم...پدر شوهرم از المان برام آورده بود..
 میخندد:
 -پدر شوهر سابقت دیگه..
 و من تنها سر تکان میدهم:
 -در هر صورت هرچی که هست خیلی توبه...
 -خوشحالم که خوشت اومده..
 -اما علی...واقعا راضی نبودم انقدر خرج کنی...این باید خیلی گرون باشه ...
 چیزی نمیگویم و چایش را میخورم...من هم ترجیح میدهم اول از همه با سیستمش آشنا شوم! سوتی میکشیم و باز ازش تشکر میکنم:
 -این ده برابر اون لبتاب میتونه برام کار کنه...واقعا ممنونم!
 اخر سر از دستم میکشد و میگذارد کنار خودش روی میز:
 -ای بابا...بسه دیگه دختر...اینو ولش کن..فک کنم بهتر بود موبایل میگرفتم!
 و باز به خیالهای خام و دردآورم فرو میروم:
 -چرا انقدر گریه کردی؟ چی شده باز؟
 باز؟ یعنی او هم میدانست که هر روز بیش از چند حادثه برایم رخ میدهد؟ یعنی او هم میدانست که من هر لحظه از این گسل های زلزله خیزی که ساکنش شده ام ضربه میخورم و اوار میشوم؟ خوب باید هم میدانست! دیگر عیان تر از

زندگی من؟

-یکم دلم گرفته بود فقط

-ادم دلش میگیره یه ذره ..دو ذره گریه میکنه..نه انقدر که چشاش باز نشه..بعدشم شما دلت میگیره گوشه پرتاب

میکنی اینور اونور دلت بازشه؟

لبخند میزنم و لبه های ماتتوام را روی رانم مرتب میکنم:

-نه...

و سرم را بالا میگیرم:

-فقط یاد گذشته افتادم..و حس کردم باید یجوری خودمو خالی کنم..زنگ زدم کاوه و هرچی که دلم خواست بهش

گفتم!

تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

-علیرضا سبک شدم!

چشم روی هم میگذارم و لب مبل مینشینم ارنجش را روی زانو ها میگذارد:

-خوب دلت خنک شد..سبک شدی..خوبه..اینا خیلی خوبه! اما باید اینو یاد بگیری که این راه همیشه برای آرامشت

نیست پناه!

انگار که حرفهایش را نشنیده باشم..بغض کرده زمزمه میکنم:

-امروز فقط ادمای غریبه بهم تبریک گفتن..

-وقتی میبینی هیچ چیزی توی اطرافت به خواست و میل تو نیست ناگزیری که توقعتو کم کنی..زیر سبیلی رد کنی و

بیخیال همه بشی..بیخیال اینکه کی منو یادشه..کی تاریخ تولد منو میدونه! کی منو دوست داره..کی اعتقادات منو باور

داره!

پاهایم را جمع میکنم:

-چرا بعد از کاوه من انقدر کم رنگ شدم؟ واقعا یه زن با وجود یه مرد رنگ میگیره؟ مورد توجه قرار میگیره؟ مگه من به

تنهایی چمه؟ همش باید جوری باشم که دیگران منو پسندن..که توی ذهن ادمانم نرم و دل زنا می مطلقه دیگه..من

خستم!

-همون باش که خودت میخوای اگه دیگران اونو دوست ندارن بذار دوست نداشته باشن..واقعا مهم نیست علیرضا چی

میخواد..ایکس چی میخواد..ایگرگ چی میخواد..بین خودت چی میخوای؟ باچی احساس رضایت میکنی؟ خوشبختی

انتخابه پناه..انتخاب خودت..زندگی راضی نگهداشتن همه نیست!

صورتتم را میپوشانم و خم میشوم به جلو:

-مراسم راحله..یجوری نگاهم میگردن..انگار که جذام داشته باشم...مگه تنهایی انقدر عجیبه برای این مردم؟

و نگاهش میکنم:

-خیلی از رفیقامو از دست دادم..حتی خانوادم دیگه مثل قبل باهام رفتار نمیکنن. هی فکر میکنم شاید من حساس

شدم..من زیادی گیر میدم..ولی...اخه مگه زن مطلقه ترسناکه...مگه از ادمی که انقدر ضربه خورده ام میشه ترسید؟

ناراحتش کرده بودم و من این را نمیخواستم... زمزمه میکند:

-مردم از چیزایی که نمیفهمن میترسن...

چیزی نمیگویم و او ادامه میدهد:

-ادما محافظه کارن.. همه ما همینیم.. این یه خصلت فطری و طبیعیه!

-پس چه خصلت نفرت انگیزی... هر ان روزی که با اطرافم با این شکل برخورد کنم از انسان بودنم پشیمون

میشم... من اینجوری فطرت رو نمیخوام.. این بی رحمی.. منو دارن به چه جرمی اعدام میکنن؟

نیشخند میزند:

-به جرم تنهایی..

-یعنی اگر من مال کسی باشم.. صاحب داشته باشم میشم یه ادم معقول؟ یه کسی که میشه باهاش معاشرت کرد؟ این

چه تفکری؟

شانه بالا میاندازد... و من همانطور که استینم را به چشم میکشتم میگویم:

-مالکیت، متنفرم از اینکه متعلق به کسی باشم.. از اینکه بخاطر اموال کسی بودن بهم احترام بذارن!

میخندد و دستی به گردنش میکشد:

-من وقتی بچه بودم خیلی خسیس بودم.. نمیذاشتم هیچ کسی به وسایلم دست بزنه... میدونی مامانم چی میگفت؟

میگفت اینکه تو این وسایلو خریدی دلیل نمیشه که مطلقا برای تو باشه.. حتی تو بچه من هستی اما مال من نیستی!

لبخند میزنم و او آرامتر میگوید:

-یه چیزی بهت بگم پناه.. هیچ ادمی متعلق به هیچ ادمی نیست!

با صدای الارم گوشی از خواب بیدار میشوم.. سر درد نداشتم... با گریه نخوابیده بودم.. و حرفهای علیرضا حاله را خوب

کرده بود... تا ساعت دو نصف شب باهم حرف میزدیم.. برایم از انتخاب و زندگی میگفت و من که انگار عمری نیازمند

اینجور فهمیده شدن بودم... کسی که مرا درک کند.. و حق را به من دهد.. خسته بودم از ادمهایی که مرا مقصر هر خرابی

میدیدند.. و علیرضا بود که مرا درک میکرد.. مرا میفهمید!

موهای نمدارم را سشوار میکشتم و میبافم... با دقت و حوصله ارایش میکنم و برعکس همه روزها امروز شال سبز ایبم را

سر میکنم و پس از مدتها صندوق زیور الاتم را باز میکنم... هرچه نگاه میکنم میبینم نمیتوانم هیچ کدامشان را استفاده

کنم.. همه شان را.. او خریده بود.. او..

به جز این گوشواره های بلند که با هر تکان سرم جرینگ جرینگ صدا میداد.. جز این رینگ ساده طلایی.. گوشواره را

میابیزم و رینگ را برمیدارم و من عادت کرده بودم به این که دست چپم پر باشد و حالا.. لبخند میزنم و رینگ را به

انگشت اشاره دست راستم میاندازم.. عطر میزنم... که من هیچ وقت بوی مخصوص به خودم را ندارم! هرچه خوشم

بیاید میزنم و برایم مهم نیست که گرانتترین عطر باشد یا ارزاترین.. من خوشبوترینشان را دوست دارم!

کیفم را برمیدارم و امروز را دوست دارم کمی قدم بزنم.. پیاده و با.. حال خوب..

در راه چند شاخه نرگس میخرم و به سفارش علی یک جعبه شیرینی... حالا که کسی یاد من نمیکند من که خودم، خودم

را فراموش نخواهم کرد!

برایش مسیج میدهم که ممنونم.. که مرسی حداقل یک روزم را ساختی!

و او تنها لبخند میفرستد...

از همان دم در به همه سلام میدهم.. و این لبخند که امروز دست خودم نبود... یا من زود آمده بودم یا امروز همگی دیر کرده اند... با خانم دولتی یکی از همکاران کهنه کار سلام و احوالپرسی میکنم... گلها را با ذوق میبوید و میگوید که بهتر است بگذارمشان در آب..

وسایلم را جابجا میکنم و با گل و جعبه شیرینی به اشپزخانه میروم... گلدانی پیدا نمیکنم و ترجیح میدهم یکی از فنجان های تپل بلااستفاده را انتخاب کنم! در جعبه را باز میکنم و با یک دست شیرینی ها و با دست دیگر فنجان را میگیرم... از راهرو رد میشوم و درست انتهای سالن همه ایستاده اند... کنجکاو جلوتر میروم و چند قدم نرسیده همه باهم فریاد میزنند:

-تولدت مبارک!

دهانم باز میماند و من که در تمام زندگیم اینجور زیبا غافلگیر نشده بودم... میخندم.. با دهان باز میخندم... فنجان و شیرینی را روی میز میگذارم و نزدیک میروم.. دستم را روی سینه ام میگذارم و میخندم.. میخندم... انقدر عقده ای شده بودم که حس میکردم این انتهای خوشبختیست.. اینکه اینهمه ادم به یادت باشند... برای تولدت جمع شوند.. برنامه بریزند... کیک بگیرند... و همه شان غریبه باشند... به راستی که ما ادمها بزرگترین ضربه های زندگیمان از اشنایانمان میخوریم!

-وای...

این تنها کلمه ای بود که میتوانستم بگویم آخر چه کسی با این چنین بغضی سخنرانی کرده که من دومیش باشم! چرا دلم میخواست گریه کنم؟ چرا خوب بودم و نبودم؟ از همه شان تشکر میکنم و از کیک بریده شده برای آقای متین میبرم و تشکر میکنم که اجازه داده تا چند ساعتی همگی کار را کنار بگذارند... کنار اتاق کیان میایستم.. نمیخواستم برایش ببرم.. نمیخواستم مسخره ام کند و آخر بگوید شرکت را با کجا اشتباه گرفته ای.. نمیخواستم.. اما از طرفی خسته بودم از این جنگ و وقتی میفهمید همه شرکت پذیرایی شده اند جز او.. هم ادب مرا زیر سوال میبرد هم کینه میکرد وان وقت است که بیچاره میشوم! در میزنم و داخل میشوم! همانطور که چیزی را مینوشت عینکش را روی موهایش گذاشته بود و سیگار بی جانی لابه لای انگشتانش خود سوزی میکرد! سرش را بالا میگیرد.. تعجب میکند.. نمیکند؟ آرام سلام میدهم.. بشقاب یکبار مصرف را روی میزش میگذارم... و بی حرف برمگردم.. با صدایش دستم روی دستگیره میماند...

-هی..

هی؟ من برایش کیک آورده بودم حالا هی خطابم میکرد؟ برمگردم تا جواب بی ادبیش را بدهم و او زودتر میگوید:

-تولدت مبارک..

و من که نمیتوانستم تعجبم را پنهان کنم..

-ممنونم!

میخواهم راهم را کج کنم بروم:

-پیری چه حسی داره؟

نمیدانستم چطور از استینم جواب دراوردم... ناخداگاه میگویم:

-احمق بودن چه حسی داره؟

میخواستم جلوی دهانم را بگیرم... ابروهایش میپرد بالا و من برای اولین بار... برای اولین بار لبخندش را میبینم.. اصلاح میکنم لبخندش به خودم را میبینم!

که من انقدر امروز سالم خوب است.. انقدر خوشحالم که لبخندم را از کیان هم نمیتوانم پنهان کنم!

ترجیح میدهم تا گند دیگری بالا نیاورده ام برگردم سر کارم و روزم را به همین زیبایی ادامه دهم!

ما حرفهای درشتتر و بدتری هم بهم زده بودیم... اما دیگر چشمانم ترسیده بود... تعارف که نداریم از عکس العملش میترسیدم.. از اینکه جمله ای از طرف من او را دوباره زخم بزند و بخواهد تلافی کند.. من از این اتش بس راضی بودم! حداقل دیگر با اکراه و حال خراب به شرکت نمیایم.. و دیگر صبحها که از خواب بیدار میشوم نمیانالم:

"باز صبح شد"

علیرضا:

-امروز رفت کمپ...

در حالی که برای کیان سر تکان میدهم و تعارف میکنم که بنشینند میگویم:

-خوبه.. امیدوارم پشیمون نشی!

چیزی نمیگوید...

-راسش من یه زحمتی براتون داشتیم!

میخندم:

-زحمت؟ نه.. نه...

صدای نرم خنده اش را میشنوم:

-من میخوام این خونرو بفروشم!

-خوب؟

-فقط میخوام بدونم چقدر میارزه؟

-خوب این بود زحمتت؟

چیزی نمیگوید:

-راسش من داخل خونرو ندیدم اما خوب نسبت به محله و اینکه ویلایی و دو طبقست.. اگر بفروشی کم پولی دستتو

نمگیره!

صدایش میخندد:

-یعنی میتونم باهاش یه جا دیگه خونه بخرم؟

-کجا مثلاً؟

-نمیدونم فقط دور باشم از اینجا..انقدر که هیچ کدوم از طلبکاراش، اشناهاش..رفیقای بدردنخورش پیدامون نکنن..
گوشی را بین کتف و گوشم نگه میدارم و پوشه ای را از دست کیان میگیرم و داخل کشو میگذارم:

-بالا تر که نه..نمیتونی بخری! پایینم گمون نکنم خودت...

-الان دیگه هیچی برام مهم نیست..فقط میخوام از اینجا دورشم!

-بذار حدس بزنی...زحمت اصلیت اینه که خونه برات گیر بیارم؟

میخندد و سریع میگوید:

-نه..نه باور کنید..فقط...من تو این روزا..

دستم از حرکت میایستد و منتظر میمانم:

-به هیچ کسی اندازه شما اعتماد ندارم!

و هیچ کسی هم جز او انقدر زیبا به من نگفته بود که من تنها فرد مورد اعتمادشم...اصلاً تا به حال کسی اینجور با
اختیار کامل به من تکیه کرده بود؟ کسی اینطور مرا میدید؟ نه..منی که پدرم هم بهم اعتماد نداشت..و میخواست انجور
باشم که خودش میخواست!

-من الان مهمان دارم..باهاتون تماس میگیرم!

-ممنونم خدانگهدار!

نفسم را فوت میکنم..کیان بلند میشود و باهم دست میدهیم و معذرت خواهی میکنم به خاطر معطلی!

-از این ورا؟

پا روی پا میاندازد و همانطور که پکی به سیگارش میزند میگوید:

-واقعا نمیخواهی بگی یه قهوه بیارن برام..؟

میخندم و سفارش قهوه میدهم و چند دقیقه بعد قهوه اش را هم میزند و من میگویم:

-تو اولین ادم گوشت تلخی هستی که قهورو تلخ نمیخوری..دقت کردی ادمایی که میخوان خودشونو ضربه خورده و
خاص نشون بدن همیشه قهورو تلخ میخورن...هه...

و بعد با ادا و اصول میگویم:

-قهوه ها دیگه تلخن..عین زندگیم..

و بعد هردو میخندیم...او زمزمه میکند:

-احمقا!

بلند میشوم و مبل روبه رو را اشغال میکنم:

-راسی شنیدم بچه های شرکت برای پناه تولد گرفتن..

لبش را کج میکند:

-چند سال دارم تو اون شرکت مته سگ میدوام هنوز کسی نمیدونه چند سالمه...بعد دو ماه نیومده برایش تولد

میگیرن..خدا شانس بده!

میخندم:

-تاحالا حسودیتو ندیده بودم..کیان..خیلی خری!

خودش هم نیشخند میزند:

-بههم میگه احمق بودن چه حسی داره..

و من که منفجر میشوم از خنده...سر جایم جابه جا میشوم و ناخداگاه ای جانمی زیر لب میگویم و او که چشم غره میروود وزمزمه میکند:

-زهرمار..

-جان من کیان؟

-از من تاحالا دروغ شنیدی؟

نه نشنیده بودم..تا به حال در طول تمام دوستیمان دروغی ازش نشنیده بودم...دیده بودم..به چشم خودم که حتی اگر به ضرر خودش هم بود دروغ نمیگفت..چون اعتقاد داشت ادم دروغگو به خودش هم اعتماد ندارد...پای حرفش نمیماند..و مسئولیت گند کاری هایش را نمیپذیرد و مردی که مسئولیت پذیر نباشد به هیچ دردی نمیخورد..
دو ضربه روی رانم میزنم و دستم را به پشتی راحتی بند میکنم:

-البته باید بپرسم تو چه زری زدی که این جوابو شنیدی؟

کج و کوتاه میخندد:

-هیچی...فقط شرح حال پرسیدم!

-هوم؟

-گفتم پیری چه حسی داره..

میخندم:

-خوب کرم از خودته مرتیکه!

خودش هم کج و مسخره میخندد:

-این کرمو دوست دارم!

سیگارش را خاموش میکند..و همانطور که دود را با دستش در هوا میپراکند لب مبل مینشیند و میگوید:

-اصلا ولش کن..دلتم نمیخواه در موردش حرف بزیم!

-قهوتو بخور..

تشکر میکند:

-میخواستم یه برنامه بریزیم..بریم مسافرت!

ابرو بالا میاندازم:

-چطور انقدر یکدفعه؟ به چه مناسبت؟

شانه بالا میاندازد:

-همینجوری..خستم!

-تو اهل مسافرت و خوشگذرونی بیموقع نیستی.. گلوله تو سرت خورده؟

12- ساعت کار... خستگی.. بازم خوابم نمیره.. لعنتی روزا فقط میگذرن ، تموم نمیشن!

ارنجم را روی پاهایم میگذارم و خم میشوم به سمتش:

-کیان.. انقدر میشناسمت که میدونم کی خسته ای.. کی نیستی! یه چیزی تورو داره از تهران میکنه!

-نه.. فقط یه کم میخوام ریلکس کنم و...
و؟

چند بار لب بالایش را به دندان میکشد و میگوید:

-نمیخوام بهت دروغ بگم.. یه قضیه ای شاید بعدا بهت توضیح دادم.. نپرس!

سر تکان میدهم و او ادامه میدهد:

-تو میای؟

-کیا هستن؟

-خودمون.. ایمان.. شاید اون دختره نامزدش.. نمیدونم همیناییم دیگه! غریبه نیست!

سر تکان میدهم:

-نمیدونم واقعا.. الان خیلی کار دارم.. و میدونم توام سرت شلوغه و اگر همون دلیلی که بهم نمیگیش نبود نمیرفتی...
سر تکان میدهد و اوکی زیر لب زمزمه میکند... بلند میشود... من هم روبه رویش میایستم.. دستم را روی شانه اش میگذارم:

-میتونی زودتر از اینا بهم بگی... شاید بتونم کمکت کنم!

با خنده دستم را پرت میکند کنار و میگوید:

-یه مرد باید خودش به خودش دلداری بده
و من حس کردم لبهائیش خندیدند اما اصلا حرفش خنده دار نبود!

پناه:

-خانم مشیری اینو همیشه بدین به جناب متین؟
راه رفته را برمیگردد زونکن را زیر بغلش میزند و میگوید:

-متین کوچیکه؟

میخندم:

-اره همون کوچیکه!

-نیستن خانم راد...
اخم میکنم:

-نیستن؟ کجان یعنی؟
دست راستش را بند گفت چپش میکند:

- الان دو سه روزی هست نمیان.. اقای بهارلو میگه رفتن مسافرت!

ابرو بالا میاندازم و نیشخندی میزنم:

- الان؟ توی این وضعیت؟ اینهمه کار ریخته سرمون.. من شب و روز دارم جون میکنم که پلانای مسخرشو با اون همه

ایراد و اشکال طراحی کنم.. بعد اونوقت میره مسافرت؟ جالبه!

- تو این دوسالی که من اینجا کار میکنم واقعا کم پیش میاد که نیاد... فقط شاید عید به عید نباشه... البته مسافرت کاری زیاد داره اما ندیدم تا حالا اینموقع بره مسافرت شخصی! خیلی مقیده کارشه... نمیدونم!

سر تکان میدهم و به سمت اسانسور میروم... و من به فکر پلیدم لبخند میزنم! برای من که بد نشد غیر از اینکه از همان دیدار های هفته ای یکبار راحت میشوم میتوانم در نبودش همه کارها را ردیف کنم و پلانهای شخصی خودش را رها کنم و وقتی برگشت میفهمد که قصور و کم کاری از خودش بوده! حتی در این مدت میتوانم خودم را به متین ثابت کنم! اینکه لایق این مدیریت هستم... و میتوانم بمانم و از پس اینهمه کارمند بریایم!

ساعت حدودا سه، به طبقه بالا میروم و به کار همه کارمندا سرکشی میکنم... با خانم رضایی که بی نهایت در این مدت هوایم را داشته کمی صحبت میکنیم و موقع برگشت کمی کیک کشمشی برایم در ظرف میگذارد و چایی برای خودم میریزم و به اتاقم میروم... از صبحی که فهمیدم در این شرکت نیست انگار که فضا برای نفس کشیدنم بیشتر شده... لبخند میزنم و با انرژی بیشتری کارم را انجام میدهم!

مادر زنگ میزند گله میکند که سری نمیزنی... و من دلم میخواست بگویم باور کنید خانه من اصلا ترسناک نیست.. خانه من طلسم شده نیست! شما هم میتوانید از درس رد شوید.. ولی نمیگویم و تنها لبخند میزنم و میگویم " چشم شام میام.. از اون خورشت سیبای خوشمزه درست کن که خیلی وقته غذای درست و حسابی نخوردم"

نیم ساعتی زودتر وسایلم را جمع میکنم و در حالی که در اینه اسانسور شالم را مرتب میکنم و به پیام فرشته که میگوید میخواهیم با ایمان و چند تا از دوستانش به شمال برویم میگویم که کلی کار دارم و حتی نمیتوانم فکرش را بکنم... و او که تنها اوکی و یک شکلک قلب میفرستد و من کنار خیابان برای اولین تاکسی دست بلند میکنم...

با صدای بلند میخندم:

- بکش دستتو...

و راحله هم که سبد سبزی ها را عین ساختمان روی هم چیده و به سمت حیاط میروم... از وقتی که آمده به عینک جدیدم گیر داده و هی برش میدارد.. هی مسخره بازی در میآورد و مرا اذیت میکند! محسن دیگر "خواهر هری پاتر" صدایم میزند و من با هر بار شنیدنش میخندم!

وای که خورشت سیب های مادر یکروز مرا میکشد... تا جایی که میتوانم و جا دارم میخورم! محسن و رضا قلیانی چاق میکنند و راحله هم پایه پای محسن میکشد و من که تا به امروز نکشیده بودم پکی میزنم... همه نگاهم میکنند و منتظر! و من که میخواستم ادای حرفه ای ها را در بیاورم دودش را از بینی خارج میکنم.. نه سرفه ای میگیرد و نه سرم گیج میروم... راحله سوت میزند و محسن میگوید:

- ماشالا استاد!

و رضا که میگوید باور دارد که من هیچ وقت لب به قلیان نزده ام... اما از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان... سیگار زیاد کشیده ام... پایه پای کاوه... یا به پایش..

محسن دود را از کنار صورت راحله فوت میکند و روبه من میگوید:

-پناه من چون میدونم اهل ادا اصول نیستی میخوام ازت یه سوال کنم و توام صادقانه جواب بدی.. چون من ناراحت نشو!

راحله میگوید:

-محسن بذار یه وقت دیگه!

-نه عزیزم... چه وقتی از این بهتر؟

به پشتی تکیه میدهم:

-بفرمایید!

لبش را تر میکند و شلنگ قلیان را به دست رضا میدهد:

-اون روزی که اومده بودی شرکت با راحله..

سر تکان میدهم:

-یکی از همکارا ازت خوشش اومده بود و به منم گفته بود که فکر میکنه شرایطتون بهم میخوره و میتونید باهم کنار بیاید!

اخم میکنم:

-مگه من چه شرایطی دارم؟

راحله میپرد وسط:

-ناراحت نشو خواهری.. اخه خود مهر دادم یکبار ازدواج کرده و خوب..

لبم را تر میکنم و سعی میکنم ظاهرم را حفظ کنم:

-طلاق گرفته؟

محسن میگوید:

-نه.. نه عید پارسال زنش فوت کرده!

گوشت لپم را از داخل با تمام وجودم گاز میگیرم.. زن مرده! زن مرده..

رضا بالاخره سکوتش را میشکند:

-نظرت چیه؟

-تو میدونستی؟

-نه.. همین الان فهمیدم!

و باور میکنم.. رضا با عجیب ترین و اسرارآمیز ترین اتفاقات نیز همینطور برخورد میکند:

-واقعا فکر میکنی الان وقت مناسبیه؟

شانه بالا میاندازد:

- چرا که نه؟ همدیگرو میبینید... اگر خوش است اومد بیشتر آشنا میشیید!
 حتی نمیتوانستم فکرش را بکنم... کسی دیگر جای او را بگیرد؟ برای مرد دیگری لباس ست کنم؟ برای مرد دیگری غذا
 بپزم؟ با مرد دیگر بخندم؟ بوسه های دیگری را جواب دهم؟ اصلا همه چیز به کنار... چه کسی دیگر این من عصبی و
 بدرد نخور را میخواهد تحمل کند؟ از من که دیگر گذشت... دیگر نه احساسی مانده نه اشتیاقی... فقط میخواهم کار
 کنم... پول جمع کنم و برای پدر و مادرم خانه ای بزرگتر بخرم... ماشین بخرم... مسافرت بروم... خوش بگذرانم... اگر
 بتوانم... اگر بگذارند... اگر خاطرات بگذارند... از من که گذشته... من به فکر مرد بیچاره ایم که بخواد مرا تحمل کند... من
 بد اخلاق را... من حساس و گند را!

- واقعا فکر نمیکنم دیگه حوصله سر و کله زدن با هیچ مرد دیگه ای رو داشته باشم و بالعکس...
 - حالا یه اینبارو شانستو امتحان کن...

نیشخند میزنم:

- شانسمو امتحان کنم؟ این دیگه چه جمله مسخره ای بود؟ مگه دنبال شوهرم که بخوام..
 راحله دستم را میگیرد:

- نه.. نه عزیزم.. رضا فقط بد منظور شو رسوند.. یعنی.. شاید بهتره به اون یه شانس بدی!
 چقدر مسخره.. چرا نمیفهمدند که من از اینجور ماله کشیدن ها بیزار بودم؟ ها؟

شب وقتی که خانواده داشتن سریال مزخرف ترکیه ای را که هیچ خوشم نیامد نگاه میکردند و من سرم در موبایلم بود
 و برای سلفی فرشته که کنار ایمان و کیان و چند تا دختری که نمیشناختم ایستاده بود کامنت می گذاشتم حرکات دست
 محسن مجبورم کرد نگاهش کنم و با حرکت لب پرسید:

- چی شد؟ نظرت؟

و من تنها لبخند تلخی میزنم و او میگوید:

- اوکی..

نگاهی به سرویس بهداشتی و آشپزخانه هم میاندازم و و به پذیرایی میروم.. او که چادرش را محکم گرفته و تعارف
 میکند که بنشینم و چای بنوشم! تشکر میکنم و فنجان کوچک را برمیدارم و همچنان که به سقف و دور بر نگاه میکنم
 میگویم:

- اگر میخوای یه پولی دستتو بگیره که هم خونه بگیرم هم بتونی تا مدتی خرج تحصیلتو بدی.. خوب همینجوری نمیشه!
 باید یه دستی سر و گوشش بکشی!

ابرو بالا میاندازد:

- یعنی بازسازی؟

و به سمت آشپزخانه میروم و همانطور که فنجان در دست چپم است دست راستم را فرضی حرکت میدهم!
 -اره یه همچین چیزی... این خونه خیلی تاریک و خفست! با وجود این همه پنجره اما جای مناسبی قرار نگرفته... اون
 پنجره آشپزخانه خیلی میتونه به قسمت پذیرایی کمک کنه اما این آرگ همه نورو گرفته و زیادی بلنده..

-در مورد دستشویییم یه مشکلی هست...سقفش! اگر یه سقف کاذب بیاد جاش خیلی عالی میشه...
 -اخه قیمتشم برام مهم!
 برمیگردم سمتش و در دستشویی را میندم:
 -بین واسه هر چیزی یه راه حلی هست! میتونی سقف کاذب شیشه ای تیفانی بگیری و یه عالم بالاش پول بدی...یا
 میتونی پلکسی بزنی...پلکسی هم مناسب اینجاست هم برات ارزون درمیا! این اولین تجربه من نیست...با اینکه
 سالیان سال اصلا به بازسازی فکر نکردم اما خوب اینجا با چند تا تغییر، میتونه خوب فروش بره!
 -بازسازی بی کلاس که بهش فکر نکردین؟
 هر دو میخندیم و کف دستم را بالا پایین میکنم:
 -یه همچین چیزی!
 کوچولو او اصلا نمیدانست که من چکاره ام!
 -اون شومینم باید بردارین خیلی وقت که شومینه دورش سر اومده..غیر از اون خیلی گندست! و با اخم اضافه میکنم:
 -نقشه اینجارو کی کشیده؟
 شانه بالا میاندازد و من در مورد برآورد هزینه ها و مدت زمانی که شاید برای بازسازی طول بکشد شروع میکنم به
 حرف زدن.. و اینکه درهای خانه از بین رفته اند و فضا سازی حیاط نیز خیلی موثر است... پرده را میاندازم و برمیگردم
 عقب...و او که یکجوری با ته لبخند خیره ام شده..با اخم لبخند میزنم و روبه رویش مینشینم!
 -خانم شکبیا...اینجایی؟
 چندبار پلک میزند و دستپاچه میخندد...سینی را بر میدارد و به سمت اشیخ خانه میرود...من که فکر میکنم از لحاظ روحی
 کمی اشفته و بی سامان است..به سمت اشیخ خانه میروم..پشت کانتی سنگی میایستم و میگویم:
 -جدیدا مشکلی پیش اومده؟
 همانطور که میوه ها را میشوید میگوید:
 -نه...نه چه مشکلی!
 -برادرت..طلبکاراش..رفیقاش..نم بدونم!
 بشقاب میوه را روبه رویم میگذارد..چادرش را میکشد جلو میکشد و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:
 -نه فقط یه کم مضطربم!
 هر دو مینشینیم:
 -مضطرب؟ اون رفته کمپ...تحت کنترل پلیسم هست! نمیتونه بهت اسیبی برسونه!
 مچ پاهایش را روی هم میاندازد و لبخند الکی میزند:
 -اصلا اینو ولش کنید! حالا من چجوری باید شروع کنم؟ از طرفی میتونم همینجا بمونم؟
 ابرو بالا میاندازم:
 -این خونه میخواد بازسازی بشه...کجا بمونید؟
 -حالا یکاریش میکنم..من یه مقدار پس انداز دارم..فکر میکنم جواب بده!

-به یکی از رفیقام میسپرم...مشکلی نیست..و اینکه سفارش میکنم تا جایی که میشه ارزون بیفته برات!
لبخند میزند:

-شما کارتون اینه؟

لبخند میزنم:

-کارم بازسازی نیست...

-پس چی؟

-من مهندس معماری ام...

ابرو بالا میاندازد و اهانی میگوید و به پشتی مبل تکیه میدهد...نگاهی به ساعت میاندازم و بلند میشوم:

-پس کم کم وسایلتو جمع کن...مهمترین کاری که باید اینجا انجام بشه..همین دیواران..باید رنگ بشن!
سر تکان میدهد و تا کنار در همراهم میاید...

-الان خیلی بد موقعست دارین میرین...سر ظهره نهارم نخوردین!

کتم را تن میکنم:

-نه..ممنونم! من معمولاً دیر نهار میخورم!

لبش را روی هم میفشارد و از پله های حیاط پایین میروم که صدایم میکند و میگوید که چند دقیقه بایستم! تماسهای از دست رفته ام را چک میکنم و در همین مدت صورت حساب تلفن همراهم را میگیرم و او که به دو بیرون میاید و پاکت کرم را به دستم میدهد و من که با خنده میگویم:

-این چه کاری..الان قطعاً شرکت غذا هست!

اخم میکند:

-مگه تو شرکت غذا درست میکنن؟

-نه با یه رستوران طرف قراردادیم..

باز انجور ابرو بالا میدهد و اهان میگوید و میگوید:

-خوب حالا امروز با من طرف قراردادین!

میخندم و تشکر میکنم و پاکت را در ماشین میگذارم و وقتی که با یک پاکت غذا در ماشین تنها میمانم چنان بویی در فضای ماشین میپیچد که دلم ضعف میرود از گرسنگی!

پناه:

-چرا فکر میکنید ادم نمیتونه یکبار دیگه شنانش خودشو امتحان کنه؟ منم از تکرار مکرر یه اتفاق بدم میاد! ولی من مثل شما بهش نمیگم زخم بهش میگم تجربه...ما هر دو مون ادمای با تجربه ای هستیم حداقل تو زندگی مشترک..و میدونیم دیگه از این به بعد چجوری با مسائل برخورد کنیم! اشتباهاتو تکرار نکنیم! و اینکه اون ارزشها اون هنجارها... وسط حرفش میبرم:

-اون چیزی که قبلاً در برابرم وجود داشت..اون اینده هیجان اور و رمز الود...الان دقیقاً پشت سر من قرار گرفته...اونو

زندگی کردم اونو فهمیدم و از اون ناامید شدم! یه ادم مگه چقدر احساس داره؟ چقدر ایده داره؟ چقدر میتونه تلاش کنه؟

ناباور میخندد:

- ادم مگه چقدر احساس داره؟ این چه جمله ای؟ بی نهایت بی نهایت احساس... احساس تموم نمیشه! از زندگی دوباره متنفرید... تنفر چیه؟ تنفر یه احساس... یه احساس سرکوب شده... یه دوست داشتن تخطئه شده! الان... توی این شرایط فکر میکنم شما تنها چیزی که از دست دادین اعتماد... و مهمترین بخش یه زندگی... چه برای شروعش چه برای مرمتش!

فنجان قهوه را روی نعلبکی اش میگذارم.. اون خیلی خوب حرف میزند.. نقطه نظراتی درباره مسائل دارد که ادمهای عادی اطرافم انقدر عمیق بهش نگاه نمیکردند.. و این ادم برای من حیف بود!
- اعتماد؟ یه توهمه... توهم نسبت به کسی که دوشش داری و مایلی که فکر کنی اون ادم قابل اعتماد و برات هر کاری میکنه.. در واقع ترجیح میدی که اعتماد کنی.. مثل اینکه بین بد و بدتر بد رو انتخاب کنی.. اعتماد توهمه.. من به علایق مشترک اعتقاد دارم!

- خوب فرض بر اینکه بجای من یه مردی اینجا نشسته بود که مثل خود شما.. معذرت میخوام از این کلمه استفاده میکنم..

چشم روی هم میگذارم و او ادامه میدهد:

- مثل خود شما خیانت دیده.. زخم خورده! اون چه تقصیری داشته؟ اگر یکی مثل خودتون باشه چی؟ باید برونیدش؟ به موهای کم پشت جلوی سرش نگاه میکنم.. به کت و شلوار سرمه ای تمیزش و شلواری که خط اتویش مثل چاقو عمل میکرد! به خودکار طلایی که گیره اش از جیب پیراهنش پیداست و دستهای سفیدش که با موهای پر پشت و زخیم مشکی پوشیده شده است! در اخر به چشمان ساده و میشی اش خیره میشوم:
- اگه یکی مثل خودم باشه... باید ازش ترسید.

چیزی در نگاهش افول میکند.. میدانم چه بود اما من فروغ از دست رفته شان را دیدم... میگویم:

- برای چی میخواین به قول خودتون شانستونو امتحان کنید؟

به قطعات ریز روی چای سبزش خیره میشود و میگوید:

- چون فکر میکنم ادم وقتی یه بازی رو شروع میکنه ممکنه بیازه.. ممکنه برنده بشه... ممکنه به خاطر باختش حسرت بخوره و برای بردش جشن بگیره..

لبخند میزنم:

- خوب؟

سرش را بلند میکند:

- ولی اگر بازی نکنه همیشه بازندست!

- من یکبار بازی کردم و فکر میکردم موفق عمل کردم بعد دیدم یه دفعه.. ناگهانی... انگار که یه چاه روی خودش اوار بشه همه ی زندگی که فکر میکردم بی نقص بوده روی سرخودم اوار شده و کمرو خم کرده!

متاسفانه یه اعتقاد دردناکی هست و اینکه من واسه حسایی که تجربه نکردم حسرت نمیخورم..واسه اینکه چرا تجربیشون کردم افسوس میخورم!

چند دقیقه بی حرف نگاهم میکند و بعد میگوید:

-من اینجا نیستم تا به کسی مشاوره بدم یا کسی رو متقاعد کنم..اومدم خودمو بشناسونم و شما رو بشناسم و اخر یه زندگی جدیدو شروع کنم..اما اون چیزی که من میبینم جلوم نشسته یه ادم بد بینی که عمق اشتباهاتشو میدونه..حتی دلیل ویرانی این چاه رو هم میدونه اما هیچ دلش نمیخواد به خودش کمک کنه! و من ظرفیتم برای کمک به دیگران تکمیل... یه سوال میکنم صادقانه جوابمو بدین!

نفس عمیقی میکشیم و نگاهش میکنم...من از سوالهای صادقانه بدم میامد:

-برای نخواستن اینجایی؟

-و شما برای اینکه به خودتون ثابت کنید که تغییر کردین و تمام تفکرات و نقشه های یکسال تنهاییتونو روی زندگی جدید پیاده کنید...هوم؟

لب روی هم میفشارد و بعد لبخند میزند و بلند میشود...من هم همراهش..

-کاش زودتر بهم میگفتین که امروز مرخصی نمیگرفتم!

میخواهد سوار شود لبخند میزند و میگوید:

-میخواستم شانسمو امتحان کنم!

میخندد...خداحافظی میکند و در اخر میگوید امیدوارم حالتون همیشه خوب باشه..من هم امیدوار بودم کسی را پیدا کند که به اندازه خودش بفهمد..به اندازه خودش به زندگی خوشبین باشد و هیچ دردی نداشته باشد! چون او دیگر ظرفیتش تکمیل بود..مثل من!

نمیخواستم به خانه برسم...اصلا دلم نمیخواست دیگر به جایی برسم..به همین خاطر سوار اتوبوس میشوم...سرم را به شیشه پر غبار تکیه میدهم و تا خود مقصد به بزرگترین نفرین تحمیل شده به بشر میاندیشم:

"خاطرات"

"پناه خودتی دختر؟"

و همین یک جمله سر آغاز پیوند دوباره همه ی ما نه نفر شد...زهرا یکی از دوستان دبیرستانم هفته پیش خیلی غیر منتظره بهم زنگ زد و گفت که در اسباب کشی دفترچه تلفن دوران دبیرستان را پیدا کرده و شماره من هم انجا...خلاصه که همه بچه ها را دور هم جمع کرد و اینجا و در این رستوران نه چندان معروف نشسته بودم و منتظر بقیه! به ساعت نگاه میکنم همان لحظه کیفم میلرزد...موبایلم از بین انهمه اشغال پاشغال کیفم پیدا میکنم و تا قطع نشده جواب میدهم!

-جانم؟

-سلام عزیزم! خوبی؟

-به به. فرشته خانم یاد ما کردی؟ خوش میگذره بی معرفت؟

-جات خیلی خالی به خدا.
 -اره جون خودت.
 -جون پناه.
 میخندم و با جعبه دستمال کاغذی روی میز بازی بازی میکنم و صدای بلند خنده ایمان و چند نفر دیگر کاملاً واضح به گوشم میرسید!
 -تو کجایی؟ چه میکنی؟
 -هیچی دوستان دبیرستان همدیگرو پیدا کردن و حالا نشستیم منتظر بقیه.
 -والاای چه عالی. خیلی خوبه که.
 -اره.خوبه
 -خوش بگذره عزیزم.
 لبخند میزنم
 -کی برمیگردین؟
 -نمیدونم والا، ولی احتمالاً تا آخر هفته ما میایم، بابا منصور کلمونو میکنه ولی اینا هستن حالا!
 به بابا منصور گفتنش میخندم، با آمدن خود زهرا حرف را کوتاه میکنم و خداحافظی میکنیم!
 همدیگر را بغل میکنیم.مثل همان موقع ها نیشش تا آخر باز است! بینی اش را عمل کرده و خیلی زیبا تر شده!
 چیزی نمیگذرد که بقیه هم میرسند و پریسا زنگ میزند که گرفتار است و نمیتواند بیاید و جمع هشت نفره مان دور میزی دایره ای نشسته ایم و به دلک بازی های شیما میخندیم! درست مثل همان روزها، شیما و مائده مسخره بازی درمیآوردند، کل کل میکردند و ما از خنده میمردیم!
 شیما ضربه ای به کتفم میزند:
 -کم حرف شدی پناه.شیطون جمع بودی اون روزا.شیطون ترین و درسخون ترین!
 لبخند کم رنگی میزنم و شادایست که روبه رویم نشسته و با نگاه شفافش میگوید:
 -پناه درست نمیخوند، باهوش بود! این کتافت هیچ وقت درس نمیخوند اما همیشه نفر اول بود! دلم میخواست بکشمش!
 شیما میخندد:
 -وای راس میگه.من اصلاً شبای امتحان خواب نداشتم ولی هر وقت زنگ میزدم خانم میگفت مهمونیم، اینورم، اونورم همیشه به خاطر این همزمانی سرخوشی و هوشش بهش غبطه خوردم!
 علیرضا:
 -خانم شکبیا شما نمیخواه بلند کنی...
 لب زیرینش را میگذرد..چادرش را در مشتش میفشارد و به سختی چمدان قدیمی چرمی را دنبال خودش میکشد...در واقع چمدان همچنان ایستاده و اوست که زور بی ثمر میزند! میخندم..جلو میروم و دستم را سمت دسته اش

میبرم... مثل برق گرفته ها عقب میکشدم... خنده ام عمیقتر میشود و بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:
-بقیه وسایلاتو بیار!

زمان تجردم... قبل از اینکه سوگندی در کار باشد... قبل از پارت دوم زندگی ام از دخترهای دستپاچه و خجالتی ای مثل
راحیل متنفر بودم... الان هم شاید نسبت به دیگر دخترانی که مثل او باشند همین حس را داشته باشم... اما... او خجالتش
جور دیگر است... حیایش... و این بی دست و پایی اش که از همه بدتر است... و فکر میکنم شاید تحت تاثیر زیبایی اش
دیگر خصلتهایش کمتر از ارم میدهد! که من همیشه از اینجور تاثیرات بیزار بوده و ضربه خورده ام!
نمیدانم چه در این چمدان ریخته که برای بلند کردنش به علاوه تمام زورم، یکی از کارگرهای داخل ساختمان را صدا
میکم و به کمک او در صندوق عقب جابجایش میکنیم! اضطراب دارد و هی میرود داخل ساختمان و میاید... دوبار به
چهارچوب های خیس از رنگ برخورد میکند و تمام چادرش سفید استخوانی میشود... میخندم... به هیجان غیر عادی
اش... به این اضطراب بی موردش!

با این ال استار سورمه دقیقاً پا میگذارد وسط کج ها... امروز قصد دارد به کل گند بزند به لباس هایش!

-واقعا دیگه چیزی نمونده... نمیخواهی بیای؟

چشمانش را میبندد و من از همان فاصله هم قطره اشکی را که روی گونه های بی آرایش و سفیدش جاری شده را
میبینم! حتی با لمس نکردنشان هم میتوانم بگویم چقدر لطیف و نرم اند... وقتی در افتاب میایستد تازه پز های بور
صورتش مشخص میشوند! دستی روی گلهای باغچه میکشدم... کف دستش را زیر پایه گل میگیرد و چشمانش را میبندد
و میفهمم که با تمام وجود عطرش را به ریه میکشد!

بلند میشود... به سمت ماشین میروم و او که دوباره میان راه مسیرش را کج میکند به سمت درخت نه چندان
بلند... دستش را روی تنه اش و پیشانی اش را روی دستش میگذارد و گریه میکند! نمیتوانستم حالش را درک کنم... فکر
میکم او هر چقدر در این خانه خاطرات خوب داشته باشد... اتفاقات بدش خیلی کشنده تر و سخت تر است و شیرینی
یاد آن خاطره های خوب را از بین میبرد! و این گریه ها... یا او زیادی احساساتی ست یا اتفاقات به حد کفایت بیرحم
نبودند!

بالاخره سوار میشود... فین فین میکند... تا گریه اش پایان نیافته راه نمیافتم! دستمالی در ماشین ندارم... شیشه اب را
روبه رویش میگیرم:

-صورتتو یه اب بزن... گریه نکن... هر چی بود تموم شد رفت!

با پر روسری مشکی ساده اش محکم پای چشمانش میکشدم... نه یکبار... نه دوبار... صدبار! صدبار!
انقدر که همان لحظه گونه هایش قرمز میشوند! اخم میکنم:

-چی کار میکنی... داغون کردی این پوستو!

اینبار با پشت دستش گونه اش را پاک میکند و میگوید:

-ببخشید!

لبخند بی جانی میزنم:

-چی رو ببخشم؟

نگاهم میکند:

-اعصاب شمارم خرد کردم..

بیخود و بی جهت میگویم:

-نه اعصابم خرد نشده...

و به سمتش خم میشوم:

-راه بیافتم بالاخره؟ با در کوچه خاطره نداری؟ نمیخواین بغلش کنید؟

میزند زیر خنده و همانطور بینی اش را بالا میکشند..

راه میافتم و همان ابتدا میپرسم:

-کجا باید برم؟

ادرس را میدهد...ابرو بالا میاندازم:

-انقلاب؟ اونجا چیکار؟

همانطور که از پنجره به بیرون خیره شده با صدای آرامی شروع میکند حرف زدن..صدای ضبط را خفه میکنم و کلافه و

تند میگویم:

-میشه یه کم بلندتر حرف بزنی؟ نمیشنوم!

نگاهم میکند:

-دخترخاله دوستم نزدیک دانشگاهش یه خونه شریکی با یکی از دانشجوها گرفته...دختره به خاطر مشکلات اخلاقی

از دانشگاه اخراج شده..رفته شهرشون، دوستمم گفت من میتونم جاش اونجا زندگی کنم..به شرطی که دوماه کرایه

عقب افتاده اون دخترم بدم! حدودا چهل متر یه اتاق خوابم داره..گفت از اتاقم خبری نیست!

اخم میکنم:

-دو ماه؟ بعد چقده کرایش؟

-ماهی سیصد و پنجاه، شصت تومن...یعنی سر ماه به علاوه پول همون ماه کرایه عقب افتاده اونم بدم...سرجمع

نهصد و خورده ای میشه!

-چی میگی؟ مگه الکی؟ تو اون منطقه اشغالی...بری توی اون لونه موش بعد یه تومنم پول بدی.. پیش چقدر؟

لب پایینش را گاز میگیرد:

-ده تومن...

چیزی نمیگویم..سر تکان میدهم و او آرام میبرد:

-خوب نیست؟

نمیدانم از چه حرصم گرفته دقیقا..از این که بی دست و پا و احمق است؟ از اینکه خانه داشتنم برایش از زیر منت

دیگران ماندن مهمتر است...نمیدانم..تند میگویم:

-چی خوب نیست؟

دوباره آرام برمیکردد سمت پنجره و چیزی نمیگوید...نچی میکنم و دستی به گردنم میکشم..

-انقدر پس انداز داری اصلاً؟

-یه کار گیراوردم!

نه..انقدر که فکر میکردم بی دست و پا نبود!

-نزدیک خونست... کتابفروشی..طبقه بالاشم کتابخونه!

نمیتوانستم فکرش را بکنم که روزی در کتابفروشی کار کنم..

-چکار دقیقاً؟

لبش را میجود..نمیدانم با لب بیچاره چکار دارد که همیشه زیر این دندانها له و لورده میشوند! جواب نمیدهد..دوباره

میپرسم:

-صندوق دار؟

نگاهم میکند..نمیخواستم اینجور خجالت بکشد..

-هوم؟

پشت چراغ قرمز میایستم..نگاهم میکند..به چشمانم و من نیز چند ثانیه به چشمانی که تا به امروز انقدر زیبا ندیده

بودم نگاه میکنم..لب میزند:

نه..

نمیخواستم نگاهش کنم و میخواستم...

و او که امروز بی پروا خیره ام شده و چانه اش میلرزد و ابروهایش چین خورده! لبم را گاز میگیرم و با بوق ماشین

پشتی راه میافتم..نفسم را محکم فوت میکنم..و او که همچنان با ان چشمان درشت اش که پر از اب شده به نیمرخم

خیره مانده! کلافه میشوم...چند متر بالاتر از دانشگاه نگره میدارم...و عصبی برمیگردم سمتش!

میخواستم سرش داد بزنم که انقدر مظلوم و احمق نباش..میخواستم اخم کنم..میخواستم سرزنش کنم! اما نشد...

چندبار دهانم را باز و بسته میکنم که چیزی بگویم و در آخر تنها زمزمه میکنم:

-کجا باید برم؟

-خیابان دوازده فروردین!

سر تکان میدهم و چند دقیقه بعد روبه روی ساختمان یک انتشاراتی میایستم...از همان جا سرم را خم میکنم و

سردرش را میخوانم..

-طبقه بالای همین جاست!

سر تکان میدهم و او زودتر پیاده میشود...صندوق عقب را باز میکنم و میخواهد چمدان را بردارد که بداخلاق میگویم:

-نمیتونی بیاریش که الکی وایسادی اینجا...

چرا امروز اینجور نگاهم میکرد؟ دستم را به سمت ساختمان میگیرم:

د برو دیگه!

چمدان سبک را میگیرد و به سمت پله ها راه میافتد...به سختی چمدان را تا طبقه بالا میکشانم.. راه پله تاریک و

باریک...رهایش میکنم روی زمین و او که از خانه بیرون میاید و تشکر میکند...نگاهم به سوسک مرده ای میافتد که

برعکس کنار پله ها افتاده..مسیر نگاهم را دنبال میکند و با پایش پرتش میکند کنار و روبه رویش میایستد... که نبینم؟
دقیقا چه چیزی را؟ خانه را چگونه میتوانست از نگاه دیگران پنهان کند؟

-واقعا ممنونم..خیلی زحمت کشیدین تو این...-

حوصله تشکر و تعارف های ناتمامش را نداشتم..دستم را به کمر میگیرم و میگویم:

-من انقدر انمیشناستم که بتونم بهت کمک مالی یا مکانی کنم...فقط میخوام بگم اینجا...فکر میکنی در شانت باشه؟
سرش را میاندازد پایین و غمگین لبخند میزند:

-شان؟ برادر معتاد...وضع جسمیم...ابرویی که ریخته شده..اینا به من اجازه میدن که به شان و منزلت فکر کنم؟

با تعجب نیشخند میزنم و دستم را از هم باز میکنم:

-مزخرفه...چه ربطی داره؟

بی توجه میگوید:

-خیلی زحمت کشیدین..من دوست دارم دعوتتون کنم داخل اما این..دختره..-

و یکجوری میگوید این دختره که حس میکنم ازش میترسد..و همان موقع در باز میشود و دختری با موهای پسرانه شرابی... تاپ سفید وشلوار زرشکی که دور مچش کش خورده ..خیلی پررو و طلبکار میایستد ..گردنش را کج میکند و روبه راحیل با نیشخند میپرسد:

-کس و کارته؟

اخم میکند و سعی میکند در را ببندد:

-نخیر...

نگاه سر تا پای بهم میاندازد و باز خنده گوشه لبش:

-گفته باشم از همین الان..اینجا از این خبرا نیست...

یک قدم جلو میروم و عصبی سرم را تکان میدهم:

-کدوم خبرا؟

ابروی راستش را میاندازد بالا:

-اینجا رو به دو نفر اجازه دادن و فقطم دونفر میتونن برن و بیان!

نزدیکش میروم و سعی میکنم خصمانه ترین نگاهم را تحویلش دهم..یک قدم عقب میروم و میگویم:

-اصن چرا با این سر و وضع آوردیش اینجا زندگی کنه؟

اخم شدت میگیرد..دلهم میخواست دخترک دهان لعنتی اش را باز میکرد و چیزی میگفت اما همانطور مثل موش مرده ها گوشه ای ایستاده بود:

-به تو ربطی داره؟

ترسیده...میفهمم..کف دستش را روی سینه ام میگذارد و میخواهد هلم دهد عقب...مچش را محکم میگیرم و میفشارم:

-سرت تو کار خودت باشه و گرنا بدجور حالتو میگیرم انشرلی!

اخم میکند..دستش را میکشد و بعد از نگاه تهدید آمیزش به راحیل در را محکم میکوبد...برمیگردم سمتش..به دیوار

تکیه داده..دستش را پشتش پنهان کرده و چانه اش باز میلرزد..نمیتوانستم بروم یا نمیخواستم؟
-من خیلی شرمندتونم...اما..میشه برین؟ نمیخوام براتون در دسر شه..و اینکه..
نیشخند میزنم:

-دردسر؟ اگر همه دردسرا اینجوری بودن که مشکلی نبود...

دلخور نگاهم میکنند...فکر میکرد خودش را میگویم؟

-الان صاحب این خونه ام میاد اینجا...من نمیخوام شمارو ببین!

-خوب ببین!

چشمش را طولانی روی هم میگذارد:

-برام بد میشه..خواهش میکنم

-برات بد میشه؟ برای چی باید بد بشه؟ گور پدر مردم..مگه برای دیگران داری زندگی میکنی؟

او هم انگار کلافه شده...تکیه اش را بر میدارد و صاف نگاهم میکند:

-اینا همش شعاره..ما ادما در کنار هم زندگی میکنیم...با موافقتا و مخالفتهای همدیگه کامل میشیم...اصن به خاطر وجود

همدیگه زنده ایم..بعد چجوری میتونم به اطرافم توجه نکنم؟ چجوری میتونم بیخیال باشم و بذارم که دیگران در مورد

بد فکر کنن...چجوری میتونم تو محیطی که همش انرژی منفی بهم میدن..دید منفی دارن زندگی کنم؟ میتونم دووم

بیارم؟ چیکار میتونم بکنم جز اینکه خودمو شرایطمو حفظ کنم؟

تنها نگاهش میکنم و او آرامتر ادامه میدهد:

-من چیز زیادی ندارم..منظورم پول نیست..البته اونم ندارم ولی الان نه شانس با من یاره نه زندگی داره با من راه

میاد...این استرسم که لحظه ای از من دور نمیشه..نباید همین یه چیز کوچیکم حفظ کنم؟ برای بقاش تلاش کنم؟ و

اون تنها کمک برای ادامه زندگیمه و اونهم ادمای اطرافمن..باید نگهشون دارم..مثل همین دوستم..مثل...مثل شما...

نفسش را فوت میکند...انگار لحظه ای از قالب مظلومش در میاید...حرفهایش را میزند و دوباره به خانه آرامش

برمیگردد و در را به روی همه ادمها میندود...با نوک کتانی اش غبارسنگ پاگرد را به بازی میگیرد و زمزمه میکند:

-چیکار میتونم بکنم؟ چه راهی دارم جز این؟

یک قدم نزدیکش میشوم..چشم میندوم و مثل خودش میگویم:

-فقط کافی یه کم خودخواه باشی!

نگاهم میکند...همیشه همینطور نگاه میکند؟ همینجور عمیق و با غم؟ با نگاهش داد میزند که من خودخواه نیستم..و

فکر میکنم اگر دو روز با کیان بگردد راه و روش خودخواه بودن و عوضی بودن را خوب یاد میگیرد..با یادآوری لودگی

هایش لبخند میزنم:

-میتونی از خودت مراقبت کنی؟

انگشتان دستش را میشکند:

-من دیگه بزرگ شدم!

لبخند بی رمقی میزنم و به بازی هیجان انگیز دستانش خیره میشوم:

-بزرگ شدن؟ بزرگ شدن همون عادت کردن به زندگی!

به چشمانم خیره میشود:

-من هیچ وقت به این زندگی عادت نکردم!

لبخند میزنم:

-پس هنوز کوچولویی..

بعد از سر زدن به شرکت به خانه میروم.. با دیدن کفش پناه تازه یاد سفارشش میافتم... میگفت که میخواهم ماشین بخرم و من بهش قول داده بودم با یکی از آشناها صحبت کنم.. به کل پناه را فراموش کرده بودم.. ولی بجایش تا مغز مزخرفم جا داشت به سرنوشت نامعلوم و تاریک راحیل فکر کردم.. اینکه در اوج بی دست و پایی و سادگی یکجوری با انسانیتش میتواند خودش را نجات دهد.. و حسم میگفت بی اندازه عاقل و باهوش است! چرا فکر میکرد شانس ندارد و بدقبال است؟ مگر من چندبار در سال انقدر مهربان میشوم که به کسی اینجور پیگیر کمک کنم؟ برای چه کسی انقدر اسان همه چی ردیف میشود؟ انقدر زود و ساده همه کارها برایش مهیا شد که من حس میکردم خدا نشسته بود.. اورا روی پاهایش گذاشته بود و یکی یکی گره هایش را برایش باز میکرد! از همه اینها گذشته... از گذشته مه الود و حالای عجیب و آینده نامعلومش گذشته... من فکر میکنم اوهمیشه ناشیانه ماهرانه ترین کارها را انجام میدهد!

لبخند میزنم.. تازه اتفاقاتی در زندگی تجربه کرده ام که اگر از آنها بگویم صدبرابر بهم غبطه میخوری و نیشخندی در

دل به خودم میزنم!

سحر میخندد:

-یادتونه اونروز؟ وقتی فیض پناهو بیرون کرد؟

به یاد انروز از ته دل میخندم و سارا است که مثل همان وقتها مشتتش را به میز میکوبد و از ته دل قهقهه میزند شیمیا

اخم میکند:

-کدوم روز؟

-میدونی که ایشون مرض خوردن سر کلاس داشت

و باز همه میخندیم.. راست میگوید تمام مدت سر کلاسها میخوردم.. اصلا از همان بچگی هر چه مرا از کاری نهی

میکردند من بیشتر جری میشدم و دوست داشتم با عالم و ادم لج کنم

-اره مخصوصا با اون ساندویچای سوییس لعنتیش که همیشه منو مینداخت تو دردسر.

و باز با یاداوریش از خنده میمیرم.. شیمیا عاشق ساندویچ های سوییس مادر بود و رازش را سس خردل های دست

سازش میدانست! هر وقت هم بو میزد بالا و همه نگاه ها به سمت ما جلب میشد شیمیا قضیه را گردن میگرفت و چند

بار هم کارش به دفتر مدرسه کشید و من خبیثی که تهدیدش میکردم اگر گردن نگیرد از ساندویچ خبری نیست!

-یه روزی از همون روزا... یه روز گرم و افتابی...

به لحنش میخندم و او ادامه میدهد:

-این عوضی تصمیم گرفت نارنگی بخوره!

وسط صحبت سحر غذایمان را میاورند و یکی از خدماتی ها خیلی محترمانه تذکر میدهد و ما معذرتخواهی میکنیم به خاطر سر و صدا!

-هیچی فیضم مثل همیشه فهمیده بود کی داره میخور! قضیه داشت خوب پیش میرفت که یه دفعه فیض برگشت عین سوپر من میخواست مثلا این نفلرو غافلگیر کنه، اینم همون لحظه یه نارنگی کاملو میذاره تو دهنش و همینجوری چشم تو چشم پررو فیضو نگاه میکنه! اونم عصبانی میشه میاد جلو، خط کششو بلند میکنه. اینم که میدونی پررو و عصبانی بود، تا میاد بزنه پناه هرچی تو دهنش بود و نبود پرت میکنه رو مانتوی فیض اونم فقط به خاطر اینکه حتما باید تو لحظه دهن صاحب مردشو باز میکرد و حرف میزد!

شیما میخندد و مشت میزند به بازویم:

-یعنی من دیوونه اینجور قلدر بازیات بودم!

-بلند میشه از ترسش فرار میکنه سمت در! انقدرم پروئه میگه بابامو میارم مدرسه پدر تو دریارن! صورتتم را پنهان میکنم و انقدر میخندم که دلم درد میگیرد. اصلا جزئیات اتفاق یادم نبود و فکر میکنم کم هوش ترینشان خودم بودم!

جمع آرامشی میگیرد و مشغول خوردن میشویم. زهرا همانطور رو به جمع میپرسد:

-بچه ها از خودتون بگین! کیا مزدوج شدن؟

به یاد همان موقع دستانشان را بالا میبرند و من نیز!

زهرا میخندد:

-و کیا مجردن؟

و من همراه با شیما و غزال دوباره دستم را بلند میکنم! مسخره بود؟ نه نبود.

همه با حالت خاصی نگاهم میکنند و من معذب لبخند ابکی میزنم و همانطور که با استیکم ور میروم میگویم:

-ازدواج کردم و الان مجردم!

این تمام توضیحات من بود، از اینکه خیلی بچگانه ازدواج کردم، همه چیز خوب بود تا اینکه شوهرم با زن دیگری خوابید و من حالا مجردم.

همه سکوت میکنند و به خوردن ادامه میدهند، سحر همانطور که لیوان دلسترش را روی میز میگذارد میگوید:

-منم تازه عقد کردم. دوسالم توی خدمات فنی کار می کردم

خدمات فنی؟ این انهمه ارزو ها و بلند پروازیهایش بود؟

-تو مگه دانشگاه نرفتی سحر؟

لبخند کمرنگی میزند:

-نه! وضع مالی بابام اونموقع اصلا مناسب نبود. منم ادم سراسری قبول شدن نبودم!

سری تکان میدهم و کسی دیگر چیزی نمیگوید ولی من انقدر حس و حالم بد بود، برای اینکه اینجور انگشت نما بودن

را از بین ببرم و نگذارم که بیش از این به بدبختیم فکر کنند با لبخند ادامه میدهم:

-زهرا جونم تو چیکار کردی؟ بالاخره اون دویست و شیش رویایتو خریدی؟

همه میخندند:

-دیوونه بودم به خدا. دویست و شش البالویی!

با مکث ادامه میدهد:

-نه دیگه گذاشتم برای پسرم بخرمش!

همه باهم مات و متعجب بهش نگاه میکنیم و بعد از انهمه مسخره کردنش بهش تبریک میگوییم، شیما بلند میگوید:
-یعنی من هنوز به خواستگارم پیدا نکردم بعد اون وقت این ازدواجم کرد، بچه دارم شد، ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم!

ریز میخندد و آرام میگوید:

-خدا براتون نیاره بنده یک ماه بعد از عقدم حامله شدم!

و اینجور طرز گفتنش به خنده ام میاندازد

-چجوری آشنا شدین؟؟

-با حمید توی دانشگاه آشنا شدم. از اون اتفاقای خاص و عجیب که دلم میخواست نیفتاد، عاشق شدیم و ازدواج

کردیم و الانم یه پسر پنج ساله داریم اسمش کسراست!

تک تک بچه ها از حال و احوالشان میگویند و در آخر شیما که همیشه خدا فضول و غیر قابل کنترل بود میپرسد:

-پناه تو خودت الان چی کار میکنی؟

دور دهانم را پاک میکنم و ارنجم را به میز نارنجی تکیه میدهم:

-الان تنها زندگی میکنم و مدیریت قسمت ای تی شرکت طاش دستم! فعلا که همه چیز خوب میگدره. خداروشکر!

همگی باهم ابرو بالا میاندازند و زهرا میگوید:

-تو داری جدی میگی؟

شانه بالا میاندازم:

-اره خوب. چرا اینجوری نگاهم میکنید؟

غزال نفسش را فوت میکند:

-جسارت نباشه خانم راد پس ما داریم با یک بانوی پولدار و موفق نهار میخوریم!؟

خنده ام میگیرد و شیما به عادت همیشه مشت به بازویم میزند و من از درد چهره جمع میکنم و میگویم:

-هنوزم این عادت مزخرفتو داری!

-اینارو ولش کن. فک کنم یکسال پیش حمید خودشو کشت چند تا طراحی های بی نظیر داشت. خیلی تلاش کرد که

اونجا تو مصاحبه عملیش قبول شه. اما نشد. میگفت یه دنیایی توی اون شرکت انقدر که حس نمیکنی داری تو ایران کار میکنی.

همان لحظه از ته دل خدارا شکر میکنم و به خودم قول میدهم با تلاش این لطفش را حفظ کنم!

-خوب اره. چون تقریبا تمام پروژه ها با خارج از ایرانه بیشتر ترکیه و دبی، اما کشورای اروپایی ام کم نیست. این

اخریم یه پروژه مشترک و مهم با امریکاست.

غزال سوتی میکشد و به صندلی تکیه میدهد:

-تو چجوری قبول شدی؟

لبخند میزنم:

-بچه ها غذاتون یخ کرد..

زهره مشتاقتر از همه بشقاب را کنار میزند:

نه...نه این مهمتره!

میخندم و همانطور که شالم را جلو میکشم میگویم:

-والا به خاطر ترم توی دانشگاه و موقعیت درسیم یکی از شرکتای واردات و ساخت قطعات اسانسور بهم پیشنهاد کار داد و منم یه کارمند ساده بودم. اقای متین مدیر شرکت طاش خیلی فورسماژور کسی رو میخواست که هم قابل اعتماد باشه هم توی کار بوده باشه و اینکه با رئیس شرکتی که توش کار میکردم فامیل بودنو ایشونم منو معرفی کرد. منم به مدت چند ماه جای استاد کایوانی دارم قسمت ای تی رو مدیریت میکنم!

زهره تقریبا داد میزند:

-استاد کایوانی؟

سحر میزند به شانه اش و هیس غلیظی میگوید:

-اره..همین استاد کایوانی. بین خودمون باشه ولی من فکر میکنم دیگه نمیتونه برگرده سر کارش، از یکی از کارمندا شنیدم غیر از تومور بدخیم از ناحیه چشم بدجور دچار مشکل شده. اسمش چی بود؟

و خودم را میکشم که نام بیماری اش را به یاد بیاورم و اخر با بشکنی میگویم:

-ها دژنراسیون...ماکول..ماکولا!

-اوووو حالا برداشته چی مریضیم گرفته ها این چه اسمیه.

میخندم:

-ولی خطرناکه. احتمال اینکه بیناییشو از دست بده خیلی زیاده!

زهره که همیشه زود تحت تاثیر قرار میگیرد دستش را روی لبش میگذارد و میگوید:

-خدا نکنه!

-اینارو ولش کن. چون شیما دعوات میکنم اگه یه کار برا من اونجا جور کنی.

میخندم:

-فکرشم نکن. من خودم اضافیم، اونجا داره از تعدد نیرو منفجر میشه، من نمیدونم برای چی انقدر نیرو جذب کردن!

زهره دستش را زیر چانه اش میگذارد میگوید:

-خوب اونجا دقیقا تو چیکار میکنی؟

-بین من روی همه پروژه ها مدیریت میکنم. به طور استاندارد هر چهارده نفر یه گروه تشکیل میدن و هر گروه کارای

یه پروژرو بررسی میکنن! اگر مثل این اخری سنگین باشه تقریبا همه گروه ها یه گوششو انجام میدن و اخر از همه

برای اشکال گیری و تایید نهایی از زیر دست من رد میشه. همین!

اهانی میگوید و من بعد از سوالهای بی اندازه و تمام نشدنی بچه ها زودتر از آنها جدا میشوم و امشب راکه قول داده ام کنار فرشته بگذرانم به او ملحق میشوم!

باهم شام را میخوریم و او از سفرش میگوید و از اینکه بی نهایت در کنار ایمان خوش گذرانده و اینکه تصمیم گرفتند به جای عروسی یک مهمانی بزرگ بگیرند و به مسافرت بروند! اظهار خوشحالی میکنم و من نیز از دوستانم برایش میگویم..و او که با غرور نگاهم میکند و میگوید:

-پناه بحث ازدواجو بذاریم کنار، تو از همشون موفق تری و شاید بشه گفت خوش شانس تر!

لبخندی میزنم و ظرفها را کفی میکنم و دستش میدهم:

-خداروشکر!

ابرو بالا میاندازد:

-اوهوع! گفتم الان بساط اه و ناله راه میندازی و شروع میکنی!

-نه دیگه، بعد از اون قضیه تولد، یه جورایی شدم. واقعا وقتی عمیقتر بهش نگاه میکنم میبینم همه چی ازدواج نیست با تعجب و نگاه حسرت بار دوستانم امروزم فهمیدم کم کسی نیستم و اینارو از کی دارم؟

میخندد و با همان دستان خیسش از پهلو بغلم میکند و گونه ام را میبوسد:

-قربونت برم. من همینو میخوام. همیشه همینجوری باش!

میخندم و با سرم ضربه ای به سرش میزنم، بعد از اتمام کار اشپزخانه به پذیرایی میرویم، مادر فرشته برادرش را به حمام میبرد و من رنج نگاه فرشته را میدیدم او که هی میگفت "چجوری تنهاشون بذارم"

این سوال بی جوابی بود. من راه و رسم بی وفایی را بلند نبودم، اما هر جور فکرش را میکردم این بی وفایی نبود، فرشته بعد از اینهمه سال دستمزد زحمات و خدمتیهایی که به خانواده اش کرده بود را میگرفت، اما انگار که اینجور پاداش بهش نمیچسبید.

دستش را میگیرم و گونه اش را میبوسم و با خنده میگویم:

-فکر میکنم بهتره با علیرضا حرف بزنی!

میخندد:

-خیلی شیطون شدی ها.حالتم بهتر شده چند وقت.خبری؟

لب و دهانم را کج و کوله میکنم:

-داشتم شوخی میکردم!

-اره خوب! ولی خدایی پناه.علیرضام خیلی خوبه ها

اخم میکنم:

-خوبه..برا خودش خوبه!

با هیجان پاهایش را جمع میکند و برمیگردد سمتم و دستم را میگیرد:

-خیلی جنتلمن..خیلی خوش رفتاره، عاقل و موفق، خیلی مردونه و جذابم هست! تو دیگه چی میخوای؟

دستم را میکشم:

-بس کن فرشته! میشه مغزمو با این چرندیات مسموم نکنی؟ نمیخوام الکی و بیخود به احساساتی که نیست و وجود نداره فکر کنم و اخر واسه خودم رویابافی کنم!

-من فقط میگم اونم مته توئه. حالتو درک میکنه! در ضمن غیر از همه این خصوصیات واقعا جوابمو بده، ادم دوست داشتنی نیست؟

لب روی هم میفشارم و او میخندد:

-قبول کن! قبول کن که ادم دوست داشتنی.

چشمانم را میبندم و آرام زمزمه میکنم:

-دوست داشتنی...!

میپرد بالا، مثل احمق ها جیغ میکشد. گونه ام را میبوسد و من فکر میکنم گاهی اوقات لطف دیگران سریع تر از یک گلوله ادم را میکشد!

پناه:

-عالیه علی...عالی...خیلی خوبی..مرسی!

دو دستش را در جیب پشت شلوارش پنهان میکند...لبخند میزند:

-مبارکت باشه!

همینجور که دورش میچرخم و انگشتم را به بدنه اش میکشم میگوید:

-امروز شما باید منو برسونی شرکت!

نگاهی به ساعت میاندازم..لبخند علیرضا خر کن میزنم..گردن کج میکنم و میگویم:

-من فقط دو ساعت مرخصی دارم علی...رحم کن!

بلند میخندد و همانجور که موبایل به دست ازم دور میشود میگوید:

-نخواستیم بابا...

فکرش را هم نمیکردم قسطی و با این پول یک جن 2 درست و حسابی و تمیز گیرم بیاید..اما امد:

-من میرم پناه کاری نداری؟

-جدی جدی ماشین نداری؟

عاقل اندر سفیه نگاهم میکنم..میخندم و سوار میشوم و همانجور میگویم:

-گور پدر متین..بشین بابا!

-ول کن جون پناه..دردسر میشه!

استارت میزنم:

-بیخیال بابا...خیر سرم یه کم باید جذبه داشته باشم...شصت و سه تا کارمند زیر دستمن!

میخندد و چند بار با تاسف سرش را تکان میدهد و مینشیند!

-راحتی باهات؟

لبخند میزنم:

-اره بابا.. چرا ناراحت باشم؟

-نه اخه شما پشت شاسی بلند میشستی خانم..

نیشخندی میزنم و فکر میکنم صدتای این ماشین به ان شاسی بلند لعنتی میارزد!

-برم شرکت؟

-نه اگر زحمتت نیست برو خونه...میرم ماشینو بردارم!

سر تکان میدهم و ازش میخواهم که فلش کوچکی را از درون جا عینکی ام بردارد و وصل کند...صدای ضبط بلند بوده و

هر دو باهم میپریم...و باهم نیز میخندیم! صدایش را کم میکنم و میگویم:

-علی...خیلی تو این مدت کمکم کردی..واقعا شرمندتم!

و با شیطنت میگویم:

-به ازای همه اینا میتونی یه چیزی ازم بخوای! چطوره؟

میخندد و پیشانی اش را لمس میکند..و زیر لب دیوونه ای زمزمه میکند...

-نه جدی میگم علی..بگو! هرچی میخوای!

ابرو بالا میاندازد:

-هرچی؟

شانه بالا میاندازم:

-اره .ولی خوب توام سعی کن چیزی بگی که در توانم باشه!

لبخند نرمی میزند...روبه روی خانه میایستم...برمیگردم سمتش نگاهش رنگ میگیرد! نارنجی میشود...یکجوری که تابه

حال ندیده بودم..و یک دور کامل صورتم را از نظر میگذارند..چند بار لب پایینش را میمکد...و هی میاید چیزی بگوید و

نمیگوید..آخرش همانطور که لبش میان دندان اسیر است میخندد و دستگیره را میکشد...

-چی شد پس؟

دولا میشود و عمیقتر میخندد:

-بیخیال!

عقب میرود..بلند میگویم:

-فکر میکنی از پشش برنمیام؟

دستش را به سقف ماشین تکیه میدهد و دولا میشود..نمیخندد..نگاهش هم دیگر نارنجی نیست زمزمه میکند:

-نه!

و با مکئی ادامه میدهد:

-من از پشش برنمیام!

خسته اما با شوق و ذوق از شرکت بیرون میزنم.. به فرشته قول داده ام باهم شام برویم بیرون و شیرینی ماشینم را بدهم.. بماند که هنوز سری به خانه نردم و کسی خبر ماشین نو را ندارد... خیلی بد است اتفاقات جوری تو را از خانواده ات دور کند که دیگر برایت در الویت نباشند...

همانطور که چرت و پرت های فرشته را میخوانم و میخندم به سمت ماشینم میروم... استارت میزنم و از پارک در میایم.. کیان را میبینم که به سمت ماشینش میروم... و موتوری که داخل پارکینگ میشود و دو سر نشین دارد... درست جلوی راهم میایستد... بوق میزنم و سر نشین عقبش بی توجه پیاده میشود... به سمت کیان میروم... یک پا در ماشین و پای دیگرش روی زمین است... صدایش میزند... همچنان بوق میزنم و مردک عوضی موتور مسخره اش را تکان نمیدهد... روبه رویش میایستد... با عصبانیت پیاده می شوم... همانطور که ارنجم را به در ماشین تکیه داده ام داد میزنم: -کری؟ صدا بوقو نمیشنوی؟

و برمیگردم و درست همان لحظه مرد دستش را روی شانه راست کیان میگذارد و با دست چپش چاقو را در شکمش فرو میکند... و من..

موهایم را چنگ میزنم و ناخداگاه از ته جانم جیغ میکشم... مرد با تمام سرعت میدود سمت موتور و میبرد بالا و در میروند... و من... همانطور که چشمانم از بهت و ترس تا آخرین حد باز مانده بود تمام تنم میلرزید... دستم را به در میگیرم که نیفتم... گریه ام میگیرد... میدوم سمتش... جیغ و داد میکنم و انگار هیچ کس امروز در این پارکینگ لعنتی نیست... گریه میکنم و او که به ماشین تکیه داده و دستش را روی شکمش فشار میدهد مینالد: -چیزی نیست... جیغ نزن...

داد میزنم:

-چیزی نیست؟ داره از تون خون میره... وای...

و بعد دوباره شروع میکنم به داد زدن... کمک خواستن... به سمت در میروم... میدوم... شالم را نگه میدارم و میدوم... اشک میریزم و دهانم باز مانده... به ان سمت خیابان میروم... ماشین بوق میزند... بی توجه میدوم... میایستد و همانطور دستم را روی کاپوتش میکشم و خودم را در سوپری میاندازم و التماس میکنم که بیایند و کمکی کنند تا کیان را در ماشین بگذاریم!

صندلی را تا آخر میخوابانم... کاش این لرزش لعنتی تمام میشد... نگاهش میکنم... یک چشمم به اوست و یک چشمم به خیابان... و همینجور الکی گریه میکنم! لبش را تر میکند و با چشمان بسته میگوید: -خوبم... گریه نکن!

و من که گریه ام شدت میگیرد و نمیتوانستم خودم را نگهدارم... صحنه فرو کردن چاقو از ذهنم بیرون نمیرفت و دوباره و چند باره تکرار میشد... خونریزی اش به حدی میرسد که قرمزی اش را از لابه لای انگشتانش میبینم... که قطره قطره شره میکنند... با پشت دست اشکم را پاک میکنم و باز خیس میشوند... کیفم را برمیدارم... برای اولین بار دلم میخواست سه چشم داشتم... هم او را چک میکردم... هم خیابان را و هم کیفم را میگشتم... چشمانش را میندود... -خوبین؟

جواب نمیدهد داد میزنم:

-وای...اقای متین...تورو خدا...میشنوی؟

چشمانش را باز میکنم:

-باور کن خوبم..برو فقط..

لبانش خشک شده و به طرز وحشتناکی سر و صورتش عرق کرده...

تیشرتی که خانم صفایی یکی از کارمندان برایم از سفر سوغاتی آورده بود را میکشیم بیرون و روی دستش میگذارم..میزند کنار:

-نمیخوام!

صدایم میلرزد:

-بذارین روش..داره همینجوری خون میره!

خواهش میکنم که بگیرد و لباس را روی دستش میفشارم...تکیه اش را برمیدارد...نگاهی به زخمش

میاندازد...چشمانش را با درد روی هم میفشارد...چرا انقدر صبور و آرام بود؟ همیشه همینطورست؟ دیگر بدتر از این

اتفاق را میخواست که صدایش دربیاید؟

لباس را روی زخمش میگذارد و میفشارد...چشمان من که بسیار شور اند و وقتی از روی دست انداز مزخرف رد

میشوم.. برای اولین بار در آن دقایق صدای بلند اخس را میشنوم و بعد که فریاد میزند "سگ تو روحت"

بیشتر میترسم...به سمت اورژانس میرانم و به سرعت پیاده میشوم...

کهریا گریه میکند و من که تازه حالم جا آمده بود و چشمانم که از بیخوابی و گریه پف کرده بود و سرم نیز به شدت درد میکرد و دیگر ظرفیت دلداری دادن به او را نداشتم...

مادرش آرامتر است..به آقای متین تکیه داده و ریز ریز با شوهرش حرف میزند و آقای متین آرام آرام کمرش را ماساژ میدهد...

-همراه آقای متین شمایی؟

به پدر و مادرش اشاره میکنم:

-بله...

-بیمارتون بهوش اومده...

کهریا همانطور که اشکش را پاک میکند بلند میشود و میگوید:

-میتونیم ببینیمش؟

-بله فقط کوتاه..در ضمن از اداره آگاهی اومدن...

متین اخم میکند و همه باهم به سمت اتاق میرویم..کهریا در را که باز میکند میدود سمت کیان و بغلش میکند...من

همان جا نزدیک در میایستم...و به ساعت نگاه میکنم که همچنان علیرضا نیامده..کهریا بلند بلند گریه میکند..کیان یکم

گیج است اما میخندد و میگوید:

-داشتم فکر میکردم اگر بمیرم ماشینم میرسه بهت و توام سر یک هفته داغونش میکنی!

میخندیم و کهربا که میان گریه ضربه ای به بازویش میزند:
 -لوس..زبونتو گاز بگیر..اگه چیزیت میشد من میمردم!
 چشمکی میزند:
 -حالا که زندهم..
 مادرش سرش را میبوسد..چند لحظه لبش را روی پیشانی اش میگذارد و گریه میکند...کیان که ساعدش را نوازش میکند و میگوید:
 -چیزی نیست عزیزم..خوبم..گریه نکن!
 دستی به گونه اش میکشد و اینبار پدرش دستی به شانه اش میکشد و لبخند میزند:
 -تترس ماشینتو نمیدیم به این دختره...
 همه میخندیم و او ادامه میدهد:
 -زودتر میفروشیم پولشو به یه زخمی بزنیم...
 و کیان که اینبار بلند میزند زیر خنده و همانجور چشمانش را از درد روی هم میگذارد...و تنها زمزمه نامردش را بین خنده ها میشنوم!
 سرش را تکیه میدهد و تازه مرا میبیند..کم کم لبخندش کم رنگ میشود و من به در تکیه میدهم..میترا خانم لبخند میزند:
 -پناه جون..بیا اینجا چرا دم دروایسادی؟
 لبخند میزنم و تکیه ام را برمیدارم...اقای متین روی صندلی چرمی مینشینند:
 -واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم پناه جان...اگر تو نبودى معلوم نبود با این حالش به بیمارستان میرسید یانه!
 لبخند میزنم و فکر میکنم اگر حساب کنم از دیروز تا الان هزاران بار تشکر کرده!
 به کیان نگاه میکنم...لبش را تر و آرام زمزمه میکند:
 -ممنونم!
 لبخند نصفه نیمه ای میزنم و شانه بالا میاندازم:
 -هرکس دیگه ای بود این کارو میکرد!
 کهربا جلو میاید...بغلم میکند و مدام تشکر میکند و میگوید که اگر کیان اتفاقی برایش میافتد چه میخواست بکند! انقدر تشکر و قدردانی میکنند که دیگر کفری میشوم و از طرفی خنده ام میگیرد! علیرضا با یک کیسه کمپوت از کنارم عبور میکند..با آقای متین دست میدهد و دستی به سر کیان میکشد:
 -چی شدی تو پسر؟ خیلی ترسیدم...
 -معلومه خیلی ترسیدی..کجا بودی تا الان؟
 میخندم و علیرضا میگوید:
 -به جون تو جاجرود بودم...رفته بودم سر ساختمون...بعدش رفتیم خونه مقیمی همون جا..ساعت چهار صبح پناه بهم خبر داد..

و دوباره کیان انجور جدی نگاهم میکند...نمیدانم چرا نگاه های او را نمیتوانم بخوانم؟ ناراحت است؟ شرمندست؟ ممنون است اصلاً؟

پرستار میاید و میگوید که دکتر میخواهد ویزیتش کند و دورش را خلوت کنیم...آخرین نفر از در بیرون میروم که صدایم میزند...برمیگردم! نزدیکش میروم و کنارش میایستم:

-چیزی شده؟

نگاهش روی همه صورتم میچرخد و آخر روی چشمانم ثابت میماند:

-اشتباه نکن...هر کس دیگه ای بود این کارو نمیکرد!

لب پایینم را میگزیم...لبخند میزنم و نگاهش میکنم:

-این یه تشکر؟

-بهش نیاز داری؟

احمق...هیچ وقت از این موضع لعنتی قدرتش پایین نمیامد! شانه بالا میاندازم و با احتیاط میپرسم:

-اونا کی بودن؟

اخم میکند...دستی به پیشانی اش میکشد و میگوید:

-یه مسئله شخصی!

سر تکان میدهم و عقب عقب میروم سمت در..

-نمیتونم مادی ازت قدردانی کنم...اما معنوی...

لبخند کجی میزند:

-معنوی ام..من دعا کردن بلد نیستم...ولی امیدوارم یکی توی یه شرایط سخت کمکت کنه!

سر تکان میدهم و بیرون میروم و فکر میکنم دعا کردن مگر بلدیت میخواهد؟ اصلاً به خودش زحمت میدهد که از خدا

چیزی بخواهد تا ببیند بی دعا و اداب خاصی میتوان معجزه دید!؟

خلاصه هرچه بود خستگی ان دو روز کذایی با یک دوش اب گرم از بین نرفت و حتی شبها ان صحنه لعنتی از جلوی

چشمانم کنار نمیرفت..منی که حتی اگر در خیابان یک دعوی عادی میدیدم و انجور به خودم میلرزیدم! بعید نبود که

حالم دیرتر از همیشه جا بیاید...نمیتوانستم فراموش کنم...و خونهایی که روی صندلی و کف ماشینم ریخته بود و همان

روز اولی خرج روی دست من گذاشت!

فکر میکنم اگر درست همانروز من ماشین را تحویل نمیگرفتم..همانروز در ان ساعت بیرون نمیرفتم..اگر تنها چند ثانیه

زودتر از پارک درمیامدم و میرفتم..کیان در ان لحظه تنها میماند...او دعا بلد نبود؟ پس چطور خدا اینجور قشنگ همه

چیز را بهم سنجاق کرده بود تا او سریعتر به بیمارستان برسد و زیاد درد نکشد؟ او دعا بلد نبود..به خدا هم اعتقاد

نداشت..اما انگار خدا بود که بدجور به او معتقد بود.

همانطور که با فرشته صحبت میکنم به گلفروش اشاره میکنم که از خز و ربان برای تزئین استفاده نکند...

-تو الان اونجایی؟ چقدر شلوغ؟

-اره پس تو کجایی؟

-نزدیکم..

و آرام و با خنده زمزمه میکند:

-بچه های شرکتتون..حالا نمیگن این بیچاره مریض گله ای پاشدن اومدن..البته این سری دومن!

بلند میخندم و بعد از گرفتن لیلیومهای سفید تشکر میکنم و پولش را حساب میکنم..

-چی داری میگیری؟ کمپوت مپوت نگیری..اشپز خونشون پر شده ها...

میخندم و استارت میزنم:

-نه بابا...گل گرفتم! ببینم همون جایی پیام که مهمونی باهم رفته بودیم؟

-اره اره عزیزم!

با علیرضا قرار گذاشته بودیم امروز به عبادت کیان برویم و از صبح هرچه زنگ زدم در دسترس نبود...قبل از راه افتادنم

مسیجی برایش فرستادمو گفتم که نمیتوانستم منتظرش بمانم و خودم زودتر رفتم!

نگاهی به دست گل میاندازم..لیلیوم های سفیدی که تنها با یک نخ کنفی بهم پایون شده بودند..لبخندی میزنم و فکر

میکنم تا ابد نیز عاشق این گل میمانم..هرچند خاطرات خوبی را به یادم نیاورند..

ماشین را همان حوالی پارک میکنم..دستی به شال یشمی ام میکشم و دامن قهوه ای ام را صاف میکنم و به چروک

هایش لعنت میفرستم! دست گل را میگیرم و یکبار در اینه ماشین به خودم نگاه میکنم..عادت مسخره ای که رژم را

میخوردم و همه اش پاک شده...رژ اجری میزنم و لبم را بهم میمالم لحظه اخر کیف دستی ام را برمیدارم و زنگ در را

میفشارم

سعی میکنم امروز تنها کار مفیدم لبخند زدن باشد!

انگار از آن روز مسیر در تا خانه شان کلی تغییر کرده بود یا من امروز متوجه اش نبودم! از شانس قشنگم درست

موقعی میرسم که کارمندان دارند خداحافظی میکنند و با بدبختی مجبور میشوم با همه سلام علیک کنم...

در کمال تعجب علیرضا را میبینم و بعد از سلام علیک با همه اعضای خانواده متین به سمتش میروم و با خم تصنعی

میگویم:

-بخشید که بندرو امروز معطل کردیا...چرا جوابمو ندادی؟

-بابا گوشیمو تو لباسم تو خونه جا گذاشتم دیگه ندیدم تماسو...بخشید!

نگاهی به اطراف میاندازم..فرشته را بغل و با ایمان احوالپرسی میکنم...خانواده متین بعد از بدرقه مهمانان برمیگردند و

عذرخواهی میکنند...کهربا بالاخره همانجور که میخواست موهایش را کوتاه کرده بود.. و رنگ عجیب غریب سبز ابی

موهایش مرا یاد خواننده های امریکایی میانداخت و ریشه های مشکی موهایش زیبایی اش را دوچندان کرده بود و

انصافا که به او میامد..

-بشین پناه جان..خوبی خانم؟ با زحمتای ما.

لبخند میزنم:

-قربان شما..این چه حرفی؟

اقای متین کنار میترا خانم مینشینند و میگویند:

-امشب شام پیش ما هستین دیگه...

ابرو بالا میاندازم:

-نه..نه...ممنونم...الانم تو این موقعیت...

کهربا گلها را از روی پایم برمیدارد:

-پناه جون بهونه نیار...الان موقعیتمون خیلیم خوبه..وای این گلابی نظیرن...

لبخندی میزنم و دیگر چیزی نمیگویم..علیرضا میپرسد که کیان خودش کجاست و مادرش همانطور که لبخند میزند و

تعارف میکند که از خودمان پذیرایی کنیم جواب میدهد:

-همین الان رفت پانسمانشو عوض کنه..

علیرضا و من هر دو باهم ابرو بالا میاندازیم و علی میپرسد:

-خودش؟

کهربا گلدان گلی را که آورده ام روی عسلی میگذارد و کنارم مینشیند:

-اره لوس بازیای کیانی دیگه...نمیذاره کسی به زخمش دست بزنه !

همان لحظه کیان بسیار سر حال و تر تمیز با یک پیراهن لی روشن و موهایی که مثل همیشه شانه خرده از پله های چوبی پایین میاید..توقع داشتیم الان در رخت خواب و زار و مریض ببینمش...ولی در کمال تعجب مثل همیشه بود...فقط

کمی به سمت راست متمایل راه میرفت و این به خاطر زخمش بود...با علیرضا دست میدهد و خیلی محترمانه باهام

سلام علیک میکند..من و فرشته دقیقا به یک چیز فکر میکنیم و متعجب بهم نگاه میکنیم...حالا که مدیونم شده مثل

ادم برخورد میکند !

کهربا لبخند میزند و نگاهم میکند:

-این گلارو پناه جون آوردن..

کیان سری تکان میدهد همانطور که با احتیاط مینشیند میگوید:

-زحمت کشیدن !

علیرضا ضربه ای روی ران پایش میزند:

-گفتم الان در بستر بیماری به سر میری!

کیان یکجوری عاقل اندر سفیه نگاهش میکند...زیاد حوصله ندارد...علیرضا اخم میکند:

-خسته به نظر میرسی؟

کیان همانطور که دستی به پیشانیش میکشد میگوید:

-این مودبانه اینکه به کسی بگی قیافت مته گه شده...راحت باش!

خنده ام میگیرد..میترا خانم اسم کیان را با تشر صدا میزند و کهربا و علی بلند بلند میخندند ...

اقای متین با نیمچه لبخندی میگویند:

-یه کم مودب باشی بد نیست باباجون..

خود کیان نیز لبخند کجی میزند و با انگشت اشاره اش ضربه ای به گلبرگ لیلیومهای کنارش میزند!

علیرضا از حال کلی و جراحتش میپرسد و کیان که از صحبتهایش چیزی از درد و سختی نمیگوید... و فکر میکنم خیلی برایش مهم است که کسی زمین خورده و مریض نبیندش!

فرشته دستم را میفشارد و متوجه خودش میکند... زیر گوشم زمزمه میکند:

-خیلی حرص دراره..

میخندم:

-چرا؟

نزدیک تر میاید:

-نمیذاره بهش دست بزنی.. عین دختر است پناه! خوراک مسخره کردن!

ضربه ای به بازویش میکوبم و من که واقعا قصد مسخره کردنش را نداشتم اما فرشته ول کن نبود و من نیز نمیتوانستم جلوی خنده هایم را بگیرم.. حدود نیم ساعت بعدش آقای مشکات و گلاب خانم هم به جمعمان میپیوندند... این جمع و این همه سر و صدا به تنها چیزی که نمیخورد عیادت از مریض است... من و فرشته از دست شوخی های کهربا از خنده میمردیم.. و او که ول کن ماجرا نبود... از همانروزی که برادرش را به بیمارستان رسانده بودم هرروز برایم مسیج میفرستاد.. دوبار نیز به شرکت امد و غذا آورده بود.. میفهمم انقدر کیان را دوست دارد که با منی که اکثرا آرام و سایلنتم و با روحیه پر انرژی اش هیچ سنخیتی ندارم باز کنار میاید و میخواهد هر جور شده جبران کند! فکرش را هم نمیکردم آخر این ماجرا به تشکر خشک و خالی بندازند کف دستم.. شاید خیلی به خاطر شرایط مالیشان منت بگذارند چکم برایم بکشند! اما دیدم نه... برخلاف تصورم بسیار موبادی ادابند و بر خلاف پسر متکبرشان از بالا به پایین به دیگران نگاه نمیکنند!

با کهربا به طبقه بالا میرویم اتاق شلوغ و وحشتناکی دارد... در و دیوار پر از عکسهای عجیب غریب و سرویس خوابش نیز مشکی و با طرح اسکلت های سفید رویش... با دهان باز اسمش را صدا میکنم و او با صدای بلند میخندد:

-این واکنش تکراری همه ادماست وقتی میان تو اتاق من!

و دستش را روی دهانش میگذارد و ادایم را درمیآورد "وای کهربا تو یه دختر دیوونه ای"

و بعد خودش بلند بلند میزند زیر خنده.. ایمان فرشته را صدا میکند و میگوید که زود برمیگردم...

-بشین پناه جون!

-اگر جایی واسه نشستن باشه حتما!

مبل گرد و نرمی را خالی میکند و من به جای نشستن در واقع فرو میروم داخلش!

از کشوی زیر تختش بسته ای را درمیآورد... و من به طرز بستنش میخندم.. عقب مینشیند و با پایش در را هل میدهد!

با ادای مسخره ای روبه رویم زانو میزند و بسته را جلویم میگیرد:

-فرشته نجات این تحفرو از بنده ناچیز قبول کنید!

میخندم و همانطور که بسته را از دستش میگیرم میگویم:

-این چه کاری دختر.. تورو خدا خیلی خجالتم میدین.. باور کن کارم در حد اینهمه لطف نیست!

روبه رویم روی زمین چهارزانو مینشیند:

-حالا بازش کن بین خوشت میاد؟

کلاه کپ سرمه ای که پر از گل‌های ریز و صورتی بود... کلاه را به پیشانی ام میچسبانم و با چشمان بسته شروع میکنم

به خندیدن!

-تو دیوونه ای!

از دستم میکشد و میگذارد روی سرم... اینه بزرگ را روبه رویم نگهمیدارد:

-نکن میفته خل..

میخندد و میگوید:

-کلارو داشته باش!

یه عالم ازش تشکر میکنم و همان موقع با صدای فرشته برای شام پایین میرویم! میخواهم کلاه را بردارم اما کهربا

نمیگذارد... جمع به سمتان برمیگردد... علیرضا میزند زیر خنده... مشکات با لذت و لبخند نگاهم میکند و بقیه نیز

میخندند... میخواهم بردارم و ایمان کلاه را نگهمیدارد:

-جون ایمان برندار!!

میخندم:

-آخه...

فرشته نیز با موبایل میبرد ستم:

-نه نه برندار... یه عکس بگیریم..

علیرضا که کتش را درآورده و کنار کیان نشسته روبه فرشته میگوید:

-خوب بیاین اینجا ما هم باشیم نامردا...

ایمان پایین پای کیان مینشیند فرشته نیز کنار علیرضا و من هم بالاسرشان میایستم.. علیرضا انگشت اشاره اش را

سمت من میگیرد و بقیه نیز همین کار را میکنند. با خنده صورتم را میپوشانم و همان لحظه فرشته عکس را میگیرد و

بی توجه به اعتراضات و جیغ و داد های من میگوید همین خوب است... تا آخر شام سر کپشن عکس چرت و پرت

میافند و میخندیم.. در آخر به گفته کیان مینویسد "مار و پونه"

لیوان را زمین میگذارم و با اخم تصنعی میپرسم:

-امیدوارم مار من نباشم..

کیان میخندد:

-اتفاقا خودتی!

علیرضا سر کج میکند و کشیده میگوید:

-نگوووو

کهربا میخندد:

-نه زیاد ناراحت نباشید اتفاقا پونه خودشه که جلو ماشین پناه جون سبز شده!

کیان لبخندی به کهربا میزند و دیگر چیزی نمیگوید...ایمان که یک چشمش به صفحه موبایل است و چشم دیگر بشقاب غذا و در بحثهایمان شرکت نمیکند...فرشته با اخم موبایل را از دستش میکشد:

-ایمان بیخیال...داریم شام میخوریم!

گلاب خانم نیز با فرشته موافق است...ایمان را که انگار از اکسیژنش دور کرده باشی نفسش بالا نیاید و باعث خنده مان میشود..

-بده جون ایمان...

فرشته ابرو بالا میاندازد و حالا حتما همان وسط باید شروع میکرد گلگی کردن از ایمان...اینکه شب و روزش شده کلش...میخواهد کلش...بیدار میشود کلش..نهار شام کار تفریح..و همگی با شوخی و خنده شروع میکنیم به ترور کردنش...سرش را در یقه فرو میبرد و به مسخره میگوید:

-من خودمم الان انیستال میکنم...حل!

بعد از شام به حیاط میرویم..کهربا میدود داخل برای کیان پتویی میاورد و همانطور که روی شانهِ هایش میاندازد دولا میشود و گیجگاهش را میبوسد و کیان با لبخند دستی به روی دستش میکشد! کاش ما هم همینجور بودیم.انقدر عاشقانه به فکر هم بودیم..عاشقانه همدیگر را میبوسیدیم...مشکل از کجا بود؟ چرا در خانه ما انقدر همه با هم غریبه بودند؟ چرا عشق و حسی جریان نداشت؟ چرا هوای خانه انقدر سرد بود؟ چرا از سرمای ان خانه کسی سعی نمیکرد با پتو گرم کند دیگری را؟

-مگه نه پناه؟

برمیگردم سمتش:

-چی؟

-میگم یادته رفتیم گالری نقاشی اون رفیقت چی بود اسمش؟ سیما...

لبخند میزنم و پا روی پا میاندازم:

-اره..چطور؟

و برمیگردم سمت علیرضا:

-اقا علیرضا باورتون میشه؟ تمام نقاشی های اون نقاش مثل هم بود..همشون یکی بودن..همشون نقش یه دوچرخه تکیه داده شده به دیوار بود...

کهربا میخندد:

-واقعا؟ مشکل داشته دختره؟

علیرضا نیز میگوید:

-برای چی باید از یه دوچرخه هزاران بار بکشه؟

سریع میگویم:

-نه نه...اونا شبیه هم نبودن..از لحاظ رنگ..نور..حس درونشون..اونا متفاوت بودن...

فرشته شانهِ بالا میاندازد:

-ولی بازم دوچرخه بودن..واقعا وقتم هدر رفت اون روز..بیخود بود...
متعجب میگویم:

-واقعا به نظرت وقتت هدر رفته؟ فرشته...چرا نباید یه شکلو با چند حس کشید؟ پس اگر اینجوری فقط باید یکبار غذا بخوریم...

به سیگار دست اقا کیومرث اشاره میکنم:

-یکبار باید سیگار بکشیم..یکبار باید غروب تماشا کنیم..حتی یک روز زندگی کنیم..منظورت همین؟
-نه قضیه اینا فرق میکنه پناه...

-بله قضیش فرق میکنه اما نگاه ما بهش اونو تغییر میده..من فکر میکنم دوچرخه روی زمین طوسی توی اون فضای پر مه حس تلخ جدایی رو داشت...اما نوری که توی نقاشی دیگه به زمینه داده بود و اون رنگ خاص ابی..سایه ای از دوچرخه که اونو از تنهایی درآورده بود..این حس منو تغییر میدن...
فرشته قانع نمیشود..شانه بالا میاندازد و میگوید:

-همه که مثل تو نگاه نمیکنن..

-چون تو فقط دنبال زیبایی شناسی هستی..به مفهومش اهمیت نمیدی!
-اون نقاشی...باید به سلیقه عام بکشه..نه نگاه عجیب خودش..

لبم را کج میکنم و دستانم را به معنای تسلیم بالا میبرم و به صدلی تکیه میدهم:
-نمیدونم..

در واقع میدانستم اما فرشته همیشه انقدر قد و یکدنده بود که فکر نمیکنم میتوانستم شکستش بدهم! از همین جا بحث کشیده میشود سمت هنر و علیرضا که تخصص دارد موضوع را برگرداند همان سمتی که خودش علاقمند است...در مورد هنر در زمینه دیزاین داخلی با آقای مشکات و متین هم صحبت میشود...

-فرشته جدی گفتی؟

-چیو؟

-این که وقتت هدر رفت...

کهربا شانه بالا میاندازد و بشقاب توت فرنگی ها را روبه رویم نگه میدارد و من تشکر میکنم یکی برمیدارم:
-خوب پناه جون..واقعا چیز حوصله سر بری بود...با احترام به نظرت..
با قدی میگویم:

-ولی من حاضرم یکبار دیگه برم...

و صدای کیان که میگوید:

-منم میام..

کهربا میچسبد به بازوی کیان:

-خوب اگر میخوای بری..بیاین همه باهم بریم یه جای بهتر هوم؟

-نه میخوام برم همین گالری!

من که خوشحال بودم حداقل یکنفر نظر مرا حساب کرده بود با لبخند بازویم را به بازوی فرشته میکوبم و چشم نازک میکنم:

-خیلیم عالی...دوباره میریم!

اخر شب زودتر از همه بلند میشوم و بعد از خداحافظی و کلی تشکر از کهربا بابت کلاه با فرشته و بقیه خانم ها نیز روبوسی میکنم...دستم روی سوئیچ میروم برای استارت که در حیات باز میشود و کیان با یک بسته قهوه ای سمتم میاید..ضربه ای به شیشه میزند و من پیاده میشوم

-چیزی شده؟

روبه رویش میایستم و پاکت را سمتم میگیرد. نمیگیرم و به جایش با لبخند سر میکشم داخلش:

-این چیه؟

-مال شماست...

دستم را پشتم پنهان میکنم:

-اینبار واقعا نمیگیرم...من کاری نکردم که نیاز به اینهمه تشکر داشته باشه..

پاکت را تکان میدهد:

-میدونی من نمیتونم زیاد رو پا وایسم؟ پس ناز نکن بگیر..

لبم را کج میکنم و پاکت را میگیرم:

-زحمت کشیدین..

-من زحمتی براتش نکشیدم..

سوالی نگاهش میکنم و او اشاره میکند سمت ماشین:

-دیرت شد...

در ماشین را باز میکنم و میگویم:

-خیلی عادت زشتی ها...

چشمانش میخندد:

-چی زشت؟

-همین که همیشه با زبون بی زبونی میگین "شر و کم کن!"

در واقع اشاره اصلی ام به شرکت بود..هر وقت که به اتاقش میروی نمیگذارد حرفت را کامل بزنی و بایک "میتونید

برید..یا کاری نمونده" شرت را کم میکنند..من دیگر به این جمله الرژی پیدا کرده بودم

خنده اش صدادر میشود..پتو را بیشتر دور خودش میپیچد...جوابم را نمیدهد و من فکر میکنم ماندنم دیگر دلیلی ندارد..

-خدافظ..

سوار میشوم و همچنان ایستاده و من از پارک درمیایم و او که لحظه اخر جلو میاید و با دستش میگوید شیشه را بدهم

پایین:

-اون قضیه گالری..جدی بودم...تاریخشو بهم خبر بدین!

-حتما...

و باز خداحافظی میکنم و او که در کمال عوضی بازی بدجنس میخندد و میگوید:

-شرت کم!

چقدر پررو بود و چقدر زود پسر خاله میشد... من اگر از صدسال پیش هم او را میشناختم و باهم مرادده داشتیم شاید

خیلی سخت شما را تو میکردم.. اما او.. پررو.. بی پروا.. رگگو و تلخ است.

و فکر میکنم همین ویژگی منحصر بفرد از او این کیان را ساخته!

سر کوچه نرسیده پاکت را باز میکنم و لباس اهدایی خانم صفایی تمیز و اتو شده به من لبخند میزد!

علیرضا:

-کیان باید یجوری حالشو بگیری.. باید بهش بفهمونی دیگه نمیتونه همینجور الکی ادم اجیر کنه و بیاد تورو بزنه زمین

و درره!

-علیرضا.. خیلی دوست دارم اینکارو بکنم اما نمیشه..

-چرا؟ اون انقدر گندس که ازش میترسی؟ واسه همین پاشدی فرار کردی شمال؟

چشمانش را میبندد:

-من فرار نکردم..

بلند میشود و روبه رویم میایستد و دستش را چندبار تکان میدهد:

-خواهرش همیشه از من متنفر بود.. من یه عوضی به تمام معنا بودم و قبول دارم.. علیرضا خواهرش از من فرار کرد و

بعد از دوسال که پیداش کردم با یه پسری که سه سال از خودش کوچکتر بود ازدواج کرده بود.. درست یکسال بعدش

امین از زندان اومد بیرون.. منو بخشید، با اینکه امانت داری نکردم.. اما باز منو بخشید علیرضا...

و دستش را میاورد بالا انگشتش را یکی یکی باز میکند:

-خواهرشو فراری دادم.. به خاطر من سه سال زندون بود... منو بخشید و باعث شدم کارشو ول کنه و به خاطر بی پولی

و طلبکاراش زنش بچشو برداره و بره . علیرضا.. اگر منم یه حرکت غلط انجام بدم کش پیدا میکنه.. اگر فکر میکنه

حالش خوب میشه... من راضیم .. کلامم میندازم بالا که بدتر از اینو برام نخواست... من فقط میخوام تموم شه.. چون..

لبش را تر میکند:

-امین یه ادم احمق به تمام معناست، من نمیدونستم بعد از اون سه سال چقدر عوض شده، چقدر! اون واقعا خره

علیرضا.

-ازش میترسی.

دستش را روی میز میکوبد و صدایش میروند بالا:

-من ازش نمیترسم

و آرامتر میگوید:

-واسه خودش نگرانم!

چشم روی هم میگذارد، چندبار پیشانی اش را لمس میکند:
 -من فقط نمیخوام امین عصبانیم کنه. خوب؟ چون اگر یکبار دیگه اسیبی به من یا خانوادم بزنه...
 نفس عمیقی میکشد:
 -جوری محوش میکنم از رو زمین که انگار هیچ وقتی این ادم وجود نداشته. برای من کاری نداره! فقط نمیخوام بی
 انصافی کنم، کم لطف نکرده در حقم و حالا داره همه اون کارارو ضایع میکنه! انقدر احمق.. انقدر بیچاره که حتی
 متوجه نشد کی چک سه تا از طلبکاراشو پاس کرده. هووووف
 کنارش مینشینم. دستم را روی زانواش میگذارم:
 -بیخیال. به نظرم دیگه هج وقت اینوری نمیدار کیان! من مطمئنم، انقدر ترسو و احمق که..
 نیشخند میزنم:
 -کیان فکر میکنه میتونه با یه ضربه چاقو بهت اسیب بزنه. بین چقدر این ادم خره.
 زمزمه میکند:
 -فقط عصبانی، حرص داره! من میشناسمش!
 -خوب.. پس حل! نگران نباش!
 -گفتم که علیرضا من نگران خودشم، فقط امیدوارم دیگه حرکت احمقانه ای نکنه!
 برایش قهوه سفارش میدهم... از اجرا و شروع پروژه میگوید و اینکه هر چند ماه یکبار باید برود و سری بزند! زودتر از
 همیشه بلند میشود. بی حوصله خداحافظی میکند و میرود.
 دیروز غروب کار کارگران به طور کامل تمام شده بود و هنوز وقت نکرده بودم که به راحیل خبر بدهم. شماره اش را
 میگیرم، برنمیدارد. دوباره میزنم و اینبار با سومین بوق جواب میدهد!
 -خوبی خانم شکیبیا؟
 بینی اش را بالا میکشد:
 -ممنونم. با زحمتای ما؟
 شک میکنم:
 -گریه کردی؟
 صدایش بغض دارد:
 -نه..
 فکر میکرد من خرم:
 -چیزی شده؟
 -...
 -خانم شکیبیا...
 -...
 -من میام اونجا الان!

و قطع میکنم، کتم را برمیدارم و همانطور که به سمت در میروم فکر میکنم اصلا به تو چه علیرضا؟ از تو خواست که بروی؟ حتی تمام یک و ماه خورده ای که کار خانه اش رو شانه من بود زنگ نزد و پیگیری هم نکرد! حالا... حال را بیخیال علیرضا!

با تمام ترافیک و شلوغی خیابان ها حدود یکساعت بعد رسیدم! پله ها را دوتا یکی بالا میروم، روز روزش جلوی پایت را نمیبینی چه برسد به اینکه هوا دارد تاریک میشود!
در میزیم و دوباره دخترک موقرمز در را باز میکند... کلافه چشم روی هم میگذارم و بی توجه به او صدایش میکنم:
-خانم شکبیا!

چادرش را سرش میاندازد و ان چشمان بی اندازه زیبا که حالا پف کرده و قرمز بودند! اخم میکنم.. پشت سر موقرمز میایستد و او که اجازه نمیدهد جلو بیاد.. برمیگردد سمت راحیل:
-مته اینکه دوزاریت کجه ژینگول.. گفتم رفت و امد و این مسخره بازیا تعطیل...
روبه راحیل میگویم:

-شماره صاحب این خراب شدرو بده من!
دست به کمر میشود:

-اقا سلمانی شهرستان اینجارم سپرده به من.. کاری داره به من بگو!
کلافه میزنمش کنار و برو بابایی میگویم:

-بیا بیرون کارت دارم!

زودتر پله ها را پایین میروم و موقرمز داد میزند:
-هوی.. یابو بار اخرت..

پله ها را به سرعت برمیگردم و نرسیده جیغ میکشد و در را محکم میندود.. مینشینم و او نیز صندلی کنارم را اشغال میکند!

-معذرت میخوام!

-واسه چی؟

-باهاتون اینجوری حرف زد!

-چی شده بود؟

چانه اش میلرزد و سرمیاندازد بالا یعنی هیچی.

-واقعا امروز حوصله ندارم، بگو چی شده!

نگاهم میکند و این نگاه..

اصلا از نگاهش بیزارم از انقدر مظلوم بودن.. آرام بودن!

-امروز دوباره اومدم خونه دیدم تمام چمدونمو ریخته بیرون!

-که چی؟

-دوباره لباسامو پوشیده بود رفته بود!

-دوباره؟

صورتش را میپوشاند:

-باید برایش شام و نهار بپزم...لباساشو اتو کنم...وسيله های شخصیمو برمیداره...

نگاهم میکند:

-او یه دیوونست!

با تعجب میگویم:

-بعد تو همه این کارارو برایش میکنی؟

-تهدیدم میکنه!

نشیخند میزنم:

-این بزدل چیکار میتونه بکنه؟ تو چرا انقدر احمقی!؟

دلخور نگاهم میکند و با من و من میگوید:

-تهدیدم کرده اگر حرفشو گوش نکنم..

-چه غلطی میکنه؟ هوم؟

نگاهم میکند:

-میگه میدم..

-ه...حرف بزن محض رضای خدا!

صدای گریه اش بالا میرود..چهره اش را با لبخند نمیتوانم تصور کنم..از بس که همیشه در حال گریه کردن است!

-میگه میدم حامد تر تیتو بده!

لبم را روی هم میفشارم، دختره عوضی..عصبی میگویم:

-این کدوم خری؟

-دوست پسرشه!

پیاده میشوم و میروم ان سمت..در را باز میکنم، تنش میبرد:

-بیا پایین!

-چیکار میکنید اقاعلیرضا!

سمت ساختمان میروم و محکم در میزنم..بعد از جمله "هوی درو شکستی" باز میکند...همان لحظه گردنش را میگیرم

و میچسبانم به دیوار..را حیل جیغ خفه ای میکشد و اسمم را صدا میزند:

-گفتم که غلط اضافی کنی بد میبینی! نگفتم؟

چشمانش قرمز میشوند و تلاش میکند صورتم را چنگ بزند..

-برو وسایلتو جمع کن!

-اقا علیر...

داد میزنم سرش:

-گفتم برو وسایلاتو جمع کن!

رهایش میکنم ..مینشیند زمین و شروع میکند به سرفه کرد یکدور کامل نگاهی به خانه میاندازم و چشمانم تا آخرین حد گشوده میشود! پایپ شیشه ای و دوتا فنک و چند بسته پلاستیک کوچک حاوی قطعه های سفید شیشه! حدسش سخت نبود..برمیگردم سمتش! باورم نمیشد اینهمه مدت راحیل پیش این دختر معتادی که معلوم نیست بعد از کشیدن چه ها میکند زندگی میکرد!

نزدیکتر میروم و پایم را روی حباب میگذارم! نگاهش میکنم جان گرفته و بلند شده. فکر میکنم حتی ارزش کتک خوردن را هم ندارد!

-میدم پدرتو درارن، فک کردی شهرهرته بیای این تو. این دخترتو..
نزدیک میروم و خفه میشود:

-گفتی تو اینجا همه کاره ای دیگه نه؟
چیزی نمیگوید:

-تمام پولی که تمام این مدت ازش گرفتی رو رد کن بیا! یا لا..
شیشکی میزند میخواهد از کنارم رد شود بازویش را محکم میگیرم و فشار میدهم..فحشتم میدهد و راحیل با چمدانش بیرون میاید و آرام میگوید:

-همه پولاشو تو اون یخچال خراب نگه میداره!

رهایش میکنم و میخورد به دیوار، در یخچال را باز میکنم جلو میاید و سرش داد میزنم:

-اگر یه قدم دیگه بیای جلو قول نمیدم که اون دندونای خوشگلت سر جاشون بمون!

با حرص نگاهم میکند و همانجا میایستد...از راحیل میپرسم که تا الان چقدر پول داده و او میگوید که همه پولهایش را ازش میگرفته. بیشتر از حماقت و بزدل بودنش حرص میخورم. پول را دستش میدهم و چمدان را برمیدارم:

-همین؟ اونهمه وسیله آورده بودی!

با تنفر به دخترک نگاه میکند:

-اونا دیگه به درد من نمیخورن!

تا زمانی که از کوچه خارج شویم دخترک با همان وضعیت دنبال ماشین میدوید و فحشهای رکیک میداد!

-بی دست و پا ترین و احمقترین آدمی هستی که تا حالا تو عمرم دیدم!

نگاهم میکند و ترجیح میدهم به چشمانش نگاه نیندازم...چون انوقت هرچه بخوایم بگویم را، فراموش خواهیم کرد!
-کجا دارین میرین؟

کجا را داشتیم ببرمش؟ اصلا چه کسی حاضر بود پناهنش دهد؟ جوابش را نمیدهم و یکبار دیگر میپرسد:

-اقا علیرضا کجا میرین؟

لب روی هم میفشارم:

-کار بازسازی خونه تموم شده، در اهنی رو هم رنگ زدن و ایفون هم تعویض کردن! چون این دوتا قلم از قبل تو

قرار دادمون نبود میتونی حسابش نکنی!

-ممنونم!

به اطراف نگاه میکند نگاهش ناآشنا میشود...درختان بلند تر و سرسبز تر میشود و کوچه ها خلوت تر!

-میشه بگین منو دارین کجا میبرین؟

نفسم را محکم فوت میکنم:

-خونه مادربزرگم!

پناه:

حدود سه هفته ای از برگشت کیان به شرکت میگذشت..دیگر بیشتر باهم راه میاییم و دارم عادت میکنم ، وقتی ضایع میکند تنها لبخند بزنم و رفتارهای مسخره و عوضی بازی هایش را به هیچ جایم نگیرم! و او خودش همین را میخواهد همین که من حرص بخورم و بیرحمانه ادامه دهد! یکبار نیز به خانه علیرضا آمد و چون علیرضا پیش من بود با اکراه سمت من آمد و مجبور شدم یک پیمان به برنج اضافه کنم! و آن شب تا ساعت حدودا دو نصف شب در مورد شرکت و کار صحبت میکردیم و محض رضای خدا در یک مورد کوچک هم باهم تفاهم نداشتیم و همین علیرضا را به خنده وامیداشت! درست فردای آن روز بعد از آخرین جلسه هفته گفت به اتاقش بروم و مثل همیشه جز حامی کاری با من نداشت! و من که میخواستم همان اختلافهای کوچک را هم از بین ببرم بینشهاد صلح دادم و او در کمال بی شعوری تنها گفت "برو بیرون کوچولو"

چی باعث میشد فکر کند من کوچولوام؟ و چرا نمیخواست همه اختلافات را ریشه کن کند؟ اگر قرار بر کلاس گذاشتن و طاقچه بالا گذاشتن من بیشتر باید خودم را میگرفتم!

و تازه فهمیده بودم بطور جدی از اینکه کسی کارش را به دیگری واگذار کند متنفر بود و درست وقتی که من به خاطر سردرد و چشم درد شدیدی که داشتم انتهای کارم را به خانم صفایی واگذار کرده بودم سر رسید و تویختم کرد که رو به موتم باشی باید کارت را تمام کنی!

پریشب تولد ایمان بود و جشن کوچک خانوادگی داشتند و من که همیشه همه جا سر خر بودم با اصرار گلاب خانم همراه کیان به خانشان میروم! هیچ وقت آن شب را از خاطر نخواهم برد انقدر خندیده بودم انقدر بهم خوش گذشته بود که دلم میخواست زمان همانجا برای همیشه بایستد! و من آن شب هیچ کادویی نداشتیم و لحظه آخر دعوت شده بودم!

تا چهار صبح از دست ایمان و سیاوش که خودش را بعد از شام رسانده بود خندیدیم! و من هرچه دلم خواست شوخی شوخی بار کیان کردم! اونیز کم نمیآورد و جوابم را میداد. من فکر میکردم اگر هر حرفش را بی جواب بگذارم و کوتاه بیایم تمام میشوم؛ محض رضای خدا هیچ کدام را نمیخوردمو زبان درازی میکردم!

و مشکلس این ست که کیان همه شوخی هایش شوخی شوخی هم نیست! اصلا شوخی میکند که تیکه اش را راحت تر بیاندازد! وگرنه مثل ایمان و سیاوش قصدش خیر و شاد کردن فضا نیست! بدذات بهترین صفتیست که میتوانم به او نسبت بدهم! و همان شب خیلی جدی گفت برای خودش و علیرضا نیز برای گالری کارت ورودی بگیرم و من تنها سر تکان دادم و گفتم که فقط سه روز دیگر مهلت داریم! و او گفت که برای پس فردا وقتش خالیست... با هماهنگی

علیرضا کارت ورودی را سیما برایم فرستاد و من که الکی منت خریدش را سر کیان و علیرضا گذاشتم و نگفتم دوستم از من ورودی نمیخواهد!

سری به خانه میزنم..مادر پای چرخ نشسته و سراغ بابا را که میگیرم میگوید رفته انجمن! راحله که دیگر شرکت رفتن برایش مفهومی ندارد و عملاً شب و روزش را به تفریح و ددر دودور میگذارند! پارچه لباس را دست میکشیم:

-مال کیه؟

لبخند میزند:

-مال تو مادر..

ابرو بالا میاندازم:

-چه عجب؛ تحویل گرفتی مارو حاج خانم!

پارچه خنک و زیبایی بود. زمینه سفید و گل‌های خاص سرمه و ابی فیروزه ای! میگیرد سمتم تا پرورش کنم! موقع پوشیدن تمام تنم از سوزن هایش سوراخ سوراخ میشود و میگویم:

-خوب مادر من اینارو بکن!

زیبا بود..فقط کمی گشاد و کوتاه...

-مامان جون پابینشو تو گذاشتی؟

-اره

کنارش مینشینم..شانه اش را میبوسم و با احتیاط میگویم:

-پس مامان پابینشو درار و یه سرش کن..اخه با دامن میپوشمش!

و مامان که بی اندازه از این مدل لباس پوشیدن من بدش میامد و من همچنان به این روند ادامه میدادم! ظرفی گیلاس برای خودم از باغچه میچینم و روبه روی تلوزیون مینشینم! من شاید کسل کننده ترین زن دنیا باشم که ساعتها هم از دیدن مستند حیات وحش و طبیعت خسته نخواهم شد...این که راز زندگی و بقای خیلی از موجوداتی که تابحال از نزدیک هم ندیده ای را اینجور مصور و همراه با اطلاعات کامل بدانی اتفاق قشنگیست!

مادر کنارم مینشیند و امروز خیلی مشکوک ارام شده..لبخندی میزنم و بی حرف ظرف را روبه رویش میگیرم...هر دو به تلوزیون خیره میمانیم من به پنگوئن ها و مادر فقط همان خیره شده!

-پناه جان!

مثل خودش ارام جوابش را میدهم و او میگوید:

-مامان جان چرا دوست نداری بیای با خودمون زندگی کنی؟

میخندم:

-مامان چی میگی؟ دلت برام تنگ شده؟

برمیگردد سمتم:

-چند وقت پیش رضا اومده بود خونت!

اخم میکنم:

-رضا؟ نه..رضا فقط همون یکبار اومد خونمو دیگه نه..دیگه نیومد!

لبش را میگزد:

-چرا من خورشت سیب درست کرده بودم..گفتم پناهم دوست داره..دادم برات بیاره اما..

برمیگردم سمتش:

-مادر جان اون دوتا اقا کی بودن تو خونت؟

دست و پایم یخ میزند!

-مامان...

بغض میکند:

-میخواست بیاد با داد و قال بیارتت اینجا اما من...

دستم را میگیرد:

-من بهت اعتماد دارم مامان جان، راحله تو دوران مجردش پاکج گذاشت اما تو نه..حالا از اون روز تا حالا خودمو دارم

با همین جمله اروم میکنم که پناه من خطا نمیره! اره مامان؟ بگو...اون دوتا مرد کی بودن؟

بغضم را قورت میدهم لبخند میزنم و دستش را میفشارم:

-هیچی به اندازه این جمله حالمو خوب نمیکرد! هیچ وقت بهم نگفتی که بالاخره یه فرق خوبی با راحله دارم..اصن

دیگه داشتیم عقده ای میشدم!

و با مکث ادامه میدهم:

-یکیشون علیرضا بود مامان..شما که میشناسیش؟ اون یکی دیگه آقای متین پسر رئیس شرکتمون! باهم رفیقن

...اومد که بره خونه علی...اما علی خونه من بود و شام رو هردو اونجا موندن و ما تا ساعتها فقط داشتیم درمورد کار

صحبت میکردیم همین مامان!

-چی علیرضا بودن باعث میشه که انقدر راحت راش میدی تو خونه؟

نمیدانستم..نمیدانستم چه در علیرضا بود که اجازه میدادم به خانه ام بیاید..غذا بخوریم تا ساعتها حرف بزنیم و مسائل

همدیگر را حل کنیم!

-به من اعتماد داری؟

چشم روی هم میگذارد:

-منم همین حسو نسبت بهش دارم..اعتماد!

پناه:

به انتهای سالن میروم، سیما را میبوسم و با کیان آشنا میشوند! یکجور بدی نگاهم میکند، خطا کرده بودم؟ با اینکه عجیب بود، با ادمی که همیشه خدا سر جنگ داشتیم و یکبار نیز نجاتش دادم به نگاخانه نقاشی های عجیب سیما بیایم

اما...چرا او به خودش اجازه میداد انطور با اخم و شک نگاهم کند؟

ارام باهم راه میرویم و من که روبه روی دوچرخه تیکه داده به دیوار میایستم و حس میکنم این یکی تابلو با همه شان

متفاوت است... یکجور حس زندگی به من میدهد... انگار کودکی که دوچرخه را رها کرده و به سمت علاقه اش با عشق دویده... بی توجه پاهایش را در گودالهای اب گذاشته و گذشته... با چکمه های پلاستیکی رنگی و گلی.. لبخند میزنم و نوری که از سمت چپ به تصویر تابیده حالت روحانی به آن بخشیده بود!

-راز خاصی تو این تابلو هست؟

لبخند میزنم و همانطور فکری سر تکان میدهم. و او جلو تر از من راه میافتد! کنارش میایستم!
-فکر نکن خر شدم و قضیه پلانا یادم رفته..

سعی میکنم خنده ام را کنترل کنم و لب پایینم را میجوم، دسته به سینه به تابلو خیره میشوم و چیزی نمیگویم! از گوشه چشم میبینم او نیز به تابلو خیره میشود دستانش را در جیب شلوارش فرو میکند و خنده را کنار لبانش میبینم!
-یعنی در این حد غرق تابلو شدی؟

عیان تر لبخند میزنم:

-من چیزی یادم نمیاد!

با همان ژست برمبگردد سمتم و من همچنان موضعم را حفظ کرده ام و این لبخند لعنتی که نمیخواهد برود بمیرد!
-میدونی دوباره داشتی میزدی تو خاکی!؟

-...

-میدونی دوباره داشتی بازی رو شروع میکردی؟

-....

وای خدا به من صبر بده تا نگاهش نکنم و اینجور مسخره نخندم!

-میدونی من عاشق بازیم؟

-...

-میدونی من خیلی صبورم!؟

برمیگردم سمتش، یک قدم جلو میاید ابروی راستش را بالا میاندازد:

-چه توضیحی داری؟

شانه بالا میاندازم:

-واسه چی؟

-واسه اینکه طراحی ها تموم شده و پلان هفت و هشت که متعلق به من بود هیچ کدوم انجام نشده... این یعنی چی؟
باز شانه بالا میاندازم:

-نمیخواستم بزنم تو خاکی.. فقط وقت نکردم !

سر کج میکنم:

-اما اگر میزدم چیمخواست بشه؟؟

خنده اش را رام میکند چشمانش را طولانی روی هم میگذارد و باز میکند:

-چرا فکر میکنی چون رسوندیم بیمارستان باید یکجور دیگه سوال کنی ؟ یکجور دیگه جواب بشنوی؟ یکجور دیگه

برام پررو بازی دربیاری؟

اخم کمرنگی روی پیشانی ام مینشیند... سر کج میکنم:

-تا میام امیدوارشم که خیلیم ادم مزخرفی نیستین! هووووف

و دستانم را یکبار بالا پایین میکنم:

-همه چیزو خراب میکنید!

-خوب الان دقیقا انتظار داری چجوری باهات رفتار کنم؟

اعصابم کم کم داشت خرد میشد:

-توقع دارم الان مته ادم کنارم راه بیاین و باهم تابلوها رو ببینیم! و انقدر چرت و پرت نگیں...

چندثانیه خیره نگاهم میکند، سر تکان میدهد و کنار هم راه میافتیم! بعد از یک سکوت طولانی لب باز میکند و زمزمه

وار میگوید:

-یعنی اون جمع بستن فعلهات همراه با اون لقب قشنگی که بهم دادی اصن دیوانه کنندست!

میزنم زیر خنده اما نمیگذارم خنده ام را ببیند! به آخرین تابلو میرسیم و سوالی که از همان ابتدا ذهنم را درگیر کرده بود

را میپرسم:

-چرا میخواستین اینجارو ببیند؟

نگاهم نمیکنند و همانجور میگویند:

-میخواستیم با چشم خودم ببینم!

-چیو؟

لب بالایش را به دندان میکشد:

-اینکه هنوزم ادمای احمقی مثل من پیدا میشن که از تکرار یه اتفاق لذت میبرن!!

با لبخند ابرو بالا میاندازم میخوام چیزی بگویم که سریع انگشت اشاره اش را بالا میاورد:

-باهات شرط میبندم که عاشق اون تیکه از جلمم شدی..

اخم میکنم و میگویند:

-همونجایی که به خودم گفتم احمق!

بلند میزنم زیر خنده و کمی به عقب متمایل میشوم:

-سر چی؟

بی تفاوت شانه بالا میاندازد و همانطور که با انگشت شست و اشاره اش به سمت خواب سیبلش دست میکشد

میگوید:

-چه میدونم.. یه شام!

-بهتون تبریک میگم جناب کیان متین! چون شما برنده سخت ترین حدس دنیا شدید!

موبایلش را درمیاورد و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

-خوب منم بهت تسلیم میگم چون تو باید شام بدی؟

-هوم؟

دستش از حرکت میایستد و همانجور که کله اش پایین است نگاهش را میکشد بالا:

-کجای دنیا دیدی توی شرتبندی برنده ها شام بدن؟

لبخند دندان نمایی میزنم و دستم را پشت بدنم پنهان میکنم:

-کجای دنیا دیدین وقتی یه آقای پولدار بی شخصیت هست یه خانم موقر...

دستی که موبایل را گرفته بالا میاورد و چندبار سمتم تکان میدهد:

-آی..آی..آی..توأم از اون ادمایی هستی که برای شونه خالی کردن از مسئولیتشون حاضرین به خودشون توهین کنن!

لعنت به تو و این تیزهوشیت! لبخندم را کنترل میکنم:

-نخیر..اشتباه متوجه شدین..میخواستم بگم در حضور یه مردهیچ وقت یه خانم دست تو جیبش نمیکنه!

موبایل را داخل جیبش سر میدهد و عاقل اندر سفیه نگاهم میکند:

-بهت گفته بودم عاشق بازیم؟

سرم را بالا پایین میکنم و صورتش را انگار که از یک چیز چندش جمع کند میگوید:

-حرفمو پس میگیرم! همبازی افتضاحی هستی!

بعد از خداحافظی سرد با سیما بیرون میرویم ، میخواهم به سمت ماشینم بروم که با چشم غره میگوید:

-منو یه ساعت اسکل کردی؟

برمیگردم سمتش و با تعجب میپرسم:

-چرا؟

-برنده..بازنده..شرط...الزایمر داری؟

به در ماشین تکیه میدهم:

-یعنی دارین منو به یه شام دعوت میکنید؟

با ته خنده ای سرش را به سمت ماشین پرت میکند و میگوید:

-بیا بشین بابا..شام باختتو بخور برو!

میخندم:

-من با ماشین خودم میام!

مینشیند و در را از داخل باز میکند:

-برت میگردونم همینجا!

-چی میخوری؟

همانجور که منو را نگاه میکنم با بدجنسی میگویم:

-نمیدونم گرونترین غذای این رستوران چیه؟ همون!

میخندد:

-خوب اینو باید بدونی که پول خرج کردن نه منو حرص میده و نه ضرری بهم میزنه. یه کم خوش فکر تر باش!
شانه بالا میندازم:

-حالا هرچی...

دست راستش را روی دست چپش میزند و میگوید:
-باشه.

و بعد با خنده زمزمه میکند "گرونترین غذا..باشه!"

بعد از سفارش غذا میگوید:

-زنگ بزنم علیرضام بیاد؟ هوم؟

و توی صورتش دقیق میشود.. اخم میکنم و با دستمالی که شبیه گل رز درآورده بودند بازی میکنم و میگویم:
-نه..فکر نمیکنم دوست داشته باشه بیاد! من بهش گفته بودم که میخوایم بریم گالری و خیلی راحت گفت نمیاد!
با تاخیر میگوید:

-حتما کاری داشته!

نگاهش میکنم:

-پس از همون اول نباید میگفت که میاد!

سری تکان میدهد و من به کارت روی میز خیره میشوم که نام لوشاتو را بزرگ و طلایی روی زمینه مشکی مات نوشته بود و فکر میکنم این لوکس ترین رستورانیست که از زیر دست کاوه در رفته است! به خصوص که او عاشق غذاهای فرانسوی بود!

نگاهی به دیزاین بی نظیر رستوران میاندازم، به سقف زیبایی که نمایه دایره ای شکل با نورهای ابی زینت بخشش شده بود! و روکش مخملی قهوه ای صندلی هایی که بیشتر به مبل شباهت داشتند تا صندلی!

-گفتین شمام از تکرار یه اتفاق لذت میبرین؟ اون اتفاق چیه؟

نگاهش میخندد...بدجنس میشود اصلا هرچه حس عوضیست میریزد در نگاهش! و بعد همانطور که انگشت اشاره اش را تق و تق روی میز میزند نیشخندی میزند و میگوید:

-یه مرد از تکرار چی میتونه لذت ببره؟

نیازی به فکر کردن نداشت..دلم میخواست فحشش بدهم! فقط دوست داشت خجالتم بدهد..فقط میخواست معذبم کند درهر شرایطی!

-تو خجالتت میکشی؟

اخم میکنم و سعی میکنم خودم را با پیامهای موبایلم سرگرم کنم!

-متاسفانه خیلی خوب شد که از شرکت نرفتی؟

بهت برابم کم بود با تعجب میگویم:

-چی شده؟

نگاهم میکند:

-اونی که میخواستم جات بیاد واقعا لیاقتشو نداشت!
و بعد تکیه میدهد و دستمال زخیم زیر بشقاب را بلند و سپس رها میکند و با چشمانی که ته خنده دارد میگوید:
-هرچند توام شرایطشو نداشتی!
لبم را کج میکنم...راحت باش، لازم نبود واژه شرایط را جایگزین لیاقت کنی:
-فکرشم نمیکردم یه روز به اشتباهتون اقرار کنید!
-من شاید خیلی عوضی باشم اما بی منطق نیستم!
میخندم و او زودتر قضیه را میگیرد و دستش را میگیرد بالا:
-گرفتم، عوضی ام دوست داری...کلا در هر شرایطی راضی به توهین به منی!
بلند میخندم! و همان لحظه که غذا را میاورند، بشقاب را روبه رویم میگذارد و با چشمان خندان و پیروز میگوید:
-اینم گرون ترین غذای این رستوران...نوش جان!
وا میروم...به معنای واقعی کلمه بادم خالی میشود. چند قطعه سیب زمینی ریز و پخته با پوست و صدفهایی که مایع لزج
داخلش داشت حالم را بهم میزد و سبزیجات ساطوری که دلشان نیامده بود یه کم مقدارش را بیشتر کنند! حالا
مزخرفیش به کنار چرا انقدر کم؟ با این سطح وسیع بشقاب توقع ادم را میبرند بالا خوب! سعی میکنم لبخند بزنم و
ظاهرم را حفظ کنم! دهان باز مانده و خشکم را تر میکنم و میبندم و لبخند زشت را رویش میکشم!
همانطور که گوشت بودار لعنتی را به چنگال میکشد با لبخند بدجنسش میگوید:
-این سیب زمینی ها گرون ترین سیب زمینی هایین که میبینی! بهشون میگن لا بانٹ!
و با چنگالش به بشقابم اشاره میکند:
-هرسال چیزی حدود صد تن فقط از این سیب زمینی تو یکی از جزایر فرانسه کشت میشه! خانم پناه راد بهتون
تبریک میگم شما موفق به خوردن کمیابترین نوع سیب زمینی شدید! نوش جان!
الاغ، ادای مرا درمیاور؟ مسخره لبخند میزنم و شروع میکنم به خوردن...سیب زمینی ها را با همان پوستش میخورم...نه
خوشمزه بود! خوشم آمد! اما ان مایع لزج...نه هیچ جوره نمیتوانستم فکرش را بکنم! سیب زمینی ها به چشم برهم
زدنی تمام میشود و من الکی با سبزیجات مانده ور میروم!
بشقابم را برمیدارد. نگاهم همانطور با دستش کشیده میشود و غذای خودش را که جلویم میگذارد.
نخوردن ان غذا و رد کردنش مثل مبارزه با نفس بود برایم!
-برای چی؟ من دوست دارم اونو!
یکجوری نگاهم میکند که یعنی دستت برام روئه. خفه شو و کوفت کن لطفا! تنها میگوید:
-بخور!
و صدف را برمیدارد و خیلی راحت مایع را خالی میکند در دهانش! دلم میخواست بالا بیاورم...واقعا پتانسیل استفراغ
روی ان میز شیک را داشتم!
میخندد:
-واقعا اشغال!

با تعجب نگاهش میکنم و گوشتی که از استخوان جدا کرده بود را به دهان میگذارم! میخندد و نگاهم میکند:
-حالا همیشه دو تا سیب زمینی میذاشتی؟

خجالت میکشم اما میخندم... دو تکه بزرگ استخوان پر گوشت برمیدارم و نیمخیز میشوم درون بشقابش میگذارم!
لحظه ای به سکوت میگردد که او خیلی بی مقدمه میپرسد:

-تو از اون دسته زنای مطلقه ای که یادآوری خاطرات قدیم یا دیدن اون ادم گذشته عذابت میده؟
دهانم از حرکت میایستد دور لبم را با دستمال پاک میکنم و تکیه میدهم به صندلی:

-چطور؟

شانه بالا میاندازد:

-همینجوری!

او از این ادمهای همینجوری بیرسم نبود!

-اون هنوز عکسش رو دیواره... من رو تخت دونفرمون میخوابم، توی همون اسپیزخونه غذا میبزم، من دارم تو اون خونه
زندگی میکنم!

او نیز از خوردن دست میکشد و تکیه میدهد:

-یا اذیتت نمیکنه! یا اذیتت میکنه و سعی میکنی باهش کنار بیایی!

لبم را از داخل گاز میگیرم...چه بگویم! اصلا برای چه میخواست بداند؟ خودش ادامه میدهد:

-امیدوارم گزینه دوم نباشه...اون وقت فکر میکنم از بیماری مازوخیسم رنج میبری!

لبخند الکی میزنم مثلا میخواهم بگویم بحث سر این مسائل اصلا که مرا ناراحت نمیکند:

-نه..مازوخیسم نیستم! ولی..انقدر دیگه درگیر زندگی خودم شدم که وقت نمیکنم بهش فکر کنم!

سر تکان میدهد:

-باهم در تماسین؟

برای چه میپرسیدی؟ و سوال قشنگتر این بود که من چرا بی اعتراض جوابش را میدادم!

-اون خیلی زنگ میزنه، دوبارم هفته پیش اومد دم خونه و خوشبختانه من نبودم!

-چرا خودتو پنهان میکنی؟

کلافه میگویم:

-خودمو پنهان نمیکنم اما فکر میکنم رابطه ای که تموم شده دیگه تموم شده! اگر میتونستم تحملش کنم که جدا

نمیشدم! من واقعا درکش نمیکنم که چرا زنگ میزنه..چرا پیام میده! چرا سالگرد ازدواجمونو یادم میندازه!

و زیر لب احمقی نثارش میکنم! دستان مشت شده اش را از زیر چانه اش برمیدارد و نچی میگوید و دیگر حرفی

نمیزنیم و غذایمان را میخوریم..سی دقیقه بعد در ماشین نشسته ایم و او موزیک مزخرف روسی اش را کم میکند و

سیگارش را درمیآورد و در کمال تعجب تعارف میکند...جای شیک سیگار و فندک شیکترش ترغیبم میکند که بردارم...با

خنده یکی برمیدارم..ابرو بالا میاندازد و من صادقانه میگویم:

-زمان تاهلم میکشیدم نکه جدایی و این چرت و پرتا خرابم کرده باشه!

همانطور که سیگار را کنج لبشه گذاشته و فندک را میزند میگوید:

-مگه زناى خراب سیگار میکشن؟!

شانه بالا میاندازم:

-نه خراب منظورم حال روحیم بود!

سر تکان میدهد و بعد از روشن کردن سیگارش فندک را سمتم میگیرد...سیگار را به دندان میگیرم و چندبار تلاش میکنم اما روشن نمیشود.

-چرا این فندک نمیزنه؟

-لم داره!

و نگاهش را از خیابان میگیرد و من میپرسم:

-لمش چیه؟

کج میخندد:

-لمش منم

و فندک را از دستم میکشد و با یک حرکت سیگار رژلبی را نیز از میان لبهایم..سیگارش را سمتم میگیرد.

-چیکار کنم؟

بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

-بخورش!

مسخره.از دستش میگیرم و او سیگار را بین لبش میگذارد، روشن میکند و میکشد. منتظر میمانم او برمیگردد سمتم:

-چیه؟

-اون..

-نجس نیست که حالا بابا..بکش!

دوست نداشتم...دهنی او؟ دوست نداشتم..مهمتر از همه او مایع لزج را خورده بود...نمیشد...هیچجوره!

پشت چراغ قرمز میایستد..و دود سیگارش را از لابلای پنجره بیرون میدهد!

-لوس!

برمیگردم سمتش:

-چی؟

صورتش را جمع میکند:

-حتما با لیوان جدام اب میخوری!

-معلوم!

اهی زیر لب میگوید و من که دل به دریا میزنم و با اکراه پکی به سیگار میزنم و حس میکنم بوی تلخ عطرش میپیچد

زیر دماغم!

-شما اصلا به بهداشت اعتقاد دارین؟

برمیگردد سمتم:

-اینکه الان سیگار قرمز تورو کشیدم چی شد؟ مردم؟

حالا حتما باید به رنگ مانده روی فیلترش اشاره میکرد؟

-خوب هرکسی یه جوهره..من خوشم نمیاد!

و دوباره زیر لب "لوس" را تکرار میکند! سیگار را از دستم میکشد و پرت میکند بیرون! دیگر تا خود خیابانی که ماشینم را پارک کرده بودم حرفی نمیزنیم..نزدیک ماشین کیفم را روی دوشم میاندازم و دستم را به دستگیره میگیرم و میگویم:

-واقعا ممنونم...خیلی لطف کردین و خیلی خوش گذشت!

سر تکان میدهد و برمیگردد سمتم:

-خیلی عجیبه اما به منم خوش گذشت!

میخندم:

-چرا عجیب؟

-اخه هیچ پونه ای با مار خوش خط و خال نمیره شام بیرون!!

عوضی..میخندم:

-برای من مهم نیست اونی که طرفمه پونست یا هرچیز و هرکس دیگه همین که بهم خوش بگذره برام کافی!

ابرو بالا میاندازد:

-اینم حرفی!

پیاده میشوم و باز از پنجره گردن میکشم:

-بازم ممنونم! شببخیر!

-فردا همه پلاناروو میخوام!

میخندم و نگاهش میکنم اما اثری از شوخی در نگاهش نیست!

-جدی گفتم!

سر تکان میدهم و باشه ای زیر لب میگویم و به سمت ماشینم میروم! بوق میزند و رد میشود. شب خوبی بود...اگر

حرفهای تلخ و سوالهای بیخود کیان را فاکتور میگرفتیم خوب بود..امشب یک تجربه مهم و بزرگ نیز کسب

کردم..فهمیدم که هر چیز گران و پرهزینه با اینکه از دور جذابند و فریبنده اما قابل امتحان نیستند.. و هر اشغالی

لیاقت خرج کردن ندارد!

چه سیب زمینی های امشب چه ادمهای عوضی که دور اطرافمان الکی چرخ میخورند!!

علیرضا:

-افسانه خانم مگه شما دو هفته پیش مرخصی نمیخواستین برین شهرستان؟

لبش را کج میکند:

-خوب شما که گفتین همیشه!

کلافه پیشانی ام را میمالم و دست به کمر میگیرم:

-حالا میشه! میشه...برین، همین امروز برین اصلا!

اخم میکند و من ادامه میدهم:

-با همسرتون میخواین برین دیگه؟

سر تکان میدهد لبخند مصنوعی میزنم:

-خوب دیگه واسه کارای عروسیتون میرین اصن شما میتونی تا اخر ماه مرخصی باشی!

ابرو بالا میاندازد و با تعجب نگاهم میکند:

-واقعا؟

سر تکان میدهم:

-اره..اره واقعا!

لبش را تر میکند و این پا و آن پا میکند

-همین الان وسایلاتونو بردارین میرسونمتون!

-اخه الان نمیشه که غذای حاج خانومم ندادم!

ای بابا..ول کن ماجرا نبود..ضربه ای به شیشه ساعت میزنم:

-من دیرم شده ها.. شما برو وسایلاتو جمع کن به اونش کاری نداشته باشین!

با تردید به سمت اتاق میروم و من بیرون میروم و راحیل همانطور که سمتم میاید میگوید:

-اقا علیرضا من نمیخوام باعث زخمتون بشم...به خدا با همین پول یه مسافر خونه ای جایی گیر میارم!

نگاهش نمیکنم و همانطور که چمدانش را زمین میگذارم میگویم:

-فک کن اینجا مسافر خونست!

صاف میایستم و نگاهش میکنم:

-قرار نیست همینجوری اینجا باشی!

به نشانه نفهمیدن اخم میکند و جلوتر راه میافتم:

-فعلا بیا تو!

چمدانش را دم در اتاق میگذارم و نزدیکش میروم..همانطور وسط پذیرایی ایستاده بود!

راهنمایی اش میکنم که به سمت تراس برویم، مامان پروین کتاب دعا دستش بود و ان عینک بزرگ فرم نازکش!

سر بلند میکند چند دقیقه بی هیچ سوالی نگاهمان میکند و بعد میپرسد:

-سمیه جان تویی؟

لبخند میزنم جلو میروم و سرش را میبوسم:

نه قربونت برم...

و بعد نگاهش میکنم و با خنده میگویم:

-ولی خدایی شبیهنا!

راحیل گیج لبخندی میزند و آرام سلام میدهد..

-مامان پروین ایشون خانم شکیبان! راحیل شکیبان! یه مدت کوتاهی به جای افسانه خانم از شما مراقبت میکنن!

نگاهش میکنم و برقی از نگاهش میگذرد! پس خوشحال بود که اینجوری معرفی اش کردم!

-اقا علیرضا پس برا همین دارین منو دک میکنید؟

هر سه برمیگردیم سمت افسانه که انجور گرفته و دلخور در چهارچوب در تراس ایستاده بود! صاف میایستم:

-افسانه خانم اگر شنیده باشین گفتم یه مدت کوتاه! کسی نمیخواد جای شمارو بگیره! نگران نباشید!

سر تکان میدهد و مشخص بود که قانع نشده:

-من وسایلامو جمع کردم..

سر تکان میدهم و هردو از ترای خارج میشویم.. که راحل دنبالمان میاید.. دست روی شانۀ افسانه میگذارد:

-افسانه خانم! مطمئن باشید کسی اینجا جاتونو نمیگیره، وقتی برمیگردین من اینجا نیستم!

و لبخندی میزند و با اجازه ای میگوید و به سمت تراس میرود! میخواهم سوئیچ و موبایلم را از روی میز بردارم که

همانطور به سمت در میرود و میگوید:

-ممنونم اقا علیرضا زنگ زدم نامزدم داره میاد دنبالم! دستتون درد نکنه!

-گفتم که میرسونمتون!

کفنشش را پا میکند:

-نه نه زنگ زدم الان دیگه میرسه!

باشه ای میگویم و بعد از خداحافظی و اطمینان اینکه جایش را کسی نخواهد گرفت به اشپزخانه میروم.. کمی زرد الو و

گیلاس میشویم و درون ظرف روی میز میریزم و به سمت تراس میرم!

راحیل چادرش را درآورده بود و کنار مامان پروین نشسته بود و مامان پروین نمیدانم داشت چه چیزی برایش تعریف

میکرد که با ورود من حرفش را قطع کرد و با لبخند نگاهم کرد!

ظرف را روی میز میگذارم و یکی از صندلی ها را اشغال میکنم...

مامان پروین دستی به بازوی راحیل میکشد:

-سمیه جان مادر از حمام اومدم این دختر موهامو نبسته..

راحیل نمیبگذارد حرفش به آخر برسد با لبخند میگوید:

-حتما...حتما!

من به اتاق مامانی میروم و برس و کش سرش را میآورم و به دستش میدهم! بالا سرش میایستد و آرام آرام موهایش

را شانۀ میزند..

-مادر جون سفت نبند کف سرم ناسوره درد میگیره!

راحیل با لذت لبخند میزند و چشمی میگوید! موهایش را میبافد و همانطور که بالا سرش ایستاده یه چشمانم نگاه

میکنند و لب میزند:

-الزایمر دارن؟

و من تنها پلک روی هم میگذارم! نگاهی به ساعت میاندازم و بلند میشوم ..دستی به کمر بندم میکشم و روبه راحیل

میگوید:

-من دارم میرم!

نفس عمیقی میکشد و روبه رویم میایستد:

-دیگه نمیدونم چجوری باید تشکر کنم! شما هرروز دارین منو بیشتر مدیون خودتون میکنید!

لبخند نرمی میزنم و بی جواب سمت مامان پروین میروم ...پیشانی اش را میبوسم و بیرون میروم! دنبالم میاید:

-قرصی چیزی ندارن؟

-چرا چرا اتفاقا یادم رفت! توی اتاقش روی پاتختیشه یه جا قرصی مستطیل ساعتش روشن هست!

سر تکان میدهد و باز تشکر میکند!

-شاید بگین من یه دختر احمق ترسوئه بی دست و پام! شاید بگین همش زحمتمو دردمسرا! هستم اما...

برمیگردم سمتش ..حالا که دقت میکنم میبینم چقدر لاغر و لاجون است! دستانش را درهم گره میکند و ادامه میدهد:

-من فقط میگم منو به خاطر بخشیدن برادرم سرزنش نکنید، شما روزایی که رضا سوگلی خونه بودرو یادتون نیاید! من

بیشتر از پدر مادرم وقتمو با برادرم گذروندم! و اینکه باز امروز اشاره کردین به اینکه احساسی تصمیم گرفتم..نه اگر

صدسال دیگم بگذره من میبخشم...همین که خودمو ازش محروم کنم براش کافی نیست؟ اینکه دیگه پناهگاهی

نداره؟

امروز باز به خاطر همه رفتارهای احساساتی و بچگانه اش سرزنشش کردم و انگار دلخور بود! یک قدم نزدیک میشود

و نگاهم میکند:

-من به خاطر بخشیدن ادمای زندگیم ..به خاطر سکوت و تحمل امدادهایی بهم رسیده که نمیدونم چجوری شکر

گذارشون باشم!

لب تر میکنم و فکر میکنم این برای کدام یک از بدبختی هایش میخواهد شکرگذار باشد؟ به چشمانم خیره میشود

دستی به گونه اش میکشد و لبهای کوچکش را بهم میزند :

-شما پاداش صبر و تحمل منید!

پلکم میبرد..تا بحال کسی به من نگفته بود مثل یک هدیه اسمانی ام برایش...یا بخاطر سالهای عذاب و صبرش مرا

نازل کرده و اینکه...تا به حال کسی بخاطر بودنم خداراشکر کرده بود؟ نه نکرده بود!

لب پایینم را به دندان میکشم...حرفی برای گفتن نداشتم:

-مرسی!

پناه:

روی میز تمیز و شیشه ایش خم میشوم و با خودکاری که از دستش کش رفته ام به مانیتور ضربه میزنم و او خیلی

جدی به حرفهایم گوش میکند!

-یه هفته به خاطر اون صدفای مزخرف معدم بهم ریخته بود..

حرفم قطع میشد...داشت میزد جاده خاکی؟ الان؟ من داشتم انقدر جدی درباره کار صحبت میکردم و او همانطور زارت وسط صحبتیم از وضع مزاجی اش میگفت؟

صاف میایستم..دست به سینه میشوم:

-خوب؟

با پایش صندلی را به عقب هدایت میکند و دستش را از هم باز میکند:

-خوب؟ تقصیر تو بود..

میخندم و عینک را روی سرم میگذارم:

-اصلا بامزه نبود!

و خودم را با برگه های روی میز سرگرم میکنم:

-چی؟

نیم نگاهی به صورت پوکر فیشش میاندازم:

-چه ربطی به من داشت؟

و او تنها شانه بالا میاندازد و خیلی بی مقدمه میپرسد:

-به علیرضا برای اون قضیه گالری گفتی؟

نگاهش میکنم و پشت صندلی مشکی مینشینم:

-بله گفتم...

-خوب؟

-گرفتاری..کار..چه میدونم!

عینکم را روی چشمانم میگذارم:

-حالا میشه بریم سر کارمون؟

گونه اش را از داخل گاز میگیرد و بعد از یک نگاه طولانی میگوید:

-جدی شدی!

جوابش را نمیدهم به مانیتور خیره میشوم و او هم دیگر چیزی نمیگوید...حدودا یک ربعی میگذرد...یکی از اشکالاتم را یادداشت میکنم و او نیز چند نکته مهم را گوشه همان ورقه مینویسد...برنامه جدید را باز میکند...میخواهد شروع به توضیح کند که در به شدت باز میشود! و مردی تقریبا چهل سال با موهای کم پشت جلوی سرش و زخم محسوس رو گونه اش داخل میشود..تنم میلرزد! صاف میایستم و به کیان نگاه میکنم با آرامش از جایش بلند میشود و خودکار را صاف روی میز میگذارد!

-اره دیگه امین خره..میره به جات سه سال حبس میکشه..خواهرشو فراری میدی بازم میبخشتت! از کار بیکارش میکنی!

و داد میزند:

-به تخ متم نیست مرتیکه !

و اینبار عربده میکشد:

-اره؟

به دیوار میچسبم! نگاهش خون بود و دستانش مشت و صدایش که از زور حرص خشدار شده بود! کیان خیلی آرام

نزدیکش میروود و او شروع میکند به داد زدن:

-شخصیتی که واسه خودت دست و پا کردی به شغلت نیست! به پولی که تو بانک داری نیست..به اون ماشینی نیست

که میرونی..به محتویات داخل کیف پولت نیست

و اینبار از ته جانش داد میزند:

-تویه اشغال پر از ادا اصولی!

کیان خیلی آرام برمیگردد سمتم و میگوید:

-میتونی بری!

و او دوباره داد میزند:

-فک نکن اگر الان سرابایی از خوش شانسی تونه...من احمقم که بازم نمیتونستم زمین خوردنتو ببینم! وگرنه اینبار

دیگه نه شوخی دارم نه حوصله و نه توانشو...

کیان زمزمه میکند:

-چی میخوای امین؟

-تو انقدری داری که تا صد نسل بعدتم بخوره!

اب دهانش را قورت میدهد:

-پس پول طلبکارای من برات چیزی نیست!

کیان میزند زیر خنده...دستش را توی جیب شلوارش فرو میکند و کمی به عقب متمایل میشود و با تمسخر میگوید:

-خوب؟

عصبی میشود:

-کیان با من بازی نکن!

لبخندش آرام آرام محو میشود و زمزمه میکند:

-و اگر ندم میخواد چی بشه؟

امین دندان روی هم میفشارد:

-اونموقع باید خانوادتو...

کیان دستش را بلند میکند و روی شانه راست امین میگذارد و او خفه میشود! و من سفیدی نوک انگشتانش را میبینم و

فشاری که به شانه هایش وارد میگرد!

-تاحالا دیدی به کسی باج بدم؟ هوم؟

امین به سمت راست متمایل میشود...چشمهای کیان! چشمهایش انقدر ترسناک شده بود..انقدر تهدید و خشم درشان خانه کرده بود که مرا نیز میترساند! من نمیشناختمش اما امین که او را میشناخت میدانست این نگاه نگاه خطرناکیست و اینجور رام و خفه شده بود!

-همین الان راتو کج میکنی... از این درمیری بیرون. سوئیچو میچرخونی و تا میتونی از اینجا دورمیشی... منم سعی میکنم حرفاتو فراموش کنم!

و با کمی مکث ادامه میدهد:

-چکی که پای طلبکارات پاس کردم مال خودت... فقط... محض رضای خدا یه کم مرد باش.. برو بقیشو با یه کار درست و ابرو مند دربیار.. نه با تهدید و اسیب به دیگران!

...

-دیگه هیچ وقت نمیخوام بینمت امین! و اگر روزی.. امین اگر روزی دور و بر خودم و خانوادم بینمت نزدیکش میرود آرام زمزمه میکند:

-بیچارت میکنم!

دستش را ازادتر میکند و چند ضربه محکم روی شانه اش میزند و برمیگردد پشت میزش مینشیند و روبه امین میگوید:

-از همین الان شروع شده! میتونی بری بیرون و یا زنگ بزنی حراست!

امین آرام آرام و عقب عقبی حرکت میکند چندبار انگشت اشاره اش را بالا میآورد و میخواهد چیزی بگوید اما پشیمان عقبگرد میکند و در را محکم به هم میکوبد! من انگار باری از روی شانه هایم برداشته بودند.. نفسم را فوت میکنم... کیان موهایش را چنگ میزند و همانطور که چشمانش بسته اند و گردنش را میمالد میگوید:

-نمیخواهی بری بیرون؟

میخوانستم پیرسم چرا به جای سه سال حبس کشیده؟ چرا خواهرش را فراری دادی؟ اما نمیشد! یعنی شرایطش نبود!

-این بود که.. بهتون چاقو زده؟

کلافه نگاه میکند:

-اره.. اره این بود!

-خوب چرا ازش شکایت نکردین؟

باز نفسش را فوت میکند و دکمه ایتر را میفشارد و سیستمی را که به حالت اسلیپ درآمده بیدار میکند:

-اگه حوصله داری ادامه بدیم و گرنا میتونی بری!

سر تکان میدهم و به جایم برمیگردم، اصلا تمرکز نداشتم و هرچه را میگفتم صدبار میپرسید و من امروز نه توانش را داشتم نه دیگر جانی برایم مانده بود! خودکار را روی میز میاندازم:

-فک کنم بهتره یه وقت دیگه پیام!

بلند میشوم و سایلم را جمع میکنم و زیر بغلم میزنم! دستگیره را پایین میکشم و او صدایم میزند:

-پناه!

اسم را صدا میکرد؟ آقای کیان متین صدایم میزد؟ برمیگردم سمتش..

از توی کشویش دو تا کاغذ مستطیل شکل بیرون میکشد و روی میز میاندازد و بی حوصله میگوید:

-چندتا از رفیقام بلیط تئاتر گرفتن... من نه از تئاتر خوشم میاد نه حوصلشو دارم.. اگر دوست داری بردار با یکی برو!

یکی از کاغذها را بر میدارم و زیر و رویش را میخوانم... دوباره روی میز میاندازمش و آرام میگویم:

-کسی رو ندارم که باهاش برم!

و با اجازه ای میگویم و از اتاقش خارج میشوم!

-شما که از تئاتر خوشتون نمیومد؟ نگاهم میکند:

-هنوزم خوشم نمیاد.. دلم برات سوخت!

به تمسخر میگویم:

-وای منت نهادین! پادشاه ایرانی مارو با حضورشون مستفیض میفرمایند!

میخندد و با صدای خش دارش میگوید:

-حضرت همایونی ترجیح میدن مورد تمسخر واقع نشن.

لبخند میزنم و فکر میکنم اصلا حوصله ام را ندارد.. خوب چرا مرا همراهی کرد؟ واقعا دلش برایم سوخت؟ از این طفیلی بودن؟ از این تنها بودن؟

-چرا انقدر تلاش میکردین من و علیرضا باهم به این تئاتر بریم؟

جا میخورد.. نگاهم میکند:

-فقط فکر کردم تنهایین.. چند وقت حس میکنم علیرضا تو فکر گفتم برا هردوتون خوبه!

چرا فکر میکند میتواند برای همه مدیریت زمان کند؟ به او چه که علیرضا خسته بود.. کاش انقدر مغزم در رابطه با کیان منفی بافی نمیکرد! کاش انقدر روی حرفهایش قضاوت نمیکردم و حساس نبودم! این قضیه فقط خودم را ازار میداد!

شاید واقعا خیرش را میخواست!

شانه بالا میاندازم و نچندان دوستانه زمزمه میکنم:

-ممنونم!

پشت چراغ قرمز میایستد... چه ترافیکی بود امشب! هیچ صدایی جز صدای اهنگ مزخرف سکوت را نمیشکست...

-چرا موسیقی روسی؟

دستش را بی هدف تکان میدهد و فلش را میکند:

-نمیدونم بابا عید بود رفتیم مسافرت که با این فلشو زد منم دیگه درش نیاوردم!

ابرو بالا میاندازم و با تعجب میگویم:

-واااا!؟ یعنی واقعا از عید تا حالا این فلشو نکندین؟ یا اصلا فکر نکردین هی داره چند تا اهنگ تکرار میشه؟! گوشه چشم نگاهم میکند و لبخند مرموزی میزند:

-من که گفتم از تکرار یه اتفاق لذت میبرم!

عوضی!

-اصلا میفهمین چی میگه؟

شانه بالا میاندازم:

-نه...

و افتابگیر بالا سرش را پایین میدهد و تنها سی دی که انجا دارد را در میاورد و در دستگاه میگذارد..بعد از چند ثانیه

صدای خاص و گیرای علی زند و کیلی در فضای ماشین میپیچد...این یکی را نمیتوانستم هضم کنم!

نگاهم میکند و ماشین را به حرکت در میاورد..هووووف..نفسم را فوت میکنم و برمیگردم و ترجیح میدهم به خیابان های

تاریک و پر رفت و آمد خیره شوم و دیگر برای شناخت او به مخم فشار نیاورم..ظاهرا بی نتیجه بود!

رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام...

رفتی و ندیدی که بی تو چگونه پر شکسته ام!

تازه داشتیم از فضا لذت میبردیم که با بدخلقی دست برد و دستگاه را خاموش کرد:

-ا..اینم که بدتر حال ادمو خراب میکنه!

نگاهی به ساعت ماشین میاندازد و نگاهم میکند:

-میخواوی به جای تئاتر بیچیم یه جای دیگه؟!

جان؟ بیچیم یه جای دیگه؟ این دیگر که بود؟

-یعنی چی؟

عقل اندر سفیه نگاهم میکند:

-واقعا معنی داشت؟

شانه بالا میاندازم و لبخند تمسخر امیزی میزنم تنگش:

-اها فهمیدم از اولم گفتین تئاتر دوست ندارین...

لبش را کج میکند و همانطور که دوربرگردان را دور میزند خیلی جدی مسخره ام میکند:

-واو..باهوش!

بیشعور! برمیگردم سمت پنجره میگویم:

-نمیدونم، برام فرقی نمیکنه!

اوکی آرامی زیر لب میگوید و مسیر را تغییر میدهد!

-قلبت دیگه مشکلی نداره؟

صفحه خاموش موبایلم را لمس میکنم:

-نه..

صدایی مثل اوهم از خودش در میاورد و من خیلی بیخود زمزمه میکنم:

-هیچ وقت بخاطر اون قضیه ازم معذرت خواهی نکردین!

حس کردم لحظه ای تعجب کرد..نگاهم میکند و تنها زمزمه میکند:

-معذرت میخوام! اگر این حالتو خوب میکنه معذرت میخوام!
 بغض میکنم..چرا؟ خودم را مسخره اش کرده بودم! پناه احمق! کلافه نفسش را فوت میکند بیرون و آرام زمزمه میکند:
 -همیشه فکر میکردم من اداب رفتار بایه بانورو بلام و همیشه علیرضارو مسخره میکردم!
 نگاهش میکنم:
 -من واقعا نمیدونم با تو چجوری برخورد کنم!
 ناخداگاه میخندم:
 -خوب من خیلی خاصم!
 یکجوری چپکی نگاهم میکند یعنی اره یکی تو یکی من!
 -نه تو خاص نیستی، من هیچ وقت دوستی مته تو نداشتم!
 ابرو بالا میاندازم:
 -مگه ما دوستیم؟
 نگاهم میکند و سربالایی در بند را آشنا مبینم:
 -نیستیم؟ باهم رفتیم نگارخانه دوستت..شام خوردیم..دوبارم اومدم خونت...حالام داریم میریم در بند! ما چی هستیم؟
 حتما من رئیستم توام کارمندم!
 -نه
 -پس چی؟
 -باباتون رئیسمه...نه شما!
 میزند زیر خنده:
 -یعنی فقط همین یه جملرو شنیدی؟
 شانه بالامیاندازم و میخندم:
 -خوب من خیلی خاصم!
 ماشین را پارک میکند و بعد از کشیدن دستی برمیگردد سمتم:
 -بریم بالا بهت میگم ما چی هستیم!
 یکجوری دلخوش کنکی لبخند میزنم و پیاده میشویم...شروع میکنیم به پیاده روی و من خداراشکر مثل اکثر مواقع
 کتانی پوشیده بودم! پله هارا میرویم بالا وروی یکی از تخت های کوچک و جمع جور میشینیم!
 از نرده اویزان میشوم و به چراغهای روشن و دود کبابی که به بالا صعود میکرد نگاه میکنم!
 برمیگردم سمتش:
 -نگفتین چرا بلد نیستین با من رفتار کنید؟
 پایش را دراز میکند و سفارش یک قلیون میدهد:
 -چون معمولاً میدونی با دوست دخترت در مورد چی حرف بزنی...با همکارت در مورد چی...با دوست فابریکت هم
 میدونی چجوری رفتار کنی!

کمی به عقب خم میشود و دستانش را دو طرف پستی میگذارد:

-اما چون هنوز کاملا معلوم نیست تو چی هستی نمیدونم باهات درمورد چی حرف بزنم و اصلا چجوری رفتار کنم!

لبخند میزنم و مثل خودش مینشینم:

-خوب ما همکاریم یه کم صمیمی تر!

سرش را مسخره تکان میدهم:

-خوب پس هرکسی از من پرسید با این خانم چه نسبتی داری میگم "همکار یه کم صمیمی تر"

بلند میخندم:

-واقعا لازم نیست روش اسم بذاریم!

هر دو دستش را از میچ به حالت سوالی تکان میدهد:

-چرا؟ چرا لازم نیست!

-چون ما انقدر ملت دپرس و خسته ای هستیم که واقعا لازم نیست روی شادیامون اسم بذاریم! ما فقط وقتایی بهم اجازه ورود تو قلمرومون میدیم که تنهاییم و خسته و اینکه دوست داریم بریم دربند اما الکی به هوای تئاتر طرفمونو میکشونیم بیرون..چرا؟ چون تنهاییم! و همه تنهاییای ادمو دوست دختر ادم نمیتونه پر کنه! و بالعکس!

میزند زیر خنده..بلند... و چند بار انگشت اشاره اش را روبه صورتش تکان میدهد:

-تو واقعا باهوشی!

من هم میخندم...

-اون لهجه اینکه میخوای به جای تئاتر بیچیم یه جای دیگه؟ واقعا یهویی نبود!

باز میخندد و همان لحظه قلیان را میاورند..اول تعارف میکند و تشکر میکنم! نگاهی به اطراف میاندازم و موزیک زیبای شمالی که در فضا طنین انداز شده بود حالم را خوش میکرد! برمیگردم سمتش و میچ نگاهش را میگیرم!

-راسی دیگه اون اقاها مزاحمتون نشد؟

دودش را به سمت مخالف صورتش فوت میکند:

-نه..

دستم را میان دوپایم جا میدهم و با لحن آرامی میپرسم:

-خوب..نمیشه به همکاری یه کم صمیمی تر بگین اون کی بود؟

نگاهم میکند..لبخند میزند و میگوید:

-تو چرا انقدر فضولی...

بهم برمیکشود اما فکر میکنم اگر بخوام کنار او انقدر زود رنج باشم باید فاتحه اعصابم را بخوانم... شانه بالا میاندازم:

-نمیدونم!

سر کج میکند و با جمله " من خیلی ادم عوضی بودم " شروع میکند!

لب بالا میگیرم:

-واقعا لازم نیست واسه بعضی از جمله هاتون فعل گذشته بکار ببرین!

نگاهش میخندد اما چیزی نمیگوید تنها لبش را روی هم میفشارد. واقعا جوابی برایم نداشت!

-خوب.. چی شد؟

-امین یکی از رفیقای قدیمم بود، خیلی صمیمی بودیم... وقتی من تازه وارد دانشگاه شدم اون داشت فارق التحصیل میشد... تویه دانشگاه درس میخوندیم! من.. من مواد نمیکشیدم خودمم برای یکی از رفقایم از کسی خریده بودم.. توی خود دانشگاه از یکی از همکلاسیام! نمیدونم کی مارو لوداد.. نمیدونم چی شد که وقتی اون موادو ازم گرفتن امین خودشو انداخت وسط ماجرا و گردن گرفت!

-برای چی باید اینکارو بکنه؟

نفس عمیقی میکشد.. لبی نو و تمیزی به سر قلیون میزند و میگیرد طرفم:

-بگیرین خانم بهداشتی!

میخندم و از دستش میگیرم:

-چون گفت من اینکارو میکنم و توام با خواهرم ازدواج کن!

دهانم باز میماند:

-داشت خواهرشو دو دستی تقدیمت میکرد؟

-وضع مالیشون خوب نبود.. خواهرشم.. خوب سروگوشش میچینید! به حرفش گوش نمیداد.. هیچ جوهره ادم نمیشد نیشخندی میزند:

-فکر میکرد اگر ازدواج کنه هم سر عقل بیاد هم چون وضع مالی من خوب بود میتونست تا آخر عمر تامین بمونه!

-خوب چرا فرار کرد؟

صورتش را جمع میکند:

-چون یه دخترِ احمقِ چندش عوضی بود!

به طرز حرف زدنش میخندم:

-چون عاشق یه پسر منگلِ بدبختِ لوس بود.. که سه سالم از خودش کوچکتتر بود.. باهم فرار کردن! با این کارش فقط

منو انداخت تو در دسر! دوسال مته سگ دنبالش میگشتم! پیداش کردم و اونموقع باهم ازدواج کرده بودن.. اما.. واقعا

همون زندگی لایقش بود!

-چرا؟ چون عاشق هم بودن؟ حتما چون وضع مالیشون خوب نبود!

-نه.. چون بعد از دوسال به جای زندگی داشتن دوتایی خودشونو میساختن! هم پسره معتاد شده بود هم ایدا!

نفس عمیقی میکشدم و او ادامه میده:

-تا اینجا همچنان ادم بده منم درسته؟

چرا نمیتوانستم بهتر از این بهش نگاه کنم؟ چرا انقدر نظر اول در برخورد با ادمها مهم بود! در نظر اول انطور مبینیش

و تمام مدت در وجود او دنبال هم دو دقیقه اول میگردی!

من حتی نذاشتم حساب خود امین و خواهرش خالی بمونه!

-خوب این فقط احتیاجات مادیشونو بر طرف میکرد!

-من باید چیکار میکردم؟ من واقعا باید چیکار میکردم؟ من سعی کردم دختررو ترک بدم اما شوهرش برام دردسر درست میکرد..بعدش من کس و کارش نبودم!

-این چه جمله ای؟ کس و کار؟ انسانیت پس چی؟

-انسانیت تا زمانی که به خودت اسیبی نرسه .پسره ی همیشه خمار داشت منو مینداخت تو هچل..داشت ابرومو میبرد! من هر گهی باشم به زن شوهر دار دیگه چشم ندارم اما داشت بدنامم میکرد!

تکیه میدهد به پشتی و زمزمه میکند:

-امین که اومد بیرون..کلی تغییر کرده بود...من ممنونش بودم که به خاطر من سه سال از عمرش تلف شده بود..سه سال از همه ارزوهاش عقب مونده بود..اما خودش میدونست خواهرش چه جونوریه..اونم نتونست درستش کنه! اون قضیه واقعا تقصیر من نبود!

-بعدش چی شد؟

-با اون وضعیت سابقش دیگه مدرکی بهش نمیدادن..اما خوب امین قابلیت های بالایی داشت یه چند جایی استخدام شد ..اما عوض شده بود..عصبی و دیوونه!

-و مقصر اینا کیه؟

عصبی میشود:

-میخواوی برات تعریف کنم یا فقط میخواوی مچ منو بگیری!

چیزی نمیگویم...دیس کباب را روی تخت میگذارند...و بقیه مخلفات را!

-بعدش که میدونی..من بهش قول کار دادم و تو با اومدنت همه چیزو خراب کردی!

سفره کوچک و یکبار مصرف را میاندازم و همانطور که وسایل را رویش میچینم میگویم:

-فکر نمیکنید حق با امین..

پوزخند میزند:

-معلوم که نه...نه..هیچ وقت حق با اون نیست!

-شما خیلی بی منطقی و معذرت میخواوم..بی چشم و رو! فکر میکنید پاس کردم سه تا چک و پر کردن حساب بانکیشون کافی؟ اون به خاطر شما سه سال حبس کشیده! سه سال بین یه مشت ادم بدرد نخور و دور از خانواده زندگی کرده! از ارزوهاش دور افتاده...نه بخاطر شما به خاطر خواهرش! اون خیلی مرد خوبی که خودشو فدای آینده دیگری کرده! این حقش نیست!

-منم از یه چیز گنده گذشتم..و برای همیشه قیدشو زدم!

-چی؟

-احساسم!

شل میشوم..

-امین با دوست دختر من ازدواج کرد!

و نیشخند میزند و قاشق و چنگالش را برمیدارد:

-و منم فهمیدم دوست داشتن یکی از احمقانه ترین حسای دنیاست..یه حسی که فقط بلده ضعیفت کنه..شکستت بده! همین!

به سختی لب باز میکنم:

-اون میدونست که دوستش دارین؟

نگاهم میکند:

-گفتم که امین تغییر کرده بود! میدونست و منم فکر میکردم خفه شم بهتره! چون بهش مدیون بودم! البته گاهی اوقات فکر میکنم اون تنها حسی که نبود دوست داشتن و عشق بود..خیلی بچه بودم بابا! چه بهتر که بردش! وگرنه الان یه ادم اضافی وبالم بود!

فقط نگاهش میکنم..و او آرام آرام شروع میکند به خوردن..چقدر قضاوت سخت شده بود! کافی بود؟ گذشتن از احساس برای امین بس بود؟ و فکر میکنم چجوری کیان قبول کرد که با آیدی که نه قابل اعتماد بود و نه قابل دوست داشتن زندگی کند؟ فقط برای اینکه به زندان نرود یا اینکه حرف و ارزوی رفیق صمیمی اش زمین نماند؟ نگاهم میکند و دست از خوردن میکشد:

-من دیگه چیرو به خاطر امین باید بدم بره...بگو اگر درستش میکنه..میدم!

از فکر بیرون میایم و آرام میگویم:

-ادم که برای جبران همیشه لازم نیست چیزی رو از دست بده! اینجوری فقط یه مشت ارزوهای از دست رفته روی هم تلنبار میشه...فکر میکنم میتونید یه کاری کنید که اتیشش اروم شه! برین دنبالش، با طلبکاراش حرف بزنید... شما آشنا کم ندارید..با یکی از همون آشناها حرف بزنید و یه کاری براش جور کنید! با زنش حرف بزنید تا برگرده! حالش خرابه، و نبود زن و بچش همه چیزو بدتر میکنه! فکر میکنم اگر اینکارو براش انجام بدین، به زندگیش یه سر و سامونی بدین دیگه هیچی...هیچ دینی رو گردنتون نمیمونه! فقط اگر حالشو بسازید!

عمیق و فکری نگاهم میکنند..و من نیز شروع میکنم به خوردن...انقدر در تمام مدت در فکر بودم که نفهمیدم چگونه غذایم را تمام کردم و عقب نشستم! به تبریزی های بلند خیره میشوم و چراغهایی که لابه لایشان تاب میخورد...رفت و آمد مردم و منی که اینطور غریب روبه روی مردی نشسته بودم که هیچ وجه مشترکی باهم نداشتیم!

-میخوام ورژن رابطمونو ارتقاء بدم..از همکار یه کم صمیمی بشیم..دوست اجتماعی، دوست معمولی چه میدونم!

نگاهش میکنم در این دنیا نبودم..تنها لبخند کوتاهی میزنم و او نیز با اخم لبخند میزند!

-بریم؟

نگاهش میکنم...گیج شده بودم، از اینهمه تناقض خسته بودم..بالاخره به عنوان یک ادم خوب و قابل اعتمادی که برای رفیقش از خیلی چیزها گذشته بود بهش نگاه میکردم یا همان کیان عوضی که امد دم خانه ام و هرچه درچنته داشت بارم کرد؟

دستش را روبه روی صورتم تکان میدهد:

-با ما باش...کجایی؟

-چی؟

-میگم بریم؟

سر تکان میدهم و کیفم را برمیدارم و او زودتر کفشش را میپوشد و منتظر میشود تا بند کتانی ام را ببندم.. سنگفرشها نه از ابپاشی مغازه ها خیس بود و نه جویی طغیان کرده بود آسمان بود که دلش تنگ بود! با سرعت بیشتری راه میرود و من که دوست داشتم تا صدسال دیگر همانجا بمانم و در آن همه فکر خفه شوم!

میایستند...برمیگردد و نگاهم میکند:

-بدو..داری خیس میشی!

آرام تر قدم برمیدارم:

-دوست دارم خیس شم!

دستش را در جیب شلوارش فرو میکند کمی به جلو متمایل میشود و برمیگردد و با من همقدم میشود و زمزمه میکند:

-جهنم...شدی دوست معمولی دیگه!

میخندم و به اشکهای نگاه میکنم که زیر قدمهایمان له میشد!

علیرضا:

دست به کمر زده و کلافه میگوید:

-علیرضا...من برنامه گالری رو برای تو چیدم..بلیط تئاترو به خاطر تو به پناه نشون دادم! تو داری چه گهی میخوری

دقیقا؟ کجایی؟

دو دستم را درون موهایم سر میدهم و چندبار کف سرم را میمالم:

-کیان درگیر بودم..باید جواب پس بدم؟

با تمسخر میخندد:

-نه نباید جواب پس بدی ولی به نظرم اگر میخوای یه کار موفق و درست داشته باشی بهتره اول زندگی شخصیتو سر

و سامون بدی..

پوزخند میزنم:

-اینارو میدونی و وضعیت اینه؟

آخم میکند:

-وضع من چیه؟ چیه علیرضا؟

چشم روی هم میگذارم...پوشه جلوی رویم را میندازم:

-هیچی بابا!

به سختی نگاه سرزنشش را میگیرد و روی مبل مینشیند!

-واقعا برام مسخرست علی...یا دوسش داری یا نداری! برو جلو...یه غلطی بکن! تنهاست، و من فکر میکنم به یه

کسی نیاز داره که بهش تکیه کنه، حالا که میخوایش زودتر برو جلو!

-حالا چی شده مدافع حقوق اون شدی؟

نچی میکند و کلافه میگوید:

-بدبخت تو برای من مهمی! این چند وقت اصن نیستی علیرضا، پناه میگه ازش فرار میکنی، داری واقعا فرار میکنی؟
برای چی؟ چرا مته بچه ها رفتار میکنی!

فرار میکردم؟ اره فرار میکردم اما..نمیدانستم چرا!

-کیان! من هر بار میرفتم خونش که درباره خودم باهانش حرف بزنم، واقعا نمیشد! نمیتونستیم به جز مسائل عادی باهم حرف بزنینم! من حتی...ما خیلی شبا باهم تنها بودیم اما فکر میکنم..
به سختی مینالم:

-فک میکنم نمیتونم از اون لحاظ بهش نزدیک شم! اون خوبه..خیلی خوبه اما...مته یه نیروی دافعست کیان! حتی یه بار به من گفته بود میتونی هر چیزی از من بخوای، من اول به یه چیزای احمقانه فکر کردم و بعد گفتم حتی اگر بگم امکان نداره بتونم بهش عمل کنم! من ادم نزدیک شدن به پناه نیستم!

-تو فقط برای همین شب نشینی ها و چایی خوریای دو نفره میخواستی؟ اینکه شبا خسته از مردم بیرون و کار کنارش بشینی و براش حرف بزنی و اونم اروم کنه؟

اره..همین را میخواستم!

-کیان خود پناه باهانش مشکلی نداره!

بلند میشود کتس را روی دست میگذارد:

-اگر میخواستی یه کاری بکن علی..فکر نکنم تنها بمونه...

نزدیک در میرود..از جایم بلند میشوم:

-کی میخواست از تنهایی درش بیاره؟

برمیگردد و بعد از یک نگاه طولانی میگوید:

-شاید یکی از کارمندای شرکت! درضمن بهتره به یه مشاوره مراجعه کنی علی، با این وضعیت فکر نمیکنم با مکث میگوید:

-فکر نمیکنم حتی به حسست مطمئن باشی! شاید از اصلا حسی وجود نداره!

چیزی در وجودم افول میکند، دستم برایش رو شده بود یا داشت پرده های توهماتم خودش خودش را برای من ناگاه عریان میکرد؟

در را میندود و من بلافاصله فکر میکنم امروز مادر به خانه مامان پروین میاید! اینها شده بودند مشغله های ذهنی ام..مامان پروین، راحیل، مامان، خانه اش و...

و پناه که چند وقته در این گیر و دارها جایی ندارد! نگاهی به ساعت میاندازم...باید میرفتم!

کیان از من عاقل تر بود، دم به تله نمیداد و همیشه خدا تکلیفش با خودش و ادمهای اطرافش روشن بود اما من چه؟ از زندگی گذشته ام شکست خورده بودم، خودم را دلبسته زنی میدانستم که از احساس نداشته اش مطمئنم و

حالا...راحیلی که نمیگذارد به پناه، به حسم و حتی به کارم با تمرکز فکر کنم! وقتی روزها درگیر کارهایش بودم و او که انقدر مرا مورد اعتماد و تکیه گاه پیدا کرده بود..چرا باید خودم را ازش محروم میکردم؟ پناه میتوانست این را بپذیرد؟

اینکه فقط از روی انسانیت به راحیل جا داده ام...مسئول مرمت خانه اش شده ام و اینهمه وقت برایش گذاشته ام...میتوانست بپذیرد؟ اوئی که دیگر اعتماد نمیکند و بد زخمی از مردش خورده! فکر میکنم برای گرفتن تصمیم نهایی تنها باید یک چیز را بگیرم... شماره دکتر امیری!

پناه:

امروز ماشین نیاردم، حتی دلم نمیخواست به شرکت بروم! دنیایم تنگ شده بود...عرصه نیز..نفسم هم! بعضی روزها اینطور میشدم، و دلم میخواست در همان لحظات خدا بیاید دستم را بگیرد و ببرتم جایی جز زمین! جایی که نه کسی مرا ببیند و نه صدایی بشنوم و نه بخوام با کسی صحبت کنم! من جایی را میخواهم که برای رفتن به شرکت راه نروم...ماشین سواری نکنی...حتی..از خواب بیدار نشوی..من همین چیزهای غیرعادی را میخواهم برای همین زندگی غیرعادی!

سنگفرش های خیس پیاده رو را لگد میکنم...دانه دانه باران میبارید و تازه داشت بر منی که نه چتر داشتم و نه کسی که بخواد سقفم شود رحم میکرد، این ابتدای خوش شانسی بود! به موبایلم نگاه میکنم، میس کالی از فرشته و علیرضا و مسیح شیما که نخوانده حذفش کرده بودم! کاش این روزها در تقویم وجود نداشت!

با صدای بوق برمیگردم و به کیان و ان طیاره ای که آرام آرام کنارم راه میامد نگاه میکنم! امروز حوصله تو را که اصلا ندارم! شیشه را پایین میدهد... کمی خم میشود سمت راست:

-کجا؟ تو بارون؟

کجا؟ تو بارون؟ یک جمله سه کلمه ای خیلی عادی بود...اما چون من روزم غیر عادی بود برایش اخم کردم و قدمم را تند...

-باید به توام جواب پس بدم؟

میخندید؟ به بداخمی و جواب تندم میخندید؟ البته چندان تعجبی هم نداشت...بعد از این همه مدت باید دیگر به روزهایی که حوصله اش را نداشتیم بی توجهی میکرد...

-دیگه به کیا جواب پس دادی؟

تند نگاهش میکنم و باز میخندد...دلم میخواهد همین جور که به من نگاه میکند و ماشین را میراند تریلی چیزی بیاید بزند ماشینش را با خودش ببرد...

-بیا بالا!

چرا گمش را گور نمیکرد؟

-حالم بهم میخورده از این لوس بازیات، الان با کی مشکل داری؟ با من؟

برمیگردم سمتش و میایستم:

-نه با خودم مشکل دارم!

نگاهش میخندد:

-خوب من که گفتم متخصص کمک به زنانیم که با خودشون مشکل دارن!

-دکتر اینم میدونی که گاهی اوقات زنایی که با خودشون مشکل دارن باید تنها باشن..اینو میدونی؟

لبخند آرامی میزند:

-اره..ولی گاهی اوقات نه الان!

شانه هایم میافتند، کل کل کردن با او زیر این باران در این روز غیر عادی و بی حوصلگی من ناشدنی بود!

در را باز میکند و به مسخره میگوید:

-بشین بابا...لوس میکنه خودشو!

در را محکم مینبندم که برمیگردد نگاهم میکند...اخم میکنم:

-چیه امروز حالت خوبه؟ میخندی؟

واقعا برایم عجیب بود..روی ماشینش حساس بود و من در را بهم کوبانده بودم و او تنها نگاهم کرده بود!

-به خاطر این بیشعوریت جواب این یکی سوالو نمیدم!

فکر میکرد خیلی بامزه بود؟ برمیگردم سمت پنجره و زمزمه میکنم:

-به جهنم!

سکوت میکند و دیگر حرفی نمیزند، یعنی عمق فاجعه را فهمیده بود؟ اینکه چقدر حالم خراب بود؟ اینکه امروز..امان از

امروز!

دستگاه را روشن میکند، دلم میرود به ماه های گذشته...به همان روزی که رفتیم دربند..و ان روز روز غیر عادی نبود!

رفته رفته حالم داشت خراب تر میشد و اهنگ به اوج غمش رسیده بود و من که دیگر داشت اشکم میامد..نمیدانستم

برای چه میخواستم گریه کنم..

اشکم میچکد..نمیتوانستم جلویش را بگیرم..نمیتوانستم کاری بکنم او میخواست بیاید و من نمیتوانستم مخالفت کنم!

نزدیکی اش را حس میکنم..و اسمم را که آرام زمزمه میکند! لعنت به کیان..به ماشینش و این سیستم و لعنت به

خواننده ای که اینجور با سوز میخواند..لعنت به شاعر..لعنت به کسی که شاعر را غمگین کرده بود!

-بینمت!

صدایش خنده داشت؟ مسخره ام میکرد؟ برمیگردم سمتش..نگاهم میکند و نچی میگوید و میزند کنار! برمیگردد

سمتم، ارنجش را میگذارد روی فرمان و میگوید:

-برای چی گریه میکنی؟

صورتتم را پاک میکنم و با صدایی که سعی داشتم نلرزد میگویم:

-برای چی وایسادی؟ اگر نمیری من خودم پیاده برم؟

و میخواهم در را باز کنم که بازویم را میگیرد..دستم را میکشیم:

-به من دست نزن!

-خوب..

و دستش را میکشد:

-بشین بینم، کجا بری؟ کجا بری با این وضعیت؟ چی شده؟ کسی چیزی گفته؟ مگه ادم بیخودی گریه میکنه؟
-نه کسی چیزی نگفته، ادمم بیخودی گریه میکنه! تو تاحالا بیخودی کار احمقانه نکردی؟ منم دوست داشتم گریه
کنم!

-من بلیط سینما گرفتم!

عصبی برمیگردم سمتش:

-فقط منو واسه همین چیزا میخوای! بری سینما.. بری تئاتر.. بری دربند.. بری رستوران.. بری خیابون گردی.. بری
کنسرت.. بری به جهنم...

و داد میزنم:

-فقط منو واسه خوشیبات میخوای؟

و او نیز داد میزند:

-پس برای چی بخوام؟ هان؟

و آرامتر میگوید:

-تو دوست داری برا چی بخوام پناه؟

داشتم چه میگفتم؟ داشتم چه چرتی سرهم میکردم؟ اخ که امروز داشت دیوانه ام میکرد! کاش امروز میرفت

میمردم.. میرفت گم میشد از توی این تقویم ها!

صورتتم را میپوشانم و چشمهایم را سخت روی هم میفشارم و او که بعد از چند دقیقه سکوت ماشین را به حرکت
درمیاورد...

به خیابان ها نگاه میکنم.. به خانه ام نمیرفت:

-کجا میری؟

-گفتم که بلیط گرفتم!

واقعا نمیفهمید حوصله نداشتیم؟ نمیفهمید همین الان گریه کرده ام؟

-من نمیخوام بیام!

نگاهم میکند:

-خوب پس میریم یه جا دیگه!

-چرا فکر کردی باهات میام؟

میخندد:

-میای!

-من با تو بهشتم نمیاد!

-میدونی؟ من از اون ادماييم که نمیدارم احساسم بهم ضربه بزنه.. اینایی که میگن با تو بهشتم نمیام یه مشت خنگ

مشنگن که سریع احساساتی میشنو جوش میارن.. اتفاقا من میرم ولی همونجا قالش میدارم و ازش جدا میشم..

تند نگاهش میکنم..شانه بالا میاندازد:

-بالاخره مجبوری گاهی اوقات یه چیزای بدی رو برای یه چیزای خوب تحمل کنی!

-باشه منم میام همونجا قالت میدارم

نگاهش شیطنت میکند:

-بابا خیلی بدبختی..سینمام شد بهشت؟؟

اخم میکنم و دست به سینه به صندلی تکیه میدهم و یک ربع بعد پایین تر از سینما پارک میکند!

بی حوصه کنارش راه میروم و او که جلوتر از من از خانم پشت بوجه دو کاغذ دریافت میکند! با "بیا" اش چشم از

بیلبورد فیلم میگیرم و دنبالش راه میافتم و زمزمه میکنم:

-اینم شد فیلم؟ اصلا حوصلشو ندارم..باید مزخرف باشه!

برمیگردم چشم غره میروم و من خفه میشوم و این یعنی دیگر صبرش تمام شده!

-اگر یه کم دیگه غرغر کنی تضمین نمیکنم دستم نیاد تو صورتت!

-بیشعور...

میخندد و مینشیند!

اعتراف کنم؟ اعتراف میکنم! نمیتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، نمیتوانستم گریم مضحک رضا عطاران با ان تیپ

مکش مرگمایش را ببینم و نخندم..او نمیخندید؟ اصلا این فیلم برایش جذابیتی داشت؟ برمیگردم سمتش و به

نیمرخش نگاه میکنم و زمزمه میکنم:

-اصلا خوست اومده از این فیلم؟

برمیگردم سمتم و من به سرعت فاصله ام را زیاد میکنم و او که زمزمه میکند:

-اره خیلی...

خوشش آمده بود؟ پس چرا مثل من خنده اش نمیگرفت! امروز روز غیرعادی من بود اما او چرا غیر عادی رفتار میکرد؟

مثلا اگر از دختری هم خوشش میامد نگاهش نمیکرد؟ یا شاید لباسی که دوست داشت را نمیخرید! اینجوری خوشش

میامد از چیزها؟

ساندویچ فلافل را پرت میکند بغلم و مینشیند..همانطور که کاغذش را باز میکنم میگویم:

-واقعا؟ شما از این چیزام میخورین؟

همانطور که گاز بزرگی به ساندویچش میزند نگاهم میکند و من نیز گازی میزنم و نگاهش میکنم! قورت میدهد و با دو

انگشت اشاره و شستش دو طرف دهانش را پاک میکند و میگوید:

-چون باتوام دارم از این چیزا میخورم!

در نوشابه باز نمیشد:

-الان عزتم کردی یا تحقیر؟

نوشابه را از دستم میکشد:

-خودت چی فکر میکنی؟
 "ممنون"ی میگویم و شیشه نوشابه را از دستش میگیرم، میخندم:
 -نیمه پرشو مبینم، چون با من هم گرونترین غذا رو خوردی هم ارزون ترینشو!
 لبخند میزند و برمیگردد سمت پنجره!
 نوشابه را میگیرم سمتش:
 -تو نوشابه نمیخوری؟
 کله اش را میاندازد بالا:
 -توام نخوری بهتره!
 -من عاشق نوشابه، برای چی نخورم؟
 میخندد:
 -خوب ادم مگه عاشق هرچی باشه باید بخورتش؟
 لبم را کج میکنم:
 -وای چقدر تو بانمکی!
 -ولی جدی میگم نوشابه چیز خوبی نیست!
 تا آخرین قطره را سر میکشم..درش را مبیندم، لبخند میزنم و قوطی خالی را پرت میکنم توی بغلش!
 -من عاشق چیزای بدم!
 همینجور که نگاهم میکند کم کم لبخند طعنه امیزی میزند و بعد قوطی را برمیدارد و میاندازد پشت ماشین!
 -در ضمن هرچقدر بگی..نکن..نخور..اخه..بده..ادم بیشتر دوست داره خلاف اون کارو انجام بده! این یه قانون فطری!
 عمیقتر میخندد و اینبار دندانهای ردیفش مشخص میشود!
 -شاید تو زیادی زبون نفهمی!
 میخندم:
 -تو اصلا معادل درست کلماتو نمیدونی ها!
 -هوم؟
 -الان به جای زبون نفهم باید میگفتی غد..یا کله شق...ولی زبون بفهم؟ نه..نه!
 -خوب من خیلی مودب نیستم، اینو باید تا الان فهمیده باشی!
 چشم غره میروم:
 -چرا اتفاقا به جاش و برای ادمای خاص خیلی مودب میشی!
 نیشخندی میزند:
 -الان حسودی کردی؟
 عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم و او خودش میگوید:
 -خوب من با روی بی ادبم بیشتر حال میکنم!

-خوبه!

و آرامتر میگوید:

-اینجوری خودمم! تو دوست داری خودم نباشم؟

-از کی تا حالا نظر دیگران در مورد خودت مهم شده؟

من سوال خاصی نپرسیدم اما انگار جا خورد.. تعجب کرد و کمی بعد به فکر فرو رفت! من سوال خاصی نپرسیدم و بعد

تمام مدت مجبور شدم او را از این حال بی حالی دریاورم:

-کیان!

نگاهم میکند:

-تموم شد؟

به ساندویچ نصفه ام نگاه میکنم:

-نه تموم نشد!

ماشین را روشن میکند:

-خوب باید تموم میشد!

میخواهد حرکت کند که فرمان را میگیرم:

-چی شد؟ چرا یه دفعه ناراحت شدی؟

لبخند نصفه نیمه ای میزند:

-مثل همیشه.. نه!

شانه بالا میاندازم:

-ناراحت شدی از حرفم؟

نیشخندی میزند و دستم را پرت میکند عقب:

-خوب تو همیشه انقدر خوش زبونی.. ناراحتی نداره!

میخندم:

-خوب باید عادت کنی!

برمیگردد، نگاهم میکند و آرام میگوید:

-این تنها چیزی که ازش میترسم!

-چی؟

-عادت کردن!

روبه روی خانه میایستد:

-ممنونم!

سر تکان میدهد و من میگویم:

-امروز یه روز غیرعادی بود!

-از این روزا زیاد داری؟

به صورتش نگاه میکنم، به گونه هایش که بیش از حد فرو رفته اند و همین جذابش کرده .. به چشمانش که امشب خیلی

صاف شده بودند و این همه خلوص برایشان زیادی بود:

-من روز عادی خیلی کم دارم!

کامل برمبگردد سمتم:

-خوب یه پیشنهاد دارم برات!

-تو پیشنهاد بی غرضانه نمیکنی!

اخم میکند:

-مطمئن باش فقط در مورد تو انقدر بی غرضم!

لبخند شیطانی میزنم:

-خوب.. من چه فرقی دارم!

میخندد:

-یه فرق بزرگ ... تو فقط دوست معمولیم هستی!

لبخند میزنم و لبم را ترمیکنم:

-خوب؟ پیشنهادت؟

لبش به سمت پایین کش میاید:

-از همون موقعی که میفهمی روزت عادی نیست به من بگو!

-که باهم بریم سینما و فلافل بخوریم؟

همانطور که لب بالایش رابه دندان میکشد شانه بالا میاندازد:

-اره... چرا که نه!

-خوب دقیقا چرا وقت پادشاه ایرانی رو باید بگیرم؟

لبش را میدهد جلو:

-خوب پادشاه ایرانی با کسی تعارف نداره، دوست داره با دوست معمولیش بره بیرون!

ابرو بالا میاندازم:

-واو چه افتخاری!

-سعی کن سفت نگهشرداری!

-چیرو؟

-افتخاررو!

-بامزه!

لباسهایم نم داشت و به خاطر بادی که از ماشین تا سینما به تن و بدنم خورده بود احساس میکردم سرما میخورم!

احساسم درست بود چون همان لحظه دوتا عطسه پشت سرهم زدم..و او که گوشه چشمی بهم میاندازد و زمزمه میکند:

-این چه کار احمقانه ای بود؟

خسته بودم..و حوصله جواب دادنش را نداشتم.. خوب ادم هرچقدر هم باهوش و عاقل باشد اما گاهی اوقات دوست دارد احمقانه ترین کارها را بکند!

-واقعا چه لذتی داره زیر بارون راه میری؟ این اولین بارت نیست!

او خیس میشد اما معنی باران را نمیفهمید!

-چه لذتی داره با دیگران اونجوری پر تکبر و مغرورانه حرف بزنی؟

اخم میکند:

-من با کی اینجوری حرف زدم؟

-امروز صبح با خانم صفایی!

-تو خیلی رو خانم صفایی حساسی!

-نه من حساس نیستم تو واقعا بد باهاتش حرف زدی دلگیر شد!

چیزی نمیگوید و من آرامتر میگویم:

-چرا نمیذاری دیگران اون چهره قابل تحمل ترتم ببینن؟ چرا سعی نمیکنی به جای تکبر یه کم محبت به خرج بدی؟

چپکی نگاهم میکند:

-مته تو که همیشه به من میرسی شروع میکنی به انتقاد کردن! دیگه دارم عادت میکنم که همش از بدیام بگی!

-من یه سوال کردم فقط..

نگاهم میکند:

-میدونی؟ سقراط میگه همه محبتت رو یکباره برای دوستت ظاهر نکن چون هر وقت کوچکتین تغییری ببینه تورو

دشمن خودش میدونه! حالا منم از همون اول دشمنی میکنم که اگر کسی کوچکتین محبتی دید بیشتر از اون چیزی که

هست به چشمش بیاد!

از این سیاست هایش متنفر بودم همیشه یک جور رفتار میکند که انگار همه پرو میشوند! موبایلم را داخل کیفم

میگذارم و همانطور که قفلش را مبیندم میگویم:

-ممنونم! فیلم خوبی بود!

-ولی من ممنون نیستم! اصلا همراه خوبی نیستی!

پیاده میشوم..دروغ میگفت، تازه دوست داشت روزهای غیرعادی همراهم باشد!لبخند میزنم:

-شایدم تو لیاقت همراهی نداری!

مردمک چشمش را در کاسه میچرخاند و میخندد!

-امروز گفتیم بریم بیرون حال و هوامون عوض شه!

-تو که بلدی زود خوب شی! برو الان حتما خونه کسی منتظرته!

نگاهش جدی میشود.. اخم میکند و میگوید:
 - میتونی بری!
 من نیز اخم میکنم:
 - اینجا شرکت نیست.. افاق نیست.. رئیسم نیستی!
 کلافه چشم روی هم میگذارد و همانجور که مچ هردو دستش را روی فرمون میگذارد میگوید:
 - برو الان یه چی میگم پشیمون میشیم!
 بی هیچ حرفی برمیگردم و به سمت خانه میروم!
 امروز روز غیرعادی بود، من در روزهای غیرعادی ام نمیخندم.. با کسی حرف نمیزنم و حتی سینما هم نمیروم! امروز
 یک روز غیرعادی متفاوت بود، و من شبش را در خانه عادی گذراندم! که من در روزهای غیر عادی
 نمیخندم.. نمیخندم.. نمیخندم.. د روزهای غیر عادی من کیانی وجود ندارد... اما امروز داشت
 داشت
 داشت!
 علیرضا:
 شربت را سر میکشیم و او که آرام آرام قاشق را در لیوانش میچرخاند!
 -خواهید؟
 سر تکان میدهد..
 -راسش من دیروز رفتم پیش افسانه خانم!
 اخم میکنم.. بعد از آن ابرو ریزی و رفتار بدش دیگر دلم نمیخواست حتی چیزی ازش بشنوم!
 -برای چی؟
 -باید ازش حالیت میگرفتم!
 پا روی پا میاندازم و به صورت گردش نگاه میکنم، تغییر کرده بود و فکر میکرد نفهمیدم؟ ابروهایش را که کوتاه و
 دخترانه برداشته بود و آن پرزهای کوتاه و طلایی که دیگر زیر افتاب برق نمیزدند! چهره اش زیباتر و جا افتاده تر شده
 بود!
 -خوب؟
 شانه بالا میاندازد:
 -و اینکه زودتر از اینا باید ازتون معذرت خواهی میکردم!
 -بابت؟
 لبش را تر میکند:
 -مسبب اون همه ابروریزی من بودم، و اینکه کاش میذاشتین من خودم باهاشون صحبت کنم!
 لب مبل مینشینم و دستهایم را بهم میزنم:

-راحیل لزومی نداره معذرت خواهی کنی..اون یه ادم بی منطق و حسود بود! و البته بی چشم و رو ..انگار نه انگار که اینهمه سال اینجا مفت و مجانی میخورد و میخوابید...تازه سر ماهم زیاد تر از کپنش حقوق میگرفت! اون باید معذرت خواهی کنه و سرزنش شه که نتونست حتی یه روز حضور شخص سومی رو تحمل کنه و سریع احساس خطر کرد! با مکت ادامه میدهم:

-و اینکه مطمئنم ...مطئنم لقمه چربتری گیرش اومد که با همچین بهانه ای رفته و الان داره توی کاخ پرستاری میکنه! جامیخورد..دامن را روی پاهای لاغرش پهن میکند و سر تکان میدهد!

-درضمن فردا باید بریم محضر..خونرو باید به نام بزنی!

لبخند میزند، از همان لبخندهای کمیاب..از همان...هنوز کلمه ای برای منحنی لبانش ساخته نشده! خوشحال بود! لبخند زد و چشمانش درخشید پس خوشحال بود!

-راسی بهم قول داده بودین برای منم وقت مشاوره بگیرین! یادتون رفته؟

چشمانم را روی هم میفشارم و ضربه ای به پیشانی ام میزنم:

-به خدا یادم میره همش! من که میگم بهم یادآوری کن!

سر تکان میدهد و با احتیاط میپرسد:

-خوب پیش میره؟

لبخند میزنم و سر تکان میدهم:

-اره..اره خیلی!

نفسش را پله پله بیرون میدهد و آرام زمزمه میکند:

-هنوز پرستاری پیدا نکردین؟

لبخند میزنم:

-شما دوست داری پیدا کنیم؟

هل میشود:

-چی؟ من؟ معلوم...معلوم!

سعی میکنم لبخندم را کنترل کنم بلند میشوم و اونیز!

-اره معلوم!

در راه یک پرس جوجه میگیرم و از خیر غذای راحیل میگذرم! دم در خانه تردید میکنم! کفش مردانه دم در بود! حسم

میگفت بروم.عقلم میگفت نه! امبری میگفت چه؟ میگفت فرار نکن، بگذار همه چیز همینجا تمام شود، بینش، حرف

بزن و حتی دوستش داشته باش..اما بفهم که عمق این دوست داشتن چقدر است؟ من عمقش را فهمیده بودم! و

همینکه تفاوت دوست داشتنش را با یک دوست داشتن پیچیده سوگند وار فهمیده بودم همان نقطه اصلی بود..همانی

که اینهمه برای درکش تلاش کرده بودم!

در میزنم و با تاخیر باز میکند! شال صورتی که بی قید روی سر انداخته و مدادمشکی که روی گوشش گذاشته..سرک

میکشم و کیان برایم بلند میشود!

-از این ورا؟

مینشیند و به کاغذها و لبتابش روی میز اشاره میکند!

پناه از اشپزخانه میگوید که چای میخورم یا قهوه ..نگاهی به ساعت میاندازم:

-چای!

ضربه ای به پای کیان میزنم! کلافه بود و حوصله نداشت..نکند باز دعوا کرده بودند؟ همین نگرانی هایم بود که توهم

عشق را پررنگ میکرد!

-چیزی شده؟

عینکش را برمیدارد و چشمانش را مالش میدهد:

-نه..فقط کمی خستم!

سینی را روی میز میگذارد و در شیشه ای ظرف توت خشک را نیز برمیدارد و تعارف میکند! کیان یک مشت برمیدارد و

میریزد روی برگه سفید! پناه میخندد:

-پرستیژ از حرکاتش مباره!

به مبل تکیه میدهم و چای را داغ داغ سر میکشیم...

-چه خبر؟ خیلی کم پیدایی..

لبخند میزنم و به عینک گرد و بانمکش نگاه میکنم:

-یه کم درگیر کارای شرکتیم..و مادر بزرگم!

-خوبن؟ مگه اتفاقی افتاده؟

-نه...نه خوبه!

و دیگر چیزی نمیگویم! کیان که بدون توجه به ما سرش توی لبتاب بود و گاهی چیزی را یادداشت میکرد!

لبتاب را روی میز میکشد:

-پناه ببین این درسته؟

نگاهی دقیق میاندازد و بعد سرش را به نشانه اره تکان میدهد!

-علیرضا من واسه سه هفته دیگه بلیط دارم!

ابرو بالا میاندازم:

-جدی؟ پس چرا به من خبر ندادی؟

بالاخره سرش را بالا میگیرد:

-هربار بهت زنگ زدم یا کارداشتی...یا جایی بودی..یا یادم میرفت!

-اگر مشکلی داری من میتونم برم!

به راحتی تکیه میدهد و بدنش را میکشد:

-نه چه مشکلی!

و نگاهش میخندد:

-البته اگر تو خیلی دوست داری میتونی بری...میدونی که!

میدانستم! عوضی...لبخند کجی میزنم و ضربه ای به شانه اش:

-نه خودت برو...

ایزاک، حتی اسمش هم حاله را خراب میکرد...نمیخواستم ببینمش!

دل از گرسنگی به صدا درآمده بود، بی توجه به اصرارهای پناه و فکر اینکه کیان اصلا حوصله ام را نداشت به خانه ام

میروم! فضا سرد بود و مردی که داشت کتکم میزد، پناه را با ان سکوت و کیان را با انهمه بداخلاقی ندیده بودم! دوشی

میگیرم و غذا را گرم میکنم. همانطور که تلوزیون را روشن میکنم صدای مسیج موبایلم بلند میشود...راحیل بود " فکر

میکنم من پرستار خوبی بشم " لبخند میزنم و گوشتی را به پیشانی ام تکیه میدهم!

**

پناه:

همانطور که کله اش توی لبتاب است دستش را دراز میکند و به دنبال توتها میگردد...خنده ام میگیرد و مشتت دیگر

توت میریزم! نگاهم میکند و بی تشکر به کارش ادامه میدهد! به اشپزخانه میروم دور خودم میگردم، اخ که از وقتی

آمده بود انقدر بداخلاق و بیحوصله بود که حال خوب مرا نیز بهم ریخته! با دوکاسه بستنی برم میگردم! کنار دستش

میگذارم و نگاه بدی میکند و کاسه را برمیدارد و روی عسلی شیشه ای میکوبد:

-نمیفهمی کاغذ لک میشه؟

یکجوری بادم خالی میشود! اب دهانم را قورت میدهم و او که سوال میکند:

-این برنامرو ببندم؟ باهاتس کاری نداری؟

تنها زمزمه میکنم "ببند"

عینکش را برمیدارد روی میز پرت میکند و نفس عمیقی میکشد و سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد و چشمش را

میبندد...کاسه را روی میز میگذارم و آرام زمزمه میکنم:

-نگفته بودی میخوای بری؟

-مگه باید از همه برنامه هام خبر داشته باشی؟

یخ میکنم و حرصی میشوم:

-واقعا لازم نیست با اینهمه قیافه پاشی بیای خونم و اینجوری حال منم بگیری!

بالاخره نگاهم میکند گونه هایش را از داخل گاز میگیرد و گودترشان میکند:

-برات دلک باز دربیارم؟

بلند میشوم همانطور که میز را جمع میکنم میگویم:

-نه! اینجوری پاچه ادمو بگیر دلک بازی پیشکش! به اندازه کافی خودم تو زندگیم بدبختی دارم تو دیگه بدترش

نکن!

به اشپزخانه میروم عصبی و تند تند وسایل را جابجا میکنم و ظرف های کوچک را اب میزنم...صدایش را درست از

پشت سرم میشنوم:

- فقط به کم خستم!
 برمیگردم.. خودم را به سینک میچسبانم:
 - خوب این به من ربطی نداره که با من بد اخلاقی میکنی!
 چیزی نمیگوید... تنها با چشمان نیمه باز و قرمزش نگاهم میکند و من نیز.. صدای شیر باز اب!
 همانطور که نگاهش به چشمانم بند است شیر را میندود و دو دستش را در جیب شلوارش پنهان میکند! همانطور که سرش را به چپ و راست تکان میدهد آرام میگویی:
 - تو چرا انقدر با همه فرق داری؟
 نیشخند میزنم و دستهای کفی را بهم میکشیم:
 - دخترایی که تو دوست داری شادن میرقصن رنگارنگن و من که دوست نداری همیشه منتظر یه جلم که گریه کنم.. همینو میخوای بگی؟
 چشمانش را میندود و یک دور کامل صورت و موهایش را میمالد:
 - تو فقط بلدی حرف تو دهن ادم بذاری!
 برمیگردم سمت سینک و شیر را باز میکنم:
 - تو چیکار بلدی؟ تحقیر ادما...
 عصبانی میشود و دستش را به کناره سینک میکوبد:
 - انقدر این جمله مسخررو تکرار نکن!
 دستم را اب میکشیم... شیر را میندوم و برمیگردم سمتش:
 - برو عقب!
 با تاخیر کنار میرود و من برنج و مرغ را به ظرف های در دار منتقل میکنم تا در یخچال بگذارم:
 - من سعی میکنم حالت خوب باشه! من میخوام روزای غیرعادی نداشته باشی! من میبرمت سینما جایی که ازش متنفرم! من میبرمت بیرون تا حالت عوض شه.. من..
 برمیگردم سمتش:
 - بذار من جمله بعدی رو بگم... من به خاطر تمام کارایی که کردم منت میدارم!
 اخم میکند:
 - نه منت نیست! فقط میگم.. توام یه کاری بکن! اصلا تلافی بلدی؟
 در یخچال را میندوم به کانتیر تکیه میدهم و دست به سینه نگاهش میکنم:
 - تلافی؟ برای چی؟
 نزدیکتر میاید:
 - تو چرا سعی نمیکنی حال کسی رو خوب کنی!؟
 شانه بالا میاندازد:
 - تو همیشه خودتو بی نیاز به دیگران نشون دادی! همیشه میگی یه مرد خودش باید خودشو اروم کنه!

و آرامتر میگویم:

-خوب تو خیلی محکمی..تو عاقلی و فکر میکردم واقعا به ادما نیاز نداری!

چشمانش را میبندد کمکم لبخند میزند و روبه رویم میایستد:

-منم همچین فکری میکردم!

چند لحظه به صورت خسته اش و ته ریش چند روزه اش نگاه میکنم:

-خوب نیست انقدر ادم متوقع باشه ها!

نگاهش رنگی از شیطنت میگیرد:

-!؟ واقعا؟ این جملت یادم میمونه!

میخندم:

-خدایی به مردا حسودیم میشه!

نگاه فاتحی میاندازد و نفس عمیقی میکشد:

-عقل ندارن راحتن!

میخندد..بالاخره میخندد! انگشت اشاره ام را روبه روی صورتش تکان میدهم:

-میبینی؟ برای کمک به تو لازم نیست زیاد تلاش کنی زود وا میدی!

ابرو بالا میاندازد:

-خوب شاید من بهت اجازه دادم حس مفید بودن کنی!

-بیشعور!

میخندد..چقدر هوا خوب شده بود...چقدر راحتتر نفس میکشیدم! پنجره ها همچنان بسته بود و لباسهای دست و پا گیر

هم هنوز تنم اما من راحتتر نفس میکشیدم!

-لطفا یه کم از اون توتهاات بریز من ببرم!

پررویی زیر لب زمزمه میکنم و بسته اش را از کابینت درمیاورم:

-چند وقت نیستی؟

شانه بالا میاندازد و دوباره یک مشت توت برمیدارد:

-نمیدونم! شاید یک ماه!

یک ماه؟ زیاد نبود؟

-چه بد دیگه باکی برم سینما و فالافل بزوم؟

-دیگه نمیری سینما و فالافل نمیزنی!

در کابینت را رها میکنم و همانطور که کیسه را گره میزنم میگویم:

-وای میخوام بشینم کنج عزلت به خاطر غیبت طولانی مدتت عزاداری کنم!

و بعد جدی میگویم:

-مثلا فکر میکنه نباشه از خوش گذرونیام میزنم!

نگاهش میکنم دست به سینه و با اخم نگاهم میکند خنده ام میگیرد:
 -چیه؟
 -هیچی وقتی رفتم از بی کسی و دلتنگی مردی بهت میگم!
 بلند بلند میخندم.. از شدت خنده به عقب متمایل میشوم و زمزمه شوخ او را که از کنارم عبور میکند را میشنوم:
 -زهرمار!
 روی مبل مینشینید و لبتاب را روی پاهایش میگذارد:
 -راسی پریروز رفتم پیش زن امین!
 دست از کار میکشتم و برمیکردم سمتش:
 -تو چرا انقدر همه چیزو دیر به من خبر میدی؟
 برمیکردد عقب نگاهی بهم میاندازد یعنی خیلی خودتو جدی گرفتی! خنده ام میگیرد:
 -اونجوری منو نگاه نکن! خوب حالا چی شد؟
 برمیکردد و به کارش ادامه میده:
 -وضعشون خیلی بهم ریخته، باباش معتاد شده، مامانشم مرده، توی حلبی ابادم دارن زندگی میکنن!
 لبم را از داخل گاز میگیرم..هنوز هم حسی به زن امین داشت؟ به دوست دخترش نه..به زن امین! میخواستم میزان معرفتش را بسنجم؟
 -اعیتاد افتاده به جون این مردم پناه! دیگه هرکی رو میبینم یا میکشه یا سابقشو داشته!
 روی کانتر را دستمال میکشتم:
 -اصلا من میگم همه مواد فروشا رو باید اعدام کنن..مقصر اونان!
 -در اینکه باید باهاشون برخورد شدیدتری بشه شکی نیست!
 بلند میشود و میاید سمتم:
 -اما تا حالا نشنیدم به کسی بزور مواد بفروشن!
 با اسانترین کلمات با راحتترین جملات مرا قانع میکرد! با یک سوال مرا قانع میکرد! و این از خصوصیت های کیان وارث بود!
 -خوب چی گفت؟
 -یعنی میخوای ریز مکالماتمون رو بگم؟
 بدم نمیامد..
 -نه نتیجش؟
 -نتیجش اینکه تا اخر هفته برمیکرده خونش!
 لبخند میزنم و دستمال را پرت میکنم داخل سینک:
 -چکاشم پاس کردی؟
 دستش را روبه روی دهانش مشت میکند و خمیازه میکشد...و با چشمان بسته میگوید:

-نه اما یہ کار مناسب برایش جور کردم!
 -فکر نمی‌کردم به این راحتی قبول کنه بره زیر دین تو!
 یکی از چشمانش را باز میکند و به کانتر تکیه میدهد:
 -الان دیگه میفهمه اوضاع خیلی وخیمه و وقت ناز کردن نیست!
 سر تکان میدهم و به چهره خواب الودش نگاه میکنم:
 -نمیخوای بری؟
 -به جون پناه همین گوشه کنارام میتونم بخوابم!
 ناخداگاه لبخند میزنم و با نفس عمیقی میگویم:
 -یه بار میخوام اون حس خاصی که ازش سیر نمیشی رو تجربه کنم!
 سوالی نگاهم میکند... به سمت مبل میروم سوئیچ و موبایلش را برمیدارم و داخل جیب سوئیشرتش میگذارم سمتش
 میایم و سوئیشرت را تخت سینه اش میکوبم:
 -میتونی بری!
 میخنددو نگاهم میکند و با کمی مکث میپرسد:
 -چه حسی داشت؟
 شانہ بالا میاندازم:
 -هیچی، مسخره بود...
 سوئیشرت را برمیدارد و روی شانہ اش میاندازد:
 -اخه هرکسی شان و شوکت منو نداره! به توام نمیخوره بچه!
 بیشعوری زمزمه میکنم و میخندم:
 -تو قابلیتت جز ضایع کردن من داری؟!
 کج میخندد و به سمت در میرود:
 -اره یه قابلیت دارم که همه دخترا برایش میمیرن!
 عوضی پررو... همانطور که خنده ام را کنترل میکنم و با ابرو به سمت در اشاره میکنم و او دوباره میگوید:
 -البته خیلی وقت که قابلیتتمو برای کسی رو نکردم!
 -چرا اونوقت؟
 -چون هر روز تو شرکت و بیرون از شرکت انقدر مزاحمم میشی و ازم حرف میکشی که وقتی میرسم خونه قابلیتت جز
 خوابیدن ندارم!
 چشمانم را میندوم و با لبخند میگویم:
 -تو خیلی پررویی.. خیلی! نمیتونم جوابتو بدم!
 میخندد:
 -باید اینو فهمیده باشی که گاهی اوقات غیر منطقی برخورد میکنی!

نزدیکتر میایستند:

-ولی از شانس خوبمون در برابر جذابیتای خاص من نرم میشی!

-اوهوع..جذابیت؟ کو؟ پس چرا من نمیبینم!

دولا میشود و کتانی مشکی اش را پا میکند، سوئیشرت طوسی رنگش را تن میزند و میگوید:

-خوب هروقت قابلیتمو دیدی اونم درک میکنی!

چشمانم درشت میشود دستم را روی سینه اش میگذارم و هلش میدهم عقب:

-برو گمشو بی ادب!

میخندد و من سریع در را میبندم! خیلی سریع در را میبندم!

شالم را میکنم لبتاب را خاموش میکنم...به حمام میروم و با شکم خالی به رخت خواب پناه میبرم اما...

او قابلیت عاشق شدن را هم داشت؟ قابلیت اینکه برود امریکا و دیگر برنگرددرا چه؟ قابلیت ازدواج؟ اصلا اگر میرفت و

دیگر برنمیگشت چه؟ یا اصلا همانجا عاشق میشد و ازدواج میکرد؟ ان وقت من اینجا با که به سینما بروم؟ تنهایی

فلافل بخورم؟ من اینجا تنهایی چه میکردم؟ من تنها بودم؟ با او هم تنها بودم؟

-بشین فرشته جان برای خوردن نیومدم

لبخندی میزند و سینی چای را روبه رویم نگهمیدار، یکی از فنجان ها را برمیدارم و روبه رویم مینیشیند

-خیلی بی وفا شدی پناه!

ابرو بالا میاندازم:

-من بی وفا شدم یا تو دختر؟

دامن گلگلی را روی پاهایش پهن میکند:

-من درگیر خریدم..هرروز بعد شرکت میریم با ایمان خرید دیگه شبا برمیدارم جونی برام نیمونه!

و بعد با دهن کج و کوله میگوید:

-هنوز یه لباس پوشیده و شیک پیدا نکردم! هرچی گلاب خانم میگه بیا خیاط خودمون برات بدوزه نمیتونم قبول کنم!

-چرا؟

-اولا که اخرش نمیدارن پولشو خودمون حساب کنیم درضمن من اصلا از دوختش خوشم نمیاد!

-حالا چرا میخواین مهمانی بگیرین؟

-پناه من که کسی رو ندارم..ایمانم کلا خانواده پدری نداره خوب بهتر نبود همون فامیلای گلاب خانم توی مهمونی

جمع و جور بیان تبریکشونو بگن برن؟

شانه بالا میاندازم:

-نمیدونم والا!

انگار که چیزی یادش امده باشد میگوید:

-راسی از علیرضا چه خبر؟

لبم به سمت پایین متمایل میشود:

-هیچی! زیاد دیگه نمیبینمش! شبا که دیروقت میاد صبحم که زود میره!

اخم میکند:

-با اون برج زهرمار چه میکنی؟

برج زهرمار؟ کیان را میگفت؟ لبخند میزنم:

-هیچی..میسازیم! درضمن انقدرام که فکر میکنی تلخ نیست!

ابرو بالا میاندازد:

-او هوو.چی شد؟ من کیانو میگما!

میخندم و چایم را سر میکشم:

-منم کیانو میگم

-اون کی بود که میگفت ازش متنفرم، میگفت دلم میخواد بمیره! میگفت...

-من بودم درسته..اما حالا که بیشتر میشناسمش میگم اون فقط ظاهرش بوده و حالا اجازه میده که باطنشو بشناسم!

کنارم مینشیند:

-خوب چرا باید اجازه بده تو باطنشو ببینی؟

-خوب ما دیگه باهم یه دوست معمولی شدیم!

دستش را میگیرم:

-انقدر بدبین نباش بهش فرشته!

حرصش میگیرد:

-جالبه.تنفر من بخاطر کاری که با تو کرده حالا خودت اینجا نشستی ازش طرفداری میکنی؟

-معلومه که نه!فقط میگم، فرشته اون واقعا اینقدر که نشون میده ادم بدی نیست! اون نمیداره من روزای غیرعادی داشته باشم، اگر از صبح ببینه یه کم حالم خرابه درست مثل یه دوست با وفا سعی میکنه بعداز کار حالمو خوب کنه.خیلی مسئولیت پذیره خیلی منطقی و فکر میکنم تو زندگیش یکبارم دروغ نگفته چون از هیچ واقعیتی نمیترسه حتی اگر به ضررش باشه! و این ادم نمیتونه به من صدمه بزنه میفهمی چی میگم؟

-چقدر یه دفعه اینهمه خصلت خوب پیدا کرد..

-فرشته باور کن اینارو داشت اما نمیداره کسی اون روی خوشو ببینه! من اول فکر میکردم مثل کاوست بعد دیدم نه تنها وجه مشترکشون پولشون.کاوه یه بی عرضه لوده پولداری بود که با پشتوانه پدرش اومده بود بالا و کیان..باور کن تمام مسئولیت و کارای شرکت به عهده کیان واقعا مردتر از کاوه و امثال اون!

لبخند میزنم و دستش را محکمتر میگیرم:

-فرشته اون یه عوضی مسئولیت پذیره قابل اعتماد راستگوئه!

بالاخره لبخند میزند:

-اینا کافی؟

-اره کافی..چون تو فقط بین اینا عوضی بودنشو دیدی!

سر تکان میدهد و دیگر چیزی نمیگوید:

-از ایمان چه خبر؟

با فکرش لبخند نرمی میزند:

-هیچی اونم خوبه. خونرم قولنامه کردیم!

-چه خوب! مبارکه! کجا؟

چشمانش برق میزند:

-خیلی از اینجا دور نیست. شاید نیم ساعت!

با چشمهای گشاد شده نگاهش میکنم:

-فرشته منظورم خونه مشترکونه ها!

میخندد:

-اره! خونه من و ایمان. من نمیتونم دور از مامانم باشم پناه اگر یه وقت اتفاقی برای داداش بدبختم افتاد مامانم چیکار

کنه؟ دستش به جایی بند نیست!

ایمان به این راحتی راضی شده بود؟ عشق انقدر تغییرش داده بود؟

سر تکان میدهم و او دوباره انگار چیزی یادش آمده باشد با ذوق میگوید:

-راسی اخر همین هفته من و ایمانو مامانامون میریم واسه خرید حلقه اصلی! توام باید باشیا!

نگاهی به دست چپش میاندازم:

-به این قشنگی این!

دستش را دورتر از خودش میگیرد و با اخم میگوید:

-نه خیلی نگین داره!

-اخه من فکر نمیکنم بتونم بیام!

-باید بیای پناه!

میخندم:

-خوب من به چه عنوانی بیام؟

-به عنوان خواهر عروس..

میخندم و زمزمه عروسم در صدای زنگ موبایل گم میشود! کیان بود کیانی که یک هفته یا خودش را از من مخفی

میکرد یا نمیخواست مرا ببیند! یکبار بهش مسیج دادم و جوابی نداد و هر وقت به اتاقتش میرفتم منشی اش به طرز

زشتی مرا میپیچاند، دلخور بودم!

-بله؟

-هیچ وقت بعد شرکت جایی جز خونت نمیرفتی!

سلام را هم که به کلی از دایره واژگانش پاک کرده بود!

-دم خونمی؟

-اره

-امروز که کار نداریم!

قرار گذاشته بودیم هر ان روزی که کارهای مشترکمان در شرکت به طول انجامید به خانه من بیاییم تا کار را به سرانجام برسانیم اما کار ناتمامی نماند بود و اگر هم بود همانگ نکرده!
-میدونم ، منتظرم!
ناخداگاه میگوییم:

-من مسیج دادم و جواب ندادی!

-الان داری تلافی میکنی؟

-تلافی معلومه که نه!

-فقط حوصله نداشتم!

حوصله نداشت؟

-حداقل دلیل بهتری سرهم میکردی اینجوری از خودم ناامید نشم!

-دروغ بگم؟

نه دروغ نه..من از دروغ و پنهان کاری بیزار بودم!

-خوب وقتی میری دم خونه یه نفر و اون شخص نیست باید چیکار کنی؟

-منتظر بمونم تا برگرده!

میخندم:

-نه دیگه یه کم عزت نفس داشته باش خودتم علاف نکن و برو!

-الان دقیقا چه کار مهمی با دوستت داری؟

-تو دقیقا چه کار مهمی داری؟

-تاحالا هیچ ادمی ساعت هفت بعد از ظهر نیومده دم خونت توت بخوره؟

انگار من درخت بودم یا باغ توت داشتیم!، لبخند میزنم:

-نه هیچ احمقی!

-خوب منم هیچ وقت اینکارو نمیکردم

فرشته انقدر ادا و اصول درمیاورد تا بفهمد چه میگوید که حرصی از دستش به حیاط پناه میبرم..به تنه زیر درخت دست میکشم:

-حالا چه انتظاری داری؟ از کسی که حوصله جواب دادن به پیامشو نداری؟

تصویرش را نداشتتم..صدایش را هم ..اما چه میگویند...هوا؟ نه نفسش..اره نفس خنده ایش در گوشی پیچید!

-اینکه یه کم مودب باشی و پاشی بیای خونت!

-کاری نمونده!

با صدای اعتراض گونه میگوید:

-من دوهفته دیگه بیشتر ایران نیستم نامرد!

ناخداگاه به درخت تکیه میدهم .. ترسیده بودم؟ از چه؟ از تنهایی؟ از بی وفایی؟ از اینکه برود و دیگر هیچ وقت برنگردد!
از اینکه روزهای غیرعادی هیچ وقت عادی نشوند؟ از این حجم عظیم تنهایی که گریبانم را گرفته بود هراس داشتم؟
-این یعنی چی؟

-یعنی دیگه وقتی برای خوشگذرونی نمونده!

مثل گیج ها صدایی مثل ها؟ از دهانم خارج میشود:

-یعنی من خیلی زود دارم میرم و تاریخ برگشتم معلوم نیست!

من این یعنی ها را نمیخواستم!

-بازم دلیل خوبی نیست!

-این یعنی داری تنها میشی!

بغض میکنم، خیلی بیخودی:

-مگه تنهایی اتفاق جدیدی؟

نفسش را فوت میکند و با صدای آرامی میگوید:

-این یعنی بیا!

من همین را میخواستم؟ اره همین را میخواستم و گرنا اینجور پرنده نمیشدم و گرنا اینجور بغض نمیکردم و اینجور بی کلام موبایل را قطع نمیکردم و با یک خداحافظی مسخره ماشین را دم خانه فرشته بی صاحب رها نمیکردم و پیاده خیابان ها را گز نمیکردم!

گریه میکردم و نمیدانستم برای چه میباریدم شاید فقط ابرک دلم جایش در آسمان تنگ شده بود! از خانه مرکز شهر فرشته تا خانه خودم پیاده خیابانها را قورت میدهم! دستانم یخ زده و پاهایم سر شده و کتانی پارچه ایم سراسر اب! امروز که روز عادی بود اما چرا داشت همه چیز خراب میشد؟

خسته بودم و گریه و ترس دوباره تنها شدن به علاوه قوای روحی جسمم را هم تحلیل برده بود.. کیفم روی شانه ام سنگینی میکرد به همین خاطر روی زمین دنبال خودم میکشتمش! از بچگی همین بودم وقتی نمره مقبولی نمیگرفتم غمگین و ناراحت کیفم را دنبال خودم میکشیدم! از دانشگاه که میامدم خسته و بی حوصله کیفم را دنبال خودم میکشیدم خیانت که دیدم کیفم را دنبال خودم میکشیدم! و حالا که فقط ترسیده بودم و گریه نامعلومی یقه ام را چسبیده بود کیفم را دنبال خودم میکشیدم! روزی میرسید که از بدبختی به جای این کیف خودم را دنبال خودم روی زمین بکشم؟ کاش هیچ وقت به انجا نرسم!

هوا سرد شده بود و باران پاییزی هم نمیتوانست سیاهی زیر چشمها و قرمزی نوک بینی و چشمان ریز شده ام را پنهان کند! عینک دودی ام را روی چشم میگذارم تا از دنیای سیاه ادمها به دنیای سیاه دیگری پناه برده باشم! حالم از نگاه های متعجب و خیره ادمها بهم میخورد! ادم خسته و بی دلیل ندیده بودند؟ یحتمل ندیده بودند!

به ساعت نگاه میکنم نه و سی و دو دقیقه است و من دم خانه رسیدم و هزاران هزار تماس بی پاسخ از فرشته و کیان!

میخواهم در بزرگ سیاه رنگ را هل بدهم که صدایش منجمدم میکند! آخر چرا انقدر تو بد پيله ای؟
-پناه!

برمیگردم سمتش:

-تو کجا بودی دیوونه؟! چرا جوابمو نمیدادی؟

سرم را پایین میاندازم!

-پناه خانم با شمام سر و وضعتو دیدی؟

چرا انقدر خونسرد بود؟ فکر میکردم همه مردها با عصبانیت، نگران میشوند اما او. یا نگران نشده بود یا زیادی آرام بود و داشت نگرانی را بازی میکرد! سرش را خم میکند و صدایش که خنده دارد:

-چرا عینک افتابی زدی؟

به حال و روزم میخندید و من به خاطر تماس خود عوضیش داشتم بی دلیل میباریدم؟ اصلا انصاف و رحم داشت؟
-فقط سه تا دلیل میتونه وجود داشته باشه که این وقت شب یه خانم عینک افتابی بزنه! اول اینکه کور باشه.. دوم اینکه

بخواد جلب توجه کنه و سوم اینکه دیوونه باشه!

چانه ام میلرزد سرم را بالا میگیرم و با صدای خشن دارم میگویم:

-من کدوم؟

لبخند نرمی میزند.. همانطور که عینک را با دو دستش از روی چشمانم بر میدارد میگوید:

-هیچ کدوم.. چهارمی! گریه کرده باشی و نخوای کسی اشکاتو ببینه!

او مرا خیلی خوب میفهمید یا همه مردها انقدر تیز بودند؟! اصلا ببینم از کجا یاد گرفته بود که انقدر با محبت حرف بزند؟
میخواست مرا تحت تاثیر قرار دهد؟

در را برایم نگهمیدارد و من بی توجه به خانم راد گفتههای سرایدار به اسانسور پناه میبرم و کیان سریع دکمه را میفشارد! خودم را به سنگ طوسی اسانسور میچسبانم و او که دست به سینه سرتاپایم را برانداز میکند و در آخر لب میزند "رو به راهی؟"

به این وضع میخورد روبه کدام راه باشم؟ وضعیت خوبی نداشتم و او باید به راحتی میفهمید!

اسانسور میایستد و کیف گلی و کتیفم را روی پایم میگذارم و دنبال کلید میگردم، دستم میلرزید:

-میخوای من بگردم؟

سرم را بالا میاندازم یعنی نه! درست همان لحظه که دستم به سرمای فلزی کلید برخورد کرد صدایی دیگر تمام

وجودم را داغدار میکند! "پناه" هیچ کس دیگر بعد از او این مدلی مرا صدا نکرد! خداراشکر!

مثل ادم آهنی برمیگردم عقب.. چقدر عوض شده بود. مدل موهایش لباس پوشیدنش حتی آن ساعت گرانیقتی که
برایش خریده بودم دیگر در دست چپش جایی نداشت! لاغر هم شده بود؟ نه به اندازه من! با سرد ترین لحن ممکن
میگویم:

-به چه حقی اومدی اینجا؟

به سختی نگاهش را از کیان میگیرد و میگوید:

-فقط اومده بودم...

حوصله دلایل مسخره اش را نداشتم داد میزنم:

-هیچ دلیلی توی این دنیا وجود نداره که اجازه بده تو بیای اینجا..توی این برج..روبه روی خونه من!
کیان جلو میاید و بازویم را در دست میگیرد و کاوه که سر تا پایم را نگاه میکند و مثل همان روزها میخواهد برایم قلدری کند!

-قیافتو دیدی؟ دوباره کی لگدت زده اینجوری خودتو تو خیابونا اسیر کردی؟
درست مثل همانروزها..همینجوری بدجنسان نگران میشد! او هم کم حرف تلخ نمیزد اما نمیدانم چرا کیان و حرفهای زهردارش اینجور عصبی ام نمیکردند! جیغ میزنم و کیان هردو بازویم را از پشت میگیرد و هی نامم را صدا میکند:
-برو گمشو اشغال! برو گمشو!

کیان کشان کشان مرا سمت خانه میبرد و صدای بلند کاوه که میگوید:

-فقط اومده بودم خداحافظی کنم فکر میکردم خوشحال میشی اگر بفهمی با ذلت دارم برای همیشه میرم!

کیان سعی دارد در را ببند و من جمله اخر را فریاد میزنم:

-فقط زمانی خوشحال میشم که بمیری!

هلم میدهد داخل و خودش لحظه اخر به کاوه میگوید "میتونی بری"

همین؟ میتوانی بروی؟ نباید میرفت یقه اش را بگیرد بکوبدش به دیوار و کتکش بزند؟ همین جمله مسخره و کلیشه ای که برای پرت کردن ادمها از اتاقش به کار میبرد را برای کاوه هم استفاده کرد؟ بی هدف به اشیخانه میروم به یخچال تکیه میدهم...دستم را پشتم پنهان میکنم و بغض..بغض..بغض!

فکر میکنم همین امروز میمیرم و دلیل مرگم چیزی نیست جز "خفگی با نشست بغض"

کتش را روی مبل میاندازد، دست به کمر چند دقیقه ای وسط پذیرایی میایستد.بالاخره نگاه از فرشهای سنتی ام میگیرد و همانطور که استین پیراهنش را بالا میزند میاید سمتم..روبه رویم میایستد وبا صدایی که به سختی شنیده میشود میگوید:

-داری با خودت چیکار میکنی؟

بغض سنگینتر شود مرگ دردش بیشتر است؟

-پناه!

او هم جور دیگری صدایم میزد، یکجوری که گریه ام میگرفت!

-حرف بزن، یه چیزی بگو!

نگاهش میکنم

-دلیل حال خرابت چیه؟ چرا گریه میکنی؟ اصلا مگه با ماشین نیومده بودی شرکت؟

دلیل چه را بگویم؟ وقتی هنوز خودم نمیدانم چرا گریه میکنم به تو چه بگویم؟

به سمت سینک میروم فنجان قهوه سرد شده دیشب را برمیدارد خالی میکند و پر اب میگیرد سمتم.از دستش میگیرم و روی کانتر کنارم میگذارم! او چیزی را اجبار نمیکرد حتی مجبورم نمیکرد به خوردن..همین برایم کافی بود!

کنارش میزنم و به اتاق میروم. لباسهایم را یکی یکی کف حمام میاندازم و با تیشرت زشت سرمه ام عوضشان میکنم و حوصله مانتو پوشیدن نداشتم به همین خاطر شال نازکی روی سرم میاندازم و بیرون میروم!

همچنان در آشپزخانه ایستاده. به سمت دستشویی میروم که جلوی راهم میایستد. سرم را خسته به چهارچوب فلزی در تکیه میدهم و او که آرام زمزمه میکند:

-میدونی که من ادم صبوری نیستم!

چشم روی هم میگذارم و آرام کنارش میزنم و به دستشویی میروم! صورتم را میشویم! هرچه بود زیر سر خودش بود! به چهره خراب و افتضاحم نگاه میکنم! همیشه مرا توی بدترین موقعیت ها همراهی کرده! با بدترین ظاهر و مضحک ترین حال دیده! همیشه برایش اه و ناله و بدبختی بودم. شکایت و پرروگی و بیحوصلگی. روزهای غیرعادی را تحمل میکرد. من چیزی جز دردسرد برای نداشتم. بعد میگفت ادم صبوری نیست؟ کسی جز کیان مرا با اینهمه خصوصیات منحصر به فرد تحمل میکرد؟ ابد!

در میزند:

-پناه خوبی؟ نمیخواهی بیای بیرون؟

به خودم میایم. حوله را روی صورتم میگذارم و نفس عمیقی میکشم و بیرون میروم! قرص آرامبخش را جلویم میگیرد: -اینو بخور!

قرص را میگیرم و در دهانم میگذارم و همانطور به سمت یخچال میروم تا کمی آب بخورم! میخواهم برگردم که دوباره راهم را سد میکند:

-میشه ازت خواهش کنم حرف بزنی؟

خواهش میکرد؟ عجیب بود! چشمهای خمار و بالشتی ام را یکبار طولانی روی هم میگذارم و باز میکنم و با صدایی که به شدت خشدار شده بود میگویم:

-نمیدونم چی شدم. نمیدونم!

سرفه میکنم تازه بیماری از تنم خارج شده و حالا، رسالتی دیگر در راه بود!

-من میدونم تو روزای غیرعادی چیکار کنم که خوب شی اما..

سرش را نزدیک تر میآورد:

-امروز روز غیرعادی بود؟ پس چرا بهم نگفتی؟

نه نبود... روز عادی بود. خیلی عادی! اصلا بعد از اینکه مرا انقدر خوب فهمیدی دیگر روز غیرعادی خیلی کم داشتم! تو تماس گرفتی و همه چیز خراب شد. اسمش چه میشود؟ ویرانی ناگهانی، غارت احساس؟ چه میگویند؟ همان...

-من باید چیکار کنم پناه؟

تو؟ هیچی فقط برو.. و نرو! نمیدانم. وقتی دلیل حالم را نمیدانم میخواهی از کار تو سردر بیاروم! چه توقع هایی از من داشت! آرامتر نزدیک میشود و دستش را با احتیاط روی بازویم میگذارد. خودم را به یخچال میچسبانم و او دستش را

بیشتر میفشارد! صدایی از ته گلویم خارج میشود:

-نکن کیان!

-من بلد نیستم کسی رو اروم کنم!

چرا تو بلدی! بهتر از همه بلدی با ان جمله بندی های بیرحم و تلخت مرا بخندانی و همه چیز را از یادم ببری!
دستش را بالاتر میبرد و شانه ام را در دست میگیرد! دستان اون انقدر داغ بود یا من برفی بودم؟
مرا به سمت خودش میکشد و این اغوش بازی که مثل سیب حوا شده و نخواستن من همچون مبارزه با نفس! چشم
میبندم و زمزمه میکنم:

-برو کیان..

و او تنها میخندد و سرم را محکم به سینه اش میفشارد و بغض...بغض..بغض چه فرمول مسخره ای دارد! اغوش به
علاوه بغض شاید بشود آرامش، شاید!
پیراهنش را چنگ میزنم و اشکهایی که بی محابا روی پیرهن سفیدش فرود میامد. چرا حرف نمیزد؟ حرف نمیزد و من
اینجور آرام شده بودم؟ نامحرم بود و من اعتراضی نداشتم!
-تو دیوونه ای پناه!

-اره!

-اون یه اشغال به تمام معناست فراموشش کن!

لبم را گاز میگیرم و گستاخانه خودم را بهش فشار میدهم:

-فراموشش کردم!

واقعا فکر میکرد برای کاوه گریه میکنم؟ یا برای برگشتش؟ و یا شاید فکر میکرد از اینکه برای همیشه دارد گورش را
گم میکند ناراحتم! احمق بود اگر همچین فکری میکرد! دستش از روی بازویم سرمیخورد و به تخت کمرم میرسد!
میخواست نوازشم کند؟ کیان؟ کمرم را مالش میداد؟

-چرا حرف نمیزنی؟

نفس عمیقی میکشتم:

-تابه حال اینجوری ندیدمت!

-...

-من نمیدونم چیکار کنم!

عجیب نبود؟ کیان نمیدانست چه کند؟ خوب من هم نمیدانستم با این خود بی خودم چه کنم!

گرمای نفسش را از روی شال حس میکنم:

-تو خیلی خوش شانسی!

-اره خیلی!

میخندد:

-الان توی بغل منی..

نفسم بالا نمیامد، او داشت با من چه میکرد؟ چرا میخندید؟

-نخندد..

و باز صدای نفسش میپیچد ، ازش فاصله میگیرم و با اخم میگویم:
 -برای چی میخندی؟ هان؟ واقعا حال و روز من خنده داره؟
 لبخند نرمی میزند ، سرش را کج میکند و میگوید:
 -دارم به خودم میخندم!
 و دوباره با همان خشونت ذاتیش دستم را میکشد و میخواهد که نزدیکتر بایستم اما دیگر نمیخواستم، ما دوست معمولی بودیم اما..خوب..نفس بود دیگر..هوس بود و من که کمکم داشت از گرمای تنش خوشم میامد!
 کنارش میزنم و به سمت پذیرایی میروم.اشکم را پاک میکنم و همانطور که روی مبل راحتی مینشینم میگویم:
 -میتونی بری یه جا دیگه به خودت بخندی..مسخره ی وقت نشناس!
 کنارم مینشیند ،چرا انقدر به کم کردن فاصله ها اصرار دارد؟
 -اروم شدی؟
 آرام شده بودم؟ خوب اره.از ان حالت وخیم و عجیبم رها شده بودم و شاید اسمش چیزی مثل آرامش بود! چشم روی هم میگذارم و باز لبخند میزند:
 -خوب بهت تبریک میگم تو اولین نفری هستی که تو بغل من اومدی و سالم برگشتی!
 اخم میکنم و کوسن را توی صورتش میکوبم.
 -گمشو کیان..برو اصلا حوصله ندارم! شر و وراتم حالمو خوب نمیکند!
 نزدیک تر مینشیند و صدایش جدی میشود:
 -پناه..اگر اروم شدی ..پناه من بلد نیستم کسی رو اروم کنم!
 داشت چرت و پرت میگفت..واقعا داشت هذیون میگفت..بی توجه به حضورش کوسن را زیر سرم میگذارم با پایم به رانش ضربه میزنم که برود کنار! دیگر نمیخندید؟ داشت به چه فکر میکرد؟
 میرود روی مبل تکی بالا سرم مینشیند.شال را روی صورتم میاندازم و همانطور میگویم:
 -چرا نمیری؟
 جوابی نمیدهد.شال را کنار میزنم و همانجوری چپکی نگاهش میکنم:
 -کری؟
 با تاخیر جواب میدهد:
 -کجا برم؟
 بلند میشوم و مینشینم:
 -مثل اینکه تو حالت بدتر از من!
 -امروز چی شده بود؟ چرا انقدر بداخلاقی؟
 چه میگفتم؟ آخر چرا اصلا باید کیانی وجود داشت که برای کارهای مسخره و بی دلیلم برایش توضیح میدادم؟ بی حرف نگاهش میکنم و لکی روی پیراهن سفیدش نشسته بود..چقدر گرم بود و چقدر در عین نابلدی خوب مرا بلد بود...از زیر و بم احساسم،از اینکه...

راست میگفت او دلداری دادن بلد نبود، باور کن حتی نوازش کردن هم بلد نبود و من این را از حرکات کند دستش حس میکردم! ناخداگاه زمزمه میکنم:

-تو برمیگردی؟

نگاهم میکند:

-یعنی چی؟

پلک میزنم:

-یه سوال سادست برمیگردی؟

پوزخند میزند:

-معلوم که برمیگردم! برای چی برنگردم؟

چه میدانستم؟ چشمان خسته اش خمار شده:

-چرا فکر میکنی ممکنه برنگردم؟ اصلا چرا همچین سوالی به ذهنت اومد؟

چرا بوی رفتن میداد؟ بوی اینکه دیگر باز نمیگردد.. چرا فکر میکردم او هم بد و نامرد از اب درمیاید؟ بلند میشود روبه

رویم مینشیند و دقیق به چشمانم خیره میشود:

-پناه...

دلَم میخواست بمیرم و اینجور به چشمانم خیره نشود که دهن لق ترین اعضای بدن من همین چشمها

بودند..مزخرفها!

-اینجا چی داری که به خاطرش برگردی؟

اخم میکند:

-چی میخوای بشنوی پناه؟

-تو چی میخوای بگی؟

دستی به گردنش میکشد:

-من میگم وابستگی امریکا وجود نداره که بخوام برم و برنگردم...من میگم تو هزاران سوال دیگه داری اما بلد نیستی

پیرسی..من میگم نگرانی اما مثل ادم نمیگی نگران چی هستی؟

و با صدای آرامتری میگوید:

-من میگم گریه میکنی اما دلیلشو نمیدونی..من به این گریه بی دلیل احترام میذارم و سعی میکنم کاری رو که بلد

نیستم انجام بدم..اروم کردن یه زن!

به راحتی تکیه میدهد و خسته میگوید:

-توام کاری بکن..مثلا حرف بزن! وقتی اینهمه وقت منتظرت میمونم..برات وقت میذارم و با بداخالیات کنار میام توام

حرف بزن! توام به وقتی که برات صرف کردم احترام بذار!

پاهایم را بغل میگیرم و به صفحه خاموش تلویزیون خیره میمانم!

-میری اونجا..با هر زنی که بخوای میخوابی..و شاید..بین اونهمه زن جذاب امریکایی کسی تورو درگیر کرد..برنمیگرددی

و من همینجا به تنهایی مسخرم ادامه میدم !
 سرم را برمبگردانم سمتش..کیان آرامی که پشت پرده ای از اشک میلرزید:
 -تازه داشت تنهاییم قابل تحمل میشد! تو مشکلامو حل میکردی و نمیداشتی به کمبودام فکر کنم! این برای زندگی به
 درد نخور من کفایت میکرد!
 فاصله را کم میکند.دستش را به پشت راحتی تکیه میدهد و من نمیتوانستم نگاهش کنم به همین خاطر به شلوار طوسی
 گشادم خیره میشوم:
 -چرا یاد نمیگیری که وابسته نشی؟
 -من به تو وابسته نشدم!
 -چرا شدی..فکر میکنی برای نگهداشتن زندگی به همین سبک باید یکی رو مثل من داشته باشی! انقدر ضعیف نباش
 پناه..شاید کیان همیشه نباشه!
 چرا میخواست مرا بترساند؟ بغضم میگیرد باز..مثل بچه ها که از تهدید مادر میترسند و بغض میکنند من نیز میترسم و
 بغض میکنم:
 -یه کم محکم باش تورو خدا..در ضمن!
 نگاهش میکنم:
 -دیدی پولدارای معتاد همیشه حالشون خوبه؟ قیافشون میزونه، همیشه سرکیفن؟ چون جنس اشغال نمیکشن!
 منم از اون پولدارای عوضیم که با هر اشغالی نمیخوابم، بخاطر همین الان اینجام!
 او از نخوابیدن با زن دیگر گفت..اما از برگشت نه..چیزی نشنیدم!
 سرم را روی زانو هایم میگذارم و صدای زمزمه وار او درست کنار گوشم:
 -تو منو واسه تنهاییات میخوای؟
 نگاهش میکنم و این اره در نگاهم فریاد میزند! چرا کمی عقبتر نمیرفتی؟
 -امیدوارم از شر یه ادم دیگه به من پناه نیاورده باشی...از این ادم به اون ادم! اعتیاد به ادما وحشتناکترین اعتیاده!
 تهدیدم میکرد؟ چرا از حرفهایش میترسیدم!
 -این حرفارو همین حالا گوش کن.دقیق گوش کن و به خاطرت بسپار پناه! همین حرفایی که ساختار محکمی نداره!
 کنار اومدن با یه ادم عوضی قابل اعتماد راستگو بهتر از یه بی عرضه عاشقه! تو منو همون ادم اولی فرض
 کردی..درسته و به خاطر شناختت بهت تبریک میگم اما، پناه از شر کاوه به ادم دیگه ای پناه نبر..فراموشش کن!
 میفهمی؟
 اشکم میچکد و آرام زمزمه میکنم:
 -چرا باور نمیکنی که دیگه بهش فکر نمیکنم؟
 پلک میزند و چشمانش را و حرفهایی که روی هم تلنبار شده را دریغ میکند! دیگر چیزی نمیگوید...صدای ساعت بلند
 گوشه سالن تنها صداییست که سکوت این دقایق لعنتی را میکشند! چرا نمیروود تا من کمی بی دلیل گریه کنم؟ چرا
 نمیروود تا دوباره یاد بگیرم تنهایی را زندگی کنم؟ این ترس از جانم نمیرفت و تا عمر دارم همیشه از رفتنها میترسم!

چه می‌کردم؟ دست خودم نبود من از سفر کاری.. از جلسه کاری.. از مهمانی های کاری بیزار بودم!

-میخواهی بامن بیای؟

به گوشه‌هایم اعتماد نداشتی و به آنچه میشنیدم.. با او بروم؟ دیوانه شده بود؟ با تعجب نگاهش میکنم! با همان چشمان خسته لبخند خسته تری تحویلیم می‌دهد:

-اونجوری نکن چشاتو!

تعارف بود.. یک تعارف الکی! دستش را به پیشانی می‌گیرد:

-سرت درد میکنه؟

پلک می‌زند!

-ابی چیزی برات بیارم؟

می‌خندد و با همان چشمان بسته می‌گوید:

-چیزی؟ منظورت چیه؟

من نیز خنده ام می‌گیرد:

-نه همون اب.. من هیچی ندارم!

یکی از چشمانش را باز میکند.. چقدر زود نگاهش رنگ عوض می‌کرد و چقدر دیر میشد او را شناخت!

-اره واقعا هم چیزی نداری!

ابروهایم را به معنی نفهمیدن در هم میکشیم! همانطور که بلند میشود و مرموز می‌خندد می‌گوید:

-ته تهش هفتاد و پنج!

سرخ میشوم.. سفید میشوم و او که اصلا نمیدانست خجالت یعنی چه! فقط میتوانستم با دهان باز نگاهش کنم و او صدای خنده اش بالا ترمیرود!

-خیلی.. کیان تو خیلی..

برمیگردد ستم و منی که وسط راه بودم تا بلند شوم را غافلگیر میکند:

-تو چی هان؟

لبخندم را می‌خورم:

-تو خیلی عوضی!

-همه همینو میگن!

چند لحظه نگاهش میکنم او هم همینطور:

-من خندوندمت! درست مثل احمقا.. من امشب از خوابم و خوشیام زدم تا نقش ملیجکو تو خونت بازی کنم!

بالاخره جدی بود یا شوخی می‌کرد؟ چقدر تشخیص سخت بود!

-من برات چیکار کنم؟

-هیچی فقط خوب باش... بخند.. و انقدر بی دلیل گریه نکن!

فکر میکنم زیاد هم غمگین نبودم.. اوضاع خیلی هم وخیم نبود! فقط او اغوش خوبی داشت!

کتش را برمیدارد و نگاهی به لباسش میاندازد که اشکم لک کرده بود..اخم میکند:

-همه چیت در دسره تو! بین چیکار کردی؟

به دیوار کنار در تکیه میدهم و نگاهش میکنم! چقدر خوش استایل بود! نه خیلی گنده و نه خیلی ریزه میزه! درست به اندازه اینکه یک زن را در اغوشش پنهان کند! نباید به این چیزها فکر میکردم کیان آمده بود مرا آرام کند و برود! ومن افتخار اینرا داشتم که از بغلش سلامت بازگردم!

-کجایی؟

از فکر بیرون میایم و به خنده مرموزش نگاه میکنم. سمت در میروود و من همانجور که پشت سرش استاده ام تا کفشش را پا کند میگویم:

-فردا پیام شرکت؟

برمیگردد سمتم یک لنگه از ابرویش را بالا میدهد:

-معلوم..چلاق شدی یا دستت دیگه کار نمیکنه؟

هیچ کدام، ترسیده بودم!

چرا دیگر سوالتش را تکرار نکرد؟ چرا دیگر نپرسید که باهش به سفر میروم یانه! فقط تعارف کرده بود؟ همین؟

اخم میکنم و پای راستم را پشت پای چپم پنهان میکنم! بیخودی میگویم:

-بودی حالا!

لبخند کجی میزند:

-واقعا دلت نمیخواود که بمونم!

چشم روی هم میگذارم و آرام آرام در را میبندم و صدای اهسته او که میگوید:

-برو یه دوش بگیر..یه چیزی بخور و بخواب! فردا نیا شرکت!

کودک پروری میکرد! در را میبندم..نه به حمام میروم و نه چیزی میخورم تازه همان جا روی کاناپه دراز میکشم و برایش مینویسم "واقعا برمیگردی؟"

کاش جواب درستی میداد..یک جواب کامل..جوابی که حال مرا خوب میکرد! اما هیچ چیز دیگر مرا مطمئن نمیساخت!

"از تو حمام مسیج میدی؟"

میخندم.واقعا فکر میکرد انقدر حرف گوش کنم؟

"برمیگردی؟"

اینبار سریعتر جواب میدهد:

"یه چیزی بخور"

داشت گریه ام میگرفت.میخواست اذیتم کند؟

"برمیگردی؟"

"انقدر فکر و خیال نکن بچه، بگیر بخواب"

میزنم زیر گریه.چند دقیقه پیش یک چیزی میگفت..حالا یک چیز دیگر..مطمئن بودم..به حسم به بویی که میامد مطمئن

بودم!

"چرا انقدر اذیتم میکنی؟"

گوشی را روی شکمم میگذارم و به اشکی فکر میکنم که توی گوشه‌هایم را خیس میکرد. به اینکه من بی پناه ترین پناه دنیا بودم! این چه اسم مسخره ای بود که من داشتم؟ پناه؟

اذیتم میکرد. حالا که میدید با چنگ و دندان دارم زندگی نو پایم را حفظ میکنم حالا که میدید از تنهایی فلج کننده ام درامدم و میخواهم که مثل همه ادمها راه بروم، مرا محتاج خودش کرده بود... دوست داشت ذلتم را ببیند؟ لذت میبرد یکی نیازمندش باشد؟

"به خدا اونجا فلافل ندارن پناه"

چرا چرت و پرت میگفت؟ جوابم را نمیداد!

"انقدر تو در و دیوار با من حرف نزن مثل ادم بگو برمیگردی یا نه؟"

به سرعت جواب میدهد:

"برمیگردم"

..همین

..خلاص

همین برای تضمین یک عمر آرامش من کافی بود.. اشکم را پاک میکنم

بلند میشوم به حمام میروم

کیک و قهوه ای میخورم

و به اتاق میروم و همانطور که به جمله کوتاه "برمیگردم" خیره میمانم

خوابم میبرد!

علیرضا:

صندلی را عقب میکشیم و مینشینیم، به میز خوش اب و رنگی که چیده نگاه میکنم! دستم را جلوی دهانم مشت میکنم و

به حرکات تندش خیره میشوم با خنده میگویم:

-چقدر سریع کار میکنی؟

دستگیره های گلگلی را به جای مخصوصی اویزان میکند و لبخند میزند و برنجی را که در دیس برگردانده را روی میز

میگذارد! و خودش نیز مینشیند.. بشقابم را میگیرد و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

-بریزم براتون؟

سر تکان میدهم و با تشکر بشقاب را از دستش میگیرم.. کبابی برای خودش میگذارد:

-خیلی زحمت کشیدین! من برای پروین خانم سوپ درست کرده بودم!

-خوب کاری کردی!

سنگینی نگاهش را حس میکنم و سرم را بلند میکنم:
 -چیزی شده؟
 غذایش را قورت میدهد و لبخند کمرنگی میزند و زمزمه میکند "هیچی"
 دست از خوردن میکشیم و نگاهش میکنم:
 -خوب بگو!
 شانه بالا میاندازد و لبخند میزند:
 -واقعا چیزی نمیخواستم بگم!
 سر تکان میدهم و دو پر از جعفری را درون بشقابم میگذارم و شروع به خوردن میکنم:
 -امروز مادرتون اومده بودن اینجا!
 همانطور که لقمه ام را قورت میدهم میگویم:
 -اره میدونم..بههم گفته بود!
 دیگر چیزی نمیگوید و من هم ترجیح میدهم سوالی نپرسم! بشقابم را روی کانتیر میگذارم و همانطور که دستم را
 کلنکس پاک میکنم میگویم:
 -عالی بود..ممنونم!
 تنها نگاهم میکند از کنارش عبور میکنم:
 -همسرتون برگشته؟
 خشک میشوم! همسرم؟ من همسر داشتم؟ آرام آرام برمیگردم عقب! سرش را انداخته پایین! نفس عمیقی میکشیم و
 با صدای خفه ای میپرسم:
 -همسرم؟
 لبش را میگذرد و یک قدم نزدیک میاید:
 -مادرتون میگفت سوگند خانم برگشته!
 نمیدانستم کجا بودم...گیج شده بودم، چندبار پلک میزنم و دستم را به لب کانتیر میگیرم:
 -کجا برگشته؟
 جلوتر میاید و با آن دهان کوچک و نیمه بازش و چشمانش که داشت قرمز میشد زمزمه میکند:
 -هنوز میخواینش؟
 داشت چه چرتی بهم مییافت دختره دیوانه؟ اخم میکنم و فاصله را کم میکنم:
 -چی میگی تو؟
 بغض کرده بود؟ پیراهن بلند و گشادش و دامنی که در دستش چنگ میشود:
 -شما دوسش دارین؟
 انقدر شوکه بودم ...انقدر در این دنیا نبودم که حرفهایش را نمیگرفتم! برگشته بود؟ گه خورده بود!
 -راحیل!

صدایش می‌رود بالا و اشکش می‌چکد:
 - شما دوشش دارین اقا علی‌رضا؟
 نگاهش میکنم! برای چه اشک میریخت؟ وقتی یک نفر اشک میریزد و از دوست داشتن زن دیگری می‌رسد معمولا چه
 تعبیرش میکنند؟
 با پشت دست محکم گونه اش را از اشک پاک میکند و بلندتر می‌گوید:
 - چرا جوابو نمیدین؟
 قدم اخر را برمیدارم.. سرش را می‌اندازد پایین و من خم میشوم و گونه های سرخ شده اش را میبینم و زمزمه میکنم:
 - معلومه که نه!
 سرش را میگیرد بالا.. به تک تک اجزای صورتم نگاه میکند اشکش از روی لبش به چانه می‌رسد! چرا گریه میکرد؟
 گریه هایش غذا بم میداد.. زمزمه میکند:
 - من هیچی توی این زندگی نداشتم! هیچی رو برای خودم نخواستم! هر چیزی که توی این دنیاست با من سر جنگ
 داره!
 اسمش را صدا میکنم! چه میخواست؟ این چه ربطی به سوگند داشت؟
 - بی‌بیمت! چی میگی دختر خوب؟
 - من هیچی ندارم! هیچی توی این دنیا مال من نیست! هیچ کسی.. من.. من مال هیچ کسی نیستم!
 چشمانم را چند لحظه روی هم می‌گذارم و زمزمه اش را میشنوم:
 - اما اگر کسی مال من باشه با جون و دل نگهش میدارم! براش جون میدم..
 چیزی درونم فرو ریخت! نمیدانم چه بود... نگاهش میکنم.. می‌بارید! تا به حال دختری را ندیده بودم اینطور پشت سر
 هم اشک بریزد، یعنی دیده بودم تا به حال اشک ریختن کسی برایم انقدر مهم نبود... بود؟
 لبخند نرمی می‌زنم.. پر روسری اش را می‌گیرم:
 - هیچ کسی مال کس دیگه ای نیست! هیچ کسی!
 اشک میریزد و نگاهم میکند:
 - همه ادا قهرمان زندگیشون پدرشونه!
 سخت در چشمانم خیره میشود:
 - قهرمان من... شمایی!
 به سختی اب دهانم را قورت میدهم و چیزی که در دلم می‌پیچید.. سخت می‌پیچید! دستی به گردنم میکشم، چرا
 میخواست مرا تحت تاثیر قرار دهد؟ نفسم را پله پله بیرون میدهم و اسمش را صدا میکنم!
 - شما قهرمان منی.. یعنی..
 خسته میشود! نمیتوانست ادامه دهد! می‌فهمیدم او را حیل بود کم رو و کم زبان و کم حرف! نمیکشید! دیگر نمیتوانست
 حرف بزند! پشت دست راستش را کف دست چپش می‌زند و با غم و خستگی روحی اعتراض میکند:
 - مگه قهرمان هر کس مال خودش نیست؟

پناه :

دستش را روی صورتش میگذارد و همانجور که صدایش ته خنده دارد میگوید:

-نگیر جون کیان..نگیر پناه

میخندم:

-چرا خوب؟

دستش را برمیدارد و چند لحظه ساکت نگاهم میکند:

-خوب حتما باید بگم؟ من خیلی بد عکسم!

اخم تصنعی میزنم و عکسش را که تار شده نگاه میکنم چند بار زوم میکنم:

-نه...واقعا نه!

موبایل را از دستم میکشد، نمیخواستم عکس را پاک کند! واقعا نمیخواستم، خیلی جدی به سمتش خیز برمیدارم و میخواهم موبایل را بگیرم همانطور که بلند بلند میخندد هم میخواهد موبایل را از دسترس دور کند و هم عکس را پاک کند! چقدر خوب میخندید! تابحال اینجوری خندیدنش را ندیده بودم! با اینکه بی حوصله بود، کلافه بود اما میخندید، اصلا هر آن روزی که کل کل میکرد و ضایع ام میکرد حالش خوب بود..امروز اما درمورد هیچ چیز نظری نداشت، کیانی که باید همیشه مخالفتش را اعلام کند! دستش میخورد و عکس قبلی میاید...ابرو بالا میاندازد:

-اووووف این تویی؟

خیلی جدی اخم میکنم و اینبار گوشی را از دستش میکشم!

-مسخره!

همچنان با تفریح نگاهم میکرد!

نگاهی به اطرافم میاندازم ، مانتوam را صاف میکنم و زمزمه میکنم:

-ابروی ادمو میبری!

یه وری میخندد و میگوید:

-بشین بابا!

نگاهی به دور و بر میاندازم، یکجور بدی نگاهم میکردند، کیان را نه ها مرا! اصلا انگار همه جا یکجور بدی بلد بودم!

-اخره این جاهای چیتان فیتان چیه ادمو میاری؟

غرغر میکنم و به دکوراسیون بی نظیر رستوران نگاه میکنم:

-من ساندویچ کتیفایی که تو ماشینت میخوریمو بیشتر دوست دارم!

به دختر موطلایی نگاه میکنم:

-نگاه کن تورو خدا با مانتو شلوار رسمی ..با این مقنعه مسخره منو آورده اینجا! یه ارا!بشم ندارم محض رضای

خدا..عرق خالیم...اصن تو..

-واقعا نمیای باهام؟

به کندی گردنم برمیگردد سمتش، لبخند داشت! اصلا از وقتی که شناختمش.. انجور عمیق شناختمش لبخند میزد! نفس عمیقی میکشتم و او دست به سینه کج روی صندلی مینشیند.. چقدر چشمانش حرف داشت! خالی مییست؟

- تو نمیخواهی منو ببری!

چند بار سرش را چپ و راست میکند:

- آخه کی دیگه یک ماه سر من غر بزنه؟! مرا میخواست تا سرش غر بزئم؟ دیوانه شده بود؟

- کی دیگه تو این یه ماه اذیتم کنه؟ دردسر بشه! منو در خونش علاف کنه!

لبخندش پاک میشود و با صدای بی نهایت آرامی میگوید:

- لامصب من دیگه کی رو از زیر بارون جمع کنم؟ چندبار پلک میزنم.. و تیر اخر را شلیک میکند:

- کدوم احمقی مثل تو میذاره کیان تنها خونش بمونه؟! کیان دختر باز! کیان عوضی!!

اب دهانم را قورت میدهم، کاش میگفت کیان کی از خانه ای دست خالی برمیگشت؟ این راحتترم میکرد! از حماقتم .. از این حس حماقت آنی ام کم میکرد! غذایمان را روی میز میگذارند اما تماس چشمی ما بین رفت و آمد دست گارسون نیز قطع نمیشد! میپرسد "چیزی لازم ندارین؟" و کیان همچنان که به چشمانم خیره شده زمزمه میکند "نه ممنون" با صدای موبایلش، تماس ما قطع و تماس دیگری وصل میشود! دستم را در هم گره میکنم و بی هدف میچرخانم! چرا بلندتر حرف نمیزد؟ دختر بود؟ اره وقتی اینجور نرم و مصنوعی حرف میزد یعنی دختر بود! بیخود منتظرش ایستاده ام... کارد و چنگال را برمیدارم و با حرص یکی از دنده کبابی های بزرگ را درون بشقابم میگذارم! حالا چرا نگاه مسخره اش را نمیگرفت؟

گوشی را برعکس روی میز میگذارد و در سکوت هردو به خوردن غذایمان مشغول میشویم!

- تو چرا انقدر به من اعتماد داری؟

کلافه میشوم.. چنگال را درون بشقاب میاندازم و همانطور که چشمانم را میبندم میگویم:

- من واقعا نمیدونم چرا بهت اعتماد دارم، نمیدونم چرا رات میدم خونم، کیان انقدر از من سوالای بی ربط نپرس!

نپرس!

- چقدر بهم اطمینان داری؟

به سرعت میگویم:

- همونقدر که بهم اطمینان میدی! کیان.. تو تا زمانی برام با ارزشی که به ارزشای من احترام بذاری! پس وقتی بهم اطمینان بدی بهت اعتماد میکنم!

چندبار صورتش را میمالد و میبینم که چه سخت ماسک کلافگی اش را برمیدارد و این لبخند تصنعی را میگذارد روی صورتش و با لبخند بی حوصله ای میگوید:

- چرا ما انقدر با هم بد شدیم؟

بد نشده بودیم! فقط یک چیزی هی بالا پایین میشد! یکچیزی هی اعصاب من و خودش را میریخت بهم!

-غذاتو بخور!

مثل باباها شده بود، و من عین بچه هایی که میخواهند مثل ادم بزرگها جدی گرفته شوند! یک چیزی در نگاهش بود، و من نمیتوانستم بخوانمشان! میل نداشتیم، اصلا امروز همه چیز طلسم شده بود! میخواستم روابط متعادل شود، انقدر کلافه نباشد، میخواستم کاری انجام دهم همانطور که خودش میخواست!

-تنها میری؟

نگاهم نمیکند:

-نه با معاون فنی!

خوب من از معاون فنی کمتر بودم؟

-معاون فنی؟

سر تکان میدهد:

-کمالی!

حالا چرا نگاهم نمیکرد؟!

-حالا چرا اون؟

شانه بالا میاندازد و تکه خیارشوری به دهان میگذارد، همه جای رستوران را رصد میکند جز من! جز من بی تقصیر!

-کیان!

چنگالش را درون بشقاب چینی میاندازد.. بلند میشود سوئیشرت طوسی اش را که خیلی دوست دارم برمیدارد و میگوید:

-پاشو بریم اصلا!

به مسیر رفتنش خیره میشوم، وقتی از در شیشه ای عبور میکند و من نیز پالتوی بلندم را تن میکنم و آرام آرام به

سمت ماشینش میروم! هنوز ننشسته داد میزنم:

-تو توقع داری وقتی حالت خرابه منم کاری بکنم!

برمیگردد سمتم و من همان دورها میایستم:

-اما تو به من راه نمیدی!

دستانش را باز میکند و داد میکشد:

-این همه راه، هر غلطی میخواهی بکن!

چرا اینجوری حرف میزد با من؟ چرا انقدر تلخ شده بود.. دوباره شده بود همان کیان عوضی که امد دم خانه ام و هرچه

داشت و نداشت رو کرد و مرا به آتش کشید!

ضربه ای روی کاپوت میزند و داد میکشد:

-من برای اینکه حالم خوب شه به تو نیاز ندارم..

و بلندتر داد میکشد:

-به هیچ خری نیاز ندارم! توام ولم کن، انقدر به پر و پام نییچ، انقدر تو کارام فضولی نکن، انقدر سعی نکن از حال و

روزم سردبیری!

بغض دوباره..دوباره داشت خانه میکرد! من با تو حالم خوب میشد حالا درمانم داشت خودش زخم میزد؟ خودش درد میشد؟ این چه دنیایی بود؟ این چه زندگی بود که برای خودم ساخته بودم؟
دم خانه ام منتظر بود، وقتی از شرکت به خانه رفتم همان دم در منتظرم بود، حتی نگذاشت بروم لباسم را عوض کنم، مرا آورد رستوران، باهم داشتیم حرف میزدیم! حالا ازم میخواست انقدر فضولی نکنم؟ انقدر اویزونش نباشم؟ من چه خری بودم؟

بغضم را قورت میدهم و کیفم را روی دوشم میاندازم و آرام آرام مسیر مخالف ماشینش را پیش میگیرم! چندبار مرده بودم؟ چندبار دیگر باید مرد تا بشود بی احساس زندگی کرد؟ چرا من خر نمیتوانستم بیخیال باشم؟ بیخیال بد اخلاقی کیان، بی خیال زخمهایش؟ من دلنازک بودم یا او انقدر بیرحم شده بود؟ انگار که دنده هایم شکسته باشد! درست حس و حال نامزدی رضا...ان حال و روز تلخ..ان دعوای مسخره با کاوه! انجور زهری که ادمها به جانم میریختند و پادزهرش را داشتند اما رو نمیکردند! من خسته بودم، این خستگی چیزی نیست اما اگر یک احمق خسته باشی..وای کاش هیچ کسی مثل من یک احمق خسته نباشد! نباشد!
بازویم را میکشد، سعی نمیکنم دستم را رها کنم، جان پرخاش کردن هم نداشتم! همه انرژی مرا گرفته بود. همه اش را!

-پناه!

میخواستم نشنوم! پناه احمق خسته ای که تا میشنید قانع میشد! خاک برسرت!

-من تا حالا دنبال کسی راه نیفتم!

خوب به من چه؟ بگذار بین لیست افتخارات!

داد میزند:

-من فقط خستم!

این را یکبار دیگر هم گفته بود اما من راهی برای خستگی هایش نداشتم!

بلندتر:

-من خستم پناه...

قدمهایم شل میشود و باز داد میزند:

-من درگیر و خستم!

برمیگردم سمتش، دو دستش را پشت گردنش پنهان کرده:

-بیا بشین بریم!

گفت "من خستم" و "بیا بشین بریم" اینها اسم جدید دلجویی بود؟

-چرا کسی از من معذرت خواهی نمیکند؟

میخواهد چیزی بگوید با بغض داد میزنم:

-اره من بهش نیاز دارم، من یه زن بدبخت عقده ای شدم که هیچ کسی به خاطر زخمایی که بهم میزنه عذر نمیخواه

اما توقع داره بخشیده بشه! منم خسته ام. من خستم که انقدر کوتاه اومدم! من فکر میکنم دارم تموم میشم! همین

روزاست برم زیر دست و پای مردم..من دارم تموم میشم، یه روزی میاد میبینی دیگه پناهی وجود نداره، پناه نیست! دستم را روی سینه ام میگذارم وشوری اشکم را در دهانم حس میکنم:
 -پناه نمرده ها...پناه تموم شده! تمومش کردن، کیان اون روز هرچقدر دنبالم بگردن پیدام نمیکنن! چون زیاد تو دست و بالشون بودم! هرچیزی هم بیشتر جلو دست و پا باشه کمتر بهش توجه میکنن! اما امان از روزی که نیازش داشته باشی...هیچ وقت دیگه پیداش نمیکنی! منم یجوری گم میشم که دیگه...
 فاصله را کم میکند دستش را دور شانه هایم میاندازد و سرم را محکم به سینه میگیرد و زمزمه میکند:
 -دهنتو ببند...

و سرم را محکمتر میفشارد و میگوید:

-من اون روز مردم؟ هوم؟

میخواهم چیزی بگویم و او نمیگذارد:

-من اون روز مردم!

کیان نمرده بود، هیچ وقت نمیبرد فقط امده بود مرا یکجوری بهم بریزد و بیچاره ام کند! امده بود مبتلایم کند..بیمارم کند! امده بود که برود..درست سه شنبه همان هفته بدون اینکه ساعت رفتنش را بگوید بدون معاون فنی به سمت امریکا پرواز کرد! به همین راحتی!

من گرسنمه!

-چطور ممکنه گرسنه باشی؟ یه ساعت نیست شام خوردیم؟

-من چه میدونم؟ من که دانشمند نیستم! من فقط میدونم گرسنمه!

چقدر لوس شده بود راحله، و این لبخندهای محسن بود که بدتر حالم را بد میکرد! وقتی انقدر پررو پررو با یک جعبه شیرینی خبر بچه دار شدنشان را میدادند..انهم درست دو ماه مانده به عروسی..هووووف یا من خیلی عقب مانده بودم یا اینها زیادی متجدد! جالبترش این بود که مامان اصلا ناراحت نشد و کلی هم دراغوشش اشک ریخت! و بابا که تنها نگاهش کرد و لبخند کجی زد!

دستی به جلوی موهایم میکشید:

-چقدر تو موهای زود بلند میشه اخه؟! موهای من میریزه همش!

و لب و لوجه میاید، راحله به درد یک نفر بیشتر نمیخورد انهم کیان بود!

-چی میشد موهای تورو من داشتیم؟

لبخند کجی میزنم:

-خدا همه چیزو داده به تو حالا یه موهاشو داده به من!

واقعا هم همین بود، راحله زیبا بود قد بلند و خوش شانس، و از همه مهمتر اقبال بلندش بود همانی که من نداشتم! و از همه دردآور تر تنهایی وحشتناکی بود که گریبان مرا گرفته بود! فرشته مسخره ام میکرد، میگفت چرا به کیان وابسته

شدی؟ چرا نبودی ناراحتت کرده؟ من بی منطق بودم یا او؟
 کیان مثل چتر بود، نه روی سرم بلکه روی دلم... وقتی میباریدم نه خانه تر میشد و نه گودالی پر آب! وقتی میباریدم
 اشکهایم خشک نمیشدند، رنگین کمان میشدند!
 او مرا عوض کرده بود، مرا هم مثل خودش عوضی کرده بود، یکجوری ضد ضربه! و من انگار فقط نسبت به ضربه های
 خودش انقدر آسیب پذیر بودم!
 فهمیدم که او هم تغییر کرده، که به خانه هیچ زن مجردی بدون هدف نمیروند... اما.. پیش من میامد، تنها میماند و
 مرا... من راضی بودم از بودنش!
 چرا راضی بودم؟ چون من یک چیز رنج دیده ام.. یک چیز ظریف و آسیب پذیر.. یک چیزی که با این پیشینه نمیتواند
 تنها بماند، چون من یک چیز شکستی ام.. اینه نیستم ها.. شیشه هم نیستم!
 من زنم! و کیان... هیچی فقط کیان است!
 مرا ضایع میکرد و مرا نجات میداد، خستگی مرا در میکرد و نمیگذاشت برایش کاری بکنم! بیخبر به مدت یکماه پرواز
 میکرد و من بیچاره اینجا نشسته و بالهایم را در اغوش کشیده ام! چون پرنده های غمگین تنهایی پرواز نمیکند!
 چون تنها که باشی اسمانت نیز دیوار دارد! دیوارهای نامرئی! حالا من یک جفت پیدا کرده بودم که از آن دور دورها هم
 برق اشک و برق خشم را در نگاهم تشخیص میداد! و من با کسی آرام بودم که کیان بود... کیان بالهایش قدرت
 بیشتری داشت اما همیشه پشت من پرواز میکرد! پرنده ها هم کوه میشدند؟ کیان چی؟
 من از گم شدن میترسم.. گم شدن بین آدمهایی که مرا نمیفهمند، من میترسم در خیابانهای ناشناس گم شوم، من از
 گم شدن و رها شدن دستم از دست مادر بین انهمه شلوغی.. من از تنهایی میترسم اما حاضرم.. با او به کویرهای بی
 سر و ته کاشان بروم و گم شوم! خوب این اسمش چه بود؟ اعتماد مفرط؟ یا شاید از تنهایی زیاد دیوانه شده بودم!
 -خاله پناه!
 خاله پناه؟ کاش کیان بود یکجور خوبی این لحن بچگانه اش را مسخره میکرد و من لذت میبردم، چون من زبان ندارم
 فقط بلام مثل احمق ها فکر کنم!
 نگاهش میکنم و جورابی که نصف کف دستش هم نمیشد را روبه رویم تکان میدهد:
 -همین امروز داشتیم میومدیم اولین وسیله بچمو خریدیم!
 یک جوراب زرد.. زرد؟ خدا هرچه داده بود سلیقه نداده بود! دستی به شکمش میکشد و لبخندی به مادر میزند:
 -انقدر از همین دیشب تا حالا با محسن فکر کردیم اسمشو چی بذاریم؟
 ابرو بالا میدهم:
 -بذار حالا معلوم شه جنسیتش چیه!
 -خوب ذوق دارم!
 امشب چندی شده بود؟ یا من... من فقط یک کم دلم میخواست جای او باشم! شوهرم برای من میماند و من.. بچه دار
 میشدم! مادر میشدم! منی که.. اه چقدر نفسم تنگ بود! حالم خراب بود! کاش کیان اینجا بود نه اینجا نبود میامدم
 خانه ام مرا میکشید بیرون و میبرد رستوران های چیتان فیتانش! اه..

به حیاط میروم..روی تاپ فلزی مینشینم و به عکس تاری که دستش را روی صورت گذاشته بود نگاه میکنم و به هیچ چیزی فکر نمیکنم!

علیرضا:

هیچ کفشی دم در خانه پناه نبود! کلید میاندام، میخوامم در را ببندم که صدای سرفه ای، آشنا..خیلی آشنا برمیگرداند! در فرورفتگی مثلث مانند دیوار بین راه پله و اسانسور کسی ایستاده بود که زن بود! که مرا..از خودش ناامید کرده بود! جلوتر میروم و او نیز قدمی برمیدارد و نیمی از چهره اش در نور کم جان راهرو مشخص میشود! نمیدانم چرا اما جا نخوردم، ناراحت نشدم، شاد نشدم، حتی دلم نمیخواست سرش داد بزنم! به طرز ترحم برانگیزی لاغر شده بود، پای چشمانش سیاه شده بود، و ظاهرش مثل همیشه اراسته و زیبا نبود!

-علیرضا!

مرا نخواست، حمایتم را نیز...پدرش هم مثل پدر من بود..بی تعهد و پول دوست! مرا هم که از خودش محروم کرد..پس...

سوگند به قهرمان نیاز نداشت؟ او خیلی محکم بود یا راحیل انقدر ضعیف جلوه میکرد؟
نگاهی به کفشهای خاکی اش میاندام و آرام زمزمه میکنم:

-اینجا چیکار میکنی؟

بازوهایش را در اغوش میکشد و به دیوار تکیه میدهد:

-جایی رو ندارم! دیگه ندارم..

جا میخورم، سوگند جایی را نداشت؟ خانواده که هیچ دوست و رفیقی هم نداشت؟ هتل ها را چه؟ هتلها را هم تعطیل کرده اند؟

به سمت در میروم و همانطور که کلید را از در خارج میکنم میگویم:

-شب بخیر!

صدایم میکند، گریه اش، لعنت به زنهایی که گریه میکنند! همانطور میایستم و سایه اش را میبینم که نزدیک میشود:
-تو آه کشیدی نه؟ آه تو گرفت علیرضا!

برمیگردم سمتش، من آه کشیدم اما نه برای رفتنش، به خاطر هیولایی که با رفتنش از من ساخته بود..من به خاطر بدی خودم آه کشیدم!

-تو چیکار کردی که من مجبور شدم آه بکشم؟ هوم؟

لبش را روی هم میفشارد...نمیخواستم بگویم که آه من دامن تو را نگرفت..اشتباهات خودت کوه شد و روی سر خودت ریزش کرد! بگذار حجم این عذاب وجدان خفه اش کند ...

-من همیشه به بازنده بودم علیرضا! این اتفاقات تقصیر من نبود، من همیشه باختم...من حتی به بازنده به دنیا اومدم!
پدر و مادر بی خیال..آخرشم از سر خستگی، از سر به دلبستگی کشکی با مردی ازدواج کردم که اختلاف سنی زیادی باهاتش داشتیم، بعدشم..هر بار اومدم از اول شروع کنم نشد..نمیداشتن! من بازندم علیرضا!

پوزخندی میزنم و گردن کج میکنم:

-ما ادمها هممون برنده ایم! ما اصلا برنده به دنیا میایم! بازنده ها متولد نمیشن ، ساخته میشن! و توام خودت از خودت
یه بازنده ساختی!

-من...

کلافه میشوم:

-همش میخوای بگی بی تقصیری همش میخوای جا خالی بدی..چرا یک بار برای همیشه مسئولیت اشتباهاتتو
نمیپذیری؟ اصلا بلدی؟ اصلا یادگرفتی که درمورد خودت یه کم دچار تردید شی؟

-تو همیشه توی هر شرایطی منو مقصر میدونستی!

یک قدم جلو میروم با اخم نگاهش میکنم:

-چرا هیچ جایی رو نداری که بری؟ ها؟

چانه اش میلرزد..قدش هم اب رفته بود؟ نه کمرش خم شده بود!

-میگم چرا جایی رو نداری؟ جوابمو بده!

میخواهد برگردد بازویش را میکشیم و با حرص میپرسم:

-چرا جایی رو نداری که بری سوگند؟

با غیض مینالد:

-چون خانوادم بعد از این که ارث پدریمو گرفتم طردم کردن، چون اون پارسای لعنتی با خفت منو فروخت و همه

چیزمو بالاکشید..منو بین یه مشت حیوونی که زن و بچه میخریدن ول کرد و رفت! من یک سال تموم بین دست و بال

مردا ترک خردم..له شدم علی!!

بازویش را رها میکنم:

-خوب مقصرش کیه؟ من؟ خانوادت؟ پارسا؟ یا شاید مردایی که خریدنت...خودتم که همیشه بی تقصیری!

بینی اش را بالا میکشد و چشم میبندد:

-انقدر به من طعنه نزن ...من تیکه تیکه ام..

چند لحظه بی صدا نگاهش میکنم..دست به گردنم میکشیم:

-تو از من چی میخوای؟

با پشت دست اشکش را پاک میکند..

-فقط یه مدت پیشت باشم تا جمع و جور کنم خودمو!

-چرا نمیری پیش رفیقات؟

سرش را میاندازد پایین..نیشخند میزنم:

-مغرور..نمیخوای واقعیتو قبول کنی!

چشم روی هم میگذارد و سرش را میاورد بالا:

-اذیتت نمیکنم!

- برای چی باید بذارم بیای اینجا؟ اصن تو چرا فکر میکنی میتونی ازم چیزی بخوای؟!
 فکر میکردم با این حجم عظیم فشاری که کشیده دیگه غروری برایش نمانده اما هنوز پررو و مغرور بود.. میدیدم که
 اذیت میشد و من هرچه حرص داشتم میخواستم خالی کنم!
 -خوب دقیقا میخوای بیای اینجا چیکار؟ بخوری و بخوابی؟ چیجوری میخوای خودتو جمع جور کنی؟ کار داری؟ پول
 داری؟ کسی دیگه نگات میکنه؟ چی میخوای تو؟
 فکش منقبض میشود:
 -میخوام جبران کنم!
 میزنم زیرخنده:
 -چی؟ نشنیدم!
 و دوباره با حرص میخندم:
 -چیو میخوای جبران کنی دقیقا؟
 -این همه سنگ نباش!
 لبخندم خشک میشود:
 -اونموقعی که یه احمق عاشق بودم و هر غلطی برات میکردم ... اونموقع سنگ نبودم! تو باهام چیکار کردی؟
 سرش را به سنگ سرد راهرو تکیه میدهد:
 -من فقط...
 دستم را کنار سرش تکیه میدهم:
 -بگو.. بگو که اشتباه کردی.. بگو که تو مقصر همه این اتفاقی.
 دهان باز میکند و صدایم بالاتر میرود:
 -بگو تو گند زدی به همه چیز.. بگو سوگند...
 نگاهم میکند و من داد میزنم:
 -خراب کردی...
 بدنش میپرد.. مثل همان موقع ها.. میخواهد برگردد.. سر راهش میایستم:
 -کجا؟
 چانه اش میلرزد:
 -میرم.. دیگه جلو چشات...
 هلش میدهم سمت اسانسور... نمیفهمیدم چه میکردم.. خوب بودم، ناراحت هم نشده بودم اما یکچیزی داشت بهم
 فشار میاورد:
 -هری..

پناه:

اولین برف زمستان اواسط پاییز میبارد، خدا هم تکلیفش با خودش معلوم نیست! رودوشی ام را میاندازم و به تراس میروم.. فنجان کوچک قهوه ام را محکم تر نگه میدارم و به دانه های ریز و درشتی که بی امان پایین میآیند نگاه میکنم! مثل پربالشت که صبح بعد از ازدواجمان از روی لبم فوتش کردم.. فرود ارامی داشت! نه باید همه چیز انقدر بد بهم شبیه باشند!

کودک جلو تر از پدرش میدوید، بلندبلند میخندید... گلوله برفی درست میکند و با تمام توانش به سمت پدر پالتو پوش پرت میکند... جا خالی نمیدهد، لبخندش هم پاک نمیشود..

اگر با پدرم انقدر صمیمی بودم، انقدر مرا میفهمید الان تا به این حد به ادمها و مردهای اطرافم نیازمند میشدم؟ کمبود داشتم؟

زن زیبا با لبخند نزدیک میشود! عکس میگیرد و مرد بازوی زنش را میفشارد و لبخند میزند، اگر بابا مادر را با عشق نگاه میکرد و انقدر در این پیله سخت خود حبس نبودند.. اگر...

به من چه میگویند؟ کسی که کمبود محبت دارد؟ اها نه.. میگویند عقده ای.. عقده ای!

خوب من هم حسرت و عقده یک دوست داشتن واقعی، یک لبخند واقعی، یک اغوش واقعی به دلم مانده! به .. دلم... مانده!

مقصر این تنهایی چه کسی بود؟ هرچقدر فکر میکنم اخروش میرسم به کیان، به اوایی که هزاران نفر دیگر را میتوانست به جای خودش بفرستد! انجا هم کسی را داشت که به او پناه دهد؟ پناه دیگری بود؟ به کسی سر و سامان میبخشید؟ کس دیگری را میفهمید؟ زن امریکایی.. چه بود اسمش.. ایزاک! او را هم میفهمید؟ چقدر جلوی او خوش برخورد و جنتلمن میشد! او را هم درک میکرد؟

"کاش هیچ کس رو نفهمی"

و فلش کوچک را لمس میکنم و پیام به همین اسانی میروم، پشیمانی من نیز جلویش را نمیگیرد! دو هفته پیش که رفت.. تا همین امروز.. من فالافلی نخوردم، حتی سینما هم.. حتی رستوران هم، حتی خنده از ته دل هم.. نبود! هیچ نبود!

واقعا مرا یادش رفته بود؟ منی که به خانه ام راهش میدادم و او دست خالی بیرون میرفت و من پر از حس خوب وسط راهرو مینشستم! چقدر نامرد بود، چرا زنگ نمیزد؟ سراغی نمیگرفت؟ قهوه ام را سرمیکشتم و به روزی فکر میکنم که مرا ارام کرد! منی که دیگر ارام نداشتیم را ارام کرد! خوب شاید از من خسته شده بود که رفت.. رفت که نفس بکشد! خوب حق دارد.. با فکر اینکه چقدر میتوانم کسل کننده باشم بغض میکنم!

همیشه مرا در بدترین وضعیت ها دیده، همیشه گریه، همیشه ناله، همیشه غمگینم، مرا خیس از باران خیس از گریه خیس از زندگی مرا خیس از همه چیز در اغوش میکشید و ارام میکرد!

کاوه هم از من خسته بود.. برایش تکراری شده بودم او اما همیشه مرا شاد و پر انرژی با یک لبخند گشاد میدید.. یاد ندارم روزی بد لباس و ژولیده ظاهر شده باشم.. کاوه از ادمهایی که به خودشان نمیرسیدند بدش میامد.. مرا دور انداخت و من همیشه لبخند داشتم!

مرا دور انداخت.. از من خسته شد و کیان نیز! من باید چه میکردم؟ من ساکت و سرد و خنتی را کسی میخواست؟

خانواده ام مرا نمیفهمند.. ادمهایی ام که میفهمند بی وفا هستند! پس من چکار باید بکنم؟
اشکم میچکد با دستهای لرزان مینویسم:

"ازم خسته شدی؟ توام؟"

نمیفهمیدم که چه کار احمقانه ای میکردم، تنهایی بهم فشار آورده بود! محکوم بودم که خفه شوم و مثل وزغ به خوشبختی این و اون نگاه کنم! بر خلاف تمایلم با فرشته به خرید بروم.. خرید عروسی اش! با مردی که عاشقش بود! مجبور بودم با راحله ی جو زده به خرید بروم، این یکی برایم سنگین تر بود، هم بچه هم مردی که عاشقش بود! حالا هرچه بهش میگویند.. بی حوصلگی؟ نه عزیزم بهش میگویند حسودی.. حسادت!
باید کارهای شرکت را انجام میدادم و اینکه... به جای کیان جناب محمدی که پشت میزش نشسته را تحمل کنم! حرف میزد و درست زمانی که غرق بحث بودم میگفت ساندویچ مغز دوست داری؟ حالا حرف میزنم انقدر حرف میزنم که کیان یادم میبرد و با جمله خسته ناشید خانم راد محمدی دوباره به خیال برمیگردم!
گلاب خانم مجبورم میکند به خانه اش بروم، برایم حرف میزند از خانواده میگوید، از دوست داشتن، از تنهایی... داشت شعر میگفت؟ یا داشت آماده ام میکرد؟ همیشه منتظر یک اتفاق بزرگترم از حرفهایش اما اخرش میرسیم به ربوبوسی یا اینکه بیا شام پناه جان!

فرشته گریه میکند مجبورم بغلش کنم و او از دلتنگی و درماندگی مادر و برادرش بعد از ازدواج میگوید! ادمها برای آینده ای که اتفاق نیفتاده هم گریه میکنند؟ من هنوز از بهت گذشته درنیامده ام!

رضا باهام حرف نمیزند، ایمان برادر درگیرم شده... کسی که عاشق یک دختر است!

کهربایی که انقدر ازش بزرگترم مجبورم میکرد، مجبورم میکرد باهم به پیاده روی برویم! مرا در اتاق کیان تنها میگذاشت و ازم میخواست لبخند بزنم!

خوب من... خسته ام! از سرمای این فصل نیست از سرمای این زندگیست که دندانم بهم میخورد، حالا هرچقدر من شکسته شکسته بگویم خس ت ه ام از خستگی من کم نخواهد کرد!

اینها همه اجبار بود.. من مجبور بودم به زندگی! دیگر وقتی برای خودم نداشتم! کیان به چیزی مجبورم میکرد؟ ابد... من کنار او برای خودم بودم، از ساندویچ فلافل لذت میبردم و تمام مدتی که فیلم میدیدیم سعی میکردم قانعش کنم که سینما حرفه قشنگیست! من خودم بودم! حالا همه میخواستن مرا انجور که میخواستند ببینند!

حتی رفقای از راه نرسیده دبیرستانم هم برایم تعیین تکلیف میکنند... خودشان در خانه مهمانی گرفتند خودشان خوردند خودشان رفتند و من خودم با بی حوصلگی خانه را تمیز کردم و خودم.. خودم ها.. تنها، بقیه شب را نخوابیدم!

گوشی ام میلرزد.. کیان بود.. تنم میلرزد! با تاخیر صفحه را لمس میکنم!

صدای خیابان میامد، و صدای موسیقی... کار میکرد یا داشت کسی را میفهمید؟

-پناه!

با تاخیر.. طولانی.. صدایش مرا از تنهایی درمیآورد! فقط صدایش! وقتی مرا میفهمید، فقط مرا میفهمید. زنگ نمیزد هزار

نفر دیگر را هم بفهمد! پس الان هم فقط داشت مرا میفهمید!

-من با این کیفیت افتضاح بازم دارم صدای نفستو میشنوم!

صدایش خنده داشت، پس من چرا انقدر غمگین بودم؟ چرا من انقدر خر بودم؟ جان میکنم بالاخره:
-سلام!

باز با تاخیر جواب میدهد:

-پیامم نیومد مثل اینکه...

پیامش؟ نه نیامده بود وگرنه من انقدر تنها بودم؟

-پناه، صدامو میشنوی؟

-اره..میشنوم!

خوب او چیزی نگفت اما من در بغض کردن بیجا ید طولانی داشتم!

-خوبی؟

اسم حال من چه بود؟ هرچه بود خوب نبود! من یک عقده ای حسود مجبور بی کیان بودم! اینجوری بودم الان!

-اره خوبم، تو خوبی؟

-اره خیلی! و باورت همیشه که دارم چی میخورم؟

بغضم را با صدا قورت میدهم:

-چی میخوری؟

باز ان نفس خنده ایش میپیچد:

-فالافل..دارم فالافل میخورم!

چیزی درونم میریزد! لبخند میزنم:

-نوش جان!

چیزی نمیگوید...فکر میکنم چقدر دلم برایش تنگ شده بود، برای صدایش و این خنده ای که همیشه در همه جملاتش

جا داشت! میخواستم بیرسم چرا خبری نگرفتی؟ مرا یادت رفت؟ به جایش میبرسم:

-کی برمیگردی؟

صدایش قطع و وصل میشود:

-معلوم نیست!

از این جواب متنفر بودم! متنفر! هم میخواستم حرف بزنم هم نمیخواستم!

-چرا امروز نرفتی شرکت؟

جا میخورم:

-تو از کجا میدونی؟

-با کهر بام نرفتی پیاده روی؟ چه مرگته باز؟

هیچ کسی مثل تو اینجوری با احساس عالم را نمیبرد! دوباره میگوید:

-امروز روز غیر عادی؟

نفس عمیقی میکشم:

-چند روز که همه چیز غیرعادی!
 -یه کسی رو باید پیدا کنی که بفهمت!
 تمام وجودم میریزد، میترسد..ناخداگاه روی صندلی سرد فلزی مینشینم! انگار که یک اجر را از وسط دیوار سست
 بکشند بیرون کمکم داشتم میریختم..دانه به دانه!
 -تا من برگردم!
 چشم مبیندم..میخواست مرا بکشد؟ برای چی مسخره ام میکرد؟
 -تو اونجا داری کسی رو میفهمی؟
 صدای بلند خنده اش میپیچد..دلم برات تنگ شده یک جمله کلیشه ایست..اما باورکن دلم برایت تنگ شده!
 -تو معمولاً زود از زنا خسته میشی!
 -پناه!
 -تو از منم خسته شدی که گذاشتی رفتی؟ رفتی یه نفسی بکشی؟
 -خوب امروز روز غیرعادی و داری چرت میبافی، و من..
 با تاخیر میگوید:
 -متاسفانه نمیتونم بغلت کنم!
 نفسم به سختی بالا میاید! فقط بلد بود با اغوش ادمها را آرام کند؟ اها...او تا به حال کسی را جزم آرام نکرده بود! و
 صدایش آرام میشود خیلی آرام:
 -وقتی اومدی تو بغلم...
 نمیخواهم ادامه بدهد سریع میگویم:
 -نه تو بغلم کردی.
 -چه فرقی میکنه؟
 اب دهانم را قورت میدهم و به اغوش گرم و بزرگش فکر میکنم! انقدر بزرگ بود که فکر میکنم میشد درش راه رفت!
 -خیلی فرقی بین بغلت کردم و اومدی تو بغلم!
 صدایش میخندد:
 -برای من فرقی نداره من فقط به بغلش فکر میکنم!
 لبم میخندد و میلرزد..و او میگوید:
 -پناه هیچ احمقایی مثل ما از اینهمه مسافت زنگ نمیزن که کل کل کنن! همه ادما زنگ میزنن احوالی میپرسن کارهای
 ضروریشونو میگنو قطع میکنن!
 میخندم:
 -خوب مثل ادم بگو خدافظ!
 -نه دارم مثل ادم میگم از چیزای دیگه بگو!
 چقدر میلرزیدم، و چقدر هوا سرد شده بود!

-از چیا مثلا؟

-مثلا اینکه برای چی با کهربا نرفتی پیاده روی؟ چرا امروز تو خونه بودی؟ حالت خرابه؟ چرا خرابه؟

-اینا کارای ضروری تو هستن؟

خفه میشود..چه بد موقع!

-من نمیخوام همش به فکرم باشی..مثل پدر!

چرا اتفاقا میخواستم ، باید به اینهمه صفات قشنگم دروغگو را هم اضافه میکردم!

-چرا نرفتی؟

وقتی نمیخواست جواب دهد یعنی واقعا نمیخواست و تلاش من بی مورد بود!

-فقط حوصله نداشتم!

صدایش باز قطع و وصل میشود:

-ولی کاش بری!

دیدی؟ او هیچ وقت نمیگفت باید بروی..حتی برای خودم هم باشد مجبورم نمیکند و من همین را میخواستم!

-میرم..فردا میرم!

او هم مثل من نمیخواست قطع کند؟ زمزمه میکنم:

-چرا بهم زنگ نزدی؟

بلند میشوم و به خیابان نگاه میکنم برفها داشتند اب میشدند:

-تو چرا نزدی؟

شانه بالا میاندازم:

-خوب تو هیچ وقت از کسی توقع نداری!

-جواب مسخره ای بود!

به هیچ عنوان نمیخواستم ناراحتش کنم..فقط میخواستم صدایش را بشنوم و بیشتر خنده هایش را!

-من فقط یه سوال پرسیدم ولش کن!

انگار منتظر همین جمله بود! صدایش به جای خنده پر حرص شد و من.. من بیچاره فقط خنده اش را میخواستم همین!

-تو چرا توقع داری که بهت زنگ بزنم؟ من کلی گرفتاری داشتم..به مشکل خوردیم

نفس عمیقی میکشتم و میخواهم چیزی بگویم که آرام شود اما نمیگذارد:

-به لطف تو قابلیتام دیگه بکار نمیان!

نمیتوانستم خودم را کنترل کنم و پقی میزنم زیر خنده...بعد از چند ثانیه صدای نرم شده اش را میشنوم:

-نخند واسه من!

میخندم، برای خودم!

-من باید برم!

پس چرا هیچ وقت برای من اینجور کارهای ضروری که مجبور شوم تلفن را قطع کنم پیش نمیامد؟ کاش نمیرفت...اگر

میرفت باید کس دیگری را میفهمید؟
 -برو!! خدانگهدار!
 -پناه!
 ای پناه بمیره!
 -میشه مجبورت کنم که بری پیاده روی..به شر و ورای کهربا بخندی و انقدر دور و بر خواهرت نپلکی؟ و اینکه محمدی
 ادم جالبی نیست!
 اخم میکنم:
 -که چی؟
 -همینجوری!
 -داری بهم توهین میکنی!
 به سرعت میگوید:
 -نه..نه به جون کیان! فقط میگم به دفعه...
 -یکدفعه خر نشم؟ و ا ندم؟ منو انقدر سست دیدی؟ مگه من هر جاییم که هر دفعه برم تو دامن یکی؟
 داد میزند:
 -چرا چرت و پرت میگی؟ اصن گه خوردم..
 اه..لعنت به ما..لعنت به من..چرا ما نمیتوانستیم دعوا نکنیم؟ چشم مبیندم و سعی میکنم به اعصابم مسلط شوم و آرام
 آرام گندم را جمع کنم:
 -نمیخوام دعوا کنیم!
 نفسش را نفس عصبی اش را شنیدم و زمزمه آرامش:
 -منم نمیخوام!
 اب دهانم را قورت میدهم:
 -پس بروبه کارت برس..منم فردا میرم!
 -من هیچ خریو اروم نمیکنم!
 و صدایش نم نم میخندد:
 -توام خر شدم اروم کردم!
 باز او بود که میخواست مرا بخنداند! و تلاش اندک من:
 -ولی تو بغلم کردی!
 میزند زیر خنده:
 -دلخ خواست!
 لبخند میزند:

-برو..خدافظ!

سبک شده بودم..اما باد نمیبرد مرا!! انقدر سبک شده بودم که همانجا خواب مرا برد! به همین مسخرگی!

علیرضا:

با دیدنش ابرو بالا میاندازم و بلند میشوم و بغلش میکنم و او نوک پا میایستد گونه را میبوسد و دستم را روی کمرش

میگذارم و هدایتش میکنم سمت مبل ها!

خودم هم قهوه ای سفارش میدهم و روبه رویش مینشینم:

-چه عجب؟ هیچ وقت شرکت نمیومدی!

لبخند میزند و سر تکان میدهد:

-داشتم رد میشدم گفتم یه سر بهت بزنم تو که منو فراموش کردی!

دستی به پیشانی ام میکشیم:

-مامان خیلی درگیرم به خدا!

لبخند میزند:

-گفتم شاید یه سر بهم بزنی تو این هفته...بابات رفته!

اخم میکنم:

-خوب بهم میگفتی تنهایی میومدم پیشت!

لبش را تر میکند و پاروی پا میاندازد:

-تنها نبودم!

در میزنند..قهوه را روی میز میگذارند و میرود!

-کی پیشت بود؟

با احتیاط میگوید:

-سوگند!

نمیدانستم چه بگویم..اصلا حرفی باید میزدم؟ خم میشوم جلو:

-داری شوخی میکنی؟

به نقطه نامعلومی خیره میشود:

-نه...نه شوخی نمیکنم!

مثل فشنگ از جا درمیروم:

-گه خورده اومده اونجا! برای چی راهش دادی؟

-اروم باش علی جان!

بلند میشوم:

-اروم باشم؟ عید به عید بزور راضی میشد بیایم دیدنتون..حالا با چه رویی اومده اونجا؟

میاید ستم دو دستم را میگیرد:

-اروم باش مامان..بشین من برات توضیح میدم!

پوزخندی میزنم:

-خیلی جالبه، انقدر دلسوز بودی و من نمیدونستم؟ فکر میکردم بی رحم ترین مادر دنیایی!

دلخور نگاهم میکند و باز زمزمه میکند:

-فقط یه لحظه بشین و گوش کن!

نفسم را فوت میکنم...انقدر حرف توی سرم بود که نمیدانستم کدامشان را بگویم، کنارم مینشیند و دستم را میگیرد و

به نیمرخم چشم میدوزد:

-دیگه جایی برات نمونده علی!

-گه خورده، اونهمه رفیق رنگ وارنگ داشت بره گمشه پیش یکی از اونا!

دستم را میفشارد:

-رفته..رفته علیرضا، اصلا قبل از اینکه بیاد پیش تو رفته! فکر کردی یه راست اومد پیش تو؟ نه! غرورش اجازه نمیداد.

هرجایی که میتونست رفت و هرکسی یه بهانه میاورد..قبولش نکردن و اخر مجبور شد بیاد پیش تو..توام که..

نگاهش میکنم و آرامتر میگویم:

-مامان اون الان یه غریبست! دیگه هیچ نسبتی با ما نداره، دیگه عروست نیست، دیگه زن من دیوث نیست!

و باز صدایم میرود بالا:

-نمیخوام دوباره با اومدنش همه چیزو خراب کنه!

اخم میکند:

-اروم بگیر علی..ای بابا! منم نمیدارم دست از پا خطا کنه!

پوزخند میزنم:

-شما اونو نمیشناسی، پیشرف تر از این حرفاست!

دستش را روی کمرم میگذارد و حرکت میدهد:

-علی جان، خیلی وضعش خرابه..من اولش نمیخواستم حتی ببینمش اما..من زنم، نمیتونم تحمل کنم کسی اینجوری

داغون و خراب بیاد دم خونمو من بهش نه بگم! هرچی باشم، انقدر قصی القلب نیستم!

نفسم را فوت میکنم و چندبار سرم را به چپ و راست تکان میدهم:

-خوب حالا که چی؟ تاکی میخواد اونجا بمونه؟

-تا وقتی بتونه خودشو جمع جور کنه!

پوزخند میزنم:

-خیلی جالبه..میاد دم خونه ما اما نمیتونه بره از خانوادش عذرخواهی کنه؟

علی...

لبش را روی هم میفشارد و بعد با احتیاط میگوید:

-باباش ازدواج کرده..با یه دختر همسن و سال سوگند! حتی راش نداده دختره..

پدرها..پدرها..اگر من پدر میشدم...اگر پدر میشدم!

-یعنی حتی حاضر نیست ببینتش؟

-باباش الان ایران نیست، اما وقتی رفته دختره خیلی بدباهش رفتار کرده و راهش نداده داخل!

بلند میشوم و به مست میز میرم همانطور که مینشینم میگویم:

-مامانش چی؟ مامانش کجاست؟

پوز خند میزند:

-رفته دبی...

هه..میخندم:

-این خانواده شاهکارن! عجب تیکه ای نصیب ما شد!

بلند میشود کیفش را روی دستش میاندازد:

-امشب میای اونجا!

ناباورانه میخندم:

-پیام اونجا؟ خیلی باحالین شماها!

و جدی میگویم:

-نه تنها نمیام بلکه نمیذارم زیادم اونجا بمونه!

سر تکان میدهد و سمت در میرود:

-حالا که یکی بهت پناه آورده ردش نکن!

صدایم بالا میرود:

-اتفاقا چون بهم پناه آورده ردش میکنم!

به معنای نفهمیدن سر تکان میدهد:

-وقتی کنارم بود منو نخواست، حالام از روی احساس نیست که پناه آورده بهم! از روی بی کسی، من نمیخوام ادما به

خاطر بی کسی منو بخوان! که البته..اگر حسی ام درمیون بودم دیگه نمیخواستم ریختشو ببینم!

سر تکان میدهد و بعد از گفتن جمله:

-چاقو با انگشت بریده چیکار میتونه داشته باشه؟

به سردر بزرگ کلینیک نگاه میکنم و بعد به ساعت! حدودا پنج دقیقه بعد با چشمهای خیس و بینی قرمز بیرون میاید!

ماشین را روشن میکنم و دور میزنم و او با نگاه اخر به کلینیک مینشیند!

غمگین بود و اصلا نمیخواستم اینجور ناراحت و بی حوصله ببینمش! با لبخند نگاهش میکنم:

-چه گریه ای میکنه حالا...

و اضافه میکنم:

-وضعیتش چطور بود؟

تنها سر تکان میدهد...دقیقا نفهمیدم که خوب بود یا بد! انقدر اهنگها را عقب جلو میکنم تا بالاخره یکی از ان پاورفولهایش بیاید...نگاهش میکنم! به پاهایش خیره شده بود و چیزی نمیگفت!

-راحیل..

اولین بار بود اسمش را صدا میزدم و انقدر سریع به سمتم برگشت! به رفتارهای نپخته و دخترانه اش لبخند میزنم:
-نظرت چیه شام بریم یه جای توپ؟! تضمینی...

و چشمکی میزنم و سر تکان میدهم..بی لبخند و مات نگاهم میکند:

-با شما!

...

-البته به پای غذاهای شما نمیرسه اما خوب..بدک نیست!

باز نگاهم میکند و من احمق نمیتوانستم رنج و غم عظیم این نگاه را درک کنم! شانه افتاده..سپر انداخته میبرسم:
-چیه؟

شروع میکند به جویدن ناخن شستش..کاش میتوانستم دستش را کنار بزنم..از این حرکت بدم میامد!

-نکن اونکارو!

ارام آرام دستش را میاورد پایین! دل به دریا میزنم، وقتی هیچ چیزی روی این بی حوصلگی تاثیر نداشت مجبورم
میکرد یکجور دیگر صدایش کنم:

-ادما با قهرمانشون حرف نمیزنن؟

و آرام تر زمزمه میکنم:

-با قهرمانت قهری؟

سینه اش تا جایی که جا دارد خالی میشود..لبخند میزنم و ماشین را روبه روی باغ نگه میدارم! صورتش همچنان سرخ بود! پیاده میشوم و او نیز با تاخیر! با هم از سنگفرشهای پوشیده از برف میگذریم و به تختهای مفروش میروسیم!

تختهایی که به خاطر سرمای اندک هوا با برزنت پوشیده شده بود!

-دوست داری رو تخت بشینیم یا بریم داخل؟؟

شانه بالا میاندازد..به سمت تخت میرویم! بالا فاصله بعد از اینکه مینشیند میگوید:

-من نگران مامان پروینم!

از کی تا حالا او هم مامان پروین صدایش میزد؟ لبخند میزنم و کتم را درمیاورم:

-نگران نباش! سفارششو به ملوک خانم کردم!

چیزی نمیگوید و به پشتی تکیه میدهد!

-چی میخوری؟

-فرقی نداره!

-از این جواب متنفرم! مگه میشه فرقی نداشته باشه!

چشم روی هم میگذارد و نفسش را فوت میکند:
 -نمیدونم هرچی خودتون میخورید!
 -اون تو چی بهت گفت که انقدر به هم ریختی؟
 سر تکان میدهد که هیچی..اخم میکنم:
 -مگه کوچولویی که اینجوری رفتار میکنی..ازت سوال پرسیدم جواب بده!
 نگاهم میکند:
 -اصلا ندیدمش!
 -خوب پس که چی؟ چی ناراحتت کرده!
 باز سر تکان میدهد:
 -راحیل..تکون دادن یه زبون چند گرمی سخت تر از یه کله هفت کیلویی؟
 لبخند انداکی میزند و میگوید:
 -هیچی فقط از وضعیتش پرسیدم..گفتن خیلی اذیت میکنه!
 -خوب این گریه داره؟
 لبش را روی هم میفشارد:
 -خوب خودشم داره اذیت میشه!
 چشم غره میروم و به پشتی تکیه میدهم:
 -هووووف تو شاهکاری دختر!
 چندثانیه بی حرف نگاهش میکنم! چطور میتوانست برای همچین ادمی دل بسوزاند.
 -خوب حالا که تموم شده چرا ناراحتی؟
 اب دهانش را قورت میدهد، سرش را بلند میکند و آرام میگوید:
 -من خیلی تحت فشارم..از همه جهت!
 اخم میکنم:
 -دوباره اون دختره کسی رو فرستاده سر وقت؟
 -نه نه...ربطی به اون نداره!
 -پس چی؟
 اب دهانش را قورت میدهد..چادرش را جمع میکند تا سینی غذا را روی تخت بگذارند! دیس بیضی شکل را روبه
 رویش میگذارم و آرام تشکر میکنند! همانطور که کره را باز میکنم میگویم:
 -خوب؟ نگفتی؟ کدوم فشار؟
 -رضا...
 سر تکان میدهم:
 -وضعیت خودم!

-مگه تو وضعیت چشه؟
 شروع به خوردن میکنم و او همچنان نگاهم میکند:
 -من ادم صبوریم، هر کاریم باشه انجام میدم اما... رویاهام..ارزوهام..
 دستش را روی گلویش میگذارد:
 -اونچی؟ اونا دارن خفم میکنن!
 -من که بهت گفتم برای کنکور ثبت نام کن!
 سر تکان میدهد و دوباره میپرسم:
 -همین؟ اینا ناراحتی داره؟ برادرت خوب میشه! خودتم مطمئن باش به رویاهات میرسی... ادم که نمیشینه از الان برای
 آینده ای که اصلا اتفاق نیفتاده گریه کنه!
 چیزی نمیگوید:
 -غذاتو بخور و به چیزیم فکر نکن!
 لیوانش را پر دوغ میکنم و برای خودم هم میریزم...
 -فکر از دست دادن از همه بدتره!
 دستم خشک میشود... خیلی کند سرم را بلند میکنم... چه میگفت..میخواست مرا دیوانه کند؟ از لابه لای دندان میگویم:
 -از دست دادن چی؟
 به چشمانم خیره میشود... و چانه اش خیلی نامحسوس میلرزد! چشم میبندم، نمیخواستم بهش فکر کنم.. اما او
 نمیگذاشت! زمزمه میکند:
 -حال اون ادمی رو دارم که زندگیشو دارن میریزن تو کوچه!
 یک چیزی داغ درونم شروع به ریزش میکند! اب دهانم را قورت میدهم... چندین بار صورتم را میمالم و اسمش را
 زمزمه میکنم:
 -من واسه بند بند این زندگی... واسه هر چیزی که دارم جنگیدم! نجنگیدما... صبر کردم.. واسه همه چیز صبر کردم، تو
 این روزا صبر و خفه شدن و تحمل کردن کم از جنگ نداره! اگر توکل و امیدمو از دست میدادم اینجا نبودم!
 تنها نگاهش میکنم.. چقدر حرف داشت:
 -یعنی اگر بخواد چیزی از دست بره...
 هر دو دستش را روی صورتش میگذارد و زمزمه میکند:
 -اجازه نمیدم!
 سمتش متمایل میشوم و آرام میگویم:
 -از چی میترسی؟ کسی چیزی رو ازت نمیگیره! هیچ کسی به کار تو کاری نداره!
 با تاخیر سرش را بلند میکند.. چند دقیقه خیره چشمانم میماند:
 -اگر نگم دیر میشه... و من همیشه دیر کردم، همیشه دیر به خودم اومدم، فرصت هامو از دست دادم!
 گیج و گنگ نگاهش میکنم:

-برام مهم نیست که چجوری قضاوت می‌کنید... چون اگر نگم تا آخر عمر خودمو نمی‌بخشم! همونطوری که حق ندارم دیگرانو از ارزوها و خواسته هاشون محروم کنم.. حق ندارم فرصت ها رو از خودمم بگیرم!
-راحیل..

-اگر نگم خفه میشم!

و دستش را روی گلویش می‌گذارد:

-اگر نگم دیوونه میشم..

به صورت زیبایش نگاه می‌کنم و چیزی مثل "بگو" زمزمه می‌کنم! به چشمهایم خیره میشود! خدای من! چقدر زیبا بودند این چشمها.. از سوگند هم زیباتر.. فریبده تر.. جذابتر!
-بگو...

-من..

راحیل نجیب و آرام و کم حرف... راحیل سر به زیر گستاخانه به چشمانم خیره شده بود و من نیز!

-تو چی؟

چند وقت بود که دیگر قلبم نمی‌تپید؟ اینجور با ریتم نمی‌تپید؟

-من از دستت نمیدم!

پناه:

-فکر می‌کردم ایمان و فرشته هم اینجان!

اقای مشکات همانجور که صدای تلوزیون را کم می‌کند لبخند می‌زند و برمی‌گردد سمتم:

-نه ماهم تنها بودیم گلاب خانم گفت بگیرم تو بیای پیشمون! دلمون برات تنگ شده!

لبخند می‌زنم، من هم خسته بودم و تنها.. و دلم برای خیلی ها تنگ شده بود!

گلاب خانم سینی چای را روی میز می‌گذارد و دستی به موهای مش شده اش میکشد:

-خیلی قشنگ شدن... واقعا بهتون میاد!

لبخند می‌زند و کنارم مینشیند:

-چه خبر؟ امروز دیر از شرکت اومدی!

-اقای متین نیستن، کسی ام که جاشون به کارا رسیدگی میکنه زیاد وارد نیست.. بایدم تا قبل از برگشتشون کارا تموم

شده باشه... یکم بیشتر می‌مونم زودتر جمع و جور شه!

ابرو بالا میاندازد.. اقای مشکات می‌گوید:

-از کارت راضی؟ بهت فشار نمیاد؟

با محبت نگاهش می‌کنم:

-نه خیلی خوبه.. واقعا خوبه!

گلاب خانم اخم میکند:

-پس چرا تو روز به روز لاغر تر میشی؟ اصلا چیزی میخوری؟

-برای کار نیست به خاطر تغذیمه... تو شرکت انقدر مشغول کار میشم گاهی یادم میره نهار بخورم شبام اکثرا دیر میام

واقعا خستم ..شاید یه فنجون قهوه ای یا یه لیوان شیربخورم!

نفسش را فوت میکند و چند بار سر تکان میدهد:

-اصلا ببینم تو تنها تو اون خونه چیکار میکنی؟

چکار میکردم؟هیچی تنهایی میخوردم، دلتنگی بالا میاوردم! کاری نداشتیم بکنم گاهی هم میخوابیدم!

-ایمانم که دیگه تو خونه همیشه پیداش کرد! بیا اینجا پیش ما..قول میدم سر ماه چاق و چلت کنم!

همین یک کارم مانده بود..لبخند میزنم و تشکر میکنم و به شوخی میگویم:

-قول میدم تا سر همین ماه از حرفتون پشیمون شین، من چاق بشم لاغر شدنم با خداست!

میخندد و دستی به بازویم میکشد..بعد از صرف شام آقای مشکات صدایم میکنند...کنارش مینشینم و او صندوقچه

کوچکی را روی پاهایش میگذارد و میگوید:

-تاحالا دیدی کسی گذشتشو توی صندوق جا کنه؟

لبخند میزنم و سرم را روی شانه ام میگذارم:

-ذهن ادمام مثل صندوقچست..فقط این چوبی و ته کمد میمونه و خاک میخوره اون یکی همیشه کنارته و هر لحظه

عذابت میده!

لبخند میزند..در صندوقش را باز میکند، بوی خاصی میزند زیر بینی ام! یک ساعت جیبی مسی..گل های ریز یاس

خشک شده که لابه لای وسایل ها ریخته بود و کتابچه کوچک و چند عکس سیاه و سفید!

-میتونم این عکسو ببینم؟

لبخند میزند و من عکس را بر میدارم..زنی لاغر با لبخند غمگین و چشمهای غمگین تر و نوزاد شاید چند روزه ای که در

حال شیر خوردن بود...لبخند میزنم و نگاهش میکنم:

-همسرتون بود؟

پلک روی هم میگذارد و به عکسهای دیگر نگاه میکنم، معلوم بود قبل از گلاب خانم هم خانواده ثروتمندی داشته!

-خدارحمتشون کنه!

-فوت نکرده!

مبهوت بر میگردم سمتش:

-جدا؟! اخه..

گلاب خانم سبد خرما لوها را روی میز میگذارد و با ترشروی به سمت آقای مشکات میاید:

-منصور جان الان چه موقع باز کردن این صندوق بود!

آقای مشکات صندوق را میبندد و دیگر چیزی نمیگوید...

-این خرما لوهایی باغ..بخور که حرف ندارن!

از انجایی که عاشق خرمالو بودم با خجالت دو تا میخورم و به حرفهای گلاب خانم گوش میدهم! آقای مشکات معذرت خواهی میکند و به سمت دیگر پذیرایی میرود و تلویزیون را زیاد میکند!

-اگر یادت باشه چهارشنبه هفته پیش بود با فرشته تو حیاط بودین..داشتین عکس میگرفتین!

ابرو بالا میاندازم:

-آ..خاطرم هست..خوب؟

-یکی از دوستانم با خانواده شام دعوت بودن؟

-دقیق ندیدمشون!

لبخند میزند:

-اما اونا دقیق دیدن!

لبخند میزنم...نمیفهمیدم:

-والا مه لقا از تو خوشش اومده بود واسه پرسش!

لبخند نرم نرم از روی لبانم پاک میشود..با صدایی که صدای خودم نبود زمزمه میکنم:

-شرایط منو بهشون گفتین؟

چند ثانیه نگاهم میکند و باز لبخند میزند:

-اره..و گفتم شاید اصلا قبول نکنه حتی امیر سامو ببینه!

امیر سام! چشم روی هم میگذارم و نفس خسته ام را فوت میکنم! از این لقمه هایی که مادرها برای پسرشان میگرفتند متنفر بودم! سعی میکنم حفظ ظاهر کنم!

-البته اونم یه بار تجربه ازدواج داشته!

بی هدف سر تکان میدهم:

-الان یه بچه شش سال داره!

حالا بی هدف نفسم میگیرد..داشت چه میگفت؟ انقدر بدبخت شده بودم؟ کاش میشد رودربایستی نداشتم..بلند میشدم میز را بهم میریختم هرچه خرمالو خوردم را بالا میاوردم و میزدم بیرون!

-اصلا چند سالشه؟

دستم را میگیرد:

-اگر تو دخترم بودی و اختیار تو داشتم حتی بهت نمیگفتم..اما خوب..من حق ندارم فرصتها تو ازت بگیرم!

صدایم میلرزید:

-چند سالشه؟

-سی و شش!

سی و شش..آه! کاش اینجا در نداشتم..دیوار نداشتم..هیچ کس نبود و من روی این مبل وسط یک خیابان برفی نشسته بودم و سرمای هوا را به سرمای زندگی ام ترجیح میدادم!

چه توقعی داشتم؟ که یک پسر بی تجربه، با اختلاف سنی مناسب عاشقم شود؟ حالا کسی عاشق نشده بود و او یک

مرد سی و شش سال بچه دار بود و من، زنی بودم که در استتین پیراهنی که مادرش میخواست برایش بالا بزند نشسته بودم و بغض میخوردم!

-من یه کم باهاتش رودربایستی دارم..

من من میکردم...خوب من هم با شما همین مشکل را داشتم!

-فکر نمیکنم یکبار دیدنش ضرر داشته باشه عزیزم!

چشم روی هم میگذارم، دلم خانه ام را میخواست ، همان خانه نفرین شده را، دلم یک فنجان قهوه میخواست و یک بسته قرص برنج! تایکجوری همه چیز را با درد تمام کنم...بجای همه اینها بلند میشوم..گونه اش را میبوسم و سعی میکنم لیم از بغض نلرزد و یا چشمانم خستگی را نشان ندهد! از آقای مشکات خداحافظی میکنم و با سرعت به سمت خانه میرانم!

این اولین باری نبود که همچنین پیشنهادی داشتم! ولی اولین باری بود که اینجوری غمگین و دلشکسته میشدم! دلم میخواست کسی بود تا اجازه ندهد اینجور بی صاحب و تنها نگاهم کنند! به خانه میرسم لباسهایم را همانجا روی زمین میاندازم و به جای قرص برنج و قهوه کمی غصه میخورم و میخوابم!

پنج صبح بود؟ این دختر مگر چقدر انرژی داشت؟ تا جایی که میدانم شبها هم دیر میخوابیدم..خواب الود بلند میشوم در را باز میکنم و او با تیپ عجق و جق و رنگارنگ هرروزش لبخند زنان نگاهم میکند!

-هنوز خوابی پناه جون؟ ای بابا..

و با یک حرکت کتانی اش را درمیاورد و داخل میشود..بغلم میکند..گونه ام را میبوسد و به سرعت به سمت پریش برق میرود:

-من از تاریکی متنفرم..وای دلم میگیره!

و برمیگردد سمتم:

-پناه جون نمیخواهی آماده شی؟

همانطور که چشمانم را میمالم میگویم:

-تو مگه مدرسه نداری؟

میخندد..از انهایی که خیلی خوشم میاید ازشان ..یک صدای تخس و بامزه ای دارد:

-چرا ولی کسی پنج صبح نمیره مدرسه!

نگاهی به سر و وضعش میاندازم و میخندم:

-این لباسا چیه پس؟

-من مدرسه میخوام برم بزور فرم میبوشم ، توقع داری موقع پیاده روی و ورزش بیوشم؟

میخندم و او هلم میدهد سمت اتاق و همانطور با چشم و ابرو شیطنت میکند:

-پناه جون شبا واسه دل خودت این لباس خوابارو میبوشی؟

میخندم و پررویی زمزمه میکنم!

-نه جدی...من اصلا حوصله لباس عوض کردن ندارم..اصلا گاهی اوقات با همون لباسای بیرونم میخوابم!
روتختی را صاف میکنم:

-خوب همچین چیزی از تو بعید نیست!

-نه ما خانوادگی اینجوری هستیم!

خانوادگی..لبخند نرمی میزنم و به سمت حمام میروم!

-کهربا اگر چیزی میخوری از یخچال بردار..اگر میتونی زیر کتری رو روشن کن من زود میام بیرون!

نمیدانم داشت چه میخورد که با دهان پر داد میزند:

-به چشم!

تصور اینکه کیان با کت شلوار بخوابد...خنده ام میگیرد! با همه بچه پولدارهایی که تابه حال دیده بودم فرق داشت! دیسپیلینی و وسواسی نبود، اداهای مخصوص به خودش را نداشت، لیوان مخصوص خودش را نداشت، منظم و تمیز نبود...حتی مثل همه پولدارها سعی نمیکرد با اصول و ادب خاصی حرف بزند! فکر کنم روی تنها چیزی که حساسیت داشت ماشینش بود و اینطور که خواهرش میگفت خانوادگی شلخته بودند! یک پولدار بد دهن شلخته ای که خیلی خوب میتوانست ظاهرش را حفظ کند! میخندم و موهایم را خشک میکنم!

صدای داد و فریادش میاید:

-پناه جون من تا فردا صبح وقت ندارما..ساعت پنج و بیست دقیقست!

و من نیز داد میزنم:

-اومدم ..اومدم!

عین برادرش بود...پررو، رک اما مثل کیان انهمه تلخ نبود!

به سرعت حاضر میشوم...شالگردن یشمی ام را چند دور، دور گردنم میپیچم و کیفم را دنبال خودم میکشم! در ماگ را میگذارد و روبه رویم میگیرد!

-به به ..گل دراومد از حموم سنبل درآمد از حموم..

و سه تا لقمه نان و پنیری را که گرفته به دستم میدهد و به سمت در میرود:

-سنبل امروز سرما میخوری!

کتانی ام را پا میکنم و همانطور که در را قفل میکنم میگویم:

-همش تقصیر توئه!

شانه بالا میاندازد:

-خوب نمیرفتی حمام!

ارام آرام راه میرفتیم و او لقمه اش را دست گرفته بود و تند و تند میخورد! به نیمرخش نگاه میکنم و ان رنگ خاص

موهایش که باز تغییر یافته بود! سرعتش را بیشتر میکند و من نیز مجبور میشوم تند تر راه بروم! به پارک میرسیم و

زودتر از من میبرد روی یکی از وسایل های ورزشی!

پاهایش را به سرعت جلو و عقب میکند و میخندد..وسیله روبه رویش را اشغال میکنم و خیلی اهسته دسته سرد و فلزی

را تکان میدهم:

-کهربا...بخدا هوا خیلی سرد شده نمیخواهی بیخیال پیاده روی بشی؟

میخندد و نج کشیده ای میگوید:

-خوب حداقل بذار وقتی از شرکت اومدم!

-اووو تو شب میای پناه جون

و با لبخند شیطانی سرش را روی شانهِ کج میکند:

-منم که میدونی خانواده اجازه نمیدن شبا بیرون برم!

میخندم:

-اره جون خودت..

انقدر سوز هوا سخت و زیاد شده بود که با نرمش و تحرک هم گرم نمیشدم مخصوصاً که همچنان سرمای اب از تنم

خارج نشده بود!

-کهربا...خدا لعنتت کنه..دارم یخ میزنم

از ته دل میخندد:

-خوب یه کم ورزش کن گرمت میشه!

چشم غره میروم و شروع میکنم به درجا زدن..با دیدن حرکاتم مسخره ام میکند و میخندد!

-اوووو..خوب شد الان کسی از اینجاها رد نمیشه..نپر انقدر بالا پایین!

سعی میکنم لبخندم را کنترل کنم و بی ادبی زمزمه میکنم!

-کهربا به جون خودم فردا صبح بیای دم خونه اصلا در و روت باز نمیکنم! فهمیدی؟ دیگه هوا سرد شده ورزش بی

ورزش!

میخندد:

-کیان جرم میده که!

-غلط کرده، اون واسه خودش میگه، فکر میکنه الان افسرده و غمگین و بی کس یه گوشه افتادم دارم عزاداری

میکنم! حالتم خیلی خوبه!

در ضمن نمیدانست که این چیزها روی من اثری نداشت! از روی دستگاه میبرد پایین و میاید سمتم:

-اره پناه جون بریم! میترسم سرما بخوری..

و دستم را میگیرد:

-وای چقدر سردی، بریم زودتر!

تند تند قدم برمیداریم و من میپرسم:

-کهربا لباس فرمتو آوردی؟

-اره چطور؟

-هیچی دیگه نمیخواه بری خونه! میرسونمت!

بی تعارف قبول میکند و به محض داخل شدنش به خانه بعد از روشن کردن چراغها پکیج را زیاد میکند و بهش میچسبد!

-ووی عجب گهی خوردما!

همانطور به اشپزخانه میروم میگویم:

-تو چقدر بی ادبی دختر!

باز از آن تک خنده های بامزه میزند...چای میریزم و کنارش روی زمین مینشینم..تشکر میکند و لیوان را بین دستانش میگیرد تا گرم شود! به صورتش نگاه میکنم به رنگ چشمهایش که شباهتی به کیان نداشت اما حالت خاص گونه های فرورفته و لبهای نازکشان مثل هم بود!

-کی میاد؟

برمیگردد ستم:

-کی؟

نفس عمیقی میکشیم و سعی میکنم به چشمانش نگاه نکنم:

-کیان دیگه!

لیوان را روبه روی دهانش نگه میدارد:

-معلوم نیست! اما فکر نکنم زیاد بمونه!

سر تکان میدهم و او میگوید:

-میای فرودگاه؟

ابرو بالا میاندازم:

-من؟ واسه چی؟

شانه بالا میاندازد:

-همینجوری..اکثرا من و ایمان و گاهی ام ایلین میریم استقبال، گفتم شاید دوست داشته باشی بیای!

سر تکان میدهم و چیزی نمیگویم!

-چجوری از اون تنفر عجیب غریب رسیدین اینجا؟

ما به کجا رسیده بودیم؟

-به کجا؟

-همین که تو میتونی به راحتی بگی غلط کرده یا همین که از اون سر دنیا سفارشتو میکنه!

لب پایینم را میگزیم:

-نمیدونم!

میخندد:

-جلو خودشم میگی؟

-چیو؟

-این که غلط کرده!

میخندم:

-اره میگم!

ابرو بالا میاندازد و بیشتر خودش را به پکیج میچسباند:

-جون من؟ بهت هیچی نمیگه؟

اخم میکنم:

-دیوونه ای تو؟ چی باید بگه؟

چند لحظه نگاهم میکند و بعد آرام میگوید:

-هیچی...

لیوان خالی چای را از دستش میگیرم و به ساعت نگاه میکنم:

-کهربا ساعت شش و ربع..کم کم حاضر شو!

کوله اش را برمیدارد و به اتاق میرود، لیوان ها را ابی میزنم و میز مفصلی میچینم!

-کهربا بیا صبحانه!

همانطور که دکمه های فرمش را یکی یکی میبندد به سمت اشیزخانه میاید:

-صبحانه؟ مگه نخوردیم؟ تو چندبار در روز صبحانه میخوری؟

میخندم و کتری ابجوش را بلند میکند:

-بشین انقدر حرف نزن!

یک فنجان کوچک چای میریزم و دومی را میخواهم پر کنم که میگوید:

-برای من نریز..امروز تکون میخورم صدای اب میدم!

-تو صبحانه میخوری اصلا؟

لبش را کج و کوله میکند:

-نه..خونه ما معمولاً از صبحانه خبری نیست!

لبخند میزنم:

-چرا خوب؟

و بجایش یک لیوان بزرگ اب پرتقال برایش میریزم:

-بابام و کیان هیچوقت صبحانه نمیخورن...مامانم صبح زود معمولاً بیدار همیشه منم دیگه عادت کردم!

سر تکان میدهم و مشغول خوردن میشویم! دو قاشق بزرگ نوتلا روی نان تست میزنم و نان دیگری رویش میگذارم

بلند میشوم تا کیسه ای بردارم که صدایش متوقفم میکند:

-توأم مثل همون دخترایی؟

برمیگردم سمتش:

-مثل کدوم دخترا؟

سرش را میاندازد پایین:

-همونا که شبها میشن مال کیان!

قلبم میریزد..اب دهانم را به سختی قورت میدهم! این چه حرفی بود؟ من مثل آنها بودم؟ نمیدانستم باید چه بگویم..به سمت کتو میروم کیسه را در میاورم و نان را داخلش میگذارم! قلبم میزد و من...چیزی نمیتوانستم بگویم..پشت میز مینشینم و او دوباره میگوید:

-تو شبیه اونا نیستی..

نگاهش میکنم و ادامه میدهد:

-کیان دوبار با یه دختر نمیخواه!

چرا یک دختر هفتده هجده ساله باید این حرفها را میزد؟ چرا انقدر بی پرده جلوی من؟ نفسم را فوت میکنم..پیشانی ام را لمس میکنم و زمزمه میکنم:

-کهربا...خواهش میکنم!

با ان چشمان خیره و تیزش سرد میگوید:

-این یه چیزی فراتره!

دستم را روی سینه ام میگذارم! این یک چیزی فراتر بود!

-مگه بابات که سفارشتو میکنه؟ مگه مادرته که حال روحیت برایش مهمه؟ مگه برادرته که باهم میرین سینما؟ خواهرته که به فکر همین؟ شوهرته که میاد اینجا؟

بلندتر اسمش را صدا میکنم و او بس نمیکند:

-یا همه ایناست یا تو فقط شبها کنارت میخوابی! کدومشه؟

بلند میشوم..اوهم..راهم را سد میکند:

-پناه جون، به هیچ کسی نمیگم...فقط..تو برام با همه فرق داری و مهمی! فقط میخوام..میخوام تو مثل اونا نباشی! من عاشق کیانم، و عاشق هرکسی که اون دوست داشته باشه!

و باز زمزمه میکند:

-به کسی نمیگم..

دستم را به گلویم میگیرم و زمزمه میکنم:

-ما فقط دوست معمولیم کهربا..فقط دوست معمولی!

ساعت حدودا سه صبح بود..چند روزی بود که دیگر کهربا وقت و بی وقت زنگ نمیزد و از ورزش صبحگاهی هم خبری نبود! با همان چشمهای بسته به سمت تلفن میروم و هرچه فحش ربط و بی ربط بود را به جان شخص پشت تلفن میکشتم...با چشمان بسته به دیوار تکیه میدهم و گوشی را کنار گوشم میگذارم:

-بله؟

-فکر میکردم اولین نفر تو تو فرودگاه میبینم!

با سرعت بی نهایتی از دیوار فاصله میگیرم ..چشمانم را باز میکنم و سعی میکنم لرزش بدنم را دست بگیرم ..
-کیان!؟

-برو، فقط میخواستم بد خوابت کنم!

و بعد میخندد و منی که همچنان شوک زده ام:

-تو الان کجایی؟

-روی تختم!

-تختت؟ تخت کجا؟

به شوخی صدایش را میبرد بالا:

-آآ کامان... خنگ بازی بسه..معلومه... خونه خودمون..تهرانم!

به سمت اتاق میروم و خودم را روی تخت میاندازم:

-های؟ پناه کوشی؟

-عوضی الان چه موقع زنگ زدن بود؟

میزند زیر خنده..خنده هایش، آه چقدر منتظرشان بودم! چقدر منتظر این کیفیت مناسب بودم! خنده اش آرام

میگیرد..لرزش بدنم و لرزشی که موقع پریدن از خواب بدنم را در برگرفته بود همه چیزم را خراب میکرد..حتی صدایم

را! موجهای آرام گرفته را با صدای خشنارش وحشی میکند:

-گاهی اوقات انقدر حرصم میدی که نمیدونم چی بگم...

جدی بود و منی که نمیدانستم باز چه خطایی ازم سر زده بود:

-برای چی؟

-چون میخواستم به بهانه تو نیام اینجا...حالا مجبورم مته دلکا برا همه لبخند بزنم و دست بدم و یک ساعت از

اتفاقات نیفتاده اونجا بگم...

-فکر میکردم هیچ چیزی نمیتونه تورو مجبور به کاری کنه که نميخوای!

-من خیلی چیزا رو نمیخوام اما گاهی اوقات شعور و اداب اجتماعی نمیذاره، انقدم که فکر میکنی نفهم نیستم!

میخندم و پاهایم را به نرمی لحاف روی تخت میکشم:

-تو چرا از این شعورا برای من خرج نمیکنی؟ اخه نفهم ساعت سه صبح؟ سه کیان؟

و میزنم زیر خنده و او که جوابی نمیدهد، و من کم کم خنده ام ته میکشد و سعی میکنم از پشت اینهمه موج فکرش را

و حتی چهره اش را تصور کنم!

-راسی سفرت چطور بود؟

وقتی میبینم سکوتش طولانی میشود میگویم:

-خیلی خستت کرد نه؟ راسی چرا گفتی به مشکل خوردی؟ پس چرا محمدی به من چیزی نگفت؟ راسی تو چرا به

کهربا گفتی هوای منو داشته باشه؟ مگه من بچه دو سالم؟ مرسی که به فکر می اما کار قشنگی نبود...

چرا هیچی نمیگفت؟ داشت گریه ام میگرفت..اب دهانم را قورت میدهم و دوباره میگویم:

-هی میخواستم مارک عطری که استفاده میکردمو بهت بگم برام بگیری اما خوب احتمال اینکه ضایع کنی و بگی خرید نمیکنی خیلی بالا بود و من ترجیح دادم چیزی نگویم! راسی برای کهربا اون هدفونی که میخواستو گرفتی؟ چشم روی هم میگذارم و خسته و پر لرزش میگویم:

-من همینجوری پشت سرهم به حرف زدن ادامه میدم..بدون وقفه، چون میترسم توی زمان کوتاهی تو بگی که "داره دیر میشه" یا "من باید برم" و من اصلا واسه این جمله آماده نیستم! هیچ وقت!

باز جواب نمیده..میخواست دیوانه ام کند؟ چرا خفه شده بود؟ صدایش..آه..لعنت به صدایت..صدایش پر از خش بود:

-تو نمیدونی اما من دوتا فلافل خریدم! من یه نوشابه و یه اب خریدم! من دوتا بلیط سینما گرفتم! تو اینارو میدونی؟

نفسم بالا نیامد..همه چیز که خوب بود، هوا هم...حالا یک چیزی گلویم را گرفته بود و نمیگذاشت هوایی داخل و خارج شود! همینطور به حالت عادی داشت مرا میکشست حالا با این حرفها هم... مرگ موشی که تاریخ انقضایش گذشته تاثیر بیشتری دارد یا کمتر؟ دیگر چیزی نمیگویم..اوهم..صدای نفس عمیقش میاید و انگار که در جایش غلت زده باشد زمزمه میکند:

- Clive Christian's -

-...

-یه عطر جدید برات گرفتم با سلیقه خودم..اون عطرو باید بندازی دور..مگه بوی گذشته نمیده؟ هوم؟ موهایم را چنگ میزنم و با لبخند زمزمه میکنم:

-اره! باید بندازمش دور!

-خیلی چیزای دیگرو هم باید بندازی دور..

گوشی را روی اسپیکر و بعد روی شکمم میگذارم:

-چیو مثلا؟

-...

-کیان! چیو؟

-الان بخواب فردا در موردش صحبت میکنیم!

-بگو کیان..بگو!

-بخواب بذار منم بخوابم!

-نه باید بگی..کیان جون پناه بگو!

-بخواب عزیزم ..

راست میگفت فقط میخواست مرا بد خواب کند!

تنها یک ساعت بیشتر نمیتوانم بخوابم، به حمام میروم، موهایم را سشوار میکشیم و زمان طولانی را به آرایش صورتم اختصاص میدهم! شال ابی اسمانی ام را کنار مانتوی سرمه ای ساده ام میگذارم..به موهای رنگ شده ام دست میکشیم، دودی خاکستری که به نظر کهربا بی اندازه بهم میامد و ابروهای کم پشتم که به همان رنگ درآمده بود!

نگاه کلی به اینه میاندازم و لحظه اخر شیشه عطر را برمیدارم و وقتی که با ماشین از پارکینگ خارج میشوم به داخل سطل زباله شهرداری پرتاب میکنم! به همین سادگی! به همین سادگی امروز با هیچ بو و عطر خاصی به شرکت میروم! سر راه چند شاخه لیلیوم سفید میگیرم و فکر میکنم اگر روی میز کیان بگذارم چقدر شیک خواهد شد! با دیدن ماشینش لبخند میزنم و درست کنارش پارک میکنم...چه انرژی عجیبی گرفته بودم، چه حال خوشی داشتم! و چه خوب که انقدر مسئولیت پذیر بود و از همین امروز به شرکت میامد!

چقدر قلبم تند میزد...آه، چه حس خوبی بود و چه بد بود در عین حال! برخلاف هرروز به جای دکمه طبقه نوزدهم طبقه بیستم را میفشارم! از اسانسور پیاده میشوم از همان ابتدا به کارمندهایی که عبور میکردند و با تعجب و ابروهای بالا رفته رد میشدند لبخند میزدم! دیگر منشی اش به این رفت و آمدها عادت کرده بود! تنها لبخندی میزند و نیمخیز میشود و من...نفسم را فوت میکنم، کوتاه در میزنم و منتظر جوابش نمیانم! سرش لاب لای کاغذها میچرخد و عینک روی چشمهایش مرا شکست میداد!

-فقط میخواستم ببینید خانم راد اومده و ب...

-بله اومده!

دستش از حرکت میایستد و قبل از اینکه سرش را بلند کند لبخند میزند...آه، هیچ تغییری نکرده بود، تازه جذابتر و خوشپوشتر از همیشه هم شده بود! بلند میشود و از پشت میزش کنار میروم! چند قدم جلو میاید و من که روبه رویش میایستم! نگاهش، نگاه خندانش روی اندک موهای بیرون آمده از شال و ابروها و چشمهای آرایش کرده ام میچرخد! میخندد و سرش را چند بار تکان میدهد..چند لحظه نگاهم میکند و باز میخندد و پیشانی اش را لمس میکند و من که میبینم اگر بخوام همانجور بایستم تا صبح نگاهم میکرد و خندههای عجیب تحویل میداد...گل را به صورتش میزنم و میگویم:

-خوش اومدی!

سرش را متمایل به عقب نگه میدارد و لب پایینش را با همان خنده عجیب به دندان میگیرد...اینبار گلها را به زیر گلویش میکشم و میخندم:

-تو دیوونه شدی؟

نگاهم میکند و هووووف نفسش را پرت میکند توی صورتم! بوی نعنا میداد! بی توجه به حرکاتش گلدان کریستال خالی از گل را برمیدارم و همانطور که گلها را درش میچینم میگویم:

-اگر بخوام وایسم تا صبح میخوای ادا اصول عجیب غریب دربیاری!

شیشه اب داخل کیفم را در گلدان خالی میکنم:

-نمیدونم چی شدی فقط امیدوارم همچنان همون کیان باشی!

و خم میشوم و گلدان را کنار جاقلمی استیلش میگذارم و دستان او که روی انگشتان دستی که به لبه میز تکیه داده ام مینشیند و..به یکباره همه انرژی ام..همه حسم را تخلیه میکند...زبانم نیز دیگر کار نمیکند انگار!

برمیگردم سمتش...دستانم دو طرف بدنم اویزان است...مثل او...مثل او که به چشمانم نگاه میکند و خیلی نرم

انگشتش را روی دستم میکشد و من تعجب زده نمیتوانستم کاری بکنم! دستم را از میج تکان میدهم..عقب میبرم و او

انگشتانش انگار تا کهکشان کش میایند! بالاخره جان میکنم:

-کیان!

انگشتانش را بین انگشتانم فرو میکند و لبخندش..خدایا این لبخند را...نه نگیر:

-چقدر عوض شدی!

عوض شده بودم؟ نه او بیشتر.. او خیلی خیلی بیشتر عوض شده بود، اصلا انگار کس دیگری شده بود!

دست دیگرش را بالا میاورد و میخواهد موهایم را لمس کند..سرم را عقب میبرم و او باز زمزمه میکند:

-خیلی خوشگل شدی!

واقعا مرا زیبا میدید؟ او از امریکا برگشته بود، کنار خانمهای خاص غربی کار کرده بود..ایزاک و هزاران زن دیگر..او

دوبار با یک دختر نمیخوایید و مطمئنا با هر دختری هم نمیخوایید! حالا کیان با تجربه، من مطلقه معمولی را..اینجوری

مورد لطف قرار میداد؟

نفسم را فوت میکنم..دستم را به نرمی از دستش بیرون میکشیم..انگار یک تکه ذغال گداخته کف دستم گذاشته باشند!

نه فقط دستم همه جایم...همه جایم میسوخت!

یک قدم عقب میروم و کیفم را برمیدارم..او نیز یک قدم جلو میاید:

-کجا؟

-فقط اومدم این گلارو بدم!

لبخند میزند..اصلا مثل من اینجوری هول میشد؟ معلومه که نه! هر دو دستش را از زیر کت طوسی اش رد میکند و به

جیبهای شلوار جذبش فرو میبرد! سرش را کج میکند و میخندد:

-من گل نمیخواستم!

اب دهانم را قورت میدهم..کاش صورتم سرخ نشده باشد، کاش چشمهای دهن لقم حرفی نزنند! به سمت صندلیش

میروم و با دستش اشاره میکند که بنشینم! به کندی به سمت صندلی میروم و عقب میکشمش! خدایا چرا انقدر نگاه

کردن به چشمهایش، چرا انقدر حرف زدن سخت شده بود! چه چیزی عوض شده بود؟ او رفته بود خارج از کشور حالا

برگشته و کمی پررو تر از همیشه شده! این چه ربطی به لالمونی گرفتن من داشت؟

-زبونتو از دست دادی؟ پناه؟

نگاهش میکنم و فکر میکنم اگر بخوایم ساکت بمانم همینجور سررشته پررو بازی را دستش میگیرد و دیگر نمیشود

جلویش را گرفت..به همین خاطر اولین جمله ای که به ذهنم میرسد را میگویم:

-اصلا اون عطری که برام خریدی رو بده برم!

ابرو میاندازد بالا و شروع میکند به خندیدن! آه خدای من تا به حال موجودی به جذابی کیان خلق کرده ای؟ گمان نکنم!

حرکاتش، حتی اینجور از ته دل خندیدنش..چقدر خوب که برای هر کسی نمیخندید!

-واقعا اونجا فهمیدم گذروندن روزا بدون پررو بازی های تو غیر قابل تحمل!

فقط پررو بازی هام؟

به جلو خم میشود و هر دو ارنجش را روی میز میگذارد:

-خوب یه چیزی بگو..داری پشیمونم میکنی از اینکه رفتم!
 نگاهش میکنم، واقعا حرفی نداشتیم هیچ حرفی..فقط میخواستیم ببینمش، فقط میخواستیم یکبار دیگر بخندد..ولی
 نمیخواستیم با لمس دستم انجور اشم بزند و خفه ام کند!
 هردو دستم را روی میز میگذارم و به کف دست چپم نگاه میکنم! دستهای مردانه و بزرگ تو تا چند لحظه پیش اینجا
 بودند؟ دستهایم هم از من خوشبخت ترند!
 -پناه خانم..امشب خونه من دعوتی..پناه..حواست هست؟
 به سرعت نگاهش میکنم..لبخند میزند و چند بار سرش را تکان میدهد..
 -خونه تو؟
 به صندلی تکیه میدهد:
 -من یه هدیه دو هزار دلاری برات خریدم فکر کردی همینجوری بهت میدم؟
 دلم میریزد:
 -یعنی چی؟
 -یعنی من شام سفارش دادم...و میای خونم تا هدیتونو تقدیم کنم!
 چند دقیقه نگاهش میکنم:
 -آه چه متواضع شدی!
 کج میخندد و با چشم و ابرو به سمت در اشاره میکند:
 -حالا دیگه برو یه عالمه کار دارم!
 بلند میشوم و کیفم را برمیدارم..به سمت در میروم:
 -امروز میتونی زودتر بری خونه!
 برمیکردم نگاهش میکنم و تنها سر تکان میدهم:
 -و سعی کن دوباره زبونتو راه بندازی!
 لبم را روی هم میفشارم و با یک دنیا تعجب بیرون میایم..و فکر میکنم هیچ وقت کیان را اینطور ندیدم! یکجوری شده
 بود...هم خودش بود..هم نبود!
 من نیز...خیلی وقت بودم خودم نبودم...هیچ وقت خودم نبودم!

دستم را به بازوی چپ میگیرم و به ست سرمه ای شیری خانه اش نگاه میکنم! از خانه من هم زیباتر بود، باسلیقه تر!
 خانه ی ساده ای بود اما انقدر با سلیقه و ساده دیزاینش کرده بودند خیلی خاصتر از اینها نشان میداد! اشپزخانه
 اش..دلم میخواست کیان نبود، هیچ کسی نبود، و لباس راحتی تن میکردم پیشبندی میبستم و تا عمر دارم در این
 اشپزخانه اشپزی میکردم..بزرگ و مجهز، شاید قابل توجه ترین قسمت خانه اش همان اشپزخانه خاص بود!
 تیشرت سرمه ای رنگ باربری با شلوار کتان جذب...چقدر تو خوش لباس بودی و من انگار تازه داشتیم انتهای جذابیت

تو را درک میکردم! واقعا فکر نمیکردم یکروزی با این مردهای همه چیز تمام و خوش رنگ و لعابی که در سایتها و مجله های مد و فشن میدیدم روبه رو شوم! حالا که فکر میکنم کاوه زیر خط فقر بود!! اصلا انگار همه عالم و ادم در مقایسه با کیان زیر همه خط ها بودند! واقعا انقدر بکر بود یا من اینجور پر اغراق میدیدمش؟
-از خونم خوست اومد؟

همانطور که سعی میکنم نگاهم را از گل‌های لیلیومی که خودم صبح خریده ام و حالا جایش روی کانتراشپزخانه بود بگیرم لبخند میزنم و میگویم:

-فکر میکنم اولین باری که به خونم اومدی تو دلت گفتی چه زن بد سلیقه ای!
دو دستش را به لب کانترا تکیه میدهد و سرش را کج میکند و چقدر سخت شده بود نگاه گرفتن از رگهای برجسته و پر پیچ و خمی که روی دستهایش نقش سیب را بازی میکرد!
-هر کسی یه سلیقه ای داره، خوب..خونه تو واقعا شلوغ!
دوری میزنم و میخندم:

-درسته، اینجا خالی خالی اما واقعا شیک و خاص!

لبخند کجی میزند و اشاره میکند که بنشینم!

همانطور که جلیقه بلند روی پیراهن گلگلی و سنتی ام را درمیاورم، میگویم:

-در ضمن خیلیم خونت تمیزه..بهت نمیخورد!

سینی را روی میز میگذارد و روبه رویم مایستد:

-هنوزم بهم نمیخوره چون بعد از سه ماه امروز صبح اومدن اینجارو تمیز کردن!

دستش را دراز میکند و من گیج و گنگ نمیدانم چه میخواهد..چند بار دیگر کف دستش را تکان میدهد:

-مانتو تو بده!

ابرو بالا میاندازم و جلیقه حریر و سبکم را روی دستش میگذارم! مینشینم و او در پیچ راهرو گم میشود!

فنجان را برمیدارم، و به جای قهوه بوی چای به مشامم میخورد لبخند میزنم و همانطور که اولین جرعه را مینوشم بلند بلند میگویم:

-پس فردا ولنتاینه!

بدون اینکه نگاهم کند به سمت اشپزخانه میروود و از همانجا میگوید:

-خوب؟

شانه بالا میاندازم، فنجان را روی نعلبکی اش میگذارم و بلند میشوم، کیان را نه، فقط دلم میخواست به اشپزخانه اش

بروم! همانطور که راه میروم دستم را روی کانترا تمیز و سفیدش میکشیم و میگویم:

-و اینکه تو از این روزای لوس خوست نمیداد؟

ظرف میوه ای که از قبل در یخچال آماده شده را روی میز شیشه ای زیر پنجره اشپزخانه میگذارد و فویلش را باز میکند:

-ولنتاین یه روز مسخره ساختگیه که شرکتای کارت تبریک درستش کردن تا مردم احساس پوچی کنن!

لبخند میزنم و به تلاشش برای پیدا کردن پیش دستی ها نگاه میکنم !
 -قشنگ معلومه که جای هیچی رو نمیدونی!
 بدون اینکه نگاهم کند همانطور که به کابینت ها سرک میکشد لبخند میزند و از چشمم دور نمیماند!
 -ولی من میگم یه روز ساختگیه ..و بهانه ای برای اینکه الکی شاد باشی با دوستت بری بیرون و براش کادو بخری!
 بالاخره پیش دستی های ساده سفید را پیدا میکند و روی میز میگذارد و همانطور که دستش به دو طرف بشقاب هاست نگاهم میکند:
 -داری ازم تقاضا میکنی که ببرمت بیرون و شاد باشیم و برات کادو بخرم؟
 اخم میکند و لبم را به سمت راست کج میکند:
 -نخیر...مسخره منظورم به تو نبود!
 لبخند شیطنت امیزی میزند و میگوید:
 -میدونم!
 راهش را میگیرم بشقاب را از دستش میکشم و با خنده ای که میخواهم کنترلش کنم میگویم:
 -واقعا منظورم به جناب عالی نبود!
 ازش دور میشوم و او میگوید:
 -منظورت به کی بود دقیقا؟ همکلاسیات؟ فرشته؟ خواهرت؟
 میوه را هم با غیظ از جلویش برمیدارم و میگویم:
 -نه اتفاقا به کوری چشم تو یه اقای با شخصیت و شیکی میخواد دقیقا پس فردا روز ولتاین با من قرار ملاقات بذاره!
 و من فهمیدم بی جهت اینروز رو انتخاب نکرده!
 با صدای شکستن چیزی برمیگردم..عصبانی میشود و داد میزند:
 -صدبار به این خدمتکاره گامول گفتم این گلدونو اینجا نذار! احمق!
 به سمتش میروم:
 -چی کار کردی تو؟
 با پایش تکه بزرگی از شیشه را پرت میکند و به خدمتکار بیچاره و بی تقصیر فحش میدهد. کنارش میایستم و میگویم:
 -برو بیرون من تمیز میکنم!
 -نه تو برو بشین ..میام!
 دستم را روی کتفش میگذارم و آرام هلش میدهم:
 -برو بابا! تو جای بشقاب میوه خوری رو نمیدونی بعد میخوای ..برو برو خودم انجامش میدم!
 به ان سمت کانتر تکیه میدهد و به حرکات سریع نگاه میکند! گلهای بیچاره را در گلدانی دیگر میگذارم، تند تند شیشه های درشت تر را جدا میکنم و بعد کابینت ها را میگردم و جارویش را پیدا میکنم..خنده ام میگیرد و همانطور که قسمت های جارو را بهم متصل میکنم میگویم:
 -عین عصای کوراست!

و خودم با خودم میخندم... کف اشپزخانه تمیز میشود... شیشه خرده ها را در سطل زباله گوشه اشپزخانه میریزم و دوباره جارو را سر جایش میگذارم! و او که همچنان ایستاده انطرف کانتر و نگاهم میکند! همانطور که به چشمهایم خیره شده میگوید:

-میخواستم امشب همه کارارو خودم بکنم!

مثل خودش به کانتر تکیه میدهد و میگوید:

-صادقانه بگم انقدر این اشپزخونه فریبنده و مجهزه ترجیح میدم من میزبان باشم و تو مهمان!

لبخند کمرنگی میزند و من ادامه میدهم:

-البته که تو توی هر موردی کاربرد باشی واقعا توی کارخونه افتضاحی!

باز میزند زیر خنده:

-بعد اینو توی همین نیم ساعتی که اومدی فهمیدی؟

-نه... توی همین پنج دقیقه ای که توی اشپزخونه بودی متوجه شدم!

لبش را میدهد جلو و نگاه عاقل اندر سفیه میگوید:

-حالا من برم بشینم و منتظر شام باشم یا تو؟

میخندم:

-هیچ کدوم با هم میز و میچینیم!

چند لحظه نگاهم میکند و اوکی زیر لبش، و داخل میاید!

در یخچالش را باز میکنم سبد استیل گوجه ها را روی کانتر میگذارم و برو کلی های تمیز!

-میخواوی چیکار کنی؟

تخته گوشت شیشه ای را برمیدارم و همانطور که جلویش میگذارم میگویم:

-میخوام وقتی غذا رو آوردن درو باز نکنی!

سرش را کج میکند:

-چی؟ چرا؟

گردن کج میکنم و با مظلومیت ساختگی میگویم:

-یعنی میخواوی شانس اشپزی توی این اشپزخونه اسپشیاال رو از من بگیری؟

یک دستش را به کمر میزند و لبخند کمرنگش:

-یعنی چی؟ من یه عالمه غذا سفارش دادم!

لبخند میزنم و چاقو را میگذارم تخت سینه اش:

-میخواستی ندی!

-پناه! این یعنی چی؟

برمیگردم سمتش... خیلی غریبانه به چاقو نگاه میکند، لبخند میزنم و گوجه های شسته را روی تخته میگذارم:

-فقط خردشون کن همین! سالاد با تو غذا بامن!

به مسخره میخندد:

-واقعا فکر کردی من با این ابهت اینجا وایمیسم گوجه خرد میکنم؟

بلند بلند میخندم و گوشت های خورشتی که از فریزر در میاورم را در سینک میگذارم. نزدیکش میایستم و با صدای آرامی میگویم:

-تو خیلی کارای بعیدو با من انجام دادی! اینم روش! هوم؟

لبش را روی هم میفشارد و با نگاه زیر و رو کشی زمزمه میکند:

-حالا میخوام توام یه کار بعید انجام بدی، منصفانست دیگه!

سر کج میکنم و او خیلی اهسته دستش را به پر شالم میگیرد:

-اینو دربیار!

ناخداگاه چندبار پی در پی پلک میزنم و قدمی عقب میروم:

-خوب نمیخواهی خرد کنی بگو.. این شرط و شروط چیه؟

میگریزم و او که در شکار هم مهارت دارد! برمیگردد و او ساعدش را روی شکمم میگذارد و هلم میدهد عقب! خدای

من نه.. باز باید هفته ها سعی کنم، روزها تلاش کنم تا گرمای تنش و این اغوش نرم از یادم برود! تورو به خدا کیان!

رحم کن!

-کیان ول کن!

از پشت بهم میچسبید و این برای تضمین یک عمر مرگ من کافی بود! مینالم:

-همیشه وقتی خسته و عصبی و داغونم.. همیشه وقتی گریه کرده ام و افتضاحم بغلم کردی که اروم بشم.. من الان

حالم خوبه ولی تو حا...

سرش را روی شانه ام میگذارد و.. خدای من چرا انقدر صدايت عوض میشود؟ من اشتباه میشنوم؟

-حالا واسه خودم دارم اینکارو میکنم!

تمام وجودم میلرزد.. خدایا تابه حال وجودی به این آرامش بخشی خلق کرده ای؟ خدا؟ داغ گناه تازه میشود، اما چه کنم

که انقدر شیرین است؟ اگر گناه است پس این آرامش بی حدی که در من جاری شده چیست؟

-دل کیان خر برات تنگ شده بود...

شل شده بودم و انگار فقط به خاطر تکیه به کیان بود که روی پا ایستاده بودم! کاش دستش را برمیداشت و می گذاشت

روی زمین همین اشپزخانه بی نظیر بیافتم! و بشکنم و او که هر لحظه مرا تکه تکه میکرد، وحشتناکتر از این ارتفاع بود!

سعی میکنم انگشتانش را باز کنم... داشت گریه ام میگرفت:

-کیان بهتره که دست از این کارا برداری!

صدایش میخندد.. لرزش هم داشت؟ داشت..

-من دارم سعیمو میکنم! اما نمیشه!

کاش رهایم میکرد و کاش نمیکرد! باز صدای خشدارش درست کنارم گوشم زنگ میزند:

-از اغوش من خوشت نمیداد؟

چقدر جایم تنگ بود اما نفسم به راحتی میرفت و میامد:

-اگر گناه نبود...

چانه اش را از روی شال به گوشم میزند و نفس خنده اش رامیشنوم:

-خوب ما گناه میکنیم که خدا بخشنده بمونه!

تته ریش تیزش از شال حریر و نازکم عبور میکند... کاوه هم اینجور صدایش خشدار میشد؟ هیچ وقت...

-یه دختری بود که ادعا داشت من خیلی عوضیم و احساساتم غیرقابل دسترسه!

احمق بود... دختر احمق بود..

-هوم؟

تورو خدا این سوالها را از من نپرس!

-کیان بذار برم!

دستش شل میشود و میخواهم بروم که دوباره محکم میگیرتم و زمزمه میکند:

-من هیچ وقت نمیذارم کسی بره... از دستم... از بغلم... از خونم...

و ولم میکند، به سرعت به سمت سینک میروم و پشت به او نفسم را فوت میکنم! هر دو دستم را روی شیر کتابی و بلند

میگذارم و چند بار نفس عمیق میکشیم! و چند لحظه بعد صدای کند برخورد چاقو و تخته میامد! با دست لرزان پیاز را

پوست میکنم و میشویم! صدای زنگ در و رفت و برگشت دست خالی کیان!

-امیدوارم غذات خوشمزه بشه چون در اون صورت بیچارت میکنم!

چقدر صدایش عادی به نظر میرسید! پیازداغ را هم میزنم و زیر چشمی نگاهش میکنم.. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود!

من شلوغش میکردم؟ یا برای او همه چیز انقدر دم دستی بود؟ چقدر احمقم نباید اجازه میدادم بغلم میکرد، نباید مرا

زیر و رو میکرد و خودش اینطور بی تفاوت گوجه خرد میکرد!

نفس عمیقی میکشیم.. کف دو دستم را خیس میکنم و به صورتم میزنم، من هم باید مثل خودش باشم، همینجور بی

تفاوت و بی اهمیت! اما با این صدای لرزان چه میکردم؟

زیر پیاز داغ را خاموش میکنم:

-بیا ببین خوبه؟

کنارش میایستم.. چقدر همه چیز سریع اتفاق میافتاد! من از تنم گرما ساطع میشد یا او؟ من بودم.. قطعاً من بی جنبه

بودم! سعی میکنم لبخند بزنم:

-خیلی افتضاحه!

به طرز مسخره ای به گوجه ها نگاه میکنم و او به صورتم! کلافه کابینت ها را زیر و رو میکنم و حبوبات را پیدا میکنم

...یک پیمانه لپه توی قابلمه میریزم و باز صدای اوست که تنم را میلرزاند:

-خوب مثلاً تو مهمانمی..

برمیگردم سمتش و سعی میکنم لبخند بزنم:

-گفتم که من خودم دوست دارم!

قابلمه را زیر شیر میگیرم و بی هدف دستهای داغم را در آب سرد میچرخانم!

-من دیگه خسته شدم...یه کار دیگه بگو!

همانطور میگویم:

-برو کلیارم ریز ریز کن!

برمیگردم و اوست که دوباره مرا با این نزدیک شدنهای بی موردش غافلگیر کرده! لبخند کجی میزند:

-حالا من خرت شدم توام هی سواری بگیر!

اب دهانم را قورت میدهم...به سمت گاز میروم! خدایا چرا انقدر من ضایع بودم؟ چرا انقدر در مقابلش هول میشدم؟

حتی زمان دوستی ام با کاوه وقتی میزد جاده خاکی انقدر خودم را گم نمیکردم...یعنی اصلا گم نمیکردم چرا مثل

دخترهای هجده ساله شده بودم؟ ادم باش پناه...محض رضای خدا!

کنارش میروم ..چاقو را از دستش میکشیم و نوکش را میزنم به مچش:

-برو...واقعا لازم نیست کاری بکنی!

نگاهم میکند میخندد و شانه بالا میاندازد:

-باشه...هر جور راحتی!

و مرا در اشپزخانه تنها میگذارد! این چه مهربانیست؟ بی او راحت نفس میکشیم و با او راحتتر!

روی مبل مخمل سرمه ای روبه روی تلویزیون مینشینند...با آرامش بیشتری به کارها میرسم...سینک را تمیز میکنم و در

آخر کانتر را دستمال میکشیم و همانطور از پشت نگاهش میکنم! کاش همیشه او انجا مینشست و من اینجا کانتر را با

دستمال پاک میکردم و قیمه را میچشیدم و او...کاش گاهی اوقات عوضی نمیشد، دخترهای دیگر را نمیفهمید و انقدر

برای زنها جذاب نبود! کاش خودش را به هیچ زنی نشان نمیداد! کاش انقدر هول نمیشدم و او پایش را روی میز دراز

میکرد و از روزش میگفت...و من عادی..خیلی عادی جوابش را میدادم و من هم از روزی که گذراندم صحبت میکردم!

کاش حرفهایمان عادی بود! میگفت خوبی؟ چقدر این لباس به تو میاید...یا...یا انقدر در مقابل من خودت را نیاز پناه

احمق!

شام را روی همان میز شیشه ای زیر پنجره اشپزخانه میچینم...چقدر خوب که هر شب شام را با ستاره ها میخورد!

-چرا اونجا چیدی؟

برمیگردم سمتش:

-اینجا بهتر نیست؟

میخندد:

-تو اشپزخونه؟ هی من باید تاکید کنم که تو مهمانی؟

سر تکان میدهم و برنج را برمیدارم:

-من دوست دارم کنار این پنجره شام بخورم!

سر تکان میدهم و مینشینم! سیب زمینی های خدایی سرخ شده را در آخرین لحظه روی خورشت میریزم و مینشینم!

نگاهی میاندازد و بلند میشود:

-کجا؟

به سمت یخچال میروم و با یک نوشابه برمیگردم. میخندم:

-نوشابه خیلی ضرر داره ها!

-میدونم.. واسه تو گرفتم!

ابرو بالا میاندازم و گردن کج میکنم:

-پادشاه ایرانی شرمنده کردن!

چیزی نمیگوید و مقداری برنج میریزد.. من نیز و هر لحظه نگاهش میکنم که نظرش را بدانم! اولین قاشق را میخورد و دومی را سومی... چرا نگاهم نمیکرد و نمیگفت تو بی نظیری. دستپختت حرف ندارد!؟

-چطور شده؟

دستش را روبه روی دهانش مشت میکند و میگوید:

-خیلی خوبه! ممنون!

سر تکان میدهم و به خوردن ادامه میدهم، همین؟

-امشب خیلی ساکتی!

نفس عمیقی میکشیم:

-ساکتم؟ معذرت میخوام!

لبخند کجی میزند:

-معذرت خواهی نکن، من از ادمای ساکت خوشم میاد!

میخندم و لیوانی نوشابه برای خودم میریزم:

-ادمای ساکت یا احمقن یا باهوش!

-من که میگم تو از اون باهوشایی

ابرو بالا میاندازم:

-مرسی.. پس بهتره ساکت بمونم!

-تو هر کار کنی جذابی!

قاشق داشت از دستم میافتاد، وای خدای من امشب میخواست با من چه کند؟ میخواستم الکی چیزی بگویم:

-راسی نمیخوای هدیمو بدی؟

-نه دیگه نمیدم قراره ولتتاین از یه آقای شیک کادو بگیری!

اخم میکنم:

-بیشعور!

میخندد و من فقط دلم میخواست سالاد بخورم.. گوجه اش را فقط گوجه های کج و کوله اش را!

-حالا نمیخوای بگی برای چی دست و دل بازی کردی و منو دعوت کردی اینجا؟

قاشق و چنگالش را در ظرف میگذارد و نگاهم میکند:

-چرا میگم!
 نفس عمیقی میکشم..دستم را به زیر میز میبرم و پیراهنم را چنگ میزنم:
 -خوب؟
 -بعد از شام!
 -نه همین الان!
 از قاطعیتم جا میخورد..لیوانی آب میخورد و صندلی را عقب تر میبرد! سر تکان میدهد، یکبار پشت گردنش را دست میکشد و تیز نگاهم میکند:
 -تو میدونی من چقدر ادم رکیم!
 زمزمه میکنم:
 -و توام میدونی من چقدر از این خصلت میترسم!
 چشمش را میبندد و لبخند میزند:
 -این دوستی ما..اینجور معمولی بودنمون باید یه معنی بده!
 باز میخواست درمورد معمولی بودن ارتباطمان حرف بزند:
 -چرا همش دنبال معنی های مختلفی؟ ما باهم دوستیم ..دوتا دوست معمولی و ساده!
 خم میشود روی میز و اهسته میگوید:
 -دوستی یه زن و مرد هیچ وقت معمولی نیست!
 دستم رها میشود، با اره برقی به جان تنم میافتادند بهتر از این بود که بخوادم از او چیزی بشنوم!
 -بعضی رابطه ها نه عادت نه عشق نه دوست داشتن! یه چیزی فراتر از ایناست و میفهمی نه تو برای اون میمونی نه او برای تو!
 چشمانم داشت میسوخت زمزمه میکنم:
 -این دردناک ترین رابطه دنیاست!
 -نه اصلا..اصلا دردناک نیست!
 تورو خدا حرفت را بزن!
 -میخوام همه چیزو بزنم کنار پناه، همه این پرده های الکی که داریم خودمونو باهانش گول میزنیم! من گل و قلب و هدیه ندارم از اینکارام بلد نیستم!
 لب خشک شده ام را تر میکنم و او ناامیدانه میگوید:
 -خیلی برام سخته..خیلی سخته که بفهمی همه چیزایی که یه عمر بهش معتقد بودی مزخرف و بیهودن!
 -من ازت خوشم میاد! عاشقت نیستم، حتی دوست داشتنم نیست! تو فقط...یه لول بالاتر از دخترایی که باهاتون بودم هستی!
 قلبم میریزد و دیگر جمع نمیشود...میخواستم بمیرم..کاش میشد!
 -من با دلم تعارف ندارم...من..اولش میخواستم مقاومت کنم اما دیدم این کارا مسخرست..واقعا بیهودست پناه! چرا

نباید بذارم برای من با همه فرق داشته باشی؟

ناخداگاه زمزمه میکنم:

-نه... اینجوری نباش!

لبخند کمرنگی میزند:

-نمیتونی به کسی بگی ازت خوشش نیاد! این با چیزای دیگه فرق میکنه! این یه چیز لعنتی و بدی که حق انتخابی هم حتی به من نداد!

نمیتوانستم همانجور بشینم و شاهد از دست رفتن رابطه معمولیمان شوم! ظرفها را درون سینک میگذارم و میخواهم برگردم اما پشتم میایستد... دستی بهم نمیزد اما جایی برای برگشت هم نمونده:

-چرا همیشه دو تا دوست معمولی همدیگرو لمس کنن.. همدیگرو ببوسن و با هم بخوابن؟

خدای من... دل به دریا میزنم برمیگردم سمتش.. تورو خدا برو عقبتر!

-چرا میشه.. اما دیگه اونموقع بهش میگن دوست غیر معمولی!

کج میخندد:

-لعنت به اونایی که اینهمه اسم رو رابطه ها میذارن!

سپر میاندازم و با شانه های خسته و افتاده مینالم:

-اخم کن.. ضایع کن، هدیمو بده و بذار برم و همه چیز مثل قبل بشه!

-برای من دیگه چیزی عوض نمیشه!

به یقه کرم رنگ تیشرتش نگاه میکنم:

-برای من عوض نمیشه و تو همه چیزو برای خودت تغییر دادی..

نگاهش میکنم:

-دیگه میتونیم باهم دوست بمونیم؟

نزدیکتر میاید و لبخند میزند:

-ما کی باهم هم نظر بودیم که اینبار دوممون باشه؟

نگاهش میکنم.. فقط نگاهش میکنم.. لبخند شیطانی میزند:

-من به کاری که تو با قابلیتام کردی یقین دارم!

به سختی نفس میکشدم و او به اینجور بیچاره بودنم میخندد.. کنار میرود و میگوید:

-نمیخوام میزو جمع کنی.. بریم بشینیم!

برمیگردم سمتش:

-دیگه حرف نزن کیان.. خواهش میکنم.. فکر نمیکنم دیگه بتونم!

لبخند میزند و دستم را میکشد و باهم روی مبل مینشینیم! و جعبه کرم رنگ چرمی را از روی میز برمیدارد و به دستم میدهد:

-عمرا اون آقای شیک و جتلمن هدیش بهتر از من باشه!

چرا در مورد او نمیگفت؟ از اینکه قرار را کنسل کنم یا..وای خدا مرا گیج میکرد! بازش میکنم..درش را برمیدارم..درش که شبیه تاج ملکه الیزابت طراحی اش کرده بودند..یک پیس به مچم میزنم و بو میکشم..تا به عمرم هیچ رایحه ای به این خوشبویی به مشامم نرسیده بود! ناخداگاه زمزمه میکنم:

-کیان این...عالیه..بوی بهشت میده!

سرش را جلو میاورد:

-ببینم!

مچم را جلوی بینی اش میگیرم..میخندد:

-الان تو حوری منی تو بهشت؟

خنده ام میگیرد..عقبت میروم و باز تشکر میکنم...صدای تلوزیون را زیاد میکند و کانالها را تعویض!

به دستپایش نگاه میکنم، چرا انقدر این دستها را دوست داشتیم؟ چرا انقدر خوب و نیرومند بودند؟ او بیل نمیزد، کیسه سیمان جابجا نمیکرد...کارگری نمیکرد..فقط جلوی کولرگازی مینشست و از مخ اقتصادیش کمک میگرفت اما..این

دستها به اندازه ادمهای فقیر و شرافتمند قوی و خوب بودند!

-البته از اونجا که منو تا دم در بهشت راه نمیدن فک کنم من غلمان توام!

به نیمرخش نگاه میکنم:

-کهربا گفت تو امیرسامو میشناسی!

سرش را برمیداند سمتم:

-امیر سام؟

سر تکان میدهم و او باز میگوید:

-پسر دوست عمه گلاب؟

باز سر تکان میدهم..اصلا برایش مهم نبود؟

-خوب؟

-اون آقای شبکی که روز ولتاین باهام قرار گذاشته اونه!

چند لحظه نگاهم میکند و سر تکان میدهد و دوباره به صفحه تلوزیون خیره میشود!

-تو نظری نداری؟

-من نمیشناسمش..فقط چندبار دیدمش..همین!

-تو موافقی که برم؟

-من کاره ای نیستم!

چند لحظه چشم روی هم میگذارم..فکر میکنم! چه جمله ای باید بگویم که از ته دلش باخبر شوم! برمیدارم سمتش و

چهارزانو مینشینم:

-دوست داری من برم؟

سرش را که به مبل تکیه داده آرام برمیداند سمتم:

-تو دوست داری که بری؟

من نیز سرم را تکیه میدهم و با غم نگاهش میکنم:

-من فقط یه نظر از تو میخوام!

-نمیخوام فرصتاتو ازت بگیرم...

و دوباره به تلوزیون نگاه میکند و من دیگر از هیچ سوء برداشتی نمیتروم و همینجور بی وقفه بهش نگاه میکنم! چه میشد زمان میایستاد و من برای همه عمرم همینجور اینجا مینشستم و او بی ازارتر از همیشه تنها از فرصتهای من میگفت؟

-تورو به اون خدایی که بهش اعتقاد داری...

برمیگردد سمتم:

-اینجوری نگام نکن!

چشم میبندم تا نگاهش نکنم... دست خودم نبود! زنها وقتی دوستت دارم مورد علاقتان را میشنوند تا صبح با لباس عروسیشان میخوانند! حالا من خواب نمیخواستم فقط میخواستم نگاهش کنم! بغض میکنم، میگفت ازت خوشم میاید، خوب من هم از او خوشم میاید اما او هزاران هزار لول برای من فرق داشت!

-فکر میکردم اگر بهت بگم...

سرش را چندبار تکان میدهد:

-فکر میکردم امشب یه دعوا افتادیم!

مثل آدمهای مرده با نگاهی پر غم خیره اش شده ام... گردن کلفتش... یقه مردانه اش! آه خدای من این نفس سرکش را خفه کن! ازت خواهش میکنم!

-فکر میکردم بترسی! البته که از ، از دست رفتن رابطمون ترسیدی اما..هه..فکر میکردم بزنی تو گوشم..داد بزنی..باز مته دیوونه ها گریه کنی و..

نگاهم میکند و لبخند میزند و لب میزند:

-بعد بیای تو بغلم تا همه چیز تموم شه!

اب دهانم را قورت میدهم... مرده ای که اب دهانش را قورت میدهد... من در انتظار یک جمله از تو مردم! چرا نمیگویی گور پدر قرار، چرا نمیگفت امیرسام برود به درک.. چرا؟

-پناه!

و من میخواستم التماس کنم.. عاجزانه التماس کنم که اینجوری صدایم نکنند! داشتم نگاهش میکردم دیگر چه میخواست! نزدیکتر میاید و مثل خودم مینشینند.

-تو بغلم میکنی!

پیشانی اش را به پشتی مبل تکیه میدهد و میخندد.. و با همان صدای خنده الود میگویی:

-خوب همه برایش میمیرن تو چرا اینجوری میندازیش تو زمین خودم؟

سرم را محکم تر فشار میدهم.. به چشمهای هم خیره میشویم.. خیلی وقت بود که از نگاه کردن به چشم کسی گریه ام

نمیگرفت..حالا باز نیش اشک در چشمم درد میکرد!
 -من گریه هاتو دوست دارم!
 من هم نگاه کردن به او و گریستن را دوست داشتم! انگشت اشاره اش را روی مچ دستم میلغزاند! دلم میخواست داد
 بزنم و به جایش فقط خفه شده بودم و با چشمهای پر اب مثل یک حیوان نجیب و آرام بهش نگاه میکردم!
 -من دلم میخواد موهاتو ببینم!
 با همان چشمان باز..اشکم میچکد:
 -من هیچ وقت دلم نمیخواست موهای کسی رو ببینم! اصلا موهای یه دختر چه ارزشی داره؟
 و بعد میخندد:
 -من واقعا دوست دارم موهاتو ببینم ..میشنوی؟
 با صدای گرفته و پر بغض لب میزنم:
 -روز ولتاین!
 کلافه میشود..دستم را میگیرد و فشار میدهد:
 -گور پدر امیرسام!
 نگران از دست دادنم نبود؟
 -اگر منم از اون خوشم بیاد؟
 اخم میکند..دستم را محکمتر میفشارد..
 -من فقط از تو خوشم میاد، فکر میکردم ادما همیشه فقط از یه نفر خوششون میاد!
 چشم میبندم و او میگوید:
 -هرکسی یه راهی برای دلگرم کردن خودش داره..و من میگم تو اونو به خونت راه نمیدی..تو برای هزاران ادم
 میخندی اما پیش هرکسی گریه نمیکنی، جلوش واینمیسی، نمیداری بغلت کنه، تو با هیچ کسی مثل من رفتار نمیکنی!
 چشمش را میبندد و لبخند میزند:
 -تو با هزارتا ادم قرار بذار!
 سرش را به گردنم نزدیک میکند و کنار گوشم زمزمه میکند:
 -من خیالم راحتته!
 نمیخواهم دوستت داشته باشم، من هرانچه میخواستم و دوست داشتم را از دست داده ام! زمزمه میکنم:
 -من کنار تو خوشحالم!
 لبخند میزند:
 -منم کنار تو خودمم..این از خوشحال بودن مهمتره!
 -ولی همچنان درد میکنه..روحم درد میکنه!
 میخندد:
 -بگو کجاست..بوس میکنم خوب شه!

لبخند میزنم و نمیدانستم وقتی کسی میگوید روحم درد میکند دقیقا کجایش درد میکند! همه جایم درد میکرد.. همه جایم باید بوسیده میشد! خمیازه میکشد و چندبار چشمانش را میمالد:
-داره خوابم میبره!

همه ادمها انقدر راحت خوابشان میبرد یا فقط من بودم که خیانت داشت از خوابهایم انتقام میگرفت؟
-چجوری انقدر زود خوابت میبره؟ من خیلی کسالت اورم؟
تیز به چشمهایم نگاه میکند:
-تو ارامش دهنده ای!

قلبم همگام با موبایلش زنگ میخورد.. به سمت اشیخانه میروم و از روی میز شیشه ای کوچک برش میدارد! و من مثل مجسمه همچنان همانطور به جای خالی اش خیره مانده ام.. حتی نای گوش دادن به حرفهایش را ندارم! چشم میبندم.. نفس میکشم.. گوش خیسم را پاک میکنم! کیفم را برمیدارم.. صدایش از تراس میامد.. چند تقه به شیشه میزنم، برمیکردد.. در را باز میکند:
-چند لحظه گوشی!
و سر تکان میدهد:
-جونم؟

-میشه مانتومو بدی میخوام برم!
اخم میکند:

-بری؟ تازه ساعت ده!

دستی به پیشانی ام میکشم:
-میخوام برم!

چند لحظه نگاهم میکند و میگوید:
-الان میام!

و به سرعت صحبتش را تمام میکند و میاید داخل! روبه رویم میایستد و با همان دستی که موبایلش را نگهداشته انتهای ابرویش را میخاراند:

-فقط میخوام دپرس و ناراحت از خونه من نری!
-من خوبم!

-میخوام بهتر از این باشی!

وزنم را روی پای راستم میاندازمو کلافه دستم را به شانه ام بند میکنم:
-من میخوام برم!...

-اصلا لازم نیست چیزی برای تو تغییر کنه! من همون باورای قدیم تورو میخوام! فقط باید میگفتم که برای من دیگه چیزی مثل قبل نیست! حقت بود بدونی که دیگه به اون چشم نگاهت نمیکنم! باید میدونستی که جدیدا مشتاقم تا موها تو ببینم!

لبخند میزند و با چانه اش به موهایم اشاره میکند:

-میتونم بدون لمسشونم بهت بگم چقدر نرمن..و چقدر خاص!

-این کارو با من نکن!

-من کاری با تو ندارم!

-چرا..چرا داری دوباره زندگیمو منفجر میکنی!

میخندد:

-خوب تازه میشی مته من!

-کیان!

لبخند میزند:

-جونم؟

دو دستم را روی صورتم میگذارم، چقدر من بیچاره بودم، چقدر احمق و چقدر طفیلی! چرا باید میگذاشتم کار به اینجا بکشد..این یکی هم کمی دوستم میداشت..عاشقانه جوابم را میداد و بی وفایی میکرد و من باز میمردم! نگاهش میکنم:

-من امیر سامو میبینم،و اگر خوشم اومد ازش...اگر حس کردم بهم میخورم، سعی میکنم بشناسمش..شناختن یعنی وقت گذروندن با همدیگه! اگر میخواستم باهاش وقت بگذرونم...دیگه کیانی نباید در کار باشه!

اخم میکند:

-میخوای از من حرف بکشی؟

چانه ام میلرزد:

-نه..ابدا..فقط برناممو بهت گفتم!

یک قدم نزدیک میاید و اخمهایش، او در لحظه عوض میشد:

-تو از اون خوشت نمیداد!

-چرا؟

-چون من به کاری که با قلبت کردم یقین دارم!

جلیقه ام را میاورد..و من وسایلم را جمع میکنم! به دیوار تکیه داده و دستش را پشت بدنش پنهان کرده! کنار در میایستم:

-ممنون به خاطر عطر!

میخواهم در را باز کنم که بازویم را میکشد...برمیگردم سمتش..چانه ام را در دست میگیرد:

-برنامه های خیلی خاصتری واسه امشب داشتم..اما..توی لعنتی همیشه غیرقابل پیش بینی هستی!

لبخند خسته ای میزنم و او با حرص خاصی میگوید:

-دیگه هیچ وقت از قرارات برای من نگو!

در را میبندم و ازش جدا میشوم..اما روحم همچنان روی ان راحتی مخمل سرمه ای سرش را تکیه داده و گریه میکند!

علیرضا:

-اصلا فکرشم نمی‌کردم کیان.. واقعا که!

اخم میکند:

-چی میگی تو؟ این مسخره بازیا چیه؟

-تو دعوتش کردی خونت.. اونم شام، اونم بدون هیچ دلیل کاری! این یعنی چی؟
شانه بالا میاندازد:

-یعنی اینکه بعد از یک ماه دوست داشتم ببینمش، این چه ربطی به تو و رفاقتمون داره؟
چندبار سرم را تکان میدهم:

-کیان تو هیچ دختری رو دعوت نمیکنی خونت، از هیچ زنی خوشت نمیداد! برای کسی دلت تنگ نمیشه!
دست به سینه به صدلپیش تکیه میدهد:

-اینی که میگی واقعا من نیستم!

نیشخندی میزنم و روی مبل چرمی مینشینم:

-و بهش گفتم که ازش خوشت میاد!

روی میز خم میشود:

-مشکل تو چیه علیرضا؟

مشکل من چه بود؟ واقعا مشکلم چه بود؟ هیچی فقط نمیخواستم پناه دوباره ضرر کند! دوباره نیفتد در چاه دیگری!
-من نمیخوام عذاب بکشم!

-خوبه... چون منم همینو میخوام!

-این حرفت یعنی چی؟

کلافه بلند میشود.. اهسته سمتم میاید و روبه رویم مینشیند:

-یعنی اینکه من و تو هر دو تاملون یه چیزو میخوایم!

ابرو بالا میاندازم:

-این نامردی.. تو رفیق منی!

سر تکان میدهد:

-درسته پناهم رفیق من! ببین علیرضا امشب با کسی قرار ملاقات داره... پناه از من مشورت خواست، اگر من میخوام

خودخواهی کنم میتونستم انقدر ازش بد بگم که دیگه حاضر نباشه ببینتش! اما من تکلیفم معلوم نیست، و هیچ وقت

نمیخوام فرصتاشو ازش بگیرم! علیرضا من خیلی تلاش کردم که شما دو تا بهم نزدیک بشین اما تو به طرز مسخره ای

از پناه دوری میکردی! توام تکلیفت با خودت معلوم نیست و توام حق نداری فرصتاشو ازش بگیری!

چند لحظه نگاهش میکنم و بعد زمزمه میکنم:

-تو بدون هیچ اعتمادی ادما رو هل نمیدی جلو کیان!

لبخند کجی میزند و تکیه میدهد:

-این اعتماد چیه؟

خم میشوم سمتش و اهسته میگویم:

-انقدر از خودت مطمئنی که سعی نکردی جلوشو بگیری!

لبخند میزند و قهوه مرا برمیدارد و شروع میکند به هم زدن:

-من به دلش مطمئنم نه به خودم.. در ضمن بازم سعی نکردم فرصتاشو ازش بگیرم!

چندبار سرم را تکان میدهم و زمزمه میکنم:

-کیان اینجام مته بیزینس داری با سیاست کاری رفتار میکنی!

جرعه ای مینوشد و شانه بالا میاندازد:

-من کارم اینه!

بحث کردن با او بی فایده بود.. پالتو و کیفم را برمیدارم و بلند میشود:

-علیرضا! تو خیلی وقت که میدونی حسست چیه و چی میخوای.. انقدر بهانه نگیر! فکر نکن خبر ندارم، همون موقعی که

به هزاران ترفند برات موقعیت جور میکردم و تو از زیرش در میرفتی، علی من همون موقع فهمیدم و گرنا به خودم

اجازه نمیدادم به چشم دیگه ای بهش نگاه کنم! تو میدونی من نارفتی نیستم، اگر همین حالا بفهمم که بهش حس

داری میکشم کنار!

به سمت در میروم:

-من فقط نمیخوام بهش آسیب برسه!

او نیز بلند میشود، دکمه کتتش را میبندد و روبه رویم میایستد:

-من ازش مراقبت میکنم!

و دستش را دراز میکند.. با تاخیر باهانش دست میدهم و فکر میکنم هرانچه بوده، همه توهمات حسیم دارد تکه تکه با

باد میروند! انگار که معامله کرده باشیم و من برای همیشه یک سری چیزها را واگذار کردم!

فقط کلافه بودم، حوصله خانه ام را نداشتم و دلم میخواست جایی جز خانه بروم! جایی که انقدر چیزهای جور واجور را

یادم نیورد! چراغ ها خاموش بود.. خیلی آرام کلید میاندازم و بی سر و صدا داخل میشوم. پالتوام را روی میز پذیرایی

میگذارم! به سمت اشپزخانه میروم، چراغش روشن بود! صدای آرامش.. چه میخواند؟ دستم رابه چهارچوب فلزی

میگیرم و او خودش را نرم و آرام تکان میداد و چیزی زیر لب زمزمه میکرد! موهایش را بالای سرش جمع کرده بود!

تیشرت صورتی و یک شلوار گشاد طوسی رنگ که دور مچشش جمع شده بود به تن داشت! مگر میشد دختری انقدر

ظریف و لاغر باشد؟ داشت کیک درست میکرد؟ به حرکاتش، به اینجور تکان دادن بدنش به صدایش لبخند میزنم!

دست به سینه منتظر میمانم تا برگردد! کاسه بزرگ استیل را روی میز میگذارد و همان لحظه با دیدنم هینی میکشد و به

سرعت چادر نمازی که روی دسته صندلی بود را برمیدارد و جلویش نگهمیدارد و با صدایی که بی اندازه میلرزد میگوید:

-خواهش میکنم اقا علیرضا برگردین لطفا!

با صدا میخندم و رویم را برمیگردانم!

-تمومه؟

چیزی نمیگویند و من برمیگردم و داخل میروم...نگاهی به اسمارتیزها و بسته ارد و پوست تخم مرغ های شکسته میاندازم! با همان سر زیر افتاده سلام میکند و من که نمیتوانستم لبخندم را پنهان کنم!

-علیک سلام!

یکی از اسمارتیزها را برمیدارم و او را نگاه میکنم:

-همیشه انقدر شاد کیک مییزی؟

لبش را روی هم میفشارد..قول میدهم داشت در دلش به حضورم فحش میداد!

-حالا مناسبت چیه؟

بالاخره زبان باز میکند:

-فردا تولدمه!

لبخند میزنم:

-جدا؟ تولدت مبارک!

تشکر میکند و بعد از چند دقیقه سکوت میگوید:

-فردا روز اول دانشگاه!

ابرو بالا میاندازم:

-الان چرا؟

-همانطور که به سمت یخچال میروم میگوید:

-ورودی بهمنم..شام خوردین؟

-نه!

مینشینم و نگاهش میکنم:

-پس قراره یه خانم دکتر داشته باشیم!

همینجوری به این سنگی تکیه میدهد و منتظر گرم شدن غذا میماند..و من فقط میتوانستم نگاهش کنم! این دختر لیاقت یک زندگی آرام و بی دغدغه را نداشت؟ چرا فقر؟ چرا اینهمه بدشانسی؟ سر تکان میدهم و ناخداگاه میگویم:

-این همه بد اقبالی نباید برای تو باشه!

به سرعت نگاهم میکند:

-بدقبالی؟ به اینکه به اندازه شما پول ندارم بهش میگین بدقبالی؟

-تو بهش چی میگی؟

شانه بالا میاندازد:

-من روش اسم نمیذارم فقط خودمو قانع میکنم!

بشقاب را روبه رویم میگذارد میخواهد برود که میگویم:

-چجوری خودتو قانع میکنی؟

راه رفته را برمیگردد و نگاهم میکند:

-ادمای پولدار میان و میمیرن و بچه هاشون بدردبخور نیستن، و بعد اونا نسلشون از بین میره اما ما همین طور میایم و میایم و میایم... ما ادمهایی هستیم که تو چرخه حیات باقی میمونیم و کسی نمیتونه مارو از این چرخه حذف کنه ..کسی نمیتونه مارو شکست بده چون مردم واقعی ما هستیم!

لبخند نرمی میزنم ، دوباره میخواهد برود که میگویم:

-چرا همش از من فرار میکنی؟ یکبار وایسا، بذار باهم حرف بزنی و اینقدر در نرو!

میایستد و آرام آرام راه رفته را برمیگردد... روبه رویم مینشیند و با دستهایش بازی میکند! قاشق و چنگال را برمیدارم...

-فردا خودم میبرمت!

-ممنون نمیخوام زحمت بدم!

-زحمتی نیست!

-امروز رفته بودم کمپ!

-!؟ چه خبر؟ چطور بود؟ دیدیش بالاخره؟

سر تکان میدهد و نفسش را فوت میکند!

-ناراحت به نظر میای!

سر تکان میدهد:

-خواهش میکنم حرف بزنی! خسته شدم از بس که حال و احوالتو از رو تکونای سرت متوجه شدم!

لبش را میمکد و آرام زمزمه میکند:

-همسایه طبقه بالا!

سر تکان میدهم:

-خوب؟ مشکلی پیش اومده؟

اب دهانش را با صدا قورت میدهد و نگاهم میکند:

-آخر همین هفته...

اخم میکنم:

-آخر همین هفته چی؟

-منو برای پسرش خواستگاری کرد!

رعشه ای چند ثانیه ای تمام تنم را درگیر میکند، به آرامی قاشق را به بشقاب تکیه میدهم:

-تو چی گفتی؟

شانه بالا میاندازد:

-من چیزی نداشتم که بگم..

کف دستم را روی میز میکوبم:

-چیزی نداشستی بگی؟ هان؟

تنش میپرد:

-بالاخره باید یه بار ببینمش تا نظرمو بگم!

نیشخند میزنم:

-ببینم تو تکلیفت با خودت مشخص؟

چانه اش میلرزد:

-من تکلیفم کاملاً با خودم مشخصه به خاطر همین میخوام این اقا رو ببینم!

به مسخره میخندم و سرم را تکان میدهم:

-واقعا مسخرست ...واقعا...

-کجاش مسخرست اقا علیرضا؟

-اینکه دلت یه جای دیگه باشه و بخوای روی یه کس دیگه ای فکر کنی!

اب دهانش را قورت میدهد:

-این یه حس احمقانهست..من نمیخوام شانسمو از دست بدم! شاید این انتخاب همه اینده منو تغییر بده!

بلند میشوم..دلم میخواست بروم پسرک را از خانه بکشم بیرون و تا میخورد بزمنش!

-ایندت اینجوری تغییر میکنه؟

-...

-هان؟

-...

-جواب منو بده ..ایندت با ازدواج تغییر میکنه؟

اشکش میچکد:

-اره همه چیز تغییر میکنه!

هر دو دستم را به کمر میگیرم، نفس نفس میزدم و نمیدانستم چه غلطی باید بکنم! داشت میپیرید و داشت مثل همه

فرصت های خوبم از دستم میرفت! اب دهانم را قورت میدهم و اهسته میگویم:

-اگر اینجوری فکر میکنی برو..برو هر غلطی دلت میخواد بکن!

به سمت در میروم..اما..نمیشد این آتش خاموش نمیشد..دوباره برمیگردم:

-اصلاً این ادم میتونه با شرایط تو کنار بیاد؟ گذشتتو میدونه؟ اگر بفهمه چه عکس العملی نشون میده؟ فکر کردی به

همین راحتی؟

بدون اینکه پلک بزند اشکش میچکد و اهسته میگوید:

-نه راحت نیست!

هر دودستم را روی میز میگذارم و خم میشوم سمتش:

-پس حرفت چیه؟ هان؟

چشمش را میندند:

-من فقط میگم این یه تیره توی تاریکی، شاید تو این وضع و اوضاع کسی اومد و با وجودش همه چیز تغییر کرد!
 -چرا فکر میکنی فقط اون میتونه تغییر بده؟
 -من فکر نمیکنم فقط اون بتونه تغییر بده!
 -سرم روی تنم سنگینی میکرد:
 -پس چه مرگته؟
 -عقلم میگه یه ادم جدید مباد و همه چیز تغییر میکنه..حسم یه چیز دیگه میگه!
 -ارام زمزمه میکنم:
 -حست چی میگه؟
 -حسم میگه کاش اونی که ایندرو تغییر میده...تو باشی!
 -پلکم میبرد..نفسم به سختی بالا میاید! داشت چه میگفت؟ خودش را دو دستی تقدیم من شکست خورده میکرد؟
 -راحیل!
 -چشمانش را میبندد و من زمزمه میکنم:
 -این ظلم!
 -چه ظلمی؟
 -راست میایستم و یکدور کامل صورتتم را میالم:
 -تو خیلی کوچیکی!
 -بلند میشود، روبه رویم میایستد:
 -حتی اگر این اتفاق نیفته..من تا اخر عمر کاری که برام کردی رو از یاد نمیبرم! چون..ادما که قهرمانشونو فراموش
 نمیکنن!
 -دکمه اول پیراهنم را باز میکنم..جدال خسته کننده ای بود..عقل و احساس! لعنت به احساس!
 -ظلم نیست..میترسین؟
 -از چی باید بترسم؟
 -لبخند نرمی میزند:
 -از تکرار تاریخ!
 -چشمانم را میبندم و نفسم را فوت میکنم:
 -اره، میترسیم..خیلیم بترسم!! هیچ وقت...دیگه نمیذارم اتفاق بیفته!
 -من ادم بی وفایی نیستم!
 -من میگم اختلاف سنی تو میگی وفاداری؟
 -منم میگم اختلافات سنی مانع از پرواز روح ها نمیشه!
 -منتظر نگاهم میکند و باز میگوید:
 -مگر اینکه...

به چشمانم خیره میشود:

-شما اصلا علاقه ای به من دارین؟

چشم روی هم میگذارم، نمیدانستم در آن لحظه هیچ چیزی نمیدانستم!

-شانس...

نمیگذارد چیزی بگویم:

-منم دارم یکی از شانسامو امتحان میکنم!

-راحیل توی این رابطه ممکنه تو ضرر ببینی!

لبخند میزند:

-من برای همه چیز آمادم!

داشت با زندگی خودش بازی میکرد، با همه چیز ریسک میکرد و او احمق نبود؟ خنده ام میگیرد.. سرم را چندبار تکان

میدهم:

-تو دیوونه ای دختر!

پناه:

-پناه حرف بزن تورو خدا!

لبتاب روی زانوام باعث خواب رفتگی پاهایم شده بود همانطور که سعی دارم پایم را تکان بدهم میگویم:

-پام خواب رفته.. اووووف

ضربه ای به کتفم میزند:

-هوی.. باتواما..

میخندم:

-چه مرگته تو؟

-میگم چطور بود؟

-خوب بود..

-خوب بود؟ همین؟

بلند میشوم:

-خوب واقعا ادم باشخصیتی بود، پزشک اطفال، خیلیم خوش قیافه و خوبه فقط یه کم شکم داره...

-پناه من جدیم!

بلند بلند میخندم و لیوان اب را روی کانتیر میگذارم:

-خوب بابا چی بگم؟ فکر میکنم اونم از من خوشش اومد و گفت یه روزی رو مشخص میکنه تا سه تایی بریم بیرون!

-سه تایی؟

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-اره من و امیرسامو پسرش!

-چی؟

دوباره لبتابم را برمیدارم و ایملهایم را چک میکنم..

-پناه!

-...

خودش را کنارم پرت میکند و با صدی بلندی میگوید:

-پناه اون بچه داره؟

-اره اره بچه داره..حالام تمومش کن فرشته!

بهت زده بود و من این را درک نکردم:

-تو داری چیکار میکنی؟

"من نمیخوام فرصتاتو ازت بگیرم" عوضی...دوباره صدایش میپیچد...بغضم را فرو میدهم:

-دارم از فرصتم استفاده میکنم!

چند لحظه خیره ام میشود و من که سعی میکنم نادیده اش بگیرم! چند دقیقه بعد حاضر و آماده کنار در میایستد:

-فقط امیدوارم گند نرنی به همه چیز!

-بیخیال فرشته..هنوز اتفاقی نیفتاده..تورو خدا انقدر شلوغش نکن!

یکجوری با تاسف سر تکان میدهد که حس میکنم احمق ترین ادم دنیام و بعد بدون خداحافظی در را باز میکند و

میروود..لبتاب را کنار میگذارم..چند لحظه بغض میکنم، بعد میخندم و بعد به جان تشکچه های راحتی میافتم و مشت

میزنم! چرا کسی حجم سنگین این احساسی که روی شانم ام سنگینی میکرد را نمیفهمید؟ اینکه دوباره گرفتار کسی

شده ام که فقط خودش را میبیند، رک و تلخ است، جذاب و ثروتمند، و از بخت من بیچاره لبالب از اعتماد به نفس!

خوب همه اینها چه بود؟ یک کاوه دیگر..چرا کسی نمیفهمید؟ او به من گفت ازت خوشم میاید...همین..و من ازاینکه

تنها خوشش میاید ترسیدم! من از این بالاتر کیفی ترسیدم! از این که وابسته تر شوم و او خسته شود...چون فقط از من

خوشش میاید!

اشکم را پاک میکنم و موبایلم را که زنگ میخورد از روی میز برمیدارم..خودش بود..خدا چرا انقدر بیرحمانه خوب بود؟

-بله؟

-سلام!

سلام میکرد؟

-چیکار داری؟

-تو خیلی بد حرف میزنی با من!

-کیان واقعا حوصله ندارم!

-تو کی حوصله داری بگو؟

-اگر کاری نداری قطع کنم!

-امشب میام دنبالت..بریم بیرون!

دراز میکشم:

-ممنونم..امروز جمعست و هزارتا کار دارم..میخوام یکم برا خودم باشم و اینکه غروب با یکی از دوستانم قراره برم

بیرون!

-با یکی از دوستان میخوای بری بیرون و همزمان میخوای یه کم برای خودت باشی؟

خسته مینالم:

-کیان!

-بگو فقط میخوام تورو نبینم!

-نه اینطور نیست!

-پس چطوری؟

-هیچی..هیچی فقط مدتهاست به دوستم قول دادم .همین!

نفسش را فوت میکند:

-اوکی.فعلا!

و قطع میکند..آه..چقدر سخت شده بود همه چیز، داشتم عذاب میکشیدم..نگاهی به ساعت میاندازم شش و نیم بود ..کم کم حاضر میشوم ، حوصله ارایش کردن را هم نداشتم..کاش شیما زنگ میزد و میگفت خرید و شام و همه این کوفت زهرمار ها باشد برای بعد. نگاهم روی عطر اهداییش سر میخورد، یک پیس به مچ دستم میزنم و هوا که انگار پر میشود از خاطره خانه کیان! خدا لعنتت کند!

قرار بود شیما به اینجا بیاید و بعد باهم به خرید برویم و بعدش یک شام درست و حسابی! پیام شیما را میخوانم که نزدیک خانه است..ریموت در پارکینگ را فشار میدهم و منتظر میمانم...اما منتظر ماشین غول پیکر کیان نبودم! ناامیدانه اه میکشم و هر دو کف دستم را به فرمان میکوبم!

سمت ماشین بیاید و در را باز میکند...به قد و قامتش نگاه میکنم که با این لباسهای اسپرت بی نظیر شده!

-نمیخوای پیاده شی؟

با غیظ پیاده میشوم:

-چی میخوای؟

اخم میکند:

-واقعا؟

سوالی نگاهش میکنم:

-واقعا چی؟

-واقعا انقدر بی جنبه بودی و من خبر نداشتم؟

-این ربطی به جنبه ند..

-سلام!

هر دو به سمت شیما برمیگردیم و او با نیش همیشه گشادش و ان تیپ پسرانه ای که از دوران دبیرستان حفظ کرده روبه رو میشویم!

به سمتمان میاید... بغلم میکند و در اخر به کیان دست میدهد..تا به حال دست دادن کاوه با زنها قلبم را به درد نیاورده بود!

-پناه جون معرفی نمیکنی؟

لبخند خسته ای میزنم:

-ایشون جناب متین...

-اما تو بهم میگگی کیان!

دندان روی هم میفشارم و لبخند لعنتی اش! شیما میخندد:

-منم شیمام..پناه رو از دوران دبیرستان میشناسم!

کیان سر تکان میدهد و دستش را به سمت ماشینش میگیرد:

-با ماشین من بریم!

و جلو تر از ما راه میافتد..شیما به جانم میافتد و یک بند زر میزند..ماشین را به جایش برمیگردانم:

-پناه این عالی..از کجا آوردیش؟

با لحن تلخی میگویم:

-از تو لپ لپ!

و او میخندد..در را از داخل برایم باز میکند و همان لحظه که مینشینم آرام میگویم:

-سر خر...

میخندد و از اینه به شیما نگاه میکند:

-شیما قرار بود کجا برین؟

-ما..راسش..

هول شده بود؟ چرا؟ هه..فکر میکردم فقط من باید در مقابل کیان خودم را ببازم! برای چی انقدر صمیمی و بدون پسوند

و پیشوند صدایش میزد؟

-میخواستیم به دوری توی چند تا پاساژ بزنیم..

سر تکان میدهد و بدون اینکه دیگر چیزی بپرسد میراند..گاهی نیز نگاهم میکند!

-شما هم همکار پناه جون هستین؟

چه با ادب شده بود..پناه جون.کاش این اینه میشکست و این لبخند کجت نابود میشد. وقتی اینجور لوده بازی درمیاورد

میخواستم بکشمش:

-ما زیر دست پناه جون هستیم!

با غیظ نگاهش میکنم..شیما را مسخره میکرد و میخواست توجه مرا جلب کند؟ میخندد شانه بالا میاندازد و لب میزند

"نیستم؟"

چشم غره میروم و شیما که عین بچه های شش سال از بین دو تا صندلی خودش را جلو میکشد:
-من که هرچی به پناه میگم توجه نمیکنه.. شما راستشو بگین واقعا توی اون شرکت به نیرو نیاز ندارن؟
نگاهم میکند:

-خانم رئیس گفتن نداریم.. یعنی نداریم!

-چجوری میتوانست اینجور با چشمهایش بخندد و تا این حد جدی به نظر بیاید؟
صدایی از بین دندانهایم خارج میشود:

-بس کن کیان!

-شمام یعنی تو بخش ای تی کار میکنید؟

یکبار چشمانم را میچرخانم و با عصبانیت برمگردم سمتش:

-نه شیما ایشون مدیر منن! در واقع.. پسر رئیس اون شرکت! حالا تموم شد یا باز سوال داری؟
لبش را گاز میگیرد و سر جایش مینشیند او که با همان خنده زمزمه میکند:
-من عاشق این اقتدارتم!

من هم عاشق ان چشمان خندانم بودم! لبخندم را کنترل میکنم و مثل خودش زمزمه میکنم:
-خفه شو!

روبه روی یک پاساژ نگهمیدارد، هر سه پیاده میشویم:

-کهربا اینجا زیاد خرید میکنه!

سر تکان میدهم و سه تایی راه میرویم! جالب بود هرچه شیما میپسندید را من نمیخواستم و کیان میگفت حرف ندارد! و هرچه من دست رویش می گذاشتم لب و لوجه اش را کج میکرد! شیما.. از ادمهایی که شخص سومی را میبینند و اینجور خودشان را میبازند متنفرم! از کنار مغازه لباس زیر زنانه عبور میکنیم و کیان که کیفم را عقب میکشد.. نگاهش میکنم و میخندد:

-میتونی از سلیقم استفاده کنی!

اخم میکنم و محکم به بازویش میکوبم و خودم را به شیما میرسانم:

-این چطوره؟

چقدر عجیب غریب میپسندید.. کیان همانطور که به نیمرخم خیره شده زمزمه میکند:
-حرف نداره!

چشمان شیما برق میزند و سریع میپرد داخل مغازه.. باز کیفم را میکشد و نزدیکم میایستد:

-خوب واقعا پیرهن زشتی بود!

-پس فقط میخوای منو حرص بدی!

-نه میخوام شرشو کم کنم!

نفسم را فوت میکنم و با صدای شیما به داخل مغازه میروم! به در اتاق پرو تکیه میدهم و او هم به رگال لباس ها و

همینطور با لبخند نگاهم میکنند! با حرص زمزمه میکنم:

-چته؟

باز میخندد:

-هیچی..

در اتاق را باز میکند.. تا ته هم باز میکند! که چی؟ میخواست او هم ببیندش؟ میخواست همه ادمهای آن مغازه ببیننش؟

میخواست کیان من ببیندش؟ اب دهانم را قورت میدهم و به لباس ابی و یف پفی مسخره اش نگاه میکنم!

یکدور میچرخد:

-چطوره؟

نفس عمیقی میکشیم و شانه بالا میاندازم:

-بد نیست!

واقعا میخواست برای مراسم عقدکنان برادرش همچین لباسی را بپوشد؟ فکر میکردم با این تیپهای عجق و جقی که

میزند اسپرت تر ببینند! لبخند مکش مرگمایی میزندو به کیان نگاه میکند.. یعنی منتظر نظر اوهم بود؟ وای خدا.. لعنت

به من که قبول کردم با ما بیاید! چقدر هم به من حق انتخاب داده بود!

کیان به چشمهایم نگاه میکند:

-زودتر بیاین.. منتظرم!

و به سمت در خروجی میرودم.. دلم میخواست بغلش کنم، دلم در کسری از ثانیه شاد میشد!

در اتاق را میندود و من هم بیرون میروم!

-میخواست خودشو مثل سیندرلا کنه؟

به تعبیرش لبخند میزنم و شانه بالا میاندازم:

-فکر نمیکردم تو سیندرلارو دیده باشی!!

-منم فکر نمیکردم با همچین اشغالیی بگردی!

اخم میکنم:

-ادم بدی نیست فقط..

-فقط میخواد با من لاس بزنه!

-و توام چقدر بدت میاد!

اخم میکند:

-چرت نگو!

شانه بالا میاندازم:

-خوب من یه کم غیر عادیم، اون چرا نباید فرصتهاشو امتحان کنه؟!

و کلمه فرصت را به مسخره ادا میکنم.. بهم نزدیکتر میشود و زمزمه میکند:

-هیچ وقت رئیس شرکت خیلی بی مناسبت اونم غروب جمعه نمیاد کسی رو که باهاش هیچ سنی نداره همراهی

کنه..اون یه اشغال چون میدونه بین ما چیزی هست و باز میخواد به من نخ بده!
 -تو فکر میکنی بین ما چیزی هست؟
 مانتوام را چنگ میزند:
 -معلومه که چیزی هست!
 به سمتش متمایل میشوم...به چشمهایش خیره میشوم و او که به پشت سرم نگاه میکند و میگوید:
 -بریم؟
 برمیرگرم و لبخند گشادش..وای..خدا...چقدر سخت میشود ادمهارا شناخت!
 سه طبقه پاساژ را زیر و رو میکنیم و در آخرین مغازه بالاخره پیراهن بلند و قرمز رنگی میخرد!
 -پناه!
 برمیرگرم سمتش..پیراهن کوتاه و اسپرت سرمه ای رنگ را بالا گرفته:
 -چطوره؟
 -برای من؟
 خیلی جدی میگوید:
 -معلومه که نه..برای من!
 لبخند میزنم و از دستش میکشیم..ساده و شیک بود..استین های بلند حریرش روی مچ تنگ میشد و یقه اش شکاری با دانتل تزئین شده بود.
 میپوشمش و از چند نما نگاهش میکنم! بی اندازه زیبا بود..
 -پناه جون درو باز کن ببینیم!
 نمیخواستم هیچ کسی ببیند..حتی شیما! سریع درش میاورم و لباسهایم را میپوشم..بیرون میایم:
 -ا..پس چرا دراوردی؟ تنگ بود؟
 -نه همه پیش خوب بود..
 سر تکان میدهد و کیان از دستم میکشد و کنار گوشم زمزمه میکند:
 -من نیازی به دیدنش نداشتم!
 -چی؟
 -قدرت تجسم من حرف نداره!
 مشتت به بازویش میکوبم که از دید شیما دور نمیمانم! بعد از خرید کفش و چند دست لباس دیگر به رستوران ایتالیایی همان اطراف میرویم! کیان و شیما یک چیز سفارش میدهند و من که اصلا میل نداشتم تنها یک سالاد!
 -واقعا کار کردن توی اون شرکت یه موفقیت بزرگه! من ارزوم بود جای پناه باشم!
 هیچ کس دوست ندارد جای من باشد! کیان سر تکان میدهد:
 -اره خوب..ایشون رئیس شرکت هم روی یه انگشتش میچرخونه!
 شیما ابرو بالا میاندازد و من با تاسف و لبخندی که نمیتوانستم مانع از بروزش باشم سر تکان میدهم!

با کلافگی نفسم را فوت میکنم و کیان سر تکان میدهد! طرح خاص زمینه پشت بار رستوران از یک فولکس غورباقه ای قدیمی بود و همین شروع بحثی میشود که من هیچ ازش سردر نمیآوردم! چقدر سلایق مشترک داشتند... شیما اسم ماشین را میگفت و کیان با لذت تا ته مدل و کمپانی ساختش را میرفت... من حتی نمیدانستم کادیلاک چه شکلیست... اصلا به من چه که کادیلاک اولین خودروسازی بود که موتورهای هشت سیلندر بالانس را ساخت؟ واقعا فکر میکردند بحث مناسبیست؟ چقدر خوش سرزبان شده بود!

غذاها را روی میز میگذارند و من بی حرف شروع میکنم به خوردن سالاد!

- پناه تو واقعا به ماشینای کلاسیک علاقه نداری؟

- تو چی؟ تو به خفه شدن علاقه نداری؟

و نفسم را فوت میکنم... چشمهای از حدقه درآمده اش را به سمت کیان هول میدهد... داشت مددخواهی میکرد؟ کلافه نفسم را فوت میکنم و دست کیان را که از زیر میز ستم میاید با حرص کنار میزنم و بی حرف شروع به خوردن سالاد میکنم!

جو سنگین بود و مقصرش من بودم.. کیان بلند میشود تا صورت حساب را بگیرد. با صدای ملایمی میگویم:

- واقعا معذرت میخوام! فقط یه کم حالم خوش نیست امروز!

نگاهم میکنم.. سر تکان میدهد و با اشاره کیان بلند میشویم که برویم! کیان اول او را به خانه میرساند و من باز بعد از خداحافظی برایش مسیج عذرخواهی میفرستم!

سرم را به شیشه تکیه میدهم و کلافه میگویم:

- چرا از یه مسیر دیگه نرفتی؟ اینجا همش ترافیک سنگین!

نگاهم میکند و آرام زمزمه میکند:

- حرکت خیلی زشت بود!

منتظر یک حرف بودم تا بترکم:

- حرکت شما خیلی قشنگ بود؟ منو هویج فرض کرده بودین؟ تمام مدت مثل احمقا اونجا نشسته بودم و شما داشتن یه سری شر و ور در مورد ماشینای کلاسیک برای هم سر هم میکردین!

- میتونستی همونجا بگی!

نیشخند میزنم و نگاهم را به خیابان میدهم:

- هیچ وقت ندیده بودم با این لذت با کسی بحث کنی!

اخم میکند و با سرعت بیشتری میراند!

- سوء برداشت پشت سوء برداشت!

- بس کن تورو خدا! الان میخوای یه مشت اراجیف تحویلیم بدی!

- اخه خره تو چی میگی؟ شب رو روز واسه من نداشتی بعد میگی از صحبت با من لذت نمیبیری؟؟

کلافه بودم و تحت فشار.. نمیخواستم ببینمش تا تکلیفم با خودم و ان پزشک اطفال متشخص مشخص شود! تا وقتی بود به هیچ کس و هیچ چیزی نمیتوانستم فکر کنم! درست همان لحظه میگوید:

-امیر سام چی شد؟
 دوست نداشتم جوابش را بدهم.. با صدای بلندی میگوید:
 -میدونی بدم میاد از اینکه کسی جوابمو نده!
 -گفتی بودی دیگه هیچ وقت از قرارات برای من نگو.. منم بدم میاد از زندگی شخصیم برات بگم!
 داد میزند:
 -زندگی شخصی تو منم!
 قلبم میتپید.. بد هم میتپید! زندگی شخصی من او بود؟ میزند کنار و با حرص و چشمهایی که دیگر نمیخندند نگاه میکند:
 -پناه مثل ادم بگو چی شد؟
 دلم میخواست حرصش بدهم با لحن فاتحانه ای میگویم:
 -ادم خوبی بود و ازم خوشش اومد.. گفت زمانشو برای قرار بعدی مشخص میکنه!
 اب دهانش را قورت میدهد و دهان نیمه بازش که دیگر لیچار بارم نمیکرد! نگاهم میکند و دستی به لبش میکشد و همانطور سرش را بالا پایین میکند:
 -خوبه.. خیلی خوبه.. یک شب باهانش میری بیرون و ازش خوشت میاد...
 و بعد داد میزند:
 -بعد من دیوت یه سال واست صبر میکنم و محض رضای خدا یکبار نشده بدون دعوا کنارم بمونی!
 بغضم را قورت میدهم و آرام میگویم:
 -اون تکلیفش معلومه.. با خودش با من و با عقلش!
 نیشخند میزند:
 -توی همین یک شبم انقدر خوب شناختیش حالا منی رو که اینهمه مدت خرت شدم چجوری شناختی هوم؟
 چانه ام میلرزد.. بیرحمانه حرف میزد و من هم بیرحمانه میخواستم جوابش را بدهم:
 -توی خودخواه بد جنسی عوضی...
 -که بدجور میخواست.
 قلبم میریزد و زبانم فلج میشود.. مرا کشت.. به خدا که مرا کشت! چه کسی دوستت دارم مورد علاقه اش را اینجور با فریاد شنیده بود؟ چند نفر در این دنیا مثل من بودند که کیان سرشان داد بزند و بگوید که میخواهدش؟ نفسش را فوت میکند و چندبار سرش را تکان میدهد:
 -من امدگی گفتنشو نداشتم!
 همینجور نگاهش میکنم و باز میگویم:
 -تو مجبورم کردی!
 و با صدای شکست خورده ای زمزمه میکند:
 -همیشه مجبورم میکنی!
 بغض بعدی را هم قورت میدهم و اوکه همینجور به سکوتش ادامه میدهد و من مبهوت را کنار گذاشته! به منظره

کنارش خیره شده و من هم به پاهایم..گاهی صدای عبور ماشین یا موزیک بلند ضبط ها سکوت را میشکست! آرام شده بود..خیلی ملایم ماشین را روشن میکند و همانجور که به اینه بغل نگاه میانداخت زمزمه میکند:

-هیچ وقت دیگه نمیدارم ببینیش!

من هم باوجود تو نمیخواستم کس دیگری را ببینم..اما هنوز مطمئنم نکرده ای..هنوز خیلی چیزها روشن نشده! و انگار که با خودش حرف میزند:

-ادا اصول این ادمای روشن فکر و متشخص به من نیومده..گور پدر فرستا..

و بعد بلند میگوید:

-دیگه نمیدارم با هیچ خری قرار بذاری!

او که بود؟ جوابش را داشتیم..همه کسی که داشتیم و برایم تعیین تکلیف میکرد..خوب تکلیف شیرینی بود! بعد از اینهمه مدت کسی بالاخره با مشت و لگد وارد دلم شده..انقدر ناغافل که دلم دست و پایش را گم کرده و نمیداند از دوری غصه بخورد یا بخاطر بودنش خوشحال باشد! مهمان ناخوانده است..خیلی وقت بود که هجوم حجم اینهمه احساس را فراموش کرده بود دلم!امده داخل بدون هیچ دعوتی و همه زخمهایم را تازه کرده..یاد نداشته هایم انداخته است مرا..یادم انداخته چقدر از روزهایم را گذاشتم پای بی خیال هرچه امید و آرزو ودوباره عاشق شدن! هیچ چیز مهیا نیست نه بساط پذیرایی فراهم است نه دلی ارسته ام برای میزبانی..این مهمان ما فقط آمده دل متروکه مرا معماری کند..بازسازی کند..چه میگویند؟ همان!

-من میترسم!

روبه روی خانه میایستد و برمیگردد سمت من و من با چشمان بسته میگویم:

-یه چیزی بگو ترسم بریزه!

چقدر زمزمه اش آرام بود:

-میمیرم برات!

اب دهانم را قورت میدهم و دستم را روی قلبم میگذارم و فشار میدهم داشت میتراکید از خوشحالی بود یا ازدیاد احساس؟ هرچه بود من این فشار را دوست داشتم..

خم میشود سمت من و راه گریزی نبود..اگر هم بود من ان راه را نمیخواستم! انگشتش را روی موهای جلو سرم میگذارد و در آخر پنجه اش را از کنار گوشم رد میکند و من بیچاره داشتم غش میکردم! صدایش درست کنار گوشم پر نویز میرسد:

-دور و برم پر بود از ادمایی که به عشق و دوست داشتن معتقد بودن..و به نظرم اونها یه مشت ادم پوچ و پرخلا میومدن!

نفس داغش را فوت میکند:

-حالا داره دونه به دونه اعتقاداتم به گند کشیده میشه! تنها چیزی که ازم نمونده کیان..میخواهم پناه..بلند میشوم پناه..شرکت پناه..

و ضربه ای به صندلی ام میزند:

-نفس میکشم پناه...

چانه اش را روی شانه ام میگذارد و کمی خشم در صدایش میریزد و زمزمه میکند:

-اگر بخوای گورتو گم کنی و از لحظه هام بری..

با مکت میگوید:

-نمیذارم بری..

رانم را چنگ میزنم از خدا میخواهم که به دادم برسد..داشتم از دست میرفتم!

نفس خنده اش روی گوشم مینشیند:

-حالم از خودم بهم میخورم و از این اراجیفی که دارم تحویلت میدم! بین با من چیکار کردی!

اب دهانم را قورت میدهم و کمی ازش فاصله میگیرم..لب خشک شده ام را به دندان میگیرم و او..خدایا صدایش به

تنهایی میتوانست مرا از پا دربیآورد..این جنگ عادلانه بود؟

-یکبار دیگه اینکارو بکنی بیچاره میکنم!

بیچاره تر از این؟ واقعا بیچاره تر؟ عین یک تندیس بد نمای زده نشسته بودم و هیچ نمیگفتم..ارام خم میشود در

را باز میکند:

-حالام زودتر برو تا نزده به سرم!

با تعجب نگاهش میکنم...نگاه خواهشی اش را میباید به صورتم و زیرلب میگوید:

-برو.

جادو از بین رفته و معجزه معمولی شده و متاسفانه آدمها قبل از آنکه از دیدن بشقاب پرندهای در آسمان تعجب کنند،

سری به نشانه تأیید و تحسین تکان میدهند و رد میشوند. پذیرشها سادهتر شده، به طوری که وقتی محل سگ هم

بهم نمیگذاری من الاغ میپذیرم چون از بخت بدم در این عصر لعنتی عاشقت شدم...

-من واقعا الان وقت خالی ندارم!

شانه بالا میاندازد وهمانطور که کتش را روی مبل پرت میکند میگوید:

-من این قرارو نذاشتم..علیرضا خودش اصرار داشت

زونکن را زیر بغل میزنم و به در تکیه میدهم:

-اخره قرار بود برم به راحله یه سری بزنم!

کلافه و عصبی نگاهم میکند:

-خودت زنگ بزن بگو بندازه یه روز دیگه..چه میدونم اصن بگو کنسلش کنه...هرکاری میخوای بکن!

یک قدم جلو میروم:

-چی شده باز؟

عصبی بود..خیلی:

-باز؟ باز چی شده؟ مگ...

پشت سرهم پلک میزنم و به سرعت جمله ام را تصحیح میکنم:
 -انقدر بهانه نگیر.. فقط پرسیدم چی شده؟ چرا بداخلاقی؟ حوصله نداری؟
 چند لحظه خیره ام میشود و بعد به صفحه سیستمش نگاه میکند! لب بالایش را به دندان میکشد و با صدای آرامتری
 میگوید:
 -من هیچ وقت به خودم زحمت شناخت ادمارو ندادم! اصن احساس ادما به من چه ربطی داشت؟
 سرش را میگیرد بالا:
 -اما الان حس میکنم اگر از کنار این مسئله ساده عبور کنم خفه میشم!
 فاصله را به انتها میرسانم ان سمت میز میایستم:
 -چی باعث شده احساس خطر کنی؟
 همانطور که به چشمانم نگاه میکند بلند میشود و به سمتم میاید...روبه رویم میایستد چشمانش روی اجزای صورتم
 میگردد و در اخر با صدای اهسته ای میگوید:
 -اگر تو نباشی نمیدونم چه بلایی سرم میاد...اما...
 اب دهانم را قورت میدهم:
 -اگر من نباشم تو چی؟ تو چه بلایی سرت میاد؟ اصن برات مهمه؟
 اخم میکنم:
 -چی میگی کیان!
 دست راستش را در جیبش فرو میکند:
 -واقعا سوال سختی نبود!
 تمام سعیم را میکنم که به چشمانش نگاه نکنم:
 -من میگم تو ادم خاصی هستی. با استاندارای من همخوانی داری! منو میفهمی، به عقاید احترام میداری...و مهمتر از
 همه نمیخواهی منو تغییر بدی و همونجوری که هستم منو پذیرفتی!
 -یه چیزی بگو که خودم ندونم!
 کلافه میشوم..میخواهم برگردم که بازویم را میکشد:
 -حرف بزن پناه!
 عصبی میشوم:
 -من دارم حرف میزنم..چون اونی که تو دوست نداری رو نمیگم حرف زدن به حساب نمیاد؟
 چندبار دهان باز میکند و نصف نیمه رهایش میکند..بالاخره جان میکند:
 -تو برای من مهمی...خوب؟ فقطم تو..حالا..توام همینجوری فکر میکنی؟ فقط کیان؟
 لبم را تر میکنم:
 -یجوری داری حرف میزنی انگار پای صدتا ادم درمیونه!
 -اگر کس دیگه ای بود میرفتی خونس؟ انقدر راحت بهش اعتماد میکردی؟ اگر من برم و بمیرم بازم انقدر خونسرد

سوار ماشین مردی میشی؟
 کم کم ابرو هایم در هم میپیچد:
 -تو در مورد من چی فکر کردی؟
 دستی به پیشانی میکشد و کلافه میگوید:
 -انقدر این سوال مسخررو نپرس ...من در مورد تو خیلی فکر میکنم! در واقع دیگه فقط به یه چیزی فکر میکنم! پس
 خیلی بیمورده سوالت!
 -بین کیان الان نمیدونم دقیقا واسه چی عصبی هستی..و نمیدونم دقیقا از من چی میخوای..بگو..رک و راست بگو تا
 منم همونجوری جوابتو بدم!
 چند لحظه نگاهم میکند و گونه های فرورفته اش را از داخل گاز میگیرد ..هر دو دستش را به کمر میزند و بالاخره لب
 باز میکند:
 -پناه خواستن یه ادم یعنی اینکه براش وقت بذاری، احساس بذاری، خودتو..خودتم براش وقف کنی ..درسته؟
 سر تکان میدهم..این پا اون پا میکند:
 -حالا تو بهم بگو..به من احساسی داری؟ چیزی اون تو وجود داره که من اینهمه وقت بذارم؟ من برات همه چیمو
 میدم...حالیته؟ همه چیمو میدم فقط در صورتی که بفهمم توام برای من هرکاری میکنی!
 -یعنی اگر یه طرفه باشه از من خوشت نمیداد؟
 چهره جمع میکند:
 -معلومه که خوشم میاد!
 شانه بالا میاندازم:
 -پس چی میگی؟ برای چی میخوای بدونی؟
 با بهت و تمسخر میخندد:
 -واقعا فکر میکنی این حقم نیست که بدونم؟ تو اولین ادمی بودی که یه چیزایی از منی رو که فکر میکردم تا اخر عمرم
 همینجور پنهان میمونرو بیدار کردی...متوجه میشی چی میگم؟ حلالم باید به همین حسام پاسخ بدی!
 نفس عمیق و لرزانی میکشم..چشمانم را میندم و زمزمه میکنم:
 -من نمیدونم اگر اون حسی که به کاوه داشتیم عشق بود حالا این اسمش چیه!
 حالی از نگاهش میگذرد و آرامتر زمزمه میکند:
 -دقیقا چه حسی داری؟
 -میخوای ازم حرف بکشی؟
 لبخند نامحسوسی میزند:
 -دقیقا..دارم همینکارو میکنم!
 لبم را بهم میمالم و به کفشش خیره میشوم:
 -یه رهایی خاص..فکر میکنم لازم نیست همش خودم نباشم!

میخندد و زمزه میکند:

-چرا انقدر سخت حرف میزنی؟

با تمام کلافگی ام لبخند میزنم.. این حرف کشیدن بدترین مرحله ی با کیان بودن بود!

-خوب.. وقتی با توام خودمم.. همش به فکر سر و ریختم نیستم! اینکه الان چه شکلیم.. ژولیدم.. خستم.. بی حالم! تو

همه جوره منو میبذیری!

یک قدم نزدیک میشود و با لبخند زمزه میکند:

-راحت باش.. بگو کیان همه جوره خرم شده!

لبم را روی هم میفشارم:

-نمیدونم چرا انقدر اصرار داری از این کلمه استفاده کنی!

-خوب عشق مگه جز خریده؟

میخندم، چند لحظه خیره اش میمانم و بعد لب میزنم:

-نه نیست!

یک قدم نزدیک تر میشود و من میگویم:

-و وقتی نزدیکم میشی همش بهت لعنت میفرستم!

میزند زیر خنده:

-حالا همونطوری که داری لعنتم میکنی بگو.. بگو چه حسی داری!

ابرو بالا میاندازم و میخواهم قدمی عقب بروم:

-اینهمه حس.. کافی نبود؟ در ضمن تو خیلی اون جملرو شنیدی به گمونم!

-تا الان هر کسی گفته واسه خودش بوده اما تو.. منو واسه خودم میخوای!

لبخند میزنم.. چشمانم را میبندم.. بوی عطرش دلم را بهم میزد.. زمزه میکنم:

-میشه بری عقب تر؟

نگاهش میکنم.. لبخند کجی میزند و اندکی فاصله میگیرد:

-همه فکر میکنن اگر حس واقعیشونو نشون بدن همه چیز بهم میریزه..

اب دهانم را قورت میدهم:

-فکر نمیکنی واسه مخفی کردن احساسشون دلیلی دارن؟

-این دلیل از هم دورشون میکنه.. چه دلیلی از عشق مهم تر؟

خنده ام میگیرد و با ناباوری میگویم:

-چجوری به این نتیجه رسیدی؟ چجوری انقدر همه چیز برات عوض شد؟ واقعا به نظرت هیچ دلیلی از عشق مهمتر

نیست؟ نمیتونم باور کنم تو داری این حرفارو میزنی!

-الان.. توی این لحظه هیچ دلیلی از تو مهمتر نیست! حالا میخوای باور کن میخوای باور نکن!

نفس عمیقی میکشم:

-تو برام خیلی مهمی...خیلی کیان!

میخندد:

-این کافی نیست!

اخم میکنم ضربه ای به سینه اش میزنم و ناغافل عقبتر میرود:

-خودتو مسخره کن!

-جان کیان!

-واقعا بهش نیاز داری؟

-فقط میخوام تو زبون باز کنی..تو بهم راه بدی و مطمئنم کنی!

چند لحظه نگاهش میکنم..داشت بهانه میگرفت و این را نگاه خندانش میفهمیدم..زبان لعنتی ام نمچرخید..دوستش

داشتیم..از ته جانم اما از دهانم خارج نمیشد! چرا انقدر رمانتیک شده بود؟ یعنی عشق انقدر احساسات خفته ادما را

روشن میکند که کیانی که روزی باعث حال و روز خرابم شد اینجور محتاج شنیدن احساسم بود؟ نمیتوانستم و

میترسیدم..که اگر بگویم باز همه چیز خراب شود..اصلا نمیشد! چندبار سر تکان میدهم و برمیگردم و صدای او در

آخرین لحظه که زمزمه میکند:

-منم همینطور!

دستم را میگذارم زیر چانه ام و همانطور به در و دیوار رستوران نگاه میکنم!

-تاحالا اینجا نیومده بودیم!

تنها سر تکان میدهد و به ساعتش نگاه میکند:

-پس چرا نیومدن؟

شانه بالا میاندازد:

-نمیدونم، الان دیگه میرسن!

-میرسن؟ مگه چند نفرن؟

-نمیدونم..گفت میخوام کسی رو بهتون معرفی کنم!

سر تکان میدهم و با دستمالهای طرحدار روی میز بازی میکنم:

-این رنگی که روی موهات اسمش چیه؟

ابرو بالا میاندازم..خاله زنک بازی درمیآورد:

-میخوای چیکار؟

شانه بالا میاندازد:

-همینجوری..خیلی بهت میاد!

میخندم و مشکوک نگاهش میکنم:

-تو خیلی به موهای من گیری میدی ها!

لبخند میزند:

-نگفتی!

لبم را چندبار تکان میدهم:

-زیتونی.. دودی..همچین چیزی!

چندبار سرش را تکان میدهد:

-همیشه بذار همینجوری باشه! واقعا از موهات خوشم میاد!

-هزاران بار گفتم تا الان!

-خوب واقعا خوشم میاد!

لبخند میزنم و با پوست کنار دستم ور میروم:

-تو همیشه منو تو بدترین شرایط دیدی..

و میخندم!

-داغون..خیس..خسته!

و باز میخندم.

-گریه..گریه..گریه!

-من که گفتم عاشق گریه هاتم!

نگاهش میکنم:

-خوب تو خیلی مسخره ای!

میخندد و به صندلی تکیه میدهد:

-نه من خیلی خاصم!

به جایی پشت سرم نگاه میکند و ابرو بالا میاندازد..برمیگردم علیرضا و دختر ریزه میزه ی چادری کنارش راه میامد! هردو باهم بهم نگاه میکنیم و ابرو بالا میاندازیم! هردو بلند میشویم و کیان همانطور که با لبخند به علیرضا نگاه میکند میگوید:

-نمیخوام زیاد با علیرضا حرف بزنی!

ابرو بالا میاندازم:

-نمیخوام؟ جان؟

نگاه تیزی بهم میاندازد و دیگر وقت نمیکند جواب بدهد! دست میدهیم و مینشینیم! علیرضا نگاهی به اطراف میاندازد و با لبخند میگوید:

-اینجارو کی کشف کرده؟ پناه یا کیان؟

میخندم و به کیان اشاره میکنم! کیان همانطور که نیم نگاهی به دختر میاندازد میگوید:

-فک کنم یه کم دیر شده واسه معرفی!

علیرضا لبخند میزند:

-راحیل بچه ها، بچه ها راحیل!

میخندم و کیان لب و لوجه کج میکند:

-هیچ وقت شیرین نبودی علیرضا!

راحیل میخندد و خود علیرضا هم فحشی زیر لب میدهد:

-یه کم دقیقتر؟

علی چند لحظه گنگ نگاهش میکند و در آخر میگوید:

-مته تو و پناه!

در یک لحظه با کیان بهم نگاه میکنیم و سر تکان میدهیم! غذا را سفارش میدهند و کم کم یخ بینمان آب میشود.. در مورد کار صحبت میکنیم ..گاهی هم راحیل با لبخند تایید میکند ..کیان زیاد تحویلش نمیگرفت...نمیدانم شاید از ظاهرش خوشش نیامده بود یا همان ویژگیهای رفتاری که میخواست در او نبود...و کیان که از کم حرفی و خجالت زدگی بدش میامد! زیبا بود و کم حرف و متین..برعکس منی که هی زر میزدم و اظهار نظر میکردم...گاهی چقدر از خودم بدم میامد...

سس روی پیراهن کیان میریزد و با عذرخواهی بلند میشود..هنوز چند قدمی دور نشده علیرضا خم میشود ستمم و آرام زمزمه میکند:

-اذیتت که نمیکنه!

با تعجب شانه بالا میاندازم:

-معلومه که نه..چرا باید اذیت کنه!

سر تکان میدهد دیگر چیزی نمیگوید! با برگشت کیان دوباره بحث رونق میگیرد و اینبار ترجیح میدهم راحیل نقش مرا مثل ماشین بازی کیان و شیما بازی نکند! از سن و سالش میبرسم و میفهمم تازه پزشکی قبول شده و در حال تحصیل است..از نحوه آشنایی اش با علیرضا چیزی نگفت فقط این را میدانستم که علیرضا مثل فرشته نجاتش بوده!

کیان میخندد ضربه ای به کتف علی میزند:

-اره جون عمت!

حواسمان به بحث دو نفره شان جمع میشود و کیان که نگاهم میکند:

-اصن تو دیدی علیرضا به خانما نگاه کنه؟

و باز میخندد:

-اصن آیواس براسیری غذا میخوره!

علیرضا زیر لب فحشش میدهد و میخندد ..من و راحیل گیج و گنگ نگاهشان میکنیم و کیان میگوید:

-یه رستوران توی لس آنجلس مخصوص آشنایی همجنسگراها!

هر دو ابرو بالا میاندازیم و راحیل لبخند میزند! علیرضا گوشه ابرویش را میخاراند و با لبخند به راحیل نگاه میکند:

-مثلا میخواد بگه من مته خودش گذشته فاجعه ای دارم!

کیان شانه بالا میاندازد:

-این فاجعه ها باعث شدن من الان اینجا باشم!
 احم میکنم و دلم میخواست بیرسم الان دقیقا کجایی؟ اما نمیشد!
 علیرضا میخواست چیزی بگوید اما مثل اینکه بحث مور دعلاقه کیان نبود که به سرعت حرف را عوض میکند و میگوید
 که برنامه ای برای سفر بچینیم..علی میگوید:
 -این وقت سال؟
 کیان لبش به سمت پایین کشیده میشود:
 -مگه چیه؟
 -هیچ وقت این موقع برنامه سفر نمیریختی..مگر اینکه باز یکی دیگه دنبالت باشه!
 از شوخی اش خوشش نمیاید و احم میکند:
 -شر و ور نگو!
 لبخند میزنم:
 -خوب حالا کجا؟ کی؟
 همانجور که بسختی نگاهش را از علیرضا میگیرد، میگوید:
 -به خاطر این بیشعوریش دو نفری میریم!
 ابرو بالا میاندازم و میخندم:
 -اون وقت کی گفته من میام؟
 لبخند مسخره میزند و سرش را کج میکند:
 -من!
 چیزی نمیگویم و علیرضا که میخواهد جو را عوض کند از کارهای شرکنتش میگوید که تمام ناشدنیست و خستگی
 امانش را بریده و اینکه همه چیز روی دور کند افتاده و بدشانسی میاورد! به صندلی تکیه میدهد و نفسش را فوت
 میکند:
 -کاش یکی پیدا بشه منو از این فلاکت نجات بده
 و با خنده به کیان نگاه میکند و مدد خواهی میکند..و او که همچنان به خوردن مشغول است و بی تفاوت میگوید:
 -اونوقت خوشحال میشی؟
 -اره..معلومه!
 مثل اینکه اصلا از شوخی علیرضا در مورد امین و ان ماجرا خوشش نیامده بود که خیلی جدی میخواست زمینش بزند:
 -همیشه از بی عرضگیت خوشحال میشی؟
 علیرضا که سعی داشت لبخندش را همچنان دوستانه حفظ کند:
 -یعنی تو هیچ وقت به کمک احتیاج نداشتی؟
 بالاخره نگاهش میکند..لقمه اش را قورت میدهد و میگوید:
 -داشتم ولی هیچ وقت منتظرش ننشستم!

و او دیگر تا آخرین لحظه ای که کنار همیم فقط به حرفهای راحیل و من لبخند اندکی میزند و چیزی نمیگوید!
شب خوبی بود، حتی با وجود حساسیت های کیان که نمیگذاشت یک ثانیه درست و حسابی با علیرضا حرف بزنم، با
اینکه راحیل حرف نمیزد و فقط بلد بود لبخند بزند، با اینکه اینهمه از این بی اعتمادی اش زجر کشیدم. اما شب خوبی
بود! و حتی آن تیکه کینه توزانه آخر شام هم چیزی را خراب نکرده بود.. از راحیل خوشم آمده بود، کم حرفی اش عذابم
نمیداد اما بوی اب زیر کاهی و مارموز بازی نمیداد!
ماشین را دم خانه ام نگه میدارد.. و برمیگردد سمتم:

-شبیخیر!

لبم را تر میکنم:

-قبل از شبیخیر...

و با مکث میگویم:

-یه بعد جدید از تورو امشب شناختم!

لبخند کجی میزند:

-کدوم؟

-اینکه بهتره پرم به پرت بگیره!

لبخند میزند:

-این یعنی چی؟

-یعنی اینکه خدانکنه یه چیزی بشنوی و ناراحتت کنه! به بدترین نحو ادمو میزنی زمین!

سرش را به پشتی صندلی تکیه میدهد:

-خوب بستگی داره اون عوضی کی باشه!

-فک کن اون عوضی من باشم!

دستش را پشت صندلیم میگذارد و با همان لبخند خاص و عجیبش میگوید:

-من میپریم واسه حرف شنیدن از تو!

هر دو با هم لبخند میزنیم.. به صورتش نگاه میکنم و به گردنش میرسم... زخمی که بد بخیه شده و قدیمی بود.. دلم

میخواست انگشتم را رویش بکشم.. اما بجایش دست خودم را نوازش میکنم:

-اون جای چیه رو گردنت؟

-من تو کل زندگیم دو تا تصادف بیشتر نداشتم! یه تصادف وحشتناک تو جاده شمال و .. تو.. البته تصادف با تو خیلی بدتر
بود!

میخندم و احساسم را خیلی صادقانه به زبان میآورم:

-انقدر الان حال خوبه که دلم نمیخواه هیچ وقت دیگه پیاده شم!

لب میزند:

-منم نمیخوام پیاده شی!

نگاهی به خیابان میاندازم... برف شدیدی که میبارد.. اگر هوای رابطمان یکروزی همینقدر برفی میشد چه؟ او هم به شیشه جلوی ماشین که یک دست سفید شده بود نگاه میکند:

-چتر نداری؟

لبخند میزنم و خودش میگیرد.. من روز بارانی اش چتر برنمیداشتم چه برسد به برفی! او هم میخندد:

-دیگه نمیذارم بری زیر بارون...

بازهم میخندم.. من اینجور قوانین سختش را دوست داشتم!

-بدون چتر...

من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

-چتر باید روی دلم باشه نه روی سرم!

لبخند میزند و جلوتر میاید.. و این خشخش کاپشنش تنها صدایست بعد از زمزمه برف روی زمین!

-چتر تم میشم!

میخواستم بگم جلو نیا.. اما دلم چنگش را میزد!

-کی میخوای منو از این خماری دراری؟

دلم میریزد:

-خماری؟

میخندد:

-تترس من فقط این موهارو میخوام!

با لبخند اخم میکنم:

-مته پسرای ندید بدید! مو دیگه چیه؟

-تو چیز دیگه دوست داری؟

اب دهانم را قورت میدهم و هل میشوم:

-نه.. شوخی کردم!

لب میزند:

-شوخیاتو دوست دارم!

کیفم را از روی پایم برمیدارم:

-من دیگه برم!

-من هنوزم دوست ندارم پیاده شی!

نفس عمیقی میکشم.. نمیخواستم به صورتش نگاه کنم:

-بینمت!

نگاهش میکنم:

-چرا دعوتم نمیکنی بیام بالا؟

ابرو بالا میاندازم..لبخند میزند:

-هوم؟ نظرت؟

نفس عمیقی میکشیم و زمزمه میکنم:

-چرا؟

-چرا؟ چرا دعوتم کنی خونت؟

سر تکان میدهم..نزدیک تر میاید:

-چون کنار تو بودنو دوست دارم! هنوز یاد نگرفتی با خودت روراست باشی؟

دستی به لبم میکشیم، میخواستم از این ماشین و از این فضا فرار کنم..فرار کنم به اغوشش!

-تعارفم نمیکنی؟

همانطور که پیاده میشوم زمزمه میکنم:

-بیا بالا!

جلو تر از او راه میروم...منتظر میماند اول سوار اسانسور شوم و بعد خودش..به در و دیوار نگاه میکنم و او که با لبخند

مسخره اش به دیوار تکیه داده و نگاهم میکند! منتظر میماند تا در را باز کنم!

به سمت اتاق میروم:

-من الان خوابم میاد...یه چایی چیز ی بخور سریع برو خونت!

کیف و وسایلم را میگذازم و برمبگردم و همچنان ایستاده و به میز نهار خوری تکیه داده! به اشپزخانه میروم و قهوه

جوش را روشن میکنم! بسته کائوهارا هم از یخچال درمیآورم و روی کانتیر میاندازم...و همانجور میایستم و نگاهش

میکنم! به سمتم میاید و ان سمت کانتیر میایستد و نگاهم میکند! چقدر حرف داشت و چقدر این تنهایی با همه تنهایی

ها متفاوت بود! چند بار با تاسف سرش را تکان میدهد و با خنده میگوید:

-تف به این شانس چرا هرکاری که من توش خبرم یا مشکل داره..یا غیر قانونیه یا غیر شرعیه...یا..هرچیزی که تو

نمیخوای!

نفسم را به سختی فوت میکنم و صدایم که میلرزد:

-تو تو چه کاری خبره ای؟

ضربه ای روی کانتیر میکوبد و با صدای بلند میگوید:

-بس کن دیگه..یه کاری میکنی به هوشت شک میکنم!

ارام میخندم و برمبگردم:

-میتونی بشینی منم دوتا قهوه بیارم بخوریم وبعدهش بری خونت و بذاری منم کپه مرگمو بذارم!

هر دو فنجان را بدون سینی دستم میگیرم و تا برمبگردم بهش بر خورد میکنم! همانطور که با لبخند کجش نگاهم میکند

فنجان ها را از دستم میگیرد و روی کانتیر میگذازد..جلو تر میاید و من ناچارا عقب میروم! میخواست مرا بکشد؟ کمرم

به پرده های کرم رنگ اشپزخانه میخورد میایستم! نگاهی به اجزا صورتم میاندازد و با خنده میگوید:

-این لبا شبیه پیاز میمونه!

اخم تصنعی میزنم و خودش میگوید:

-همش میخواد اشک منو دربیاره!

میخندم.. از ته دل:

-تو دیوونه ای..

و زمزمه اره اش را میشنوم و بعد دستهایش که انجور نرم و موزیانه کمرم را میگیرد.. قلبم میریزد:

-کیان..

و اب دهانم را قورت میدهم و زمزمه میکنم:

-جان مادرت بیخیال شو!

-من میخوامت، هنوز بهت ثابت نشده؟

لبم را روی هم میفشارم:

-بقیه چی میگن.. برام بد میشه!

سرش را کج میکند و تنش را به تنم میفشارد:

-بذار بقیه هرچی میخوان بگن.. بذار هر چی نمیخوانم نگن.. ما اتفاقی هستیم که افتادیم!

اب دهانم را قورت میدهم.. میخواستم به هر ریسمانی چنگ بزنم تا برود عقب و انقدر وسوسه ام نکند:

-تو گذشته خوبی نداشتی کیان!

-چون تو گذشته ی من پناهی وجود نداشت!

سرش را جلو میاورد و پیشانی اش را به پیشانی ام میچسباند.. خدایا چرا باید انقدر صدایش نافذ و دیوانه کننده باشد؟

واقعا بود یا من داشتم از شدت عشق انقدر همه چیز تمام میدیدمش؟

-دلتنگی واسه تو با همه دلتنگیا فرق داره! وقتی رفتم فهمیدم مته یه جونور موزی یه جوری اومدی تو ذهن و روحم که

دیگه بیرون رفتنی نیستی!

زمزمه میکنم:

-جونور..

و نفس خنده اش را فوت میکند روی صورتم:

-اره جونور من!

اب دهانم را قورت میدهم و به سختی مینالم:

-من اینجوری نمیتونم!

نوک بینی اش را به بینی ام میزند و زمزمه میکند:

-چجوری میتونی؟

ناامیدانه نفسم را فوت میکنم و چشم میبندم:

-من ادم مذهبی نیستم اما این...

با نفس خنده اش باز مرا خر میکند:

-حلالش میکنم، هر جور که تو بخوای!

اب دهانم را قورت میدهم:

-وقتی منو ببوس که واقعا دوستم داشته باشی و هیچ چیزی جز من مشغولت نکرده باشه!

لبخند میزند:

-داری بهونه میاری برام؟

و با صدای آرام تری زمزمه میکند:

-با کی داره لچ میکنی جونور من؟ با من که عاشقتم؟

انگشت شستش را روی استخوان گونه ام میکشد و با خنده میگوید:

-کدوم رو ترجیح میدی؟ یه رابطه دیوانه وار با یه غریبه و رابطه با کسی که میشناسیش و عاشقش اما همچنان

وحشی!

نمیدانم چه میگوید:

-چی؟

به هول شدنم میخندد:

-زودباش بگو..رک و بی پرده؟ کدومش؟

چند لحظه خیره اش میشوم و ناخداگاه زمزمه میکنم:

-باتو...

میخندد، لبش را به دندان میگیرد و سرم را به سینه اش میچسباند و زمزمه میکند:

-خدای من...

و با میخندد! چرا باورش نمیشد؟ انقدر بعید بود که با او بودن را بخواهم؟ با دست پس میزدم و با پا پیش میکشیدم!

چشم مبیندم و نمیدانم چگونه با صدای خنده ایش پای همه چیز میایستد و من که باز داشتم یکجوری دیگر پابند کسی

میشدم..مال کسی میشدم..ما داشتیم صاحب هم میشدیم! داشتیم یک غلط شیرینی را میکردیم که عواقبش را هم

میدانستیم! میخندد..چگونه میتوانست در ان وضعیت بخندد؟ اویی که در حالت عادی اخمو و همیشه تلخ بود..انقدر

برایش غیر قابل باور و خنده دار میامد؟ با خنده زمزمه میکند:

-مهریه دیگه چیه؟

و دستم را بلند میکند و روی سینه اش میگذارد..یک چیزی زیر دستم بدجور تند میزد و یک صورت بی اندازه خونسرد و

خندان روبه رویم ایستاده بود..

لب میزند:

-این کافی نیست؟

لبخند میزنم و چشم روی هم میگذارم و فکر میکنم تا به عمرم بله به این شیرینی نگفته ام! باز میخندد و

میگوید..میگوید و همه چیز به یک کلمه او بند بود! نگاهامان قفل شده بهم و انگشت تو روی لبهایم سر میخورد!

میخواهم باور کنم در اغوش توام..

نمیتوانم! باز نگاهت میکنم و باز باور نمیکنم! در خودم نیستم... در اغوش توام.. بازوهایت را میفشاری بر بدنم.. بیدار
نمیشوم باز از خواب شیرینم..

کف دستانت روی گودی کمرم سر میخورد... قلبم تند میزند..

خیلی تند! گویی دارد پر میکشد از قفس سینه ام... صدای پر کشیدنش همه جا میپیچد... یکی بیاید این لعنتی را خفه
کن.. همینجا در اغوش کیان! یکی بیاید این لعنتی را خفه کند!

چشم باز میکنم و میبینم روی تخت پرت شده ام.. میخندم.. سرت دائم در موهایم وول میخورد.. بو میکند.. نفس
میکشد.. میبوسد.. با صورتت موهایم را نوازش میکنی یا با موهایم صورتت را.. نمیدانم! مچ هر دو دستت را دو طرف تنم
میگذاری و حلقه ای از موهایم را دور انگشتت میپیچی! بازی بازی میکنی.. حلقه را از انگشتت باز میکنی.. همه موهایم را
چنگ میزنی و میبوسی!

لبخند موذیانه ای میزنی و میگویی

"لعنتی"

زیر دستش.. زیر این حجم دوست داشتنی فقط میخندیدم، عجیب بود.. برای هر دویمان.. او هم میخندید و لبهایم را
میبوسید... میشد این دستها کس دیگری را لمس کنند؟ بعد از من؟ بعد از من باید میمرد... بعد از او هم من باید
میمردم.. اگر کسی دیگری را میبوسید.. با این فکر گردنش را محکم میگیرم و تلاش میکنم بغض نکنم و به اینجور بی
مقدمه باهم بودنمان لبخند بزنم!

در اغوشم میگیری.. و من به ریزش برف پشت پنجره نگاه میکنم! خیلی خیلی نرم مینشیند روی زمین.. مثل بوسه های
او.. انقدر نرم بودند که مرا از این دنیا و ادمهای بی رحمش میکند! بینی اش را لابه لای موهایم جا میدهد و زمزمه
میکند:

-چرا انقدر نرمن؟

میخندم.. او هم.. او هم.. از پشت بهم میچسبد و دستش را روی شکمم قفل میکند و چیزی مثل خوبی.. زمزمه میکند!
حال من خوب است... حال من از خوب هم عالیتر است.. همینکه صبح چشم میگشایم و خود را در اغوش نیمه عربان تو
میابم و صورتت را چسبانده به گردنم حس میکنم، همین که بلند میشوم و صورتت را میبوسم و تو همانطور با چشمان
بسته دستم را جلوی لبت میگیری و میبوسی و مرا محکمتر در اغوشت میفشاری.. همینکه نصف شب از صدای ترق و
تروق وسایل خانه پریدم و دیدم تو هستی.. کنارم هستی.. خوابی ولی هستی.. خودم را به تو میچسبانم و با همان
ارامشی که در وجودت است میخوابم.. همینکه حس میکنم یک تکه از روحم را در خود حمل میکنی، انقدر که وقتی با تو
هم اغوش میشوم، تکه پازل گمشده ام تازه در جای خودش قرار میگیرد.. و من احساس کامل بودن میکنم! یکجور
احساس بی نیازی میدانی؟ تجربه اش کرده ای؟ کاش تو هم در اغوش من همین حس را داشته باشی، همین حس
یکی شدن، همین حس پیدا شدن!

برمیگردم سمتش.. چشمانش بسته است.. موهایش را نوازش میکنم! مثل دیوانه ها.. همین دیشب درست مثل دیوانه ها
ازم میخواست که بگویم دوستش دارم... و من که نمیدانستم دقیقاً چند چندم.. خندیدم و داد زدم "دارم از عشقت

میتراکم " خندید و گفت "الان نعشه ای" به من گفتمی "الان های هستی" گفتمی "پدرتو درمیارم فردا از این همه اسمون ریسمونایی که بافتی پشیمون بشی" حالا ساعتها گذشته نعشگی از سرم پریده اما عشق تو نه..نعشگی من از بوی تن توست..از گرمای وجودت و مردانگی که از سر خوردن دستانت روی تنم بیداد میکند! تو مرا نعشه میکنی..همه آنچه من از مرد میشناختم با وجود تو کامل شد! اگر از احوال من بخواهی تا وقتی در اغوش توام...
-خوبم!

کتج ابرویش را میبوسم و لبخند نرمی که روی لبانش مینشیند را هم!

-فکر نمیکنم به صیغه معتقد باشی!

-هنوزم نیستم!

-پس چرا قبول کردی!

محکمتر بغلم میکند:

-فرض کن توی بیابون بی اب و علف گیر کرده باشی...هیچی واسه خوردن نباشه جز مواد غذایی که حالت ازش بهم

میخوره! خوب من زنده موندنو به سلیقه غذایییم ترجیح میدم!

چانه ام را میکشد بالا:

-الانم ترجیح دادم بین از دست دادن تو و اعتقادم یکی رو انتخاب کنم..

لبخند میزنم و سینه اش را میبوسم...

-اونایییم میگن که تحت هر شرایطی پای اعتقاداتمون وایمیسیم شر و ور گفتن!

-چرا؟

لبخند میزند...موهایم را میبوسد و میگوید:

-چون منم یه زمانی زیاد از این شر و ورا میبافتم!

پیشانی ام را میبوسد و بعد بلند میشود و مینشیند...دستم را روی شکمم میگذارم و با خنده نگاهش میکنم! لب میزند:

-پاشو...

با سستی کنارش مینشینم...همانجور برم میگرداند و پشت سرم مینشیند...موهایم که بافتش شل شده بود..انگشتش که روی شانم کشیده میشود و موهایم را جمع میکند عقب..خودم را جمع میکنم از قلقلک...کتفم را میبوسد...و آرام

آرام شروع میکند به باز کردن موهایم..گوشتم را میان لبش میگیرد و رها میکند و آرام میگوید:

-هزاران نفر دیگه میتونن موها تو ببافن..اما کی مثل من میتونه اینجوری بازشون کنه؟

چشم میندوم..دستم را عقب میبرم و بی هدف روی صورتش میکشیم...روی گردنش و آن زخمی که نه تنها زشت نیست بلکه با احساسات من بازی هم میکند! این دستها..این زخم..این احساسات همیشه مال من بود؟ برای همیشه؟

او هوس سیر تن زن دیگری به سرش نمیزد؟ هر وقت این فکرها به سرم میزد قلبم انگار پر میشد و به مرز انفجار

میرسید...روی پاهایش مینشینم، مثل کودکی که از تنهایی و تاریکی و آن سایه نامعلوم روی دیوا ترسیده...بغلش

میکنم و سرم را سخت به سینه اش میچسبانم...نفس خنده اش روی گوشتم مینشیند:

-چی شده عمو؟

بغضم را قورت میدهم و زمزمه میکنم:

-فقط منو بغل کن...فقط منو بفهم..فقط منو بیوس!

دستش دورم حلقه میشود..و صدایش رنگ جدیت به خودش میگیرد:

-توام فقط به من اعتماد کن..فقط به من تکیه کن..

لبش را روی استخوان ترقوه ام میگذارد:

-فقط جونور من باش!

لبخند میزند و مشکوک نگاهم میکند...سعی میکنم به چشمانش نگاه نکنم و با همان نیمچه لبخند روی لبانم میوه های

دستمال کشیده و تمیز را روی هم بچینم..

-یه جوری شدی پناه...

نمیتوانستم این برقی که در نگاهم خانه کرده بود..نمیتوانستم ان لبخند را پنهان کنم.حتی به طرز شگفت انگیزی

پوستم شفاف و گونه هایم رنگ گرفته بودند.حال خوبی بود!

-چجوری؟

شانه بالا میاندازد و من میوه را روی میز میگذارم..موهایم را بالای سرم جمع میکنم...

-اون کبودی رو گردنت چیه؟

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت اتاق خواب میروم:

-هیچی..راستش افتادم

پیراهن سرمه ای رنگم را روی دست میاندازم و بیرون میروم و او که پشت سرم راه میافتد:

-روی لبای یه نفر؟

اب دهانم را قورت میدهم و اتوی داغ شده را روی لباس میکشم:

-چرا چرت و پرت میگی تو..

-اوهوم..اره خوب..

لبخند میزنم و او بیرون میرود..دیروز کیان مسیج داد که امشب به خانه ام میاید..چند روز بود که درست و حسابی

ندیده بودمش؟

دوباره به اتاق برمیگردد..لباس را به چوب لباسی نصب میکنم، سیب گاز زده را روی میز اتو میگذارد و همانطور که اتو

را جمع میکند میگوید:

-حالا دوستات کی میان؟

ناراضی بودم..نمیخواستم بهش اینهمه دروغ بگویم..اما خودش آمد، بی اطلاع آمد و من مجبور شدم بگویم که رفقای

قدیمی امشب مهمان منند!

برمیگردم سمتش و بدون اینکه جوابش را بدهم میگویم:

-موهامو چیکار کنم؟

دست میکشد و لبخند کجی میزند:

-دیگه پرسیدن داره؟

چند لحظه نگاهش میکنم و لبخند میزنم و آرام میپرسم:

-کی میرین سر خونه زندگیتون؟

لب روهم میفشارد:

-هر وقت ایمان تکلیفش با خودش معلوم شد!

اخم میکنم:

-چی شده؟

شانه بالا میاندازم و مانتو شالش را از روی جالباسی برمیدارد:

-هیچی.. چیزی نشده اما داره دست دست میکنه! منم ادمی رو میخوام که مطمئن عمل کنه! فعلا داریم اروم اروم پیش میریم!

سر تکان میدهم.. گونه ام را میبوسد و میرود.. چرا همیشه باید یه چیزی میلنگید؟ نفسم را فوت میکنم.. نگاهی به خانه

میاندازم! تابهحال برای چه کسی اینجور با حوصله و دقت غذا پخته ام؟ به فکر خودم بودم؟؟ اینجور خانه را برق

انداخته ام؟ چه کسی مثل او انقدر با من صادق بود! بدیم را میگفت و خوبیم را میستود؟ چه کسی انقدر واقعی مرا

میخواست و درک میکرد؟

نگاهی به ساعت میاندازم! رژ لب زرشکی را برمیدارم... چند لحظه خودم را نگاه میکنم! رژ لب را میگذارم سر جایش و

با اعتماد به نفس لبخندی به خودم میزنم و به جایش عطر میزنم! کیان همینجور خسته و اشفته و خیس از من خوشش

آمده بود.. حالا با این رژ لب زرشکی ..نه..نه! من همانجور دوست داشتن را میخواستم! میترسیدم همه چیز عوض شود

حتی با رنگ رژ لبم! موهایم را هنوز سشوار نکرده بودم و هنوز آن پیراهن سرمه ای روی چوب رختی بود و من با یک

شرتک لی و تیشرت دم دستی شل و ول سفید در خانه اینور انور میکردم! درست وقتی که مسیجش رسید "درو باز

کن"

مضطرب نگاهی به سر تا پایم انداختم! دمپایی لا انگشتی پایم بود.. و این وضع و اوضاع.. زود آمده بود خیلی زود! در را

باز میکنم!

پالتوی کوتاه مشکی و ان شال گردن طوسی رنگی که دور گردنش بسته بود! و موهایش را که ساده و مردانه بالا داده

بود! دلم میلرزد... نگاهی به قد و قامتش میاندازم و در دلم میگویم "فتبارک الله احسن الخالقین"

لبم را چند بار بهم میکشم و زمزمه میکنم:

-خوش اومدی!

دستش را از جیب پالتوایش درمیاورد و داخل میشود! خسته بود؟ حوصله نداشت؟ اونجور که دوست داشتم بعد از اینهمه

مدت عکس العمل نشان نمیداد! استرس داشتم.. این چه سر وضعی بود.. لبخند الکی میزنم و میگویم:

-من هنوز حاضر نشده بودم.. لباسم مناسب نیست!

در ورود را مبیندم و میخواهم برگردم که خیلی آرام میگیرتم و برم میگردداند، لبخند میزنم و او که دستش را در موهایم

فرو میکند چند لحظه نگاهم میکند... انگشت اشاره اش را روی استخوان گونه ام میکشد... و بعد روی لبم... با مکت پیشانی ام را میبوسد و بعد لبخند میزند و بعد هر دو دستش را روی شانه هایم میگذارد و بعد... بهش چه میگفتند؟ منی که داشتم از یک چیزی میترکیدم! دلم میخواست بدوم... با او بدوم... این حجم وحشتناک خوبی را که در دلم چپانده بودند داشت مرا میکشت!

حرفی نمیزد... من هم چیزی نداشتم بگویم... فقط دلم میخواست همینطور دستش روی شانه هایم سنگینی کند و نگاهش روی تمام احساسم! میخواستم در اغوش او بدوم... جیغ بزنم و خودم را غرق کنم! و همه اینها در هیچ واژه ای نمیگنجید!

من هم باید کاری میکردم و گرنا همینجور میگذشت و او مرا کم کم تمام میکرد! دستم را... دستها... دستها چه کارها که نمیکردند... عادت میکردند... با عشق اشپزی میکردند... دستها میتوانستند ادم هم بکشند... اما دستهای ما... یک کار مهم میکردند... یک کار خیلی خیلی مهم... نوازش میکردند!

انگشت شستم را روی ابروهای سیاهش میکشتم... لبخند میزند و زمزمه میکند:

- تا حالا کسی رو بیشتر از خودت خواستی؟

اب دهانم را قورت میدهم و فقط نگاهش میکنم... دستم را میگیرد و روی لبهایش میگذارد و زمزمه میکند:

- تا حالا شده همه چیزت متعلق به یه ادم بشه؟

شده بود... شده بود... لبش را روی گونه ام میگذارد... پایین تر میاید... جایی نزدیک چانه ام را میبوسد و همانطور زمزمه میکند:

- همونجور که نور خورشید به همه دنیا میتابه..

سرش را بلند میکند... نگاهم میکند و زمزمه میکند:

- همه ی منم مال تو شده!

قلبم میریزد... همه تنم میلرزد... یک چیزش بود، یک چیزی که من دوست داشتم! پنجه ام را داخل موهایش فرو میکنم و آرام میگویم:

- چی شده؟

نفس عمیقی میکشد... لبخند نرمی میزند صورتش را نزدیک صورتم میگیرد و زمزمه میکند:

- من که گفتم ادم نمیشم!

و نفسش را فوت میکند روی صورتم... یکبار دیگر هم گفته بود... و اینبار! لبخند نرمی میزنم... ازش فاصله میگیرم و میگویم:

- بشین یه چیزی بیارم بخوری!

به کانتر تیکه میدهد و نگاهم میکند... همانطور که چای میریزم میخندم و میگویم:

- اگر میرفتی میشستی و منتظر میموندی باید تعجب میکردم!

چای را روی کانتر میگذارم و صندلی بلند چوبی را عقب میکشم و مینشینم و او هم ان سمت کانتر! فنجان را میکشد طرف خودش و میدانستم ک به جای قند همیشه شکر میخورد! چشمانم شیطنت میکند... فنجان را میکشم سمت

خودم.. دو قاشق شکر میریزم و همانطور که به چشمانش خیره میشوم و لبخند به لب دارم، چایش را هم میزنم!
لبش را روی هم میفشارد و هر دو دستش را روی کانتز میگذارد! چقدر نگاه کردن به چشمانش بدون هیچ حرفی.. چقدر
خوب بود!

بدون اینکه تماس چشمی قطع شود دوباره فنجان را سر میدهم سمتش! میخندد و چند بار با تاسف سرش را تکان
میدهد من هم با صدا میخندم!

- نمیتونم تصور کنم که کیان.. انقدر عوض شده باشه!

سرش را چندبار تکان میدهد و من زمزمه میکنم:

- هنوز حرفای اون روزت تو گوشمه.. همش.. میدونستی؟

لبانش را روی هم میفشارد و من آرام زمزمه میکنم:

- دقیقا چی داری؟ اخلاق خوش؟ پول؟ قیافه؟

چندبار سرم را تکان میدهد:

- یه کوه کمبود داشتی که نخواستت!

نفسش را فوت میکند.. کلافه سر تکان میدهد:

- یه زن مطلقه هیچی ندار که...

- که الان شده همه چیزه من..

با مکت ادامه میدهد:

- تورو خدا بیخیالشون شو!

نفس عمیقی میکشیم.. صاف روی صندلی مینشینم! دوباره نگاهم به تاپ مسخره سفید رنگم میافتد.. دستم را روی شانیه
ام میگذارم:

- خیلی حرص میدی.. این لباسو.. موهامو..

چایش را سر میکشد و چشمک میزند:

- همینجوری دوست دارم!

- میخواستم اون پیراهنی که گرفتی رو بپوشم!

لبخند میزنم:

- اون لباس.. هه.. چه روزی بود!

نگاهی بهش میاندازم لب پایینم را میگزیم و سرم را با تایید بالا پایین میکنم! به صندلی تکیه میدهد.. من هم! چیزی

نمیگفت، من هم! دست به سینه میشود و چشمانش را خمار میکند و شیطنتی در نگاهش میریزد و لبخند کجی میزند:

- از اون شب تا حالا خیلی موش شدی!

خوب من زبانه کوتاه شده بود.. تو کوتاهش کرده بودی!

خم میشود روی کانتز و با صدای نافذش زمزمه میکند:

- یعنی تو الان..

نگاهش میکنم..میخواهد لبخندش را کنترل کند اما نمیتوانست:

-تو الان یعنی زنی؟

قلبم میریزد! مثل بچه ها شده بود..بچه هایی که داشته هایشان را باور نمیکردند! اب دهانم را قورت میدهم:

-خودت چی فکر میکنی؟

لب پایینش را میمکد:

-من فکر میکنم هر نسبتی باهم داشتیم بازم همینقدر خرت میشدم!

منظورش دوست داشتن بود..دیگر عادت کرده بودم به این مدل ابراز علاقه هایش!

بلند میشوم، میخواستم به اتاق بروم و هدیه ای که برایش گرفته بودم را بیاورم..پشت سرم راه میافتد..میخندم و

میزنم تخت سینه اش:

-نیا دنبالم!

سر تکان میدهد و به سمت مبلها میرود! جعبه کوچک را برمیدارم و به سرعت برمیگردم..کنارش مینشینم! هر دو دستم

را میگیرد و میکشدم نزدیکتر..نزدیکتر..خیلی نزدیکتر! روی پاهایش مینشینم! خجالت نبود اما..من بچه نبودم و این

کارها به کیان نمیامد! موهایم را از روی گردنم جمع میکند و شانه ام را میبوسد:

-خوب حالا چی هست؟

نگاهش میکنم:

-چیز خاصی نیست، گرون نیست، از یه فروشگاه انچنانی ام نخریدم! فقط دیدم و ازش خوشم اومد و فکر کردم قطعا

من نمیتونم بزنم..همین!

لبخند میزند و همانطور که نگاهم میکند جعبه کوچک را میگیرد! حتی کادواش هم نکرده بودم! درش را باز میکند،

کروات نقره ای طوسی با طرحهای ریز و خاصش! درش میاورد..لبش را روی هم میفشارد و به جای هر حرفی ساعدش

را دور گردنم میاندازد و لبم را میبوسد! چانه اش را روی شانه ام میگذارد و زمزمه میکند:

-مرسی عزیزم!

به جای هر حرفی لبخند میزنم و او که ابرو بالا میاندازد:

-فک نکن فقط خودت توفکرش بودی!

نمیفهمیدم چه میگفت..

-پالتومو بیار!

مثل بچه ها که دنبال فرمان پدر میدوند..پالتویش را از همان فاصله پرت کردم توی صورتش! میخندد و چیزی مثل

بیشعور زمزمه میکند! مینشینم کنار..و پاهایم را دراز میکنم روی پایش! او که از من بیخیال تر بود! یک گردنبند ظریف و

طلایی با یک تک نگین را از جیبش درمیاورد! حتی جعبه هم نداشت محض رضای خدا! جلوی چشمانم تکانش

میدهد..میخواهم بگیرم که دستش را میکشد عقب:

-مگه مال من نیست!

-چرا ولی من خودم میندازم!

بلند میشوم و روبه روی اینه میایستم..

-بیا دیگه!

گونه اش را از داخل گاز میگیرد.. پشتم میایستد.. موهایم را که از بین گوجه بیریختی که بالای سرم بسته بودم بیرون ریخته بود را جمع میکند! قفلش را میندود و دستانش را از همان پشت روی شکمم قفل میکند.. از تو اینه نگاهش میکنم و دستی به سینه ام میکشیم:

-خیلی خوشگله.. خیلی!

همانطور بهم در اینه نگاه میکنیم... بهش تکیه میدهم.. همانطور که خودش میخواست.. همانطور که قول داده بودم!

-چی مبینی؟

-چی؟

با سرش به اینه اشاره میکند و من میگویم:

-خودمونو!

نفسش را روی شانۀ ام میریزد و آرام زمزمه میکند:

-پس چرا من فقط تورو مبینم؟

قلبم شره میکند.. چکه.. چکه:

-دنیا مو!

دستم را عقب میبرم و گردنش را چنگ میزنم.. سرم را بالا میگیرم و با تمام وجود میبوسمش! چرا تمام نمیشد؟ اینجور خواستن تمام نمیشد؟ من با او بودن را میخواستم.. و او حقم بود... هر بار عمیقتر میشد! لذتبخش تر و شیرین تر! و نمیگذاشتم دیگر هیچ وقت، هیچ کسی مرا از حقم محروم کند! برمیگردم سمتش.. میخواستم و این خواستن دست خردم نبود! سر کج میکنم و با شیطنت میگویم:

-فک کن الان اجازه داری هر کاری که میخواهی باهام بکنی چه کار میکنی؟

لبخند میزند.. لبم را چند بار بیپای میبوسد... صورتش را عقب میبرد... با همان چشمان بسته لبخند میزند و بعد نگاهم میکند... صورتش را نزدیک میآورد... چانه تیزش را به گونه ام میکشد و زمزمه میکند:

-من واسه این کار نیازی به اجازه ندارم!!

و اینبار لبم را عمیق و محکم و از ته دل میبوسد! بغلش میکنم.. اینبار من او را در اغوش میکشیم و او که آرام زمزمه میکند:

-خیلی گرسنه!

گونه اش را میبوسم و به سمت اشپزخانه میروم:

-الان میزو میچینم!

-نمیشه همینجا بخوریم؟

و به میل اشاره میکند.. لبخند میزنم و سر کج میکنم:

-تو گند میزنی به همه برنامه های من.. لباسم.. میز شام..

و میخندد و هلم میدهد سمت اشپزخانه! شام را کنار هم ..در اغوشش..شام را ..شام لعنتی را اصلا نمیفهمم..نمیفهمیدم چه میخوردم!

باهم فیلم میبینیم..خسته میشود..میگوید وقتی کنار همیم حوصله فیلم دیدن ندارد..من هم نداشتم! با هم به تراس میرویم..من پتوی مسافرتی نرم را دورم میپیچم و بهش تکیه میدهم! نفسم را هی فوت میکنم..از بخارش خوشم میاید! نگاهم میکند و بازویش را دورم میاندازد و بغلم میکند! موهایم را میبوسد و زمزمه میکند:
-عشق من..

نمیشد گفت من هم..نمیشد گفت من بیشتر..دوست داشتنتش جواب نداشت...پیشانی ام را روی شانه اش میگذارم و زمزمه میکنم:

-من از اینجایی که هستیم..راضیم! کیان...
-جونم؟

-من دست به هیچی نمیزنم..فقط..کیان..تو خراب نکن خوب؟ بذار همه چیز همینطوری پیش بره!
-من ته قوطی اعتقاداتم سوراخه پناه...
نگاهش میکنم:

-اما نامرد نیستم..بی وقام نیستم..در ضمن..
نفس خنده اش روی گوشم میریزد:
-تازه دارم زندگی میکنم!

سر تکان میدهم و در اغوشش به برفهای نشسته و چراغ رنگی درختان پیاده رو نگاه میکنم..با صدای آرامی میپرسد:
-تو ویلیام فالنکر رو میشناسی؟
-نه کیه؟

و با خنده اضافه میکنم:

-کسی که تو باهانش خوابیدی؟
او هم میخندد:

-نه کوچولوی من

سرم را به سینه اش میمالم:
-پس بره به جهنم...

-نویسنده محبوب منه کتاب نخلهای وحشی شو خوندی؟
-نه..

و با مکتی ادامه میدهم:

-بغلم کن

-تو الان تو بغلمی..

-نه بهتر! حواست جمع نیست!

- گوش کن جمله اخرش قشنگه..میگه بین غم و نیستی من غم رو انتخاب میکنم.. تو کدومو انتخاب میکنی؟
چشم مبیندم:

- محکومتر بغلم کن..نخندد..کیفیت اغوش یه مرد خیلی مهمه
با تاخیر زمزمه میکند:

- تو کدوم یکی رو انتخاب میکنی؟
لبم را روی گردنش میگذارم و با چشمان بسته زمزمه میکنم:

- غم یه چیز احمقانهست من نیستی رو انتخاب میکنم البته نیستی ام بهتر از اون نیست اما دیگه غم خیلی چیز
مزخرفیه..
- اوهوم..
- تو کدومو انتخاب میکنی؟
چند لحظه نگاهم میکند و بعد لب میزند:

- تورو!
میخندم و در دلم قربان صدقه اش میروم:
- تو چرا انقدر همیشه گرمی؟
- تا تو سردت نشه!
- لوس!

به دیوار تکیه میدهد و من هم به او..حس خوبی بود..دلم نمیخواست دقایق بگذرند..دلم نمیخواست برود..دلم
نمیخواست امشب بخوابد و فردا صبح تنها از خانه به شرکت بروم!
- از اون شب...
نگاهش میکنم..
- از اون شب چی؟
چشم مبیندد:

- از اون شب انگار خیلی چیزا عوض شده!
نفسش را فوت میکند:
- دیگه دنیاو دوست ندارم!

قلبم میریزد..این یعنی چی؟ نباید نشان میدادم که ترسیده ام میگوی دنیایم را دوست ندارم و من چه میتوانستم
بگویم جز اینکه:
- دنیا تو عوض کن!

تو هزاران هزار جمله دیگر میدانستی و میتوانستی بگویی اما نخواستی:
- دنیا تو عوض شه..با اسمون چیکار کنیم؟
و مرا بیشتر به خودش میچسباند:

-اونم عوضش کن!

سرش را روی موهایم میگذارد و زمزمه میکند:

-حاضرم دنیارو تحمل کنم اما اسمونو عوض نکنم!

-راز خاصی تو اسمونه؟

نگاهم میکند و لب میزند:

-نمیدونم، راز خاصی در تو هست؟

او فقط باید میگفت "تو اسمان منی" اما...و من فکر میکنم عاشق همین زبان پیچیده اش شده ام..

-منم گاهی دنیامو دوست ندارم!

-هوم؟

-گاهی اوقات فکر میکنم اگر من نباشم هیچ اتفاق خاصی نمیافته...هیچ کسی عذاب نمیکشه..چیزی از جاش تکون

نمیخوره و چیزی هم به جای خودش برنمیگرده...مامانم فراموشم میکنه..خواهرم پشت ویتترین طلافروشی همه چیز از

یادش میره..پدرم..برادرم..همه اینا یادشون میره..فقط ته تهش شاید گور کن یه کم خسته شه!

اخم میکند..چشم میبندد و سختتر در اغوشم میکشد:

-اره خوب..خیلی خسته میشه..خیلی...چون در اون صورت باید دوتا قبر بکنه!

آه خدای من..این جوابها مرا به زندگی راضی میکرد..مرا برای آینده مبهم مشتاق میکرد حتی! صدایش میخندد:

-ولی تو خودت یه چیز بزرگو از دست میدی..

نگاهش میکنم..و همچنان ادامه میدهد:

-خیلی بدبختی..خیلی محروم و بیچاره!

اخم میکنم:

-چی میگگی؟ چرا؟

میخندی...همانطور که بینی ات را به بینی ام میکشی میگوی:

-چون هیچ وقت نمیتونی لبای خودتو ببوسی!

بهشت چه بود؟ دروغ نبود؟ پس این اغوش چه بود؟ آخر کجا دیگر این همه لذت را میتوانستم پیدا کنم؟ کجا اینهمه

آرامش وجود داشت؟ من کافرش میشدم اگر همینقدر همه چیز دوست داشتی میگذشت!

نمیتوانستم بگویم عشق من..نمیتوانستم مثل خودش ابراز کنم..چیزی نداشتم بگویم..فقط نگاهی به بازوهایش

انداختم..و نگاهی به جایی که بهش تکیه داده بودم و آرام زمزمه میکنم:

-تو تمام امنیت منی!

عیرضا:

همانطور که به لیوان نوشابه خیره شده ام و پاهایم با حرص زیر میز تکان تکان میخورد! آرام نشسته بود ان سر

میز..سیب زمینی به چنگال میزد و نگاه بابا...و لبخندهایی که به نگاه کتیف بابا جواب میداد!

بلند میشوم پر حرص لباسش را میکشم و میگویم:

-بیا بالا!

به سمت پله ها میروم و پاهایم را محکم روی چوب تیره اش میکوبم..به دیوار تکیه میدهم و چندبار نفسم را فوت میکنم! پشتش میروم و یقه لباسش را میکشم عقب ..جوری که سرش کشیده میشود سمتم..دم گوشش دندان روی هم میفشارم و میغرم:

-همین الان..همین الان اشغالاتو جمع میکنی و از اینجا میری!
خودش را میکشد عقب و ان چشمهای لعنتی اش را وحشی میکند:
-مگه سربار توام؟

لبخند پر حرصی میزنم:

-نه تا چند روز دیگه میشی خانوم این خونه با این اوصاف!
و جدی میگویم:

-گمشو برو وسایلاتو جمع کن! همین امشب از اینجا میری ..حالیست شد؟
سمج رو به رویم ایستاده..و ته چشمانش یک پیروزی خاصیست! پشتش به یک چیزی گرم بود که اینجور ایستادگی میکرد! صدایم میروود بالاتر:

-میگم برو گمشو وسایلتو جمع کن!

-اینجا خونه ی تو نیست!

چهره جمع میکنم و با سر به سمت اتاق اشاره میکنم:

-زر اضافی میزنه...برو اشغالاتو جمع کن وگرنه همینجوری پرت میکنم!
-با اجازه کی؟

برمیگردم سمتش..پیرتر نشده بود؟ از ماهها پیش پیرتر و جذابتر شده بود! مامان بدو بدو بالا میاید و پشت سر بابا میایستند! نیشخندی میزنم و روبه رویش میایستم:

-گفت سر هفته خودمو جمع و جور میکنم میرم ..حالا چهار ماه اینجاست! چهار ماه!
اخم میکند:

-جای تو رو تنگ کرده؟

دست به کمر با یک نگاه تیز و نیشخندی که لایقش بود میگویم:

-اره..اینجوری که داره پیش میره اره!

سرش را تکان میدهد..نگاهی به سوگند میاندازد و در اخر با خونسردی میگوید:
-این مشکل توئه..اگر ناراحتی میتونی نیای اینجا!

چند لحظه مات نگاهش میکنم..لبم را روی هم میفشارم:

-من اگر میام توی این خراب شده به خاطر مادرمه!

برمیگردد نگاهی به مامان میاندازد و بعد سوگند و در اخر من:

-خوب میتونی بیریش یه جایی که همیشه کنارت باشه!
 میتونی بیریش؟ مگر مادرم لباس بود؟ یا مداد خودکار؟ مگر مادرم یک وسیله بی ارزش بود که با خودم ببرمش؟ خونم
 به جوش میاید... یقه اش را چنگ میزنم و به دیوار میچسبانمش... بی توجه به جیغ و داد های سوگند و بهت عجیب
 مامان مشتم را به گلوش فشار میدهم و میغرم:
 -خیلی وقت بود که میخواستم از این سگدونی ببرمش! خیلی وقت بود اما خودش نمیومد! پای یه اشغالی مته تو مونده
 بود!

لبم را روی هم میفشارم و در اخر زمزمه میکنم:

-میبرم.. نوکریشم میکنم!

رهایش میکنم.. دستی به کمر مامان میکشم و آرام میگویم:

-کیفتو بردار بریم!

تنها سر تکان میدهد و مثل ادم اهنی میرود سمت اتاق و با یک کیف دستی مشکی برمیکردد... چشم از بابا
 برنمیدارد... دلم میخواست مردانگی و هرچیزی که مرا از این محدودیت خلاص میکرد را آتش بکشم.. دلم میخواست
 بغلش کنم و به جای او خودم گریه کنم! دستم را روی کمرش میگذارم و هدایتش میکنم سمت پله ها... در لحظه اخر
 کنار پای سوگند تف میاندازم و پرونده زن خیانتکار و مرد بی مسئولیتی که اسمش پدر بود را برای همیشه میندم!

-راحیل جان یه لیوان اب میاری؟

هل شده بود و تا به حال مادر را اینجور بهم ریخته و شکست خورده ندیده بود... به سرعت بشقاب را روبه رویم
 میگیرد... لیوان را برمیدارم و به زور به خوردش میدهم.. چرا هنوز در بهت بود؟ این عوضی بازی ها مگر از پدر خوش
 سابقه من بعید بود؟ فرقتش فقط همین پرده اخر بودنش بود! اینکه دیگر همه چیز تمام شده!
 راحیل با سر میبرد که چه شده؟ لبخند نرمی میزنم و میگویم:
 -چیزی نیست!

مامان پروین تازه از خواب بیدار شده بود و هی راحیل را صدا میزد! به سمت مامان پروین میرود... راه رفتنش، حتی راه
 رفتنشان هم دنیا دنیا با هم فرق داشت! برمیکردم سمت مادر، دستم را روی دستش میگذارم:
 -مامان.. من نمیدونم چرا اینجور هنگ و گنگی... من اگر جات بودم خداروشکر میکردم که بالاخره از دست همچین
 عوضی خلاص شدم!

اشکش میچکد و چانه اش میلرزد:

-منو به کی فروخت علیرضا؟

نفسم را خسته فوت میکنم و چندبار با تاسف سرم را تکان میدهم:

-مامان من اون به یه پشه ماده ام به منظور نگاه میکنه! چه توقعی داری؟

-خودم اوردمش تو خونه.. خودم بهش پناه دادم! جا دادم!

-من بهت گفته بودم اینم همیشه یه دردسر جدید! گفته بودم مامان!

با سینی ظرفها از کنارمان عبور میکند.. موهای بافته اش از پشت زده بود بیرون! دستی به شانه مامان میکشیم و به اشپزخانه میروم.. داشت ظرفها را میشست! از پشت بهش نزدیک میشوم و ان هیکل ظریف و نازک! هوووف.. شیر را مبیندم! تنش میبرد... و برمیگردد عقب! به سینک میچسبدم.. با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک میکنم و چند تار مویی که نشسته:

-حالشون بهتره؟ میخوای جوشونده درست کنم؟

هفته ی داغونی بود.. خسته بودم و حالا امشب انقدر با نمک و مضطرب شده بود! بهش نیاز داشتیم نه؟ نیاز داشتیم! سرم را کج میکنم و خسته چشم مبیندم:

-واسه من چی داری؟

چشم باز میکنم و لبخند نرمی روی لبش بود! همین کافی بود انگار! خودش برای من کافی بود! ناخداگاه زمزمه میکنم:
-من عاشق زنایی میشم که برای من افریده نشدن!

لبخندش عمیقتر میشود و دست کفی اش را هی بهم میکشد... نزدیکش میایستم:

-از دانشگاه چه خبر؟ خوب پیش میره؟

نگاهم میکند:

-اوهوم.. خیلی! حس مفید بودن میکنم!

لبخند میزنم و سر تکان میدهم.. دوباره نگران به سمت در نگاه میکند:

-نمیگی مادرت چش شده؟ هیچ وقت اینجوری ندیده بودمشون!

با یادش چشم روی هم میگذارم و نفسم را بیرون میدهم به کانتر تکیه میدهم و چندبار پیشانی ام را میمالم:

-سوگند.. هه!

-سوگند؟

یک قدم میاید جلو و دست کفی اش را روی میز میگذارد:

-سوگند چی؟

سر تکان میدهم:

-توی این مدتی که خونمون بود از اون روی حیوانی بابای خوبم استفاده کرد..

دهانش باز میماند و چشمانش گشاد میشود:

-مگه میشه؟ اون قبلا زن تو..

چندبار سر تکان میدهم:

-یه چیزایی میگی ها.. مگه براتش فرقی داره؟

چند بار سر تکان میدهم و زمزمه میکنم:

-یه ادم خود محور بیخودی که فقط به خودش و نفسش فکر میکنه!

سر تکان میدهد:

-یعنی چی؟ من هنوز متوجهش نشدم دقیقا.. یعنی مادر تو...

-یعنی خیلی شیک گفت بردار مادرتو ببر از این خونه!
لبش را روی هم میفشارد و زمزمه میکند:
-من باهاشون حرف میزنم!
-چی میخوای بگی؟
-همه مشکلات دارن..درد درده...فقط شکلش فرق میکنه! شاید بتونم با گفتن اون سختیایی که کشیدم به زندگی خودش امیدوارش کنم!
دستش را میشود از کنارم عبور میکند:
-راحیل!
نفسش را فوت میکند و با لبخند برمیگردد سمتم:
-نمیخوام در مورد اون قضیه بهش بگی!
اخم نرمی میزند:
-یعنی چی؟ اون واقعیت منه!
روبه رویش میایستم و پر روسریش را در دست میگیرم:
-میدونم..حالا فقط من میخوام که از واقعیت بدونم! اوکی؟
چند لحظه نگاهم میکند و من دوباره میگویم:
-اصلا مگه مهمه غیر از من کسی از این مسئله خبر داشته باشه؟ هوم؟ برات مهمه؟
لب پایینش را به دهان میگیرد و سرش را به نشانه نه چپ و راست میکند! چند بار دهانش را باز میکند..میبندد و باز..سر کج میکنم و به تلاشش لبخند میزنم:
-چی میخوای کوچولو؟
چشم روی هم میگذارد و تند تند میپرسد:
-به نظرت یه مرد میتونه همزمان عاشق دو تازن باشه؟
لبخند عمیقی میزنم، بچه بود و در هر شرایطی به فکر از دست ندادن اسباب بازیاش! دلم میخواست بغلش کنم و از همیشگی بودن این اغوش مطمئنش کنم اما او..واکنشش را نمیدانستم و همین مرا محتاط کرده بود!
-به نظر من که اصلا یه مرد قابلیت عاشق شدن نداره.
ابرو بالا میاندازد و سرکج میکند:
-خوب این چی بود دقیقا؟
-چی؟
میخندد:
-این جواب!
چندبار سرم را تکان میدهم:
-نمیدونم..تو چی دوست داری باشه؟

نفس عمیقی میکشد و قبل از عبورش میگوید:

-این چیزی نبود که من دوست داشته باشم!

روی صندلی مینشینم و به ظرفهای کفی و قابلمه نیمه گرم روی میز نگاه میکنم! و فکر میکنم یعنی زندگی من هم همینجور نیمه کاره و بیخود مانده؟ همینجور کفی و منتظر؟ و فکر میکنم نه.. زندگی ام بیشتر شبیه یک قالی نیمه تمام شده ست..چه ببافد مرا..چه بشکافد اول و آخر به پای زنی میافتم که زودتر از من دوستت دارم را فریاد زد!

**

پناه:

چندبار دستش را تکان میدهد:

-دستتو بده به من!

-نمیام بالا کیان..میتروسم!

لبخند میزند میاید پایین..دو دستم را میگیرد و روی شانه های خودش میگذارد:

-ترس داره اخه دیوونه؟

نفسم را فوت میکنم و شانه هایش را میفشارم:

-اره..ترس داره..حق نداری دیگه از این مسخره بازیا دربیاری...فهمیدی کیان؟

تنها لبخند میزند و به تن لرزانم میچسبد:

-مسخره بازی چیه اخه!

نگاهی به اطراف میاندازم..بالا پشت بام این برج مزخرف ترین مکان برای ترساندن من و اینجور آرام کردنم بود!

-واقعا میای این بالا فکر میکنی؟

-اره..چه اشکالی داره؟

بینی اش را به گردنم میفشارد و با خنده زمزمه میکند:

-این اخریا که دلم میخواست از دست تو خودمو بندازم پایین!

لبخند میزنم و زمزمه میکنم:

-ولی من دیگه نمیذارم بیای این بالا! دوست ندارم با مرگ در ارتفاع ازت خداحافظی کنم!

میخندم و او هم... کمرم را به خودش میفشارد و زمزمه میکند:

-من از زمانی که اوادم توی این خونه بیشتر اوقات رو این بالا گذروندم..باورت میشه اینجا خوابم هم برده؟

سر تکان میدهم:

-اره..از تو هیچی بعید نیست!

-بعد فکر میکنی چون تو از این بالا میترسی من دیگه نباید بیام؟

اخم میکنم:

-کیان...

پناه، نباید به چیزایی که میخورم گیر بدی..نباید به جاهایی که میرم گیر بدی...نباید برام تصمیم بگیری..من تورو با

همین تفاوت‌هایی که باهم داریم خواستیم و میخوام! سعی نکن عوضم کنی؟
انگار منتظر یک فرصت بود تا حرفش را بزند و من میگویم:
-اگر تغییر خوب باشه چرا نباید ادم تغییر کنه؟
-گریه کردن عادت قشنگی نیست..اما من گریه های تورو دوست دارم! من اینجور غم عمیقتو دوست دارم! اینجوری
که از همه دنیا به من پناه میاری رو دوست دارم! میدونی؟ میفهمی چی میگم؟
سر تکان میدهم و او ادامه میدهد:
-خیلی وقت بود که میخواستیم اینو بهت بگم..پناه ادما عشقو یه وسیله میبینن واسه خرد و خمیر کردن دیگران، بعد
سعی میکنن همدیگرو تغییر بدن، بدون اینکه با تفاوت‌های هم دیگه کنار بیان..بین من از عشق چیز زیادی
نمیدونم..فقط اینو میدونم که برات جون میدم! من فقط میدونم تو لب تر کنی و من هرچی که دارم به پات بریزم! تو
فقط بخوای...من فقط میدونم که از وقتی که باهامی یه جور حس رهایی دارم! مگه عشق رهایی نیست؟
لبخند میزنم و پلک روی هم میگذارم که یعنی درسته و باز میگوید:
-خوب اینکه همیشه اسارت..اگر منو اونجوری که هستم نخوای، میشه اسارت! من با تو از ادم، اصن با تو کیف دنیارو
میکنم! من با تو حتی از ترافیکم لذت میبرم! میفهمی؟ متوجه میشی چی میگم؟ من عشق نمیخوام من تورو میخوام،
من تورو با همین تفاوت‌های عجیبمون میخوام! ما حتی محض رضای خدا توی غذا خوردنم هم عقیده نیستیم!
قلبم میتپد..خیلی تند..برای اوست که میتپد، صورتم را با هر دودستش قاب میگیرد و لبخند میزند:
-توی این چهار ماه...من همه سفرارو سپردم به این و اون! من دیگه دل رفتن ندارم! تو اینارو میدونی؟
میدانستم..او هم حال مرا میدانست؟! اینکه من به دیدنش این هم انقدر کم..هفته ای شاید یکی دوبار..من به این کم
راضی نبودم! دستم را به موهایش میکشتم...به روی گویشش و لب میزنم:
-چرا انقدر کم میای پیشم؟ چرا انقدر کم سراغمو میگیری؟
عمیق و بی لبخند نگاهم میکند و من که موقعیت را یکجوری میدیدم با لبخند میگویم:
-حالا که دیگه چیز پنهانی از هم نداریم..تو شرکت...
و لوس میشوم..در آن:
-چرا انقدر تو شرکت بد رفتار میکنی تو؟
چشمانش میخندد:
-نمیدونم، شاید میخوام پررو نشی!
اخم میکنم و او که موهایم را پشت گوشم میزند و با لبخند سر کج میکند و همینجور که موهایم را نوازش میکند نگاه
میدهد و من که از ته جان نگاه میدهم! چقدر بهش وابسته بودم! چقدر دوستش داشتم! زمزمه میکنم:
-همیشه همینجور قانعم کن! همینجوری بی دعوا، بی تحقیر، بی تصرف ذهن من! همینجوری با عشق قانعم کن!
انگشت شستش را روی ابروام میکشد و بعد روی استخوان گونه ام..و بعد روی لبم! به چشمهایم نگاه میکند و
میگوید:
-متأسفانه دست خودم نیست، وگرنه جور دیگه ای قانعت میکردم!

-چجوری مثلا؟

-مثلا مته خود کیان، اما پای تو که وسط باشه، کیان میره اون گوشه گوشه ها، مثلا سرت داد میزدم، میگفتم به تو ربطی نداره که من چی میخورم..چرا میخورم، چرا مته تو و به مدل تو به خدا اعتقاد ندارم و چرا برای فکر کردن میام با جونم بازی میکنم!

با چانه اش به صورتم اشاره میکند و با صدای بمی میگوید:

-برو خداروشکر کن که پناهی!

اصلا کنار او بودن ...در اغوش او بودن بدون هیچ عکس العمل نشدنی بود..وقتی اینجور گونه ام را به سینه اش

میکشتم..به سینه اش که از پیراهن بیرون زده بود و لب میزنم:

-وقتی بغلم میکنی حس میکنم خونه خودمم!

با صدا میخندد و چانه تیزش را به موهایم میکشد:

-این خونه همیشه مال توئه!

چشم مبیندم و ناخداگاه زمزمه میکنم:

-از خونه های اجاره ای متنفرم!

از آن حرفهایی بود که دلی بود و از دهن میبرند بیرون! پشیمان میشوم ازش فاصله میگیرم و میخواهم یکجوری بحث را عوض کنم:

-یه سوال بکنم؟ خواهش میکنم اینبار جواب بده!

سر تکان میدهد و من با احتیاط میپرسم:

-چرا از خدا رو گردوندی؟

چند لحظه اجزای صورتم را از نظر میگذارند و بعد آرام میگوید:

-نمیدونم . هیچ وقت درست و حسابی بهش فکر نکردم..نخواستمش..هیچ وقت فکر نکردم دنیایی بهتر از اینجا وجود

داشته باشه..چی میتونه بهتر از موسیقی باشه؟ یا خندیدن؟ رقصیدن؟

و اینبار کمرم را محکم میفشارد:

-یا تو؟

نفسم را فوت میکنم، داشت با من یکاری میکرد که خودش هم نمیدانست چه قاجعه ای بود این حرکاتش:

-نمیتونم چیزی بگم، و نمیتونم تغییرت بدم و نمیخوام اینجوری باشم..چون در اون صورت دیگه دوسم نداری!

لبخند میزند و قربان صدقه ام میرود و گونه ام را سخت میبوسد..لبش را تا روی گوشم میکشد و همانجا

نگه میدارد..نفسش را فوت میکند و زمزمه میکند:

-من در هر صورتی دوستت دارم !

گوشم را میبوسد و باز زمزمه میکند:

-دوست دارم!

گرم شده بود، و تنم از ذوق در خودش میرقصید، میگردید ، اهنگ میخواند و خودش را این سمت و آن سمت پرت

میکرد، درونم ، تنم دیوانه شده بود!

زمزمه میکنم:

-لازمه منم بگم؟

محکم بغلم میکند:

-اره لازمه، اگر یکبار بگی دیگه نمیدارم حرفتو پس بگیری!

-دوست دارم..

..

-من تورو از کاوه... من تورو از پاستیل.. من تورو از هر چیزی که داشتم و دارم .. من تورو از کارم، از اون دمپایی لا

انگشتیه، من تورو از اون شمعدونیا، من توی لعنتی رو از همه دنیا بیشتر دوست دارم!

میخندد... و نفسش را پلکانی بیرون میدهد .. فشارم میدهد و زمزمه میکند:

-خوب اینا چیزی نیست! من تورو از خودمم بیشتر دوست دارم! میدونی؟

احساساتم اوج گرفته بودند.. انقلاب کرده بودند و سرکوب کردنشان کار من نبود، روی پنجه میایستم و سخت

میپوسممش.. سخت!

خیلی بلند نبود، یعنی خیلی بلند تر از من نبود اما وقتی روی پا ایستادم فکر کردم این ارتفاع اگر نباشد من مرده

ام... یک روز اگر.. شاید! میگوید:

-اون اولاً.. اصلاً نمیخواستم بهت بگم یه چیزایی داره بینمون تغییر میکنه! اما از پیامات و اونجوری رفتارت! فهمیده

بودم توام یه چیزایی برات بالا پایین شده!

-چرا نمیخواستی بگی؟

-هرادمی وقتی بفهمه براتش میمیری و ولو میشی دیگه نمیخوادت ، به جای اینکه دوست داشته باشه دوست داره لهت

کنه! بقیه ام میشن طرفدار اونو هی میزنن تو سرت!

-ولی اگر برای من بمیری...

میخندم و ادامه میدهم:

-خوب... منم برات میمیرم!

میخندد و دستی به سرم میکشد! و من هم دستی به یقه بازش... و بعد سینه اش! نمیتوانستم ، این نفس لعنتی ام

نمیخواهید! دستم را میگیرد، دستم را که بدجور بازیگوشی میکرد.. و لبخند میزند:

-چیکار داری میکنی؟

لبم میلرزد و گونه هایم که از حرارت قرمز شده بودند حتما! پیشانی ام را به چانه اش میچسبانم و زمزمه میکنم:

-نمیدونم!

سرم را میکشد عقب و به رویم لبخند میزند:

-چیکار داری میکنی با من؟

این را هم نمیتوانستم، اصلاً کنار او خیلی چیزها را نمیدانستم! فقط نگاهش میکنم! با همین تمنا! با همینقدر خواهش!

بعد نگاهش میخندد و من میگویم:

-چیه؟

دستی به چانه ام میکشد:

-کهربا دیشب گیر داده بود! میگفت چرا عوض شدی! من عوض شدم؟

لبخند میزنم:

-خودت چی فکر میکنی؟

شانه بالا میاندازد:

-من خودمم!

و میکشدم بیشتر سمت خودش:

-و اینکه سعی میکنم برخلاف همه اون اعتقادی که به عمر فریاد میزدم نشون ندم زن صیغه ای دارم!

یکجور بدی قلبم بالا پایین میشود:

-این اسمو روش نذار!

-مگه دروغه؟

-از زن صیغه ای بودن خوشم نمیاد! انقدر نگو!

-از زن صیغه ای بودن کیانم خوشت نمیاد؟

نمیخواستم این حال خوب از بین برود..لبخند میزنم:

-ترجیح میدم عشق کیان باشم تا زن صیغه ایش!

لب پایینش را به دندان میگیرد و سعی میکند نخندد!

-کهربا بو میکشه!

-چیرو؟

-حس منو نسبت به ادما..از هر کسی بدم بیاد اونم بدش میاد! و هر کسی رو دوست داشته باشم دوست داره!

و بعد با صدا میخندد من هم:

-تعصب کور کورانه؟

-نه دوست داشتن کور کورانه! دوسم داره خوب!

سرم را میگیرم عقب و چند لحظه نگاهش میکنم:

-تو واقعا عوض شدی! دلم نمیخواد اینو انقدر بگم..اما واقعا عوض شدی!

باز میخندد..اصلا امروز از صبح یه حال خوش عجیبی داشت! یکجور بدی روی هوا بود! زمزمه میکند:

-گاهی اوقات به گذشته فکر میکنم که از اون تنفر عمیق حالا به این فلاکت افتادم!

لب میزنم:

-فلاکتو دوست دارم!

در خانه را باز میکند و من حس میکنم چقدر ان بالا سرد بود و حسش نمیکردم! پتو مسافرتی دورم میاندازد و به

اشپزخانه می‌رود و با دو فنجان چای برمی‌گردد..

-کیان!

همانطور که کنار مینشینند جواب می‌دهد:

-هوم؟

به بخار چای خیره می‌شوم و زمزمه می‌کنم:

-گاهی اوقات فکر می‌کنم رخت خواب یه معجون خاصی داره که ادمارو بدجور بهم وابسته می‌کنه! دوست داشتم همون یکی دو شبی که کنار خوابیدم با همون عظمت و زیباییش تموم میشد و دیگه فقط یه خاطره خوش از تو و آغوشت برام می‌موند!

دستش را دور شانه ام می‌اندازد و شقیقه ام را می‌بوسد و آرام زمزمه می‌کند:

-انقدر پیچیدش نکن! تورو نمیدونم اما قبل از اینکه رابطه ای در کار باشه من به تو وابسته شده بودم!

-من می‌ترسم..ادما که موندنی میشن ترسناکم میشن!

اما گاهی خودمان دستی چیزی در حد یک رویا را به گند میکشیم با آوردنش در لحظه لحظه خلوتمان!
-تو واقعا گاهی اوقات ترسناک میشی پناه!

نگاهش می‌کنم! جدی بود و من نمی‌خواستم از اعترافات ذهن بیمارم بترسم! زمزمه می‌کنم:

-من فقط از دوباره از دست دادن هراس دارم..نمی‌خوام بترسونم!

-این رابطه ترس نداره پناه!

-چرا من از این صیغه ای که هی داره تمدید میشه می‌ترسم!

نفسش را بیرون می‌دهد، چشم می‌بندد و چندبار پیشانی اش را می‌مالد:

-پناه بد از مدتها خستگی می‌خوام امشبو با تو..بخاطر تو خوش باشم! تورو خدا هی بحث جدایی و فراموشی رو پیش نکش! الان وضعیت درستی ندارم! مسخرست که بگم اما بیشتر از همه اوضاع مالیم خراب شده و تحت فشارم، حالا فقط می‌خوام موقع هایی که تورو دارم حداقل به خودم فکر کنم..
و بیشتر میکشدم سمت خودش:

-بین من دیگه ولت نمی‌کنم..دیگه نمیتونم که ولت کنم!

-چی نمی‌ذاره ولم کنی؟ عذاب وجدان؟

-عذاب وجدان دیگه چیه؟

شانه بالا می‌اندازم و تو فنجان را از دستم می‌گیری روی میز می‌گذاری و مرا میکشی تا روی پاهایت بنشینم..موهایم را می‌دهی پشت سرم و خوب نگاهم می‌کنی:

-دل زبون نفهمم نمی‌ذاره!

من اینجوری کج فهمی ها را دوست داشتم! بدون حرف دیگری چای مینوشیم..من به اون خیره و او به لاک پوست پیازی پاهایم..خاک بر سرم که همیشه خدا باید با یک سوزن بالا سرش می‌ایستادم و بادش را خالی میکردم! فنجان را از دستش می‌گیرم...موهایش را نوازش می‌کنم و معذرت خواهی بعدش..

در حالی که لبش را میبوسم میگویم:

-چیکار کنم فراموشش کنی؟

چشمانش را بسته و همانطور با ته لبخندی میگوید:

-دقیقا همین کاری که داری میکنی!

-فرشته اینجوری نگاهم نکن! تو بهم قول دادی! قول دادی که به هیچ کسی حرفی نزنی و جلوی کیانم نشون ندی!

چند بار لبش را بهم میفشارد و در آخر میگوید:

-پناه، به اون اندازه که فکر میکردم عاقل نیستی!

اخم میکنم:

-یعنی چی؟

-اخه خره... تو به کی اعتماد کردی؟ تو اینهمه احساسو.. تو اصلا به چه اعتباری جسمتو در اختیارش قرار دادی؟ تو

میدونی این کیه؟ میدونی چیکارا کرده؟

لب میفشارم و سعی میکنم متعصبانه برخورد نکنم:

-فرشته میدونم چیکار کردم! و میدونم کیان کی بوده و حالا چه ادمی!

مسخره ام میکند:

-اهان الان شده پیغمبر؟ عاشق شده؟ اصلا ادا درآوردن وبازی کردن برای این ادم چقدر میتونه سخت باشه؟ برای

کسی که کل زندگی میتینگ بوده؟

-فرشته من نمیگم پیغمبر شده... اما من دارم میبینم، گاهی یه حرفایی میزنه.. فرشته.. باورت میشه گاهی اوقات خیره

ام میشه و با خودش زمزمه میکنه "من برای چی انقدر تورو میخوام" تو اینو میفهمی؟ این شگفتی هنوزم برای خودش

حل نشده! کیان یه ادم بی احساس بدردنخور بود و حالا فهمیده اونچیزایی که یک عمر مسخرش میکرده داره به سر

خودش میاد! این برایش تعجب اوره!

-اینا به کنار پناه... برای چی نمیخواد کسی از رابطتون با خبر بشه؟ تو برایش افت داری؟ کسر شانش میشه؟ یا نه

میخواد که فقط یه حالی باهات بکنه و هر وقت این شگفتی که برایش تازگی داره از بین رفت توام بندازه دور؟

یکجور بدی بادم خالی میشود، قلبم میریزد و مثل گل حساسی که بهش اب نرسیده پژمرده میشوم! زمزمه میکنم:

-خوب هنوز تکلیف ما معلوم نیست!

کف دستش را روی میز میزند:

-پناه... وای.. تو چی میگی؟ چه تکلیفی؟ شما باهم رابطه داشتن حالا واقعا جای فکر داره که تکلیفتون چیه؟ تو مگه یه

زن خرابی که برای خوابیدن با این و اون صیغه بشی؟ یا این یا عشق عمیقی وجود داره و تورو برای همیشه میخواد!

اصلا برات مهمه؟ اصلا میفهمی چه اتفاقی داره میافته؟

بغض میکنم.. و به صندلی تکیه میدهم و آرام زمزمه میکنم:

-فرشته توی رابطه ما نیستی تا درک کنی! کیان خیلی عوض شده، من ماهها... من حدودا یک سال باهاش مثل یک

رفیق عادی بودم و رفتاراشو دیدم و حالا که این حرکاتو میبینم با اون روزاش مقایسه میکنم! هنوزم خشک و بی احساس نسبت به مردایی که من تو زندگیم دیدم، اما همین که از اون کیان خشک و مسخره و عوضی به همچین آدمی تبدیل شده برای من خیلی مبارزه!

چشم مبیند، سرش را چند بار چپ و راست میکند و میگوید:

-بدجوری دلتو برده و توام نمیتونی یه سری حقایقو ببینی!

-نه فرشته دارم میبینم.. به خدا دارم همه چیزو میبینم، من هر دقیقه ..هر لحظه که کنارهمیم بهش گوشزد میکنم، که این راهی که اومده برگشت نداره، من بهش گفتم که دیگه طاقت شکسته شدن رو ندارم! دیگه باید چجوری محتاطانه رفتار کنم؟

متاسف نگاهم میکند..چقدر از این مدل نگاه بدم میامد و با فنجان قهوه اش ور میرود:

-فکر میکنم دیگه برای این چیزا خیلی دیر باشه! حالا باید فقط خودتو از این مهلکه نجات بدی!

-این چیزی که تو اسمشو گذاشتی مهلکه شده زندگی جدید من..زندگی که بی اندازه ازش راضیم! شادم و انگار که با حضورش به هیچ کس و هیچ چیزی نیاز ندارم!

دستم را میگیرد و در چشمانم خیره میشود:

-یه سوال میکنم..درست و درمون بدون در نظر گرفتن احساسات بدون عشقی که به کیان داری..بدون همه اینا جواب بده..

چشم روی هم میگذارم و او میگوید:

-توان این رو داری که یكروز از کیان بخوای رابطنونو جدی کنه؟ رسمی کنه؟ میتونی یك روزی از کیان همچین چیزی بخوای؟ فکر میکنی اینکارو بکنه؟ فکر میکنی یكروز قبول کنه با زنی که ازدواج کرده یکبار و شکست خورده و یکبار دیگه اعتماد کرده و بدون پافشاری حاضر شده باهاش بخوابه ازدواج کنه؟ میگی توی رابطنون نیستم درست..خوب تو که هستی بگو این پتانسیلو در کیان میبینی که تورو واسه یه ازدواج و یه زندگی جدی بخواد؟

یکچیزهایی داشت درونم میشکست و یک چیزهایی که بوی خوبی نمیداد داشت جایگزینشان میشد! چشم مبیندم و

فکر میکنم هیچ وقت نخواستم به ان مرحله سخت و طاقت فرسای سوال و جوابهای منطقیمان فکر کنم..فرشته

نمیفهمد و هیچ کس دیگر هم ..من هم توقعی نداشتم اما دلم میخواست این را بدانند که من یك زن خراب احساساتی

بودم که اگر هزار بار دیگر هم شکست میخوردم و رانده میشدم باز دست از سر این بازی های عاشقانه

برنمیداشتم..خوب متاسفانه من یك ادم کل خرابی بودم که احساس و رنگ و عشق را به هرچیزی ترجیح میدادم! یك

روز با عشق زندگی کردن بهتر نبود تا اینکه یك عمر در تنهایی خودم بیوسم؟ و حالا فرشته داشت با خیلی چیزها بازی

میکرد و داشت یکسری عقاید درست را برایم جا میانداخت که من نمیخواستمشان! اصلا گاهی از چیزهای درست و

صحیح متنفر میشوم! دستم را میفشارد:

-دنبال یه دلیل برای گفتن "اره" نباش، چون من میلیونها جواب برای گفتن "نه" دارم!

اب دهانم را قورت میدهم..پیشانی ام را روی دستهای در هم قفل شده مان میگذارم و زمزمه میکنم:

-نمیدونم!

به پیراهن یشمی حریرم نگاه میکنم، و استین های بلندش و یقه شکاری که تا انتها دکمه اش را میبندم !
 موهای سشوار خرده ام را چندبار دست میکشم و در اخر مسیجت که روی صفحه خودنمایی میکند! "درو باز کن" اصلا
 این یک پیام پیش فرض شده که هر وقت پشت خانه ام باشی باید بفرستی اش! کاش نیامد، و کاش فرشته خفه
 میشد و ان روز ان حرفهای پر تردید را نمیزد! کاش انقدر من سست عنصر و بیخود نبودم که با هر باد و نسیمی
 دستمال دلم اینسو و آنسو شود!

چشم روی هم میگذارم... و تویی که با این کت وشلوار تنگ طوسی رنگ و ان پیراهن سفید خوش دوختت میخواهی مرا
 دیوانه کنی، و تویی که با همین ظاهر شیک و بینظیرت بخواهی یک روز مرا در این خانه ای که پر شده از اتفاقات بد و
 خوب..پر شده از اتفاقاتی که دست خودمان نبود رها کنی؟ میشود یکروز به تلفنم جواب ندهی؟ دیگر نگویی عزیزم و
 دیگر از موهایم خوشت نیاید؟ میشود یکروز از دستم خسته شوی؟ و چشم و ابروی دختر افتاب مهتاب ندیده ... خوب
 گوش کن..چشم و ابروی یک "دختر" دلت را ببرد؟ یعنی امکان دارد یکروز منی را که یک عالمه حس جدید و نور را
 برایت روشن کردم فراموش کنی؟! چشم روی هم میگذارم و با لبخند میگویم:
 -واقعا فکر میکنی تا اونجا باهات میام؟

لبخند کجی میزند و دستش را از جیب شلوارش بیرون میکشد و بی حرف داخل میاید:

-واقعا فکر میکنی میذارم این موقع شب خودت رانندگی کنی سمت لواسون؟

لبم را روی هم میفشارم و در را میبندم!چقدر عادی رفتار کردن سخت شده بود...باید یک زری میزدم، سمتم میاید و
 همانجور میگوید:

-اووووف موهاشو !

و دستی درشان میکشد:

-خوشگل شدی!

سر کج میکنم و لبخند میزنم:

-تو ام همینطور!

میخندد:

-خوشگل شدم؟

جلو میروم..اب دهانم را قورت میدهم میخواستم افتضاح جلوه نکنم حالا داشتیم از ان سمت بام میافتادم! دو لبه کتتش
 را از یقه به چنگ میگیرم و لبش را نرم و آرام میبوسم تا ارایشم پاک نشود و بدون اینکه فاصله را کم کنم میگویم:
 -جذاب..جذابتر شدی! اصن دخترکش تر شدی!

لبخندش عمیق تر میشود..و یکدفعه خیلی غافلگیر کننده کمرم را چنگ میزند و میچسباندم به دیوار و زمزمه "گور پدر
 چیتان فیتان" اش در انجور بوسه های عمیق و تشنه اش گم میشود! ای خدا حضوری به این سبزی، به این دوست
 داشتنی خلق کرده ای؟ حضوری به این اطمینان بخشی افریده ای؟ خوب من چطور به اینهمه بودن شک کنم؟ اصلا
 خاص تر از اون افریده ای؟ گمان نکنم!

همانطور که گردنم را میبوسد میزند زیر خنده و آرام میگوید:

-میخواوی نرییم؟ خواهش میکنم نرییم!

و من هم میخندم و موهای انکارش را میکشیم.. همانطور سرش بالا میاید و چشمان خمار و دوست داشتنی اش! لب

میزند:

-جونم؟

انگشت اشاره ام را روی لب اش میگذارم و چند بار ضربه میزنم و با صدای خسته ای زمزمه میکنم:

-تو یه شیطانیه.. خوده تو.. همینجوری داری باهام بازی میکنی!

کم کم صاف میشود و لبخندش رنگ میبازد:

-این شوخی بود دیگه نه؟

اب دهانم قورت میدهم.. زبان لامصبم بسته نمیماند:

-نه..

من نمیخواستم نگاهم اینجور ترسناک شود.. نمیخواستم ای حال خوش از بین برود اما دست خودم نبود ، باید

یکچیزهایی رو مشخص میکردیم.. سر کج میکنم:

-کیان.. اگر یه روزی بفهمم داستی تمام این مدت باهام بازی میکردی..

اخم میکند.. پهلوهایم را به چنگ میگیرد و بدنم را به خودش میفشارد:

-این شرو ورا چیه؟

-کیان اگر بفهمم..

نفسم را فوت میکنم و بغضم را نیز:

-کیان من بیچاره که کاری از دستم برنمیاد! ولی اگر بفهمم..

به کتتش چنگ میزنم و با بغض زمزمه میکنم:

-این کارو با من نکن.. هیچ وقت.. چون در اون صورت منم خودمو ازت میگیرم! خودمو میکشیم کیان!

دندان روی هم میفشارد:

-داری چرت و پرت میگی.. این واقعا شبیه بازی به نظرت؟ هوم؟

و تکانم میدهد:

-این شبیه بازی پناه؟ جوابمو بده؟

خوب بی شباهت هم نبود:

-من یه زن مطلقم.. یه زنی که ساده اعتماد کرد و ساده صیغت شد!

هووووف نفسش را فوت میکند و چند بار مردمکش را در کاسه چشم میچرخاند و زمزمه پشت سر همش "چرند

میگی.. چرند میگی..."

-حالا من میگم جایگاه این زن به درد نخوری که هرکی از راه برسه میتونه یه ناخنک بهش بزنه چیه؟ پیش تو من چیم

ها؟

میکوبدم تخت دیوار و عصبی میشد..عصبی تر میشد..رگ پیشانی اش میزند بیرون و من تابحال اینجور ندیده بودمش:

-گه میخوره اونى که بخواد به تو ناخنک بزنه! بین پناه منم تایک جایی ادای این ادماى روشن فکر و بی غیرتو درمیارم..یکبار دیگه..یکبار دیگه از این کلمات برای برانگیختن احساسات من استفاده کنی پدرتو درمیارم..حالیته؟ اب دهانم را قورت میدهم و با سماجت زمزمه میکنم:

-من برای تو چیم؟ مشخص کن!

-حالت بهم نمیخوره از شنیدن این اعترافات تکراری؟ بین متاسفانه ...بدبختانه عاشقت شدم، دوست دارم و حالا به خاطر یه سری مسائلی تو زنى..الان میدونی چی منی؟ تو زنى..یه زنى که نمیدونم چرا با دیدن این دیوونه بازی و رفتارای احمقانهش نمیتونم دوستش نداشته باشم..یه زنى که پر از عیب..پر از دیوونگی اما من نمیتونم ازش دست بکشم! تو اینارو میفهمی؟

قلبم میلرزید..گاهی از عشق و گاهی از تحقیرهای ریز جمله بندیهایش! شل تر میشد و پهلویم نفسی تازه میکند..بهش خیره میشوم..به چهره برافروخته اش که داشت کمی متعادل میشد! اینها برای من جواب نمیشد یکچیزی باید میگفت که تا آخر عمر مرا بی نیاز از هرچه سوال سخت بود میکرد! اب دهانم را قورت میدهم..نمیدانستم اگر چیز دیگری بپرسم چه واکنشی نشان میدهد؟ میزند توی صورتم؟ چه میکند؟ هرچه بود زمزمه میکنم:

-اصلا برنامهت برای آینده چیه؟ هدفت چیه کیان؟

دست به کمر میزند..خسته شده بود؟

-من میدونم که فردا میخوام چه کار کنم و همچنین روز بعدش و سال بعدش و سال بعدترش.. من خاک این شهر کوچیک و نکبتی رو از روی لباسم میتونم و میرم دنیا رو بینم.. و بعد میخوام یه چیزایی بسازم؛ تو چی میخوای؟ پناه؟ ماه رو میخوای؟ آگه میخوای، فقط لب تر کن تا طناب بندازم دورش و برات بکشمش پایین... تو میدونی که هر چیزی بخوای برات فراهم میکنم! اما از من از این سوالای عجیب نپرس! از این سوالای ساده ای که جوابای پیچیده دارن نپرس! تو زنى..فعلا زنى..

این فعلا..من حالم از این فعلا بهم میخورد! میروم نزدیک...روبه رویش میایستم..دستم را روی گونه اش میگذارم و او که چند لحظه چشمانش را میبندد و باز میکند:

-کیان..

خسته نفسش را فوت میکند و مینالد:

-جون کیان؟

-اگر میخوای ازم خسته شی..اگر قراره فقط یه سری خزعبلات عاشقانه برای هم سره هم کنیم و بعد تو یه روز دیگه منو نخوای..یه روز از خواب بلند شی و با خودت بگی گور پدر پناه..کیان اگر میخوای دوستم نداشته باشی همین حالا..بدون خداحافظی در و باز کن سوار ماشینت شو و برای همیشه از این کوچه و خونه برو..متوجه شدی؟ با تاسف سر تکان میدهد و یک قدم عقب میرود:

-وقتی بهت میگم بهم اعتماد داری دروغ میگى که بی تامل سر تکون میدی و میگى اره..دروغ میگى..این اسمش

اعتماد نیست! من وقتی از همه چیز مطمئن شدم اومدم جلو.. پناه من هزاران بار بهش فکر کردم.. هزاران روز از خواب بیدار شدم و با خودم گفتم خوب پناه نباشه.. بذار ببینم امروز چه شکلی میشه.. اما تو مته سنگریزه ته کفش میمونی.. نمیتونستم بیخیالت بشم.. سمج بی خاصیت عوضی... اخه چرا با من این کارو میکنی؟ چرا باعث میشی حرفایی رو بزنم که فقط برای خودم؟ هوم؟ اخه الاغ...
دستی به گردنش میکشید:

- خوب عشق زبون نفهم من.. چجوری دیگه باید بهت بفهمونم که من مرد جا زدن نیستم! هرکسی که اومد برای رفتن اومد.. تو وقتی اومدی برای رفتن اومدی؟
چقدر خوب توپ را پرت میکرد توی زمین من.. نفسم را فوت میکنم:
- من هیچ وقت جایی نرفتم که برگردم.. چه به یه شهری.. به یه خونه ای... چه به دنیای کسی.. این ادما بودن که همیشه اومدن توی دنیای من...
بازویم را میگیرد:

- چه بهتر.. من دنیای تورو بیشتر از دنیای اشغال خودم دوست دارم!
نفسم را فوت میکنم.. فقط داشت از دوست داشتن و عشق میگفت.. چیزی که در این لحظه ازش مطمئن بودم.. اما حرفی از آینده نمیزد!

- دوسال دیگم بگذره همین شعرا رو برام میبافی؟
- ایناشعر نیست..
سر تکان میدهم:

- دوسال دیگم پای حرفات میمونی؟
- من که خدا نیستم! چه میدونم چی میخواد پیش بیاد!
داشت این بغض خفه ام میکرد:

- یعنی تا دوسال دیگه ما همینجوری یک چیزایی رو هی تمدید میکنیم؟ همینجوری با یه کلاه شرعی گنده عشق بازی میکنیم؟ با هم میخوابیم و بلند میشیم و تو هی از دوست داشتن میگی؟ این چیزیه که تو میخوای؟ تو از پلهای طولانی و اسمونخراشای بلند میگی.. این یعنی خیلی ارزو و هدف داری.. بعد زندگی شخصیت قراره همینجور درجا بزنه؟ یا هدفی نداری، یا داری و من توی این آینده هدفمندت نیستم!
- تو همه جای زندگی من هستی...

گریه میکنم و او انگار اینبار از گریه هایم لذت نمیبرد.. چهره جمع میکند و با عذاب میگوید:

- لازم نیست اینکارو بکنی
- چرا لازمه! تو سرت یه چیزایی هست و ازشون مطمئنی... منم تو سرم یه چیزایی هست اما ازشون مطمئن نیستم!
- خوب الان من عاشقتم.. چه اطمینانی؟
داد میزنم:
- اینا همش حرفه..

او هم داد میزند:

-خوب لعنتی من چجوری همیشگی بودنتو ثابت کنم؟ چجوری بگم که نمیذارم پاتو از این زندگی بذاری بیرون؟ اشکم میچکد و ارایش لعنتی ام.. به دیوار تکیه میدهم و تو بعد از ثانیه ها جلو میایی... دو دستت را دو طرفم به دیوار تکیه میدهی و در چشمانم خیره میشوی و آرامتر از قبل میگویی:

-میدونم چی میگم.. میدونم چی میخوای.. اصن مگه میشه تو توی سرت چیزی بچرخه و من نفهمم؟ اما یه چیزی میگم پناه این بحثو تمومش کنیم! من الان برای یه رابطه جدی امادگی ندارم، من برای این مسئولیتای گنده امادگی ندارم، من ادم ترسویی نیستم اما از ازدواج میترسم! من نمیخوام این رابطه عوض بشه، نمیخوام چیزی بهم بخوره.. من از این بودنت راضی ام...

-باید یه تهی داشته باشه!

-اره یه تهی داره.. اما بذار زمانی که متوجه شدیم واقعا میتونیم باهم کنار بیایم یا نه...
اخم میکنم.. و ناباورانه میخندم:

-میتونیم باهم کنار بیایم؟ این دیگه چه جمله مسخره ای؟ ما باهم دوست بودیم و بعد یه حسایی بوجود اومد و توی یه شب همه چیزو زدیم کنار.. ما تو اغوش هم.. ما یه شب تا صبح کنارهم به اوج رسیدیم.. تو اصلا میبینی تا کجا پیش رفتیم؟ فکر کردی منم از اوناییم که یه شب باهاشون بخوابی و...
داد میزند:

-دوباره داره چرت میگه.. دوباره...

-واقعیته کیان.. فقط یه کم با احترام تر.. یه کم با عزت تر... یه کم طولانی تر! اول روحم و بعد جسمم.. هر دو تاشو دادم بهت.. چون از ته جونم دوست داشتیم و بهت دل بستیم، من همه دار و ندارمو دادم دستت بعد تو میگی بذار بفهمیم میتونیم باهم کنار بیایم یا نه؟؟ این حرفت داره منو اتیش میزنه کیان!
کلافه چند بار جلو عقب میکند:

-تو نمیذارى من منظورمو اونجوری که هست برسونم! من میگم تو زن مورد علاقمی... منم مردی که فکر میکنی میتونی بهش تکیه کنی.. خوب این کافی برای یه رابطه جدی؟ ما یه عالمه راه برای رفتن داریم!
چانه ام میلرزد:

-تو چی میخوای کیان؟

نگاهش جان میگیرد.. لبخند کم عمقی میزند و روبه رویم میایستد.. انگشت شستش را به چانه ام میکشد و سپس لبم و زمزمه میکند:

-لرزیدی... شک کردی و من باید بهت ثابت کنم یه چیزایی رو... میخوام بیای خونه من، میخوام ببینم میتونم برای زندگی که هیچ وقت فکرشو نمیکردم مشترک شه اماده بشم یا نه... میخوام بیای پیشم و میخوام فقط یکی دو ماه کارو ول کنی، توی خونه باشی روی مبل سرمه ای من بشینی و وقتی من خسته از ادما.. خسته از کار و خسته از این دنیا میام خونه انقدر عجیب و سریع حالمو خوب کنی که بفهمم این لذت لعنتی که اینهمه مردو پابند کرده چیه... من هیچی از باهم بودن جز اون خوابیدنا و بلند شدنا بلد نیستم پناه، من بلد نیستم برات خرید کنم، بلد نیستم از سر و شکل زخم

تعریف کنم... میفهمی؟ همیناییم که میگم خودش میاد، یعنی زورمو میزنم و همینا میاد! من بلد نیستم از غذات تعریف کنم و توی کار خونه کمکت کنم! من بلد نیستم روی کاناپه بشینم کانالارو جابه جا کنم و تو از توی اشپزخونه با قابلمه ها صدا دربیاری! من هیچی بلد نیستم... من جونم درمیاد تا بگم دوست دارم، اما میگم، من واسه تو کوهم جابجا میکنم! حالا یه کم با نابلدای من کنار بیا! بهم یاد بده تا بفهمم میتونیم دووم بیاریم یانه!

چشم روی هم میگذارم.. و او با تاخیر میگوید:

- فقط یه چیزو بهت بگم، من توی این رابطه به تنها کسی که فکر نمکنم خودمم پناه، یعنی انقدر برام مهم شدی که فقط میخوام راحتی تو توی الویت باشه! پس اگر حس کنم به دردت نمیخورم خودم محترمانه میکشم کنار! من ادم بدرنخوریم.. عوضیم و خودتم اینو میدونی... تو ازمایش منی.. حالا میخوام ببینم میتونم سربلند بیرون پیام ازش یانه! و اینکه... ببین پناه...

نفسش را روی صورتش فوت میکند و آرام زمزمه میکند:

- اگر یه روزی قرار بر جدایی شد... ببین پناه بعد از تو دیگه کسی وجود نداره! هیچ کس.. بعد از تویی وجود نداره! به لبهایش نگاه میکنم و چشمهایش و این.. خدایا این حضور و این حرکات... چشم میبندم که اینهمه مهارت در خلقت را نبیتم.. تا حرفهای مسخره ام از یاد نرود... سر میاندازم پایین و زمزمه میکنم:

- کاش یه نوار پر شده نباشی..

او که داشت از اینجور ناامیدی ام عذاب میکشید.. از اینکه چقدر راه داشت برای اثبات خودش.. من و این عشقی که انقدر عمیق به نظر میرسید... چه جهنمی شده بود.. چه راحت این روزهای خنک و بهشتی شده بودند برزخ من. البته که هیچ کس واقعا نمیفهمد جهنم چیست.. اما امشب یکجورهایی دیدمش، جهنم دیدن کساناست که دوستشان داریم و دارند زجر میکشند!

انشب اگر دیر به مراسم فرشته و ایمان رسیدیم.. اگر صحنه های بکر آتش بازی را از دست دادیم.. انشب خیلی چیزها را از دست دادیم اما حس میکردم به کیانی که اگر محکم نمیگرفتمش مثل باد میرفت میارزید.. بالاخره داشتن یک چیز بزرگ بهتر از دست دادن هزاران چیز کوچکه... مثل اینکه حاکم جهنم بودن بهتر از خدمتکار بودن در بهشت است!

سرم را از توی لبتاب بالا میاورم.. دستش را زیر کت مشکی اش به جیب زده بود و انجور با اخم نگاه میکرد.. بلند میشوم و مقنعه ام را صاف میکنم و سعی میکنم لبخندم را جمع کنم:

- چیزی شده آقای متین؟

اخمش عمیقتر میشود و دستش را بیرون میکشد.. یک قدم جلو میاید انگشتانش را مثل عنکبوت روی میز میگذارد و من که هم از اینجا بودنش خوش بودم هم از اینجور افکار مسخره ام خنده ام گرفته بود لب پاینم را به دندان میگیرم و میگویم:

- چرا شما اومدین؟ میگفتین بنده خدمت میرسیدم!

جلوتر میاید.. بد اخم و خشن بود اما بداخلاق و بد عنق نه.. میشد خندانیش!

-من دیروز به تو نگفتم که دیگه لازم نیست بیای شرکت؟ من نگفتم امروز وسایلتو ببری خونم؟

لبم را روی هم میفشارم و لبخند میزنم:

-منم بهت گفتم بذار این هفته تموم شه..جمعه جمع میکنم! از همین جمعه!

اخمش غلیظتر میشود و با سرش به صورت تم و به لبهایم اشاره میکند و همانجور یک چیزهایی از بین دندانش میریزد بیرون:

-انقدر این کارو نکن پناه!

از پشت میز کنار میایم و روبه رویش میایستم..نگاهی به اطراف میاندازد و این اتاق شیشه ای مسخره، یک قدم عقب میرود و پشت گردنش را دستی میکشد و من فاصله را کم میکنم دوباره روبه رویش میایستم..سرم را بالا میگیرم و لبم را به دندان..اصلا میخواستم حرصش بدهم...لبش را تر میکند و لحظه ای خنده از چشمانش میگذرد و زمزمه اش:

-همین امشب میای خونه من..همین امشب پناه!

-اشتباه نکن عزیزم..

اخم میکند و من خیلی نا محسوس قسمتی از پیراهنش را بین دو انگشتم نگه میدارم و اندکی از شلوارش میکشم بیرون:

-خونه تو نه...خونمون! هوم؟

چند لحظه نگاهم میکند و نفسش را یکباره فوت میکند روی صورت تم و همانجور که سعی میکند رو ندهد زبانش را به دندانهایش میکشد و با تاسف و ته خنده سرش را اینور و آنور میکند و لب میزند:

-بیچارت میکنم!

روی پنجه پا بلند میشوم و آرام زمزمه میکنم:

-منم همینجوری وایمیسم نگاهت میکنم!

لبخند کجی میزند:

-نه ترجیح میدم با اون لباس خوشگلتر رو تخت بخوابی نگام کنی..هوم؟

اب دهانم را قورت میدهم و هرچه فکر میکنم جمله دیگری به ذهنم نمیرسد...عقب میروم و لب میز مینشینم و همانطور که با انگشتم طرحهای فرضی روی شیشه میز میکشم میگویم:

-خوب فقط واسه همین اومدین پایین؟ میتونستین مسیج بدین..

و نگاهش میکنم:

-یا حتی زنگ بزنین.

چند لحظه نگاهم میکند و بعد نزدیک تر میاید و دستش را کنار رانم روی میز میگذارد:

-هر چند ماه یکبار همه فامیلا دور هم جمع میشن و میرن دماوند!

سر تکان میدهم..باز نزدیک میشود..چشمانش یکجور تردید داشت، ران پایش به زانوام میخورد و صدای اهسته اش:

-میخوام تو با من بیای!

نمیدانستم درست شنیدم یا...نفس عمیقی میکشم و به همان عمق فوتش میکنم بیرون:

-منظورت اینه که..

-منظورم واضح بود.

چندبار پشت سرهم پلک میزنم و از میز میایم پایین.. کمی عقب میروم و من همانطور که ماتتوام رامیکشم پایین میایستم. گلویم را صاف میکنم و همانطور که نگاهی به اطراف میاندازم میگویم:

-دیوونه شدی؟ نه؟ دیوونه شدی کیان..

-چرا؟

-واقعا فکر کردی من همچین کاری رو میکنم؟

شانه هایش را چند بار عقب جلو میکند:

-چرا نباید بکنی؟

-به هزاران دلیل..

و کمی هلش میدهم عقب تا رد شوم. به سمت مبل تکی میروم و مینشینم و سرم را به دستم تکیه میدهم! با خودش چه فکری کرده بود؟

-یکی از اون هزارتارو بگو!

با حرص نگاهش میکنم:

-من اینجا.. توی این شرکت دارم کار میکنم! آقای مشکات و همه فامیلاتون منو میشناسن!

شانه بالا میاندازد:

-خوب این چه مشکلی داره؟

اخم میکنم:

-داری با من بازی میکنی کیان؟

نچی میکند و میاید روبه رویم مینشیند:

-بازی در کار نیست پناه! من میگم میخوام با من باشی.. با من بیای.. این کجاش شبیه بازی؟

نیشخندی میزنم و هر دو دستم را بهم گره میکنم:

-تو معمولاً با هیچ دختری توی فامیل ظاهر نشدی و نمیشی.

سر تکان میدهد و من ادامه میدهم:

-با هیچ دختریم بیشتر از دوبار نخوابیدی

کلافه میشود:

-این چیزا هیچ ربطی به مسئله ما نداره

-چرا اتفاقا داره.. تو تو رابطه هات چیزی به نام احساس و عشق نبود.. کیان تو فقط واسه یه چیز میخواستیشون..

ضربه ای به ران پایش میزند و سعی میکند صدایش را بالا نبرد:

-حالم بهم میخوره از نوشخوار اون گذشته لعنتی که هی میکوبیش تو سرم...هی...

با آرامش بیشتری میگویم:

-و اینو نه فقط من ..همه اطرافیان ت میدونن! خوب فکر میکنی با همچین سابقه درخشانی من میام پیش فامیلات..و اونا چی میگن؟ فکر میکنن منو واسه چی خواستی؟ اصلا اونا شرایط مارو درک نمیکنن کیان!

نفسش را کلافه فوت میکند..چند بار سرش را تکان میدهد و زمزمه میکنم:

-باشه..مشکلی نیست! تو میخوای چی بگم؟ میگم نامزدمی! خوبه؟

خراب میکرد..هی خرابتر میکرد..خسته شده بود و درمانده صدایش میرود بالا:

-لعتنی اینجوری نخند..اینجوری مسخرم نکن! من واقعا نمیدونم با تو چجوری رفتار کنم؟ تو چی میخوای؟

بلند میشود دستانم را چندبار تکان میدهم:

-نامزد کیان؟؟ نامزد؟ پدر مادر تو از رابطه ما خبر ندارن..و خانواده منم! بعد یکدفعه منو ببری اونجا بگی نامزدتم؟

همینجور داری بدترش میکنی..نمیگن چه زن بی ارزشی که اینجوری بی خبر از همه میاد محرمت میشه؟؟ اصلا من چجوری جلوی خانوادت سرمو بلند کنم؟ هوم؟

دست را به کمر میگیرد و چند بار سرش را تکان میدهد:

-من...

نمیگذارم چیزی بگوید:

-واقعا برای چی همچین پیشنهاد احمقانه ای رو دادی..هوم؟

-فقط میخوام حس بدی نداشته باشی، فقط میخوام فکر نکنی مته همه زنای بی ارزش صیغه ای هستی..متوجه میشی؟

میخواستم بفهمی برام ارزش داری، برام مهمی و اینکه کسی از وجودت با خبر بشه ناراحتم نمیکنه!

روبه رویم میایستد و دستم را میگیرد:

-میخواستم مته زنای مخفی...مته زنای دوم صیغه ای...من فقط میخواستم حس بدی به رابطمون نداشته باشی!

لبم را به دندان میگیرم و بی حرف چندبار سرم را تکان میدهم! ازش ممنون بودم اما باید خوش فکر تو میبود..به چیزهای قشنگی فکر میکرد، اصلا اینجور حرف زدنش مطمئنم میکرد که چقدر خالصانه دوستم دارد، چقدر به فکرم بود و چقدر این عشق خوب دلش نشسته بود! نفسش را فوت میکند و آرام زمزمه میکند:

-تو تاحالا کار احمقانه نکردی؟ تاحالا پیشنهاد احمقانه ندادی؟

لبخند بی حوصله ای میزنم:

-تو داری خل میشی!

-من فقط دنبال یه اتفاقم..دنبال یه هیجانم! دنبال یه چیزیم که خوشحالت کنم، یه کاری که حس تو عوض کنه! من نمیدونم باید چیکار کنم..نمیدونم تو از چی خوشت میاد، نمیدونم چجور تفریحی رو دوست داری! من میخوام هر غلطی بکنم هی به این فکر میکنم که با کاوه همه این اتفاقارو تجربه کردی، هر چیزی میخوام برات بخرم میبینم اون برات خریده! دوست دارم غافلگیرت کنم اما همش فکر میکنم که این دیگه برای تو خیلی قدیمی شده! تو خیلی از این حسارو تجربه کردی..من خیلی چیزا میدونم اما در رابطه با تو نه! چیزی که درباره تو بدردم بخوره نمیدونم..پناه.

ارامتر لب میزند:

-من هنوز نمیدونم از چه نوع رابطه ای لذت میبری...یعنی نمیدونم چیکار کنم که...

نفسش را فوت میکند و میگوید:

-من سردرگم و گیج..همه وقتمو گرفتی پناه! الان توی یه جلسه مهم بودم، اما نمیتونستم درست تمرکز کنم، به فکر تو بودم، و اینکه همش داری اومدنتو میندازی عقب ..چرا اینجوری میپچونیم؟ هوم؟ نمیخواهی بیای؟
نفسم را فوت میکنم و چند لحظه تنها نگاهش میکنم، چقدر در عرض چند دقیقه بچه شده بود...چقدر تمنا میکرد!
-دوست دارم پیام فقط...خانوام، خانوادت.مگه میشه کسی متوجه نشه!
-مگه خانوادت چقدر بهت سر میزنن؟ هوم؟ هر وقت بخوان بیان که باهات تماس میگیرن! نمیگیرن؟
اب دهانم را قورت میدهم و به یقه پیراهن مشکی اش خیره میشوم و او آرامتر میگوید:
-خانواده منم بجز کهربا صسال به صدسال خونه من نمیان! حله؟؟
-کیان..من از این آینده میترسم!

مچم را میفشارد:

-گور بابای آینده پناه..بذار از همین حالامون لذت ببریم!

-فرصت برای لذت بردن زیاده کیان..

میپرد وسط حرفم:

-نه نیست..اشتباه نکن..هیچ وقت امروز شبیه اون دیروز لعنتی نیست.اصلا همینطور که روزا میگذرن زشتتر و بدرنگ تر میشن و من فقط به امید اینکه فردا از پس فردا قابل تحمل تره روزارو میگذرونم..پس فرصتی برای لذت بردن نمونده..همیشه فردا خاکستری تر از امروزه!

چند لحظه نگاهش میکنم..لب کتش را بین انگشتم میگیرم و زمزمه میکنم:

-چرا میخواستی باهات زندگی کنم؟

توهم چند لحظه نگاهم میکنی...لبخند کجی میزنی و زمزمه میکنی:

-اونجوری هر وقت خواستم میتونم ببوسمت!

لبهایم را روی هم میفشارم، چقدر بدموقع احساساتم فوران میکردند...زمزمه میکند:

-لعنت به این اتاق...

لبم را میگزیم، لبخندم را میخورم و سعی میکنم بیرونش کنم..اما او...پرده های کرکره ای را کیپ تا کیپ میندند و تا برمیگردد فرصتی بهم نمیدهد و محکم میزنم به دیوار انتهای اتاق...صدای خنده ام بین لبانش خفه میشود! هر دو مچ دستم را میگیرد و مثل یک اسیر تا میتواند میبوستم! خوب من این اسارت را دوست داشتم! اصلا میمردم برای اینجور ابراز علاقه ها!

کاش از این کیان هزاران کیان دیگر هم بود...میفهمی؟ عمیق دلنگرانی های مرا درک میکنی؟ کاش تمام نمیشدی.. تا اگر یکروزی رفتی و مرا تنها گذاشتی یک کیان دیگر در خانه منتظرم نشسته باشد...گردنش را چنگ میزنم و پایم را یکجوری که هیچ وقت از هم جدانشویم به دورش میپچم..درخت من شده بود و منی که مثل یک پیچک به شاخه هایش میپچیدم..البته نه..تو مثل گل رزی که همدم شازده کوچولو بود همدم منی..گل زخمت و خشن منی..کاش میشد بوته تو را تکثیر کرد کیان!

دستهایم را بالا سرم نگه میدارد... و همانطور که چانه ام را میبوسد زمزمه میکند:

-صمیمانه به خودت تسلیت بگو..

میخندم و موهایش را میکشم:

-چرا؟

خودش هم میخندد و با ان صدای خمار و بمش زمزمه میکند:

-خونه ی من... خونمون..دهنت سرویس...

میزنم زیر خنده..بلند و طولانی... و مثل کیان که همه چیز را به قابلیتش دایورت میکند میگویم "گور پدر مردم "

فکر میکنم باید از همین حالا لذت ببرم..از همین امروز..از همین لحظه و از همین کیان! چون فردا خاکستری تر از

امروز خواهد بود..

**

علیرضا:

چادرش را روی دست انداخته و به در و دیوار خانه و وسایلها نگاه میکند..همانطور که به اشپزخانه میروم میگویم:

-بشین یه چیزی بیارم بخوریم!

چای را روشن میکنم و شیرینی را از یخچال درمیآرم و توی ظرف کوچک کریستالی میچینم و بیرون میروم! همچنان

داشتت به عکسها نگاه میکرد..چادرش را میکشم و او با لبخند برمیگردد سمتم..ظرف را سمتش میگیرم! همانطور که به

ردیف شیرینی ها نگاه میکند میگوید:

-خوب خیلی انتخاب سختیه!

میخندم:

-لازم نیست انتخاب کنی..

با انگشت هایش ردیف ها را سیر میکند و ریز ریز حرف میزند:

-ناپلئونی که در دسر داره...خامه ایم که کم حجمه..رولت...اوهوم همین خوبه!

با نگاه خندانم خیره اش میشوم و او که با لذت شیرینی رولت شکلاتی را میچشید! ظرف را روی میز میگذارم و کنارش

میایستم...همانطور که شیرینی میخورد ، درباره عکسها هم سوال میکرد!

-اینجا کجاست؟

داشتت انگشت اشاره اش را میلیسید و انطور کودکانه نگاه کردنش به عکسها..وای که انگار آمده بود گردش علمی و

منی که در یک قدمی اش فکرهای خوبی در سرم نمیچرخید!

-اینجا شیکاگوئه...

سر تکان میدهد و میگوید:

-اون چیه که زبرش وایسآدین؟

چقدر لبهایش زیبا بودند..چرا تابحال دقت نکرده بودم! از نیمرخ لب بالایش تمایلی به صعود داشت و لب

پایینش...نفسم را فوت میکنم و میگویم:

-بهش میگن دروازه ابری...توی پارک میلینیوم..
 سر تکان میدهد و میگوید:
 -پس خیلی جاهارو دیدین...
 سر تکان میدهم و میگویم:
 -نمیخوای بشینی؟
 سر کج میکند و با انگشت اشاره و شستش مقدار کمی را نشان میدهد و میگوید:
 -یه سوال دیگه پپرسم؟ اخریش..
 میخندم و سر تکان میدهم:
 -با پناه خانم هنوز رابطه دارین؟
 -خوب..اره..میبینیم همدیگرو..
 -الان با اقا کیان...
 سر تکان میدهم و میگویم:
 -میدونستی شد دوتا سوال؟؟
 میخندد و همانطور که مینشیند میگوید:
 -حالا میخوای مجازاتم کنی؟
 چند لحظه نگاهش میکنم و سر تکان میدهم:
 -بدم نمیاد!
 به چشمهایم خیره میشود و من هم...چرا انقدر جذاب و ریز و دوست داشتنی شده بود برایم؟؟
 -مثل اینکه جوش اومد!
 او حتی قشنگتر از من از مهلکه فرار میکرد! چای را دم میکنم و دوباره مینشینم!
 -چرا اومدیم اینجا؟
 لبم به سمت پایین کشیده میشود:
 -برای اینکه حرف بزنیم!
 تکیه میدهد و میگوید:
 -خوب خونه مامان پروین حرف میزدیم!
 عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم:
 -اولا که مادرم اونجاست..دوما..
 نگاه کلی به خانه میاندازم:
 -میخواستم اینجارو بهت نشون بدم!
 سر تکان میدهد...یکجورهایی معذب بود!
 -خوب؟

چقدر عجول بود... پا روی پا میاندازم و میگویم:

-یه جووری رفتار میکنی که... انگار همه چیز یادت رفته!

اخم میکند:

-دقیقا چیا؟

اب دهانم را قورت میدهم و لب مبل مینشینم:

-اینکه میخوای من اون ادمی باشم که..

به سرعت میگوید:

-نه مگه بچم که حرفام یادم بره!

نفس عمیقی میکشتم.. دستم را به هم گره میکنم و میگویم:

-راحیل میخواستم بیای اینجا که منطقی و جدی حرف بزنی.. اوکی؟

سر تکان میدهد و من میگویم:

-من.. دیگه کشش ندارم..

اخم میکند:

-چه شروع قشنگی.. خوب.. کشش چیو؟

-کشش خراب شدن.. ویرون شدن! دیگه حوصله از نو ساختن ندارم! میفهمی چی میگم؟ راحیل، من از اینجایی که

هستم راضییم، توی کارم موفقم، تفریحمو دارم.. همه چیز سر جاشه! با موقعیتم کنار اومدم ...

بلند میشود.. میخواست چکار کند! چادرش را برمیدارد.. به سرعت روبه رویش میایستم:

-راحیل.. چی شده؟

کش چادرش را میاندازد:

-منو آوردی که اینجا باهم منطقی حرف بزنی، اما اسم این متقاعد کردن! تا ته حرفاتو گرفتم!

ناباور چند بار پلک میزنم و راهش را سد میکنم:

-وایسا ببینم! کدوم حرف؟ من هنوز دهنمو باز نکردم! چی میگی؟

-واضح.. از زندگی حالات راضی هستی و لزومی نمیبینی کسی واردش بشه!! خوب.. منم فهمیدم، از اینجور دک کردن

ادما.. از اینجور دک کردن و اسم حرفای منطقی روش گذاشتن متنفرم! دوست ندارم مته ادمای اویزون باشم.. یعنی تا

الان بودم اما توی این مورد نمیخوام خودمو بهت تحمیل کنم!

نمیدانم چرا اینجور منفجر شده بود.. اصلا آمده بود که بترکد انگار.. من حرفی نزده بودم و همینجور کودکانه داشت برای

خودش قضاوت میکرد! دستی به صورتتم میکشتم:

-حالا چرا اینجوری بغض کردی؟؟

...

-بین راحیل همینا رو میگم! من دیگه حوصله اینجور رفتارارو ندارم! نمیتونم تمام وقتمو بذارم واسه بر طرف کردن

سوء تفاهما.

چند بار سرش را تکان میدهد و با تاسف میگوید:

-منم از همین میترسم! اصن حالا که فکر میکنم اشتباه کردم! واقعا اشتباه کردم!

-کدوم اشتباه؟

-همین که از روز اول خواستم بگم تو اون مردی هستی که همیشه میخواستم...همین که همش میخواستم خودمو بهت

ثابت کنم...میخواستم به چشمت پیام! همین که ابراز علاقه کردم! همین که من خر..

-هیش..هیش...راحیل! شروع بدی بود...حق باتوئه!

گریه میکرد..ای خدا:

-همین که باعث شدم به زور و بلا منو تو زندگیت زور چپونی کنی! من اینو نمیخوام..اصلا..من هزاران بار از دوست

داشتنت گفتم تو فقط بهم خندیدی..هی میخندیدی و میگفتی دیوونم! من برای اولین بار دل به دریا زدم! چون دیدم

همیشه لب بستم..خفه شدم و به چیزی میخواستم نرسیدم! نمیتونستم اینبارم خفه شم! حالا میبینم ربطی به تقلا من

نداره..تقدیری که گنده گنده، حالا چه خفه شم..چه نشم!

چادرش را میگیرم:

-یه لحظه وایسا! من اصلا منظورم از اون حرفا...

چرا نمیشد حرف زد؟

-بین راحیل اصلا قرار از اینجا اومدن برای تموم کردن نبود..خوب؟؟ تو گفتی..منم پاش ایستادم! هوم؟؟

و با صدای آرامتری میگویم:

-منم میخوامت..خوب؟؟ اگر خیالت با این راحت میشه میگم..میخوامت..حالا گریه نکن! خواهش میکنم!

چشم روی هم میگذارد و مژه های بلند و خیسش بهم چسبیده بود...دست میبرم و اشکش را پاک میکنم و او که دیر

میچنبد و صورتش را میکشد عقب و من زمزمه میکنم:

-گریه نکن دیگه...بسه!

قرمز شده بود..لبخند میزنم و چادرش را میکشم و از سرش میافتد..زمزمه میکند:

-همیشه میخوای همرو راضی نگهداری..میخوای هیچ کسی ناراحت نباشه ازت..

چشم روی هم میگذارم و او ادامه میدهد:

-اگر این خواستن فقط برای اینه که دهن منو ببندی و نخوای من ناراحت شم..واقعا نمیخوامش! واقعا میگم...

-یا باورم داری یا نه.

-دارم..و چون باورت دارم اینو میگم!

سر تکان میدهم و میگویم:

-بشین حرف میزنیم!

دوباره جای قبلی مینشیند و من به اشپزخانه میروم و برایش کمی اب میاورم! زمزمه مرسی اش زیر صدای لیوان روی

شیشه میز گم میشود:

-بخورش..

..

-راحیل..

نگاهم میکند و با چشم و ابرو به لیوان اشاره میکنم! مقداری مینوشد و بین دو دستش نگه میدارد!

-بین منو..

چقدر زود صوررتش قرمز میشد..لبخند مرده ای میزنم و میگویم:

-برو یه ابی به صورتت بزن..و خواهش میکنم دیگه انقدر گریه نکن!

اب دهانش را پر صدا قورت میدهد و زمزمه میکند:

-نه خوبه!

چند لحظه خیره اش میشوم، انقدر حساس بود و من انقدر حوصله جمله بندی های بکر و بی خطا نداشتم!

-نباید از هر چیزی که میگم سوء برداشت کنی..اینجوری قدرت حرف زدنو ازم میگیری..نمیداری اون چیزی که

میخوامو بهت بگم!

تنها نگاهم میکند و من که داشتم جان می‌کندم برای گفتنش..دستی به پیشانی ام میکشم و میگویم:

-بین راحیل..من بعد از طلاقم..رابطه های اشتباه داشتم!

لبش را روی هم میفشارد و چیزی نمیگوید:

-یعنی...فقط تحت فشار بودم! امیدوارم اینو درک کنی!

نفس عمیقی میکشد و به مبل تکیه میکند:

-میتونی با این کنار بیای؟

-من به گذشتت کاری ندارم..حتی اینکه قبلا زن داشتی..واقعا برام مهم نیست!

چند لحظه نگاهش میکنم..مگر میشد؟

-ما واقعا همدیگرو نمیشناسیم..اینی که میگم بهانه نیست، نمیخوام دکت کنم! فقط..همین رفتار حالات..اینجور زود از

کوره درمیری..حساسی و هر جور خودت بخوای برداشت میکنی!

داشت با پوست کنار انگشت شستش ور میرفت و زمزمه آرامش:

-فقط ترسیدم..و ناامید شدم..

باز بغض میکند:

-حالم از اینجور بودن خودم بهم میخوره!

و پلک روی هم میگذارد و چانه اش میلرزد:

-راحیل..گریه کنی به خدا باهات دیگه حرف نمیزنم! میشنوی؟ از گریه متنفرم!

اشک نیامده اش را میکشد بالا و چندبار سرش را به معنای تایید بالا پایین میکند!

-فقط میگم همدیگرو باید بشناسیم، و اگر توی این راه به مشکل خوردیم..و دیدیم اصلا دنیامون بهم نمیخوره بی

دعوا..بی دلخوری تمومش میکنیم..منطقی..خوب؟

چند لحظه نگاهم میکند و با تاخیر سر تکان میدهد!

پناه:

-واقعا به نظر خودتون منطقی پاشیم شب یلدا بریم خونه مادر و پدر محسن؟ همه عالم و ادم میرن خونه بزرگتر خانواده..

-الان به نظرت ما پاشیم بریم تبریز؟؟ به خاطر یک شب؟ حالا چه عیبی داره؟

-جالبه..سر من از این دعوتتا..اینجور مهمونیا مسخره نبود..اون موقع که واسه نیمه شعبان دعوتمون کرده بودن زمین و زمانو بهم دوختی که ما عیدا خونه بزرگ خاندان جمع میشیم و اخر منو سنگ رو یخ کردین..حالا چه خبره؟

-خوب اونموقع ما یه هفته ای میخواستیم بریم تبریز!

-الانم اگر مشکلتون راه دوره بریم خونه دایی..اونم هم بزرگمونه هم نزدیک!

-خوب الان من زنگ بزنگ بگم نمایم؟ یعنی چی اخه؟

نفسم را فوت میکنم، مرا مسخره خودشان کرده بودند، بعد از گرفتن هر تصمیمی لحظه اخر به من هم زنگ میزدن که چی؟ که بگن مثلا مشورتی هم با تو کرده ایم!

-خوش بگذره!

-یعنی چی پناه؟ این بازی چیه درمباری؟

-بازی؟ بین مامان خود محسن پسر خوبیه..قبول، اما من قبلاهم گفتم از خانوادش خوشم نمباد، مخصوصا مادرش که هر بار منو میبینه میخواد اون پسرخواهر عزب و زن مردشو بندازه به جون من!

-خیلی بد دهن شدی پناه!

اره بد دهن شده بودم..راست میگفت، اثرات کیانی بود..اما من از این قاطعیتم راضی بودم! اصلا انگار اعتماد به نفسی گرفته بودم که تابحال در خودم حسش نکرده ام! کیان کوهم بود..کوهی که برای همه نامرئی میماند فقط من میدیدمش!

-حالا هرچی... مرسی که انقدر زود خبر دادین!

-من میخواستم دیروز زنگ بزنگ یادم میرفت هی!

-از بس براتون مهمم!

-پناه..

-خوش بگذره...کاری ندارین؟

نفسش را فوت میکند و با صدای ناامیدانه ای میگوید:

-تورو خدا واسه مشهد بازی درنیار پناه خوب؟ رضا برات بلیط گرفته..سعی کن با رئیس حرف بزنی!

-باشه، گفتم که میام! خدافظ!

و بی آنکه منتظر بمانم تماس را قطع میکنم! گوشی را پرت میکنم کنار و خودم هم روی تخت! به سقف خیره میشوم و

نفس عصبی ام را چندبار فوت میکنم، دلم میخواست میرفتم خانه و هرچه بود و نبود هرچه دلم میخواست بارشان

میکردم و برمیگشتم! همین چند روز پیش برای شام دعوتشان کرده بودم، اما مادر خیلی راحت تماس گرفت و گفت

که با راحله رفته بودند خرید و حالا هم راحله به خانه محسن اینا رفته و هم من خسته ام..و دوست داشتم این انشالا

یه شب دیگه را بگویم فرق سر خودم !

نمیامدند خانه ام.. نمیخواستند بیایند.. فکر میکردند این جا نجس است؟ نماز ندارد؟ اصلا نمیدانم چرا.. هرچه فکر میکنم کمتر نتیجه میگیرم! یاد مسیحی میافتم که نخوانده با تماس مادر رهایش کردم.. خودم را به ضرب و زور میکشتم سمت پاتختی.. اسمش.. اصلا میشود اسم یک ادم به نظر قوی بیاید؟ یا محکم و بلند بالا؟ به نظر من که کیان بودن همچین حسی داشت !

"خیلی شیک داری منو میپنجونی"

نفسم را فوت میکنم و لبخند نرمی که روی لبهایم نشست بود کم کم رنگ میبازد.. داشتم میپنجاندمش..اره..و من نمیخواستم به خانه اش بروم! اصلا این وسیله جمع کردن و این رفتن و این همخونگی هم مرا به دردسر میانداخت و هم..هم نمیدانم دوست نداشتم بروم.. اصلا کنار کیان بودن...شرکت نرفتن و ان اشپزخانه به تنهایی وسوسه برانگیز بود اما انگار با رفتنم خیلی چیزها تغییر میکرد!

بروم، باهم زندگی کنیم و اگر از من خسته شد..اگر همه چیز خراب شد، من از خانه میروم و تمام احساسم را وسط ان اشپزخانه جا خواهم گذاشت! نمیشد.. اینجوری نمیشد! من این نصفه نیمه مال هم بودن را نمیخواستم! اگر میرفتم دیگه هیچ وقت برای جدی شدن رابطه مان تلاش نمیکرد!

جوابی نداشتم بدهم..پس بی مقدمه مینویسم "شب یلدا و من تنها..." و یک شکلک مظلوم هم کنارش میگذارم...به سرعت جواب میدهد "دلیم کباب شد"

بیشعور مسخره ام میکرد! با دومین بوق برمیدارد و فقط صدای بلند خنده اش را میشنوم! و من هم با خنده زمزمه میکنم "زهرمار"

-چی شد؟ میخواستی بری در اغوش خانواده که!

لبم را کج میکنم و یاد دوباره اش اعصابم را میریزد به هم:

-فعلا که خانواده منو به هیچ جاش حساب نمیکنه..میخوان برن خونه مادرشوهر راحله...حالا من مانده ام تنهای تنها... و با همان لحن بسطامی زمزمه میکنم...چیزی نمیگویند و من هم آرام آرام صدایم فروکش میکند! و زمزمه آرام او:
-واقعا نمیخواهی بیای؟

اب دهانم را قورت میدهم..دلیم میخواست یکبار قاطع و محکم بگویم نه..و او نه دلیل بخواهد نه اصرار کند! با آرامترین ولوم ممکن زمزمه میکنم:

-نه..

و او که انگار منتظر بود:

-آخه چرا؟

بغضم را قورت میدهم و چیزی مثل "نمیدونم" تحویلش میدهم! چند دقیقه ساکت میماند و بعد با لحن تقریبا سردی میگوید:

-باشه..نمیخوام مجبور کنم، فقط امشب کلید خونرو بهت میدم داشته باشی!

-امشب؟

-مگه نمیای خونه عمه گلاب؟
 -برای چی پیام؟
 نفسش را فوت میکند:
 -چون من اونجام..چون نمیتونم امشب پیام بیشت! چون تو باید بیای بینمت! چون چهار روزه نقطه کور بودی
 انگار...چون تمام امشب باید فکرم یه جا باشه خودم یه جای دیگه!
 لبخند میزنم:
 -خوب زشته..من پیام بگم چی؟ درضمن منو دعوت که نکردن!
 -ول کن توروخدا..تو که میدونی اونا از خدائشونه تو باشی..اینم اگر نگفتن به این خاطر بود که فکر میکردن با
 خانوادتی! حالا اونا زیاد مهم نیستن..
 و با صدای پر خنده اش میگوید:
 -مهم منم که دوست دارم بیای!
 خودم هم بدم نمیامد، بهتر از این بود که تا خود صبح توی رخت خواب غلت بخورم و به ثانیه ثانیه تنهایی و ارزش
 نداشته ام پیش خانواده فکر کنم!
 -بیام دنبالت؟
 -نه..
 -میای؟
 -...
 -بیا.
 غلتی میخورم و همانطور که با کف دست روی روتختی دست میکشم و صاف میکنم میگویم:
 -نمیدونم..دوست دارم ولی خجالت میکشم! همش قاطی شماهام..یه کم ضایع است، اویزون بازی نیست؟!
 هووووف نفسش را فوت میکند..و انگار دارد کاری میکند..
 -چیکار میکنی اون پشت؟
 -به نظرت اون تیشرت سرمه ایرو بیوشم یا مشکی؟؟؟
 خوب او دنیا دنیا تیشرت مشکی و سرمه ای داشت..لب کج میکنم:
 -هیچ کدوم..اونی من برات گرفتمو بیوش!
 بلند میشوم و همانطور که موبایل را بین گوشم و کتفم نگه میدارم سمت کمد میروم:
 -حس میکنم ناراحتی!
 -اره..ناراحتیم! چون یه جور خیلی زیرکانه ای منو بیچوندی به روی خودتم نیاوردی! دقت کردی؟ انگار حق و تو
 داری..هرغلطی دلت میخواد داری با من میکنی!
 میخندم و زمزمه میکنم:
 -من اگر حق و تو داشتهم، کارای بزرگتری میکردم!

-مثلاً؟

-مثلاً تورو برای هر زنی ممنوع میکردم!

نفس خنده ایش میپیچد و زمزمه "زودتر بیا"

موبایل را روی تخت پرت میکنم.. حوله را میاندازم روی دوشم و به سمت حمام پرواز میکنم! اصلاً یکجوری بود که مرا در هر شرایطی آرام میکرد! نه آرام کردن واژه مناسبی نیست.. مرا پر از انرژی.. پر از عشق و احساس و پر از احوال خوب میکرد!

موهایم را سشوار میکنم و میافشان! کمی بیشتر از همیشه ارایش میکنم! و هزار بار صورتم را جلو عقب میبرم... حالا انگار تابه حال مرا انجور افتضاح و خراب ندیده!

کت مشکی ام را روی پیراهن گلگلی مشکی ام با آن گل‌های رز صورتی میپوشم.. جوراب شلواری ضخیم و در آخر شال نازک سیاه را هم سر میاندازم..

سر راه یک گلدان کوچک هم میخرم.. درست پشت در خانه مسیج کیان میرسد "پس کجایی؟"

بدون جواب در میزنم.. صدای فرشته بود که انجور متعجب میپرسید چه کسیست! گلاب خانم با لبخند و اندکی تعجب کنار در منتظرم ایستاده بود.. و ایمان و فرشته هم کمی عقبتر.. سرو صدای کهربا هم میآمد! همزمان با بغل کردن گلاب خانم میگویم:

-مزاحم همیشه‌گی اومدم..

گونه ام را میبوسد:

-این چه حرفی؟ میدونی خیلی وقته بهمون سر نزدی؟

هفته پیش تا الان.. خیلی وقت نبود.. با آقای مشکات سلام علیک میکنم، دستم را بین دو دستش میگیرد و میفشارد و این نگاه‌های مهربانش، گاهی اصلاً دلم میخواست بغلم میکرد و من سرم را اسوده روی سینه اش می گذاشتم! گاهی دلم میخواست پدرم میشد.. من از سختی‌هایی که کشیدم میگفتم.. از حرف ادمها و نگاه‌هایشان.. از اینکه در این جدایی من کم تقصیر بودم! اینکه.. چقدر دارند مرا از خودشان دور میکنند! و من همش باید چشمم به اغوش غریبه‌ها باشد.

ایمان لبخند میزند و فرشته نیشگونم میگیرد که "مگر اینکه بوی کیان به دماغت بخوره"

کهربا خودش را میاندازد بغلم.. محکم میفشاردم و گونه ام را میبوسد.. خیلی وقت بود ندیده بودمش.. درگیر امتحانات و درس بود و حالا.. نمیدانم شاید به خاطر خواهر کیان بودنش بود.. اما کلی دلتنگش بودم!

مادر و برادر فرشته هم بودند و خانواده کیان... با مادرش دست میدهم و لبخند صمیمانه‌ای به آقای متین میزنم.. و خودش.. خود عوضیش که با همان لبخند کج به احترامم بلند شده.. سر تکان میدهم و لبخندم را کنترل میکنم و اوهم تنها سرش را بالا پایین میکند و مینشیند!

گلاب خانم گلدان را از دستم میگیرد و من جایی بین آقای مشکات و میترا خانم مینشینم، فرشته چای تعارف میکند و من همانطور که به احوالپرسی‌های میترا خانم و یادش از سفر شمال جواب میدهم فنجان را برمیدارم و فرشته چشمکی میزند و کنار ایمان مینشیند!

تمام سعیم را میکردم که نگاهش نکنم.. و انجور لبخندم! آه خدا که کهربا دقیق و حساس نگاه هایمان را میباید.. خنده ام میگرفت.. چه میخواست دقیقا؟

نگاهی به میز گرد و بلندی میاندازم که پارچه ترمه قهوه ای رنگ مزینش کرده بود و آن ظرف بزرگ انارهای دان کرده... حافظ و لاله های عباسی.. دلم انار میخواست و اینکه ایمان کمی این موزیک سنتی را زیاد میکرد! یکچیز دیگر هم میخواستم، اینکه همه ادمها مشغول خودشان میشدند و ما میتوانستیم مثل دو تا آدمی که خیلی بیشتر از چیزی که نشان میداد همدیگر را میشناختند رفتار میکردیم! میترا خانم تکه شیرینی را به دهان میگذازد و با لبخند نگاهم میکند و بعد خودش ظرف را روبه رویم نگه میدارد تا بردارم! اصلا یکجوری شده بود... میترا سیدم کیان چیزی گفته باشد! هم مادرش هم کهربا! همانجور که برای گلاب خانم سر تکان میدهم و تظاهر میکنم که گوش میدهم تند و تند برای کیان مینویسم "تو چیزی به مادرت گفتی؟"

-والا دیروز اومده بودن اینجا.. میگفت امیرسام همچنان سراغتو میگیره! خیلی خوشش اومده بود ازت! دلم میریزد.. اصلا فقط از کل حرفهایش همین را شنیدم.. همزمان با کیان به هم دیگر نگاه میکنیم و او به سرعت سرش را میچرخاند! نفس لرزانم را بیرون میدهم و با لبخند مسخره ای میگویم:

-خوب من بهشون گفتم.. در واقع حرفامونو زدیم!

چقدر خوب بود که مشکات و متین انطرف تر با ایمان حرف میزدند و حواسشان این سمت نبود... وگرنه این بحث ها.. اصلا توی جمع برایم خوشایند نبود! و کیان لعنتی که مثل زنها همچنان روی مبل لم داده بود و با موبایلش ور میرفت..

"دقیقا چه حرفی زدین؟ فکر میکردم چیزی بیفتون نیست!"

اب دهانم را قورت میدهم.. با التماس به کهربا نگاه میکنم... و او که با همان شیطنت همیشگی بلند میشود، کنارم مینشیند و بلند بلند میگوید:

-عمه جون من خیلی وقت پناهو ندیدم... دلم برایش تنگ شده.. حالا وقت برای این حرفا زیاده ها!

گلاب خانم کجکی لبخند میزند و با مادر کیان هر دو به اشپزخانه میروند! نمیدانم چه مرگی شده بود.. هر وقت مرا میدیدند یاد امیرسام و تنهایی من بدبخت میافتادند! کهربا زمزمه میکند:

-از این ادمای منظم مرتبو با فیتیشه!

سر تکان میدهم و باز زمزمه میکند:

-درست برعکس کیان!

به سرعت نگاهش میکنم.. میخندد و باز میگوید:

-با شخصیت.. خوش سرزبون و مهربون.. بازم برعکس کیان!

نفس عمیقی میکشیم.. امشب امده بودم اینجا تا شکنجه ام کنند؟ خانه مادر شوهر راحله که بهتر بود!

دستم را میگیرد و خیلی سریع گونه ام را میبوسد:

-به جون کیان به کسی نمیگم!

ناامیدانه نفسم را فوت میکنم و نگاهش میکنم و کیان که همانجور طلبکار و پر اخم خیره ام شده بود.. صدای بلند خنده

فرشته و متین... زمزمه های کهربا و .. همه و همه در سرم میپیچید و عین فیلمها گیجی گرفته بودم! نگاهش میکنم و با درماندگی لب میزنم "نباید میومدم"

اخمش بیشتر میشود و بلند میشود و به سمت در خروجی راه میافتد... گلاب خانم میگوید کجا؟ و او تنها زمزمه میکند "یه سیگار میکشم میام"

نمیخواستم سیگار بکشد و نمیخواستم شبش را خراب کنم!

-من میشناسمش پناه جون، اگر همون لحظه متوجه اصل قضیه نشه انقدر فکر و خیال میکنه.. انقدر به خودش فشار میاره و همینجوری بزرگش میکنه پیش خودش که هرکاری کنی نمیتونی قانعش کنی!

سر تکان میدهم و او باز میگوید:

-خوب الان سریع برو بهش بگو..

میخندد:

-من میدونم این پدر تو در میاره.. برو بهش بگو..

انگشت اشاره ام را روی ابروی راستم میکشم و زمزمه میکنم:

-نمیتونم الان برم بیرون زشته!

بلند میشود.. دستم را میگیرد و باهم به سمت در حیاط میرویم... روی پله های سنگی نشسته بود.. اصلا این استایل سیگار کشیدنش را دوست داشتم! این جور نشستش را... با صدای پایمان برمیگردد.. با اخم به کهربا تشر میزند:

-تو اینجا چی میگی؟ برو تو ببینم!

اخم میکنم:

-چته...

کهربا لبخند کجی میزند و داخل میرود.. میخواستم بروم دنبالش اما.. نفسم را فوت میکنم و کنارش مینشینم:

-به اون چیکار داری؟

چشم غره میرود و سرش را برمیگرداند:

-فقط بلدی سریع قضاوت کنی و قلدر بازی دربیاری.. اصلا میدونی چی گفتم؟

-برای چی باید سراغتو از عمه بگیره؟ مگه تو کاملا تفهیمش نکردی؟

-من نمیدونم تفهیم از نظر تو چیه...

عصبی میشود:

-تفهیم از نظر من یعنی یه جووری گند بزنی به سرتاپاش که اصلا دیگه جرات نکنه یادت کنه! میفهمی؟

نیشخند میزنم و یکدور کامل حیاط را از نظر میگذارم و دستم را در هوا تکان میدهم:

-رد دادی.. چرت میگی!

-اره چرت میگم... من به تو گفته بودم که از شفاف کردن رابطمون جلوی خانوادم ابایی ندارم.. ولی تو نداشتی..

اخم میکنم:

-هنوزم نمیذارم!

صدایش بالا میرود:

-اصن به اینا چه که میافتن دنبال شوهر واسه تو؟

به مسخره میخندم و اینبار پک عمیقی به سیگارش میزنم..و انگار که چیزی یادش آمده باشد دوباره میپرد:

-همش تقصیر خودته..از بس هی ناله کردی پیششون..از تنهایی..بدبختی..چه میدونم..فقط نالیدی..

دهانم باز میماند و بغض که تا انتهای جانم بالا میاید...همانطور با زبانم دندانهایم را لمس میکنم..نمیدانستم چه باید

بگویم..کیان..آخ..وسط دعوا خیلی بی انصاف و تلخ میشد..نیش میزد!

دستم را روی سینه ام میگذارم و زمزمه میکنم:

-من ناله کردم؟

چشم میبندد و نفسش را فوت میکند..سیگار را پرت میکند و چندبار گردنش را میمالد!

-تو چرا گاهی اوقات انقدر عوضی میشی؟

و با صدای کورم زمزمه میکنم:

-میسوزونی ادمو..با حرفات میسوزونی!

صورتش را میمالد و آرام زمزمه میکند:

-این ایمان منگلم واسه من زندگی تشکیل داده...اونوقت من..

میخواهم بلند شوم که مچم را بگیرد و وادارم میکند بنشینم..انقدر خرد بودم که حتی توان مقابله هم نداشتم! نگاهم

میکند و مجبورم میکند که جواب نگاهش را بدهم...لب بهم میفشارد و جان میکند:

-تو که میدونی من چجوریم...

-نه..واقعا نمیدونم چجوری هستی! کیان..بین..من هنوز نمیدونم تو چجوری هستی! گاهی اوقات واقعا منطقی و

عاقلانه برخورد میکنی گاهی اوقات یه مشکل کوچیک که پیش میاد از زمین و زمان انتقام میگیری...

نفسش را فوت میکند:

-فک کن یه شی ارزشمند مال تو باشه..بعد همه عالم و ادم درموردش نظر بدن..چرت بگن..در صورتی که از هیچی

خبر نداشته باشن..بعد توام مته یه وزغ باید بشینی فقط تماشااشون کنی..چرا؟ چون نمیتونی زر بزنی که اون مال

توئه..میفهمی؟

قلبم میلرزد و تمام تنم..

-متنفرم از اینکه مال کسی باشم!

چندبار سرش را تکان میدهد:

-تو نمیفهمی...

-چیرو کیان؟

-تو اصلا منو نمیفهمی..

-چرا مته نوجوونایی که تو سن بلوغن حرف میزنی؟

عصبی میشود با چهار انگشت میزند تخت سینه اش:

-به نظرت وقتی اون چرت و پرتا رو خوندیدم..مال هم نشدیدم؟ من مال تو نشدم؟؟ تو مال من نشدی؟

-هیچ آدمی متعلق به ادم دیگه ای نیست!

-من قبولش ندارم..چون هزار سال دیگم بگذره من تو رو مال خودم میدونم! اصن راز این تفاوت رابطه ما دوتا

همین...چرا حالا من اینجا نشستم؟ چرا تو اومدی اینجا؟ چرا نمیگی برای مامانت بهونه اوردی که باهم باشیم؟ چرا

نمیگی طاقت نداشتی و جلو چشم همه اومدی که مسئرو حل کنی..چرا من هیچ خری رو مال خودم نمیدونستم ، تا

اینکه تو اومدی؟ این اتفاقا واسه قشنگی تو زندگیمون نیفتاده!

نفسم را فوت میکنم و اهسته میگویم:

-باشه..اگر این راضیت میکنه باشه...

-نه این منو راضی نمیکنه...وقتی توی جمع مته ادم کنار هم بتونیم بشینیم و حرف بزیم اونوقت راضی میشم..از این

محدودیتای بچگانه متنفرم..از اینکه با این سنم وقتی روبه روی هم نشستیم با مسیج و دزدکی باهم حرف بزیم

متنفرم !

با حرص میگویم:

-فعلا که با این کارات باعث شدی بیام بیرون..و خواهی نخواهی یه چیزایی فهمیدن !

-به جهنم..

-الان عصبانی...بحث کردن با تو بی فایدهست...

-بشین بینم!

با حرص نفسم را فوت میکنم و مینشینم و دست و به سینه به روبه رو خیره میشوم...سنگینی نگاهش را حس

میکنم...سروش را نزدیک میاورد و من که تکان هم نمیخوردم! منظره روبه رو هیچ معنی نداشت تا وقتی که اون اینجور

نفسش را روی گونه ام فوت میکرد! لبش را روی گوشم میگذازد..قلقلکم میاید اما سرسختانه مقاومت میکنم! نزدیک

تر مینشیند و زمزمه لعنتی اش...با ان صدای مسخره و بمش :

-پناهم...

نفس لرزانم را بیرون میدهم! دلم میخواست میزدمش کنار و همانجا زانو بغل میگرفتم و از اینهمه ناتوانی گریه میکردم!

اما متاسفانه یک قسمت بزرگی از وجودم میگفت همین جا که نشستیم بهترین نقطه دنیاست.

-من اون کیان زمان دوستی نیستم، همه چی عوض شده،همه چیز!

-منم مشکلم دقیقا همین!

-من..

میپریم وسط حرفش:

-نه..تو متخصص کمک به زنای مشکل دار نیستی..چون اون تخصص کیان زمان دوستی!

میخندد:

-اشتباه نکن! شاید یه چیزایی ارتقاء پیدا کرده باشه اما قابلیتام هنوز سر جاشه!

میگوید قابلیت و خنده ام میگیرد!

با سرعت گونه ام را میبوسد و عقب میکشد و میخندد:
 -خوب باید تا الان فهمیده باشی که ناز کردن بهت نمیداد!
 و دوباره با همان سرعت یک بوسه دیگر روی گونه ام میکارد! به خدا اگر یکبار دیگر تکرار میکرد جای بوسه هایش
 جوانه میزد... گل میشد و... آه خدای من، مطمئن نیستم که اینجور ارامشها را مفتکی بهم داده ای. برمیگردم سمتش و با
 صدای آرامی زمزمه میکنم:
 -و توام باید تا الان فهمیده باشی، پناه انقدر بیچارست که جرئت این کارارو نداره!
 دستش را میاندازد دور شانه ام... کلنجار میروم و او که محکم میکشتم سمت خودش و زمزمه میکند:
 -جون کیان ادمارو ول کن.. یکبارم بهت گفتم، ما اتفایم که افتادیم.. حالا میخوان چیکار کنن؟ میخواد چی بشه؟
 و اجازه میدهم انطور حمایتگرانه در اغوشم بکشد... هوا به طرز عجیبی گرم میشود! تابستان در دل زمستان همین هست
 ها.. اغوش را میگویند!
 بغضم گرفته بود، از اینهمه اضطرابی که برای واکنش اطرافیانم از این رابطه داشتم! بغضم گرفته بود از اینکه کیان فکر
 میکرد پیش ادمها ناله میکنم، بغضم گرفته بود از اینکه نمیتوانستم دوستش نداشته باشم.. این آخری... از خودم متنفر
 هم بودم، باید یک راهی میبود تا انقدر وابسته اش نباشم!
 بغضم را قورت میدهم و بینی ام را به گردنش میکشتم.. ته ریش داشت و این زبری زیر چانه اش دوست داشتنی ترین
 خطهای فرضی دنیا را روی پوست من میکشید! زمزمه میکنم:
 -بعضیا ادم رو بغل میکنن، بعضیا میان تو بغل ادم!
 در کشمکش بازی صورتهایمان.. و انجور تلاشش برای بوسیدن لبانم و انجور پنهان کردن چهره ام از دست
 لبانش... در همان کشمکش دوست داشتنی زمزمه میکند:
 -فکر کنم اونی که روحش پیرتر و پیچیده تره، اون یکی رو بغل میکنه!
 دانه های سفید برف بودند، همینجور بی دعوت مینشستند کف حیاط! گونه ام را با محبت میبوسد و زمزمه میکند:
 -هیچ وقت هیچ چیزی رو ازم پنهون نکن!
 -من چیزی رو ازت پنهون نکردم..
 -خواهش میکنم بهم بگو دقیقا به اون مرتیکه لعنتی چی گفتی!
 -من بهش گفتم که تو یه کیس مناسبی، یه مرد مورد اعتماد، موفق و کسی که میشه بهش تکیه کرد، اما متاسفانه من
 به یه ادم عوضی خودخواه نفهم زودجوش خر علاقمند شدم!
 گونه اش را از داخل گاز میگیرد و من زمزمه میکنم:
 -و گفتم چون اون ادم مردی نیست که من تمام عمرمو کنارش بگذرونم باید دید دلم تا کجا پیش میره..
 همان اندک لبخند نرم چشمانش هم میبرد و لب میزند:
 -این یعنی چی؟
 -یعنی اینکه اونموقع تو منو از کنار هم بودن مطمئن نکرده بودی، مثل حالا..
 -یعنی.. پناه...

چند بار پلک میزند و با تعجب و حرص میگوید:

- تو ادمارو تو اب نمک خیس نگه میداری؟ هوم؟ واسه روز مبادا؟ یعنی اگر من نخواستم.. اگر من نبودم اون عوضی که قابل اعتماد و موفق و هر کوفت دیگه ای الان به جای من بود؟ هان؟

اب دهانم را قورت میدهم:

- بعد از دو جلسه ای که همدیگرو دیدیم اون واقعا از حرفام.. از رفتارم.. از این خودم خوشش اومده بود! تو خودت گفتی فرصتاتو از دست نده! و اون زمان من از وجود تو اطمینانی نداشتم.. پس بهش گفته بودم این یه عشق یک طرفست، به همین زودی از بین نمیره اما هر زمان که مطمئن بشم کنار گذاشته شدم وقتمو برای کسی که هیچ اهمیتی بهم نمیده تلف نمیکنم!

میدانستم حرکت کثیفی بود اما پنهانی نبود من هم به او گفته بودم و حالا به کیان! میدانستم کثیف بود اما خودش گفته بود فرصتهایت را از دست نده! با تاسف سرش را تکان میدهد:

- با تمام احترامی که برات قائلم.. با تمام عشقی که بهت دارم اما حالم از این دیدگاهت بهم میخوره!
با سر تایید میکنم:

- مشکلی نیست. هر کسی یه نگرشی داره!

نفسش را فوت میکند و همانطور که به چشمانم خیره میشود زمزمه میکند:

- ریدم به اینجور تفهیم کردنت!

میخندم و شانه بالا میاندازم ..

من هم اهسته میگویم:

- کیان تو شکاکی؟

- منظورت اینه که بهت اعتماد دارم؟

سر تکان میدهم و نگاهش شیطنت میکند و حرف خودم را به خودم برمیگرداند:

- اعماد یه توهم.. من به علایق مشترک اعتقاد دارم!

لبخند میزنم و او جدی زمزمه میکند:

- پناه، دیگه خیلی چیزارو پذیرفتم.. من اینهمه تغییرو پذیرفتم! حالا توام به خاطر من یه کاری بکن..

- مثلاً؟

نفس آرامش میپیچد توی گوشم:

- مثلاً همینجور مال من بمون.. همینجور صادق، بی شبله پبله و ساده! البته به جز این مورد عوضی بازی اخرت!

بالاخره اشک هم یک صبری دارد! دستانش را محکم تر دورم میپیچد و با خنده میپرسد:

- اچه چرا بیخودی گریه ات میگیره؟

کمی عقبتر میروم و به چهره اش نگاهم میکنم. واقعا فکر میکرد الکی اشک میریزم... زخم هایی که میزد را انقدر سریع

از یاد میبرد؟:

- این ابر رو واسه قشنگی کنار اسمون نداشتم، این بغضم بی دلیل توی گلوی من نیست.. این اشکای عوضی ام

بیخودی ننشستن تو چشمام..

لبخند میزند و به جای اینکه نرم و آرام اشکم را پاک کند کل کف دستش را...ان دستان بزرگش را با خنده میکشد روی صورتم و میگوید:

-مقصر همشونم منم..

آه که چقدر تو با احساس اشکهایم را پاک میکردی...دهن کجی میکنم و چشم غره میروم و او باز میگوید:
-اصلا قضیه نیومدنم برام حل شده نیست پناه..باید یه فرصت مناسب درموردش حرف بزنیم!
نگاهش میکنم:

-الان مناسب نیست؟

لب کج میکند:

-هست؟

-من میگم هست!

چند لحظه منتظر نگاهم میکند و وقتی میبیند حرفی نمیزنم میگوید:

-خوب؟

شانه بالا میاندازم:

-خوب؟

-حرف بزن..

-تو چیزی نپرسیدی.

هووووف نفسسش را فوت میکند..چقدر زمان کم بود برای بهانه...جمله بندی و پنهان ان چیزی که نمیخواستم بدانند! آه خدایا..همین الان گفته بودم که چیزی را ازت پنهان نمیکنم!
-خوب چرا نمیای خونه من؟

-...

-پناه..از اولم نمیخواستی بیای..درسته؟ فقط میخواستی انقدر امروز فردا کنی که من پشیمون شم؟ هوم؟

لبخند میزنم و به معنای تایید سر تکان میدهم..

نه..پس اونقدر که فکر میکردم ساده و بی شایله نیستی! کتیف بازی میکنی ها!

لب پایینم را میمکم و میگویم:

-اگر من پیام خونت..خیلی چیزا عوض میشه! در اون صورت فرق یه زن و شوهر واقعی..با کسی که پنهانی و اینجور

مسخره محرّمته چیه؟

چندبار سر تکان میدهد:

-به خدا که کسی به ما کاری نداره!

-من به کسی کاری ندارم..من خودمونو دارم میگم و احساساتی که شاید الان موقع بروزش نیست!

-چی میگی؟

-بین کیان من زندگی مشترکو تجربه کردم، و میدونم چی در انتظارمه! من فقط نمیخوام اون تجربه دلچسب و خوب برای تو تلخ و پنهانی شروع شه!
 -این چیزا برای من مهم نیست
 -اما برای من مهمه..در اون صورت من امنیت روانی ندارم، همش میترسم کسی بیاد..کسی بره ..کسی مارو ببینه!
 کسی از حضور من مطلع شه! از همه اینا گذشته...
 نوک کفشم را روی پله میکشتم و میگویم:
 -اگر این زندگی مشترک ته داشت..اگر نشد که ما بقیه عمرمونو کنارهم باشیم، من واقعا دیگه نابود میشم!
 بهش نگاه میکنم:
 -کیان تو نمیدونی زندگی مشترک..هووووف..کیان جدایی بعد از عادت به کنار هم بودن..جدایی بعد از زندگی مشترک مرگ..من دیگه توان سراپا شدنو ندارم! فکرم نمیکنم کیانی دیگه باشه که منو ترغیب کنه برای یه زندگی جدید.
 نفسش را فوت میکند، چند لحظه خیره میشود و با لبخند نرمی میگوید:
 -نیاز ضروری من یک فنجون چای بود..اونم چون کل روزو سردرد میگرفتم! اما حالا...من میگم همه چیز فرق کرده تو باور نمیکنی!
 من هم به سبک خودش لبخند میزنم:
 -چی فرق کرده؟
 -اینکه دیگه تنها خوابیدن بهم مزه نمیده! و وقتی بیدار میشم اولین چیزی که میخوام..چای نیست..تویی! میفهمی یعنی چی؟
 چند لحظه نگاهش میکنم و با اهسته ترین صدا میگویم:
 -به بدترین نحو بهم زخم میزنی و خودت به همین راحتی درمان میکنی! چرا تنها تو؟ قانون هارو میشکنی..به حریم و حرامم دست درازی میکنی..فحش میدی..اذیتم میکنی..اما بازم تویی که اینجور منو از خود بیخود میکنی..منو انقدر راحت خر میکنی! چرا بین اینهمه ادم تنها تو؟
 -من نمیخوام اذیتت کنم!
 -تو نمیفهمی ولی هر لحظه د...
 صدای اهسته کهربا میاید:
 -پناه جون...
 برمیگردم سمتش لبخند میزند و میگوید:
 -بیاین میخوایم شام بخوریم!
 سر تکان میدهم..به لبخندش نگاه میکنم و انطور نگاهی که قصد نداشت از ما بکند..کیان نگاهش میکند:
 -برو میایم..
 باز لبخند میزند و پنجره را میندود..او زودتر بلند میشود و همانطور که دستش را دراز میکند میگوید:
 -امیدوارم یکبار تو عمرش رازداری نکنه...

اخم تصنعی میزنم و بدون اینکه کمکش را بخواهم بلند میشوم...

-تو برو من میام!

اخم میکند:

-پناه منو سگ نکنا دوباره.. مسخره بازی در میاره..

نفسم را ناامیدانه فوت میکنم و از دری که برایم باز نگهداشته عبور میکنم و تمام سعیم را میکنم که انطور نگاه خیره

مشکات و ایمان را و گاهی دیدزدن های گلاب خانم را به روی خودم نیاورم!

هم دور میز مینشینند.. صندلی خالی زیاد بود.. اما او با چشم و ابرو برایم خط و نشان میکشید و مرا از سگ شدن دوباره

اش میترساند.. کنارش مینشینم! گلو صاف میکنم و چنگالم را به دست میگیرم و الکی باهش ور میروم! گلاب خانم

دیس آخر را روی میز میگذارد و همانطور که نگاه اجمالی به میز میاندازد و دستش را بهم میکشد میگوید:

-دیگه ببخشید اگر چیزی از قلم افتاده!

تنها میتوانستم لبخند بزنم.. نفس عمیقی میکشتم و تنها چیزی که میتوانستم الان بخورم کمی نوشابه بود! سنگینی نگاه

ها زیاد بود.. اما پر وزن ترینشان.. سر برمگردانم و آقای متین خیلی خنثی و بدون هیچ حسی نگاهم میکرد! لبخند نرمی

میزنم و به تکه کبابی که کیان در بشقابم گذاشته بود نگاه میکنم! نمیخواستم انطور جمع سرد و بی روح باشد.. یعنی

قبل از بودن من اینطور نبود مطمئنا! صدای ریزی زیر گوشم میگوید:

-بخور...

که کیان.. از قصد این کارها را میکرد.. اگر راحتی مرا میخواست نباید وادارم میکرد.. نباید مجبورم میکرد که همه چیز را

اینجور بی ترس نشان دهم!

-دوست ندارم لاغرتر از این شی.. پس بخور!

اب دهانم را قورت میدهم و گوشه ای از تکه کباب را به دهان میگذارم.. نفسم را به سختی فوت میکنم و به کهربا نگاه

میکنم!

-پناه باورت میشه هنوز عکاس و فیلمبردار نگرفتیم؟ نمیدونم چرا قسمت نمیشه...

متوجه خطاب فرشته میشوم.. نگاهش میکنم و سر تکان میدهم:

-آخه چرا؟

سر تکان میدهد و ایمان میگوید:

-چه میدونم.. دوبار میخواستیم قرارداد ببندیم نشد.. دیشبم کسی که میخواست بیاد زنگ زد کنسل کرد..

غذایم را قورت میدهم و میگویم:

-من یکی از همکلاسی های دوران دبیرستانم خواهرش عکاس.. یعنی اتلیه داره! فکر میکنم من بهش بگم قبول کنه!

فرشته به سرعت میگوید:

-مطمئنی؟

و گلاب خانم نگاهم میکند:

-کارش خوب هست حالا؟

لبخند میزنم:

-تا اونجایی که من کاراشو دیدم..بعله..یعنی من پسندیدم! حالا بعد از شام میرم تو سایتش کاراشو نشونتون میدم!
ایمان لبخند میزند و فرشته انگار انرژی گرفته باشد شروع میکند از خریدها و جاهایی که با ایمان رفتند میگوید! چه خوب بود که دیگه جو به ان سردی و سنگینی نبود!
ای خدا...این گرمایی که روی رانم بیداد میکرد..دلهم میخواست میگرفتم کله اش را میکوبیدم به دیوار..
-اقای متین!

متین نگاهم میکند و فرشته صدایش را پایین تر میآورد و رو به میترا خانم صحبتهایش را ادامه میدهد..اب دهانم را قورت میدهم و میگویم:

-والا..میخواستم از تون برای یه مدتی مرخصی بگیرم..و..

دست کیانو پرت میکنم کنار..دست سمج و داغش را که نمیگذاشت مثل ادم تمرکز کنم! حالا مثلا هیچ وقت نمیتوانست مرا دست مالی کند؟ هووووف
-مشکلی پیش اومده؟

لبخند میزنم:

-مشکل که نه..والا خانوادم دارن میرن مسافرت..برای منم بلیت گرفتن..درواقع این سفر و خیلی وقت بود میخواستن برن اما به خاطر کار من هی مینداختن عقب..فقط یک هفتست!

از گوشه چشم نگاهش میکنم..حالتی بین خشم و تعجب در نگاهش بود و بی ملاحظه به ادمهایی که انجور زوم کرده بودند روی ما خیره ام شده بود..اینبار ران پایم را میفشارد و من نفسم را فوت میکنم و متین که اصلا راضی به نظر نیامد اما توی رودر بایستی قرار گرفته بود..یعنی خودم میخواستم که اینجور شود اگر در شرکت میگفتم احتمال اینکه قبول نکند زیاد بود..اما اینجا..خانه مشکات و سر میز شام نمیتوانست رد کند!
-باشه مشکلی نیست..فقط هر چقدر زودتر برگردین بهتره!

سر تکان میدهم..لبخند میزنم و تشکر میکنم و او که تا آخر شب باز میخواست یکجوری بهانه بیاورد اما نمیگذاشتم!
یعنی اگر شرایط دیگری بود اصلا مطرحش نمیکردم از اینکه کاری را به کسی تحمیل کنم بیزار بودم اما اینبار اگر قبول نمیکرد واقعا همه شاکمی میشدند!

-اصلا میخواستی بهم بگی؟

نفسم را فوت میکنم و جوابش را نمیدهم و باز زمزمه میکند:

-من اجازه نمیخواستم بگیرم...اما..نمیتونستی بهم بگی؟

وای وقت گیر آورده بود ها...

-پناه...

و اینبار لیوان را محکم روی میز میکوبد...همه نگاهش میکنند و من شرمنده..وای خدا جدیدا چقدر بی طاقت شده بود!
تشکر میکند و میرود روی آخرین مبل راحتی سالن مینشیند و عین یک ببر زخمی خیره ام میشود! بعد از شام خودم را در اشپزخانه و کنار کهربا و فرشته مشغول میکنم! فرشته بشقاب را از دستم میگیرد و میگوید:

-چی شده بود سر شام؟

لبخند الکی میزنم و سر تکان میدهم یعنی هیچی..روی صندلی مینشینند و شروع میکنند به چیدن قاشقها...و کهربا کنارم میایستند..دستش را روی کمرم میگنارد:

-پناه جون..

نگاهش میکنم، یکجور تمنا در نگاهش بود:

-تورو خدا ناراحت نشی ها...همیشه که اینجوری نیست!

نمیفهمیدم..سر کج میکنم:

-از چی میترسی؟

بغض داشت؟

-تازه کیان مته ادم شده..اگر ولش کنی..

چشم مبیندم و نفسم را سخت و طولانی فوت میکنم..من هم تازه ادم شده بودم..اگر ولم میکرد...

-پناه جون من میدونم شما براتش با همه فرق داری، اصلا سال تا سال با من نمیشست حرف بزنه اما در مورد تو..من

مبینم یه جور دیگه میشه!

این چیزاها را دیگر حفظ بودم، کاش یک چیز جدید میگفت که انقدر ازش دلگیر نباشم!

-فقط یه کم عصبی شده! یعنی..کیان خیلی خونسرد و بیخیال بود، حالا تازه موتور دلنگرانی و این بحثاش گرم شده!

سر تکان میدهم..واقعا نظری نداشتم..هیچ حرفی نداشتم! فرشته ظرف میوه را درست میکند و من با کهربا بیرون

میرویم! درست روبه رویم بود و هربار سرمیچرخاندم ناچار میدیدمش..موبایلم روی میز میلرزد..میدانستم خودش بود اما

بی اعتنا نگاه میگیرم و به حافظی که میان دستان مشکات چرخ میخورد نگاه میکنم!

-برای منم میگیرین آقای مشکات؟

لبخند میزند:

-حتما..

فاتحه میخوانم و نیت میکنم و او که حافظ را باز میکند:

بر جهان تکیه مکن و در قدحی می داری

شادی زهره جبینان خور و نازک بدانان

پیر پیمانہ کش من که روانش خوش باد

گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

نگاهم میکند و من نفس لرزانم را بیرون میدهم..چیزی دستگیرم نشد..در واقع چیزهای خوبی دستگیرم نشد و ترجیح

دادم بی اعتنا لبخند بزنم و تشکر کنم! انار خوردیم و من کم کم دیگر داشت نگاه کیان از یادم میرفت..انار خوردیم و از

دست ایمان و کارهای عجیب کهربا خندیدیم..و کیانی که همچنان در لاک خودش فرو رفته بود..داشتم بی اعتنایی را

خوب یاد میگرفتم!

آخر شب با همه خداحافظی میکنم و رضایت متین برای رفتنم به مسافرت برایم حکم یک برگ پیروزی بود که داخل

کیفم گذاشته بودم و خانه مشکات را به همراه ان ترک می‌کردم! سرد و دلخور نگاهم میکند:
-برسونمت؟

سر تکان میدهم یعنی نه... و او که هیچ وقت سوال نمی‌کرد و مرا می‌رساند! هوا سرد بود و من می‌خواستم زودتر فرار

کنم..مچم را محکم نگه‌میدارد:

-واقعا داری دیوونم میکنی پناه!

چشم میبندم و خسته نفسم را فوت میکنم:

-آخه من به تو چیکار دارم؟ ها؟

دندان روی هم می‌فشارد و با حرص می‌غرد:

-من اینجا هویج بودم؟ چرا یک کلمه بهم نگفتی؟ می‌خواستی فرار کنی؟

-چرت نگو..اگر می‌خواستم فرار کنم سر میز شام..وقتی اونجور داشتی کرم میریختی نمی‌گفتم!

نیشخند میزند:

-اینم از سیاست بود..می‌خواستی بابارو تو معذوریت بذاری

خوب کیان خوب مرا شناخته بود این قسمتش زیاد عجیب نیامد!

-حالا هرچی دستمو ول کن می‌خوام برم

دستم را میکشتم و او که داد میزند:

-پناه باید بهم توضیح بدی..فردا باید بهم جواب بدی!

-چه جوابی کیان؟؟ من می‌خوام با خانودام برم مسافرت..همین!

نفسش را خسته بیرون میدهد:

-یعنی چی آخه..

من هم مثل خودش می‌گویم:

-یعنی همین کیان..

چندبار سر تکان میدهد و در آخر دستش را میکند داخل جیبش و دسته کلید را روبه رویم نگه‌میدارد...می‌خواستم بگویم

نمی‌خواهم اما اخم میکند و چندبار تکانش میدهد!

کلید را از دستش میکشتم و دیگر نمیدانستم زیر ان نگاه دلخور و یخی چه کنم..به جایش بی خداحافظی به سمت در

میروم و بی توجه به صدایش در را میبندم.

علیرضا:

-ما هر دومون تو زندگی مشترکمون شکست خوردیم علیرضا! من با انتخاب پدرت و توام با انتخاب سوگند!

چندبار سر تکان میدهم:

-من دوبار از یه سوراخ گزیده نمی‌شم.

-ما باهم خیلی حرف زدیم!

نفس عمیقی میکشم:

-خوب؟

-راحیل واقعا دختر خوبی... فقط... خانواده، پشتوانه، و بازم سن کم!

لبخند میزنم:

-همین خوب بودن برام کافی مامان... من از خانوداش خبر دارم... یه برادر داره که به خاطر یه سری مسائل دیگه

نمیخواه ببینتش

لبخند میزند:

-میدونم..

ابرو بالا میاندازم:

-میدونی؟

-اره خودش بهم گفته...

هووووف... غد و کله شق! اصلا پنهان کاری بلد بود؟

-همینا برات کافی؟

دستهایم را از هم باز میکنم و به مبل تکیه میدهم:

-من یه بار تجربه زندگی با کسی رو داشتم که خصوصیات منحصر بفرد و گاه ازاردهنده داشت! بی قید و بند

بود... اشفته و گاهی اوقات بی دلیل با خودشم قهر میکرد... زیاد حرف میزد و نمیخواست تفاوتها مونو بپذیره به جاش

همش میخواست منو تغییر بده! بدترینش این بود که برای کارایی که میکرد... اصلا سعی نداشت دلیل داشته باشه و

اینکه منو تو تصمیمات حساب نمیکرد... انگار نه انگار که علیرضاییم وجود داره! راحیل و سوگند، زمین و اسمون!

-چجوری ماه ها کنار اون زندگی کردی، اعتراضی هم نداشتی و حالا با کسی آشنا شدی که اصلا ربطی به اون ادم

نداره و باز اعتراضی نداری... یا تو خیلی خوب با ادما کنار میایی یا...

لبخند میزنم:

-کی گفته از زندگی گذشتیم راضی بودم؟ فقط نمیتونستم اعتراضی کنم...

چندبار سر تکان میدهم:

-خود کرده را تدبیر نیست!

نفسش را فوت میکند... دستم را میگیرد و بغض که تا انتها بالا آمده و چانه اش که میلرزد...

دلیم برای خودمون میسوزه!

-من اما دلیم به حال اونا میسوزه! مامان راه درستو ما داریم میریم!

لب بالايش را به دندان میگیرد و سر تکان میدهد:

-راحیل خیلی خوبه..

لبخند میزنم:

-بهم تکیه میکنه... بهم اعتماد داره... ازم اجازه نمیگیره اما توی همه چیز باهام مشورت میکنه! خیلی کم حرفه اما اگر

حرف بزنه چرت و پرت نمیگه.. میتونم رو حرفاش حساب کنم.. و از همه مهمتر به جای زبونش با چشمش حرف میزنه!
میخندد و دستم را فشار میده:

-از همون بچگیت همینطوری بودی..

-چطوری؟

-لوس.. دلرحم، احساساتی.. خیلی زودم گول میخوری و تحت تاثیر قرار میگیری!

-منظورتون اینه که من گوش زدم؟

راحیل بود و ان لبخند نرمی که همیشه کنج لبانش جا داشت.. سینی شربت را روی میز میگذارد و مینشیند روبه رویمان!
-کاملا منظورش همین بود! من که از اول گفتم تو پلیدی...

لبخند دندان نمایی میزند و با ان نگاه مهربانش.. با انهمه حس خوبی که داشت به مادر نگاه میکند.. میگفت مادرم را دوست دارد.. میگفت از زندهای سختی کشیده خوشم میاید، زندهایی که تحمل میکنند بیشتر! خوب من برعکس بودم، ادمههایی که از انقلاب و اعتراض میترسیدند مورد علاقه ام نبودند... اما یک حس لعنتی در من بود که اسم نداشت.. شاید هم داشت و دیگران بهش میگفتند دلرحمی.. البته که فاصله چندان بین ترس تا مظلومیت نیست اما ادمههای مظلومی که همیشه ستم دیده بودند مرا تحت تاثیر قرار میدادند.. یا شاید ان بعد تواضع و مراعاتشان بود که این ادمهها را دوست داشتنی میکرد!

سرش را کج میکند و این نگاههایش که کم کم داشت مرا بنده خودش میکرد:

-ادمای پلید اول میرن سراغ ادمای زود باور..

مادر میخندد و میگوید:

-چقدر شما دو تا بهم لطف دارین..

هر دو با صدا میخندیم.. پس مادر انتهای الطاف مرا ندیده بود، وقتی که اباژور کنار تخت را میشکستیم! با فکرش نگاه گذرای به راحیل میاندازم و فکر اینکه یکروزی باهم بخوابیم.. بلند شویم و دیگر پنهانی هایی از هم نداشته باشیم حال را دگرگون میکرد! خوب حق با پائلو کوئیلو بود، من نمیخواستم دوستم بدارد.. فقط میخواستم باورم داشته باشد! و او هم نیازی به باور من نداشت فقط عشق میخواست! اما به چیزهایی احتیاج داریم که نداریمشان.. یعنی هیچ وقت تجربه اش نکردیم.. من کسی را ندیدم که اینجور راسخ باورم داشته باشد و مرا به جای مردی که فقط خرجش میکند و شبها رخت خوابش را پر میکند کوه ببیند! من کسی را میخواستم که راحیل باشد.. تمام عمرم همین را میخواستم، اینکه بالاخره فهمیده شوم و عقاید مرا هرچند سست به سخره نگیرند!

ادمههای اطرافم همین کار را میکردند.. همیشه.. هر لحظه، سوگند پدرم.. کاوه.. کیان و گاهی پناه هم.. راحیل بود که مرا

میفهمید و حتی اتفاقات احمقانه ای را که من باعث افتادنشان میشدم را هم!

برایش تعریف میکردم چند سالی که خارج از کشور زندگی میکردم و همیشه به خاطر نداشتن تمایلم به خانمها فکر میکردم همجنسگرا هستم.. یکروزی انقدر دیوانه شده بودم که میخواستم بروم عضو گروه پرایم تایمرز شوم.. در این حد... از ته دل میخندد و میگوید "یا دیوونه بودی یا جو گرفته بودت"

اما نمیدانست من نه دیوانه بودم و نه جوگیر، فقط ادمی مثل او به پستم نخورده بود... از بیست و پنج تا بیست و هشت

سالگی دور از ایران و خانواده بودم.. معیارهایم برای انتخاب تغییر کرده بود.. یکجوری رفته بودم و یکجور دیگری برگشته بودم.. خوب راحیل راست میگفت من جنبه ندارم و زود تاثیر میگیرم.. وقتی هم برگشتم نمیدانم سوگند از کدام قبرستان دره ای آمد وسط زندگی و شد همان معیارهای مسخره و بی اهمیت من!

ادمها هیچ وقت یک سری چیزهایی که برایشان تعجب لحظه ای داشته را فراموش نمیکنند.. بعد از دومین قرارمان من به سوگند گفتم "عاشقتم" و او گفت "ولی من نمیدونم عاشقت هستم یا نه"

خوب تفاوتها هی داشت اشکار تر میشد و منی که دلم را به عقلم تقدم میدادم.. "کی میفهمی عاشقمی یا نه؟"

"بزودی"

ای خدا کاش میشد حسی به نام پشیمانی وجود نداشت و افسوس و حسرت هم.. از خندیدن و گریه کردن برای گذشته ام بیزار بودم و تک تکشان برایم اتفاق افتاد.. بزودی یعنی کی؟ یه ماه؟ یه سال؟"

"به زودی یعنی به زودی"

چشم بستم و لبخندهای مسخره تحویل دادم و انجور عشوه و اداها که احساس نبود قسمتی از شغلش بود..

"زنا عادتشونه کاری رو که میتونن توی پنج ثانیه انجام بدن توی پنج روز انجام میدن.. هیچ فرقی بین پنج ثانیه و پنج روز قائل نیستن.. راستی پنج قرن خوبه برای فکر کردن؟"

"نه همون پنج روز خوبه"

خوب بالاخره ادمها گاهی به خر شدنشان میخندند دیگر.. من هم ادمم!

سر میگردانم و مادر که انگار خیلی وقته رفته.. یکی از لیوان های شربت خالی بود و اوپی که با ان لبخند خاصش روبه رویم نشسته بود.. هر دو دستش را روی پاهایش گذاشته بود.. کاش یکبار دیگر بی حواس میشد و میخواند.. کاش یکبار دیگر بی حواس میشد و چادرش را از یاد میبرد! توهم بود.. او چیزهایی که دوست داشت را هیچ وقت فراموش نمیکرد!

چادرش.. برادرش.. و میگفت مرا.. بالاخره هرچه باشد ادم که قهرمانش را فراموش نمیکند!

شربتیم را برمیدارم و هم میزنم:

-دیرو گرفته بودی ...

شانه بالا میاندازد و کجکی میخندد:

-چیزی نبود..

-چرا! رفته بودی تو لاک خودت..

-این کار همیشگیه.. هر وقت کم میارم میرم تو لاکم، خودم رو بغل میکنم، فقط به دنیا با همه دردش نگاه میکنم! از بیرون میشم کسی که داره دنبال کار میگرده.. سخت درس میخونه، برای گواهینامه گرفتن اقدام میکنه و از درون فقط یه بچه میشم که از زمین و زمان ترسیده! از کسایی که به مقدساتش توهین میکنن.. ترسیده و خودش رو کنار کشیده!

چقدر خوب میتوانست نفس مرا تنگ کند وقتی اینجور مظلوم میشد و از زندگی و ادمها شکایت میکرد!

-من اینجام که ندارم کم بیاری...

نگاهی به پنجره میاندازد:

-میای بریم تو تراس..

سر تکان میدهم و ثانیه ای بعد به خانه های نیمه خاموش و آسمان قرمز و برفهایی که روی شاخه ها بوی نا گرفته بودند نگاه میکردیم.. یعنی او نگاه میکرد و من تما حواسم پی نیمه رخس بود!

دستش روی نرده بود و من که همیشه دوست داشتم مرحم باشم.. پناه باشم، وقت هایی ام که هوا بارانی بود چتر باشم.. اما الان دلم میخواست یک پتوی گرم باشم.. دورش میپیچیدم و همه چیز تمام میشد! میگرفتمش در اغوشم، برای خودم و دیگر نمیگذاشتم به ان لاک عمیقش فرو رود!

نفسم را با اضافات و بخارات.. پرت میکنم به صورتش.. لبخند میزند و اما همچنان به تاریکی نگاه میکند!

-بدون برق و روشنایی چقدر زندگی سخته.. چیکار میکنن اونایی که خونه ندارن.. برق ندارن..

لبخند میزنم:

-از شمع استفاده میکنن

-اما شبا خیلی تاریکن.. شبارو چطور روشن میکنن؟

کاملا برمیگردم سمتش و نگاهم بین مزه هایش.. قوس بینی اش.. و ان لبهای زیبایش در حرکت است..

-شب باید تاریک باشه... چرا باید مثل روز روشن باشه؟

بالاخره برمیگردم سمتم.. لبخند میزند و یک پلک طولانی.. چقدر امشب آرام بود و آرامش میداد!

-راس میگی.. نباید باشه!

سر تکان میدهم و نگاهی به آسمان میکند و همانطور میگوید:

-من دوست ندارم شبا انقدر روشن باشن که ستاره هارو نبینم!

و نگاهم میکند:

-پس خوشبحال اونایی که برق ندارن!

نمیفهمیدم میخواست برای داشته هایش شاکر باشد یا برای نداشته هایش افسوس بخورد؟ بالاخره همیشه یکچیزی

را میخواهی و نداری.. یک چیزی را نمیخواهی و بزور داری! من دیگر با این داشته و نداشته ها کنار امدم!

-من چی؟

سوالی نگاهم میکند:

-چی؟

-میگم منم از اون چیزاییم که براشون افسوس میخوری یا بهشون افتخار میکنی؟

لبخند میزند:

-تو از اون چیزایی هستی که نمیدونم چی باید بگم...

برمیگردم و از پشت به نرده تکیه میدهم:

-خوب باید بدونی.. و افتخار کنی..

چشم میچرخاند و با خنده سر تکان میدهد:

-تو واقعا اونجوری که نشون میدی از خودت خوشت نمیداد!

-تو چی؟

-از خودم خوشم میاد؟

-اوهوم..

او هم به پهلو به نرده تکیه میدهد و با صدای اهسته تری نسبت به من میگوید:

-اره از خودم خیلی خوشم میاد...بالاخره یه چیزی توم بوده که تو انتخابم کردی! پس از خودم خیلی خوشم میاد!

چند لحظه نگاهش میکنم و لحظه ای بعد لبخند عمیقتر میشود:

-ولی خیلی خری..چون نمیدونی این موقع شب..وقت مناسبی برای اینجور حرف زدن و اینجور گردن کج کردن و

مظلوم شدن برای یه مرد نیست!

مبزند زیر خنده و میگوید:

-شایدم تو زیادی حساسی...

ابرو بالا میاندازم:

-این یعنی یه روی دیگه ای هم داری؟

و یک قدم بهش نزدیک میشوم و زمزمه میکنم:

-یه روی خیلی شیطون و خواستنی؟

چند لحظه نگاهم میکند و لبخند کجی مبزند و میگوید:

-نه روی دیگه ای ندارم...یعنی خیلی باید تلاش کنی تا بهش برسی!

ابرو بالا میاندازم و تک تک اجزای صورتش را از نظر میگذرانم...لبش را تر میکند و من که این چند وقت

بدجور رفته بودم تو کفش..

نمیدانم چطور تکه برف را به یخ تبدیل کرد و چطور پرت کرد روی گردنم و چطور لیز خورد و رفت توی تنم... دهانم باز

مانده بود و سعی میکردم تکه برف را از تنم خارج کنم..با خنده به سمت اتاق میرود و همانطور که به در اویزان میشود

و گردن کج میکند و به تلاشم میخندد میگوید:

-اینم روی عوضیم..

نامیدانه میخندم و دست به کمر میگیرم:

-تو روحت..

پناه:

خوب ادم گاهی دلش میخواهد فارق از دنیا، ادمها و خستگی و دردها به دری، دیواری چیزی تکیه دهد و از سینه هایی

شکایت کند که هیچ شباهتی به کوه ندارند! از پنجهایی که شبیه خیر خواهی نیستند! از لبخندهایی که..هووف امان از

این نقابهای چرک!

چادر از سرم لیز میخورد و روی شانم مینشیند...به دیوار سنگی تکیه میدهم و بی هیچ اراده اشکهایم یکی پس از

دیگری روی گونه هایم میچکند...دلیم از هیچ چیزی نمیگیرد، نه از حرفهای مردم، نه از قضاوتها و نه نگاه تحقیر

امیزشان..من فقط از ارزش نداشته ام پیش خانواده میشکنم !

نمیدانم این سردی و اصابت بی تفاوتی کی شد اتفاق یومیه ما... پیشنهادهایم رد میشد و حرف زدنم سراپا انتقاد... به چه فلاکتی افتاده بودم که راحله برای لباس پوشیدن من تصمیم میگرفت و مادر تاییدش میکرد... پدر دیگر به درد و دل‌هایم بی اعتنا بود و رضا که انگار پناهی اصلا نبوده و نیست... محسن هم از سر ترحم لبخند کجی میزند... وای خدا داشتیم خفه میشدم! به لطف این سفر فهمیدم فاصله ای که به چشم چند قدم میامد در واقع کیلومترها بود! امروز صبح ان روی راحله را دیدم... ان روی بی انصافش را، به خواهرش.. به منی که کیانی به محکمی کوه داشتیم شک کرد... از تنها بودن من و شوهرش میترسید! از حرف زدن من و شوهرش میترسید! و همه اینها داشت مرا خفه میکرد... داشت از من یک ادم عقده ای تر میساخت...

اصلا در این چهار روز اتفاقیافتاده داشت که مرا نابود میکرد، مادر موبایلم را جواب داد و کیان بود که انسوی خط برای من حرف میزد و مادر میشنید! نمیدانم مادر بودن را اصلا بلد بود؟ اره برای راحله و رضا خوب مادری میکرد اما فقط مرا فرستاده بودند ته بار... از من ناامید شده بود؟ مرا جلوی محسن سنگ روی یخ کرد... مرا سر یک نهار. کوفتی جلوی همه کوچک کرد! اسمش نصیحت بود و دلخوری و گله... اما فقط یک هرزه عقده ای تنها را کم داشتیم.. که اگر راهی بود از تلفظ آنها ابایی نداشتند!

مسافرت برای من تخلیه انرژی، تجدید قوا و یک حال خوب بود... همیشه.. اما اینبار انگار همه آمده بودند که بریزند سرم و تا میخورم با حرفهایشان کتکم بزنند... تنم درد میکرد و روحم بیشتر! باید کیانی بود که جای تک تک کلمه ها را میبوسید... زخم ها که اینطور خوب نمیشدند درست اما آرام تر که میشدند! کیانم، مسکنم و کسی که فقط مرا میفهمید نبود... دور بود و من داشتیم در این همه فاصله ای که نقش قفس را بازی میکرد تلف میشدم!

به گنبد طلایی خیره میشوم و تلاشی برای برگشت به این دنیا نمیکنم! با لبه چادر سفید بازی بازی میکنم.. اشکم از روی تیغه بینی سر میخورد و خودکشی میکند.. زمزمه میکنم " حکمت و قسمتت واسه کسایی که میفهمنش.. برای من فقط یه کم معجزه کن "

خوب خیلی چیزها بود که من میخواستم، به حدی خسته و چروک شده بودم که دلم میخواست از خانواده ام فرار میکردم و به دشمنانی پناه میبردم که دوست واقعی ام بودند! میخواستم آجری کلوخی چیزی به کله کیان میخورد اینجور بلاتکلیفی را تمام میکرد.. میخواستم از این شهر بکنم و برای همیشه بروم.. با کیان بروم! دلم دوری میخواست.. تنهایی.. تنهایی با کیان.. دلم یکچیزهایی میخواست که فقط با معجزه شدنی بود! بالاخره هزارمین تماس را جواب میدهم:

-جونم؟

خسته بودم.. این نفسهای عمیق، شانه هم میشدند؟ سرم را تکیه میدهم به دیوار و چشمهایم را سخت روی هم میفشارم:

-دست چپ نمیتونه کار دست راستو انجام بده.. اما چطور صدای تو میتونه منو بغل کنه؟ نفس خنده ایش در گوشی میپیچد و زمزمه آرام "قربوت برم" اش دلم را گرم میکند!

-خیلی اذیتت کردن؟

چانه ام میلرزد:

-دوست دارم فرار کنم، از اینجا برم و برای همیشه این ادمارو بریزم دور! برای خودم متاسفم!

...

-کیان، فقط تا زمانی که بدون مشکل و لال و بی زبون بودم منو میخواستن، راحله منو میخواست که پول بهش قرض بدم...رضا منو میخواست که کیمیارو ببینه..همه منو به خاطر منافعشون میخواستن! حالا که چیزی ندارم، بی مصرف و خسته و تنها شدم منو نمیخوان و مشکلاتمو...منو نمیخوان کیان..

و باز با گریه زمزمه میکنم:

-منو نمیخوان!

نفسش را محکم فوت میکند:

-برن به جهنم..برن به درک..مهم تویی..مهم منم که یه دنیا میخوامت!

اشکم را پاک میکنم:

-نمیخوام تورو هم ناراحت کنم..همش ناله..داغون...اه. دارم دیگه از خودم ناامید میشم!

-برات بلیت بگیرم؟ واسه همین امشب..بگیرم میای؟

نفسم را فوت میکنم:

-نه..فردا با بقیه میام..

-چرا این دو روز جوابمو نمیدادی؟

-معذرت میخوام..واقعا حالم خوب نبود..

با حرص میگوید:

-بدتر از این بودی؟ دارن باهات چیکار میکنن؟ جان کیان برگرد!

نمیخواستم این بحث را ادامه بدهم:

-دیروز مسیج دادی کار فوری داری..چی بود؟

با تاخیر و صدای اهسته ای میگوید:

-یه مرد اینجا به کمکت نیاز داشت

لبخند میزنم:

-چه خوب؟ مریضه؟

-نه بدتر..دلتنگ شده!

میخندم:

-خوب بنده یک قرص خیلی قوی براتون تجویز میکنم..قرص پناه هر دو دقیقه یکبار!

-خوب مشخص کن..میخوای درمان کنی یا بکشی؟؟

نفس خنده ایم را رها میکنم و او هم میخندد! به ادمها نگاه میکنم، به صدای زن عرب که با شتاب رد میشود و گاهی به

گنبد و گاهی هم به پاهایم..همچنان موبایل روی گوشم بود و او که چیزی نمیگفت..و من که چیزی نمیگفتم!

-دلیم نمیداد قطع کنم!

لبخندم تشدید میشود:

-خوب نکن!

-پناه...

-جونم؟

-به محض اینکه برگشتی برت میدارم و دوتایی میریم گم و گور میشیم!

خوب من عاشق ادبیاتش بودم، وقتی همه چیز را میپچاند..میخواست بگوید دوتایی برویم مسافرت! همین!

-کجا؟

-هرجا تو بگی..

چشمم را میبندم و زمزمه میکنم:

-جاش مهم نیست..فقط دور باشه! کیان..خیلی دور باشه!

-چشم...

چه واژه های غریبی را ازش میشنیدم!

-خیلی مهربون شدی یا داری ملاحظه میکنی؟

-فقط دلیم برات تنگ شده..

نفسش را فوت میکند و ادامه میدهد:

-وقتی دلیم برات تنگ میشه چه شکلی میشم؟

میخندم و زمزمه میکنم:

-خیلی سکسی میشی!

قاه قاه میخندد و من که میمردم برای این مدل سرخوش بودنش...

-حالا پاشو مثل یه دختر خوب یه ماشین بگیر بروخونه، یه دوش بگیر، اون لباس راحتی طوسیتو بیوش و بگیر بخواب..

-خوب اینا کاری نداشت! مهم ترین قسمتشو بگو..اونجایی که باید با همشون روبه روشم..نگاههای

سرزنشگرشون..از اینا برام بگو!

-باور کن وقتی برگردی بهت کاری ندارن..دیگه ندارن!

-از کجا میدونی؟

-زخماشونو زدن...اون حرفایی که سر دلشون موندرو هم، ویرونی توام دیدن..دیگه چیزی نمونده!

-تو اینارو نمیشناسی.

-اون روزی که اومدم دم خونت، اون روزی که یه عالمه حرف مفت بارت کردم! یادت که هست؟ دیگه بعدش فکر

کردم کسی که یه بار زمین خورده..کسی که با حرفام کمرش خم شده دیگه زدن نداره!

-...

-من میشناسمشون !
 بغضم میگیرد و زمزمه میکنم:
 -به خدا که حاضرم هزار بار دیگه منو بشکنی..تو منو بکشی اصلا..اما..
 میخندد:
 -الان های هستی، داری این حرفارو میزنی. قابلیتو دیدی داری میگی..اون موقع چشم دیدنمو نداشتی!
 میخندم و زمزمه خفه ام:
 -قابلیت!
 -اووووف.تو برگرد با قابلیتیم بیچارت میکنم.
 پای راستم را روی پای چپم میکشم..زمزمه میکند:
 -من دوستت دارم... دلم میخواد باقی عمرمو با تو بگذرونم!
 قلبم میلرزد...میافتد...میشکند!
 -من باقی عمرتورو نمیخوام، باقی عمر خودمو میخوام!
 میخندم..و او که انگار زیاد از شوخی ام خوشش نیامد..و من باز میگویم:
 -اصن اینارو ولش کن..فکر کنم درمورد واکنش بقیه درست بگی...اصن نمیدونم تو چرا هرچی میگی درست از اب
 درمیاد!
 با تاخیر میگوید:
 -خوب من همیشه جلوتر از تو هستم.
 -چرا؟!
 -همیشه دزدا جلوتر از پلیسان..شاید بالاخره دستگیر بشن اما یه عمر جلوتر بودن!میبینی؟ ادم بدا همیشه جلوترن! منم
 از تو جلوترم!
 -تو فکر میکنی من دزدم یا پلیس؟
 میخندد:
 -تو گروگانی..اون ادم خوبه که گیر یه دزد افتاده!
 -چقدر به خودت احترام میداری..
 -واقع بینم! من ادم خوبی نیستم!
 -بنده شناس خداست!
 -خودمو که خوب میشناسم!
 -منم تورو خوب میشناسم..میدونم که اونقدری که میگی بد نیستی! یعنی یه بخش خیلی کوچیک از توه که عوضی
 بازی درمیاره..بقیش..من میمیرم واسه بقیش!
 نمیخندد و زمزمه میکند:
 -باقی عمر خودتو میخوای؟ نمیفهمم!

- فقط یه شوخی مسخره بود!

- تو حرفاتو شوخی شوخی میزنی

- نه.. من که کیان نیستم! این تخصص توئه!

نفسش صدای خنده میداد.. و سکوتی طولانی و من که برای اینجور صدا کردنش جان میدادم.. به خدا جان میدادم:

- پناه..

- جونم؟

- چرا حاضر شدی با من بخوابی؟

نفس خنده ایم را پرت میکنم توی گوشه. کیان بود و سوالهای بی موقع و عجیبش:

- خوب تو خیلی جذابی! و پولدار... و خوشتیپ.. و بی ادب..

- بی ادب؟

- خوب اره.. تو خیلی بد دهنی.. شلخته و بی نظم! بر عکس این پسر پولدارای با فیتیش، بی قاعده و بدون هیچ چهارچوب و قانونی.. من اینجوری بودن تو دوست دارم!

- دلایلات افتضاحه.. جدا افتضاحن!

میخندم:

- تو چرا حاضر شدی با من بخوابی؟

- متأسفانه چون دوست دارم.. و نمیتونم بدون انحراف با تو زیر یک سقف بمونم!

میخندم و همانطور سر میخورم روی زمین مینشینم:

- خوب من زن زیبایی نیستم ول..

میپرد وسط حرفم:

- ولی موهات... موهات.. موهات..

لبخند میزنم:

- فکر میکنی دلایل تو خیلی قانع کنندس؟

- خوب اینو باید بدونی که من با خیلیا رابطه داشتم.. بدون احساس، صرفا به خاطر قیافه و چه میدونم همون فاکتورایی که همه مردا رو تحریک میکنه... حالا توقع داری از کسی که براش میمیرم فاصله بگیرم؟

چندبار مردمک چشمم را در کاسه میچرخانم:

- وای که چقدر موقعیت بکری برای این حرفا!

میخندد:

- برو خونه عزیزه دلم... برو زودم بخواب که فردا میرسی شب سختی در پیش داری!

- عوضی!

- هرچی تو بگی!

میخندم و زمزمه "تا فردا" یش نصفه نیمه به گوشم میرسد!

چادر نماز را تا کرده تحویل میدهم و وسایلی را که به امانتداری سپرده بودم را هم! در خیابان ها میچرخم...میخواستم تا جایی که میشد دیر برگردم...یک ست کیف پول و کمر بند از چرم مشهد برایش میخرم! و یک شال خنک طرحدار برای فرشته و تیشرت طوسی رنگ ساده برای ایمان! یک کوله رنگ رنگی عجب و جق هم برای کهربا..برای آقای مشکات و گلاب خانم هم چیزی جز سوغات خود مشهد به ذهنم نمیرسید! دیروز با فرشته حرف میزدیم و میگفت حداقل برای قدردانی از آقای متین که در معذوریت بهم مرخصی داده سوغاتی بیاورم! همان چیزهایی که برای خانواده مشکات خریدیم را هم برای خانواده کیان نیز گرفتم! هوا بارانی بود..نگاهی به ساکهای خرید میاندازم و لبخند میزنم و از راننده میخواهم که وسایل را در صندوق بگذارد!

نمیدانم دقیقا چه مناسبتی بود که شیرینی و شربت پخش میکردند و کلی هم ترافیک بود...ساعت حدودا نه و نیم است که با صدای راننده به اطراف نگاه میاندازم و زمزمه میکنم:
-بله همینجاست..مچکرم!

راحله روی کاناپه یکجوری نشسته و محسن هم روی راحتی تکنفره..تخمه میخورند و فیلم میبینند! بابا جدول حل میکند و رضا مادرا را به حرم برده...با دیدنم راحله ابرو بالا میاندازد:
-زود اومدی!

لبخند کجی میزنم:

-چه خبره؟؟ برای کی انقدر خرید کردی؟

قبل از اینکه در اتاق را ببندم میگویم:

-برای دوستانم!

لباسهایم را عوض میکنم..به حمام میروم..نگاهی به دست و پایم میاندازم و کف دست راستم را روی تنم میکشم...نامیدانه نفسم را فوت میکنم، تیز تیز موهایم درآمده بود و اصلا حوصله اصلاح و اپیلاسیون را نداشتم! خنده ام میگیرد کیان میگفت "دکلوره کن" و من با تعجب و خنده میگفتم "تو از کجا اینارو میدونی؟" عاقل اندر سفیه نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت..خوب او خیلی چیزها میدانست از زنها و من که اطلاعاتم حتی با وجود یکبار ازدواج هنوز خیلی کم بود در مورد مردها! خنده ام میگیرد، کیان حتی زمان های قاعده مرا بهتر از خودم میدانست!
پیراهن طوسی را تنم میکنم و در اینه حمام به چهره ام خیره میشوم! این کار را دوست داشتم..برعکس ادمهای پرهیزکار و پارسا که میگفتند هرچه کمتر در اینه به خودت نگاه کنی منیتت کمتر میشود..برعکس آنها من زیاد خودم را نگاه میکردم! گاهی اوقات میخواهی به خودت ثابت کنی از اینی که هستی راضی، به صورتت دست میکشی و اینه کثیف را هم تمیز میکنی..لبخند میزنی و چشمک..گاهی از خودت متنفری..اینه را میشکنی و خورد میکنی..و خودت را همانطوری میبینی که واقعا هستی..تکه تکه!

حالا میخواستم یک چیزهایی را به خودم ثابت کنم، اینکه کیان سخت پسند و خاص اسیر منی شده که زیبا نیستم..که بکر و دست نخورده نیستم، که اخلاق درست و حسابی هم ندارم! خوب این اتفاقات عجیب همیشه امکان داشت! یک در هزاران هزار..حالا ما یکی بودیم در هزاران هزار ادم بدبختی که شکست میخوردند!

حوله را دور موهایم میپیچم و به اتاق میروم، راحله روی تخت نشسته بود و به جعبه مشکی قرمز ست چرم کیان نگاه

میکرد! اخم میکنم و در را محکمتر مینبندم:

-را حله جان..برای چی دست زدی؟

یکی از ابروهایش را بالا میبرد:

-این مال کیه؟

نفسم را فوت میکنم و ناامیدانه نگاهش میکنم! کی میخواست بفهمد نباید سر وسایل کسی برود؟ اینجور احساس

صمیمیت میکرد؟ نفسم را فوت میکنم و سر تکان میدهم:

-فکر میکنی مال کیه؟

جعبه را روی تخت میگذارد و خیره ام میشود:

-داری با زندگیت چیکار میکنی پناه؟

وای خدایا..دوباره میخواست شروع کند؟ خواهر کوچکتر...

-چرا فکر میکنی چون الان یه عقد موفق داشتی..حالاام بارداری میتونی منو نصیحت کنی؟ چرا فکر میکنی بیشتر از من

میفهمی؟ چرا به من و تصمیماتم اعتماد ندارین؟

اخم میکند:

-فکر میکنی اون حسایی که من تجربه کردم تو تجربه کردی؟

تنها نگاهش میکنم و او ادامه میدهد:

-تو حس مادرانه رو تجربه نکردی..و یک ازدواجی که توش بچه بازی نیست! من اینارو دیدم و دارم الان بهت میگم

که چه راهی درسته..

اب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم صدای شکست قلبم را بین سرصدای اشکهایم پنهان کنم! به ازدواج من

میگفت بچه بازی؟؟ دیگر داشتیم دیوانه میشدم..اشکم را پاک میکنم و با حرص میگویم:

-میدونی چیه؟ توام هیچ وقت اون حسای بی نظیری که من تجربه کردم نکردی..و نخواهی کرد..من یکبار زندگی با

یه مرد احمق پولدار بی دست و پا گذروندم، با اینکه شکست خوردم ، ناگهانی هم ضربه خوردم اما منکر لذتی که از

تک تک لحظات زندگیم بردم نمیشم..طلاق گرفتم و بعدش با کسی وارد یه رابطه کاملاً متفاوت و بی غرض

شدم..عاقلاًنه عاشق شدم و تونستم مردی رو که هیچ محدودیتی توی رابطه های جنسی برای خودش قائل نبود و پابند

خودم کنم! من هر دفعه که به این قضیه فکر میکنم کل وجودم دچار یه لذت وصف ناپذیر میشه! تو اصلاً اینچیزا رو

میتونی درک کنی؟؟ میتونی بفهمی؟؟ یه علاقه کسل کننده، یه عقد کسل کننده و بارداری درست زمانی که وقتش نبود و

خیلی از حسای زندگی مشترکو تجربه نکردی..فکر میکنی خیلی عاقلاًنه و حساب شده عمل کردی؟؟ نه..نه..همین

حاملگی بی موقع خودش اوج بی فکری..بین راحله دیگه پرم..به اندازه کافی به هرکسی که رسیدم بهم توپ و تشر

زده..اونم با اسم نصیحت و صلاح...دیگه نمیتونم تحمل کنم خواهی که ازم کوچکتزه و هیچ تجربه ای نداره بیاد وسیله

هامو بگرده..و اخر با لحن مسخرش بهم بگه داری با زندگیت چیکار میکنی...اینو برای کیان خریدم..برای ادمی که الان

شده همه زندگیم! بین راحله منو میفهمه ، ایرادامو میگه اما قصدش تخریب نیست..منو میکوبه و از نو میسازه !من

عاشقشتم..جونمو براش میدم چون لیاقت این فداکاری رو داره! ولی به خودتون نگاه کردین؟ همیشه..توی همه لحاظ

منو میکوبید بدون تلاش برای معذرت خواهی رهام میکنید و میرید... فکر میکنید کار درستو کردین... شماها زیاد گرفتار شدین، به مشکل خوردین و همیشه خدا به جای اینکه باهاشون روبه رو بشین فرار کردین... به خاطر همین فکر میکنید خیلی خوشبختین و زندگیتون مشکلی ندار... این فرار کار ادمای ضعیفه... فکر میکنی خیلی شجاعی؟ من میرم تو دل بدبختی هام... پراشون گریه میکنم، درد میکشم و تظاهر نمیکنم، بعد فکر میکنید بدبخت و احمقم!

دهانش باز مانده اش را میخواهد تکان بدهد که تند میگویم:

- میدونی مته چه ادمی هستی؟ مته ادمی که از دوران دبستان بره سره کلاسای دانشگاه بشینه... بدون هیچ پیشینه و امادگی... چون ازدواج کردی فکر میکنی الان کوه تجربه ای. فکر میکنی خیلی چیزا حالیه... اعتماد به نفست زجر اوره راحله... برای بار اخر میگم دیگه به من و تصمیمایی که برای زندگیم میگیرم کاری نداشته باش.. مثل من که به شماها کاری ندارم!

علیرضا:

- یه دوستی داشتیم زمان دبیرستان... میگفت عشق مته اتوبوس میمونه... وقتی یکیش رفت منتظر بعدی باش..

لبخند میزنم و سمتش متمایل میشوم:

-اره... هیم فکر میکنی این اتوبوسی که سوارش شدی چقدر سریعتر میره... چقدر تمیز تر و زیباتر و بهتره... هی فکر میکنی همیشه اتوبوس بعدی بهتر از اون اولی بوده... اصلا انگار عشق دوم همه چیزه عشق اولو زیر سوال میبره!

لبخند عمیقی میزند و هر دو دستش را میان رانهایش فرو میکند:

-من از اینجور زیر سوال بردن دیگران خوشم میاد!

چند دقیقه به نیمرخش چشم میدوزم، اتوبوس عزیزم.. و زمزمه میکنم:

-چه خوب که جا موندم..

نگاهم میکنی و بخار را فوت میکنی به صورتم:

-حالا منی که رسیدم چی؟ من که به اتوبوس اول رسیدم..

دلیم میخواست دستم را دور شانیه اش بیاندازم و بغلش کنم:

-دیگه نمیذارم پیاده شی

چشمانش برق میزند، اما امشب، مثل هر شب نیست! یکجور بیقراری... یکجور ترس در نگاهش نشست! غزال من!

-یه سوال..

-هوم؟

لب روی هم میفشارد و چند دقیقه نگاهم میکند:

-فکر میکنی منو به اندازه اون دوست داشته باشی؟

لبخند میزنم و نزدیکتر مینشینم:

-من فکر میکنم این حسی که بین ماست خیلی متفاوته..

- یعنی چی؟

به کاج های بلند خیره میشوم و گاهی ماه کاملی که از لابه لایشان سرک میکشد:

- یعنی اینکه جنس دوست داشتن ادما متفاوته.. سوگند اولش برام خیلی متفاوت بود! عقاید سست شده بود و نمیدونستم چی میخوام. فقط انتظار نداشتم یه دختر کم سن و سال انقدر راحت بهم پا بده.. خودشو بهم بچسبونه و منو بخواد.. خوب من تحت تاثیر قرار گرفتم! و فکر کردم شاید دیگه کسی نباشه اینجوری خوب و اروم و بی حاشیه با من ارتباط برقرار کنه.. من رفتم که دوستش داشتم باشم.. از طرفی دوست داشتم زودتر تشکیل خانواده بدم و همیشه میخواستم خودی نشون بدم جلو بابام.. یه تغییری یه چیزی.. بعد از ازدواج خوب مشکلاتشو دیدم.. کوچیکم نبود.. ولی سعی کردم احساساتو مثل اول کنترل کنم.. بالاخره یه راهی رو رفته بودم، و اهسته تر میگویم:

- چطور یه تاول پشت پاهام میگفتم همه راهو اشتباه اومدم؟ باید تحمل میکردم.. خودم کرده بودم!

- منم کم سنم.. خودم اومدم جلو و خودم باهات ارتباط برقرار کردم..

نفسم را فوت میکنم و این چشمها.. لبها.. چرا از من دریغشان میکرد؟ اهسته میگویم:

- اون تفاوت توی خودم بود.. من بودم.. من تصمیم گرفته بودم که دوستش داشته باشم.. اما تو.. نه، من تصمیمی در مورد تو نگرفتم تو خودت اومدی تو ذهنم.. تو فکرم و بعد تو دلم!

نفس عمیقی میکشد و به نقطه ای که نمیدانم کجاست خیره میشود... خوب من هم از خدا میخواستم که اینجور نگاهش کنم... ریمل نمیزد؟ رژ لب چه؟ بلد بود ارایش کند؟ اره.. بلد بود، اصلا ادمهایی که اینجور نجیبانه نگاه میدزدند، اینجور ساده و آرام نشان میدهند از همه بلدترند.. مثلاً وقتی ارایش میکرد چه شکلی میشد؟ یا اگر از ان لباس.. ذهنم جاهای خوبی نمیرفت.. احمق، سرم را چند بار تکان میدهم و میخوام که حرف بزند تا من فرصت ماست بندی این خزعبلات را نداشته باشم

خیلی بی مقدمه برمیکردد سمتم:

- تا حالا شده بعضی وقتا از خودت متنفر شی؟

لبخند میزنم:

-دائماً..

-امروز دوست مامانت با دخترش اومده بودن خونه مامان پروین!

-بینمت!

نگاهم میکند:

-خوب؟

-علیرضا...

تابو شکنی میکرد.. بالاخره اسمم را صدا کرده بود، بدون اقا.. بدون خجالت.. با حزن و با بغض:

-جونم؟

-دخترش هدیه..

لبخند میزنم:

- پرونده اون خیلی وقته بسته شده!

سر تکان میدهد:

- میدونم!

- پس چی؟

برمیگردد سمتم و چهارزانو مینشیند:

- من میبینم دور و برت چه دخترایی هستن.. فامیلاتون، دوست و آشناها تون.. خوش پوش.. خوش قیافه و پولدار.. من!

من خیلی کمم برات نه؟ من بی کس و کار و...

- راحیل... بس کن، این چه حرفی!

- فقط نمیخوام خودمو بهت تحمیل کنم! میفهمی؟ خیلی بچگانه پافشاری میکردم.. بجزوری که تحت تاثیر قرار بگیری

و خودتم اگر منو نخوای، وجدانت نذاره! اما حالا وجدان خودم نمیذاره! علیرضا نمیخوام خودمو بهت بقبولونم! تورو خدا

اگر نم..

چرت و پرت میگفت.. و من صدایش را نمیشنیدم! چند لحظه به چشمانش و بعد دهانش نگاه میکنم.. و خزعبلاتش را

با لبانم خفه میکنم.. محکم و سخت میبوسمش! خوب بالاخره بکروز باید اینکار را میکردم.. الان نه فردا.. فردا

نه.. خودخواهی بود؟ اره بود.. اعتقاداتش را در نظر نگرفتم و خیلی احساسی و سریع تصمیم گرفتم.. هرچه میخواست

بگوید حق داشت!

کمی فاصله میگیرم و همانطور که به صورت مبهوتش نگاه میکنم لب میزنم:

- چرند نگو عزیزم!

گلوش را صاف میکند و چندبار پشت سرهم پلک میزند.. فاصله میگیرد و زمزمه میکند:

- کارت خیلی زشت بود..

خوب توقع برخورد خیلی بدتری را داشتیم! میخندم:

- من از کارای زشت خوشم میاد!

چند لحظه چشم میندود و سر تکان میدهد.. نمیدانست چه کند! خوب حق داشت! با لذت و لبخند نگاهش میکنم.. چندبار

انگشتش را تهدید وار روبه روی صورتم تکان میدهد و من با لودگی سر تکان میدهم و تشویقش میکنم به حرف

زدن.. ناامید انگشتش را میاندازد و زمزمه میکند:

- دیگه این کارو نکن! جدی میگم!

چند لحظه نگاهش میکنم:

- رابطه فیزیکی یه بخشی از رابطه احساسی..

- درسته.. اما حالا نه.. ما نامحرمیم!

لبخند میزنم و چیزی نمیگویم و او که میپرسد:

- میدونی چی از همه واجبتره؟ حتی واجبتر از رابطه فیزیکی؟ اصلا واجبتر از نون شب؟

لبم به سمت پایین کشیده میشود:

-خوشبختی؟

لبخند میزند:

-معلومه که خوشبختیه! اما کلید خوشبختی چیه؟

-ایمان؟ ایمان به خدا؟ امنیت؟

به معنی مخالفت سر تکان میدهد:

-سلامتی چی؟

سر تکان میدهد و میگوید:

-توی خیابون که راه میری..تو نگاه غریبه ها که دقیق میشی ، هر جا که چشم میگردونی..تو نگاهها چی میبینی؟ چه

حسرتی میبینی؟؟

-خودت بگو راحیل..من دیگه عقلم به جایی قد نمیده!

چند لحظه نگاهم میکند و لب بالایش را گاز میگیرد..با تاخیر میگوید:

-یکی که ادم باهانش درد و دل کنه..کسی که ادمو درک کنه..همین!

نفس عمیقی میکشیم و با لبخند زمزمه میکنم:

-خوب تبریک میگم..منو فیتیله پیچ کردی! تا اطلاع ثانوی از برخورد فیزیکی خبری نیست!

میخندد:

-البته اینو من باید بگم!

به مسخره و التماس گونه داد میزنم:

-وای..نه..خودتو از من دریغ نکن بانو!

و او بلند و از ته دل میخندد و من که همین حالا بهش قول داده بودم..لعنت به همه برخورد های فیزیکی!

پناه:

همانجور که گوشی را بین کتف و گوشم نگهداشته ام با یک حرکت شلوارک لی را میکشیم بالا و داد داد میکنم:

-نه کیان..نه..من تازه رسیدم، پریدم یه دوش گرفتم و هنوز وسایلام جابجا نکردم..

و به مسخره کشیده و بلند، داد میزنم:

-نه...

چقدر سرخوش بود:

-دیگه دیره..خیلی دیره..

و صدای زنگ خانه بلند میشود..ناامید و شانه افتاده چشم میبندم و نفسم را محکم فوت میکنم و زمزمه آرامم را فکر

میکنم نشنید:

-ازت متنفرم!

در را باز میکنم و با خنده و اخم وزنم را روی دستگیره میاندازم و یک پایم را به عقب میبرم و در هوا نگهمیدارم و زمزمه آرام و پشت سرهمم:

-اخه من به تو چی بگم.. کیان خر.. کیان زبون نفهم.. کیان..

و خزعبلات و بقیه الطافتم در اغوشش به یکسری زمزمه های گنگ تبدیل میشود! دست راستم را از زیر بغلش رد میکنم و دست دیگرم را از روی شانۀ اش و با همه توانم فشارش میدهم به خودم.. یا شاید خودم را فشار میدهم به بدن محکم و قوی اش! نمیدانم!

از روی همان لباس سینه اش را میبوسم.. بی وقفه و پشت سر هم و زمزمه میکنم:

-داشتم تلف میشدم.. تو این یه هفته داشتم تلف میشدم!

سینه اش میلرزد از خنده و لبش را روی موهایم میگذارد:

-ما فقط توی تلف شدن باهم تفاهم داریم گویا!

ازش فاصله میگیرم اما دلم نمیاید رهایش کنم.. ساعد هر دو دستم را روی شانۀ هایش میگذارم و انگشتانم را به هم میرسانم:

-قیافه منو.. کیان.. ببین چیکار میکنی!

موهای بلند و خیسیم دسته دسته بهم چسبیده بود.. قسمتی از چتری ام خشک شده بود و وز کرده بود! نگاهی به تاپ طوسی برفی ام میاندازد و بعد شلوارکم.. لبخند کجی میزند و با یک دستش کمرم را میگیرد و میکشدم جلوتر و با دست دیگر موهایم را از دور گردنم به یک سمت جمع میکند و میاورد جلوی شانۀ ام.. با خنده کج و بی نمکی زمزمه میکنم:

-خیلی زشت شدم..

حالی از نگاهش میگذرد.. صورتش را نزدیک میاورد و با یک لبخند زیر و رو کش لعنتی میگوید:

-با این موهای خیس.. این صورت سرخ و سفید و بدن نمندار... اووووم بوی شامپو.. در حد مرگ دوست دارم!

نفسم تنگ میشد و باز میشد.. خوب داشت با من چکار میکرد؟؟ قلبم مثل گنجشک میزد.. نه مثل یک گنجشک

ترسیده.. ببین گنجشک که بترسد دیگر چه میشود.. به همان اندازه قلبم تند میزد! یک روزی بالاخره به خاطر اینهمه

هیجان و ضربان قلب در اغوشش جان میدادم!

ضربه محکمی به باسنم میزند و میگوید:

-بدو برو لباستو بپوش شام بریم بیرون!

لبم را کج میکنم و گردنم را نیز:

-نمیشه زنگ بزنگم هینجا بیارن؟ تازه دو سه ساعته رسیدم.. خیلی خستم!

کتش را روی دسته مبل میاندازد و به سمت اشیپزخانه میرود:

-برای من فرقی نداره، همینجوری گفتم!

لبخند میزنم و قبل از اینکه به سمت اتاق بروم میگویم:

-اونجا چی میخوای تو؟

تا کمر توی یخچال خم میشود و با دهان پر میگوید:

-به توجه.. برو به کارت برس!

خوب کار من .. همه کار من او بود.. چگونه میرسیدم بهش؟

برس سشوار را روی موهایم میکشم.. در چهارچوب در ظاهر میشود و دست به سینه تکیه میدهد و نگاهم میکند .. از اینه

نگاهش میکنم.. چشمک میزنم و دوباره به حالت دادن موهایم مشغول میشوم!

سشوار را کنار میگذارم و همانطور که کیلیپس را زیر گلویم نگه میدارم میگویم:

-تو این یه هفته چیکارا کردی؟؟ بابات بیچارم میکنه فک کنم!

لب تر میکند و روی تخت مینشیند:

-هیچی، فقط توی این هفته تونستم مته روزای قبل از تو بشم!

میخندم و دستی به پیشانی ام میکشم:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه مثل قبل به کارای شرکت رسیدم.. یه سر رفتم اصفهان و کلی کار عقب موندرو انجام دادم!

و کنارم میایستد و انگشت اشاره اش را به شقیقه ام میکوبد:

-هوی.. مخل اسایش.. ترمز کار و زندگی من ..

انگشتش را در دست میگیرم و برمیگردم سمتش:

-همه اینا منم؟

-اوهوم!

چند لحظه نگاهش میکنم و هرچه فکر میکنم میبینم او همه زندگی ام بود.. هرچه بود او هم بود!

دستی به موهایم میکشد و بعد ابروهایم.. صورتش جدی شده بود و فکرش جای دیگری بود انگار:

-یه روزی که دیگه کاری تو این شهر لعنتی نداشته باشم.. میپریم تو ماشینم.. روشنش میکنم و تخت گاز میرم تا برسم

یه جایی که احساس زنگی و زنده بودن کنم!

-یه روزی.. این کلمه خطرناکیه..

-خطرناک؟

-اوهوم.. چون دقیقا یه روزی همون هیچوقت خودمونه...

لبخند کجی میزند:

-حالا وقتی رفتم و دیدی متوجه میشی..

اب دهانم را قورت میدهم و مثل بچه ها اویزانش میشوم:

-بمون.. یا نه.. میخوام باهات پیام!

-پس اینطور.. من دارم نمیرم و تو داری نمیمونی..

میخندم و او همانطور که لبش را روی گردنم میگذازد زمزمه میکند:

-این یعنی عشق ما جدایی حالیش نمیشه!

سرم را میبرم عقب و مظلومانه میگویم:
 -خوب چهار تا جای خالی داری..چهار تا...میفهمی؟ من نمیتونم کنارت بشینم؟ منو نمیبری؟
 کمرم را محکم فشار میدهد و با خنده میگوید:
 -چرا..تورو میندم به باربند..
 بلند بلند میخندم و او که همانطور بی حرف تماشا می کند و زمزمه " نمیری حالا " اش بین مردم پنهان میشود.
 -یه چیزی میاری بخورم؟ خیلی گرسنم..
 سر تکان میدهم و یکبار دیگر در آینه به خودم نگاه میکنم و بیرون میروم. او هم پشت سرم به اسپز خانه میاید. همانطور
 که بیسکویت های کاکائویی را روی کانتیر میگذارم میگویم:
 -اگر میرفتی تلویزیون روشن میکردی و لم میدادی رو مبل و منتظرم میموندی باید تعجب میکردم!
 لبخند کجی میزند و یکی از بیسکویت ها را برمیدارد:
 -الان چایی دم میکشه..بخور تا یه چیزی درست کنم!
 -مگه نگفتی خسته ای؟
 همانطور که با دستم برنج و اب را هم میزنم برمیگردم سمتش:
 -دیگه نیستم!
 همانطور که مرغ بیرون میگذارم و نمک و روغن برنج را اضافه کنم میگویم:
 -میشه استریو رو روشن کنی؟
 صدایش را کم میکند و باز میگویم:
 -ترک سه رو بذار..صداشم زیاد کن!
 اهنگ را پلی میکند و صدایش را زیاد نمیکند و برمیگردد سمتم..با لب کج نگاهش میکنم که دستانش را باز میکند و
 شانه بالا میاندازد:
 -چیه؟ خوب موزیک با صدای بلند دوست ندارم!
 برعکس هم بودیم، من با صدای بلند با خواننده میخواندم و گاهی اصلا داد میزدم! اما او..حتی در ماشین هم به ندرت
 صدای اهنگ را بالا میبرد!
 چای را جلوش میگذارم و وسایل سالاد را داخل سینک میریزم و همانطور که با اهنگ تکان تکان میخورم با خواننده
 زمزمه میکنم و کاهو ها را میشویم.. "ازم نگیر نگاتو حس خوش صداتو"
 سایه اش میافتد..و گرمای تنش..خدایا من دیگر چیزی از زندگی نمیخواستم تا او بود! دو دستش را کنارم به لبه سینک
 تیکه میدهد و چانه اش را روی شانه ام میگذارد و من میج دستم را به صورت زبر و پوشیده از ته ریشش میکشم! و بعد
 گونه ام را با لذت به گونه اش میکشم..با صدای بلندتری با خواننده میخوانم " تورو دوست دارم ای کس و
 کارم..نمیتونم چشم من ازت بردارم"
 با صدای مرموزش میگوید:
 -چقدر خسته بودی..و حالا چقدر پر انرژی به نظر میرسی؟

شیر را میبندم و او خودش عقب میروند و من سبب به دست سمت کاتر میروم:
 -خوب تو اینجایی!
 به رویش لبخند میزنم و شروع میکنم به خورد کردن کاهو ها..سبزی خشک کن را میگذارم جلویش و میگویم:
 -خوب یه کم مفید باش..
 و کاهو های خورد شده را میریزم تا او خشکشان کند! دسته را میچرخاند و همانطور نگاه میکند..اخم تصنعی میزنم و گاهی به صورتش و گاهی به کاهو ها نگاه میکنم:
 -چیزی میخوای بگی؟
 هووووف نفسش را فوت میکند و دست از کار میکشد و ظرف را سر میدهد عقب...هر دو دستش را بالا میاورد و موهایش را میکشد عقب و رها نمیکند:
 -مامانت زنگ زد بهم.
 لبخند کم کم رنگ میبازد..اب دهانم را قورت میدهم و چاقو و کاهو را در سبب میگذارم:
 -زنگ زد؟ به تو؟ چی گفت؟
 -نگرانته..و اینکه یکدنده و خودخواه شدی، به حرفشون گوش نمیدی..چه میدونم میگفت هرچی بهت میگن سریع حمله میکنی و برمیگردی تو روشن!
 پوزخند میزنم:
 -اهان بعد زنگ زد به کسی که اصلا نمیشناسه و همه چیزو زیر سر اون میدونه گلگی بچشو کرد؟
 -این یه بخشش بود..
 نیشخند میزنم:
 -بعد در مورد حضور تو نگفت؟
 او هم پوزخندی میزند و وزنش را روی پای راستش میاندازد:
 -اتفاقا منو مقصر میدونست..به همین آرامشی که دارم نقل قول میکنم حرف نمیزد البته..
 دست به سینه میشوم و چندبار سر تکان میدهم:
 -اینجوری همیشه..باید با بابا حرف بزنی!
 -برای چی زودتر اینکارو نکردی؟
 -چون میدونم من هرچی بگم باز مامانم مغزشو شستشو میده و همه چی برمیگرده سر جای اولش!
 -بابات فرق داره!
 -اره فرق داره..همیشه داشت! تنها کسی که برای طلاق پشتم بود و موند بابام بود..حرفامو گوش میکرد و برام ارزش قائل میشد! اما نمیفهمم چرا باید اینجوری ازم فاصله بگیرن؟؟ حالا راحله ازدواج کرده..ادم شده..مادر شده...تو زیاد میاده و اتیش مامانو تند تر میکنه..خوب بابا بین این دوتا چیکار میتونه برام بکنه؟ معلومه نگاهش بهم عوض میشه!
 -تو چیکار کردی که نگاهشون عوض شه!
 -بین از اولم با مستقل شدن من مخالف بودن! نمیخواستن تنها زندگی کنم! با رفت و آمد من به خونه

رئیس..مشکات..با ادمایی که خیلی برام عزیز شدن مخالف بودن! اما با تمام اینا به خودشون هیچ وقت زحمت ندادن بیان جلو و این ادما رو بشناسن! فقط بلدن بشینن کنار و زر مفت بزنن..ایده بدنو خودشون قضاوت کنن! دیگه داره حالم بهم میخوره! خودم کم بدبختی دارم اینام حالا صداشون رفته بالا!

چند لحظه نگاهش میکنم و دوباره میگویم:

-همه چی از زمانی شروع شد که رضا تو و علیرضا رو دید که اومدین خونم! اصلا انگار از اون موقع باهام اینجوری برخورد میکردن..مثل ادمی که ازش ناامید شدنو دیگه براش نمیشه کاری کرد..مثه یه بیماری که دکتر جوابش کرده! من تلاش کردم که خودمو بچسبونم بهشون ..اما انگار خودشون نمیخواستن، من مایه سرشکستگیشونم! یه زن مطلقه..اه..کیان!

نچی میکند و صندلی را عقب میزند..روبه رویم میایستد و بی تعلل در اغوشم میکشد:

-عزیزم..عزیزم..

پیشانی ام را به چانه اش میچسبانم:

-من توی فضای بسته و سرکوب شده بزرگ شدم کیان..مثه جایی که بهش تعلق نداشتم انگار..من بال میخواستم اما همشون منو محصور میکردن..به خدا جای قیچی ها میسوزه! سلیقه هامون زمین و اسمون بود..رفتارا و اونچیزی که میخواستم و توقع داشتم..و برعکس! مسخره ست یه روز، راحله کفش نوش پاره شد..و برای اینکه دلش خنک بشه رفت کفش نو منم پاره کرد..بعد فکر میکنی عکس العمل مادرم چی بود؟ هه..منو دعوا میکرد..منو زد حتی..اصلا اتفاق مهم و بزرگی نبود کیان اما بفهم این کوچکتین چجوری روی من اثر گذاشته که از یادم نمیره!

لبخند تلخی میزند..سرم را میکشد عقب و لبش را روی پیشانی ام میگذارد..عمیق و محکم میبوسد و بعد زمزمه میکند:

-ادما همینجورین دیگه، وقتی زخم میخورن فکر میکنن اگر دیگرانم زخم بخورن دردشون کمتر میشه!

-اخه زخم از خودی خیلی درد داره!

بازوهایم را میگیرد..سعی دارد لبخند بزند:

-لعتنی اینجوری مظلوم نشو! خوب میکشی منو که..

خنده کم رنگی میزنم و بغضم را قورت میدهم.

-در مورد خودمون چیزی نگفت؟

با دقت موهایم را از دورم جمع میکند و مياور روی شانم ام..بعد نگاهم میکند:

-چرا..اما نمیخوام بگم!

لب کج میکنم:

-نمیتونم مجبورت کنم!

با خنده بازو میگیرد و میگوید:

-اره خوب من خیلی قدرتمندم!

و به رگهای پیچ در پیچ بازو اش نگاه میکنم و نمیتوانستم بیقراری ام را برای اغوشش..برای خوابیدن کنارش مخفی کنم!

نفسم را فوت میکنم سری به برنج میزنم و مرغ را میگذارم تا بپزد!
 مقداری البالوی خشک و تنقلات روی میز میچینم و به سمت اتاق میروم:
 -بخشید وسیله پذیرایی ندارم. بشین من الان میام!
 جعبه سوغاتی اش را برمیدارم.. یکبار در اینه نگاه میکنم.. میروم سمت در و پشیمان دوباره باز میگردم.. موهایم را
 میبافم و رژ کمرنگی میزنم و بیرون میروم! پایش را روی میز دراز کرده بود و ظرف البالو را روی شکمش گذاشته بود و
 یکی یکی میانداخت بالا.. کنارش مینشینم.. ظرف را برمیدارم و روی میز میگذارم و با لبخند جعبه را دو دستی
 نگه میدارم جلویش:
 -بفرمایید قربان.. مال شماست!
 جعبه را از دستم میگرد و درش را باز میکند.. لبخند میزند و نگاهی به ست قهوه ای تیره میاندازد..
 -اتفاقا خیلیم احتیاج داشتیم!
 لبخند میزنم و نگاهش میکنم.. وسایل را به جعبه اش باز میگرداند و کنار میگذارد... و با لبخند به بافت موهایم خیره
 میشود و یکجوری که روی بینی اش چین میافتد لب میزند:
 -مردم برات..
 ظرف البالو را بغل میزند و به پوزیشن قبلی برمیگردد و بی حرف به تلویزیون و سریال جدید در حال پخش نگاه میکند
 ..میخندم و بلند میشوم و قبل از اینکه سمت آشپزخانه بروم دولا میشوم و گونه اش را محکم میبوسم:
 -کشته اینجور ابراز احساساتتم!
 میخندد و ضربه ای به باسنم میزند و من برای نخوردن ضربه دوم نوک پا فرار میکنم و به آشپزخانه میروم
 وسایل شام را آماده میکنم و او که بلند بلند میگوید:
 -این دختره برای چی تو زندانه؟
 -من این سریالو نمیبینم!
 همانطور که لیوان را روی میز میگذارم میگویم:
 -اصلا سریال ایرانی نمیبینم..
 -حتما ترکیه ای؟
 بینی ام چین میخورد:
 -از اونا که متنفرم! امریکایی دوست دارم! واقعی ترن..
 اوهم اهنگینی میگوید و کانال را عوض میکند.. بی حوصله کنترل را میاندازد کناری و میاید سمت آشپزخانه ..میخندم:
 -نمیتونی اصلا بشینی یه جا!
 لبش را کج میکند:
 -سریال امریکایی.. دومین تفاهم!
 دستمال کاغذی را کنار سس میگذارم:
 -اولی چی بود؟

-اینکه دور از هم تلف میشیم!

قبلیم میلرزد و تمام تنم..مرغ های پخته را سرخ میکنم و در آخر برنجی که دم کشیده و آماده بود!
دیس برنج را دستش میدهم و با پارچ اب روی میز میگذارم و مینشینم..بشقابم را برمیدارد و برنج میکشد تشکر میکنم و من هم ران درشت را کنار برنجش میگذارم!

نگاهی به پارچ اب میاندازد:

-نوشابه نداری؟

-مگه تو نوشابه میخوری؟

-نه واسه خودت گفتم!

لبخند میزنم و مشتم را جلوی دهانم نگهمیدارم و میگویم:

-نه دیگه نوشابه نمیخورم!

-باید بخوری!

اخم میکنم، چرا یکدفعه اینجوری شده بود؟ ابرو بالا میاندازم و او میگوید:

-هیچ وقت به خاطر من و علاقه ای که بهم داری خودتو عوض نکن..میفهمی؟ من همینتو دوست دارم..پناه، چرا
مامانت فکر میکنه از وقتی که سر و کله من پیدا شده تو عوض شدی؟ چرا میگه من اومدم و همه چیز ریخت بهم؟ منی
که هیچ وقت سعی نکردم تورو تغییر بدم..من با تفاوتهامون کنار میام! اصلا همینشو دوست دارم، هزاربارم گفتم! چرا
دیگه صبحانه نمیخوری؟

آها..پس دردش همین بود!

لب روی هم میفشارم و چیزی نمیگویم:

-من از بچگی صبحانه نمیخوردم..تو چرا؟ چون من نمیخورم؟ هوم؟

نفسم را فوت میکنم..

-من همیشه رک و تلخ و بدرد نخور بودم..تو چی؟؟ چون من اینجوریم توام شدی؟؟

دستی به پیشانی ام میکشیم:

-بس کن کیان!

-موقع مناسبی نیست اما حرفش پیش اومده بهتره حلش کنیم!

-بین یه سری عامل هستن که ناخداگاه روی تو اثر میذارن! اینکه خلق و خوی و سلیقه غذایییم و چه میدونم هر کوفت
دیگه ایم مته تو شده دلیل بر این نمیشه که میخوام مته تو باشم..یا ادای تورو دربیارم یا تقلید کنم! خوب اینجوری
شده دیگه..حالا باید چیکار کنم؟

به صندلی تکیه میدهد:

-تو گفتی ادما باید تغییر کنن..اگر تغییر خوب باشه چرا نباید تغییر کرد..این حرف تو بود! خوب؟

شانه بالا میاندازم:

-خوب؟

-من اون تغییر خوب نیستیم! اگر میخوای تغییر کنی یه ادم درست حسابی رو الگوت قرار بده!
هووووف نفسمم را فوت میکنم! گونه هایم را از داخل گاز میگیرم و به دیس لب پر چینی خیره میشوم..فقط نفس میکشید
و نگاهم میکرد، من نگاه مواخذه گر و اینجور متاسفش را دوست نداشتم. زمزمه میکنم:

-همش تقصیر مامان!

نیشخند میزند:

-ادمای واقع بین و شجاع همیشه اول خودشونو مقصر میدونن..اما تو همش میخوای همه چیزو بندازی گردن این و اون!

عصبی میشوم:

-میشه تمومش کنی؟؟ چرا یه سوزن دستت گرفتی و بالا سرم ایستادی. تا یه کم خوشم و انرژی دارم سریع بادمو خالی میکنی؟

چند لحظه نگاهم میکند و بعد دستی به صورتش میکشد و نج میزند..و بعد قاشق و چنگالش را برمیدارد و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

-بخشید!

من هم چند لحظه خیره میشوم و سعی میکنم غذای از دهن افتاده را که با عشق پخته بودم مزه کنم!

-نمیخوام خراب کنم اما همش تلخ میشه! حالم از این زبون تند و تیزم بهم میخوره!

بی حرف نگاهش میکنم و بعد به غذای دست نخورده و سالاد روی میز! خوب من هم باید کاری میکردم...! اینجور نمیشد!

بلند میشوم به سمت یخچال میروم..شیشه نوشابه خانواده را برمیدارم..به کانتر تکیه میدهم و همانطور که به چشمانش نگاه میکنم نوشابه را با همان شیشه میدهم بالا..

لبخند کجی میزند و با تاسف سر تکان میدهد..و زمزمه "احمق" اش راضی ام میکند! اگر او دست خودش نبود و هوا را تلخ میکرد، خوب من میتوانستم شیرینش کنم..

بلند میشود و صندلی را به جلو هل میدهد و به سمتم میاد..دستی به موهایم میکشد و میگوید:

-مرسی..خیلی خوشمزه بود!

دهان کج میکنم:

-نکه خیلی خوردی!

گرسنه بودم..من اشتهايش را کور کرده بودم؟ باید کاری میکردم، بعد از یک هفته همدیگر را دیده بودیم و اینجور دلخوری و گرفتگی اش دیوانه ام میکرد!

دستی به اشپزخانه میکشتم و برمیدارم که مبینم لبتاب را گذاشته روی پاهایش و کار میکند! موزیک ملایمی هم پخش میکرد..لارافابیان بود به گمانم! بی حوصله بود و باید میگذاشتم کارش را میکردم..خودم هم به تنهایی نیاز داشتم! در آن لحظه دلم میخواست جراتش را داشتم در همین بارون و تگرگ تا خوده خانه میدویم..و سرشان فریاد میکشدم! خودم را میزدم و ازشان میخواستهم رهایم کنند..فکر کنند اصلا پناهی نبوده و دیگر نیست! اما نمیشد..

سیگار مورد علاقه اش را از کشوی اخر اشپزخانه برمیدارم و به تراس میروم! به دیوار تکیه میدهم و فکر میکنم سیگار در این هوای بارانی چقدر میچسبد!

یعنی باید انتخاب میکردم؟ بین خانواده .. و کسی که دیگر نمیتوانستم بدون حضورش دوام بیاورم؟ من نمیخواستم .. من از انتخاب متنفر بودم، اما حرفهای کیان بوی خوبی نمیداد! من میدانستم حرف حسابشان چیست.. کیان را نمیخواستند. انتخاب مرا نمیخواستند.. به نظرشان دلسوزانندن بود.. به نظرشان صلاح زندگی و آینده ام بود.. اما نمیفهمیدند من کنار کیان شاد بودم.. خودم بودم با تمام دردها و بدبختی هایم اما خودمم.

دستم را کنار در میگذارم و از پرده کنار رفته نگاهش میکنم.. چند لحظه عمیق و کشدار.. سرش در کار خودش بود، میتروسم همه اینها خواب باشد! میگویم بگذار تا جایی که خوابم جا دارد یک دل سیر نگاهش کنم.. نکند خوابم تمام شود و من هنوز تشنه تو!

سیگار من تمام میشود و تو هنوز انجایی. میخواهم بسویت بیایم . میتروسم. نکند اگر حرکتی کنم بیدار شوم! باز نگاهت میکنم . خودم را به همین قانع میکنم!

تو هستی.. چقدر آرامم.. تو باشی، همین کافیه!

سرت را از روی صفحه لبتاب بلند میکنی.. نگاهم میکنی و لبخند کم رنگی میزنی! ضربه ای روی رانت، و بی صدا لب میزنی:

-بیا بغلم!

نمیدانی چرا میخکوب شده ام. بلند میشوی. میایی به سمتم.. با ترس قدمهای تو را میشمارم .. میتروسم.. میتروسم به من که میرسی خواب هم تمام شود! مثل همیشه!

تو نزدیک میشوی.. من اما بیدار نمیشوم باز.. نگاهت به من جرات میدهد. دستم را میگیری.. میگوی "ترس.. من هستم"

آه خدایا. این بهترین حضوریست که خلق کرده ای تا به حال، برای زنی که تنها در تراس ایستاده!

چانه ام را بالا میبری. لبت را روی لبهایم میگذاری.. چشمانم را میبندم و دیگر به هیچ چیز نمیاندیشم.. در اغوش تو اگر بیدار هم شوم خوب است. در اغوش تو اگر بمیرم هم نمیتروسم!

بینی ات را به بینی ام میکشی و من دیگر داشتم بال بال میزدم برایت.. زمزمه میکنی:

-بخشید.. چند روزه عصیتم.. گیجم.. نباید سرتو خالی میکردم!

نفسم را فوت میکنم و گردنش را نواز میکنم:

-باهاشون حرف میزنم! نباید اینجوری پیش بره!

-پناه خانوادت مقصر نیستن!

بغض میکنم و سرم را به چپ و راست تکان میدهم:

-نه.. این درست نیست!

انگشت شستش را روی لبم میکشد.. لب خیس و ترم.. زمزمه میکند:

-بذار یه چیزی بهت بگم.. گوش میکنی؟

-اوهوم.

-درست و نادرست از سوراخ اسمون پایین نمیافتن..ما..ما اونا رو میسازیم در برابر احساس فلاکت! همیشه..پناه، همیشه از این دوتا پیروی نکنی فلاکت میاد سراغت..حالا توی زندگی خودت یه نمونه پیش اومده..چیکار میتونی بکنی؟؟

سر تکان میدهم و با صدای آرامشبخشش میگوید:

-نمیتونی خانوادتو بریزی دور..هیچ کس نمیتونه اینکارو بکنه! اصلا دنیا همینه یا باید بسازی یا یه تیشه برداری و خودتو و ادمارو نابود کنی! پس فردا برو با پدرت حرف بزن..منطقی و مثل ادم! احساساتی نشو، با چشمای باز ببین شرایطو..

اشکم میچکد..چند بار سرم را تکان میدهم و زمزمه میکنم:

-از ادما متنفرم!

مجبورم میکنی نگاهت کنم:

-یه مردی رو میشناختم که کور بود. وقتی چهل سالش شد جراحی کرد و بینایشو به دست آورد..

بینی ام را میکشتم بالا و زمزمه میکنم:

-خاک بر سرش!

-اولش خیلی خوشحال بود..چهره ها..رنگا..منظره ها..ولی همه چی تغییر کرد..دنیا بدبخت تر از اون بود که تصور میکرد! هیچکس بهش نگفته بود چقدر کثافت اونجاست..چقدر زشتی..همه جا زشتی میدید..وقتی کور بود عادت داشت با یه تیکه چوب تنهایی از خیابون رد بشه..وقتی بینایشو بدست آورد از همه چی میترسید..شروع کرد توی تاریکی زندگی کردن. هیچوقت از اتاقتش بیرون نیومد..سه سال بعدم خودشو کشت!

اب دهانم را قورت میدهم و او مثل پدرها دو دستش را دو طرف صورتش میگذارد و گونه ام را میبوسد:

-سعی کن ادمای مزخرف دور و بر تو دوست داشته باشی..عشق من..نمیخوام تو تاریکی زندگی کنی!

پیشانی ام را به سینه اش تکیه میدهم و میگویم:

-خسته نشدی از من؟ خسته نشدی از بس مشکلات منو حل کردی؟ از بس تو بغلت گریه کردم؟

میخندد:

-دارم جور هندوستان میکشتم دیگه..

منم لبخند میزنم:

-چقدرم من طاووسم!

-فیلی اصن خوبه؟

شانه ام را به تنش میکوبم:

-بیشعور..

نفسش را فوت میکند و دستش را دور شانه ام میاندازد و تیکه میاندازد:

-بلدی سیگار روشن کنی؟

لبخند کجی میزنم و سیگاری برایش آتش میزنم..ازم میگیرد و پک عمیقی میزند..سرش را عقب میبرد و با شدت دودش را فوت میکند سمت بالا!

به نیمرخش نگاه میکنم..و دودی که بیرون میفرستد! چه کارهایی میکردیم با کاوه..سر سیگار کشیدن! الان که فکر میکنم میبینم چقدر احمقانه و بعید و دور میامد! کیان ادعا میکرد خیلی بی احساس و خشک است..و کاوه ای که خیلی هات و پر احساس به نظر میامد..اما یادم نمیاید با هم به تراس آمده باشیم..مرا در اغوش کشیده باشد و ازم درخواست سیگار کند! تا به حال موهایم را نرفته..اما کیان..کیان بی احساسم موهایم را نوازش میکند و بازشان میکند! اصلا حوصله گریه هایم را داشت؟؟ اصلا تا به حال در اغوش هم حرفهای عاشقانه زده بودیم؟ نه..هیچ کدام از این کارها نکردیم..و من همین را میخواستم همین عاشقانه ای که به نظر نارام میامد اما مرا به خلسه میبرد!

-اگر یه چوب جادویی داشتی چیکار میکرد باهش؟

چند لحظه به سیب ادمش خیره میشوم و بعد ارام زمزمه میکنم:

-ادمای بیخود و اضافه زندگیمو حذف میکردم!

نفسش را فوت میکند و لبخند کجی میزند:

-تو خودخواه تر از منی!.

لبخند میزنم:

-تو چیکار میکردی؟

چند لحظه نگاهم میکند و میگوید:

-یه کار به صرفه..

-هوم؟

زمزمه میکند:

-خودمو حذف میکردم!

لب پایینم را به دندان میگیرم و سعی میکنم با نگاهم نخورمش..به یکباره نقاب را برمیدارد..کیان متفکر را میاندازد کناری و دستش را میاندازد دور کمرم و میکشدم سمت خودش:

-اینارو ولش کن..بهت گفته بودم که برگردی با قابلیتیم پدر تو درمیارم..

میخندم و چیزی نمیگویم..چقدر راحت میتوانست نقابهارا عوض کند..اما من..به چهره ام میچسبیدند و جدا کردنشان همیشه درد داشت..کمرم را نوازش میکند و همینجور با نگاهش صورتم را..به دستش فکر میکنم..به این دست بزرگ و قدرتمندش..چگونه میتوانست قبل از عشق و احساس..چجوری میتوانست بدون تعلق خاطر با کسی رابطه برقرار کند؟ حالا چه حسی داشت؟ حالا این نزدیکی ها برایش چه طعمی داشت؟ اصلا تفاوتش را حس میکند..ناخداگاه زمزمه میکنم:

-رابطه جنسی بدون عشق کار بی معنی..

لبخند میزند و به با لودگی جواب میدهد:

-اره..اما بین کارای بی معنی از همه بهتره..

خوب نمیخواست دوباره نقاب مرد متفکر را بزند... من هم نمیتوانستم زورش کنم... پس دست از سوال کردن برمیدارم و میگذارم فکرم فقط سمت اغوشش بچرخد!

مثل مادرها موهای جلو پیشانی اش را بالا میدهم... هیچ وقت انقدر بلند نبودند که روی پیشانی اش بریزند... انکار د و مایل به سمت راست! نگاهش شوخی میکند:

-خوب فکر میکنی الان داری مرتبشون میکنی... اما فقط داری موهامو بهم میریزی!

میخندم و از قصد با دو دست موهایش را بهم میکشیم و بی صدا میخندد و چیزی نمیگوید... دو دستم را دو طرف صورتش میگذارم و با خنده فشار میدهم... گونه هایش را از دو طرف و بالا پایین... عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و من میخندم و به قول فرشته خل خل کار میکنم! لبهایش را و در آخر چانه اش را... خر شده بودم! خل شده بودم... پوستش که چروک میشد و... اه خدایا... با خنده دو طرف ابروهایش را میگیرم و بهم نزدیک میکنم... عقب میروم و همونجور میگویم:

-خوب اخه با اخمم خوبی تو... من چی بگم؟

اینبار میخندی و عاقل اندر سفیه ات را لوله میکنی پرت میکنی کنار! چند لحظه نگاهش میکنم و لب میزنم:

-ولی خوب حرف خودتو میزنی و بعد مظلوم بازی در میاری ها...

میخندی و کنج لبم را میبوسی و عقب میروی:

-من که جلو تو غلافم همیشه!

-اوهوم... جون خودت!

موهایم را میدهی پشت گوشم و با لبخند کجی میگویی:

-اینارو بیخیال...

و بی حرف دیگری میبوسی ام...

لحظه ای لب ت را برمیداری از روی لبم... به چشمانم نگاه میکنی... گویی داستانی میخوانی... لبخند میزنی... دستم را

میگیری و به دنبال خودت میکشی!

میگفت پیش من غلاف است... اما نمیدانست که چچور مخملی و نرم نرم مرا قانع میکرد... معتقد بود مقصر تمام این اتفاقات منم نه خانواده ام... خوب من دلیل میخواستم، سند میخواستم... اما او... دلیلیم نمیآورد من قبولش داشتم... چه میشد کرد؟ شدم کور و او تکه عصای چوبی ام!

علیرضا:

چند لحظه نگاهم میکند و لب روی هم میفشارد:

-تبریک میگم باید دختر خوبی باشه!

لبم را کج میکنم:

-چقدرم که تو ازش خوشت میاد.

به مبل چرمی تکیه میدهد و میگوید:

-من مهم نیستم...قضیه همون علف و بز و ایناست دیگه!
و لبخند کجی میزند...چند لحظه نگاهش میکنم و میگویم:
-کیان..بیشتر از خودم برای تو خوشحالم!
ابرو بالا میاندازد و نلعبکی حاوی فنجان کوتاه و قهوه ای رنگ را برمیدارد:
-جدی؟؟ واسه چی اونوقت؟
چشم غره میروم و برگه های روی هم چیده شده را دسته میکنم و داخل پوشه جا میدهم:
-چون پناه خوب تونسته ادمت کنه!
اخم میکند:
-ما هیچ وقت قرار نبود همدیگرو عوض کنیم!
-تو تغییرو تو چی میبینی؟ من دارم میبینم که مثل اول عنق و مزخرف نیستی...دیگه برای هر چیزی شونه بالا نمیدازی
و اتفاقی که اطرافیان میافتن برات مهمن!
با خودکار که در دستم بود بهش اشاره میکنم و اضافه میکنم:
-و اینکه میبینم اسمش میاد چجوری میشی..
با اخم دستهایش را از هم باز میکند:
-چجوری میشم؟
لبخند میزنم:
-چه میدونم..یه حالی میشه نگاهت..دیگه بی تفاوت نیستی..من دیگه تورو نشناسم که علیرضا نیستم کیان!
سر تکان میدهد و دولا میشود و انگشتش را روی شیشه میز میکشد و با صدای آرامی میگوید:
-تصمیمت جدی؟
لبم را میجویم و سر تکان میدهم:
-یعنی راحیل از اونایی نیست که به رابطه غیر شرعی تن بده..از صیغه و این چیزام خوشش نیاد!
نفس عمیقی میکشد و تند میگوید:
"-از اونا نیست" من اینو نپرسیدم ازت علیرضا..میگم تصمیمت جدی؟ اره یا نه..
عصبی بود و واقعا نمیشد باهاش حرف زد:
-اره..جدی..
و با مکثی زمزمه میکنم:
-چته تو؟
ارنجش را به رانش تکیه میدهد و پیشانی اش را ماساژ میدهد..کلافه بود و نمیدانستم باید چه بگویم..
-کیان..حرف بزنی! چی شده؟
چند لحظه نگاهم میکند و با تاسف سرش را به چپ و راست تکان میدهد:
-با پناه به مشکل خوردی؟

نیشخند میزند و میگوید:

-نه..

-پس چی شده؟؟ کیان.. چی انقدر بهمت ریخته؟

چقدر نگاهش خسته و ناامید بود.. فکر میکردم هر ان ممکن است بزند زیر گریه! بلند میشوم و میل روبه رویش را

اشغال میکنم و اهسته تر میگویم:

-کیان حرف بزن..

هر دو دستش را روی لبش مشت میکند و با صدای گنگی میگوید:

-سپیده برگشته!

چند لحظه نگاهش میکنم و بعد چشم میچرخانم:

-خوب که چی؟ بهش بگو زن داری.. و از همون راهی که اومده برمیگرده!

-به این سادگیا نیست!

-چرا به همین سادگی کیان.. چرا واسه خودت گندش میکنی؟ این همه اه و ناله چیه...

با تاسف چندبار سرش را به چپ و راست تکان میدهد و با صدای اهسته ای میگوید:

-من بهش پول داده بودم، بهش پول دادمو اون برای همیشه رفت و قول داد که بچرو بندازه..

شانه بالا میاندازم:

-خوب؟

گونه اش را از داخل گاز میگیرد.. صورتش سرخ میشود و زمزمه میکند:

-این کارو نکرد...

چند لحظه نگاهش میکنم.. نمیتوانستم هضم کنم.. چه گفت دقیقا؟

-کیان..

نفس لرزانش را فوت میکند و میگوید:

-دارم له میشم علیرضا.. یکی دو تا نیست!

با بهت پلک میزنم:

-کیان یعنی بچرو به دنیا آورده؟؟ یعنی الان..

سر تکان میدهد:

-یعنی الان یک سال و سه ماهشه!

دستم را روی لبم میکشم و زمزمه "وای" ام زیر نگاهش خفه میشود.. ضربه ای به رانش میزند و سعی میکند صدایش

بالا نرود:

-اخه این چه گهی بود که من خوردم؟؟

-حالا برگشته و چی میخواد؟

اخم میکند:

-من بهش گفتم هیچ مسئولیتی به عهده نمیگیرم ...

-چی میخواد حالا؟

نیشخند میزند:

-هنوز..بعد از یک سال برایش شناسنامه نگرفته علیرضا!

-خوب چی میخواد میگم؟

-میخواد من اقدام کنم..میخواد شناسنامه مادری نباشه..

پوزخند میزنم و تکیه میدهم:

-با زبون بی زبونی اومده میگه عقدش کنی؟

سر تکان میدهد و اولین چیزی که به ذهنم میرسد همین است:

-پناه..

سر تکان میدهد:

-تمام فکر و ذکرم همین شده..پناه..پناه لعنتی !

و بعد زمزمه میکند:

-چه غلطی کردم..چه گهپی خوردم علی..

چند لحظه نگاهش میکنم:

-پناه باهات کنار میاد...

لبخند تلخی میزند و تکیه میدهد:

-نمیخوام اینجوری پیش بره..علیرضا از همه ادما بریده و به من پناه آورده..علی..بین..منو انقدر برده بالا برا خودش

که میترسم با یه روز نبودم به همه چیز گند بزنه..

با مکث ادامه میدهد:

-منو یه بت کرده برای خودش...از همه ادما فراری..از همه خسته ست..نمیخوام از منم ناامید بشه!

-تنها کاری که باید بکنی اینه که انقدر زود وا ندی..چیزی نشده کیان..مطمئن باش از پشش برمیای!

-هزارتا مشکل دیگه ریخته سرم علیرضا..یکی دوتا نیست! این زنیکه سر و کلش پیدا شده..پناه با خانوادش مشکل

داره و روی رابطه ما تاثیر گذاشته..از طرفی ام اون مادر بیکارش شب و روز مزاحمم میشه..وضعیت مالیم ریخته

بههم..از همه طرف تحت فشارم فقط دارم برای پناه میخندم و تظاهر میکنم! دیگه دارم بالا میارم..دلهم میخواد برم گم

شم یه جایی که هیچ کسی نباشه!

-من دیروز شرکت بودم با بابات حرف میزدم..میگفت که همه چیز ردیفه..

-علیرضا من کی از لحاظ مالی به بابام وابسته بودم؟ این شرکتم خر دویباش مال منه فقط..یه سود خیلی کمی از اینجا

میبرم..کار من چیز دیگه ای...حالام که داره از در و دیوار برام میباره!

-دقیقا ازت چی میخواد؟

-دقیقا ازم میخواد عقدش کنم..برای اون بچه شناسنامه بگیرم.. با یه حساب بانکی پر پول آینده خودشو بچشو

تضمین کنم..هه..اینو ازم میخواد علیرضا..
 -برای چی عقد حالا؟
 نیشخند میزند و دستی دور دهانش میکشد:
 -تازه ادعا میکنه ازم متنفره و به خاطر بچه داره فداکاری میکنه!
 و به مسخره چشم میچرخاند:
 -مادر فداکار..
 -من اصلا نمیفهمم تا الان پس چه غلطی میکرده؟ بدون توام که میتونه شناسنامه بگیره!
 -بابا به خنسی خورده..پول نداره...بدبخت شده حالا هلک هلک اومده منو پیدا کرده..اخه...
 و دهانش را روی هم میفشارد و آرامتر میگوید:
 -عوضی اشغال من بهش گفته بودم که مسئولیتی به عهده نمیگیرم..اصن خود الاغش ازم چاپید که بره و گورشو گم کنه!
 -و اگر کاری که میخواد نکنی؟
 چند لحظه نگاهم میکند و چشم روی هم میگذارد:
 -معمولا زناى ضعیف و سوءاستفاده گری مته این ادمو با چی تهدید میکنی؟
 با تاسف سر تکان میدهم و فکر میکنم ابروی لعنتی بدترین تهدید برای ادمهاست..بدترین!
 نفسم را فوت میکنم و اهسته میگویم:
 -من چیکار میتونم برات بکنم کیان؟
 چشم میندود و با صدای خسته ای زمزمه میکند:
 -من خودم برای خودم نمیتونم کاری بکنم..توام نمیتونی..گندی خودم زدم..باید یه جورى جمعش کنم!
 **
 پناه:
 -بابا چند لحظه بشینید...چایی نمیخورم، میخوام زود برم!
 -زودتر خبر میدادی مامانت همین چند دقیقه پیش با راحله رفتن بیرون!
 -میخواستم خصوصی صحبت کنیم!
 حواسش جمع میشود و جدی نگاهم میکند:
 -در مورد چی؟
 -در مورد من..در مورد زندگیم..در مورد اتفاقای این اخیر!
 سر تکان میدهد و من نگاهی به خودمان میاندازم..چند وقت بود که اینجور روبه روی هم ننشسته و حرف نزده بودیم؟
 قرار بود اینهمه فاصله چجوری پر شود؟
 -قبل از هر چیز بگم بابا..من بی چشم و رو نیستم، کارای بزرگ و پشتیبانی های بزرگتر تونو فراموش نمیکنم..ممنونم هستم..چه توی قضیه جداییم از کاوه چه حمایت برای ادامه زندگیم..میدونم حتی اگر شما نبودى اتیش زندگى جدا و

مستقل شدنم همچنان روشن بود.. اما باید یه چیزایی رو معلوم کنیم!

نفس عمیقی میکشد و چند لحظه نگاهم میکند و خم میشود به سمتم واهسته میگوید:

-این مکالمه بوی خوبی نمیده، بوی خط و نشون.. بوی پایان میده! میخوای فاصله بگیری.. میخوای همه ادما رو بریزی دور.. اما من زودتر بهت بگم پناه.. تو برای من یه چیز دیگه ای.. اگر بخوای مارو از در زندگیت بندازی بیرون من از پنجره برمیزگردم!

بغض میکنم.. با صدای لرزانم میگویم:

-میخواین منو تحت تاثیر قرار بدین؟ همیشه همین کارو میکنین!

لبخند میزند:

-منم خیلی وقت بود که میخواستم باهات حرف بزنم...

منتظر نگاهش میکنم و میگوید:

-طرز تفکرت.. نوع زندگی کردنت.. روابطت با ادما.. پناه همون چیزی که من میخوام و دوست دارم.. اما میدونی مشکل بزرگ کجاست؟ ادمای احمق همشون یه جا جمع میشن بعد تویی که فکر میکنی همیشه درست و بجا تصمیم گرفتی رو جواری میکنن که خودتم گاهی به خودت و درست بودن نگرشت شک میکنی..

نیشخند میزند و ادامه میدهد:

-ادمای زندگی ما از هنر مفهومی چیزی نمیفهمن.. نمیتونن نگاه مارو بخونن! مجبوری مثل خودشون باشی.. رنگ خودشون! پناه.. من از همون سالی که با مادرت ازدواج کردم فهمیدم باید همه اون چیزهایی که میخوامو بذارم کنار.. چون مادرت به فکر پرواز نبود، همیشه میخواست توی قفس واسه خودش زندگی بسازه.. خوب موفق عمل کرد، فرمانروایی توی قفس خیلی راحتتره.. من دیگه اون ادم سابق نبودم! با راحله همین کارو کرد و با رضا!

لبخند میزند:

-تو همیشه فرق داشتی و داری.. از ته دل خوشحالم که افسار زندگی تو دست مادرت نیفتاد!

نیشخندی میزنم و پا روی پا میاندازم:

-ولی مثل اینکه الان حس میکنه موقع خوبیه برای کنترل من!

-این کیان کیه؟؟ هوم؟

اب دهانم را قورت میدهم و دست راستم را روی دست چپم میکشم:

-هیچ وقت به موقع توی زندگیم سرک نکشیدین... همیشه یا دیر اومدین یا اشتباه فهمیدین!

-من نمیخوام مواخذت کنم.. تو ادم مستقل و عاقلی هستی اما میگم.. فکر نمیکنی باید با ما درمیون میذاشتی؟ مشورت نه اما خوب.. باید به ما میگفتی؟؟ کاوه انتخاب تو بود و من بهش احترام میدارم، هنوزم میگم کاوه پسر بدی نبود اما یه سری عوامل روش تاثیر گذاشتن و خوب.. خودت میدونی.. اگر انتخاب دومی بوده یعنی این یکی کامل تره.. این یکی مشکلات قبلی رو نداره، همونطور که تو دیگه اون پناه قبل نیستی و کم و کاستی هاتو اصلاح کردی.. هوم؟

سر تکان میدهم و او آرامتر میپرسد:

-من نمیگم چرا و براچی انتخاب میکنی.. چون..

و با صدای آرامتری میگوید:

-منم اغلب انتخابای زندگییم اشتباه بوده!

چیزی در دلم بهم میخورد...هیچ چیز به اندازه پشیمانی ادمها درد ندارد! اصلا کاش حسهایمان سیمهای رنگی بودند...عشق قرمز بود...شادی صورتی...امید سبز...ناامیدی و خشم سیاه و پشیمانی طوسی...کاش میشد این سیم

طوسی را قطع کرد! میخوام بی حس شوم!

سکوتم را ببینید که میگوید:

-تو از من چی میخوای پناه؟

لبخند کجی میزنم:

-با این اوصاف و این حرفها به گمونم اومدم پیش بی اختیار ترین ادم!

میخندد:

-برای تو نه...

-این مدت حس می کردم شمام ازم روگردونید!

دستم را میگیرد:

-مگه میشه؟ مگه من میتونم؟ فقط درک کن شرایط خونرو..

سر تکان میدهم:

-شرایط خونه من چی؟

نفس عمیقی میکشد و دوباره میپرسد:

-کیان کیه؟

با دو انگشت اشاره و شستم بینی ام را میفشارم و آرام میگویم:

-یکی که منو میفهمه...برام ارزش قائله..به فکرمه..یکی برعکس خانوادم.

-رابطتون چجوری؟

لبم را میگزیم و با مکث میگویم:

-یعنی چی؟

فقط نگاهم میکند و من اهسته میگویم:

-ما بهم محرمیم!

نفس عمیقی میکشد و دور و برش را نگاه میکند...چایش را برمیدارد و آرام سر میکشد و من آرام میگویم:

-به مامان بگین انقدر به کیان زنگ نزنه! اگر میزنه حرف حسابی بزنه! چه لزومی داره همش مزاحمش میشه و یه

مشت...فکر میکنه تغییر من تقصیر اونه؟ نه بخدا..کیان تازه باعث شد من بهترم بشم! دلم نمیخواد بگم مقصر

کیه..چون کیان میگه ادمای ضعیف همیشه همه چیزو میندازن گردن دیگران اما ادمای شجاع میپذیرن که اولین مقصر

خودشونن..خوب منم میخوام اون ادم شجاعی که دوست داره باشم..نمیگم تقصیر خانوادمه با اینهمه فاصله ای که ازم

گرفتن، با اینهمه بی مهری، اینکه همیشه سعی میکردن از حرفای من حاشیه بسازن یه اشتباه بکشن بیرون! من

خستم.. از بس که کنار تون زیر ذره بینم! چرا باید راحله به خودش اجازه بده و بره سر وسایلی من.. چرا منو نصیحت میکنه؟ بابا انگار با طلاق من یکدفعه همه چیز زیر و رو شد.. این اون حد و مرزها و خط قرمزایی که توی خونمون حکم فرما بود نیست! فکر میکنید فقط من عوض شدم؟ نه.. به خدا که شما ها بیشتر تغییر کردین!

- پناه من نمیتونم بگم بهش زنگ نزن.. اون داره مثل همه مادرا پیگیر کارای مخفیانه دخترش میشه! من چی باید بگم؟ سر تکان میدهم و یکبار تکرار میکنم "مخفیانه"

- تو میگی به کارم کاری نداشته باشین.. رهام کنید.. بذارید هر کاری میخوام بکنم.. این نشدنیه.. اصن مسخرست! نه.. من تا زمانی اصرار دارم رهام کنید که بخواین به همین رفتارتون در مورد من ادامه بدین.. بابا من دیگه توی جمع خانوادم لذت نمیبرم.. همش تحقیر.. کوچک شمردن.. من نیومدم بگم قطع رابطه.. نیومدم بگم ولم کنید اومدم بگم رفتارتونو.. شما مادر و پدر رفتارتونو با من درست کنید که رضا و راحله به خودشون اجازه ندن هر جوری که دلشون خواست باهام رفتار کنن! دارم میگم براتون ارزش قائلم تا زمانی که براتون ارزشمند باشم.. دوستون دارم.. تا وقتی که واقعا دوسم داشته باشین!

دستم را روی سینه میگذارم و آرام تر میگویم:

- مگه دوست نداشتن و پشت پا زدن به همه گذشته و تعلقات چقدر سخته؟ مگه دور ریختن ادما چقدر سخته؟ نیست.. اصلا سخت نیست! من میتونم تو یه لحظه باید ببخشید اما میتونم توی یک لحظه همه ی ادمای زندگیمو بریزم دور.. خراب کردن اصلا سخت نیست بابا.. اما من دارم تلاش میکنم که این رابطه درست شه.. گوش کن بابا.. نمیگم حفظ بشه میگم درست بشه.. حفظ شدن اینی که شماها میخواین، یعنی فقط ظاهری برای هم لبخند بزنینم.. ظاهری همدیگرو بغل کنیم و ظاهری کنار هم غذا بخوریم.. اما من میگم درست کردن یعنی از ریشه کوبیدن و ساختن.. چند لحظه نگاهم میکنند.. لب بالایش را میچود و سر تکان میدهد:

- نمیدونم چی بگم.. فقط میتونم باهاشون حرف بزوم و ... من از اول کنترل بچهامو دستم نگرفتم.. یعنی اصلا نخواستم کسی رو کنترل کنم.. اما مادرت، اون همه تلاشای منو خشتی میکنه!

کف دستهایم را بهم میکشتم و لبم را میمکم.. سکوت کرده بودیم.. نمیدانستم دیگر باید چه بگویم.. چگونه بگویم؟ چندبار سر تکان میدهم و کیفم را برمیدارم و بلند میشوم:

- کجا بابا جون؟ بمون...

لبخند میزنم:

- نه ممنون، تا وقتی این قضایا درست نشده نمیخوام کسی رو ببینم! اون مشهد و اون سفر.. نفس عمیقی میکشتم:

- واقعا حالمو گرفت... و بهم نشون اون فاصله ای که فکر میکردم یک قدم دو قدمه.. هزاران کیلومتره!

دور دهانش را از هیچ پاک میکند و سر تکان میدهد. چند لحظه نگاهم میکند.. دستم را میگیرد و میکشدم در اغوشش! قلبم میزند، بلند، زیاد.. شدید! اب دهانم را قورت میدهم بغضم هم پایین میرود! دستم را روی شانۀ اش میگذارم و خودم را در اغوشش پنهان میکنم..

- از همه دنیا که بریدی جات اینجاست بابا.. پناه.. من همیشه پشتتم.. اینو بفهم!

لب بالایم را گاز میگیرم و چانه ام که از بغض جمع میشود..گونه اش را میبوسم ..آه خدایا..نه اشکی ریخته بودم نه داد زده بودم..نه نعره کشیده بودم و نه حق خورده ام را کسی پس داده بود! پس چرا انقدر سبک شده ام..کافیست یک نخ بهم وصل کنند ، انوقت است که میروم بالا..ان بالا بالاها!

خداحافظی میکنم اما حدودا یک ساعت در ماشین مینشینم..بی دلیل گریه میکنم و سبک سبکتر میشوم و فکر میکنم فضای ماشین برای من کوتاهست.. استارت تم با پیام کیان همزمان میشود:

"پناه باید حرف بزنی"

نفس عمیقی میکشیم و ناخداگاه لبخندی که روی لبم سبز میشود..حالم خوب بود..بابا خوبم کرده بود! ان حس اضافی بودن، بیخود بودن، و طرد شدن دیگر عذابم نمیداد..دیگر فکر نمیکردم همه ان خانه دست به دست هم دادند تا علیه من شورش کنند..یک نفر ..یک نفر بی دفاع از من دفاع میکرد..به فکرم بود و پشتم مثل یک کوه راضی ام میکرد!

لبم میلرزید با هر نفسم و لبخند انگار چسبیده بود بیخ دهانم..خوب گاهی اوقات بلد نبودم با شادیم کنار بیایم! کیان گفته بود باید حرف بزنی، هر وقت مرا میخواست همین را میگفت..بعد از شرکت پیش بابا رفتیم و کلی خسته بودم..ان اصلا نمیفهمیدم خستگی چه معنایی دارد؟ امروز شرکت نیامده بود..من هم نپرسیدم کجایی و چه میکنی...خودم هم سالم خوب نبود ..اما حالا بیشتر از هر زمان دیگری حوصله اش را داشتم! سر راه یک مینی کیک شکلاتی میخرم که با ان قهوه های خوشمزه در ان اسپزخانه خوشمزه زیر ان پنجره خوشمزه نوش جان کنیم.

افتاب گیر را میدهم پایین و رژ لب زرشکی را میکشیم روی لبم و در اخر با دست پاکش میکنم...چشم روی هم میفشارم...هنوزم بعد از اینهمه مدت برای ظاهر شدن کنار کیان تردید میکردم!

زنگ در خانه اش را میزنم و منتظر به در چوبی نگاه میکنم..اینبار با پشت دستم اهنگین و با ریتم در میزنم و لبم را میگذارم بین درز در و با خنده پشت سر هم عبارت "باز کن" را تکرار میکنم!

چند لحظه بعد با قیافه ژولیده و چشم های قرمز با ان تیشرت شل و ول سفید و شلوار طوسی اش که زیر پایش کشیده میشد در را باز میکند...با روی گشاد لبخند میزنم بدون اینکه منتظر تعارف بمانم بوسه سریعی به گونه اش میزنم و میزنمش کنار و داخل میروم...همانطور که به سمت اسپزخانه میروم میگویم:

-کیک شکلاتی خریدم.

نگاهی به دور و بر میاندام:

-بازم که بساط این اسپزخانه سرده...چایی نخوردی؟

در یخچال را میندوم و برمیگردم سمتش که در سکوت نگاهم میکند و دستانش را از پشت به راحتی تکیه داده و پایش را روی هم انداخته...

-صبح چای نخوردی سر درد گرفتی. اره؟؟

نزدیک میروم و روبه رویش میایستم و دو دستم را دو طرف صورتش میگذارم و او آرام زمزمه میکند:

-چقدر خوشحالی. چی شده؟

لبخند عمیق میشود:

-با بابا حرف زدم..بحثمون روند رو به جلویی نداشت خیلی، اما خوب حالم خیلی خوب شده..خیلی کیان..همش به خاطر توئه..مرسی!

و بعد لبش را آرام میبوسم...عقب میکشم و چند لحظه نگاهش میکنم:

-چیزی شده؟

نگاهم میکند و هزاران بار دهانش را باز میکند و میندود:

-چیزی میخوای بگی؟

لبش را تر میکند..باز دهان باز میکند و در آخر زمزمه میکند:

-نه الان که انقدر حالت خوبه...

بیخیال لبخند عمیقی میزنم و او هم لبانش کش میاید..خیلی کمرنگ و برای دلخوشی من!

-چرا چشات قرمزه؟ چرا اینقدر بهم ریخته؟ شرکت نیومدی فکر کردم جایی کار داشتی اما خونه بودی از صبح. نه؟

نفس عمیقی میکشد و دور دهانش را از هیچ پاک میکند:

-یه کم ردیف نبودم..

و سعی میکند لبخند بزند:

-ان خوبم..

به سمت اتاق میروم تا مانتوam را اویزان کنم...موهایم را جمع میکنم و بالای سرم دم اسبی میندم..یک تیشرت مشکی ساده تنم بود با همان شلوار پارچه ای سرمه ای سرکار بیرون میایم و میبینم که کیک را درآورده و هی انگشت میزند!

همانطور که از کنارش عبور میکنم انگشت در پهلویم فرو میکنم و با خنده فاصله میگیرم..قهوه جوش را روشن میکنم برمیگردم روبه رویش انسوی کانتر میایستم..هردودستم را از ارنج تکیه میدهم و با لبخند نگاهش میکنم...

-میخواستی حرف بزنی!

دستش از حرکت میایستد..و بعد از چند ثانیه نگاهش را میکشد بالا و همینجور نگاهم میکند..با لبخند خودم را جلو

میکشم و گوشه لبش را از شکلات پاک میکنم و دوباره برمیگردم سر جام و میگویم:

-خوب؟

لب پایینش را چند بار به دندان میکشد و لبخند ناگهانی میزند و میگوید:

-دل دیگه..هواتو کرده..یه کمم تو میخواد..

آرام زمزمه میکنم:

-ما که تازه پیش هم بودیم!

نفسش را فوت میکند و با کلامی امیخته به کلافگی میگوید:

-ای بابا...حالا مگه بده اومدی پیشم!

نفسم را فوت میکنم و سر تکان میدهم.. با دو تا قهوه برمیگردم..روی راحتی سه نفره نشسته و گردنش را میمالد!

سینی را روی میز میگذارم و با کیک و دو تا کارد و چنگال برمیگردم!
 با خنده به کیک نگاه میکند:
 -همینجوری بخوریم؟
 میخندم و دو تا پایم را روی رانش میگذارم:
 -اره خودم خریدم به تو چه..قراره همش بخوریم!
 لبخند میزند و پایم را فشار میدهد..قهوه را دستم میدهد و اولین برش کیک را جلوی دهانم نگه میدارد..
 با همان دهان پر میگویم:
 -یه جوری شدی کیان..
 مقداری از قهوه اش را مینوشد و با تاخیر میگوید:
 -چجوری؟
 آخرین تکه را هم قورت میدهم:
 -نمیدونم..کم حرف میزنی..نمیخندی، خلیم طولانی خیره میشی
 و با اخری میخندم..باز چند لحظه نگاهم میکند و بی مقدمه خم میشود و بینی اش را در گردنم فرو میکند..مور مورم
 میشود..دستم شل میشود و همه جانم..نفسش را نامیدانه فوت میکند..سرش را میاورم بالا و به چشمانش خیره
 میشوم، به آن تهش..به آن عمق عجیبش و چیزی در دلم میریزد..اب دهانم را قورت میدهم و زمزمه میکنم:
 -کاوه ام اون اخرا اینجوری شده بود..مظلوم..غمگین..بغل کردنی و اروم!
 چشم روی هم میگذارد و لبش را روی هم میفشارد..چند بار سرش را با تاسف تکان میدهد:
 -کیان...
 کیک ماسیده در دهانم را همانطور نجویده و با صدا قورت میدهم..و بغض که تا کجا بالا آمده بود...فنجان را روی دسته
 راحتی میگذارم و چانه اش را در دست میگیرم..با همان چشمان باز اشکم میچکد و زمزمه میکنم:
 -چی شده؟
 چیزی نمیگوید..پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم و با گریه و بغض و اشکی که داشت خفه ام میکرد زمزمه
 میکنم:
 -میخوای ترکم کنی؟
 چانه اش میلرزید؟ چشم روی هم میگذارد و زمزمه میکند:
 -چی میگی تو احمق..
 -پس چی شده؟ بهم بگو..
 ای خدا..چکار میکردم که اینجوری متلاطم و بی حرف نگاهم نمیکرد؟ نگاهش دریا بود..فقط طوفانیش!
 -تورومیخوام و پای ابروم درمیونه..این عذابو نمیتونی تصور کنی!
 اب دهانم را قورت میدهم و زمزمه میکنم:
 -ابرو؟

دستش را نرم و آرام دور کمرم میپیچد.. به خودش فشارم میدهد و در چشمانم خیره میشود:
 -فکر میکردم تو که اومدی خداتم با خودت اوردی.. فکر میکردم همه اون گذشته پاک شده.. فکر میکردم با شروع این
 رابطه همه چیز ریست شده! حالا...

-...

-نمیخوام ازم ناامیدشی.. نمیخوام دیدت نسبت بهم عوض شه و نمیخوام باز یه زخم دیگه بخوری!
 کف دستم را روی گونه اش میگذارم:

-من از نهایت درد به بی حسی رسیدم... تو حرفتو بزن!

لب بالایش را به دندان میگیرد:

-من با یه زنی رابطه طولانی داشتم.. قبل از تو.. خیلی قبل از تو..

اب دهانم را قورت میدهم و فکر میکنم شب اول مرگ حسم است.. فشار قلب داشت دیوانه ام میکرد!

-هیچ حسی درمبون نبود پناه.. میخوام مطمئنم کنم که در واقع تو اولین و آخرین نفری.. خوب؟
 میترسید.. کیان امشب محتاطانه حرف میزد.. سر تکان میدهم و میگویم:

-نمیخواستم امشب چیزی بگم...

-بگو!

-حالت خوب بود..

لب میزنم:

-بود..

با تاسف سر تکان میدهد:

-باردار شد...

آه خدایا.. برای همه باران میباری از برای رحمت.. برای زندگی من بچه میفرستی؟ تا تهش را گرفتم.. و این قلب که انگار
 از یک درد بزرگ رها شده بود! خر بودم؟ احمق بودم؟ خوب اره بودم.. فقط میخواستم چیزی غیر از خداحافظ، غیر از
 ببخشید اما باید ترک کنم، من باید برم، ما بدرد هم نمیخوریم، میخواستم چیزی غیر از این بشنوم که شنیدم! حالا
 رحمتش میخواست بچه باشد یا گودال پر از آب!

-قرار بود بندها تش.. رفت و من اصلا دیگه ندیدمش.. حالا با یه دختر یک ساله برگشته!

چشم روی هم میگذارم.. خدایا نمیخواهی تمامش کنی؟ از این مبارزه خوست آمده؟ من بی دفاع... من که خیلی وقت
 است در این میدان سپر انداختم.. راضی نمیشوی؟

-ازت چی میخواد؟

با دست چشمانش را میپوشاند و صدایش بسیار گنگ به گوش میرسد:

-عقدش کنم.. باهانش زندگی کنم!

ماهی افتاده بر خاک پریشان دیده؟

من دقیقا تا همان اندازه ویران توام!*

چند لحظه نگاهم میکند... و سرم را محکم میکشد جلو و اشکهایم را میبوسد و میان آن جوانه هایی که روی صورتم میکارد زمزمه میکند:

-من نگفتم بیای اینجا که بهت بگم بدون تو نمیتونم زندگی کنم!

و در آخر لبش را روی گوشم میگذارد:

-میتونم بدون تو زندگی کنم!

چشم میبندم:

-فقط نمیخوام!

مو به تنم راست و تمام جانم شل میشود... من نخواستمش را میخواستم... سرم را روی شانه اش میگذارم و او مثل

پدرها پشتم را میمالد... دهانم را به پیراهنش میچسبانم و با صدای گنگی میگویم:

-شدم شنیه... هرکی میخواد بره و بگنه و ترک کنه از من شروع میکنه!

-هیش!

و موهایم را میبوسد... صدای نفسهایش، خدایا اینهارا از من بگیری دیگر به چه بهانه ای نفس بکشم؟ چشم روی هم

میگذارم و بینی خیسیم را به سرشانه اش میکشیم:

-میدونی تو فکر میکنی خیلی آدم بدی هستی... اما من بدتر از توام کیان..

..

-میدونی چرا؟ چون متاسفانه این فکر به ذهنم رسید که حتی اگر با کس دیگه ای ازدواج کنی من ولت نمیکنم... من زن

اولم..

اشک نمیگذاشت گریه کنم... تلاشم بی ثمر نبود:

-من همون ادم بد و خونه خراب کنم..

فشارم میدهد و پر صدا اب دهانش را قورت میدهد:

-اگر ازت بخوام کنارم باشی تا حلش کنم خیلی خواسته زیادی؟ اصلا دیگه کنارم میمونی؟

چشم میبندم و هذیان میگویم:

-میمونم!

میکشدم عقب و با تمام خستگی اش زمزمه میکند:

-من چیکار کنم پناه؟

چند لحظه نگاهش میکنم و چانه ام که از لرزش نمیایستاد:

-منو انتخاب کن!

لبخند بی جانی میزند:

-اونو چیکارش کنم؟

نفس عمیقی میکشیم... اشکم را پاک میکنم و در چشمانش خیره میمانم و بیرحمانه میگویم:

-از ابروت بگذر!

علیرضا:

کیان ضربه ای به کتفم میزند و با لبخند میگوید:

-ازدواج کردی . طلاق گرفتی، یه بار دیگم ازدواج کردی.. تازه تا مرز بابا شدنم رفتی.. اونوقت من من هنوز اندر خم یه کوچم..

میخندم و فکر میکنم چقدر خوب بازی میکند! میخندد و شوخی میکند.. پناه اما در حال خودش نبود! لبخندهایش تصنعی و گاهی در گوش راحیل چیزی میگفت.. با مادر زیاد دمخور نمیشد و مامان پروین هی فکر میکرد دختر عمو هادی اینجا نشسته!

راحیل برمبگردد سمتم.. به صورت اصلاح شده و جدیدش لبخند میزنم! همین ارایش کم انچنان تغییرش داده بود که با راحیل قبل قدمها فاصله داشت.. لبش را تر میکند و لبخند عمیقی تحویل میدهد! ابرو بالا میاندازم و او که با صدای مادر رو برمبگرداند .

کیان دست روی شانته ام میگذارد و میگوید:

-پاشو برو حکم اسارتتو امضاء کن بدبخت!

"خفه" ای زیر لب زمزمه میکنم و بلند میشوم..

خوب دوباره داشت پایم گیر میشد.. داشتم تعهد میدادم، داشتم کسی را تا ابد مال خودم میکردم، داشتم تا ابد مال یکی میشدم! داشتم یک تجربه تلخ را دگرگون میکردم، علیرضا دیگر ادم شکست خوردن نبود.. با راحیل عهد بسته بودم که دیگر مرگ هم بین ما جدایی نمیاندازد!

در یک لحظه کاغذها را امضا میکنیم و در یک لحظه محرم هم میشویم ، در یک لحظه راحیل و پناه کنار هم

میایستند. در یک لحظه فکر میکنم دیگر راحیل را با هرچه بهتر و بدتر عوض نخواهم کرد!

در ماشین را برایش باز میکنم ، اما نمیشیند و منتظر بقیه میماند.. کیان اشاره میکند.. نزدیک میروم دست میدهم و در اغوشم میکشد... تبریک میگوید، عقب میروم و نگاهش و او که میگوید:

-شرمنده...

اخم میکنم:

-چرا؟

-امشب نمیتونم پیام!

لبخند میزنم:

-ها برای شام؟

سر تکان میدهد.. دست میگذارم روی شانته اش:

-همین که تا اینجام اومدی خیلی کیان.. میدونم وضعیتت چجوری!

لبش را کج میکند، مثلا میخندد.. پناه تبریک میگوید.. راحیل را بغل میکند و کیان در اخر اشاره میکند که زودتر بروند!

امشب میخواست همه چیز را مشخص کند.. چقدر امشب جایگاههایمان فرق میکرد! وضعیت خانمان هم!

مامان پروین ناپرهیزی میکند و غذاهای چرب میخورد.. مادر هم میخندد و انگار که غمی دیگر در دنیا نیست! و راحیل

که اینجور آرام شده و تنها صدایش لبخند بی صداست! از زیر میز با احتیاط دستم را روی ران پایش میگذارم.. دهانش از جویدن میایستد و نیم رخش که ثابت میماند..و من نمیتوانستم لبخندم را از اینجور عکس العملش مهار کنم!

پایش را میفشارم و کم کم رنگ لبخند گوشه لبش میپاشد! فکر میکردم دستم را میگیرد و پرت میکند کنار..و شاید ..شاید باز بغض میکند و برمیگردد سمتم و میگوید "وقت نشناس" اما چیزی نمیگوید..لبخند میزند و من بی موقع را جسور تر میکند!

مامان پروین و مادر دم خانه پیاده میشوند..لحظه آخر راحیل پیاده میشود و میگوید که برمیگردد..دولا میثوم و میبینم که به اغوش مادر رفته..و مادر لبخند میزند و کمرش را میمالد و چیزهایی در گوشش زمزمه میکند! بالاخره دل میکند و بعد از بوسیدن هم همانطور که نیمه دو میاید سمت ماشین زیر چشمانش را پاک میکند و مینشیند..لبخند میزنم:
-چه تراژدی..

میخندد و چندبار سرش را تکان میدهد..هنوز بغض در چانه اش وول میزند انگار! هراز چند گاهی برمیگردم و به نیم رخش نگاه میکنم..پشت چراغ قرمز با احتیاط دستش را برمیدارم و روی ران پایم میگذارم...نگاهش را برنمیگرداند اما قفسه سینه اش را دیدم که با فشار خالی شد! نمیتوانستم نگاهم را بگیرم..لبش را میجوید و اینجور رها کردنش..نفسم را فوت میکنم و با خنده میگویم:

-از قصد اینکارو میکنی؟

برمیگردد و من اولین چهار راه را میپیچم چپ..

-کدوم کار؟

برمیگردم و نگاهش میکنم..لبخند کجی میزنم و میگویم:

-هیچی...

کامل برمیگردد سمتم..دستش زود عرق میکند..همیشه اینجور بود؟ سعی میکنم تمام حواسم به رانندگی باشد، اگر او می گذاشت!

انگار که جان در بند انگشتش تزریق کرده باشند...فشار نرمی به پایم میاورد و من که ماشین را به سمت پارکینگ هدایت میکنم با همان لبخند نرم زمزمه میکنم:

-خودت داری شروع میکنی راحیل..

میخندد..نرم و کم صدا! خوب داشت با دم شیر بازی میکرد..و من که مرده اینجور بازی ها بودم! براستی من شیر بودم؟ من شیر بودم پس او چه بود؟ در اسانسور به چشمان هم خیره میمانیم و من که دستم را پشت تنم قائم میکنم و او که هی با انگشتانش ور میرود..زمزمه میکنم:

-اگر من شیرم تو چی هستی؟

لبخند میزند:

-حتما اهو..

من هم میخندم:

-نه..من از این بازی صید و صیاد خوشم نمیاد..

اسانسور میایستد و او جلوتر میرود..همانطور که کلید را در قفل میچرخانم میگویم:

-ترجیح میدم توام شیر باشی.

و قبل از اینکه در را باز کنم دولا میشوم و یکبار گونه تیزم را به گونه اش میکشم و با خنده میگویم:

-یه شیر ماده.

میخندد..نگاهی به خانه میاندازد.پشت سرش میاستم و چادرش را برمیدارم از روی شانه اش!

-میخوام از اول خونرو نشونت بدم

لبخند میزند:

-اومدم اینجاها..

دستش را میگیرم و به سمت پذیرایی میبرم:

-اینجا پذیرایی..منم همیشه روی اون مبل تکی لم میدم..ولی فک کنم دیگه باید روی اون دو نفره بشینم!

لبخند میزند..دستش را میکشم:

-اینجام اشپز خونه..خوب نبض خونه دیگه دست توئه!

همانطور که دستش را روی کانتر میکشد منم هم دست دیگرش را سمت اتاق

-اینجام که...

لبش را میگذرد و لبخندش را پنهان میکند..با خنده میگویم:

-اینم پله ها..

-!؟ جدا؟ راست میگی؟

میخندد..من هم..به خنده هایش نگاه میکنم که آرام آرام محو میشود! خوب میخواست مرا اغوا کند؟ لبش را گاز

میگرفت؟ نمیدانست من های خدایی هستم؟

دست میبرم جلو..پیشانی اش را لمس میکنم و او که عین بچه هایی که کار بدی کرده باشند و منتظر تنبیه میبرزید!

دستم را بالاتر میبرم و پنجه در موهایش میکشم..روسری عقب میرود..عقب و عقب تر و انگار با افتادن ساتن شیری

رنگ پرده های دلم میافتند..یکچیزی در دلم میریزد پایین!

نفسش را لرزان بیرون میدهد..کلیپسش را باز میکنم، موهای بلندش دورش میریزد! قهوه ای روشنش دلم را گرم

میکند!

نفسش را فوت میکند:

-علیرضا..

نفسم را با لبخند فوت میکنم توی صورتش..او هم لبخند لرزانی میزند و زمزمه میکند:

-چیه؟

خوب نمیدانستم چه بگویم، بگویم توام کاری بکن؟ یا شاید...نمیدانم!

انگشتم را روی گردنش میکشم و به چشمانش نگاه میکنم..ته لبخند دارد و اینجور لرزیدن چشمانش..فاصله را کم

میکنم..دستم را پشت گردنش میگذارم و همانطور که از این نزدیکی به صورتش نگاه میکنم میگویم:
-میخوای گریه کنی..

اب دهانش را با صدا قورت میدهد...دستش را میکشیم و بی هوا بغلش میکنم! گریه اش نه صدا داشت نه فین فین...فقط کمی بدنش میلرزید! مثل شی عزیز به خودم میفشارم...موهایش را با چانه ام کنار میزنم و گوشش را میبوسم و همانطور زمزمه میکنم:
-میترسی؟

"نه" خفه اش خیالم را راحت نمیکند اما...در اغوشم تابش میدهم و برایش از سختی هایی که هر دویمان کشیده ایم میگویم..به اینکه دیگر ان آینده بی دغدغه سراب نیست..اینکه دیگر کنار من از هیچ کس و هیچ چیزی نباید بترسد..
-نمیخوام از من بترسی..

فاصله را کم میکند..و کف دستش را روی سینه ام میگذارد..لبخند نرمی میزند و میگوید:

-میگن از هرچی بترسی سرت میاد..من اگر ازت بترسم سرم میای؟

چشم میبندم و لبخند میزنم که دستش را روی گونه ام حس میکنم..صدایش میلرزد:

-من تجربه های متفاوتی داشتم...حالا یا بهش میشه گفت خاطره تلخ یا تجربه...اما از پس همه اینها تمام خواستم این بوده که رو به روی کسی که از ته وجودم دوشش دارم و ایسم و با نگاهم نوازشش کنم! من از خوابیدن کنارت نمیترسم..تازه همه وجودم اینو داره داد میزنه و تو خودتم میدونی..بهت گفتم که از درد به بی حسی رسیدم..دیگه اون گذشته و اون اتفاقات نمیتونه منو منقلب کنه! چون این یکی رو باور دارم و با میل و اشتیاق خودم اینجام! کسی موهامو از پشت نمیکشه..کسی عربده کشی نمیکنه..کسی بعد از اینهمه دیوانه بازی گریه نمیکنه..پشیمون نمیشه..کسی مجبورم نمیکنه تو بغلش تا صبح بخوابم..اینجا همون جای که باید باشم...اغوشت!
چند لحظه نگاهش میکنم و بدون هیچ مقدمه و اجازه ای میبوسمش...انچنان عمیق و طولانی که گویی هزاران سال است که راه لبهای همدیگر را بلدیم..انچنان که انگار خدا ما را از اول برای هم افزیده بود فقط دیر همدیگر را پیدا کردیم! او که حتی موقع بوسیده شدن هم میخندید...خل شده بود..یا به حجوم حجم اینهمه احساس عادت نداشت؟ میخندید و مرا هم به خنده میانداخت..میاندازمش روی تخت و همانطور که نگاهش میکنم یکی یکی دکمه های پیراهنم را باز میکنم...

-میخندی؟

سروش را تکان میدهد و من که رویش خیمه میزنم..گونه اش را نوازش میکنم و به چشمانش خیره میشوم:
-وقتی پات به این اتاق کشیده شد دیگه باید فاتحه روزای قبلو بخونی..باید فاتحه روزای بی منو بخونی..راحیل، دیگه نه طاقت از دست دادن دارم نه از دست رفتن! پات کج بره توی همین اتاق دارت میزنم...
گردنم را در دست میگیرد و بینی اش را به بینی ام میچسباند:
-توی پای کج من بودی..

و لبش را روی لبم میگذارد و فکر میکنم با هر حرکتش زیر دستم حریر نازک دلم در باد تکان تکان میخورد!

ساق هردو پایم را بلند میکند و روی پاهایش میگذارد... خوب میدانست وقتی میخواهد حرفهای حساس بزند چه کاری کند که خفه بمانم.. سرش را به پشت راحتی تکیه میدهد و لب میزند:

-خستم پناه.. بیا و یکبار فکر کن این مرد اونقدر که ادعا داره قوی نیست.. فکر نکن سر قضیه امین من موضوع رو فیصله دادم نه اگر به خودم بود لج میکردم و زیر بار حرف زور نمیرفتم.

پاشنه پایم را به رانهایش فشار میدهم و او سرش را برمیدارد و جدی تر ادامه میدهد:

-فکر میکنی بدرد نخوری و هیچی تاثیری تو زندگی ادما نداری، اما اینجوری نیست. اون مسلئرو تو حل کردی.. من فقط کاری رو کردم که تو گفتی.. اگر اینجا ولم کنی معلوم نیست چه بلایی سر آینده میاد.. ازم میخوای قید همه چیزو بزنم.. ابرو و احترام و هیبتی که تو این سالها جمع کردم.. عزت و اطمینانم پیش اطرافیان.. تو میدونی کم مردی تو سن و سال من پیدا میشه که هم موفق باشه و هم خانوادشو نگهداره و هم اطرافیانشو.. من حتی دشمنانم واسه خودم نگهمیدارم چون یه روزی نیاز میشن...

دست از سر پاهایم برمیدارد.. کف دو دستش را دو طرف صورت میگذارد و میگوید:

-بین پناه حرفم در مورد خودم نیست. ابروی من ابروی مادرمه.. ابروی پدرمه.. حتی روی آینده کهربام تاثیر میذاره.. فکر میکنی بقیه با فهمیدن اینکه داداشت یه مرد زبازه عوضی بود که حالا یه بچه داره و عاشق یه زن دیگست چه نگاهی بهت دارن؟ خوب طبیعتا اونم یه چیزایی تو زندگیش بالا پایین میشه... من بحث کار و ابروی کاریم نبود.. اما الان میبینم اون در اولویته.. چون کار من یه بخش بزرگیش بابامه.. کار بابام ابروشه.. حالا من میخوام با چی بازی کنم؟ سعی میکنم بغضم را قورت بدهم:

-خوب اینا یعنی چی؟ یعنی حالا گزینه های انتخابیت بیشتر شدن؟ من.. ابروت.. خانوادت و آینده کهربا.

-نه اینا یعنی انتخابی وجود نداره.. من راهی میخوام که ادامای مهم زندگیمو مقابل هم قرار نده..

-الان باید ببینی جز ازدواج چی اون زنو ساکت میکنه

چند بار گردنش را میمالد و نفسش را فوخت میکند.. دور دهانش را از هیچ پاک میکند و میگوید:

-من میدونم چی راضیش می کنه

منتظر نگاهش میکنم:

-بین پناه سپیده از من متنفره

و من هم از او چقدر متنفر بودم با این حضور بی موقعش.

-پس قضیه برگشتش و عقد یه کم نامعقول نیست؟

فک منقبض شده اش را تکان میدهد:

-عقد بهانست.. میدونه قبول نمیکنم

-پس؟

-بین پناه. دو تا راه گذاشته پیش پای من، یا عقدش کنم و مثل ادم بچمونو بزرگ کنیم و من ساپورت مالیش کنم.. یا

اینکه... این.. یا بچرو بذاره و من براش شرایطی رو فراهم کنم که بره خارج از کشور زندگی کنه.. اون فقط نمیخواد تنها

یه بچرو بزرگ کنه، میگه حاضرم با کسی که ازش متنفرم زندگی کنم اما در صورتی که بچرو با پدرش بزرگ کنه!

دستم را میگیرد:

-بین پناه سپیده کارش بالا پایین داره، توی این ماهها ترکیه زندگی میکرد و رفته تو کار مد و فشن..میگه برای شرایط کاریش و الان بریز و بپاشی که به پا کرده یه بچه بدون پدر در شانش نیست. فکر میکنه آینده کاریشو تهدید میکنه !
اصلا عاطفه داشت؟ داشت گزینه های انتخابی هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد..ته ریش چند روزه اش را لمس میکنم و آرام زمزمه میکنم:

-بین انتخاب اصلا سخت نیست..متاسفانه به اینجا که رسیدی فقط باید انتخاب کنی..

دستم را میگیرد و میکشد سمت خودش..اخم میکند و صدایش خشدار میشود:

-انتخاب من تویی همیشه خره!

-میخواوی چیکار کنی؟ یجوری مصمم حرف میزنی..یه جوری که انگار تصمیم گرفته شده. اومدی که در جریان قرارم بدی نه مشورت کنی..هوم؟
-فقط میخوام پشتم باشی
لبخند تلخی میزنم:
-اون که کار توئه همیشه..

پشت من بودن. حامی من ماندن! بغض چسبیده بود بیخ گلویم..اما نمیخواستم به همین راحتی ها ول بدهم...دکمه اول پیراهنش را باز میکنم..میشد دیگر این اغوش و این سینه مال من نباشد؟ میشد کس دیگری را آرام کند؟ کس دیگری را بفهمد؟ من دق میکردم..به خدا دق میکردم! سینه اش را میبوسم..لبخند غمگینی میزند و گردنم را در دست میگیرد و میفشارد و زمزمه میکند:

-این کارارو نکن دیوونه..

نگاهش میکنم..و فکرم میرود به کاوه های دور دست..چرا هیچ چیزی انطور که میخواستم پش نمیرفت؟ این از کیان و انهم از کاوه.. چرا همیشه بدبختی پشت دیوار منتظرم بود؟ بدبختی لعنتی همیشه زودتر سک سک میکند..لب میزنم:
-تاحالا شده یه روز از خواب بیدار شی و متوجه بشی هیچ چیز تو زندگیت اون جوری که فکر میکردی پیش نمیره؟
او هم لب میزند:

-نه

خوب این چیز جدیدی نبود..ما هیچ وقت باهم تفاهم نداشتیم..تنها تفاهمان عشق بود!

-حتی به بار؟

موهایم را میدهد پشت گوشم:

-نه. حتی یه بار..من از همون اول میدونستم که زندگی سرتاسرش مزخرفه

نیشخند میزنم و با تاسف سر تکان میدهم:

-هه خدای من.

لبخند کجی میزند و همه موهایم را جمع میکند و یکوری روی شانه ام میریزد:

-خدا؟ خداکه کاری به این کارا نداره.

خیره اش میشوم.. این صورت بینظیر، این دوست داشتن عمیق و پیچیده.. خیره هم میشویم.. زمان از دستان در می‌رود. خوب این قطعا بهترین فرار دنیاست... چند دقیقه بود که همینجور بی حرف بهم نگاه میکردیم؟ هر کس به فکری.. و او که دستش از یاد موهایم نمی‌رفت... بلد بود بفادشان؟

نفسم را فوت میکنم و فکر میکنم تصمیم‌های ناگهانی بهترین تصمیم‌های زندگی ادمنده.. بخصوص وقتی که هیچ راه پس و پیشی نداری و فقط میخواهی از این کلنجار رها شوی.. حالا بعدش مهم نیست که میافتی به گه خوردن.. مهم همان موقع است که دیگر رهایش میکنی.. عذاب و درد تلخ انتخاب را نیز!

خوب من برای هرچه خوب نباشم برای نجات خودم از مهلکه‌های احساسی استادم! و از آنجا که بدبخت و ذلیل عشقم.. از آنجا که دیگر شکست مرا از زندگی پرت میکند کنار.. از آنجا که نمیتوانم کیان را از دست بدهم، نمیتوانم بگذارم کس دیگری را بفهمد.. کس دیگری را در اغوش بکشد! نمیتوانم بگذارم به خانه کس دیگری برود و برایش گل ببرد.. کیان بی احساس من.. شعله اش را من روشن کردم حالا خودم با دست خودم خاموشش کنم؟ خر بودم مگر؟ خوب من بنده عشق داشتم پای چیزهایی می‌ایستادم که از نظر همه بی عقلی محض میماند و از نظر خودم بهترین تصمیمی که میشد گرفت.. چون هیچ ادم خوش شانسی جای من بدبخت نیست تا بفهمد از دست دادن و دوباره از دست دادن چه دردی دارد... مخصوصا اگر بخواهی او را به اشتباه گذشته از دست بدهی... گذشته ای که باهم ریختیمش دور!

دستم را روی پیشانی اش میکشتم.. تا روی موهایش، کلنجار کافی بود.. از دستش میدادم یا کنار می‌امدم؟ آه.. خدایا... دستم را سر میدهم و تا روی ته ریش چند روزه اش میکشتم.. نگاهم را میخواند و لب میزند:
-جونم؟

به فکر همه هست.. به فکر آینده که‌ریا، به فکر ابروی پدرش، به فکر مادرش، به فکر کار و اعتبارش بود، به فکر بچه اش بود.. به فکر سپیده ام بود حتی.. به فکر من بیچاره.. چرا هیچکسی هیچ وقت نبود؟ و باز من مظلوم میشوم و باز هم از این گوشه به کنار دیگری میخزم.. کنج عزلت دقیقا همینجاست! همینجایی که من زانو بغل میگیرم و اب دماغم را میکشتم بالا و زمزمه میکنم " از اینهمه طفیلی بودن خسته ام "

نذرهایم همه بی اثر شدند وقتی آزمایش دی ان ای هم آخرین امیدم بود و آخرین ناامیدی شد! خوب بالاخره نمیخواست یک روزی به حرفهایم گوش کند؟ نمیخواست یک روزی با من راه بیاید این خدا؟
بغضم را قورت میدهم.. هر دو کف دستم را روی گونه اش میگذارم و به چشمانش خیره میشوم و میگویم:
-میخوام پشتت باشم!

چشمانش دو دو میزند.. و من دوباره میگویم:

-بچرو بگیر.. بگیرش و بذار اون زن برای همیشه بره!
از تعجب نمیدانست چه کند.. دستش بیقراری میکرد:

-پناه...

اشکم میچکد:

-خدا دقیقا داره با چیزی که ازش میترسم روبه روم میکنه!

بهت هنوز در جای جای صورتش نشسته بود و من باز میگویم:
 -همیشه منو با چیزایی که دوششون دارم آزمایش میکنه. همیشه!
 چقدر در این لحظات شبیه قربانی ها بودم.. یا نه خانواده مقتول.. دست خالی و داغ دیده، از آنها بیشان که رضایت هم
 داده اند.. چقدر شبیه بیچاره ها شده بودم. یک دور کامل کف دستم را روی صورتش میکشتم و خودم را در اغوشش
 مچاله میکنم و زمزمه آرامم:
 -تعجب بسه کیان.. بغلم کن!

لای در ایستاده و نمیگذارد وارد شوم... بغض گلویم را فشار میدهد... صدایم میلرزد:
 -کیان برو کنار..
 و او که هم اعصابش خورد شده بود هم کلافه بود و هم این نگاه پر بغضم داشت خسته اش میکرد:
 -جان کیان.. تمومش کن پناه.. گفتم نیا اینجا!
 هلش میدهم و بالاخره وارد میشوم.. اشکم میچکد و در نگاهش خیره میشوم:
 -منم گفتم مهم نیست. چون میخوام امروز بینمش!
 به کانتز تکیه میدهد و چند بار موهایش را به عقب هدایت میکند:
 -اخه زن یه دنده چرا هیچ وقت حرف گوش نمیدی؟
 جلو میروم و تنم را به تنش میچسبانم و زمزمه میکنم:
 -من دوست دارم، پس بچتم دوست دارم! مگه غیر از اینکه اون یه تیکه از وجود توئه؟
 نگاهم میکند، ناامید و یکجوری که انگار تمام مدت داشت تو گوش خر یاسین میخواند... برمیگردم و همانطور میگویم:
 -کو؟ کجاست؟
 و همان لحظه کهربا از اتاق خواب بیرون میاید.. همانطور که بچه ای را بغل گرفته و ضربه های آرام پشت کمرش
 میزد... پس دختر بود، و موهایش مشکي مشکي... اب دهانم را قورت میدهم و به کهربایی که نگاهش ترسیده و دلواپس
 است نگاه میکنم.. اینها نمیدانستند که دیگر اینجور بدبختی ها برای من عادی شده؟
 جلو میروم و دستم را دراز میکنم.. کیان از پشت دستش را روی شکمم به عقب میکشد و زمزمه میکند:
 -خواهش میکنم پناه...
 پیش میزنم و با دست و دل لرزانم.. با احتیاط از روی شانه های کهربا برش میدارم.. تاپ راه راه سفید و صورتی تنش
 بود با یک شلوارک لی... موهایش را بالای سرش به زور بسته بودند... روی دست میگیرمش و نگاهش میکنم..
 خدای من.. چرا انقدر شبیه کیان بود؟ میخواستی هرطور شده ثابت کنی که این بچه از گذشته نکبت بار کیان آمده؟
 میخواهی زمینم بزنی؟ ادم کتک خورده را مگر میزنند؟
 به کیان نگاه میکنم و ناخداگاه لبخند لرزانی تحویلش میدهم و میگویم:
 -چقدر شبیه توئه!

کلافه نفسش را فوت میکند و چشم غره میرود... کهربا میخ میخ ایستاده و نگاهم میکند..و من که بچه را روی دستانم تکان میدهم و در دل برای خود بدبختم لالایی میخوانم!

گونه اش را نوازش میکنم..مژه های کوتاه اما پر پشت و برگشته اش..لبهای کوچک و صورتی و ابروهای پرپشتی که به کیان رفته بودند..بینی اش هم حتی به پدرش رفته بود..مانده بودم!

کهربا جلو میاید و بدون اینکه به چشمانم نگاه کند میگوید:

-بدش به من پناه جون..اذیت میشی!

همانطور که به صورت کیان خیره ام بچه را به دست کهربا میسپارم..رفتن کهربا را دنبال میکنم و انوقت زمزمه وار میپوسم:

-میخواهی به خانواده ت چی بگی؟ میخواهی بگی این بچه کیه؟

چند لحظه چشمانش را روی هم میگذارد و با تاخیر میگوید:

-فعلا قرار نیست کسی چیزی بدونه!

با تعجب میگویم:

-یعنی چی؟ مگه چقدر میشه یه بچرو پنهون کرد؟

-براش پرستار میگرم پناه..

پرستار بگیرد؟ پرستار کودک یکسال که پیرزن نیست..دختر جوان و کاربلد است..برای بچه اش مادری میکند..برای کیان هم خانومی..خوب بعد من چه میشود؟ نه..نه..پرستار بالای زندگی من است!

-نه پرستار نه..

اخم میکند..به سمت صندلی های چوبی میروم و مینشینم:

-کیان..کهربا اگر..

-اون به کسی چیزی نمیگه!

-میشه بگی در کل چه فکری برات داری؟

-هیچ فکر بلند مدتی ندارم..فقط اینکه فعلا برات پرستار بگیرم..بزرگ بشه که تا بعد ببینم باید چه غلطی بکنم! پدر مادرم متوجه نمیشن..مطمئنم از کهربا!

ای خدا..پرستار؟ بعد برایش غذا درست میکرد؟ لباسهایش را اتو میکشید و هرروز روی تخت می گذاشت ؟ یکی دیگه؟

یک زن دیگه؟ با هوس کیان چه میکردم؟

-پرستار؟

-پناه..خوبی؟

نگاهش میکنم و لب میزنم:

-پرستار نه..

-پس چی؟ میگی باید چیکار کنم؟

به چشمانش خیره میشوم و میگویم:

-من...

باز انجور بهت خاص به صورتش سرازیر میشود..میاید و درست روبه رویم زانو میزند..دستانم را میگیرد و از پایین به چشمانم نگاه میکند:

-تو؟ تو چی؟ ها؟ داری چیکار میکنی با زندگی من؟ داری مدیونم میکنی؟ داری شرمندم میکنی؟ داری بهم ادم بودنو یاد میدی؟ گذشت؟ فداکاری؟ یا داری خودتو از بین میبری؟ ازم میخوای که در حقت ظلم کنم؟ کار و پیشرفت و فرصت و ایندتو به گند بکشم که بشینی از بچه من مراقبت کنی؟ اخر شبم به من سرویس بدی؟ تو اینو میخوای؟ داری با خودت چیکار میکنی؟

دستم را از بین دستان داغش بیرون میکشم و مواظبم که صدایم را کهربا نشنود:
-فقط دارم به حرف دلم گوش میدم..

عصبی میشود و ضربه ای به روی رانم میزند..دندان روی هم میفشارد و تمام سعیش را میکند که صدایش بالا نرود:
-دلت گه میخوره..دلت غلط میکنه..دلت داره جفا میکنه..دلت داره در حقت ظلم میکنه! دل خرت داره گند میزنه!
چانه ام میلرزد..چقدر طفلکی شده بودم، چقدر بغل کردنی و ناراحت کننده! او هم بغض کرده؟
-نکن این کارارو پناه..

لبش میلرزید؟ این برقی که در چشمانش بود برق اشک بود؟ چشمهایم اشتباه میدید؟ زمزمه میکند:
-من به جای تو بریدم..من به جای تو خسته شدم! تو چرا در این دل لعنتی رو نمیبندی؟ چرا خفش نمیکنی؟ هرچی میکشی از همین دل..

دستم را روی موهایش میگذارم:

-میگی دوست نداشته باشم؟

نامیدانه و شانه افتاده زمزمه میکند:

-میگم چوب حراج نزن به خودت.. میگم انقدر خوب نباش..میگم انقدر خوب من نباش!

و بلند میشود و من که صورتم درست جلوی شکمش قرار داشت.. صورتم را بالا میگیرم و نگاهش میکنم:
-فقط میخوام همه چیز درست شه..میخوام منم مته خواهرم زندگی کنم..مثل داداشم تصمیمات عاقلانه بگیرم..میخوام مته فرشته شاد باشم..مته ایمان عاشق..میخوام..

اشکم میچکد و زمزمه میکنم:

-اما همیشه خوب..

با صدا نفسش را فوت میکند و با همان خشم ذاتی اش گردنم را میکشد و به شکمش میچسباند و زمزمه میکند:
-عمر من..

و باز زمزمه میکند:

-تو نباشی معلوم نیست چی سرم میاد..

سر میخورد و پایین میاید..لبش را روی گوشم میگذارد و زمزمه میکند:

-دلیل زندگی یه نفر بودن کمه؟ دلیل زندگی کیان بودن کم؟

نگاهش میکنم.. اشک روی لبم را با لبش پاک میکند.. و بعد گونه ام را میبوسد و سرم را بین دو دست میگیرد:
 - بکن.. هر کاری که فکر میکنی از تو به ادم خوشبخت میسازد.. هر کاری که بهت آرامش میدهد.. هر کاری که فکر میکنی
 تورو تبدیل میکنه به اون چیزی که میخوای.. بکن!

لبخند نیمه جانی تحویلش میدهم و میگویم:
 - دیگه کار توی اون شرکت معنی نمیده، وقتی روحم یک طبقه دیگست و جسمم جای دیگه.. پس ترجیح میدم روحم
 پیش بچت باشه تا برگردی!

لبخند میزند و چند لحظه نگاهم میکند. میپرسم:

- اسمش چیه؟

لب میزند:

- آوا..

نفسم را فوت میکنم و میگویم:

- قشنگه!

مجبورم میکنم که کنارش روی زمین بنشینم... دستش را دور گردنم میاندازد و نزدیک ترم میکند... سرم را روی شانه
 اش میگذارد و او که پاهایش را دراز میکند و روی هم میاندازد... دور ناخنهایش را با ناخنهایم رصد میکنم.. و تار به تار
 موی دستش را دست میکشم.. لبش را روی موهایم میگذارد:

- نمیدونی چقدر شرمندتم.. نمیدونی چقدر منو خجالت زده میکنی.. همیشه.. هر لحظه!

لبخند میزنم و او ادامه میدهد:

- قبل از تو مگه من مدیون کسی میشدم؟ اصلاً شرمنده میشدم؟ قبل از تو...

صدایش میخندد و مرا بیشتر به خودش میچسباند:

- لعنت به قبل از تو!

..

- حرف بزن..

- حرف ندارم.

در واقع انقدر حرف داشتم و مغز و دهانم تا خرخره پر بود که نمیدانستم چگونه از کجا و چطور بگویم؟ انقدر که غده و
 گیر و گور در دلم بود که نمیدانستم کدامشان را باز کنم!

- باهام حرف بزن... خودتو ازاد کن..

- اینا منو راحت نمیکنه!

سرم را برمیگرداند سمت خودش:

- چی تورو اروم میکنه؟ چی برات رهایی بخش؟

چند لحظه نگاهش میکنم:

- درمورد خودم با کسی حرف بزنم که منو شناسه! این رهایی بخش.

-قول میدم اصلا امشب نشناسمت!
 -نمیتونی... تو همیشه ناخداگاه منو قضاوت میکنی... همیشه میگی تقصیر منو دل احمق... همیشه.. من نمیتونم پیش تو از خودم بگم!
 -دیگه این کارو نمیکنم!
 همانموقع کهربا از اتاق بیرون میاید... او چرا اینجور شرمگین و خجالت زده مرا نگاه میکرد؟ نمیفهمید که دیگر هیچ خط قرمزی بین ما نیست؟
 -شیرشو خورده.. خوابیده...
 لبخند میزنم و کیان هم تشکر میکند
 -من باید برم.. ساعت شش کلاس زبان دارم!
 هردوتا دم در بدرقه اش میکنیم.. میخواهم در را ببندم که صدایم میکند.. چند لحظه نگاهم میکند.. اشک در چشمانش جمع میشود و یکدفعه میپرد و در اغوشم میکشد.. گونه ام را میبوسد و کنار گوشم زمزمه میکند:
 -خیلی خانومی!
 خانوم بودم؟ من فقط داشتم به دل لعنتی ام گوش میدادم! نمیخواستم خانم کسی باشم! نمیخواستم همه به من بگویند خانم.. فقط میخواستم انقدر بدبخت و غم انگیز نباشم!
 در را میبندم و میخواهم برگردم که سریع کمرم را میگیرد و پرت میشوم در اغوشش.. گردنم را میبوسد.. عمیق و طولانی.. و همانطور بالا میاید و میرسد به گوشم.. لبش را رویش میگذارد و زمزمه میکند:
 -یه زن ترجیحا نباید لباس خواب سکسی بپوشه.. رژ لب سرخ بزنه و خودشو به زمین و زمان بماله تا ادم دلش ضعف بره.. گاهی اوقات همین که میفهمی چقدر روحش بزرگ و چقدر خوبه.. چقدر به قول کهربا خانوم، وقتی اینجوری به دادت میرسه، دلت میخواد ببریش تو تختت و تا صبح باهش زندگی کنی!
 دستم را میبوسد.. گردنم.. نوک انگشتانم.. چانه و گاهی گیجگاهم را.. این یک ماجراجویی لذتبخش بود!
 لبخند میزنم و به بوسه هایش جواب میدهم اما تمام فکر و ذکرم در اتاق بغلیست... همانجا که یک کودک خوابیده داشت تمام زندگیم را عوض میکرد!

علیرضا:

زندگی تا به الان همه اش در یک کاست مشکی رنگ و رو رفته جا شده.. یکجایی زده اند رو دور تند.. یکجایی هم رهایش کرده اند...

دیشب از آن شبهایی بود که نوارمن جمع شده بود.. نمیدانست آرام برود... برود عقب.. یا همانجا بپرد!
 دستم را زیر سرم میگذارم و از گوشه چشم به نگاه بسته اش و دست مشت شده اش زیر گلو نگاه میکنم! به اینجور آرام و مظلوم بودنش.. و باز دوباره مقایسه شروع میشود! تفاوتها داد میزنند و اباژور سفید رنگ با آن ردهای زرد چسب و رو تختی جمع شده و لباس خواب سبز یشمی میاید جلوی چشمانم و بعد فکر میکنم همین پیراهن چهارخانه سفید مشکی که تنش کرده تا سرما نخورد خانه امن من است... همین موهای مشکی بدون هیچ رنگ و مواد شیمیایی انتهای

ارزوی من است!

بعضی روزها هست که میبینی همه چیز وفق مراد است..دیگر مجبور نیستی برای دیدن مادرت پدر عوضی ات را تحمل کنی...دیگر زن قبلی ات کارمند ساده بودن را توی سرت نمی‌کوبد و دیگر نگران دل بی صحبت نیستی..چون جای خوبی گیر کرده! فقط دلم میخواست از بی دغدگی دستش را بگیرم ببرم یکجایی که زمینش گرد نباشد و نگران رسیدن ادمها بهم زندگی نکنم!

مثلا باز سر و کله سوگند پیدا شود و یا بابا مادر را اذیت کند..یا برادر را حیل برسد...یا اصلا یکروزی این اختلاف سن دوباره کار دستم بدهد!

برمیگردم سمتش...دستش را میکشیم و در همان خواب ناز و عمیقش مجبورش میکنم که سرش را بگذارد روی سینه ام! موهایش را میبوسم..موها دوست داشتنی اعضای یک زن است..میشود بینی ات را فرو دهی درونش و تا آخر عمر بخوابی!

نگاهش میکنم..نابلد عزیزم! لبخند میزنم و باز نگاهش میکنم..حتی نمیدانست چجوری نور اتاق را کم و زیاد کند، نمیدانست چجوری با سولاردم کار کند..نمیدانست چجوری ماشین ظرفشویی را روشن کند..حتی نمیدانست چگونه دلبری کند.. و من هر بار که خودخوری میکرد و مظلوم میشد و انجور کودکانه صدایم میکرد دلم برایش میرفت و دیگر برنمیگشت!

توی همین چند هفته داشتیم به طرز عجیبی بهش وابسته میشدم..داشتم دوست داشتن را رد میکردم! داشتم هر روز یک بعد تازه از وجودش را کشف میکردم! پررو بازی هایش گهگاه دلم را شاد میکرد..هیچ وقت نمیگفت شام برویم بیرون...پول نمیخواست..بی مشورت غذا نمیپخت...حتی اگر خوابش هم میامد نمیگفت برویم بخوابیم! به خاطر ام از سریال مورد علاقه اش میگذشت...کنارم مینشست و باهم فوتبال تماشا میکردیم..نه من فوتبال تماشا میکردم و او مرا...و من که تمام ذهنم در تصرف نگاهش بود!

دیگر همه چیز داشت از ان کسلی و بی هدفی اش درمیامد..عید نزدیک بود و زندگی ما هم سبز و صورتی شده بود به قول راحیل!

بیدار شده اما چشمانش را بسته..من که بودم..هوا سرد و زیر این پتو و چسبیده بهم همه چیز گرم میشد و جایش نرم بود و جمعه و کاری هم نداشتیم.. من هم بودم با چشمهای بسته بیدار میشدم!

از پهلویش نیشگون نرمی میگیرم و میگویم:
-نمیخوای بلند شی؟

نفس خنده اش را روی سینه ام خالی میکند:

-سنگر گرفتم از دست سرما!

لبخند میزنم و خودم را تکان میدهم و او غلت میخورد و روبه رویم دستش را زیر گونه اش میگذارد و مینشیند به تماشای من گرسنه!

دستش را روی گونه ام میگذارد و آرام لب میزند:

-تو خواب اسم سوگندو صدا میکردی...

اخم میکنم:

-جدی؟

پلک روی هم میگذاری و من که جابجا میشوم و با صدای خنده ای زمزمه میکنم:

-حتما داشتم از دستش فرار میکردم.

لبخند میزند و زمزمه میکند:

-از سوگند فرار میکردی و به خودش پناه میبردی؟

-بیخیال..اصلا یادم نمیاد!

چند لحظه سکوت میکند و باز زمزمه میکند:

-من خیلی کمتر از اونم میدونم..اما..دلم میخواد بهم بگی! خوب؟

نفسم را فوت میکنم و برمبگردم سمتش:

-از این حرفای سرد نزن خواهشا راحیل...

دلم میخواست بلند میشد و صبحانه درست میکرد و من هم بعد از یک دوش آب گرم تا انجایی که میشد در جوارش

میخوردم..اما او نمیخواست کوتاه بیاید..

-هنوزم بهش فکر میکنی؟

کلافه نفس فوت میکنم:

-به کی؟ سوگند؟

-نه به خیانت...

بی فکر و بی حوصله برای اینکه از سر بازش کنم میگویم:

-اون یه تصادف بود..

چند لحظه نگاهم میکند و بعد بلند میشود..به سمت کمد میرود و همانطور که پیراهن چهارخانه اش را درمیآورد پشت

میکند به تخت و تاب و شلوارک طوسی مشکی را تنش میکند..موهایش را شانه میزند و بی حرف بلندم میکند که روی

تخت را جمع کند..همانطور که به سمت حمام میروم و او هم به سمت آشپزخانه صدایم میکند..برمیگردم سمتش و او

میگوید:

-خیانت تصادفی نیست..خیانت یه انتخاب!

خوب که چی؟ میخواست بگوید من ترجیح داده شدم؟ چیز عجیبی بود؟ نه نبود..نفسم را فوت میکنم، دوش مختصری

میگیرم..بیرون که میایم لباس هایم را روی تخت ردیف کرده، لبخندی میزنم و همانطور با سر خیس بیرون

میروم...اخم میکند و قوری را روی کتری میگذارد و میاید سمتم:

-خوب تو سینوزیت مگه نداری؟ هر دفعه سردرد میگیری..

-خشک میشه زود..

اخمش عمیقتر میشود و دستم را میکشد و من که اصلا امروز حوصله این فیتیش هارا نداشتم! بزور مینشاندم روی

تخت و سشوار را روشن میکند! دست میکشد توی موهایم، خوشم میاید..از توی اینه نگاهش میکنم!

فکر میکرد داشت چه کار میکرد؟ پنجه اش را در موهایم میکشید... و من که داشت اول صبحی باز خوابم میگرفت... با قطع شدن صدای سشوار چشم باز میکنم.. دستش را نرم و آرام میکشد روی گردنم... و این نگاه اغواگرش! وقت شناس..

از توی اینه خیره چشمانم لب میزند:

-دوست دارم.. داست دارم..

سینه ام خالی میشود و لبخند روی لبهایم نقش مینندد..

-چرند نگو..

او هم میخندد.. باهم صبحانه میخوریم، میخندیم و گاهی که میخواهد بزند به در خود کم بینی و ناله جلویش را میگیرم... نمیخواست تمامش کند واقعا؟ چرا نمیفهمید دیگر به سوگند و هیچ زن قبل از او فکر نمیکنم؟ هی فکر میکرد برای من کم است.. فکر میکرد مرا راضی نمیکند! اما نمیدانم به چه زبانی بگویم که من همینطور ساده و بی تکلفت را دوست دارم!

من همان ارایش ملیح و دخترانه اش را دوست داشتم، نه حالا که فکر میکند هرچه بیشتر تلاش کند بیشتر مرا

نگه میدارد! من برای او شدم.. چرا نمیفهمید من پای عهدی که بسته ام میمانم؟

نوع لباس پوشیدنش را تغییر میداد... و هی میگفت "به نظرت یه کم بینیم بزرگ نیست؟" "به نظرت لب بالایم نازک

نیست؟" "ابروهامو رنگ کنم بهتر میشم"

و نمیفهمید من مثل این پسرهای امروزی اینجور زندهای عجیب غریب را نمیپسندم! اصلا نمیفهمید که او از سر من هم

زیاد است... چون دختر پاک و بی تجربه ای بوده که من مطلقه کثیف را قبول کرده!

براستی که گاهی زنها برای راضی نگهداشتن دلشان، برای راضی نگهداشتن چشم عشقشان هم که شده ارزش و

اعتبار خودشان را هم زیر سوال میبرند! این یک معادله مجهول است... به نظرم زنها انقدر که خودشان را محتاج عشق

نشان میدهند نیازمند نیستند، زنها سیرایت نمیکند...

زنهار فقط بلدند ادم را تشه تر کنند!

پناه:

نمیتوانستم آرامش کنم.. هرکار میکردم شیشه شیر را پس میزد و با صدای بلند گریه میکرد.. دیگر داشتم دیوانه

میشدم!

بلند میشوم و همانطور که محلکم بغلش میکنم و با شدت تکانش میدهم زمزمه میکنم:

-تورو خدا اروم شو.. گریه نکن.. هیش

بلندتر گریه سر میدهد.. اشک میریزد و چین روی بینی اش و اینجور با ضعف گریه کردنش هولم میکند... دیگر

نمیدانستم چه غلطی بکنم.. گریه ام میگیرد.. با سر استینم محکم گونه ام را پاک میکنم و همانطور که یکدستی نگهش

داشته ام با یک دست روی تخت مینشینم و بالشت را میگذارم روی پاهایم و همانطور اشک میریزم و بیمارگونه زمزمه

میکنم:

-ای خدا...جان کیان گریه نکن...هییششش..هییشش

شیر را جلوی دهانش میگیرم و پس میزند و مقداری از شیر میریزد داخل بینی اش...هول میشم..سریع بلندش میکنم و برعکس روی دستم میخوابانم و میزنم تخت کمرش...گریه ام بند نیاید و همانطور خودم و بچه را تکان میدهم...کاش کیان زودتر میامد...اصلا کاش کهربا بود..بغل تنها کسی که آرام نمیشود منم! از همان اول خوش شانس بودم!
وسط گریه به سرفه میافتد...خسته و عصبی میگذارمش روی تخت و سرم را به دست میگیرم..گریه میکنم..و فکر میکنم! و فکر میکنم که در این یک هفته پدرم درآمده..همین یک ذره بچه بیچاره ام کرده..سرم را برمبگردانم و به اینه نگاه میکنم..بچه همچنان گریه میکند و من که صورتم قرمز شده...موهایم از کلیپس زده بیرون و تیشرت زرد و طوسی ام یک طرفش داخل شلوار مانده و اینها از من یک پناه خسته و بی حوصله ساخته! ای خدا..نصف شبها که بی خوابی اش میگرفت و یک دفعه با صدای گریه اش بیدار میشدم..یا وقتیهای که نمیگذاشت پوشکش را عوض کنم..از حمام بیزار بود و کیان میگفت موهای فرفری او از آنها بیست که باید زود به زود حمام برود...

نفسم را خسته فوت میکنم..به سمت تلفن میروم و شماره اش را میگیرم با تاخیر پاسخ میدهد:

-جونم؟

بینی ام را میکشم بالا و گوشی تلفن را از روی اسپیکر بر میدارم و تمام سعیم را میکنم که نفهمد گریه کرده ام...انوقت هی بهانه میآورد که نمیتوانی از پشش بریایی و دوباره بحث پرستار و این کوفتی را میکشید وسط!

-الو!

-جونم؟ چیزی شده؟

-نه..کجایی؟ کی میای؟

-آوا چرا گریه میکنه؟ پشت درم عزیزم..باز کن!

لبخند میزنم و نفسم را فوت میکنم..خوب پشت در او یعنی سر کوچه و سر کوچه اش یعنی همچنان در ترافیک مانده..بچه را بغل میزنم و همانطور سر و ریختم را دست میکشم...لبم را خیس میکنم و بهم میمالم و ابروهایم را با دست بالا میدهم...به سمت سینک میروم و دستم را خیس میکنم و یکدور به صورت آوا میکشم..باز گریه از سر میگیرد و من که نمیخواستم کیان اینجور بهم ریخته و قرمز ببیندش..

برایش شکلک در میآورم...لبم را از زیر لباس به شکمش میکشم و فوت میکنم..لحظه ای آرام میشود و باز شروع میکند!

دیگر کلید نمیانداخت..اینکه دارد از این راهرو میاید بالا..اینکه دارد طبقه ها را یکی یکی رد میکند و من خسته و درمانده را در اغوش بکشد..مرا به زندگی برمبگرداند...

در را باز میکنم و همان لحظه از اسانسور پیاده میشود...حالا دیگر گریه اش به نق نق تبدیل شده..با دیدن کیان به کل عوض میشود و میخندد و دست و پا میزند که از اغوشم پر بزند به طرف پدرش!

کیان با دیدنش ابرو بالا میاندازند..لبخند میزند و با رنگی از محبت و عشق نگاهم میکند..

-خسته نباشی!

لبخند میزند و چشم میبندد و همانطور که از ته حلقش صداهای عجیب و خسته در میآورد محکم و عمیق لبم را میبوسد و

بعد گونه ام را... پلاستیکیهای خریدی که کرده را از دستش میگیرم.. آوا را بغل میکند و همانطور که گردن و گونه اش را میبوسد به سمت راحتی میرود...

اوا میخندید... روی مبل میگذاردش و و صورتش و دهانش را به گردن بچه میکشد.. آوا از ته دل میخندد و کیان که انگار دیگر چیزی از زندگی نمیخواهد با سرخوشی و صدای بلند همانطور که صورتش را در گردن اوا پنهان کرده داد میزند:
-عمره باباش..

دلمل میلرزد.. اب دهانم را قورت میدهم و این لبخند که از لبانم پاک نمیشود.. حاضرم بخندد با همه خستگی اش بخندد حتی برای بچه اش.. اما بخندد.. انحصار طلب بودم اما انقدرها هم احمق نه که به بچه یک ساله حسودی کنم!
یک فنجان قهوه و یک شکلاتی که دیروز خریده بودم... روی میز میگذارم و با صدای اصابت بشقاب چینی و شیشه سر بلند میکند.. موهایش که بهم ریخته و صورتش که قرمز شده و رد لبخند روی لبانش و اینجور برقی که چشمانش متضاد میشد.. همه اینها حالم را خوب میکند.. اصلا همین کافیست!

یک کوسن کنار آوا میگذارد که غلت نخورد و بعد خودش بلند میشود و کنارم روی راحتی دو نفره مینشیند... لبخند میزنم و برایش و او هم همینطور نگاهم میکند... مچ دستم را میگیرد و روی رگ برجسته اش را میبوسد و زمزمه آرامش:
-خسته به نظر میای..

نفس عمیقی میکشم.. یقینا عطرش روی مچم مانده:

-نه.. امروز فقط تورو میخواست، گریه کرد یه کم..

یه کم.. فقط یه کم گریه نکرد!

عقب مینشیند و هردو پایم را بلند میکند و روی رانش میگذارد... همانطور که به چهره ام نگاه میکند مچ پاهایم را میمالد و من خیلی نامحسوس روی دستم را بو میکنم. لبخند میزند:

-میخوای امشب شام بریم بیرون؟

انقدر خسته بودم که فقط دلم میخواست همه لباسهایم را بکنم و بخوابم.. حتی اغوش تنگ هم نمیخواستم.. میخواستم کمی نفس بکشم و آوا.. خدا یا.. امشب آرام بگیرد!
-فکر میکنم کمبود خواب دارم...

میخندد:

-میخوای امشب بریم بیرون؟ فکر کنم کمبود خواب دارم... تا حالا فکر کردی چقدر جوابات متناسب سوالا هستن؟

میخندم و سرم را به راحتی تکیه میدهم و مشتت هم به شانم اش میکوبم!

دیگر چیزی نمیگویم و من که انگار دیگر دغدغه ای ندارم آرامشم را محکمتر میچسبم و چشم میبندم... اوا شیشه شیر را دست گرفته بود و قورت قورت شیر میخورد... فقط میخواست از دست کیان بگیرد؟

-خوابی؟

چشم باز میکنم.. اگر چیزی نمیگفت اره.. داشت خوابم سنگین میشد:

-نه...

و بلند میشوم و به سمت آشپزخانه میروم:

-چی میخوری درست کنم؟
 او را بغل میگیرد و مثل همیشه به پشت روی ساعدش میخواباند و میگوید:
 -خوابید...
 -این بچه نوزاد نیست کیان.. اینجوری نگیرش تازه شیر خورده..
 میخندد و به سمت اتاق میرود:
 -آخه فکر میکنم اینطوری خیلی راحت!
 سیب زمینی های یخی را در میاورم و ماهیتابه را روی گاز میگذارم.. واو که آرام در اتاق را میندود و لباس عوض کرده
 میاید سمتم...
 از پشت به کانترا تکیه میدهد و به این طرف و آن طرف رفتن نگاه میکند:
 -ببخشید خیلی گرسنه ام و گرنا میگفتم چیزی درست نکنی!
 لبخند میزنم:
 -الانم چیزی درست نمیکم ناگت و سیب زمینی امداست..
 روغن داغ میشود و آرام ناگتهارا میچینم در ماهیتابه و صدای جلز و ولزشان در میاید... وزنم را میاندازم روی پای راستم
 و در انتظار سرخ شدنشان چشم میندوم و گردنم را روی شانم ام کج میکنم... خوابم میامد... صدایش سکوت من و جلیز
 جلیز ناگتهارا میشکند:
 -تو فقط لب تر کن... من برایش یه پرستار میگیرم که انقدر اذیت نشی!
 برمیگردم سمتش.. باز داشت شروع میکرد.. همانطور چشم بسته زمزمه میکنم:
 -تو فقط پشتم باش.. تنهام نذار و منو از عشق و خودم و احساس و دل به قول تو لعنتیم ناامید نکن.. من چیزی
 نمیخوام!
 چند لحظه همدیگر را نگاه میکنیم و من برمیگردم سمت گاز و سرخ شده ها را داخل ظرف میگذارم و سری دیگری
 میچینم..
 -فصل سوم رمانو دارم میخونم.. هنوز تموم نشده!
 و میخندم و سعی میکنم با تمام وجودم صدایم سراپا باشد!
 -راسی این بچه لباس مناسب برای بهار نداره.. باید بری خرید! همش بوت و بافتنی و...
 -مادرش اصلا سراغ...
 هر دودستش را که روی پهلوهایم میگذارد حرف در دهانم پشتک میزند و با آه خفه ای تمام میشود!
 -یک هفتست.. هرشب میام از رمان خوندنت میگی اما میبینم هنوز علامتش روی صفحه پنجم.. از لباس و شیر خشک و
 وضعیت آوا میگی.. من اینارو نمیخوام.. از خودت یه چیزی بهم بگو! مثلا بگو خسته ای، بگو پای چشمات گود افتاده و
 خواب نداری، بگو کیان عوضی بچو در دسراتو بگیر و از زندگیم گمشو...
 سرم را به سینه اش تکیه میدهم و زمزمه میکنم:
 -تو اینو میخوای؟ میخوای از زندگیم گمشی؟

دستش را زیر سینه ام روی دستهایم میگذارد و زمزمه میکند:
 -من میخوام این زمانو یک روزه تا تهش بخونی...میخوام بیش از این لاغر و خسته نباشی..میخوام این رگ سبزی که
 زیر چشم چیت زده بیرون از بین بره..میفهمی من چی میخوام؟ میخوام یه روز بیخیال بچه من شی..بری به خانوادت
 سر بزنی..با دوستات بری بیرون، خرید..برگردی..باهم بریم شام بخوریم، شبو اروم بگذرونیم و فرداش هرکوفتی
 میخواد بشه!

همانطور دولا میشود و زیر گاز را خاموش میکند...چشم میبندم و او گردنم را میبوسد و زمزمه میکند:

-کی مثل تو میتونست از من عوضی بی مسئولیت یه پدر عاشق بیچاره خوشبخت بسازه؟

لبخند میزنم و اینبار گوشم را میبوسد و نفس خنده اش میپیچد:

-من رفتم داروخانه پمپرز خریدم پناه...شیر خشک و پمپرز خریدم!

و باز میخندد..و باز زمزمه میکند:

-من خیلی خوش شانسم...تو خیلی بد شانسی!

نفسم را فوت میکنم و با چشمان بسته گونه ام را به گردنش میکشمو دوباره هذیون میگوید:

-آدمای خوب همیشه بد شانسن!

چانه ام را میبوسد و با صدای بم و گرفته زمزمه میکند:

-گرفتار توام جانا..و میدانم که میدانی!

-تو واقعا یا خری یا خودتو زدی به خرید..داری با زندگیت چه غلطی میکنی پناه؟ انقدر از دستت شکیم..انقدر حرصیم
 دلم میخواد کلتو بکوبم به دیوار!

نگاهش نمیکنم و همانطور که دست میکشم به سر آوا زیر لب برایش حرف میزنم که حواس خودم را پرت کنم اما

نمیشود...فرشته یک ریز زر میزد...

-یعنی اگر از پشت تلفن صداشو نمیشنیدم..اگر صدای گریه بچه کیانو نمیشنیدم نمیخواستی بهم بگی؟

-کیان نمیخواد کسی بدونه!

-من هر کسیم؟

-فرشته انقدر غیر منطقی نباش، ایمان بهت بگه یه چیزی رو به کسی نگو تو میای به من میگی؟

با تاسف سر تکان میدهد، لب پایینش را به دندان میکشد و بعد انگار که دوباره چیزی یادش آمده باشد میگوید:

-مثلا میخوای چیه بهش ثابت کنی؟ داری شیرین بازی درمیزی؟ به قران که اینجوری فکر میکنه فقط

اویزونشی...اینجوری دیگه رفتاراش از رو عشق نیست از سر وظیفه و جبران لطفی که برایش میکنی!

چرت میگفت..کلافه ام میکرد، شیشه شیر را از دهان اوا میکشم بیرون..داشت هوا میخورد! میزند زیر گریه و من که

سعی میکنم بدون توجه به فک زدن های فرشته به سمت اتاق آوا بروم و اسباب بازیهایش را بردارم..دنبالم راه

میافتد...در چهارچوب در میایستد و دو دستش را به دو طرف در بند میکند و من که آوا را میان لگوها و اسباب بازی

هایش به مبل پشمنی و نرمش تکیه میدهم:

-از پرستار میترسی... باشه قبول! اصلا از کجا معلوم با منشییش بهت خیانت نکنه.. با زن توی کوچه.. با هزار تا خانومی که دور و برش میلیکن؟ فکر میکنی خیلی خوب داری عمل میکنی؟ پناه قبول داری که عشق باید با اعتماد همراه باشه؟ اصلا اعتماد از خود دوست داشتن مهمتره... تو با این رفتار.. با اینجور به اب و آتش زدنای خودت نشون میدی چیزی به اسم اعتماد بین شما دو تا نیست! اینکه میترسی..

عصبانی ام میکند چشم میبندم و میگویم:

-پرستار با بقیه ادما فرق داره... با تو زیر به سقف میمونه.. کارای خونتو انجام میده، برات غذا درست میکنه، مردا برده ی زنای خونه دار و بیشتر از اون شکمن.. اینا رو گفتم که جواب این حرفتو بدم و اینکه این همه دلیل من برای موندن و نگهداشتن بچه نیست! بذار صادقانه بگم..

و بلند میشوم و روبه رویش میایستم:

-اومدم اینجا که نمک گیرش کنم، که جا پامو تو زندگیش محکم کنم، که با فداکاریم عشقش دو چندان بشه! که بفهمه به خاطرش هرکاری میکنم، بفهمه من اگر حرف از دوست داشتن میزنم تا تهش هستم.. پای همه چیزش میایستم! تو اینارو میدونی یعنی چی؟

من فقط نمیخوام با رفتارام یه کاوه دیگه بسازم، کاوه ای که به خودش جسارت خیانت بده، بعد بیاد و معذرت خواهی کنه.. آخرشم برات شاخ بشه و ته تهشم تو اونی هستی که تنها بمونه.. اگر میزد زیرش، انقدر سریع قبول نمیکرد، انقدر زود وا نمیداد دلم نمیسوخت، منتظر بود.. بخدا منتظر یه بهانه بود که همه چیزو خراب کنه! حالا اینبار من دیگه فرصت هیچ بهانه ای رو به کیان نمیدم.. من توی خصوصی ترین لحظاتم راهش دادم.. باهانش هم خواب شدم و جسم و روحمو در اختیارش گذاشتم و این در صورتی که از همه این حرفها و باید و نباید های من خبرداره! فقط زمانی میتونه بذارتم کنار که حسی بهم نداشته باشه.. هیچ حسی!

حالا کمی بادش خوابیده بود:

-نمک گیرش کنی که آخرش چی بشه؟ بگیرت؟

چقدر از واژه ها بد استفاده میکرد:

-نه.. که باهم ازدواج کنیم! که هیچ وقت ادمای دیگرو بهم ترجیح ندیم!

-ازدواج از سر جبران محبت چه لطفی داره؟

چندبار پشت هم پلک میزنم:

-فرشته داری به کل عشق و حسی که بینمون جریان داره رو زیر سوال میبری.. میفهمی که ما عاشق همیم؟ اینو میفهمی که اگر پای دلم در میون نبود تا اینجا نمیومدم؟ چی میتونه به تو انگیزه بده که برای بچه ای که نمیشناسی و اومده همه چیزو زیر و رو کرده مادری کنی؟ واقعا چی بهت انگیزه میده جز دوست داشتن؟ چه نیرویی؟ نفسش را فوت میکند و ناامید به سمت پذیرایی برمیکردد.. برمیکردم عقب و آوا که دستش را تا کجا در دهان کرده و بهمان نگاه میکنند... بغلش میکنم و یکی از عروسک ها را هم در بغلش میگذارم...

شالش را روی سر میاندازد و کیف روی دوش:

-کجا میری؟

دلخور بود؟

-فرشته..

نگاهم میکند:

-ازم دلخور نشو.. من دروغ نگفتم.. کار بدی ام نکردم.. اینکه بهت خبر ندادم واقعا نباید تورو ناراحت کنه!

دستی به سر آوا میکشد و چند لحظه نگاهش میکند:

-واقعا نمیدونم تو داری اشتباه میکنی یا عقل من فرمان غلط میده..

نفس عمیقی میکشد و به سمت در میرود و همانطور میگوید:

-اومده بودم خبر چهارشنبه اخر هفترو بدم.. مثل اینکه تو پارسالم چهارشنبه اخر سال خونه مشکات بودی..

سر تکان میدهم و در را باز میکند:

-مواظب خودت باش پناه...

لبخند نصف نیمه ای میزنم و بدون اینکه دیگر چیزی بگویم به سمت اسانسور میرود و من که با کودک در اغوشم جلوی

در بی عبور ایستاده و به ادمهای رفتنی زندگی ام نگاه میکنم!

آوا همینجور با چشمان درشت ذول ذول نگاهم میکند.. من هم جواب نگاهش را بی لبخند بی حرف میدهم! در را مبیندم،

به سمت اتاق خواب میروم و میوه و چای سرد شده روی میز را تنها میگذارم!

دراز میکشیم.. دوتایی، خوب وجود آوا حداقلش این است که روزها تنها نیستم.. و کسی جز کیان کنارم میخوابد! خیلی

بهتر از چند هفته اخیر بامن کنار میاید.. در اغوش کیان آرام میشد اما شیرش را با آرامش نمیخورد.. با آرامش

نمیخوابید.. کیان آرامش مرا نداشت، من هم نمیدانم از کجا آورده بودمش، هرچه بود به جنسیتان ربط داشت!

طاق باز میخوابد و با عروسک بازی میکند.. عروسی که هی از دستش میافتد روی صورتش و باعث میشد با صدا

بخندد.. دستم را زیر گونه میگذارم و به نیم رخش خیره میشوم! صدای قمری میاید و نفسهای خیلی نزدیک آوا.. انگار

ساعت هفت صبح است و من سرم از حرفهای منطقی فرشته آماس کرده!

یکجور ناجوری حالم را بهم ریخته و رفته، اصلا همه چیز را بهم ریخت.. فکر میکنم باید بلند شوم چراغها را کوک بزنم،

لباسها را بپزم، شام را بشورم، استکان چای روی میز را خرد کنم و آوایی که اینجور کنارم بازی میکند را مچاله

کنم... گیجم و این دنیا برایم تنگ شده!

برمیگردم و او هم مثل من دیوانه خیره میشود به صورتم.. بعد عروسک را پرت میکند کنار و فکر میکند عروسک بزرگ

تری برای بازی یافته.. پدرش هم داشت با من بازی میکرد؟ این عروسک موطلائی کوچک همبازیش بود.. من عروسک

پدرش بودم؟

انگشت اشاره اش را بالا میاورد و روی پلکم فرود میاورد، با یک چشم نگاهش میکنم و با چشم دیگر پدرش را... همین

عکسی که خودم هفته پیش قابش گرفتم، آوا چانه اش را میخورد و او که از خنده غش کرده... با چشم نگاه میکنم و

با دلم گریه!

انگشتش را بالاتر میاورد.. جایی میان موهایم و یکدفعه چنگش میزند.. درد را حس میکنم اما انگاری مهم نبود.. اصلا

در این لحظه ها هیچ چیز مهم نبود! کاش کیان میامد.. یا کاش هیچ وقت نیامد، الان اصلا نمیدانم از خودم و زندگی

مز خرفم چه میخواهم!

مثل حوضی بودم..پر از آب، پر از عشق! سطل سطل آبها را خالی میکردند..فرشته آمده بود و سطل آخر را بیرون ریخت..یا نه..مثل آخرین قطره آب...مثل آخرین گلوله در تفنگ..مثل آخرین قطره جوهر خودکار..مثل آخرین قطار..آخرین اخطار رئیس..آخرین دانه برنج ته قابلمه..هرچه بود مثل آخرین ها بود حالم!
گونه ام را چنگ میگیرد..میسوزد اما یکجایی داشت بیشتر میسوخت..از خوابی که بودم..از چیزهایی که نمیخواستم ببینم، از چیزهایی که فرشته بزور میخواست به یادم بیاورد!

اب دهانم را پر صدا قورت میدهم...دستم را میگذارم روی پیشانی اش..دست میکشم..موهایش را نوازش میکنم و فکر میکنم یک زن احمق بیکارم که خودم و همه زندگیم را وقف احساس کرده ام..کیان هیچ کاره است..فرشته راست میگوید کسی که گند زده به همه چیز خودم..

با صدای زنگ در از دنیای سیاه افکارم به دنیای سیاه تر ادمها برمیگردم..کهربا بود..میخندید و کیسه خریدش را جلوی ایفون تکان میداد...در را باز میکنم و قبل از ورودش به سمت اتاق میروم..آوا را بغل میکنم..دست به موهایش میکشم و انگشت در دهان میکنم و با همان انگشت چانه اش را که جای شیر لک کرده بود را پاک میکنم..میخندم و فکر میکنم اگر مادرت بود و این حرکت را میدید چه میکرد؟ به سمت در میروم..گونه اش را میبوسم و میگویم "عمه جونى اومد" منتظرش میایستیم و او که با پیاده شدن از اسانسور با کف دست میزند تخت سینه اش و بلند بلند میگوید:
-سلام عشق کهربا...

دستانش را باز میکند و میاید جلو..آوا با خنده خودش را لوس میکند و برمیگردد و سرش را روی شانه ام میگذارد:
-ای نامرد..یه هفته نیومدم پیشت..منو یادت رفت؟

دست میدهم و روبوسی میکنیم..انقدر کهربا ادا اصول درمیاورد که بالاخره رضایت میدهد و میرود در اغوشش. به اشپزخانه میروم و زیر چای را روشن میکنم..

-از این ورا؟

همانطور که آوا را بوسه باران میکند میگوید:

-امروز زود تعطیل شدیم..فردام تعطیلیم درس مرس ندارم گفتیم پیام اینوری یه سر بزیم!

-چطور تعطیلی؟

-تعطیل که نه جلسه مریاست نه تعطیل میشیم ..دیدم دیگه رفتن نداره!

عقل اندر سفیه نگاهش میکنم و خودش هم میخندد و باز مشغول آوا میشود..

-پس شبو اینجا هستی

میخندد:

-فک کن..نه بابا من تا حالا اینجا نموندم شب!

-حالا اینبار بمون..

چرا؟ چرا داشتم امروزی که حالم دست خودم نیست کس دیگری را شریک حالم میکردم؟

برایش میوه میبرم و او همی از خودش و آوا سلفی میگیرد..میگوید کنارم بنشین و من دستی به موهایم میکشم:

-خیلی اشفتم!

دستم را میکشد:

-بیخیال!

توی این عکس کاری به نام خنده نمیتوانستم انجام دهم.. فقط به چشمهای خودم خیره شده ام.. به نگاهم که انگار جز غم و بلا تکلیفی چیزیش درش نیست!

بلند میشود روپوش مدرسه اش را درمیآورد و با خنده دو طرف شلوارش را میگیرد و میگوید:

-من توی مدرسه رکورد گشادترین شلوار رو زدم..

لبخند میزنم و میگویم:

-خوب میدادی تنگش میکردن..

شانه بالا میاندازد و موهای کوتاهش را دست میکشد:

-حوصله داریا بابا.. مدرسس دیگه!

سر تکان میدهم و میپرسم:

-شام چی دوست داری؟

انگار برایش پیامی آمده باشد.. با لبخند میخواند و چشمانش که ستاره باران میشود:

-هرچی که بهتر درست میکنی.

-ماکارانی چطوره؟

تایپ میکند و با همان لبخند سر تکان میدهد.. گوشت چرخ کرده بیرون میگذارم و به کیان پیام میدهم که ماکارانی

بخرد!

کنارش مینشینم:

-میوه بخور..

سببی برمیدارد و شروع میکند با صدا گاز زدن:

-چه خبر از درس؟ درگیر کنکور و تستی؟

شانه بالا میاندازد:

-نه بابا..

ابرو بالا میاندازم:

-یعنی چی؟ کنکورو هنوز جدی نگرفتی نه؟

-کنکور میدم اما میرم آزاد..

-چرا؟

-چون من چه بخونم چه نخونم قبول نمیشم یه جای خوب.. شهرستانم که نمیتونم برم!

-مگه میشه تلاش کنی و نتیجتشو نبینی؟

-بالاخره یه نفر باید تو خانواده باعث شرم و سرافکندگی باشه دیگه..

لبخند میزند:

-اون یه نفر توی خانواده ما منم..

-این چه حرفیه..

-واقعیت پناه جون..کیان بچه زرنگ بود..بهترین دانشگاه بهترین رتبه..عزیز فامیل..همیشه ام درس و هوششو میکوبن تو سر من..من امتحان کردم..هروقت درس خوندم نتیجه مثبت ندیدم که هیچ تازه خیلی پایین ترم اومدم!

-خوب درس نخونی که چیکاره شی؟ اخرش چی؟

لبش را تر میکند و گازی دیگر میزند و با همان دهان پر میگوید:

-آخر نداره..من واقعا درس خوندم دوست ندارم..من دوست دارم زودتر ازدواج کنم..

-جان؟

و با خنده چشمهایم گشاد میشود..خودش هم میخندد و سر خم میکند:

-خوب چیه؟

-اخه انقدر زود؟ اصلا ببینم، نکنه کسی رو داری؟

لب بالایش را گاز میگیرد و سر تکان میدهد:

-دارم..

-خوب؟

نگاهم میکند:

-فکر میکنی داشتن من کافیه؟

نمیفهمم:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه توی خاندان ما نمیتونی با دلت راه بیای، همیشه اون چیزی که احساست میخواد بدست بیاری..

چون هممون باید با یه سری ادم اشغالِ بدرد نخوری که جز پول هیچ چیز دیگه ای ندارن سر کنیم..چون ملاک خانواده من برای انتخاب ادما اینه..چون من داره حالم از نگاهشون بهم میخوره..

-کهربا..واقعا به نظرم اینجوری که میگی نیست!

-چرا هست..

-حالا مگه چی شده؟ پسره کیه اصلا؟

-فامیل نیست!

-چجوری آشنا شدین؟

-یکی از دوستانم پسرخالش باز یگر تئاتره..هر موقعم که اجرا داشته باشن به شقایق بلیت رایگان میدن ما هم میریم..یه

روز توی کافه تالار دیدمش..توی کافه..

-خوب؟

-اسمش سیناست..بیست و شش سالشه.

سر تکان میدهم و او که آوای به خواب رفته را روی دستم میگذارد:

-توی نجاری باباش کار میکنه و یه موقع هاییم توی کافه تالار..

سر تکان میدهم:

-پناه جون خیلی خوبه.. به خدا خیلی پسر خوبه.. از همه مهمتر با احساس، حرفشو میزنه و علاقشو ابراز میکنه.. من هیچ

مردی دور و اطرافم مثل اون نداشتم! بابام که شاید هر عید به عید بغلم کنه و یه برادر خشکی مثل کیان..

کیان خشک بود؟ پس این مردی که لابه لای موهایم به خواب میرود.. صبح ها دیر میرود و از شرکت و ان بیرون فرار

میکند و به خانه پناه میآورد.. این مردی که برای بچه اش میمیرد.. پس این که بود؟ به کیان من میگفت خشک؟

-من هرچی رو ندونم اما از شناختی که از خانوادت پیدا کردم حس میکنم اتفاقا برعکس اون چیزی که تو میگی ادما رو

بدون در نظر گرفتن موقعیت اجتماعیشون میپذیرن... صادقانه بگم، سبک زندگی شما یه کم غربی.. ازادی بچه ها و

استقلالشون.. که البته همش خوب نیست اما اون نیمه پرشو دارم ببینم.. اونم اینه که ادما رو براساس ظاهرشون

قضاوت نمیکنن..

البته که کیان قضاوت میکرد.. خیلی بد قضاوت میکرد، کیان متکبر بود، به ادمها از بالا نگاه میکرد، فکر میکرد با پولش

همه چیز را میتواند بخرد، کیان اخلاقیهای بد زیاد داشت، کور که نبودم اما خوب.. اخلاقیهای بد شیکش را هم دوست

داشتم!

-اره برای رابطه عادی بعله اما امکان نداره برای شوهر دادن دخترشون همچین ادمی رو انتخاب کنن... من و نمیسپرن

به پسری که پول نداره.. که خوش مرکز شهره...

یعنی کیان هم مرا فقط برای مراقبت از بچه و سرویس دادنهایم میخواست؟ وای داشت سرم میترکید.. این صداهای

مسخره ام خفه نمیشد!

-شاید مامانم همینجوری که میگی باشه.. اما بابام، هووووف مستبد و ظالم!

اخم میکنم:

-اینجوری حرف نزن...

بغض میکند:

-چجوری؟ ها؟ خونه ما از دور نمای قشنگی داره، اره تربیت غربی و ازادیای مسخره.. اما زندگی ما از نزدیک مته سرباز

خونست، بابام مته یه نظامی وظیفه شناسه که خونرو با پادگان اشتباه گرفته!

کیان علاقه ای به سرباز ها داشت؟

-از زیر دست همین پدر ادمای بدرد نخور و باری به هر جهتی مته من و کیان اومدیم بیرون! اون کیانم خیلی زبل بود

که خودشو تا اینجا کشید! سر جدا کردن خونش ماهها خونمون مته عزا خونه بود.. هر روز دعوا و گریه زاری مامان!

انقدر که بابام بکن نکن کرد..انقدر حساسیت خرج داد اما هیچ کدوم از ما اونى که میخواست نشدیم! کیان یه ادم شلخته ی عوضی بی احساس..منم یه ادم ولخرج عقده ای که از اون خونه فراریم! میگم شلخته چون کیانم تمام عقده هاشو روی اتاق و اطرافش خالی میکرد..بابام میومد کمدامونو چک میکرد..باید همه چیز مرتب و سرجاش میبود..هر کدوم طبقه جدا، باور کن اگر وسیله ای نا منظم بود تنبیهمون میکرد..البته کیان رو از بچگی، مامانم میگه کیان بچگیش خیلی مظلوم بود، دعواش میکردن هیچی نمیگفت اما من نه..من هنوزم نمیذارم بابام بیاد اتاقمو نظم و ترتیب وسایلامو چک کنه..نمیذارم مته کیان شخصیتمو به گند بکشه! یعنی بیشتر از این نمیذارم! اما اینبار میدونم اگر سینا بیاد جلو امکان نداره قبول کنن و منم نمیتونم مقابله کنم..برای همین دوست ندارم هیچ وقت بیاد خواستگاریم، چون میدونم در اون صورت همه چیز تموم میشه! سینا نمیذاره اونجوری باهم باشیم..اگر بفهمه خانوادم به شدت مخالفن همین الانش هم با وجود عشقی که میدونم بهم داره همه چیزو تموم میکنه و من طاقتشو ندارم!

و اشکش پشت سر هم میچکد..دست روی دستش میگذارم و او که انگار منتظر باشد خودش را در اغوشم میاندازد و بلند تر گریه میکند:

-اروم باش کهریا جان..همه چیز درست میشه..هرچی قسمتت باشه همون میشه!
-قسمت؟

و باز میزند زیر گریه...خنده ام میگیرد، چقدر برای کاوه و مخالفتها و و و ..گریه کردم..چقدر در اغوش کسی نرفتم، چقدر تنها برای خودم دلداری بافتم!
بینی اش را پر صدا بالا میکشد، خنده ام میگیرد! دوستش داشتم..خیلی..به خودم میفشارمش و با خنده میگویم:
-بلند شو بچه..

میکشد عقب و همانطور که لبخند میزند زیر چشمانش را پاک میکند:

-از نظر تو الان بچه بازی اما..

همانطور که بلند میشوم میگویم:

-نه بچه بازی نیست..منم این دورانو طی کردم!

به اشپزخانه میروم و مشغول میشوم..گاهی به موبایل نگاه میکنم و مبینم کیان جوابی نداده...کهریا هم به اشپزخانه میاید..ریز ریز فین فین میکند و با چشم قرمز و نوک بینی قرمز ترش خیره خیره نگاهم میکند و میبرد روی کانتر مینشیند!

با موبایلش آهنگ میگذارد و من چیزی نمیگویم..او هم..حس میکردم به حدی سبک شده که فضای خانه برایش کم است! پاهایش را تکان میداد و قلنج انگشتانش را میشکست..حالش خوب شده..پس من چرا هیچ وقت سبک نمیشوم!

-ازش بدت میاد؟

دست از کار میکشم، اما نگاهش نمیکنم:

-از کی؟

و دوباره شروع به رنده کردن پیاز میکنم:

- از آوا..

نگاهش میکنم:

- چرا باید بدم بیاد؟

آهنگ را قطع میکند:

- خوب با اومدنش همه چیزو خراب کرده!

- به نظرت یه بچه کوچیک چه گناهی میتونه داشته باشه؟

چند لحظه نگاه میکنم و من وقتی جوابی نمیشنوم به کارم ادامه میدهم...

- خیلی دوست داشتیم جای تو بودم پناه..

به مسخره میخندم.. رنده را ول میدهم در ظرف و همانطور که دستانم را بالاتر از پهلوهایم گرفته ام میگویم:

- واقعا دلت نمیخواد که جای من باشی.. این حرفو نزن.. هیچ کسی نباید جای من باشه!

میپرد پایین:

- چرا؟! چرا نباید دلم بخواد؟ زندگی تو خیلی هیجان انگیزه.. تو یه دختر درس خون بودی.. بهترین دانشگاه تحصیل

کردی.. بعد با یه آقای خر پول ازدواج کردی.. حالا به دلایلی طلاق گرفتی و بعد تونستی یه آدمی مثه داداش منو سر راه

بیاری.. این خودش خیلی.. خیلی

لبخند تلخی میزنم.. چند لحظه نگاهش میکنم و بعد میگویم:

- واژه ها خیلی مهمن.. تو میگی هیجان من بهشون میگم بدبختی.. بدشانسی.. بد اقبالی..

- خوب پس سعی کن از واژه های بهتری استفاده کنی..

- من واژه های درستو میگم.. واقعا کهربا.. اینا چیزی نیست که دلت بخواد تجربشون کنی..

نزدیک میروم و در چشمانش نگاه میکنم:

- من با یه آقای پولدار ازدواج کردم.. یه پولدار بی عرضه ی سست عنصری که عشق و وابستگی و تعهدو به خاطر

نفسش به باد داد! طلاق نگرفتم.. خیانت دیدم و ناگزیر به طلاق شدم.. طلاق آخرین راهم بود.. تو راحت میگی به هر

دلایلی اما من هزار تا دلیل نمیخوام.. هزار تا نمیخوام کهربا.. همون یه دونه منو از پا دراورد! حالا یه آدمی مثل برادرت

پابند من احمق شده.. حالا یه بچه رو دستم.. حالا باید مادر باشم بدون اینکه مادر شده باشم!

چند لحظه بهم نگاه میکنیم و او با صدای آرامی میگوید:

- به کیان اعتماد نداری؟

یه چیزی درونم میریزد.. فقط سر یک قضیه.. فقط همان.. فقط..

- نداری؟

لب میگزیم و زمزمه میکنم:

- فقط از شانس خودم ناامیدم!

- تو فکر..

زنگ در مجال نمیدهد.. به سرعت سمت ایفون میروم و میگویم:

-تو به کارت برس!

خوب همه کار من آمده بود...دستم را میشویم و فکر میکنم زیادی از حد اشفته ام..همانطور که به سمت اتاق میروم با خنده به سر و وضعم اشاره میکنم و او سر تکان میدهد و در را باز میکند..

موهایم را شانه میزنم و محکم بالای سرم میبندم ریشه های مشکی موهایم بیرون زده و تضاد قشنگی با موهای زیتونی ام دارد..ابروهایم کم پشت بودند..به سرعت سایه ای در جاهای خالی اش میزنم و خط چشمی پشت چشم و مداد زرشکی را هم روی لبم میکشیم..لباس و شلوارم را با پیراهن بلند سفید و گلهای ابرنگی ابی فیروزه ای تعویض میکنم..اسپری میزنم و صدای بلند کهرها که میگفت "من اومدم اصلا تحویل نگرفت..سنگر گرفت بغل مامانش" چند لحظه دستم روی دستگیره در میماند..مامانش؟ چقدر غریب بود..در را که باز میکنم همزمان کیان انسوی چهارچوب ایستاده، نگاهی به لباسم میکند و لبخند خسته و نرمی روی لبش مینشیند..نگاهی به صورتم میاندازد و باز عمیقتر میخندد..با انگشتش به موی جلوی سر خودش اشاره میکند و لب میزند:

-باید دوباره رنگشون کنی..

-علیک سلام!

جلوتر میاید:

-البته نه..خیلیم بد نیست!

عقب میروم و او که میاید داخل و در را همانطور که نگاهم میکند و تماس چشمی همچنان برقرار است میندود:

-خسته نباشی.

-اصن موهای تو هر رنگی باشه قشنگه!

بی حرف نگاهش میکنم...و اوهم با یک نگاه پر خنده و براق لب میزند:

-بیا بغلم!

از صبح تا غروب برای کودکش آغوش میشوم و از وقتی میاید تا صبح کودکش میشوم! صورتم را بین گردنش پنهان میکنم و او که محکم به خودش میفشارتم:

-خسته ای؟

لبخند میزنم:

-نه اصلا!

-کهربا کی اومد؟

-یک ساعتی هست..در ضمن زنگ بزنی خونتون بگو شب میمونه!

تعجب میکند:

-کهربا؟

-اره..

-تاحالا اینجا پیشم نمونده..

عقب میروم:

-خوب حالا اینبار میمونه.

به چشمانش خیره میشوم..عین دیوانه ها..و فکر میکنم اگر بفهمم تمام این مدت سرکار بوده ام.نقش اول بازی اش بوده ام؟ اگر بفهمم چه میشود؟ اینبار دیوانه میشوم؟ یا نه بدتر..خودم را میکشیم..بخدا خودم را میکشیم!

-پناه خوبی؟

چند بار پلک میزنم:

-اره..

-بینمت!

سر بلند میکنم:

-نه خوب نیستی...آوا اذیت کرد از صبح؟

-نه خیلی اتفاقا خوب شده..اذیت نمیکنه.

-پس چیه؟

-فرشته صبح اومد اینجا..برای چهارشنبه گفت..چهارشنبه اخر سال!

سر تکان میدهد و مشکوک نگاهم میکند:

-اومد اینجا؟ برای چی بهش گفتم پناه؟ آوارو دید؟

لب روی هم میفشارم..نه خوب خدا را شکر حالش خوب بود..سر تکان میدهد و بعد میگوید:

-خوب...دیگه؟

-دیگه ای وجود نداره.

-حرف بزن..

میزنم در مسخره بازی:

-انقدر فضول نباش..به توچه اخه؟

جدی نگاهم میکند و من باز چرت میگویم:

-اصلا دوست دارم امشب تو فکر باشم..

-چی شده؟

میزنم تخت سینه اش و با خنده میگویم:

-میخوام وسایلمو جمع کنم و برم از دست تو و دخترت...

اخم میکند..با خشونت میکشدم سمت خودش و زمزمه میکند:

-حیف که پناهی..وگرنا یه جوری میزدمت..

نمیتوانستم بخندم، واقعا نمیشد..باز مثل یک قایق بلا تکلیف در امواج اغوشش آرام میگیرم..

-بعضی اوقات یه جوری میشی پناه..یه جوری که اصلا نمیشناسمت!

چشم میبندم و زمزمه میکنم:

-بریم بیرون..زشته کهربا تنهاست!

و تو باز زمزمه میکنی:

-اینجوری نشو..

سرم را میگیرم بالا و چانه ام را روی سینه اش میگذارم و نگاهش میکنم:

-یا باید تا فردا من همینجوری باشم و تحملم کنی یا باید یه عالمه حرف بزنی همین امشب.. که اینم البته باید تحمل

کنی ..

لبخند میزند:

-تا خود فردا تحملت میکنم.. تا صبح باید حرف بزنی!

سر تکان میدهم و از اغوشش بیرون میایم و به سمت در میروم:

-ماکارانی گرفتی؟

دکمه پیراهنش را باز میکند:

-اره گذاشتم تو اشپزخونه..

همانطور که در را میبندم میگویم:

-ممنون

و تو میگویی:

-میرم دوش بگیرم لباس برام بذار!

کهربا انتهای پیاز را رنده کرده و روی کانتنر گذاشته بود.. لبخند میزنم:

-به به چه خانوم شدی..

و او نیشش تا بناگوش باز میشود:

-به به خودت

و با چشم و ابرو به ظاهر اشاره میکند..

قابلمه را اب میکنم و گوشت و پیاز را هم ورز میدهم.. کیان صدایم میکند و همانطور که تند تند دستم را میشویم

میگویم:

-آخ آخ کیان.. یادم رفت.. اومدم.

حوله را دستش میدهم و گرمکن طوسی و تیشرت سرمه ایش را روی تخت میگذارم و بیرون میروم..

کهربا هی به اتاق آوا میرود و پاتکی به لپ هایش میزند و هی میاید ناخونکی به غذا میزند.. کیان با موهای براق شانه

کشیده از اتاق بیرون میاید.. کهربا از گردنش اویزان میشود:

-زنگ میزنی به مامان؟ بگی من اینجا میخوابم؟

کیان همانطور که سعی دارد دست کهربا را با کلافگی جدا کند میگوید:

-میزنم.. ولم کن حالا..

نه دیگه الان بزنی.

دستش را میکشد و با کلافگی نگاهم میکند:

-میگم باشه... برو عقب..

و کهربا قبل از کنده شدن از کیان میبرد و بوسه محکمی به گونه اش میچسباند و میکشد عقب.

کیان با هزار تا ادا اصول زنگ میزند و رضایت مادر و پدرش را میگیرد و به پرسشهای مادرش جوابهای چرت و پرت میدهد و میگوید که میخواهیم امشب خواهر و برادری برویم بیرون. خوب این خودش اوج چرت و پرت بود. کیان آوا را بیدار میکند و دوتایی عین دلک ها هر کاری میکنند که بچه بخندد و من در اشپزخانه در دنیای خاکستری خودم.. بین بوی گوشت و ابی که جوش میامد و ماکارانی های نازک به چیزهایی فکر میکردم که قرار بود تا صبح برایش بگویم... کسی جایی میان گردن و شانه ام را میبوسد و به سرعت عقب میکشد و زمزمه میکند:
-شام بخوریم یا خجالت؟

هیچ کدام.. دوست داشتم گاز را خاموش کنم.. برگردم عقب. درست در اغوشت و تا میتوانم برای خودم گریه کنم.. و تا میتوانم بزنت.. و تا میتوانم از تو متنفر شوم!

ضربه ی نرمی به باسنم میزند:

-خودتو میگیری خانوم؟

لبخند کجی میزنم و او باز جدی میشود:

-گفتم که تا هر موقعی که تو بخوای حرف میزنیم... هر موقع!

سر تکان میدهم و اینبار سرش را نزدیک میاورد:

-حالا دیگه اینجوری نباش.

و گونه ام را میبوسد و سرش را عقب میکشد.. مثلاً میترسید اینجور ابراز علاقه های ساده اش را کهربا ببیند؟ خوب مثلاً ببیند...

-تو نمیتونی بهم بگی اینجوری نباش.. چون خودمم نمیدونم چجوریم الان، که دیگه اینجوری نباشم..
میخندد:

-خودت فهمیدی چی گفتم؟

نه..

و دیگر چیزی نمیگوید و به پذیرایی برمیگردد.. با کهربا میز را میچینیم و کیان که هی غر میزند:

-چرا ته دیگ رو نون نداشتی...

و کهربا که چشمش برق میزند:

-چون من ته دیگ سیب زمینی دوست دارم!

کیان لب کج میکند و صندلی غذای آوا را کنار خودش میگذارد.. برای کهربا غذا میکشد و برای من هم و همانطور که از ترشی کلم هویجی جدا میکند میگوید:

-باز چه بهونه ای پیدا کردی که مدرسه نری؟

کهربا چشم غره میرو:

-بهونه نیست..هیچ کس نمیره..

-همیشه همینو میگی.

کهربا نچ میکند و من که دست میگذارم روی پای کیان و زمزمه ارامم:

-حالا یه امشبو انقدر بهش گیر نده

-گیر؟ سال اخره..واقعا دیگه کی میخواد به فکر درس و ایندش بیفته؟ این زمان دیگه برنمیگرده.

کهربا نفسش را فوت میکند:

-داری عین بابا میشی..

کیان اخم میکند انگار که فحش مادر بهش داده باشند:

-زر مفت نزن..اخه خره هرچی میگم واسه خودت میگم..وقتی بری توی زندگی دیگه نگاه نمیکنن بابات کیه چقدر پول

داره و داداشت چه تحصیلاتی داشته و مامانت چیکارس..به خودت نگاه میکنن..بعد درس نخودنتو میکوبن تو سرت!

کهربا چنگالش را در بشقاب میاندازد:

-من نمیخوام درس بخونم. از درس خوندن متنفرم و استعدادشم ندارم. تو خودتم میدونی! انقدرم عین بابا نصیحت

نکن.

-من عین بابا نیستم!

-چرا اتفاقا هستی..

چند لحظه نگاهش میکند و دیگر چیزی نمیگوید...آوا همینجور خیره پدرش را نگاه میکند و کهربا لبش را به دندان

میگیرد..دست میکشم به کمرش و میگویم:

-بخور عزیزم..

واکنشی نشان نمیدهد و کیان که با صدای آرامی میگوید:

-غذاتو بخور..

چشم غره میرو و چنگال برمیدارد..خنده ام میگیرد و کیانی که هی دور از چشم من کلم به دست آوا میدهد..

-نکن دیگه کیان..لوس

میخندد و حرفی نمیزند. تا اخر شب کهربا تو لک و کیان در آوا غرق است..من نمیتوانستم در جایی، در فکری غرق

باشم، انوقت کیان چشم تنگ میکرد و میگفت "اینجوری نباش" "حرف میزنیم"

خوب من میترسیدم، از حرف زدن و اینجوری ماندن میترسیدم!

-کیان!

بدون اینکه چشم بگیرد از تلویزیون صدایی مثل "هوم" در جواب کهربا درمیآورد.

-نظرت چیه که من کنکور هنر بدم؟

یکی از ابروهایش را میدهد بالا و از گوشه چشم نگاهش میکند:

-که چی بشه؟

با چشم و ابرو به کهربا اشاره میکنم که امشب بیخیالش بشود.. گوش نمیدهد:

-فکر میکنم روحیم به هنر بیشتر بخوره تا این...

نمیگذارد چیزی بگوید:

-چه زود علاقتو فهمیدی..

-کیان من جدیم...

آوا را از این بغل به ان بغل میکند و چشم غره میروند:

-آخه تو سابقه کار هنری داری؟ درسشو خوندی؟ تو فرق سورئال و رئالو نمیدونی..میخوای بری بگی چند منه؟

چقدر بد ادم را ضایع میکرد..باید چیزی میگفتم:

-خوب همه میرن دانشگاه که یاد بگیرن دیگه!

ابرو میاندازد بالا یعنی تو چیزی نگو...

-چرت و پرت نباح بهم کهربا...

-من میخوام برم تئاتر...تئاتر نیازی به طراحی و چه میدونم هنرهای دستی نداره!

-جان؟ تئاتر؟

و به مسخره میخندد:

-برو بخواب بابا...

چرا شب به انتها نمیرسیدی؟ و چرا کهربا بس نمیکرد؟ چرا کیان چشمک نمیزد که برنامه های جذابی دارد؟ چرا قلنج

گردنش را نمیشکست و کش و قوس به بدنش نمیداد که بگوید خسته است؟ که برویم و کپه مرگمان را بگذاریم؟

به خودم میایم و میبینم کیان آوا را روی دستهایم گذاشته و میگوید:

-میخواهونیش عزیزم؟

سر تکان میدهم و به اتاق میروم..نوری که از لابه لای پنجره بر چهره آوا میتابید و انجور برقی که در نگاهش بود...هر

بار با دقت بیشتری به صورتش نگاه میکردم دلم برای مادرش به درد میامد..مادر نشده بودم اما نمیدانم چرا حس

میکردم از دوری آوا بد میگذراندم..کیان میگفت بالاخره انتخاب خودش بود...خوب راست میگفت اما قرار نبود او را از

دیدن کودکش محروم کند، قرارها هم یکروزی عوض میشدند..

خیلی آرام شده بود این اخیر، یا شاید من استانه تحملم بالارفته بود، دیگر از روی ناچاری و نابلدی گریه ام نمیگرفت،

دستپاچه نمیشدم و قلق هایش دستم آمده بود...میدانستم وقتی مابین ابروهایش را با انگشت اشاره نوازش میکنم

زودتر به خواب میرود..میدانستم سرلاک را فقط به اندازه ان کاسه ابی میخورد..میدانستم دختر توت فرنگی میتواند

سالهای سال جلوی تلوزیون میخکوبش کند...دیگر خیلی چیزها در مورد کودک کیان میدانستم..اما چرا از وضعیت

مزخرف خودم چیزی نمیدانستم؟

انگشتم را از تیغ بینی اش تا روی پیشانی میکشتم..مطمئن میشوم که به خواب رفته، روی تخت میگذارمش و پتو را

میکشتم رویش...میدانستم دیگر نمیتوانم شبها قبل از بوسیدن گونه اش به استقبال خواب بروم!

کهربا دستش را زیر سر گذاشته و هی چشمانش میرفت و او که با تمام وجود با خواب مقابله میکرد..دستی به شانه اش میکشتم:

-پاشو دیوونه..چشمات قرمزه!

لبخند میزند و دوباره چشم روی هم میگذارد..کیان مسواک میزند و من که مبل را برای خواب کهربا آماده میکنم! کنارش میایستم و مسواکم را برمیدارم..خمیر دندان را باز میکند و مسواکم را جلو میگیرم...از تو اینه نگاهم میکند و من هم همانطور که مسواک را از این سمت به آن سمت هدایت میکنم بی حس و بی هیچ جوری جواب نگاهش را میدهم...دهانم را میشویم او نگاه میکند، صورتم را میشویم و حوله نرم را میچسبانم روی پوستم و او همچنان نگاه میکند..لبخند نرمی روی لبانش مینشیند و زمزمه میکند:

-بریم.. میخوام تحملت کنم!

با همان پیراهن میافتم روی تخت و او دست به کمر بالا سرم میایستد:

-اصلا اینجوری نمیتونم به حرفات گوش کنم!

اخم میکنم و او خودش میگوید:

-تخت خیلی جای بدی واسه حرف زدن..مخصوصا امشب که باید تحمل کنم!

پایین تیشرتش را بین دو انگشت میگیرم و میکشتم:

-کمتر چرت بگو..

و خودش را میاندازد کنارم...سرمان کنار هم و او که هی روی پایش را به ساق پایم میکشد..لبخند آرامش بخشی به رویم میزند و زمزمه میکند:

-حالا بگو..حرف بزنی!

-تو نمیدونی چقدر سخته..چقدر سخته وقتی یه چیزایی تو مغزت هست، یه چیزاییم تو دلته..بعد دلت نمیخواد که مغزت حرف بزنه! تو نمیدونی ماراتون عقل و دل چقدر بده..

برمیگردد سمتش را زیر گونه اش میگذارد و میگوید:

-من میدونم..دقیقا همون موقعی که فهمیدم نمیتونم قیدتو بزنیم به قلبم یه چیز گفتم..

منتظر نگاهش میکنم و او خیلی نمایشی لب میزند "خفه شو"

لبم کش میاید اما اسمش را لبخند نمیشود گذاشت..بالاخره باید حرف میزدم..وقت زیاد بود کیان هم امشب حوصله داشت اما من مقدمه چینی بلد نبودم..باید همیشه یکچیزی ناجور میشد این وسط!

-تو هیچ وقت کاری نمیکنی که به نفعت نباشه..یعنی جایی نمیخوابی که زیرت اب بره..

منتظر نگاهم میکند و من ادامه میدهم:

-منم متخصص فداکاری و ایثار و قتل منطق و قهرمانی حسم...

-خوب؟

اب دهانم را پر صدا قورت میدهم...نمیتوانستم، اگر قاطی میکرد؟ داد میزد؟ نمیشد..

امشب خوب بود، خسته و بیحوصله و نیازمند یک خواب طولانی هم نبود..ای خدا..کاش کسی بود راهنماییم میکرد،

خیرم را میخواست و از ته دلش ، برای خودم دوستم داشت.. ناامیدانه از خودش به خودش پناه میبرم. پیشانی ام را به بازویش تکیه میدهم و ناخداگاه زمزمه میکنم:
-چقدر تنهام ..

بازویش را میاورد بالا تا من هم سرم را بلند کنم و نگاهش کنم.. چشمانش دلخوری داشت؟ ناراحت شده بود؟ من چیز خاصی نگفتم، فقط گفتم چقدر تنهایم و او رفت در لاک خودش.. کمی دلخوری در نگاهش میریزد و آرام میپرسد:
-چه چیزی تو زندگیت کم داری؟

این چه سوال مسخره ای بود؟ باید میبوسید دقیقا چه در زندگیم دارم که من نخواهم سالهای سال از نداشته هایم برایش بگویم.. وضعیت خوبی ندارم عزیزم و تو همیشه غذاهای گرم و اغوش گرمتر و این لبخند قرمز مسخره را به جای دل خاکستری ام میبینی...

-چی کم دارم؟

بی عکس العمل نگاهم میکنی و من با چانه ای که میلرزد لب میزنم:

-هیچ وقت، هیچ جای زندگیم مطمئن نبودم.. هیچوقت همیشگی نبودم.. من اینو کم دارم!

نزدیکتر میشود.. موهایم را نوازش میکند و میدهد پشت گوشم و میگوید:

-حس میکنم امشب بیشتر از اینکه بخوای بگی میخوای از من یه چیزایی بشنوی.. هوم؟

خوب این چیز جدیدی نبود.. تو همیشه مرا زود میفهمیدی! جوابش را نمیدهم و او فاصله را صفر میکند.. تنش را به تن خسته ام میچسباند.. دستش را روی گودی کمرم میاندازد... پایش را روی پاهایم نیز.. در چشمانم تیز نگاه میکند و میگوید:

-خودتو خالی کن... حرف بزن. از شانس خوبت همیشه وقتی بحث تو پیش میاد من حالم خوبه.. تو بگو!

چند لحظه نگاهش میکنم. دیگر کار من از مزه مزه کردن گذشته:

-زندگیمون.. این زندگی ای که الان داریم.. این که بازی نیست کیان؟ بازی تو نیست مگه نه؟

دهان باز میکند و من انگشتانم را روی دهانش میگذارم:

-نگو... نگو چرت میگی پناه.. نگو خودت بهتر جواب این سوالو میدونی.. یه چیزی بگو ترسم بریزه، یه چیزی که.. ببین کیان وقتی یه تلنگر کوچیک بهم میخوره میرم تو فکر، به تو و آینده شک میکنم. یه کاری کن که هیچ تویی اطمینانمو تکون نده.. میتونی؟

با آرامش پلک میزند، دستش را میاورد بالا و دستم را میگیرد... میبوسد و میکشدش عقب، چند لحظه در نگاهم خیره میماند و بعد آرام میگوید:

-منتظر یه پیشنهادی، من اونو الان نمیتونم بدم.. پس بریم سر مسئله بعدی..

چند لحظه نگاهش میکنم:

- مسئله دیگه ای وجود نداره، یعنی شاید بعدا تو ده سال دیگه باشه، ده سال دیگه من باید همینجور بمونم آخرشم تو هیچ وقت اون پیشنهادو نمیتونی بدی و من تباه شم؟
- من منظورم این نیست..

عقب میکشم:

- من منظورتو خوب گرفتم کیان.. داری منو تو اب نمک خیس نگه میداری، از این کارت حالم بهم میخوره!
اخم میکند:

- تورو خیس نگه دارم برای کی؟ بهت گفتم که بعد از تویی وجود نداره!

- منم میتونم از این حرفا بزخم، اصلا میتونم داستاناى جذابتری برات تعریف کنم!

دندان روی هم میفشارد.. بلند میشود و روبه رویم مینشیند.. من هم:

- امشب چت شده؟ فرشته اومده بود حرفی زده؟

- نه.. نه کسی چیزی نگفته، مگه خودم نمیفهمم؟ مگه خودم عقل ندارم؟ چرا فکر میکنی کسی تو گوشم میخونه؟

چشم میچرخاند و نفسش را فوت میکند:

- خوب خودمو آماده کرده بودم از سر شب.. چون از اون روزایی که هر حرفی بزخم صد و هشتاد درجه برمیگردونی بعد هر جوری که دلت بخواد برداشت میکنی!

- من تورو شناختم کیان، رک و بی پرده حرفاتو میزنی لازم نیست کنکاش کنم و اونچیزی که نیستو برداشت کنم!

چند لحظه چشم میبندد.. روی دستش را به چانه اش میکشد و با ته ریشش میخاراند.. بعد نجی میکند و بعد به چشمانم خیره میشود:

- یه کم صبر داشته باش.. همش میخوای برای خودت بدبختی و دغدغه بتراشی، چرا از این لحظه ای که داری لذت نمیبری؟

چانه ام میلرزد.. داشت بحث را به حاشیه میراند، دلم میخواست داد بزخم، واقعا دلم میخواست با صدای بلند حرف بزخم:

- چون من مثل تو نمیتونم بیخیال آینده بشم، چون تو مردی و من زنم.. چون تو حتی اگر بدون پیش بینیم بری جلوسرر نمیبینی، اونى که از روح و جسمش کم میشه منم.. چون بی تفاوتی خاصیت توئه اما من نه.. چون تو کیانی لامصب.. منم پناهم!

- اروم باش!

- اروم نمیشم، قرار ندارم کیان، تا وقتی توی این خونه جایگاه ثابتی ندارم نمیتونم اروم بگیرم! من از اینجور بی هویت

بودن حالم بد میشه.. جلوی همین خواهرت.. من جلوی کهرا خجالت میکشم.. فرشته فهمید و من جلوش اب شدم که

مته پرستارا توی خونه بدون هیچ منصبی از شغلم زدم، از زندگیم زدم، با ابروم دارم بازی میکنم و حالا اومدم اینجا

بچتو نگه میدارم! من بدبخت حتی مادرشم نیستم.. چون باباش شوهر قانونی من نیست!

جلو میاید.. صورت بغض کرده ام را در دست میگیرد و با خشم و محبت میگوید:

- میدونی چقدر دوستت دارم؟ میدونی چقدر خوبی؟ اصن میدونی همه زندگى منى تو؟ اره؟ تو میدونی؟

چشم روی هم میگذارم و اشکم میچکد:

-من الان به چیزایی که میدونم احتیاج ندارم..

و بعد چشم باز میکنم:

-یه حرف جدید بزن کیان!

-تو دوست داری چیزایی بشنوی که الان نمیتونم بگم!

صدایم میروود بالا و مشتت روی تخت میزنم:

-اخه چرا؟ چرا منو داری رو انگشت میچرخونی؟ چرا منو اینجوری خر میکنی؟

عصبانی میشود:

-پناه تمومش کن..

-نمیکنم، خستم!

او هم صدایش میروود بالا:

-من دیوت همون اول بهت گفتم برانش پرستار میگیرم..بهت گفتم نمیخوام بیای ل له بچه من بشی..من همچین

روزی رو میدیدم که گفتم!

-اونی که داره اشتباه برداشت میکنه تویی...من از اوا خسته نیستم، از بچه داری خسته نیستم، اتفاقا حس مفید بودن

میکنم..در صورتی که جایگاهمو بدونم، در صورتی که بتونم جلوی همه مئه ادم بگم من شوهر دارم..بگم تو هستی و

این بچه ذره ای منو خسته نکرده..بفهم!

چند لحظه نگاهم میکند و دندان روی هم میفشارد..جوابی نمیده و من که میفهمم چه چیزی در نگاهش

میگوید..نگاهش را میگیرم..وا میرووم و بادم میخوابد..صدایم میلرزد همانطور لب میزنم:

-فهمیدم..نمیخوای بفهمی!

نامیدانه نفسش را فوت میکند و عرق گردنش را میگیرد...نمیخواست بفهمد، خوب نمیخواست بفهمد..باشه!

نمیتوانستم زورش کنم، دلش نمیخواست به روی خودش بیاورد..باشد..موهایم را باز میکنم، بی توجه به حضورش رو

تختی را میزنم بالا و میخزم ان زیر میر ها...پشت به پیکر بی حرکتش دراز میکشم و اشکم را قورت میدهم و حرفهایی

که نمیخواست بفهمد را تف میکنم...به درک که نمیخواست بفهمد، من نمیتوانستم جور نفهمی اش را بکشم! خاک

برسرم که همه چیز را دیر میگیرم...برق را خاموش میکند و صدای نرم خزیدنش زیر پتو..او هم با فاصله دراز میکشد و

من مثل آلام سر صبح...در سکوت کامل اتاق زنگ میزنم:

-فردا..وقتی برمیگردی من دیگه اینجا نیستم!

خسته بودم و دلم یک تنهایی بی منت میخواست!

فکر میکنی برای تنها گذاشتن کسی منت نمیگذارد نه؟ اشتباه میکنی..ادمها برای اینکه از منفعتت دست نکشند

مجبورند که دور و اطرافت بپلکنند..حالا منت نمیگذارند و مرا به حال خودم رها کنند..منت!

تلفن زنگ میخورد..تلفن خیلی چیز بدیست، اصلا هر چه میکشیم از دست همین سیمهای خاله زنگ اند..تلفن میروود

روی پیغامگیر..تلفن لعنتی! و صدای بابا که هی میگوید:

-پناه جان باید برات توضیح بدم..اونجوری که تو فکر میکنی نیست!
 دلم میلرزد اما دیگر بغض نمیکنم..مردمک چشمانم نمیلرزد و دیگر باد در گوشه‌هایم نمیپسندد...خوب من یکجور ضد
 ضربه شده بودم..توضیح؟ توضیح چه؟
 فکرش را بکن، هرروز، هر لحظه، هر ساعت و هر ثانیه ات با دروغ بگذرد...مامان میگفت "امشب قراره خالت اینا شام
 بیان" خوب در کل جمله بدی نبود...هیچ باری هم نداشت! اما یکم که دقت کنی از چند روز پیش به این ور دیگر یک
 جمله عادی نیست...به من دروغ میگفت..
 بابا بغلم کرد زیر گوشم زمزمه کرد "دختر خودمی دیگه" تا چند روز پیش حرف شیرینی بود، امروز اما..ایهام داشت
 دیگر نه؟ یک دروغ ایهام دار...هی خدا..مرا بکش و راحت کن!
 خوب مرگ هم مدل دارد به گمانم...یکی خودش را از بالا پشتبام پرت میکند، یکی تیغ میزند به رگ...یکی تصادف
 میکند، یکی از سرطان میمیرد..حتی گاهی دیده شده از کهولت سن هم مرده اند..فکر کن..اما من مدل خودم میمیرم..
 در را قفل میکنم، لباس کهنه مخصوص عزایم را تن میزنم، روی مبل تکی ام مینشینم..پاهایم را بغل میکنم، با هیچ
 کس حرف نمیزنم، جواب هیچ کسی را نمیدهم، و به یک جایی مثلاً پایه ی میز چوبی یا گلدان چینی لپیر شده رویش یا
 لاک سرمه ای رنگ و رو رفته شست پایم خیره میشوم..من اینجوری میمیرم...
 کیان پشت در نشسته و هی با ناخنش بی رمق به چوب میزند و هذیان میگوید:
 -درو باز کن..

-فکر میکردم نیای!
 فرشته بود که زیر کانه زیر گوشم زمزمه میکرد...همانطور که سعی میکنم به کیان نگاه نکنم میگویم:
 -دلت میخواست نیام؟
 -اخم میکند و من با تاخیر میگویم:
 -تنها بودم!
 سر تکان میدهد و برای ایمان چشمک میزند، خوب این را دیگر مطمئن بودم هیچ وقتی نمیتوانستم برای کیان در جمع
 چشمک بزنم! دلم مثل چروک صورت پیرزن رنج دیده جمع میشود! دلم گریه میکند! دلم برای آوا میتپید، کاش اینجا
 بود، کاش همه این ادمهای سرخوش را کنار میزدم و فرار میکردم به اتاقی تاریک، بغلش میکردم و بین دو ابرویش را
 نوازش میکردم! دلم میخواستش و مثل بچه ای که بهانه عروسکش را بگیرد اشک در چشمانم حلقه میزند!
 کهربا روبه رویم نشسته..چشم از صورتم برنمیدارد!
 -خیلی کمرنگ شدی خانم!
 خوب هیچ کسی جز مشکات مهربانم اینجور زیبا خانم صدایم نمیزد..برمیگردم سمتش و جواب لبخندش را میدهم:
 -خاکستری شدم؟
 میخندد و خیلی گذرا انگشتش را روی دستم میکشد و زمزمه میکند:
 -صورتی شدی..

چشم میچرخانم و کیان مثل فرمانده ای که تیر بی وفایی سربازش را خورده نگاهم میکند... کهربا دیگر چه میخواست از جانم؟ میاید کنارم مینشیند... دستش را بین بازویم حلقه میکند و با طمانینه میگوید:

-اونشبی که خونه کیان بودم، اونشب چی شد که بعد دیگه تو رفتی؟ چرا کیان پرستار گرفته؟
پرستار گرفته بود...

-تو نباید دخالت کنی کهربا!

اخم میکند:

-معلومه که میکنم، داداشم بهم ریخته... قرار نداره... من نمیتونم اینجوری ببینمش!
چقدر هوای هم را داشتند، انقدر که کهربا برای برادرش میمرد راحله برای من تب میکرد؟ نمیکرد... هیچ کسی برای من عطسه هم نمیکرد!

دلم میخواست میامد کنارم مینشست، دستم را میگرفت... نه دستم را هم نمیخواهد بگیرد، همین کنارم مینشست و از گوشه چشم با نگاهش مثلا توجه میکرد... همین را میخواستم فقط... آه... خدایا گاهی چه چیزهای ساده ای را نداریم!
فرشته دستم را میکشد... دخترها جمعتر مینشینند و مرا در خود جای میدهند... تمام تلاشم را میکنم که لبخند بزنم و از کنار کله نارنجی رنگ دختر خاله ایمان که اسمش را یادم نمایم جواب نگاه کیان را ندهم... فرشته میزند به کمرم و با خنده میگوید:

-بنظرت اینطور نیست؟

لبخند گچی میزنم و اینجور "چی؟" گفتم نمیدانم چرا دخترها را به خنده میاندازد... همان دخترخاله کله هویجی میگوید:

-فرشته میگه عاشق رنگ چشای ایمان شده... یعنی اولین چیزی که نظرشو جلب کرد این بود...
لبخند نرمی میزنم و لحظه ای گذرا به کیان نگاه میکنم، به او که لحظه اول هیچ چیزی نظرم را در رابطه با او جلب نکرد... فقط یک حس خفیف تنفر به او داشتم و حالا... پا روی هم میاندازم و هر دو دستم را روی زانوام و میگویم:
-اصلا نمیفهمم که میگن من عاشق رنگ خاص چشمش شدم... یا تیپ بینظیرش... یا اون صورت گردش... یا هرچی... من نمیدونم چرا اینو درک نمیکنم...

-حالا تو چرا دوشش داری...

کهربا بود... اینجور بی ملاحظه و در این سکوت دخترانه... با اینهمه چشمهای مشتاق، البته سوال قشنگی بود... چند لحظه نگاهش میکنم و لبخند میزنم و میگویم:

-چون دوشش دارم!

اگر میدانستم که اسمش عشق نبود، عشق از روی جهل و ناآگاهی به سرت میاید... خوب من جاهل بودم و حالا باکم نیست!

من عاشق مردی شده بودم که پر از عیب بود، کسی عیبهایش را نمیدید اما منی که حریمهایمان یکی شده بود میدیدم! بد اخلاق میشد و غیر منطقی، متکبر و مغرور و اینکه فکر میکرد خدای مردهاست... یا میتواند با پولش همه دنیا را بخرد... تازه... تلخ تر از همه او منت کشی بلد نبود و تو باید سالها قهر میماندی! حتما همه زنها هم عاشق تیپ و قیافه

اش میشوند، اما من چه؟

مادر کیان را تازه میبینم که حرفهایم را شنیده..انجور زیر و رو کش و دقیق نگاهم میکرد..لبخند میزنم و او هم جوابم را میدهد!

ایمان به جمعمان اضافه میشود..لبخند میزند و با چشمک نامحسوسی میپرسد:
-چه خبر دخترم؟

لبخند میزنم و سرم را روی شانه کج میکنم:

-خوبم بابا بزرگ...

باز چشمک میزند و دست میکشد روی مچ دست دیگرش و میگوید:

-من پیرتر نمیشم..عاقلتر میشم!

فرشته مردمک چشمانش را در کاسه میپرچاند و من سوت میزنم و میگویم:
-چه خفن.

میخندد و همانطور که از کنارم عبور میکند و میگوید:

-یه روز باید همو ببینیم..

و رد میشود، و من که امشب مثل دلکها به همه چیز لبخند میزنم...کهربا روبه آقای مشکات میگوید:

-عمو منصور امسال اتیش با زیرو راه انداختین دیگه؟

و ایمان به جای پدرش میگوید:

-عزیزم بنده حمالیشو کردم...

و بعد لیوان نوشیدنی اش را بالا میبرد! گلاب خانم کنار ورودی پذیرایی میایستد و مهمانها را برای صرف شام دعوت میکند...بشقاب را برمیدارم و منتظر میمانم که دور میز خلوت تر شود..حس میکردهم همه ادمهای توی این خانه مرا زیر نظر گرفته اند..آه..داشتم خفه میشدم!

یک خلال زیتون برمیدارم و دستی که دو تکه بزرگ گوشت میگذارد کنارش و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

-قهبری باش..ولی حق نداری با اسیب رسوندن به خودت منو تنبیه کنی...مته ادم غذا بخور.

برمیگردم که چیزی بگویم اما میرودم..زودتر از من میرودم! چرا انقدر پررو بود؟ روبه رویش مینشینم، به خودم قول میدهم انقدر نگاهش کنم که از رو برود! البته که او از رو نمیرفت اما این دلیل نمیشد که من تلاشم را نکنم!

چنگالش را در دل گوشت فرو میکند اما نمیخورد..لبش را بهم میفشارد..دورلبش را از هیچ پاک میکند..چنگال را میاندازد درون بشقاب و نگاهم میکند و لب میزند:

-داری لذت میبری؟

از چه باید لذت میبردم؟ به معنای نفهمیدن چشم تنگ میکنم و او کلافه بشقابش را روی میز میگذارد و به سمت حیاط میرودم!

ناامید نفسم را فوت میکنم..چشم میبندم و فکر میکنم همیشه به جاهای خلوت میرودم، همیشه لوس بازی درمیآورد که دنبالش بروم..اما حالا..باید میرفتم؟

لبم را گاز میگیرم و دست روی دست میکشتم..چشم میچرخانم و مشکات که خیره ام شده و وقتی متوجه نگاهم میشود لبخند میزند..کهربا...میترا خانم، خدای من چرا همه اینجور شدند؟

خیلی آرام و بی سر صدا همان مسیری را طی میکنم که کیان!

نگاهی به دور و بر میاندازم..نبود، نفسم را فوت میکنم و بغضم را تف میکنم..به نرده های بلند سفید رنگ تیکه میدهم و ناخداگاه به اسمان نگاه میکنم! آه خدایا..چه حال بدی داشتیم..چقدر تنم کوفته بود، انگار که کسی با نگاهش مرا زیر مشت و لگد گرفته باشد...یکی مثل کیان!

-من به درک دلت برای آوا تنگ نشده؟

نفسم میگیرد..چرا اینکار را بامن میکرد..بی انصاف!

-خیلی بیرحمی! بعضی اوقات فکر میکنم نمیشناسمت پناه..

کنارم میایستد و من تمام تلاشم را میکنم که از نیمرخم متوجه لرزش چانه ام نشود!

-خوبه..همیشه دوست داشتیم مثل تو باشیم..

نیشخند میزند:

-فکر میکنی زندگیت مثل من باشه خوبه؟

منم نیشخند میزنم:

-اره کاش مته تو بودم!

-مراقب باش چی ارزو میکنی احمق!

با تاسف سر تکان میدهم و اشک مسخره ام را پاک میکنم..

-خودت خواستی که بری..نمیخواستیم دنبالت راه بیافتیم..نمیخواستیم هی زنگ بزنی و پیام در خونت..فقط فکر کردم به این تنهایی نیاز داری، ازم ناراحت نباش که سراغتو نگرفتم!

برمیگردم سمتش و اشک در چشمانم میرقصید:

-من ناراحت نیستم که سراغتو نگرفتم..

یک قدم نزدیکش میشوم و زمزمه میکنم:

-من از این ناراحتیم که چرا همون شب سراغ دلمو نگرفتم..من گفتم میرم تو..

سریع میگوید:

-فکر میکردم برات عادی شدم..گفتم شاید باید دور باشیم از هم..فقط پناه..واقعا نمیدونم چرا فکر کردم اینجوری راحتتری!

عادی شود؟ برای من عادی شود؟ چرا همچین فکری میکرد!

-پناه یجوری رفتار میکنی انگار دیگه علاقه ای به کنار من بودن نداری، من اونروز بهت گفتم که شب میخوام تنها باشیم و تو کهربا رو نگهداشتی...دیگه مثل اول نمیتونی باهام کنار بیای...حرفمو بد برداشت میکنی و من..پناه من فقط یه چیزی ازت میخوام بپرسم..جان کیان راستشو بگو!

نگاهش میکنم و او با هزاران کلنجر زمزمه میکند:

-هنوز علاقه ای بهم داری؟

چقدر احمق بود...مگر دوست داشتنش دود بود که با یک پک بکشم به ریه و با یک سرفه پشش بدهم؟ نگاهش میکنم:

-هنوزم دوست دارم اما این به این معنی نیست که همچنان میتونم بی هویت بودن رو تحمل کنم!

لبخند میزند:

-فقط همین مهمه!

-پناه جان موبایل

صدای فرشته بود...نگاهش میکنم و با ان نگاه حرصی و دلخور گوشه را میاندازد در بغلم و برمیگردد..

-جانم بابا؟

بین راه میایستم:

-مامان چی شده؟

کیان فاصله را پر میکند:

-ادرسو براتون مسیج میکنم.

دست میگذارد روی شانه ام:

-چی شده؟

نفسم را فوت میکنم:

-مامان حالش خوب نبود...بردنش بیمارستان! بابام داره میاد دنبالم!

-نگفت چی شده؟

-نه فقط گفت حالش بهم خورده!

-من میبردمت..چرا اینهمه راه بیاد..

حالش که خوب بود..صدایش را نمیشنوم انگار..بی توجه به پناه گفتنهایش در ورودی را باز میکنم و داخل میروم!

وسایلهایم را از اتاق برمیدارم و آرام آرام حاضر میشوم...انگار صداهای اطرافم خفه شده و یا شاید منم که

نمیشنوم..حالش که خوب بود..فقط یک جر و بحث کوچک داشتیم..همین!

اگر چیزی میشد همه مرا مقصر میدانستند...او که خوب بود! آه..

-کجا شال و کلاه کردی خانم؟

اقای متین و مشکات کنار شومینه ایستاده و پیپ میکشیدند...لبخند بی مفهومی میزنم و جمعیت که ساکتتر شده

میگویم:

-راستشو بخواین پدرم الان تماس گرفت..حال مادرم بهم خورده بردنش بیمارستان! الانم گفت میاد دنبالم که...

گلاب خانم اخم میکند:

-ای بابا..امیدوارم که حالشون خوب بشه زودتر..اما توام بری بیمارستان کاری نمیتونی بکنی..میتونی؟

چه چیزهایی میگفت..مینشستم و دست روی دست میگذاشتم وقتی مادرم روی تخت بیمارستان افتاده بود؟

با لرزش موبایلم، شروع میکنم به تشکر کردن و خداحافظی..که ایمان هم از پنجره سمت حیاط داد میزند:

-بیابین وسایلارو آوردم...

همراه با بقیه به حیاط میروم و حالا این وسط آقای متین بود که اصرار پشت اصرار بگو "پدر بیاد داخل"

تشکر میکنم و میترا خانم میگوید "تا توام حاضر بشی پدر بیان بینیمشون"

من حاضر بودم..اما..از طرفی نگران مادر بودم و از طرف دیگر قطعا الان سر و ریخت بابا مناسب این مهمانی نبود..انهم با این عجله..دوست نداشتیم برای اولین بار اینجوری پدرم را ببینند...کهربا کیف پول و کلیدم را که روی میز کار آقای مشکات جا گذاشته بودم را دوان دوان برایم میاورد و کیان که میرود سمت در و مطمئن میشوم میخواهند بابا را ببینند...و با خودم میگویم "چه وقت شناس"

آقای مشکات قرمز شده و گلاب خانم میگوید:

-الان دیرشون شده!

لب روی هم میفشارم و بابا و کیان که از ته حیاط قدم قدم جلو میانند..مشکات نگاهم میکند، چه میخواست بگوید؟ هم شان نبودیم؟ یا با دیدن پدر از من ناامید شده بود؟

مشکات پله ها را برمیگردد و همان لحظه بابا میرسد و آقای متین میگوید:

-منصور جان کجا؟

بازوی بابا را دست میگیرم اما اعتنایی نمیکند..مشکات به آرامی برمیگردد و رنگ زرد بابا...و زمزمه آرام "منصور"

گفتنش قلبم را میلرزاند...مشکات را میشناخت؟

فرشته میگوید:

-پس آشنا در اومدیم...

مشکات نگاهش یخ میشود و همانطور که به بابا خیره شده زمزمه میکند:

-اره آشنا در اومدیم!

نفس راحتی میکشیم و لبخند که روی لبم میلرزد..یک پوئن مثبت برای من بود..رو به بابا میگویم:

-مامان حالش خوبه؟

با تاخیر برمیگردد سمتم و پر سوال نگاهم میکند و لب میزند:

-تمام این مدت میدونستی؟

اخم میکنم:

-چی؟ چیو؟

کلمات چنان قدرتی دارند که میتوانند آتش جنگی را بیفروزند و یا صلحی را برقرار کنند. شرایطی را بهبود دهند یا آن

را به نابودی بکشانند..کلماتی که آگاهانه برای بیان یک وضعیت انتخاب میکنیم، بالافاصله معنای آن موضوع و

احساسمان را به سمتی مثبت یا منفی تغییر میدهد...کلمات لعنتی..خیلی مهم اند..خیلی!

-اینکه چندین سال یه پدرو از بچش دور کرده!

مشکات میگوید و کبود میشود و آخرین صحنه ای که یادم میاید افتادن او بود و افتاده شدن خودم!

-پناهم..درو باز کن عزیزم..باز کن!

نفسم را فوت میکنم..دیگر هیچ چیزی درد نداشت! اصلا همه زندگی معنای خودش را از دست داده بود..حتی این

گلدان قرمز دیگر قرمز به نظر نمیرسید! و من که اشک میریختم انگار داشتم میخندیدم..یا برعکس!

در را باز میکنم و تو روبه رویم قد میکشی..حتما توقع داشت چشمانم از زور گریه باز نشوند و یا رنگ و رویم پریده و

حالم نزار باشد..نه از این خبرها نیست، این هم یک بدبختی دیگر روی همه بدبختی ها...زیاد هم تعجب

نداشت..دردی که میکشم فقط از دروغ شنیدن است عزیزم!

نفسم را فوت میکنم و او که به سرعت داخل میاید..در را میندود..دلخور و سرزنش گر نگاهم میکند..دور دهانش را از

هیچ پاک میکند و پر اخم سرم را به سینه میچسباند و موهایم را بی وقفه میبوسد:

-عیدمونو عزا کردی خره...

و انگار که تنش میلرزد..مثل ادم اهنی..بسیار کند و خسته دستم را بلند و دور کمرش گره میکنم و او که گردنم را

میبوسد و بو میکشد:

-چرا اینکارو میکنی با خودت؟

من کاری با خودم نداشتم، من دیگر با هیچ کسی کاری نداشتم، فقط دلم برای آوا تنگ شده بود همین!

-گور پدرشون..نمیخوام غصه بخوری عشقم!

من غصه نمیخوردم..

-حرف بزن..

چند لحظه نگاهش میکنم، لبخند بی رمقی روی لبم مینشیند و زمزمه میکنم:

-بدشانسی روی هوا معلق و باید روی یه نفر بشینه...نوبت من بود..همین..من تو مسیر طوفان بودم..فقط انتظار

نداشتم این طوفان انقدر طول بکشه!

و بدون اینکه دیگر به هیچ سوال دیگری پاسخ بدهم اصحاب کهف میشوم و غار من اغوش اوست..مرا سیصد سال کم

است...مرا هیچ وقت بیدار نکنید!

علیرضا:

-اخه بینی تو مگه چه مشکلی داره؟ واقعا چیشو میخوای عمل کنی راحیل؟

-مگه سوگند عمل نکرده بود؟

هر دو دستم را به پیشانی میگیرم و با حرص میگویم:

-یعنی ما حتی غذا میخوریم هم میگی سوگند اینو کوفت نمیکرد..سوگند این کارو نمیکرد..سوگند..سوگند..سوگند..

نزدیک تر میروم و انگشتم را به پیشانی خودم میزنم:

-من اونو خیلی وقت که از قلبم، از ذهنم از همه جای زندگیم پرت کردم بیرون..تو چرا حالا بالای جون من شدی؟

لب و لوچه میاید و رو کج میکنند..چقدر بچه بازی درمیآورد این روزها...به قد و قواره اش نگاه میکنم که دلخور و گرفته

به سمت تراس میرود...عید را که زهرمان کرد با انهمه ادا اصول و خرید و سفر و...اووووف...

پشت سرش میروم.. و آرام بغلش میکنم و گوشش را میبوسم و زمزمه میکنم:

-مشکل تو این که همش خودتو کم مبینی... به خدا تو بهتر از سوگند یا هر دختری که دور و بر من چرخ میخوره هستی.. چرا خودتو باور نداری؟ من همینجوری تورو خواستم چرا هی میخوای خودتو تغییر بدی؟ به قران اگر هی دست ببری تو صورتت عشق من بهت بیشتر همیشه.. هیچ فرقی نمیکنه.. هیچی..

چیزی نمیگوید.. کمی دیگه در اغوش میگیرمش و مبینم که آرامتر شده رهایش میکنم.. پیشانی اش را میبوسم و میگویم:

-تو نمیای؟

-کجا؟

-بهت که گفتم.. الان پناه وضعیت روحیش زیاد مناسب نیست.. میرم بهش سر بزخم!

لب روی هم میفشارد:

-چقدر گنده کرده یه موضوعو... منم الان با سیمین قرار دارم..

ای خدا که من چقدر از این سیمینی که شده بود بالای زندگیمان بدم میامد:

-میرین خرید؟

در تراس را مبیند و سر تکان میدهد.. همانطور که از کنارم رد میشود میگویم:

-خوب چرا با هم نریم؟ من که امروز زود اومدم!

صدایش از داخل کمد میامد به گمانم:

-سیمین میخواد خرید کنه نه من..

زیر لب ناسزایی به سیمین جانش میگویم و دستی به موهایم میکشم و کلید خانه را برمیدارم... خیلی دیر در را باز میکند... همانطور که شالش را صاف میکند لبخند میزند و کنار میروود... چقدر خانه اش سرد بود، هوایش نه ها.. هوایش سرد نبود اما یخ میزدی!

چشمهایش بی آرایش و بی حال بودند.. با یک هاله بسیار کمرنگ صورتی دورش.. باز گریه کرده بود؟

راهش را سد میکنم و به صورتش دقیق میخوم:

-مثلا چیزی تغییر میکنه با گریه کردن و غصه خوردن؟ قیافتو دیدی پناه؟

چشم مبیند و بی حوصله سر کج میکند روی شانهِ و انگار که من دارم گل لگد میکنم...

-قیافم از اول همین گهی بود که هست!

چند لحظه نگاهش میکنم و او که انگار با تمام دنیا سر جنگ داشته باشد خیره خیره نگاهم میکند.. پس چرا انقدر به چشم من خوب میامد؟

-برو اونور یه چیزی بیارم بخوری..

-مسخره بازی درنیار... من نیومدم اینجا که بخورم..

و با کلی ریسک استینش را میگیرم و میکشم سمت مبل، کنارم مینشیند و همینطور بی حوصله به هرجایی جز من نگاه میکند.

-منو نیگا...

با تاخیر و چشم غره نگاهم میکند.. لب به دندان میگیرم تا خنده ام عمیق نشود و همانطور که انگار با کودک نابلدی حرف میزنم میگویم:

-حالا چرا با من دعوا داری؟ دیشب کیان میگفت خیلی بهتری که.. من از اولش گفتم باید بری بیرون.. چرا دیگه نمیری شرکت؟ تنهایی تو خونه میشینی هزارتا فکر میکنی.. منم همش نگران قلبتم...

...

-گوشت با من؟

بی جواب نگاهم میکند و چند لحظه خیره اش میشوم و بی صدا لب میزنم:

-کجایی؟

عقل اندر سفیه نگاهم میکند.. و فکر میکنم کجا باید باشد؟ ور دل من.. مایی که نامحرم بودیم و هیچوقت اینجور

مهربان کنار هم ننشسته بودیم.. چیزی در دلم بالا پایین میپرد.. اما نمیخواستم بپریم.. نمیخواستم!

-تو خودت اینهمه بدبختی داری پاشدی اومدی اینجا که چی؟

-من چه بدبختی دارم؟

همانطور که صورتش را میپوشاند صدا بین دستهایش خفه میشود:

-همون زنت کلی بدبختیه!

تم یخ میکند.. راحیل؟ چرا همچین فکری میکرد؟ چشمهایش را میمالد و بعد نگاهم میکند و بیحال میگوید:

-تو ام از چاه دراومدی افتادی تو چاله ها!

عجب چاهی.. چه چاله ای.. آه.. اب دهانم را پر صدا قورت میدهم و خیلی آرام میگویم:

-بیخشید که نیومد تو این مدت یه سر بزنه بهت!

-چه بهتر، همین کم بود راحیل بیاید مشکلات منو حل کنه.. والا!

عاشق اینجور رکگویی هایش بودم!

-روتو حساس..

ابرو بالا میاندازم:

-که چی؟ چرا؟

چیزی نمیگویم.. چه میگفتم؟ اینکه قبل از او تو مثل منته در مغزم فرو میرفتی؟ اینکه الان هم به جای مقایسه اش با

سوگند و هزار زن دیگر با تو مقایسه اش میکنم.. اینکه گاهی اوقات که بغلش میگیرم یاد تو میافتم و بیشتر فشارش

میدهم؟ باور کن دست خودم نیست! یکجور غریبی همیشه نگران توام!

-با بابات حرف زدی؟

نه..

-لوس بازی رو بذار کنار پناه.. تو بدتر از اینارو پشت سر گذاشتی! مثلا که چی؟ منته این شخصیت حرص درار سریالا

شدی که تا میخواستی برایشون توضیح بدی دستشونو میذارن رو گوششون فرار میکنن.. برو بشین پای حرفای

هردوشون! جدا دارم میگم. این بچه بازیا از تو بعید بود.. مطمئنا برای کارشون دلیل داشتن!
 به کجا نگاه میکرد؟ یقه ام؟ دلم میخواست چشمهای قرمزش را نگاه کنم و او همه چیز را از من دریغ میکرد!
 -میدونم بچه بازی.. منم اهل فرار نیستم! اما فقط میترسم برم بشینم پای حرفاشون.. باز دروغ بشنوم.. علیرضا، من از
 توجیه کردن و ماست مالی حالم بهم میخوره! و بابای من..
 پوزخند میزند:

-دیگه نمیدونم باید به کی بگم بابا... خاک بر سر من!

ناخداگاه دستش را میگیرم:

-پناه.. این چه حرفی..

اصلا انگار در این دنیا نیست.. اشک میریزد و میگذارد دست سردش را گرم کنم!
 -مامان بابای من همیشه توی موقعیتای بحرانی یه ماله میگیرن دستشون به جای صاف و صوف کردن تر میزنن به
 باورای ادم! من از این روحیشون خبر دارم که میترسم!
 -کیان چی میگه؟

-کیان؟ کیان میگه انقدر ضعیف و حال بهم زن نباش.. برو مته ادم بشین و بذار حرفشونو بزنی و اگر دیدی قانعت
 نمیکنه داد بزنی.. فحش بده.. بزنشون.. ولی فقط برو بشنو! شماها خیلی غیر منطقی هستین.. نمیتونید حال منو درک کنید،
 یه حس غریبگی بهم دست داده! به همشون.. حتی دلم نمیخواد هیچ وقت دیگه مشکاتو خانوادشو.. دلم نمیخواد هیچ
 کسو ببینم! فقط تو علی.. تو و کیان.. میبینی چقدر دور و برم شلوغ؟ تو.. کیان!

...

-فکرشم نمیکردم.. فکرشم نمیکردم که مشکات.. مشکات..

-حرف بزنی!

اب دهانش را قورت میدهد و به سختی میگوید:

-اون نامه سخاوتمندانه دعوت به کار.. ارتقاء شغلم.. اعتبار و محبتشون.. مهربونی بیش از حد مشکات و گلاب خانم!
 نگرانی های ایمان.. چرا انقدر من ساده لوح و خر بودم؟

-این قضیه دلیل نمیشه که محبتهاشونو نادیده بگیری ها.. هر چی بود لطف و عشق عمیقشون به تورو میرسوند.
 -میخوام صد سال سیاه عاشقم نباشن.. اگر دوسم دارن سراغمو نگیرن.. نگرانم نشن.. خسته شدم از بس تماسای
 مشکات و بابا و مامانو ریجکت کردم.. ایمان و فرشته یه بند توی این هفته ها پشت در کمین کرده بودن!
 -کیان که نمیدونست؟ میدونست؟

-نه نمیدونست!

دلم برایش، برای اینهمه طفیلی بودن و مظلوم واقع شدن میلرزد.. انگشتم را بین انگشتانش جا میکنم.. به دستانمان
 نگاه میکند و چشم میبندد.. آرام زمزمه میکند:

-من نمیخوام به بدبختی منم فکر کنی.. نمیخوام همش برای همه دلنگرانی و بار اضافه باشم! تو زندگی خودتو جمع
 کن علی.. نمیخوام وقتی زنت خونست بیای به من سر بزنی! مگه نمیگی حساس؟ مرض داری؟

و دستش را میکشد و با اخم و تشر میگوید:

-پاشو برو خونت..پاشو..من نیاز به سنگ صبور و دلداری ندارم! دیگه کارم از این حرفا گذشته..

به صورتش نگاه میکنم و ناخداگاه زمزمه میکنم:

-از کیان راضی؟

از حرکت میایستد و با تعجب نگاهم میکند چند لحظه و میگوید:

-تو اوضاع از من خرابتره..پاشو برو بابا...

-جدیم!

جدی نگاهم میکند و میگوید:

-اره..راضیم..دوستش دارم و فقط امیدوارم سرنوشتهم همینجور کج جلو نره!

چیزی نمیگویم و همینجور خیره نگاهش میکنم، باید هم راضی میبود..کیان بیشتر...فقط حس میکردم هیچ کس قدرش

را نمیداند...هیچ کسی پناه را نمیشناخت و هیچ کسی قدرش را نمیدانست! اگر مال من بود به دیگران میفهماندم به

پای این زن باید افتاد!

-علیرضا خیلی عجله کردی..برای چی؟ چی مجبورت کرده بود؟

نمیخواستم فکر کنم و بال و پرش بدهم و اخر بشود یک توده گنده از پشیمانی که نمیشود جمعش کرد..با صدای

مسخره و لحن مسخره تری میگویم:

-من دوستش دارم!

ادا درمیاورد:

-دیگه منو خر فرض نکن..کی یه دختر کم سن و سال بی تجربه خوش بر و رو و خوش اندام بی سر خرو نمیخواد؟

اسم هر حسی رو که عشق نمیدارن .

کف دستم را به رانم میمالم و آرام میگویم:

-خودشو گم کرده فقط...

-این یه چیز طبیعی..باید پیش بینیشو میکردی..از یه فضای خفقان اومده توی یه اجتماع گنده تر..جدی گرفته

شده..میره دانشگاه و میخواد دکتر بشه! خودشو معلومه گم میکنه..تو چرا هل بودی؟ قطار داشت راه میافتاد؟ توام بدون

چمدون و بی مقصد پریدی بالا؟

اصلا الان چه موقع این حرفها بود؟

-من اومدم حال و هوای تورو عو...

نمیگذارد حرف بزئم:

-حال و هوای من عوض شد دستت درد نکنه..حالا جواب منو بده!

چند لحظه چشم روی هم میگذارم و بعد باز میکنم و با صدای بیات شده ای که انگار هزار سال در گلویم مانده مینالم:

-چی بگم؟

-میگم اگر...

-منم میگم الان دیگه موقع پشیمونی و سرزنش نیست...من پای عهدی که بستم میمونم..حالا دلم هر وری میخواد سرخو کج کنه بره!

نگاهم میکند...چشم تنگ میکند و با لبخند نرمی زمزمه میکند:

-ما هر دو تامون خریدیم...دل بسته ادمای اشتباهی میشیم! خاک بر سرمون!

لبخند میزنم و عمیقا به نگاه عمیقش خیره میشوم..و بدون فکر زمزمه میکنم:

-کاش مته تو بود..

لبخندش نم نم میماسد:

-دلم نمیخواد هیچ کسی مثل من باشه! کیان حرف جالبی زد بهم یکبار...گفت مراقب باش چی ارزو میکنی...حالا من باید بهت بگم..مواظب باش چی ارزو میکنی علیرضای احمق!

-دلم برای اون روزایی که میرفتیم بیرون تنگ شده.. تو همیشه برنامه میچیدی..کاوه قلیون چاق میکرد...تو..تو همیشه مصلح بودی..جنگای بین من و سوگندو فیصل میدادی..

اخم میکند:

-واقعا دلت تنگ شده؟ باورت میشه که همه اون خاطره های خوبشم..با همه ی اون خاطره های خوب بازهم نمیخوام برگردم به گذشته؟ حتی به لذت بخش ترین لحظاتش..از اون گذشته عقم میگیره علیرضا!

سر تکان میدهد و انگار که حتی دلش نمیخواهد یک لحظه ام به ان روزها فکر کند!

-لطفا برو علیرضا...راحیل.

کلافه و بی حوصله نمیگذارم جمله اش به فعل برسد:

-رفته بیرون پناه..ول کن توام!

بلند میشود و بی هدف به سمت شومینه سنگی میرود..دست به کمر میگیرد و همان راه را برمیکردد..چقدر اشفته و بیقرار بود..روبه رویش میایستم:

-اروم باش پناه...میخوای بیای بریم پیش پدرت؟ این بیقراریت به خاطر ناگاهیتته..به خاطر بی خبریت..باید حرفاشونو بشنوی و توام هرچی تو دلته بریزی بیرون!

یک دست به کمر و دست دیگرش را به پیشانی میگیرد و به یک جایی مثل پایه مبل خیره میشود و همانطور میگوید:

-کاش کیان اینجا بود..

کیان؟ چه فرقی میکرد؟

-کیان چیکار میخواد بکنه که من نمیتونم بکنم؟ من میبرمت اونجا..

تیز نگاهم میکند و جوابی نمیدهد..در واقع با نگاهش مرا به ناسزا میکشد! با صدای فوق العاده آرامی زمزمه میکنم:

-قبلا ها خیلی راحت تر میشد باهات کنار اومدم..

عصبی میشود:

-قبلا ها اینهمه دربه دری و بدبختی نداشتیم..قبلا ها معلوم بود از کدوم خراب شده ای اومدم...

و فریاد میکشد:

-قبلا میدونستم از تو کم کره خرمی اومدم بیرون...

مات و متحیر نگاهش میکنم و او که بی حرف میرود سمت اتاق و در را محکم بهم میگوید... بعد چند دقیقه پلک میزنم و از شوک درمیایم..تا به حال پناه صدایش بالانرفته بود..حداقل من تا به الان فریادش را نشنیده بودم...هیچ وقت انقدر بی ادبانه حرف نمیزد..حداقل با من..به خودم میایم..دستی به بازویم میکشیم و فکر میکنم از اینهمه بدبختی باید به آرامش پناه برد..اما این آرامش لعنتی در اپارتمان روبه رو هم نیست...کجا باید میرفتم!؟

پناه:

نادانی و بیخبری هم حدی دارد..و من در این روزها به حد اعلایش رسیده بودم..خسته و بی حوصله و با قیافه ای که نمیخواستم کیان ببینتم..اما با تمام خستگی ام برایش تایپ میکنم "بیا" و سه نقطه درست سه نقطه دیگر هم بعد این بیای تمنا انگیزم اضافه میکنم و فکر میکنم من با یک عالم بیچارگی و نیاز نوشتنم او چگونه خواهد خواند؟ سردم شده و هی عرق میکنم..حالم بد است وقتی کیان نباشد هم که بدتر..دو روز به من سر نزده، انگار دو قرن است که ندیدمش! کیان مریضم میکرد یا نبودنش؟

شوفازها را زیاد میکنم..پتو را تا زیر گردنم میکشیم بالا..گرم نمیشوم، جنین وار در خودم میخوابم و دستانم را بین پاهایم میفشارم..چند ساعت میگذرد؟ مسیج مرا ندید؟ یا شاید نادیده گرفت؟ خسته بود از دستم؟ از اینهمه بدبختی که روی کولم سوار بود؟ از گریه و ناله هایم خسته بود؟ خوب حق داشت..حق داشت ناراحت باشد..حق داشت خسته باشد اما من باید چه میکردم؟ او حق داشت و من مدتها بود که دیگر مثل خودم نبودم، یک ادم عوضی عصبی بدردنخور...خوب یک موقع ها دلتنگی..دلتنگی و این چیز معقولیست، عکسش را زوم میکنی، عطرش را بو میکنی..دلتنگی علی الحساب رفع میشود، اما گاهی دلتنگ خودت هستی..ان خودی که کنار او بود..خود شادت، خود پر حوصله ات، خودت که با عشق غذا میپزی، خودت که ارایش میکنی و لباسهای زیبا میپوشی..گاهی دلتگ ان خود کنار کیانی..آخ..این دلتنگی چاره ندارد عزیزم!

ساعت هشت شب است..چشمهایم را باز میکنم..هنوز نیامده..هوا سرد است..وقتی او نباشد، عجیب همه جا سرد میشود..پتو را مثل کودک نداشته ام در اغوش میکشیم..آه خدایا..دلدم دارد برای آوا پر پر میزند دل بستگی به پدرش کم بود..حالا دل بسته او هم شده ام..چند تا درد را باید تحمل میکردم؟ چشمهایم را میندم.

صدای چرخیدن کلید در قفل در می آید..چشمهایم را باز می کنم.. ساعت 10 شبست .در باز می شود ، بعد بسته می شود..احساس آرامش می کنم..صداها را دنبال می کنم..ساکِ غذایش را روی کانتر آتپزخانه می گذارد ،و یک چیز سنگین دیگر را روی زمین..و زمزمه "چقدر تاریک" اش را میشنوم...دوباره فوت میکند و میگوید "هوا خرابه..چرا شوفازارو روشن کردی دیوانه؟" گرم بود؟ من داشتم میلرزیدم که..

می رود دستشویی ، بعد می آید داخل اتاق خواب.. خواب و بیدارم.. منتظرم زودتر پتو را بزند کنار و بیاید کنارم بخوابد و من خودم را در آغوشش مچاله کنم..خسته است..خیلی خسته است..خستگی مردانه اش را دوست دارم..خستگی کار کردنش را ، و غر نزدنش را ، دوست می دارم..من همیشه از مردهای سخت کوش خوشم می آمده .مردهایی که پشت میز می نشینند و یکسره با تلفن برای هم خالی بندی می کنند برای من جذاب نبوده اند..لباسش را در می آورد ، می

خوابد کنارم روی تخت ، خودم را به او می چسبانم. چشم‌هایم را می بندم. و او که زمزمه میکند:
 -چرا انقدر عرق کردی فدات شم؟
 لرزم کم نشده بود؟ هرچه بود حس بهتری داشتم.. حوصله گلگی نداشتم که چرا ساعتها دیر امدی.. که چرا دیگر یادت
 نیمانم.. حوصله هیچ کدام را نداشتم.. فقط با تمام وجود بغلش میکنم و همانطور لب میزنم:
 -حق داری از دستم خسته باشی، حق داری منو نخوای، که دلت نخواد بیای پیشم.. دیگه دلگرمی توی این خونه نداری،
 حق داری... اما کیان... بیین کیان.. حق نداری خودتو از من دریغ کنی!
 میخندد.. میخندید؟ چرا اخر به من بیچاره میخندید؟
 گوشم را میبوسد و زمزمه میکند:
 -اخر تو این فصل شوقاژ روشن میکنن خره؟
 موهای چسبیده به پیشانی ام را کنار میزند و صورتش را فوت میکند:
 -پاشو این لباسارو درار... پاشو
 سر جایش مینشیند و پتو را میزند کنار.. دستم را میپیچم دور پایش و مثل بچه های کنه زمزمه میکنم:
 -بیا بخوابیم
 و او میخندد و میگوید:
 -خواب برای بعد... پاشو برات سورپرایز دارم..
 دستم را میکشد و باهم از اتاق بیرون میرویم.. به سمت مبل میرود و همانطور میگوید:
 -فقط حیف سورپرایزم خوابه...
 قلبم میتپد برایش.. مثلاً نمیفهمیدم سورپرایزی که میخواد چیست؟ کربیرش را برمیگرداند سمتم و من که دلم
 میخواست قلبم را از سینه درمیاوردم و درشیشه می گذاشتم و او را به جایش به سینه ام میدوختم.. در این لحظه همین
 را میخواستم!
 -خدای من.. قربونت بشه پناه...
 و رویه رویش مینشینم و بی توجه به خواب عمیقش در اغوشش میکشیم، به سینه ام میفشارم و دلم میخواست از
 شدت دلتنگی گریه سر دهم.. کیان با لذت و لبخند نگاهم میکند.. جلو میاید و کنارم میایستد.. کمرم را در بر میگیرد و
 شقیقه ام طولانی و عمیق میبوسد! و لبش را همانجا میگذارد و زمزمه میکند:
 -دیگه همه چیز تموم شده پناه.. دیگه از امشب همه چیزو باید بریزی دور.. غم، غصه، گریه... همه چیزو میریزی دور.. و
 دوباره همانجا را میبوسد و میگوید:
 -باهم درستش میکنیم.
 چقدر محکم این جمله را ادا کرد.. خدایا! انگار منتظر همین بوده باشم، اطمینان همه وجودم را میگیرد.. حتی اگر ما باهم
 چیزی را درست نمیکردیم من عاشقانه این حس اعتماد و اطمینان را دوست داشتم! حتی اگر همه چیز همین جور
 خراب میماند..
 -چایی تو بساطت هست؟

نگاهش میکنم...خدایا چقدر آرامش و اطمینان در این نگاه بود...چرا انقدر عزیز بود؟ دستش را دراز میکند تا آوا را بگیرد...به چشمانش نگاه میکنم و بی صدا لب میزنم "دلَم نمیاد"

لبش را کج میکند و چاله های ریز و کم عمقی بالاتر از چانه اش ایجاد میشود...چند مدت بود که بوسیده نشده بودم؟ چقدر دلَم برای نفسهایش تنگ بود...آوا را بوسه باران میکنم و بالاخره دل میکنم و میخواهانش سر جایش...راست میایستم و نگاهش میکنم و او با ادا و اصولی که میخواهد مرا بخنداند میگوید:

-چایی...-

کتری را روی گاز میگذارم و برمیگردم بیرون...روی مبل کنارش مینشینم...در واقع خودم را میاندام در اغوشش... آرام صدایم میزند و من که برعکس کله ام را میبرم بالا و نگاهش میکنم و او لب میزند:

-فردا میری پیش پدرت؟

قلبم میریزد، اب دهانم را قورت میدهم و گلویم را صاف میکنم اما چیزی نمیگویم...دستش را زیر سینه ام بهم قلاب میکند...و پاهایم را با پاهایش پناه میدهد و آرام آرام و با تمام ملایمتی که در کیان سراغ دارم برایم حرف میزند:

-باید بیذیری که گاهی اوقات یه سری ادم توی این دنیا هستن که تقدیرشون طوفان...یه روزی بالاخره به حکمت همه اتفاقای زندگیمون پی میبریم...پس الان به سردرگمیهاست بخند...تو خیلی مقاومی، تو محکمترین زنی هستی که تو تمام زندگیم دیدم..-

حس غرور در وجودم میجوشید...سبک میشدم...هی سبکتر...تاحالا اینجور جدی و واقعی ازم تعریف نکرده بود...موهایم را میبوسد و آرامتر زمزمه میکند:

-باید همینجور محکم و مقاوم بری، پای حرفاشون بشینی، دلایلتونو بشنوی و توام هرچی تو دلته بریزی بیرون! دیگه اب از سر اونا گذشته دروغی در کار نیست پناه...اصلا دلیلی نداره که بخوان بهت دروغ بگن...عمو منصور خیلی ناراحته، توی این مدت واقعا شکسته شده، تو که دیگه در مورد اون مشکلی نداری؟ یا میخوای مثل بقیه ادما بهونه بیاری که چرا دنبالت نیومدن؟ چرا اینجوری شد...چرا اونجوری شد؟ هوم؟

بزور لب میزنم:

-نمیشه همه چی تقصیر مامان بابام بوده باشه...قطعا سهل انگاری مشکات به اونا میدون داد!

-اینکه دلخور بشی حق مسلمته...اما غیر منطقی نشو، اوکی؟ انقدرم فرار نکن، کسی که کناهاگاره فرار میکنه...کسی که بی مسئولیته فرار میکنه...کسی که احمق فرار میکنه...اما من اینجا جز یه زن محکم و اب دیده نمیبینم!

خودم را به تن سفت مردانه اش فشار میدهم و فکر میکنم سایه هیچ درختی به اندازه کیان برای اسوده خوابیدن مطمئن نیست...چشم میبندم و زمزمه میکنم:

-انگار حادثه های تلخ از همون زمانی که به دنیا اومدم همراه من بوده...من یاد ندارم روزی آرامش کامل داشته باشم...فکر نکنم آینده ارومی هم در انتظارم باشه

-همه ادما یه دوره بی نظیر و تکرار نشدنی تو زندگیشون داشتن...من کاری میکنم که تو به همون روزا برگردی...-

-همه کبریتای سوخته یه روزی درختای سبز و بزرگ بودن...دیگه کدوم کبریتو از نو میشه اتیش زد؟

-...

میبینی همیشه ادمها صد در صد نمیتوانند مطمئن باشند..همیشه یک راه فرعی لعنتی هست که باورهای ادم را به گند میکشد..به ساعت نگاه میکنم و دلم میخواهد زودتر آوا بیدار شود..و دلم میخواهد بگوید چرا دیر آمد..بگوید چرا این دو روز نیامد و سراغم را نگرفت..بگوید که چرا نگاهش ستاره ندارد..همان ستاره های اول رابطمان را..

-کیان اگر من نباشم...تو چیکار میکنی؟

میخندد:

-چه بی مقدمه..یعنی چی؟

-یعنی اگر من بمیرم تو چیکار میکنی؟

-منم میمیرم..

چشم میبندم و سرم را به سینه اش تکیه میدهم:

-هیچ کس بعد از هیچ کس نمییره..

نفسش را فوت میکند و بعد بینی اش را در گردنم فرو میکند..عمیقا نفس میکشد و تماما بدن من از اختیار خودم خالی میشود..خدا یا! زمزمه گنگش گم میشود:

-اره اما اینجا یه مرد بعد از تو دیگه زندگی نمیکنه!

فاصله بس بود..و من دیگه از اینهمه دوری و دوستی خسته بودم..برمیگردم..صورتش را نوازش میکنم و او گودی

کمرم را ماساژ میدهد...نوک بینی ام را میبوسد و لب میزند:

-فردا بریم؟

چشم میبندم..چانه ام را میبوسد و ته ریشش را به صورتم میکشد..کنج لبم را میبوسد...چشم میبندد..لبخند میزند و

لبش را به دندان میگیرد..زمزمه میکند:

-زیر لفظی میخوای؟

-پشتم باش..

-هستم..

لبش را میبوسم..عمیق و طولانی..پیشانی ام را به پیشانی اش میچسبانم..و آرام زمزمه میکنم:

-بریم!

چقدر خفقان بود و چقدر من به کیان و حضورش احتیاج داشتم..قلبم را دست میگیرم و چشمم را میبندم...چقدر سخت

بود که نمیدانستم چگونه صدایشان کنم..حال کودکی را داشتم که دهانش برای شیر میگشت و چیزی جز جای خالی

گیرش نمیامد...

نفس میگیرم و بدون اینکه به مادر یا پدر نگاه کنم میگویم:

-خوب؟

بابا زمزمه میکند:

-با ما قهری؟ دیگه مارو نمیخوای؟

دلہ میریزد..میلرزڈ، انقدر غمگین و ناامید این جملہ را ادا کرد کہ نمیتوانستم برنامه هایی کہ چیدہ بودم را همانجور با همان گستاخی و حق طلبی اجرا کنم! اب دہانم را قورت میدہم و زمزمہ میکنم:

-تمام زندگیم دروغ بود..تمام این سالہا بہم دروغ گفتین..

مامان چشم مبیند و نفس عمیق میکشد و بابا یکجور بدی قلبم را بہ چنگ میگیرد و با تمام وجود میفشارد:

-باید دروغ میگفتم...فالجیری کہ دلہستہ مشتریش شدہ چیکار باید بکنہ؟

چرا گریم گرفته بود؟ مگر من ستم دیدہ و انہا ستمگر نبودند؟ چرا اشک امان نمیداد؟

-این دروغ از سر دلہستگی بود یا ارضای نیاز و کمبود خودتون؟

بہ مامان نگاہ میکنم..

-بعد از اومدن تو تو زندگیمون ہمہ چی عوض شد..ہمہ چیز...

-بعد از اومدن من نہ..از قبلتر ہا بگین..خیلی قبلتر..

دستی بہ تہ ریشش میکشد و همانطور کہ بہ چشمانم خیرہ میشود زمزمہ میکند:

-یہ منصور بود و یہ شہر کہ اسم و عزتش از دہن کسی نمیافتاد...برو بیایی داشت برای خودش، یہ مغازہ دو دہنہ اتو

داشت...خوب ہمیشہ کہ ہمہ ادما شرایط بزرگ شدنو ندارن..اینکہ بتونن سری تو سرا دربیارن! من یہ مادر پیر داشتم

و پدرم کہ سہ سال قبل از شروع ماجرای من و منصور خان فوت شدہ بود!

من اہل تجارت و کار و بار نبودم..سرم تو شعر و کتاب و دوات و قلم بود...اونموقعم توی موسسہ خوشنویسی

تدریس میکردم...سر قضایایی کہ لزومی ندارہ الان دربارشون بحث کنم منو از موسسہ اخراج کردن..حدود یکسال و

نیم اینطورا بیکار و در بہ در دنبالش بودم..تا اینکہ عموم بہم پیشنهاد کار داد..منم تو شرایطی نبودم کہ حق انتخاب

داشتہ باشم. منو فرستاد پیش منصور...شدم شاگرد و وردست منصور خان مشکات...انقدر عزت نفس و غرور داشتم

کہ بااکراہ و درد ہر روز میرفتم مغازہ...نمیخواستم کسی بفہمہ کہ شدم شیشہ پاک کن و کسی کہ گوش بہ دستورات

اقاش بود...وقتی یہ پول گوشہ جیبم میذاشت و میگفت " پیر دوتا بستنی مشتی برای اقایون بگیر " انگار کہ دست و

پای منو میگرفتن و منو از اون خود واقعیم دور میکردن..من و از زندگیم و علایقم دور میکردن..دیگہ وقتی نبود برای

کتاب خوندن..برای سر و کلہ زدن بین سیاہ مشقا و مجالس شعر و...دو سال گذشتہ بود، من دیگہ بہ شرایطم عادت

کردہ بودم، و فکر میکردم شاید این شغل در شان من نباشہ اما نمیتونم کاری کنم..نمیتونم و راہ دررویی ندارم..مدتہا

گذشت و یکروز منصور چند تیکہ وسیلہ گذاشت مغازہ و گفته بود ببرم خونش..اون روز اولین باری بود کہ من میرفتم

خونہ مشکات...در کہ بہ روم باز شد تنہا چیزی کہ باہاش مواجہ شدم صدای جیغ و داد زن بود و فریادہای منصور..

منصور از عصبانیت کبود شدہ بود و زنی کہ برای اولین بار میدیدم با یک پیراہن گشاد و بلند. موہای اشفتہ و...

ہمان لحظہ مادر کہ لبہایش را روی ہم میفشارد بلند میشود و اتاق را ترک میکنند...چند لحظہ نگاہم میکند و بعد

زمزمہ میکند:

-فکر نمیکنم تا بہ عمرم زنی بہ زیبایی پریچہر دیدہ باشم..

لبم را میگزیم..پس اسمش پریچہر بود...سر تکان میدہم کہ یعنی ادامہ بدہد..چند دقیقہ بہ ناخنہای دستش خیرہ

میشود و بعد زمزمہ میکند:

-چشماتش قرمز بود و گریه کرده...نگاهی به وضع لباس و سر لختش که کردم با خجالت سر انداختم پایین و مشکات که با عصبانیت ازم خواست وسایلارو بذارم زود برم...به سرعت وسایلارو همون گوشه سالن گذاشتم و فقط دویدم..از شمالی ترین نقطه شهر تا جنوبی ترین نقطه شهر دویدم...صورتتم سرخ شده بود و حالم خیلی خراب بود...دو روز مغازه نرفتم و بهونه مریضی رو اوردم...لحظه ای نبود که از فکر پریچهر بیام بیرون..از خودم خجالت میکشیدم و متاسف بودم که یه زن شوهر دار هی تو مغزم جلون میداد و من نمیتونستم بهش فکر نکنم..و هر بار دیدن چشمای مشکات منو آب میکرد...چندبار زنگ زده بود مغازه و منصور نبود و...من کم کم داشتم فراموشش میکردم که دوباره تماسش منو درگیر کرده بود...یکبار که خود پریچهر زنگ زده بود و سفارش نوع روغن گیاهی خاصی رو داده بود و من سر از پا نمیشناختم..کل بازاربزرگ تبریزو زیر پا گذاشتم که بهترین و عالیترین جنسو بخرم و براش ببرم...وقتی رسیدم اونجا منو ندید اما یکی از خدمتکاراش که همیشه نزدیکش بود قوطی رو از دستم گرفت و با اخم گفت که برم...تا اینکه دهنمو باز کردم و گفتم باید به خودشون بدم...تا اونموقع نمیدونست که پشت این در منم..چون صدای بلندشو شنیدم و اینکه به سرعت از پله های اون عمارت امد پایین..پناه...یک درصدم فکر نمیکردم اونهم مثل من ..اونم...

اب دهانم را پر صدا قورت میدهم..بیچاره مشکات..بیچاره..

-پریچهرم همون حسی رو داشت که من داشتم...تازه فهمیدم که اون راه به راه زنگ زدناش بیراه نبودن و اون ناز و عشوه ای که توی صدایش میریخت ذاتی نبود...برای کسی رو میکرد که خوشش میومد و میدونست خریدار داره! تمام اون روزا رو با عذاب وجدان میگذراندم...با اینکه من نه اشاره ای به پریچهر کرده بودم و نه کلمه ای در مورد حس و علاقم بهش حرفی زده بودم..من فقط از نگاهش میخوندم و اون هم..وقتی مشکات نبود با بلند پروازیام تو اسمون بودم..میگفتم پریچهر طلاق میگیره و ...اما وقتی مشکات بود، حضورش بهم اجازه نمیداد که فکر کنم به پریچهر.

با تاسف سر تکان میدهم و او با نگاه شرمنده اضافه میکند:

-اخه اون دو تا خیلی باهم اختلاف داشتن...پریچهر خیلی از منصور کوچکترو بود و تقریبا بزور داده بودنش به مشکات و حالا به سنی رسیده بود که هوای انقلاب و اعتراض به سرش زده بود..من درست موقع همون اعتراضات سر رسیده بودم...

یک سال گذشت و هرروز اختلافات مشکات و زنش بیشتر میشد و علاقه من عمیقتر...تا روزی که منصور بکروز منو کشید کنار در رارو بست و کارو تعطیل کرد...فقط یک کلام گفت "ملوک دختر خوبیه"

وقتی اونجور دستوری و محکم و با صلابت گفت دختر خوبیه..فهمیدم به بوهایی برده..فهمیدم که حق انتخابی برام نداشت...خونه ای که تازه سه ماهی اسباب کشی کرده بودیم برای مشکات بود...مشکات پول تحصیل خواهرام و خرج مارو میداد و کاری کرده بود که تمام پس اندازها و خرجی های منم زیر نظرش باشه...وقتی فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که عاقلانه ترین کار همون که به حرف مشکات گوش بدم..فوقش من ازدواج نمیکردم و همونجور پنهانی پریچهرو میدیدم و اخرش چی قرار بود بشه؟ امکان نداشت من با پریچهر آینده ای داشته باشم..اون برای من خطرناک بود...منصور یه چیزایی دستگیرش شده بود، از هوایی شدن زنش و از بهونه های من برای رفتن به خونش

میفهمید... و او حس زمانی قوت پیدا کرد که عکس پریچهر از لای کیف پولم کف زمین افتاد و من هزاران هزار بهانه الکی و بی سر و ته اوردم و اون که بی حرف نگاهم کرد و رفت... اگر ملوک رو نمیگرفتم غیر از دست دادن همه اون پول و اموالی که به قیمت از دست رفتن غرور و عزت نفسم بود، میدونستم به خاطر پریچهر نمیذاره من توی این شهر راحت و اسوده زندگی بکنم!

من داشتم با احساس و دلم وداع میکردم... وضعیت خوبی نداشتم و توی اون وضعیت مشکلات مجبورم میکرد با ملوک بریم بیرون و باهم آشنا بشیم... و هرچی با ملوک آشنا تر میشدم میفهمیدم که چقدر از دنیای این دختر خدمتکار دور بودم... ملوک خدمتکار شخصی و نزدیک پریچهر بود... تنها امیدم برای دیدنش خبرهای دست و پا شکسته ای که از میون حرفاش میتونستم بکشم بیرون بود... اونم از پریچهر... میگفت مریض شده و لاغر... لب به غذا نمیزنه و میگفت میخواست طلاقش بده اما مشکلات حرفش یکی بود... بحث مردونگی و رسوم خاص تبریز نبود... مشکلات پریچهر و دوست داشت... نمیتونست... اگر میتونست با وجود اینکه فهمید دلش یه جای دیگست پرتش میکرد بیرون... کتکش میزد و منو میکشت... اما از سر عشقی که بهش داشت این راه رو انتخاب کرد...

فقط سه ماه گذشت... سه ماهی که من هرروزش رو میمردم و زنده میشدم... مشکلات برامون خونه گرفت... یه جایی نزدیک مغازه... یه خونه نسبتاً بزرگ و تر تمیز... بعد از ازدواجمون تمام سعیو میکردم که تا جایی که میتونستم مغازه بمونم و کارامو طول بدم... تحمل ملوک برام مثل مبارزه با نفس شده بود... مخصوصاً اینکه بعد از چند ماه یه دلخوشی و امیدم برای شاید دلکندن از یه زن دیگرو ازم گرفت... ملوک نمیتونست بچه دار بشه و من همش به این فکر میکردم شاید با اومدن یه بچه همه چیز تغییر کنه... و این حواس لعنتی من تمام مدت توی اون عمارت نباشه!

همه چیز خیلی اروم میگذشت و من دوباره بعد از اون شیرینی خوری... بعد از خبر حاملگی پریچهر مردم... فکرش رو هم نمیکردم توی اون موقعیت وحشتناک اون دختر لاغر و نحیف با اونهمه افسردگی و روحیه افتضاحش بتونه بچه رو نگهداره... تمام روزا ملوک پیشش بود و ازش مراقبت میکرد... نه ماه بارداریش مته برق گذشت و من تمام این نه ماهو تلاش میکردم به حرمت اسمی که دیگه داشت یدک میکشید... به حرمت مادر شدنش بهش فکر نکنم... تا حدودی هم موفق عمل کردم... دو روز بعد از یه دنیا اومدن تو روز آزادی پریچهر بود و روز عزای مشکلات... فقط یک بار تو رو دید و بغل گرفت... فقط یکبار بهت شیر داد... روز دوم با همون وضعیت از بیمارستان فرار کرد و رفت... فقط یه نامه کوتاه برای منصور نوشته بود و همین...

منصور این در و اون در میزد تا بفهمه پریچهر کجا غیبتش زده... نمیدونم چجوری اما فهمید که قاچاقی با یکی از دوستان خودش از مرز رد شده و معلوم نیست رفته ترکیه یا کویت...
دقیقاً میدونم چه روز و چه ساعتی بود... یه روز برفی و غمگین بود برای مشکلات. و روز شروع نعمت و گرما برای من و ملوک... یک ساک بزرگ ابی گذاشت دم در و قنداقی بچرو داد بغل ملوک... بهم گفت ازش مراقبت کنید... از تو و اون مغازه!

-اون خودش منو داد به شما؟

سر تکان میدهد:

-گفت ازت مراقبت کنیم تا برگرده... داشت میرفت پی پریچهر... نمیتونست همینجوری بشینه. حق داشت! من بهش

قول دادم ازت به بهترین نحو مراقبت کنم...مشکات رفت و ملوک که از اون روز انگار یه جون دیگه گرفته بود...تو شبیه پریچهر نبودی اما به خاطر اینکه تکه ای از وجودش بودی بینهایت دوست داشتم...برای تو بیشتر از ملوک وقت صرف میکردم...شده بودی عزیز و دردونه خونه...چراغ خونه..گرم کرده بودی مارا...حتی رابطه من با ملوک هم بهتر شده بود...یک ماه گذشت و از مشکات خبری نشد...فقط یکبار از دبی تماس گرفته بود و میگفت که میخواد به ترکیه بره...

دوماه هم رد کرده بود که یه روز ملوک با گریه و دوون دوون اومد مغازه..فکر میکردم برای تو اتفاقی افتاده اما وقتی خبر بارداریشو داد نمیتونستم باور کنم...تو از وقتی که اومدی توی اون خونه با خودت همه چیز آورده بودی..حضورت نعمت و برکت بود...هم احوال همه اهل خونه خوب بود هم چرخ مادی زندگی خوب میچرخید... دو هفته قبل از برگشتش مشکات خبر داد که پریچهر و پیدا نکرده و داره برمیگرده...ملوک دوماه شده بود اما این باعث نشده بود که بتونه بذاره تورو ازش جدا کنن..منم نمیتونستم از یادگار پریچهر بگذرم..بعد از یک هفته کلنچار رفتن و درد و گریه ملوک و حال خراب خودم...تصمیم گرفتیم یه چمدون ببندیم و همه چیزو بذاریم و بریم تهران...با پس اندازی من و ملوک روی هم تونستیم یه خونه تو مرکز شهر رهن کنیم و منم از همون موقع رفتم دنبال یه کار دولتی و به درد بخور..

شاید یکسال و نیمی گذشته بود که سر و کله مشکات پیدا شده و مارو پیدا کرد...مام توی موقعیت مناسب بچه هارو برداشتیم و باز اواره شهر غریب شدیم..وقتی که تو هشت ساله شدی ما دوباره برگشتیم تهران..اما به قیمت حضورت درست مثل خانه بدوش ها بودیم..از این خونه به اون خونه..از این محله به اون محله...

-شما که دیگه بچه دار شده بودین...فقط کافی بود من و میدادین به پدرم...
-فقط این نبود پناه...مشکات اگر منو پیدا میکرد بعد از اینهمه مدت..ایمان داشتم که منو میکشت...مشکات اگر پیدام میکرد منو نابود میکرد...من ترسیده بودم...هم من..هم ملوک..
-چطور دلتون اومد؟

سر تکان میدهد و زمزمه میکند:

-من پشیمون نیستم پناه...پشیمون نیستم..مشکات به تنهایی نمیتونست یه پدر بدردبخور باشه برای تو...مادرت نبود و منصور تو تمام مدتی که میشناختمش غرق تجارت و زندگی کاریش بود...اما تو یه خانواده کامل داشتی...
عصبی میشوم:

-اینکه مشکات میتونست برام پدری کنی یا نه رو شماها تعیین نمیکردین...من یه خانواده کامل اما دروغی نمیخواستم!

بی تفاوت و خشک نگاهم میکند..فکر میکرد ازش باید قدردانی کنم؟ اشکم را پاک میکنم و با تاسف زمزمه میکنم :
-چطور میتونی انقدر سرد و بی تفاوت اینجا بشینی و کاری نکنی؟ نه فقط امروز، تمام این سالها..یه پدر در به در دنبال دخترش بود..دنبال یادگاری که از زن بی معرفتش مونده بود...
دستش را مشت میکند و با اخم میگوید:

-چون خرد شدنم تجملات نداره ..همه برای حل مسائل نگاهشون به من بود تا تصمیمات درست بگیرم..اگر زانوی غم

بغل می‌گرفتم هیچ کس دیگه ای اینکارو نمی‌کرد
 با دو دستم چشم‌هایم را ماساژ میدهم و گونه هایم را خشک میکنم.. سکوت سنگین و طولانی گرد میشود و روی شانه
 ی هردوما مینشینند... و من که بالاخره میتکانمش:
 -خیلی روزا مثل یه غریبه با من رفتار کردین تو این خونه.. همیشه حس جدا بودن داشتیم.. از همتون... همیشه احساس
 می‌کردم که چقدر متفاوتیم باهم!
 -من نمی‌خواستم تو احساس کمبود کنی...
 نیشخند می‌زنم:
 -متأسفم که اینو میگم اما هیچ وقت افسار این زندگی دست شما نبود... ماهم همه مترسکای سر جالیز بودیم.. عین
 عروسک چوبی تو دست مامان می‌چرخیدیم...
 لبخند تلخی می‌زند و چیزی نمی‌گوید...
 -نمیدونم باید به خاطر بزرگ کردن و نگهداریم از تون تشکر کنم یا به خاطر دور کردن یه بچه از پدرش..
 اب دهانم را قورت میدهم و زمزمه میکنم:
 -اگر نبخشتم کسی اینجا برایش چیزی عوض نمیشه اما همیشه حالم بد می‌مونه.. خودم اذیت می‌شم و من دیگه کشش
 این وضعیتم ندارم...
 بلند میشوم... وای خدا که چقدر دلم می‌خواست گریه کنم.. چقدر دلم می‌خواست با صدای بلند گریه کنم!
 -من توی این خونه.. کنار این ادما.. کنار این خانواده کامل کم زجر نکشیدم، کم تحقیر نشدم.. کم تفاوت هامو تو سرم
 نکوبیدن! فکر میکنم حتی اگر کنار پدرم بودم هیچ وقت قضیه کاوه و حضور اینهمه ادم بدرد نخور تو زندگیم رقم
 نمی‌خورد... خیلی چیزا برای من عوض شد.. اما..
 بغضم را قورت میدهم و می‌گویم:
 -من دلم برای هیچ کسی تنگ نمیشه، برای کسی دل نمی‌سوزونم.. من خیلی خشک و بی‌تعصبم.. شاید به همون مادر
 بی‌معرفتم رفتم.. ولی من دلم برای هیچ کسی تنگ نمیشه.. و دلم نمی‌خواد هیچ وقت دیگه ای ادمایی که تمام روزای
 عمرمو بهم دروغ گفتنو دوباره ببینم... من دلم برای هیچ کس تنگ نمیشه..
 -پناه..
 برای آخرین بار نگاهش میکنم و در را می‌بندم...
 چند سال از این کوچه رد میشدم و همه چیز ختم میشد به این خانه؟ آه خدای من.. بگو با این خودِ سردرگم چه کنم؟
 ادم بی‌چاره که می‌گویند من بودم.. بدون هیچ چاره.. دستم را به پیشانی‌م می‌گیرم و به انتها و ابتدای خیابان نگاه
 میکنم... و فکر میکنم که اگر بخوام شروع کنم باید از اول هم شروع کنم... ابتدای خیابان را نگاه میکنم به همان سمت
 راه می‌روم.. هندزفری را در گوشم می‌گذارم و بی‌محتوا ترین موزیک را بلند میکنم و اشکم مثل باران می‌بارد... به مردم
 چه؟ مگر اینها دروغ شنیده بودند؟ مگر یک عمر با یک عالم تفاوت و تبعیض بزرگ شده بودند؟ خانه ما دیکتاتوری
 بود... حالا داشتیم رها میشدم.. و داشتیم به جایی میرفتم که بهش تعلق داشتیم.. داشتیم خودم را تمام می‌کردم و یک نور را
 شروع می‌کردم!

داشتم فکر میکردم میتوانم یک کیان داشته باشم... یک کودک از کیان.. داشتم فکر میکردم میتوانم کیان را رها نکنم و اون برای پیدا کردنم کودکمان را به کسی نسپرد... مسیر خانه مشکات را تغییر میدهم و جایی میروم که آینده ام منتظرم ایستاده...

و فکر میکنم من هیچ وقت.. دلم برای کسی تنگ نشده...

فقط گاهی.. شاید.. دلم.. برای

خودم

تنگ شود...

همین!

علیرضا:

صندلی سفید رنگ را میکشتم عقب و مینشینم و چایم که داشت کم کم سرد میشد را بی هوا سر میکشتم.. تمام چراغهای آپارتمان روبه رو خاموش بودند فکر میکنم خانه ما هم تصنعی همچنان روشن مانده... بی سر و صدا صندلی کنارم را اشغال میکند و من سعی میکنم نگاهش نکنم... با احتیاط دستش را روی دستم میگذارد و زمزمه میکند:

-نمیدونم چرا تا الان نفهمیدم

-ادما که بالشتشون عوض میشه بد خواب میشن... توام همونجوری.. فضای زندگیت که عوض شد بد عادت

شدی... عوض شدی!

دستم را میفشارد و مجبورم میکند که نگاهش کنم:

-علیرضا من از کجا باید میفهمیدم؟

عصبییم میکند:

-از سر و وضعش... از رفتاراش.. از مدل حرف زدنش.. از مدل نگاه کردنش.. آخه تو چرا انقدر ساده ای دختر؟

لبش را روی هم میفشارد و من که کلافه زمزمه میکنم:

-خواهش میکنم گریه نکن!

سر تکان میدهد و زمزمه میکند:

-فکر میکردم اگر کارایی که اون میگو و انجام بدم... دلخواه تر میشم برای تو..

نیشخندی میزنم و نگاهش میکنم:

-میدونی مشکل کجاست؟ مشکل از اون دختر خراب و سادگی تو نیست.. اینکه هنوز منو نشناختی... هنوز نمیدونی این

مسخره بازی برای من پیشیزی ارزش نداره ...

چشم مبیند و دیگر چیزی نمیگوید.. من از شرمنده کردن دیگران متنفر بودم، از این حالت ندامتی که هیچ وقت در

زنان سرکش زندگیم ندیده بودم... سوگند تابه حال پشیمان شده بود؟ جز همان ندامت ساختگی اش.. نه.. هیچ وقت

نبود و حالا اینجور مظلوم شدن و اینجور به کناری رفتن دلم را به رحم میآورد..

چند لحظه نگاهش میکنم و با لحن نرم تری زمزمه میکنم:

-من نه اهل اولتیماتوم دادنم نه تهدید میکنم... اشتباه از هر کسی سر میزنه.. اما راحیل نمیخوام انقدر تحت تاثیر ادمای اطرافت باشی... انقدر راحت با ادما صمیمی نشو... از زندگیت براشون نگو... راشون نده تو خونه!

تند تند سر تکان میدهد و من آرامتر میگویم:

-ظاهر تو برای من مهم نیست... پس بهتره چادر تو سرت کنی، من باهانش مشکلی ندارم و توش هیچ زشتی نمیبینم!

من فقط میخوام همون راحیل اروم و خجالتی باشی که با بهانه و بی بهونه میومدم خونه مادر بزرگم تا ببینمش... خوب؟ نگاهم میکند و من دستش را میکشم و بلند میشود بغلم مینشیند و سرش را روی سینه ام میگذارد و زمزمه میکند:

-میخوام برم ساعت کلاسامو تغییر بدم.. برم با گروه دوم.. نمیخوام حتی دیگه چشمم تو چشمش بیفته!

موهایش را میبوسم:

-کار خوبی میکنی... از کجا متوجه شدی؟

-وقتی داشت یواشکی شمار تو از تو گوشیم برمیداشت دیدم...

-به روش نیاوردی؟

نگاهم میکند:

-معلومه که اوردم.. سرش داد زدم و گفتم که دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمش! یه مشت چرت و پرت بهم تحویل داد.. میگفت من لیاقت تورو ندارم.. علی من لیاقت تورو ندارم؟

موهایش را میزنم کنار و اینجور لرزش صدایش و مظلوم شدنش دلم را میلرزاند.. بوسه طولانی روی گونه اش میزنم و زمزمه میکنم:

-این چه حرفیه عزیزه دلم..

چند دقیقه در سکوت میگردد و من که من کردن را کنار میگذارم و میگویم:

-نظرت چیه که این خونرو بفروشیم؟

به سرعت سر بلند میکند و میگوید:

-چی؟ اینجارو؟

-اوهوم.. میریم یه جای بهتر.. شاید بالاتر.. نمیدونم.. اسمش خرافات باشه یا تلقین، ولی از زمانی که اومدم توی این خونه همش ضرر و ضربه بوده برام... شاید بهتره بریم یه خونه نو.. خواهی نخواهی یه چیزایی رو یادم میاره که نمیخوام...

اینها به کنار میخواستم برای همیشه از این اپارتمان روبه رو فرار کنم... که گاهی دلم را میگرفت و گاهی حالم را.. گاهی نسبت به زندگیم سستم میکرد و گاهی پشیمان... گاهی جذب میکرد و گاهی دفع... من برای یک دل شدن نیاز به دوری داشتم.. به رفتن و از یاد بردن! واقعیتش این است که دیگر هیچ نقطه اشتراکی جز کیان بین ما نیست و تلاش من برای باهم بودن چه بی ربط و با ربط بی نتیجه و بی فایده بوده..

و حالا میخواستم همه چیز را دور بریزم.. همه ادمها برای شروع یک زندگی نو ذهنشان را پالایش میکنند و همه چیز مثل اول میشود.. برای من اما نشد.. حالا باید جنسیت های فیزیکی زندگیم را عوض کنم.. این تنها و آخرین راه برای من

است!

پناه:

یک سبکی خاصی وجودم را در بر گرفته بود... یکجور بیخیالی.. وقتی یک نفر همه چیزش راست و ریس میشود.. بهش چه میگویند؟ تکلیف روشن شده؟ همان...
دست بزرگ و مردانه اش را روی کمرم حس میکنم و فنجان داغی که روی کانتر میگذارد... لبش را روی گوشم میگذارد و زمزمه میکند:

-حالا میخوای چیکار کنی؟ هوم؟

نفس عمیقی میکشم و زمزمه میکنم:

-مشکات میدونه مادرم کجاست!

به سرعت برممیگرداند و با اخم و بهت میگوید:

-یعنی چی؟ بدونه...

-...

-با توام پناه.. میگم یعنی چی؟

-...

-میخوای بری دنبالش؟ میخوای بری دنبالش مادرت پناه؟

دوری از او مرا میکشست.. از چه باید میگفتم؟ هنوز هیچ تصمیم جدی نگرفته بودم.. فقط در حد یک تئوری اولیه بود.
بی حرف نگاهش میکنم و او که با خشم تکانم میدهد:

-حرف بزنی پناه.. میخوای بری؟

این آخرین شانس من برای وادار کردن کیان بود... باید حضورم را ثابت میکردم... یا رومی روم یا زنگی زنگ.
دلم میخواست برم.. پیداش کنم.. اگر نشد حداقل از این شهر کوفتی میکنم و میرم.. درس میخونم...

با صدای بلند میگوید:

-غلط کردی..

اخم میکنم:

-اولا اوا خوابه ارومتر... بعدش این چه طرز حرف زدنه؟ چرا نباید همچین کاری بکنم؟
برایش خیلی سنگین و عجیب بود... با خنده مسخره و بهت نگاهش میگوید:

-چون من شوهرتم.. چون من نمیخوام که بری..

-فقط تا سه روز دیگه.. خیلی به تاریخ بی توجهی..

چشم میندود:

-پس من چی؟

دلم چقدر آشوب بود.. دستم را روی سینه خودم میگذارم و میگویم:

- پس خودم چی کیان؟ تو او اوارو داری..مادر تو داری..پدر تو خواهر تو..یه عالمه دلگرمی داری..من پدرم یک طرف..مادرم جایی دیگه..من هیچ کسی برام نمونده..تو میتونی اینارو بفهمی؟

دستش را به کمر میگیرد..همین یک جمله از رفتن چقدر بهمش ریخته بود..

-من الان اوضاعم رو به راه نیست..یه کم صبر کن..باهم میریم! باهم میریم دنبالش!

-پس کارت چی؟ خانوادت؟

چند لحظه مات نگاهم میکند و بعد لب میزند:

-تو میخوای برای همیشه بری؟

نه نمیخواستم..ای خدا..اب دهانم را پر صدا قورت میدهم و میگویم:

-خیلی دلم میخواست شانسو برای AST امتحان کنم!

پوزخند تلخی میزند و یک دور دور خودش میگردد و کلافه نگاهم میکند..دور دهانش را از هیچ پاک میکند...انگار که شانه هایش افتاده باشند..زمزمه میکند:

-داری اذیت میکنی؟

سر تکان میدهم و تو که خسته و کلافه پیشانی ات را دست میکشی و به جایی مثل انگشتان پایم خیره میشوی و زمزمه میکنی:

-چرا بدبختیای من تموم نمیشه؟

صدای نق و نوق آوا بلند میشود و من که با زمزمه "من بهش سر میزنم" تنهایش میگذارم...بغلش میکنم و همانطور که دوباره به ادامه خواب تشویقش میکنم زمزمه میکنم:

-مگه من بدون بابات میتونم؟

و بعد دوباره با خودم میگویم "هرچیزی بالاخره یه روزی باید ازش دل کند دیگه...نباید کند؟"

پرده را کنار میزنم و آسمان که امشب صاف صاف بود...به دیوار تکیه میدهم و او را روی شانه ام میگذارم...و صدایی مثل پیچ پیچ از استانه در مرا متوجه خودش میکند:

-تو اصلا احساسم داری؟

دلم میریزد اما لبخند میزنم..برنمیگردم و همانطور که او را نرم تکان میدهم و ماه را نگاه میکنم..امشب که عیان عیان است! و فکر میکنم ماه هم چیزی نیست...یک دایره غمگین..فقط همین! من هم پیچ پیچ میکنم:

-همین احساسم منو بیچاره کرد!

او را از روی شانه ام برمیدارد..روی تختش میگذارد و کنارم میایستد..وادارم میکند برگردم سمتش..دو دستم را در دست میگیرد و با صدایی که به سختی شنیده میشود و روبه زوال میرود لب میزند:

-اصلا به من فکر کردی؟ من باید چیکار کنم؟

بغضم را پر صدا قورت میدهم و مثل خودش لب میزنم:

-آوارو بزرگ میکنی...تو کارت رشد میکنی و...نمیدونم هزارتا کار دیگه..

با مکت ادامه میدهم:

-هرکاری جز به دوش کشیدن بدبختیهای من...

و ناامید زمزمه میکنم:

-خیلی خستت کردم!

با زبانش دندان هایش را لمس میکند و فاصله را با یک قدم کم میکند...موهایم را پشت گوشم میدهم و نگاهش

نمیکنم...

-نگام کن...

حتی اگر نگاهش هم نمیکردم حافظه چشمان من از تصویر او پر بود..

-با توام..

نگاهش میکنم و چشمان او که برای اولین بار اینطور میدیدمشان..به خدا که برای اولین بار احساس خطر کرده بود و

چیزی فرا تر از خواهش در نگاهش بود..

-تو فرض کن کیان اصن خلق شده برای بدبختیهای تو...

لبخند میزنم:

-توام فرض کن ازت متنفر شدم..

تلخ ترین لبخندت را تحویلیم میدهی:

-خواستم فرض کنم دوستم داری، باورم شد...حالا فرض کنم ازم متنفری؟ بی انصاف...

میخواهم ازش فاصله بگیرم که نمیگذارد:

-بین هر فکری داری از سرت بیرون کن...

لبم را کج میکنم و خیره در نگاهش میگویم:

-من گرسنمه..

چشمانش میخندد...بوسه سریع و کوتاهی کنج لبم مینشانند و بیرون میرود...غذایی که سفارش داه بود سرد شده و

حالا داشت از ماکروویو درش میآورد...به سرعت میز را میچیند..با لبخند نگاهش میکنم، اهل کار شده بود...پشت میز

مینشینم و میگویم:

-یاد گرفتی جاهارو...

و تو همانطور که داری لیوان را از کابیت بر میداری لبخند میزنی و فکر میکنی من ندیدم!

به سمت یخچال میروی و با لحنی که بخواهی بچه خر کنی میگویی:

-تازه نوشابم داریم...

و به رویم لبخند میزنی و مینشینی..بشقابم را بر میداری و برنج میکشی و میگویی "برات سالادم کنارش بریزم؟"

و من آرام میگویم "نه"

کاش کسی اینهمه عشق را از دلم بیرون میریخت..داشت مرا تمام میکرد..منی که تا الان به خاطر او بوده که خودم را

ادامه دادم..

قاشق را کنار بشقابم میگذارد و میگوید "بخور"

-با بچه طرفی؟

چند لحظه نگاهم میکنی و میگویی:

-به اندازه اوا دوست دارم...میدونی؟

دلجم حالی به حالی میشود...چه جملات بی ربطی را به قلب من..به عصب های قلب من ربط میداد...کدام پدری میگذارد بچه اش از دستش برود..اما او با سکوتش داشت این کار را میکرد...

آرام آرام شروع میکنم به خوردن و به روی خودم نمیآورم که قاشق و چنگال را گذاشته کنار و نشسته نگاهم میکنند..لیوان را بلند میکنم و او تند تند نوشابه را باز میکند و یخ میاندازد در لیوانم و نوشابه میریزد و من خنده ام میگیرد...

-یادته اونی که همش میگفت ادم نباید سعی کنه کسی رو تغییر بده و تغییر بکنه کی بود؟

-اوهوم..روبه روم نشسته!

لبخند میزند:

-تو یه کاری کردی با منو زندگی که هر چیزی که تا حالا...همه چیزی که تا به الان بهش اعتقاد داشتم نابود شده! دود شد...بهت تبریک میگم تو موفق شدی کاملاً منو تبدیل به یه ادم دیگه کنی..

-من تلاشی نکردم..

-اره خوب...یه ادمی که به عشق اعتقادی نداشت و حالا نمیتونه تصور کنه نباشی..من که تا امروز نمیدونستم عزیزم برای چی بکار میرفت؟

میخندم...

-دیگه اغراق نکن..

لبخند میزنی و زمزمه میکنی:

-تو واقعا معرکه...

میخندم:

-خوشحالم که انقدر واقع بینی...

و با مکث میگویم:

-اما یه بوهایی میاد..مثل اینکه یکی اینجا قراره خر بشه...

میخندی از ته دل..و دندان های یکدست و سفیدت را به نمایش میگذاری...

-اونکه خیلی وقته خر شده منم...

دیگر چیزی نمیگویم و برایم سالاد میریزد...

-هیچی نمیخوری؟

-تو بخور..

خوب من نمیتوانستم زیر این نگاه اینجور دقیق و ریز چیزی بخورم..چرا اینکار را با من میکرد...با صدای زمزمه گونه

اش دهانم از جویدن میماند:

-بخدا اگر بمونی و صبر کنی باهم میریم..دوتایی میریم و برمیگردیم..

نگاهش میکنم و داشت دوباره حالم را خراب میکرد..کنار او همه چیز یادم میرفت اگر یادآوری نمیکرد..اگر..

-کیان من همش برای تو دردسرم...نمیخوام

-برای من دردسری یا بهونه چیز دیگرو میگیری؟

چنگالم را به ظرف تکیه میدهم و ارنج دو دستم را روی میز میگذارم به چشمانش نگاه میکنم:

-بهونه چیو مثلاً؟

سر تکان میدهم..نفست را فوت میکنی و بلند میشوی و میز را جمع میکنی...کمکت میکنم و بی حرف و با حضور یکجور

دیوار نامرئی باهم ظرف میشوریم..باهم ظرفهارا جابه جا میکنیم و باهم به سمت کاناپه میرویم و باهم مینشینیم..چند

دقیقه به هیچ ذل میزنی و بدون اینکه نگاهم کنی..با همان خشونت دوست داشتنی ات بازویم را میکشی و وادارم

میکنی که بین پاهایت بنشینم...به سینه ات تکیه میدهم و موهایم را باز میکنی...همیشه همین کار را میکنی!..

از گوشم کنار میزنی و لب ت را رویش میگذاری..و من که به خودم میلرزم! از حضور نزدیک تو بعد از اینهمه مدت هنوز

هم میلرزم..تو عادت نمیشوی!

-تو کدومو ترجیح میدی؟ خونه کیان یا خارج؟

منظورش از خارج چه بود؟ برای من جلوی پاگرد این ساختمان..برای من جایی جز این خانه و این اغوش خارج بود

اب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم این حرف طوفان نشود و قلبم را تکه تکه مثل برگهای زرد درخت به یغما

نبرد...لبخند تصنعی میزنم و همانطور که نمیبینمش اما نفسهای گرمش را روی گوشم حس میکنم میگویم:

-آه.. شوخی نکن کیان...

-دوباره تکرار میکنم..کیان یا خارج؟

میزنم به در مسخره بازی:

-منظورت اینکه اشپزی پرستاری چیزی میخوای؟

و تو که نفس خنده ایت را روی گردنم میریزی و زمزمه میکنی:

-من دارم ازت تقاضای ازدواج میکنم کوچولو

راحیل تند و تند ظرفهارا روی میز میچیند و هی دستپاچه و عصبی از دور نگاه میاندازد و فکر میکند که دیگر چه چیزی

را فراموش کرده

دستی به شانه اش میکشم و میخندم:

-بدجوری هل شدیا..خوبه دختر..همه چی هست!

لبخند خسته ای میزند و دستهایش را بهم میکشد و کیان که امشب یکجوری سر حال و سر کوک بود میگوید:

-علیرضا همیشه خوش شانس تر از من بود الانم که سر اشپز گیرش افتاد

علی میخندد و همانطور که برنج میکشد میگوید:

-پس نشون میده هنوز دستپخت پناهو نخوردی..حرف نداره!

و بعد با همان مهربانی ذاتی اش چشمکی بهم میزند و تعارف میکند که کباب بگذارم:

-خدا منو نجات بده

چشم و ابرو نازک میکنم:

-پررو بازی درنیار تا قبل از اومدن من شب و روز جوجه های بیمزه سر کوچرو میخوردی حالا واسه من ادم شده

با نگاه شیطنت امیزش چند لحظه نگاهم میکند و با یک لحن لعنتی میگوید:

-لات من...

و چشمکی هم میزند و مرا حرص میدهد و میخندد..راحیل که هی تعارف میکند:

-دیگه ببخشید دیگه... دانشگاه بودم صبح نرسیدم همه کارارو بکنم هولهلکی شد

لقه را قورت نداده دستم را جلوی دهانم مشت میکنم و میگویم:

-اتفاقا همیشه غذای هولهلکی و کم تایم خوشمزه تر میشه...

به کارتن های روی هم کنار تلویزیون نگاه میکنم و میگویم:

-کی خونرو تحویل میدین؟

علیرضا چند لحظه نگاهم میکند و بعد آرام میگوید:

-همین دوشنبه!

صدایی شبیه اوهوم از خودم درمیاورم و با همان سماجت نگاهش میکنم و کیان که بلند میگوید:

-ولی ما قرار نیست هیچ وسیله ای با خودمون ببریم...

به خوردن مشغول میشوم و علیرضا که با تعجب میگوید:

-جدا؟ یعنی چی؟ با وسیله میفروشین؟

خودم میگویم:

-نه قرار نیست بفروشم...اجارش میدم..مبله!

علی چند لحظه سوالی نگاهم میکند و من که برای اینجور سوالها جوابی نداشتم..تا پایان شام از هر دری حرف

میزنیم..راحیل از دانشگاه میگوید، علیرضا از خانه جدید و کیان که زیاد حرف نمیزد و امشب چشمانش بدجور درخشان

و تمیز اند و فقط گاهی مرا نگاه میکند و لبخند میزند..شیر اوا را میدهم و میخوابانمش..صورتش را میبوسم و زیر

گوشش زمزمه میکنم " انقدر زود بزرگ نشو رفیق " روی تخت دو نفرشان..و از هر طرف یک متکا میگذارم که کیان

مسخره ام میکند و میگوید " دوست داری از این کارا؟ لگو برات بخرم؟ " و من فقط میتوانم با نگاهم بخندم و بهش

فحش دهم!

با راحیل اسپزخانه را تمیز میکنیم و او از دوستش سیمین میگوید...یعنی یکجوری به رویم میاورد خبرچینی های علیرضا

را..من هم لبخند میزنم و میگویم "اره خوب ما خیلی چیزارو بهم میگی..حواست باشه همسایه منو اذیت نکنی "

او که میخندد و من دلم میخواست ته ته دلش یکچیزهایی را جدی بگیرد..

-به نظرت هنوزم به سوگند فکر میکنه؟

با تعجب برمیگردم سمتش..چقدر یک ادم..یک زن..یک همسر میتوانست کور باشد؟ و چقدر بچه که از من میپرسید..از من!

-راحیل..واقعا نمیدونم چی بگم! تو زنتی..تو الان جایگاهتو میدونی؟
و جویده جویده میگویم:

-تو زنتی...تو باهاتش میخوایی..بیدار میشی..باهاتش داری زندگی میکنی! من اون نگاه خاص و متفاوتشو روی تو حس میکنم..منی که از بیرون دارم به این زندگی نگاه میکنم..ولی تو چرا نتونستی این نگاهو ببینی؟
سرزنشم شرمنده اش میکند..لب بالایش را میچود و اهسته میگوید:
-من فقط میترسم از ازدواجمون پشیمون بشه!
اهسته میگویم:

-اگر همین طور به همین توهمات ادامه بدی..انقدر ازت پرسی که هنوزم به سوگند فکر میکنه یا نه..اگر انقدر پایپش بشی و بلاهای بیخود سر خودت بیاری اره...پشیمونم میشه! اما تو زنی تو باید بدونی..تو باید بدونی که چی خستش میکنه، چی اعصابشو خورد میکنه..و چی باعث میشه بیشتر احساس نزدیکی کنه با تو!
سر تکان میدهد و من دل به دریا میزنم و فکر میکنم که من هیچ خرده پرده ای با راحیل ندارم و زمزمه میکنم:
-رک و راست بگم بهت راحیل...تو هنوز خیلی..خیلی برای علیرضا مجهولی..یکجور حصار دور خودت کشیدی و توقع داری که دوست داشته باشه..اما همه تلاشت دورت میکنه..
اب دهانش را قورت میدهد:

-چرا باید با یه ادم مجهول ازدواج کنه!

-چون علیرضا یه مرد احساسی خر که فکر میکنه میتونه ادمارو توی زندگی مشترک عوض کرد...فکر میکنه میتونه بزرگت کنه! باید بهش نشون بدی که بزرگ شدی..خودتو بهش نشون بده..از خودت باهاتش حرف بزن و فکر نکن اینکه همش ازت تعریف کنی..بهش بگی دوستش داری..ازت پرسی که نهار شام چی میل داره..چیکار میتونی براش بکنی..فکر نکن اینا همش باعث میشه پابندت بشه...یه کمم به خودت اهمیت بده...این اهمیت دادن با اراستگی فرق داره! این یعنی از سلايق خودت براش بگو..نهار فردا رو به سلیقه خودت درست کن و لباسی رو که خودت دوست داری بپوشه روی تخت بذار...
و با لبخند میگویم:

-اگر نوشابه دوست داری نوشابه خودتو بخور...بذار اون اب بخوره!

معنی جمله اخرم را کسی جز خودم و کیان متوجه نمیشد..به فکر فرو میرود و من بیشتر از این حرف زدن را جایز نمیدیدم سینی چای را برمیدارم و به پذیرایی میبرم...کیان گوشه سالن ایستاده و با موبایلش حرف میزند و علیرضا که چایی را برمیدارد و تشکر میکند و ان پرده سفید حریر..و ان پنجره باز تراس...و بادی که با پرده بازی میکرد و ماهی که از لابه لای سفیدی اش میرقصید...لیوان چایم را برمیدارم و فکر میکنم این اخرین باریست که میتوانم اسمان را از تراس این اپارتمان ببینم!

یکوقت‌هایی هست که دیگر هیچ دلهره و اضطراب و دردی نداری... یک موقع‌هایی هست که درد را داری اما درمانی که کنارت مثل کوه ایستاده زخم را مداوا میکند... الان از همان وقت‌ها بود که انگار برای اولین بار در زندگی‌م روزهایی را پشت سر می‌گذاشتم که حال‌م را خوب میکردند... که شاد بودم و میتوانستم خود قدیمم را در آنها ببینم!

-امشب خیلی چیزها برای آخرین باره...

با صدای علی برمی‌گردم عقب.. لبخندی به رویش می‌زنم و در دل فحشش میدهم که تنهایی ام را بهم ریخت...
-اره، فکر کنم آخرین باره مهمان خونه شما بودیم و آخرین باره که ماه رو از تراس این اپارتمان لعنتیت میبینم!
ابرو بالا میاندازد... دست راستش را داخل جیب شلوارش میکند و دست دیگرش که بند فنجان چای است.. کنارم مایستد و مثل من به روبه رو خیره میشود:

-لعنتی؟ چرا این اسمو روش میداری؟

-اخه فکر میکنم همه بدبختیای ما زیر سر این خونست... از همه بیشتر زیر سر این تراسا.. برای من که اینطور بوده..
شانه بالا میاندازد:

-شاید.. بالاخره این یه ویژگی فطری.. اینکه میخوایم همیشه همه چیزو تقصیر این و اون بندازیم... میدونی بعد از اون تجربه تلخم از چی متنفر شدم؟

-یعنی مثل تراس برای من؟

-اره..

-از چی؟

نگاهم میکند و منم:

-از اون ابازور مزخرفی که جای چسبهایی که سوگند روش زده بود زرد شده بود.. پناه ازش متنفر بودم! انگار دلیل تمام یاس و سستی من اون بود..

لبخند می‌زنم:

-تراس حداقل بهتره... ابازور کوچیکه.. کوتاه.. تازه شکستم بود.. گناه داره!
پوف میکند:

-خودتو مسخره کن!

می‌بخندم و او که یکجوری نگاهم میکند بی هوا میگوید:

-یه چیزی رو باید بهت بگم، اما باید قول بدی که به هیچ کس نگی.. اینکه نگاهت و طرز فکر نسبت به من عوض نشه!

-نه نگو.. هیچ وقت به من چیزی رو نگو که فقط باید برای خودم نگهش دارم... من جنبه ندارم.. میرم به همه دنیا میگم!
-چقدر خوبه که باز دوباره میگی، میخندی، شوخی میکنی... دلم برای این پناه تنگ شده بود..

با شانه ام ضربه ای به بازویش می‌زنم و میگویم:

-اون چیزو بگو...

چند لحظه نگاهم میکند... چند لحظه خیلی طولانی و بعد بشدت آرام زمزمه میکند:

-من مدت طولانی بهت علاقمند بودم...

نگاهش میکنم، یعنی چه کار دیگری جز نگاه کردن میتوانستم انجام دهم؟ میخندیدم یا گریه میکردم؟

-از کی؟

لبخند میزند:

-میدونی لنگرودی چی میگه؟ میگه " اشتباه نکن، نه زیبایی تو، نه محبوبیت تو مرا مجذوب خود نکرد، تنها ان هنگام که روح زخمی مرا بوسیدی من عاشقت شدم..." تورو نمیدونم اما من با تمام وجود این جملرو درک میکنم...از من میپرسی از کی؟ تاریخ میخوای؟

از همون موقعی که خلاء خیلی چیزارو برام پر کردی...همون موقعی که با حرفات تونستی ارومم کنی و زخم رفتن سوگندو...زخم اون بد رفتن رو برام بخیه زدی...من نمیدونم چرا اینجوری شد، شاید چون تو تنها ادمی بودی که بی چشم داشت برام مهربونی میکردی...هوامو داشتی و نگرانم میشدی...تو طرف سوگندو نگرفتی و به خاطر تنهااییم و اونجور برخوردم باهانش ازم رونگردوندی...پناه...پناه تو دکمه پیراهن منو میدوختی..برام غذا میدادی و خونمو تمیز میکردی...اینا برای علاقمند شدن منی که پر از ترک بودم کافی نبود؟ من یک گلدون شکسته بودم..یه پیراهن پاره، یه قاب بدون میخ..من معطل یه چیزی بودم که همه اینا رو تکمیل کنه. تو همه ی این جاهای خالی برای من بودی..من با تو چفت میشدم..من با تو ترمیم میشدم..کسی که تورو کامل میکنه شایسته دوست داشتن نیست؟ اونم از منی که احساسم به نگاهم بنده..از منی که انقدر بیخودم!

چند لحظه نگاهش میکنم و فکر میکنم مغزم بهم ریخته و قدرت تحلیل و پردازش ندارد!

-چیزی نمیخوای بگی؟

چند بار پلک میزنم و انگار که صدایم در گلویم بیات شده باشد:

-انقدر چیزای عجیب و ناگهانی تو زندگیم داشتیم که میتونم بگم این قضیه..

ادامه نمیدهم و او که چای سرد شده اش را روی نرده آهنی میگذارد..ازنجش را تکیه میدهد و به پایین نگاه میکند:

-حالا میخوام ازت یه خواهشی کنم، اینبار رو جنبه داشته باش..و فکر کن این یه ابراز علاقه کور و بی مورد...مثل

چایی از دهن افتاده...غذایی که سرد شده.. مثل اینکه برق سه نصف شب برگرده.. یا مثل اینکه کلید به هیچ دردی

نمیخوره وقتی کسی تو خونه هست! به اندازه همه اینا بی اثره اما نه برای من!

لبخند تلخی میزند و میگوید:

-گفتنش به هیچ کاری نیاد حداقل من یه بار خیلی سنگینو پایین گذاشتم! چرا دروغ؟ هنوزم یه حسایی اینجا مونده،

دلیل اصلی من برای رفتن از این خونه همین! من نمیخوام یه دختر بیگناه و پاسوز خودم کنم..من به خودم قول دادم

که خوشبختش کنم و این یعنی خودمم خوشبختیم تضمین...پناه..

اب دهانش را پر صدا قورت میدهد و زمزمه میکند:

-از زمانی که سوگند رفت تا به امروز شاید به خیلی از زنا علاقمند شدم، اما همه اون حسا با حسی که به تو داشتم

متفاوت بود...یعنی دوست داشتن تو با یجور احترام و ستایش امیخته شده! زنا ی زیادی اومدن و رفتن و تو همیشه اون

کنار ثابت موندی..همیشه یه مقدار ثابتی از تو در من هست...شاید راحیل اومد که تورو کنار بزنم..همون مقدار کم اما

همیشگی از تو هم که در من ته نشین شده بود..میخواستم همون مقدارم با راحیل کنار بزنم، فقط فاصله مشخص میکنه که موفق عمل کردم یا نه..

برمیگردد ستم اینبار دو دستش را در جیبش فرو میکند...چقدر محکم و با قدرت ایستاده بود..نفسهایش هم سبکتر میرفت و میامد...راست میگفت بار بزرگی را زمین گذاشته بود:

-من خیلی تلاش کردم که از نو شروع کنم..اما نشد! خوب، حسم بهم میگه این آخرین و بهترینش...فکر میکنم اون شروع نزدیک! و همه چیز با رفتنم از این خونه حل میشه! چون..هه..اون اپارتمان روبه رو همیشه برای من قوت قلب بود! دارم اطمینان خاطرمو از دست میدم، اما فکر میکنم ارزششو داره!

چند لحظه نگاهم میکند...همانطور محکم و بی هیچ مفهومی، لبش را بهم میفشارد و میخواهد برود...ناخداگاه بازویش را میگیرم و او که نگاهم میکند... اب دهانم را قورت میدهم و بغض که تا ته جانم بالا آمده:
-گاهی اوقات فکر میکنم که بعضی از آدمها چقدر امن هستن، میدونی ادمای امن چه کسانی ان؟
منتظر نگاهم میکنی:

-اونهایی که همه چیزت رو، همه زندگی و براتشون روی دایره میریزی...باهاشون از خط قرمزها عبور میکنی..در خصوصی ترین لحظهها شریکشون میکنی.. اما اونها در مقابلش به کار خیلی بزرگ میکنن..خیلی بزرگ!
-....

-قضایوت نمیکنن...تحقیرت نمیکنن!

لبخند نرمی میزند و من لب میزنم:

-بعد از کیان تو امنیت منی...حتی اگر دیگه اطمینان خاطر تو اون خونه روبه روی نباشه!
چشم میبندی..یکبار صورتت را از هیچ پاک میکنی...سر تکان میدهی و زمزمه میکنی:
-شبیخیر!

این آخرین باری بود که دستانم از چنگ پیراهن مردانه اش جدا میشد..امشب آخرین شبیخیر را از همسایه ام شنیدم..امشب! آه خدایا، تا الان همه چیز خوب بود..اما درست به یک لحظه..به یک مو بند بود همه چیز..دلیم اشوب بود و یک حس دلسردی نسبت به همه خوشیها و آینده ام پیدا کردم..در یک آن..فقط یک لحظه!
و فکر میکنم اگر علیرضا قبل از حضور کیان حرفی زده بود...من چه میکردم؟ شاید تا الان خانه هایمان یکی شده بود..و یا بجای سکانس کشیده شدن پیراهنش از دستم اون مرا در اغوش کشیده بود..آه..چه فکرهای مسخره ای میکردم.. کیان من..کیان بیچاره من، عزیزی که گیر من و بدبختی من افتاده بود، مرا تحمل میکرد، درست است که تمام خوبیها برای کیان نبود اما...عظمت این عشق...آه..شاید عظمت این عشق از بزرگی او نیست، از تنهایی بی حد من است!
مرا آرام میکرد، جدیداً که برایم اواز هم میخواند..در اغوشم میگرفت و موهایم را باز میکرد! مرا میبرد پیش مشکلات و از من و تنهایی ام طرفداری میکرد! دست خانواده ام را از زندگی کوتاه میکرد، مرا میبرد تا بچه راحله را ببینم و دلداری ام میداد که او آخرین کودک ما نیست!

هی نمیپرسید چه کسی عاشق تر است! چون جواب این سوال مشخص بود، همیشه ارزو میکردم من ان کسی نباشم که بیشتر عاشق است...چون همیشه کسی که بیشتر احساس در میان میگذارد تنها تر است...اما میبینم نه...من از ته

جانم دوستش دارم..و کیان مثلا چقدر بیشتر میخواهد عاشقم باشد؟ واقعا چقدر؟ هر جور فکرش را بکنی من هم بیرحمترم هم عاشق تر!

به علیرضا گفتم چه کسانی امن هستند؟ اره گفتم...همان کسانی که کنارشان احساس بودن میکنی... حس میکنی در زندگی جاری شده ای اما کسی به جریان این بودن کاری ندارد...

میشوی خود خودت..همانی که همیشه هستی! با همان موهای ژولیده، چشمان بی آرایش..وقتی به رستوران میروی تا ته غذایت را درمیآوری، برای کلاس گذاشتن مجبور نیستی همیشه یک برش پیتزا، نصف لیوان نوشابه و همه ی سبب زمینی ات را باقی بگذاری!

وقتی برف میبارد و یخ بندان چشم میترساند سینه سپر میکنی و بی ابا از روی همه جاده های لغزنده دنیا رد میشوی..چون ادمهایی امن هستند...کنارشان هم نیز احساس امنیت میکنی، انهایی که بازویت را محکم و سخت میگیرند و تمامت را از روی یخبندان ها رد میکنند.

گاهی اوقات بیرحم هم میشوند...مثلا با یک طعنه تلخ اوارت میکنند..و یا مثل یک اجر لق میان دیوار منسجم پا میکوبند و اجر لق میشود ویرانی همه ستون های وجودت...

این ادمها تورا فرو میریزند اما برای یک بنای جدید..

خلاصه که ادمهای امن مثل گلهای قالی اند نه چیده میشوند و نه پژمرده،و نه انتظار رسیدگی و اب و نور و نوازش دارند..اما تا بخواهی نوازشت میکنند...ارامت میکنند...انها همیشگی اند...سرمایه اند...آرامش خاطرند...کاش هر کس یک ادم امن در زندگیش ظهور کند!

مثل من که امن ترین مرد روی زمین برایم از یکجایی..مثل یک هدیه اسمانی نزول کرده بود...

علیرضا میخواست با رفتن شروع کند..همیشه که با ماندن و مقاومت موفقیت حاصل نمیشود..اتفاقا فرار هم میتواند بهترین راه حل باشد...مثل این فنجان..حتما که نباید خالی اش کنی کف بمالی و اب بکشی و اویزانش کنی به جایی تا خشک شود.. خود فنجان هم حالش از این وظیفه تکراری بهم خورده..اگر بخواهی زندگی یک فنجان را تغییر دهی فقط کافی است که هلس دهی جلوتر.. کمی جلوتر...

ضربه دیگری به فنجان میزنم و میافتد کف حیاط...دولا میشوم و به لاشه اش نگاه میکنم..فردا که خدمتکار جمعش کند یک شروع قشنگتری خواهد داشت...لبخند میزنم و برای آخرین بار در تراس را میبندم!

-کیان جان اینو ازم میگیری؟

اوا را میگذارد روی مبل و میدود سمتم..همانطور که دستش را بالا میاورد غر میزند:

-صدبار گفتم نرو اون بالا..هی میگی آخرین جعبست! پس چی شد انقدر میگفتی هیچی از این خونه نمیارم؟ والا فقط مونده تخت و کمده بیچی لا روزنامه...

میخندم و از صندلی پایین میایم:

-انقدر حرف نزنا..

نق و نوق آوا در میاید و من از همان اتاق پر میکشم و همانطور زیر لب میگویم:

-فداتشم...عشق پناه...

در اغوشش میکشم و میوسمش و داد میزنم:

-کیان شیرشو میاری؟

و او هم داد میزند:

-همونجا پایین تخته!

چقدر در این چند ماه چهره اش عوض شده بود...حالا دیگر همه خانواده کیان از حضور آوا خبردار شده بودند...نه کسی خبر چینی کرده بود و نه از دهان کسی بی هوا بیرون پریده بود...خود کیان کار را تمام کرد...بازهم نشان داد که مرد نترس من است و هیچ وقت فرار نمیکند...رک و راست نشست و با خانواده اش از کوه اشتباهاتی که در گذشته روی هم تلنبار شده بود گفت...

گفت سالیانیست که به خودش قول داده گذشته را تکرار نکند...پدرش نخواست آوا را ببیند و تا مدت‌ها با کیان

سرسنگین بود و اینجا از همه خوشحالت‌تر که با بود که به راحتی میتوانست بیاید اینجا، آوا را با خود ببرد حتی!

مادر کیان میگفت اینکه تو آوا را به دنیا نیاوردی دلیل بر این نیست که مادرش نیستی...خانواده صرفاً انهایی نیستند که

مارا به دنیا میاورند...میگفت خوی طبیعت روی کودک اثر میگذارد...و خدا را چه دیدی...شاید بزرگ شد و انوقت همه

چیزش شبیه به تو شد...و من در دلم از خدا خواستم در هر چیزی که میخواهد شبیه به من باشد اما بخت و اقبالش

نه...ناشکری نمی‌کردم اما نادیده گرفتن و چشم بستن روی همه گذشته ات امکان ناپذیر است...

آوا آرام آرام شیر میخورد...صدای جلیز و لوز سبب زمینی های در حال سرخ میاید...شب آرامیست...کیان مثل مردهای خانه

نشسته روی مبل...پاهایش را دراز کرده، عینک جدیدش را زده و دفتر بزرگ حسابرسی را جلویش باز کرده و با اخم

فکر میکند...همانطور که آوا در اغوشم کز کرده به دیوار تکیه میدهم و سخت مشغول نگاه کردنش میشوم...هرکاری را

قبل از تاریخ مصرفش انجام میداد...قبل از اینکه کار از کار بگذرد...قبل از اینکه همه چیز بهم بریزد...من این امنیت را

میخواستم...

ناخداگاه مثل بچه گربه ای که دنبال مادرش راه میرود و ریز ریز میومیو میکند زمزمه میکنم:

-دوست دارم...

دستش از حرکت میماند...سرش را بلند میکند و یک عالمه لبخند در چشمانش میریزد...عینک را بالای سرش میگذارد و

نگاهم میکند...و بعد دفتر را میبندد و پاهایش را جمع میکند و میگوید:

-این دارم دارما برا من بغل نمیشه که...

و بعد با کف دست کنارش روی مبل میزند و میگوید:

-بیا اینجا خسیس...

میخندم...گاز را خاموش میکنم و با آوا در اغوشش فرو میرویم...چیزی نمیگوید، من هم نمیگویم! فقط هراز گاهی انگار

در فکرش چیزی میگذرد که مرا بیشتر به خودش میفشارد...

-امشب آخرین شبی که تو این خونم...از فردا دیگه کارم باهات تموم میشه!

نفسش را محکم فوت میکند و میگوید:

-هنوزم باورم نمیشه!
 -چیو؟ اینکه همخونه پیدا کردی؟
 -نه اینکه قراره برم زیر بار اینهمه مسئولیت!
 -برای خودت انقدر بزرگش نکن..قرار نیست اتفاق دیگه ای بیفته!
 -اینطور فکر میکنی؟
 -اره اینطور فکر میکنم و همینم میشه...
 برمیگردم عقب و نگاهش میکنم:
 -فکر میکنی زندگی ما الان چه فرقی میکنه با زمانی که ازدواج کنیم؟ هوم؟
 و با شیطنت اضافه میکنم:
 -فقط تو باید یاد بگیری که چجوری مرغ و گوشت بخری...و اینکه انقدر سیب زمینی های بزرگ و جوانه زده تحویل
 من ندی...
 صدایش میخندد اما لحنش اعتراضیست:
 -بابا لامصب من نفهمیدم بالاخره کوچک بخرم یا بزرگ؟
 میخندم و برایش توضیح میدهم که خرید میوه و سیب زمینی پیاز باهم متفاوت است...
 -دیگه داشتی واقعا ناامیدم میکردی...
 میگوید:
 -توام داشتی دستی دستی نابودم میکردی...واقعا اگر درخواست ازدواج نمیکردم میرفتی؟
 -اره میرفتم!
 دستش را میاندازد زیر سینه ام و میکشدم بالا و زیر گوشم میگوید:
 -تندیس وفا دارترین زن دنیا رو باید بدن به تو..
 لبخند میزنم:
 -تندیس خواستگاری در دقیقه نودم باید بدن به تو!
 میخندد و او را ازم میگیرد..باهاش بازی میکند و لب میزند:
 -امیدوارم موهای مثل تو باشه!
 -چرت و پرت نگو...
 خودش هم میداند مزخرف محض است اما میگوید:
 -چشمای تو رو هم دوست دارم..
 بلند میخندم:
 -رد دادی امشب؟ چشمام؟ دیگه شوخی نکن..چشمای ریز و بادومی من واقعا قشنگ نیستن!
 -به من ربطی نداره...من که چشم شناس نیستم، فقط میدونم که اینطوری دوست دارم..چشماتو دوست دارم!
 با تاسف و خنده سر تکان میدهم...او مشغول آوا میشود و من بلند میشوم! از میان جعبه های بزرگ و چمدانهای

سنگینم رد میشوم. به اتاق خواب میروم.. در حمام را باز میکنم.. فکرم به کجاها که پر نمیکشد! قرار بود تا صبح توی وان بخوابم "اینجوری که چروک میشیم" "عیب نداره فردا صبح همدیگرو اتو میکنیم" مکالمه ها در سرم بیداد میکند و اهنگ همیشگی در ذهنم پیش زمینه دیالوگ ها میشود... چشم میندم و در را محکم بهم میکوبم.. صداها قطع میشوند.. بوی سیب زمینی و مرغ میزند زیر دماغم.. و قان و قون کردن آوا و قربان صدقه های پدرش... چند دقیقه از این دنیا پرت شده بودم بیرون؟ اب دهانم را قورت میدهم.. یک دور کامل به اتاق نگاه میکنم و در را میندم...

شام را باهم میخوریم و من که انگار خاطره ها بردتم به دور ترین سیاره کیان زمزمه میکند:
-نمیخوام بهش فکر کنی..

و من بدون اینکه بدانم چه میگوید و چه شده.. بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:
-فکر نمیکنم!

خاطرات.. آه.. مثل افتاب پاییزیست! میتابند اما امیدی به گرمایش نیست.. بدتر یخ میزنی...
با اشتها غذا میخورد.. نگاهش میکنم.. چندین ثانیه! و او همانطور که هویج را دهانش میگذارد میگوید:
-نه اشتباه شد... دستپخت تو کجا دستپخت راحیل کجا..
و خودش به خودش میخندد...

باهم شام میخوریم، باهم ظرفها را میشوییم.. باهم تمام خانه را تمیز میکنیم.. باهم میخواهیم برویم.. میخواهیم از همه جا بکنیم... ما میخواهیم باهم برویم.. چون پس فردا صبح مستاجر جدید میاید.. باید بهشان بگویم وقتی پا به این خانه میگذارند خیلی مراقب خودشان باشند... به خوشبختی این خانه هیچ اعتبار نیست! ما که داریم میرویم جایی دیگر خوشبخت شویم.. یک جای خیلی دورتر از این خانه!
گردگیری را که تمام میکنم کنار کیان روی مبل میافتم.. داشت خوابش میبرد... همانطور روی همان مبل باریک و تنگ... سخت در اغوشم میکشد.. عمیق بو میکشد و با خنده زمزمه میکند:

-بوی چی میدی؟

-نمیدونم... بخواب خیلی خسته ایم!

-بوی رفتن میدی...

لبخند میزنم و شقیقه اش را میبوسم و زمزمه میکنم:

-هذیون نگو عشقم!

و گوشش را گاز میگیرم و زمزمه میکنم:

-بوی پیاز میدم عزیزم..

و تو که گوشت را به کوسن میکشی و لب میزنی:

-لعنت بهت...

صبح با صدای کیان از خواب بلند میشوم... تنم خرد و خاکشیر شده... در جایم مینشینم.. تار و گیج مبینمش.. شال و مانتو را پرت میکند توی صورتم و همانطور که آخرین کارتن را برمیدارد میگوید:

- منته اسب کار کردم وقتی جنابعالی خواب بودین.. این واتنی داره میره باید با ماشین بریم پشتمون بیاد.. بدو پیوش مانتو تو!

گیج و منگ صورتم را دست میکشم و میگویم:

- دیشب رفتی رو زمین خوابیدی؟

- با اجازت...

- تو برو... اون کارتتم بذار خودم میارم سبکه!

- یعنی چی؟ میگم پاشو پیوش باهم میریم...

- نه من خودم میام.. یه کم کار دارم.. اروم اروم میام دیگه!

روبه رویم میایستند:

- عزیزه من علیرضایینام امروز میرن.. نمیخوام اینجا تنها بمونی!

بلند میشوم و شانه اش را فشار میدهم و هلش میدهم سمت در:

- برو بچه نیستم که..

- اوا رو میبرم پس...

- چرا؟

- کهربا میخواد بیاد خونه پیش ما.. میبرم اون نگهش داره!

سر تکان میدهم و همانطور که سمت دستشویی میروم زمزمه میکنم "هر جور صلاح میدونی"

پشت در دستشویی میایستم و منتظر صدای در میمانم.. بسته که میشود نفس راحت میکشم.. از دستشویی میزنم

بیرون.. نقابم را برمیدارم.. وسط سالن میایستم.. دست به کمر میزنم و همه جارو نگاه میکنم.. نگاه میکنم و بغض میکنم

هم خوشحال بودم هم دلم اشوب بود.. یک حس عجیب و غریب از جدا شدن.. رفتن و کندن.. خاطره ها را که نمیشد

اینجا دفن کرد.. آنها توی سرم بودند.. سالها در قلبم بودند اما امروز فقط در سرم هستند...

میگذارم اشکم بچکد... در همین خانه همه اندوه و ته مانده تنفر و احساسات خراب و ناقص و نصف نیمه ام را میریزم

بیرون! این خانه که شده ابستن بدبختی های من.. حالا این دم آخر این ته مانده هایش هم روش!

کارتن کوچکم را بغل میزنم.. به اتاق میروم و بالاخره در آن کمد قفل را باز میکنم... دری که تا وقتی کیان بود نباید باز

میشد... همه خرده ریزها.. همه جواهرات.. همه چیزهایی که کاوه برایم خریده بود! حتی عطرها.. حتی سنجاق سری که

اولین هدیه دوستیمان بود.. همه چیز.. و مهم ترینشان.. همان پوست انواع خوراکی و پفک و بستنی و قوطی نوشابه و چه

میدانم.. همه و همه اش.. همانهایی که مثل احمقهای عاشق رویشان تاریخ میزدم و توی صندوقچه ام مخفی

میکردم... وسایلی که استفاده ام میشده را درون کارتن میگذارم.. و همه خاطرات بچگانه و مزخرفم را دور

میریزم... چشمه چشمانم به اینجا که میرسید از اشک خالی و از نفرت پر میشد.. نفرت از خودم و حماقتم!

دستم میرود که نامه را باز کنم اما... پاره اش میکنم.. پاره پاره اش میکنم و میریزم دور.. حتی نمیخواستم بفهمم چه گفته

و چه خواسته بگوید و چه ماله هایی روی اشتباهاتش میخواست بکشد... این نامه را همان روزهای اول بعد از طلاق به

پدرم داد... و من که هیچ وقت دلم نمیخواست بخوانمش.. که اگر خدایی ناکرده دلم پی اش برگردد و برایش نرم

شود...نخواندمش و حالا هم نمیخوانم!

لباس خوابهایم را از دم بغل میزنم و میریزم توی همان کیسه و هرچه مربوط به آن ته مه ها میشود را..لباسهایم را میپوشم..کیفم را روی دوشم میاندازم و یک جفت کفش آهنین پا میزنم..منی که دارم برای همیشه میروم با اراده ای که چقدر برای بدست آوردنش سختی کشیدم..

جعبه را میزنم بغلم و کیسه بزرگ سیاه را دنبال خودم میکشم...چراغ را خاموش میکنم...و زمزمه میکنم خداحافظ و در را میندم...

نفس عمیقی میکشم ، لبخند میزنم و کیسه را دنبال خودم میکشم..دیگر کیفم را دنبال خودم نمیکشم..هیچ وقت..خاطرات را میریزم دور و با موفقیت دستم را میکشم بهم و لبخند میزنم..

جعبه ام را بغل میزنم و دلم میخواهد تمام سربالایی های این خیابان را تنها گز کنم! علیرضا یک جعبه سیاه رنگ دستش است...از کنارم رد میشود...میاندازدش توی سطل اشغال...او هم مثل من خاطره دور میریخت؟ به گمانم... لبخند میزنم و روبه رویش میایستم...چند ثانیه نگاهم میکند و میگوید:

-داری میری نه؟

با چانه ام به ماشین بزرگی که ایستاده و کارگرانی که اساس هایش را جابه جا میکنند اشاره میکنم:
-تو ام همینطور...

سر تکان میدهد و زمزمه میکند:

-به گمونم این آخرین باری که همدیگرو ببینیم!

میخندم:

-شوخی نکن... خونه هامون قراره عوض بشه..خودمون که قرار نیست بریم بمیریم!

لبخند کجی میزند و میگوید:

-تو مثل اینکه هنوز وخامت زندگی منو درک نکردی...

اخم میکنم به معنای نفهمیدن و او که دستش را به یک سمت جعبه ام میگیرد و زمزمه میکند:

-دیگه نمیخوام همدیگرو ببینیم...بذار همه اون تصورات زیبا همینجور زیبا بمونه...من تمام این مدت به خاطر داشتن تو به خودم افتخار میکردم..به خاطر اینکه ادم درست درمونی رو دوست داشتیم...حالا دیگه همه چیز عوض شده...کیان شاید نقطه اشتراک ما باشه اما فکر میکنم ما دیگه هیچ وقت نباید همدیگرو ببینیم...اگر به زندگی من اهمیت میدی به خواستم احترام بذار...

فقط نگاهش میکنم:

-من همین الان یه عالمه خاطره و مزخرفاتو دور ریختم پناه..همشونو..

زمزمه میکنم:

-منم دور ریختی؟

-تو که دور ریختنی نیستی...تو یه گوشه هستی...همین گوشه میمونی...

اب دهانم را پر صدا قورت میدهم و زمزمه میکنم:

-خوبه..خیلی خوشحالم که انقدر راسخ داری کنترل زندگیتو دستت میگیری...
 نفس عمیقی میکشم و میگویم:

-اره راست میگی..فک کنم اینجا همون نقطه اصلی...همون پرده اخر..

-...

-اینجا همونجایی که باید تار و بود زندگیهامون از هم جدا بشه..

و زمزمه خداحافظم زیر نگاه سنگینش گم میشود...دستش از جعبه کشیده میشود و من که میخوام این سربالایی را

مثل پرستویی که پرواز را از یاد برده کوچ کنم...سربالایی را زیر پا میگذارم و تک تک یاد ها را به دست باد

میسپارم...سربالایی را زیر پا میگذارم و مسیر این خانه را از حافظه کفشهایم پاک میکنم..

پایان

فاطمه حیدری

1394/9/6

01:45 بامداد

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...